دانلود
رمان

سویل

نویسنده : صبا ترک

جلد 1

فصل اول

(بخش اول)

دورهمی
امشب بی حوصله تر از هر زمان دیگری روی صندلی چرم سیاه رنگ گوشه سالن نشسته ام و نورهای قرمز کورکننده و صدای موسیقی کر کننده به ضربان نبض دار داخل سرم ریتم تندتری میدهد.
روز سخت و پر از تنشی را با یک اسلیوماده (برده مونث)داشته ام،دختری
که یکی از اربابها برای آموزش برایم فرستاده بود. اشتباه نکنید،من یک ارباب پولدار با رعیتها نیستم،سالهاست دوران اربابها و رعیتها گذشته،اما خوی اربابی و گاهی وحشیگری هنوز در انسانها وجود دارد،فقط به گونه ای دیگر به نمایش گذاشته میشود.
من مرد ثروتمندی هستم، درست مانند اکثرافرادی که در این مهمانی هستند و شاید ما به واسطه آن پول و ثروت هرچه اراده کنیم خواهیم داشت که مهمترین انها،قدرت و تمایل شدید به سلطه گری ست.میخواهم از شبی بگویم که داستان من و سویل از آنجا نوشته شد، اما
برای آنچه تجربه نکرده اید میخواهم کمی فکرتان را از لانه امن و وانیلی تان دور کنم .
می دانید ؟!
در بین شما ،انسانهایی زندگی میکنند که زندگیشان،افکار و خواسته هایشان با شما تفاوت دارد و شاید تا زمان نیاز نتوانید از سایرین تفکیکشان
دهید.

قضاوت نکنید، دنیا پر شده است از تضادها،افرادی مثل من، سلطهگر با افراد سلطه پذیر،تکامل پیدا میکنند و این به معنای بیمار روحی و روانی بودن یا سادیسم یا مازوخیسم نخواهد بود.
در جامعه سلطه گرها و سلطه پذیرها یا همان دنیای ما، نیز قوانین وجود دارد،این وحشیگری و شکنجه نیست و هر انسانی همانگونه که درون خود
هم مردانگی و هم زنانگی دارد)آنیما و آنیموس(بخشهایی
سادیستیک)دیگر آزاری(و طالب مازوخیزم)خود آزاری(با شدت و ضعف بالا و پایین دارد.
اما شاید بهتر است به انچه میخواهم تعریف کنم نام، یک سبک زندگی و
شاید ترجیح یک سبک زندگی را بدهیم. باز هم میگویم قضاوت نکنیم.در این سبک هدف لذت بردن است نه شکنجه های قرون وسطی و یا
لذت شکنجه گری سادیسمی که از زجر و درد شکنجه شونده سرمست میشود.
اینجا سلطه گرها یا همان اربابها و سلطه پذیرها یا همان برده هابا علاقه کنار هم زندگی میکنند و شاید فقط چندساعت در هفته آنگونه که میخواهند کنار هم سر میکنند.
یکی دوست دارد کنترل کند و دیگری دوست دارد کنترل شود و از زیر بار مسئولیتها ساعتی برای لذت دور باشد خواه این لذتها فقط روحی و جسمی
است که آن روح مازوخیسم یا سادیسم افراد را سیراب کند یا هم جسمی
و جنسی است که ان بسته به نوع رابطه افراد است.
هرچند نمیتوانم بگویم بین اربابها روحیه ی وحشیگری و دیگر آزاری در

حد افراطی نیست اما یک ارباب باید بر اساس روحیه و میزان کنترل بر خود یک همراه سلطه پذیر بیابد.
بعضی فقط به دنبال فردی همراه و بعضی بدنبال یک حیوان خانگی در قالب انسان، و بعضی به دنبال یک خودآزار برای خوی سادیسمی بیمار خود میگردند.اربابها فقط مردها نیستند،همانگونه که برده ها فقط زنهانیستند.بعضی از
اربابها مثل من آموزش دیده و برخی نه و فقط از انچه خوانده اند و دیده اند و یا فکر میکنند هستند، اما واقعا نیستند.
بعضی برای لذت و بعضی برای نفرت و همه ما گذشته ای داریم که تمایلات از آنجا شروع شده است.
من یک مربی و یک ارباب هستم.... از تحقیر و آزار زنها لذت میبرم، اما نه برای سیراب کردن ان نیمه سادیسمی ام، بلکه نفرت آن رود خروشان روح زخمی و نفرت انگیز من است.
تا به امروز قوانین ثابتی در زندگی اربابی من حکفرمایی کرده است.
هرگز به هیچکدام از برده های خودم و تحت آموزشم علاقمند نشوم،به کسی مگر به خواسته خودش آسیب نزنم، کسی را به آنچه بینمان به عنوان محدودیت است اجبار نکنم.
چرا که قوانین میگوید یک ارباب موظف به ایجاد امنیت برایبرده خود است،آنها از روی اطمینان جسم خود را به اربابشان میسپارن.
برای لذت خودشان و من و بدست گرفتن هر آنچه لذت بخش خواهد بود.
انجمنهای زیادی با افرادی مشابه در همان انجمن شکل میگیرد ،حتی گروهها و انجمنهایی درباره فرازمینی ها یا زامبیها،افرادی با افکار وتمایلات مشابه با تفاوتهای شخصیتی، و ما هم یکی از همین گروهها در جامعه هستیم.
امشب یکی از دورهمی های ماهیانه اربابها و برده هاست در ویلای یکی

از اعضا که باید بگویم به اجبار آمده ام و مسلما آخرین جایی که در دنیا میخواهم باشم بعد از کنار پدرم بودن همین مکان است.
و این کلافگی باعث شد به برده ۲۵ساله ای که از محدودیتهایشاطلاع کامل نداشت و من را هم مطلع نکرده بود، هنگام بستن با طناب بانداژآسیب برسانم.
و شایداگر کمی دیرتر میرسیدم حتما او از خفگی میمرد و این یعنی من نتوانسته بودم از او در برابر آنچه میتوانست اتفاق بیوفتد محافظت کنم که
از نظر خودم این یک خطای نابخشودنی ست و احتمالا همیشه این ترس را در او ایجاد کرده ام که ارباب او را به خطر می اندازد و می تواند بار دیگر او را با مرگ مواجه کند و شاید انچه برای او لذت بخش بود حال تبدیل به محدودیتی نا خواسته شود.
خطای من این بود که میزان ظرفیت او را برای زمان بسته و بانداژ شدن در نظر نگرفته و مدت زمانی او را بدون نظارت رها کرده بودم،که باعث شد یکساعت جهنمی را صرف بهوش اوردن و معاینات سیستم حیاتی او کنم.امروز از بدترین روزهای بیخود عمرم را طی کرده ام و این روزهاحتی از
خودم هم کلافه ام.
این خطای سهوی و عذاب پس از آن باعث شد اموزشهای او را به یکی دیگر از مسترها که او هم آموزش دیده بود واگذار کنم و این برای من واقعا سخت و شکنجه کننده است.
مرور اشتباه امروز ذهنم را درگیر کرده بود. آنقدر که حتی تصویر برده های
سرخ پوش و سیاه پوش و لیتل هایی با لباسهای کودکانه یا پت ها که مانند یک سگ و گربه چهاردست و پا کنار ارباب خود بودند،بیشتربه اعصاب متشنجم فشار می اورد.

نه بخاطر وضعیت تحقیر آمیز آنها،چون در این جمع این رفتارها خواسته طرفین است،انها حق انتخاب درباره شرایط خود را دارند، حتی میزان تحقیر
یا نوع رابطه ای که تمایل به انجام آن را دارند، این رفتارها بیانگر یک سبک زندگی ست، خوب یا بد.
من هم اسلیو یا همان برده هایی داشتم که از رفتارهایی بسیار تحقیر امیزتر از انچه در ذهن شما باشد لذت میبردند.
آنچه بر اعصابم فشار می آورد میزبان این مهمانی بود یعنی"مازیار مهدیار" او از ان دسته ارباب هایی بود که به اصطلاح ما دارک می نامند و یک دارک مستر دارای نهایت خشونت تا پای مرگ یک برده پیش میرودتا شاید ان روح سادیسم او ارضاء شود و او بارها برده هایش را راهی
بیمارستان کرده است که دیشب یکی از آنها را دیدم.
سمی که در بین طرفداران ""bdsmکاملا شناخته شده است و چون افراد تحت سرپرستی او یا همان برده هایش با رضایت کنارش می ماندند
هیچ منع قانونی پیگیر رفتارهایش نیست و او همیشه راه فرار دارد و خدا
میداند چرا؟!
این مهمانی پر است از افرادی با شیوه رفتاری مازیار مهدیار که البته با شناختی که من دارم میدانم کسی به وحشتناکی او نیست بلکه سایرین فقط تظاهر به این میزان خشونت دارند.
گویا مدال افتخار نصیب خود میکنند وامشب برای نشان دادن برده های جدید است و اگر از خود بیخود شوند احتمالا رابطه های علنی پیش چشم
یکدیگر با اسلیوهایی عمومی برقرار میکنند کهاین از نظر من نهایت

پستی
و حقیرکردن این نوع علایق است.
_به به ارباب عماد بزرگ ...امشب افتخار دادین...پس توله سگت کجاست؟!
با اینکه تمام سعیم این بود که توجه صاحبخانه را جلب نکنم ولی میدانم
این فقط یک آرزوی محال خواهد است که جایی باشم و نادیده گرفته شوم.آنهم اینجا که خیلی از برده ها زیر دست من آموزش دیده و حتی بعضی
از اربابها بارها از اطلاعات من استفاده کرده اند و کسی نیست در این گروهها باشد و ومرانشناسد.
_من توله سگ ندارم مازیار خودتم میدونی ... داشتمم اینجا نمی آوردمش.
سعی کردم با توجه بیشتر به اطراف و نادیده گرفتن ,به او که برده ظریفی
را بجای صندلی استفاده میکند، توجهی نکنم، مازیار به تنومندی و درشت
هیکلی من نیست قدی متوسط واندامی میانه دارد که صورت مربعی شکلش وجه تمایزی کاملا مشخص است که بیانگر خوی ستیزه گرش است اما بازهم دخترک صندلی شده به زور حتی نصف اوست.
_هی عماد ....جوری رفتار نکن انگار از ما نیستی و چندشت میشه ....
قهقهه بلند مازیار توجه خیلی ها را به ما جلب کرد و باعث شد بقیه هم به
ما نزدیک شوند.
چند بار فاصله بین سرم و صورت او را ارزیابی میکنم و میدانم با یک

ضربه پیشانی من صورتش از فرم خواهد
افتاد و حتی فکر آن هم برایم لذت بخش است، اما نشدنی و مسلمأ
مازیار
متوجه میزان نفرت و بی حوصلگی من شد که سعی میکرد هم کلامی
بیشتری را نصیبم کند._تو هنوز نفهمیدی من مثل تو نیستم؟!!....
چیزی که تو ودوستات به
نمایش میزارین اونی نیست که من ازش لذت میبرم...
تو نفرت انگیزی.
برده زیر او کمی لرزید و باعث شد مازیار با دست محکم چند بار او را
اسپنک(ضربه زدن به باسن)کند و مازیار همچنان مستانه میخندد
مطمئنا
قصد آزار و از کوره در بردن من را دارد.
_تو چه فرقی با من داری مستر بزرگ؟.....نکنه دلت سوخته برای این
توله
سگای بی ارزش... یا تو کاری غیر کار ما حالتو جا میاره دکتره با حال.
و همزمان برای دوری از هر تماس چشمی خود را مشغول اسلیو بدبختش
کرد و با دو انگشت خم شد و چانه دخترک را محکم فشار داد و خطاب به
او گفت:
ها؟؟؟...سگ توله....تو بدت میاد؟....مگه توله سگ بی ارزشی مثل توام
احساسی داره....ها...تخم سگ بگو به ارباب عماد....پارس کن ... ببینه
راضی هستی صندلی اربابت شدی...
صدای هاپ هاپ دختر بلند شد،نه انکه صحنه عجیب و
دردناکیباشد،نه،حس پشت کلام مازیار نفرت انگیز بود.
ارباب بودن در این تمایلات به معنای بی ارزشی و به لجن کشیدن
شخصیت یک انسان نیست.ای نوجوانی و جوانی خود را در امریکا و اروپا
گذرانده ام،بیشتر عمرم را؛

انجا بود که یادگرفتم چگونه باید احساساتم راکنترل کنم،ان سر دنیا هم پر از این انجمنها و گروههاست و این روش زندگی بسیار جا افتاده تر از کشور من است.
اینجا بیشتر افراد اسمی از ارباب و برده شنیده اند،در رمانهای درجه چند درباره اربابهای خشن خوانده اند،یا کتابهای اروتیک خارجی ,و در فکر خود میخواهند ارباب باشند تا ان روح سادیستیک خود را رها کرده و روح بیمار
خود را در این قالب مخفی کنند،
نه قوت میدهد که کمی فقط کمی طعم انچه درباره شکنجه ودرد میدانم همینجا بر سرش آوار کنم،
یک مشت روانپریش ضداجتماعی که اگر فرصتی دست میداد مردم را سلاخی میکردند و "سلاخ"شهرتی که خاص مازیار مهدیار است.
حتی ارزش ندارد با او بحث کنم،چشم در سالن عریض و طویل پذیرایی چرخواندم،جلال همان کسی ست که امشب من را مجبور کرد به این مهمانی بیایم و هنوز نیامده است و من را که اکثر این جمع به تنهایی و انزوا می شناختند با خنده ها و همکلامی جان فرسای مازیار روبرو کرده است و امیدوارم ارزش این سوهان روح را داشته باشد._عماد خان کم پیش میاد مارو لایق حضورت کنی .....شنیدم جمع ماهارو نمی پسندین.
میسترز)ارباب زن(مونا،او همیشه دو برده بهمراه دارد هم مرد و هم زن،و این حرف را مصادف با زمانی میزند که اسلیونرش)برده
مذکر(در حال لیسیدن کفش اوست و ترجیح میدهم به او و آنچه گفت بی توجهی کنم و یک نگاه گذرا و بی تفاوت برایش کافی ست تا ادامه کلام ندهد
و عقب کرد کند،و این خوب است،اینکه آنها فاصله را رعایت می کنند

خوب است.
در این گروه آنها شاید ارباب ،برده های خود باشند اما عماد بکتاش برای کسی در دایره حریم خود جا باز نمی کند.
این مجلس بیشتر برای ان است که هرکدام نمایش بدهد چه کسی اربابتر
است و برده کدام یکی میتواند محدودیت کمتری داشته و بیشتر پذیرای
تحقیر شده تا موجب سرافرازی دام(مخفف دامینیت یا همان ارباب) گردد
و هرچند این موارد فقط در دسته خاصی که امشب جمع شده اند دیده میشود و اکثر ما ترجیح میدهیم در آرامش و خفا پی علایق خود برویم .
جمع امشب همه از قشر مرفه جامعه هستند؛بلا استثنا و شایدبقول جلال
خوشی هوابیشان کرده و ادعای خدایی می کنند.صدای ناله ای از درد و لذت گوشه ای از سالن توجه همه همچنین من و
مصاحب نفرت انگیز من هم را به خودش جلب میکند،
دو اسلیو در حال رابطه جنسی هستند و همزمان سایرین مشغول شلاق زدن با فلاگر)شلاق رشته ای(و هر چه که بنظرشان جذاب بود میکردند،
نه اینکه این صحنه برایم جدید باشد اما این نوع مهمانیها و لجام گسیختگی در رفتار باعث نفرتم میشود، چیزی که هرگز در بیان آن کوتاهی نکرده ام.
_حداقل این کثافتکاری رو میگفتی اخر شب کنن یا یه جای خصوصیتر این طویله نه اول مهمونیت...اینجا سکس پارتیه یا دورهمی.
نگاهم را میخکوب چشمان شیشه ای او کردم تا بفهمد حرفمجدی ست.
در اطراف من همه میدانند عماد هر دورهمی را شرکت نمی کند و هر دعوتی را قبول نمیکنم،در طی این چند سال این چیزی نیست که کسی

نداند،
و حضور من بدون اغراق کم اهمیت نیست،چون نه تنها اولین نظم دهی به این انجمن در دست من بود بلکه برخی حمایتهای مالی و تجاری هم زیر دستم است و در دید من این یک هم یک تجارت و هم یک زندگی است._پاشین کثافتکاریتونو ببرین یه جا دیگه... توله هاتونو جمع کنین امشب
مهمون ویژه داریم ...مگه کورین....
صدا قطع شد واما نگاه من همچنان میخکوب صورت نه چندان جذاب مازیار،نمی توانم حس واقعی او را از پس چشمان شیشه ای اش بخوانم اما حسی درباره او من را همیشه می آزارد. پدر من پزشک است و مادرم هم بود و پدربزرگ و مادربزرگم،کاملتر بخواهم بگویم کل خاندان بکتاش و پدربزرگهایم از هر دوطرف برادر بودند مهاجرانی از ترکیه که سالهای دور به ایران آمدند و پزشکی در این خاندان موروثی ست ، هر چند نمی توان گفت خاندان سربراه و عالی هستند،
چرا که تاریخ بکتاشها هم شیطنت کم نداشته از دربار عثمانی گرفته تا به
امروز اما آنچه که بتوان نام آنرا خلاف علنی نامید در نگاره خاندان ثبت نشده که یا از زرنگی یا از ثروت و قدرتشان بوده نه پاکیشان.
اما پدر مازیار مهدیار و پدربزرگ و عمویش همگی به انجام کارهای غیرقانونی در ایران و کشورهای همسایه شهرت دارند که حال یا از حماقتشان یا هرچیزی که بتوان گفت است.
پدر و عمویش، یکی در درگیری پلیس و دیگری با حکم اعدام راهی دیار باقی شده بودند،پدر بزرگش را میدانم مدتی ست به آنها پیوسته و حال مازیار بزرگ خاندان یک فامیل پراکنده و درب وداغان است.من قبل از آمدن به ایران اسمی از آنها نمیدانستم ولی به لطف سلیقه و
زندگیم با او و گذشته اش آشنا شدم و مطمئنم فرصتی پیش بیاید بدم

نخواهد آمد او را گوشمالی بدهم،انسان هم اینقدر نفرت انگیز؟؟؟!!
_تذکر خوبی بود هر چند میدونم خودت کیف میکنی...ولی میدونی
سلیقه
من اینی نیست که تو و رفقات دوستدارین پس همینطور که من به
سلیقه
تو کارندارم توام دست از تیکه انداختن بردارچون هم من میدونم تو کی
و
چطوری هستی هم تو میدونی من کیم...باشه؟ ... من وقت کلنجار رفتن
با شماهارو ندارم امشبم بیخیال سربه سر گذاشتن با من شو مازیار.
از روی مبل بلند شدم و همزمان او هم از روی برده اش، خدمتکاری
سینی
گیلاسهای مشروب را تعارفمان کرد،کلافهبودم، همین را کم داشتم که
مشروب هم به سردردم اضافه کند،
پس ان را رد کردم،تنها چیزی که نیازداشتم یک مسکن قوی بود،
با این همه سرو صدا آن نیمه تمرکزی هم که داشتم از بین میرود و
جلال
هنوز نیامده،
پیام داد که چند دقیقه دیگرمیرسد و در میان اینهمه هیاهو باعث
آرامش
بود._جلال گفته یکی از این ماده سگامو دیروز فرستادم
پیشش؟...دختره
فیک)تقلبی(بود .... نمیدونم وقتی جنمه اینکارارو ندارن غلط میکنن
میان
زیر دست مازیار...
جلال دوست صمیمی من و پزشک معتمد گروه است،هرچند هیچ تمایلی
به سلایق این جمع ندارد

اما از درمان آنها بدون نیاز به بیمارستان برای پیدا نشدن سرو کله پلیس
و مشکلات قانونی و شاید هم ترحم از کمک دریغ ندارد
و من فقط گاهی ممکن است کمک او کنم و مسلما کمک به مازیار
آخرین کار در دنیاست که شاید انجام دهم و با روحیه خشن بعضی مثل مازیار که زیاده روی در هر چیزی داشت به افرادی همچون جلال نیاز میشد و دیشب بخاطر جلال و آن دختر بخت برگشته انجامش دادم.
_مرتیکه رحم دختره رو جر دادی ، کل تنش و زخم زدی ... بدبخت تو شوک بود حالا میگی جنم نداره... دیروز نرسیده بودم الان عوض اینجا باید جایی که لایقشی بودی...تو فقط سادیسم داری ... بیماری.
از فشاری که به فک و دندانهایم می اورم تا مشتی به صورتش نزنم،احساس درد میکنم،
حتی شرح انچه که دخترک تحمل کرده بود هم روده هایم را به هم میپیچید.نیشخند گوشه لبش بیشتر به این حس دامن میزند،سرم به دوران می
افتد،چهره کبود دختر امروز در اتاق مخصوص از پیش چشمانم گذشت، باید از اینکار فاصله میگرفتم،باید از همه این کثافتها دور شوم؛ این چیزی
نبود که بخواهم،من مرد آرام و تنهایی هستم که روابط اجتماعی زیادی ندارم،
شاید هر کدام ما به نوعی بیمار باشیم و جمع داخل این ساختمان ویلایی
و رفتارها و انسانهایی که نقش حیوانات خانگی را دارند و به هر حقارتی تن میدهند شاید نمود کامل این بیماریست.
_ اگه من مریضم تو چی هستی ؟ ... تو که خودت استادی ... جوری نگو انگار نمیدونی ... اینا همشون قوانین رو میدونن عماد....چشم و گوش

بسته
نیستن...خودشون میخوان.... میدونن چی انتظارشونو میکشه...منم همه
میشناسن پول خوب میگیرن خدمات خوبم میخوام... گه میخورن تحمل ندارن میان...
نیشخند گوشه لبش صورت او را چندش آورتر میکند و نیش کلامش زهر
را به روان آدم تزریق،
تهوع دارم نمیدانم از حالم است یا از فضای نفرت انگیز بین من و او.
_دختره گفت چندبار کلمه نجات و گفته و تو محلش ندادی ...اینام آدمن میدونن برای چی میان،توام میدونی محدودیت و توان چیه؟...
قرارنیست چون انتخابشون اینه بخاطر پول به فاک بدیشون که...
از عصبانیت با لگد برده زیر پایش را به سمت دیگری پرت کرد و تن صدایش بوی خشونت گرفت:
_گه خورده ماده سگ هار...برگرده باید یکماه گه خودشو بخوره
...من محدودیت ندارم به هر تخم حرومی که میخواد سگم باشه طی میکنم سیف ورد در کار نیست ... دستم بهش برسه زنیکه ج *ده
نزدیک شدن جلال همان هوای تازه برای حال خراب من است،
اطرافمان خالی ست و هر کدام از مهمانان خود را سرگرم کرده اند و جو بین من و مازیار کاملا بیانگر احساسات و آنچه میانمان در جریان است و سایرین هم ترجیح میدهند در تیرس ما نباشند.
_ گند کارات زیاده حرف زدن با تو فقط حروم کردن انرژی منه...بگو چقدر دادی بهش بهت بدم....دختره داغونه ....نمیاد.
_ نمیخواد پولتو به رخم بکشی شازده.... کاری میکنم فقط به شاش خوری
بگیرنش ماده سگو.

انگشتانم را در جیب مشت میکنم آنقدر محکم که میترسم بشکنند تا نکند
کار خطایی کنم و بر صورتش بکوبم.
_از دور عین دوتا گرگ نر شدین که دندون بهم نشون میدین...چه خبرتونه مردای گنده...
صدای جلال کمی آرامش به تنم میدهد،او رفیق زندگی ام است.
دست مازیار روی بازویم نشست و من نا خودآگاه از او فاصله میگیرم و او
دانسته نزدیکتر میشود، نمیدانم از حماقتش است یا لجاجت اما هر چه هست امشب کار دستمان ندهد شانس اورده ایم.
_دکتر جان این رفیقت بیشتر به ببرماده میمونه تا گرگ نر.
بار دیگر بازویم را از دستش بیرون کشیدم.نیشخندی روی لبم آمد،مازیار
دست از متلک پرانی برنمیداشت.
_ببرماده بهتر از کفتاره مازیار... فکر کنم غیر از منم مهمون داری برو زشت نباشه زیر پنجه ماده ببر تیکه بشی.
خنده جلال به برق خشم چشمان مازیار افزود،احتمالا انرا سر بدبخت اسیر
شده اش خالی میکرد.
سرم را به سمت جلال برگرداندم شاید مازیار بفهمد حرفی برای گفتن بینمان نیست و دست از سر من بردارد.
جلال پسر ریزنقشی که به سختی تا به شانه ام میرسید و با ان ته ریش همیشگی، چهره ای متین و دوستداشتنی و پر از اطمینان را به نمایش میگذارد،او بهترین انسانی ست که در تمام عمر دیده ام،از همان ها که می دانی
هر وقت بخواهی هستند،

افرادی مثل او از برادر هم عزیزترند ،جلال ارزشمندترین انسان زندگی من است شاید تنها عزیز.
بازویش را کشیدم تا به روف گاردن آن سر پذیرایی ببرم،
می خواستم بدانم اصرار جلال برای حضور در این مهمانی چه دلیلی داشت
آنهم وقتی میداند مازیار و مهمانی اش اوقات من را جهنمی می کنند.
با پاگذاشتن به تراس بیشتر به عمق حال خرابم واقف شدم،بوی عرق و مشروب و عطرهای تند داخل سالن شدید تر از آن بود که بتوان نادیده اش گرفت.
نگاه مداوم جلال به پشت سر و اطراف به من فهماند مساله مهمی باید باشد که او از گوشهای نامحرم میترسد.
سوالی به او نگاه کردم،نگاهش غمگین است و منزجر،نیازی نیست بگوید
از این جمعها متنفر و بیزار است..نگاهش بر روی اسلیو نری که همراه صاحبش در حال راه رفتن است با اندامی ورزیده و چهره ای زیبا و مردانه با قلاده ای طلایی به گردن و یک تن پوش که فقط یک شلوار چرم مشکیست متوقف میشود،نگاهش را به چشمانم میدوزد،نیازی نیست حس نفرت پس نگاهش را
بگوید و تاسف،نفسم را صدا دار بیرون میفرستم و دستم را به معنای فراموشش کن تکان میدهم.
بارها به او گفتم هر انسانی آزاد است شیوه زندگی خود را انتخاب کند،بدون
آنکه کسی حق قضاوتش را داشته باشدتا جایی که به دیگران صدمه نزند،خوب یا بد،طبق عرف یا نه،چه کسی میتواند با صداقت بگویید همه
رفتارهایش روی اصول است؟

_خب؟...این مزخرفکده چی داره امشب منو کشوندی اینجا؟
میدانم کمی تردید دارد برای حرفی که میخواهد بزند،پا به پا کردن و نگاه سرگردانش به داخل سالن و اطرافمان همه گویای حرفی که پس ذهنش برای گفتن ان تردید دارد،است.
کمی سرم را پایین می آورم تا به او نزدیکتر شوم شاید بیشتر تشویق به حرف زدن شد.
_عماد یه چیزی شنیدم خواستم به تو بگم شاید بتونی حلش کنی...کسی
تو این جمعا اندازه تو درست درمون نمی بینم....البته بیشتر به پلیس مربوطه تا تو ولی ...عرق از پس گردنم به حرکت درآمد و راه کمر را به پایین طی کرد،جلال
بیخود اسم از پلیس نمی آورد،سرگیجه ام بیشتر شد. _حرفتو کامل بزن جلال... پلیس برای چی...
چشمانش روی نگاه ترسیده ام چرخید،صدایش را پایین تر آورد و بازویم را گرفت و مجبور به قدم زدن شدیم.
_هی مرد یکم نفس بکش ..عادی باش... مازیار جوری وایساده که فک کنم فقط مارو میپاد... عین جغد زل زده اینجا مرتیکه...
نفسی کلافه و سردرگم گرفتم،لعنتی؛درست میگفت،اما حال من از سر شب هم عادی نبود،
از صبح فقط یک لیوان آب خورده بودم و بعد از ان خطا،تمایلی به خوردن هیچ چیز نداشتم.
_مخم داره منفجر میشه ... من امشب هیچیم عادی نیست جلال ...حرفتو بزن ببینم چه گندی پیش اومده.
بازویم را رها کرد و به سمت پیش خدمتی رفت،چیزی در گوشش گفت و برگشت.
_گفتم برات مسکن بیارن چون به تمام حواست نیاز دارم.

نرده سنگی تراس تکیه گاه دستان و بدن متشنجم میشود،آن پایین روی
چمنها و بین درختان و شمشادهای تزئین شده تعدادی از مهمانان خوشو خرم در حال نمایش داشته ها و شاید کارهای دیگری هستند.چشمانم در کاسه شان دو دو میزند و دل آشوبه میشم وقتی جلال حرفش را میزند.
_دختر دیروزیه رو یادته که.... امروز بهتر شده بود....یه چیزایی گفت از یه
چیزی که ....ام....راستش ...خواستم با هم چک کنیم....اگه دیدیم راسته
...خب ...فکر کنم بهتره به پلیس بگیم....
نفسی گرفت و به نرده ها برخلاف ایستادن من تکیه داد،بنظرم بیشتر برای
زیر نظر گرفتن سالن و احتمالا مازیار.
_انگار دختره یه چند وقتی اینجا بوده...میگه تو یکی از اتاقا مازیار
....خب انگار این مرتیکه تو یکی از اتاقا یه بدبختیو که دختره میگه...
شکل ادم بوده رو نگه میداره تو قفس....میگه قبل این اتفاق دیدتش
...نمیدونه دقیق آدمه یا حیوونی چیزی ...میگه نه به آدم میخوره نه حیوون...خب میگه دنبال بوی تعفن رفته دیده در اتاقه بازه رفته تو ... یه
جا مثل انباری یا یه همچین چیزی...
هوا سرد نیست،حتی گرم هم نیست اما حس میکنم لباسم خیس عرق شد
با آنکه لرز به تنم نشسته است،
حتی نمی توانم به جلال نگاه کنم.تک تک ماهیچه هایم منقبض شدند،یک حس غریضی برای مواجحه با یک رویداد غیرمنتظره،حسی

آشنا
و نفرت انگیز.کلمات بریده بریده به گوشم میرسد،"کسی شبیه انسان...درون قفس...بوی تعفن...یک برده ی رو به مرگ..."
گویا تمام حواسم فلج شده اند.
دستی که بین کتفم قرار میگیرد برایم همچون برق شوکر،تیز و سوزناک است که مستقیم به مغزم می نشیند و باعث میشود حرکتی سریعتر از انچه
انتظار میرود انجام دهم و دست پیش امده را پس میزنم.
تنم به عرق نشسته و براق نگاه و دهان جلال، لب میزنم: _لفتش نده تهش و بگو خفم کردی....
سر جلال به آن سو تر جای پشت سر من اشاره میکند و حالت چهره اش که اخطار میدهد
و من این اخطار را شکار میکنم چرخشم به سمت نگاه او من را با مازیار مهدیار با لیوانی در دست نزدیک میشود، مواجه میکند،
بنظرم درنده تر و نفرت انگیزتر از همیشه بنظر میرسد.
مرز او برای خشونت و درندگی نامعلوم است.
_ جلال تو مسکن میخواستی؟ یا اعلاحضرت....
جمله اش خطاب به جلال و نگاهش میخکوب من است،باید کور باشد و عقب مانده که حال خراب من را نفهمد.
میدانم چشمانم کاسه خون شده و رنگ صورتم غیر طبیعی پریده است،خشکی لبهایم خودم را نیز اذیت میکند؛در شرف یک حمله عصبی هستم، تمام تنم نبضدار شده است.
جلال هم با شناختی که از حالت من دارد دستش را حمایتگرانه روی بازویم نگاه میدارد، حس بودنش همچون مسکن است.
_حال عماد خرابه سردرد و تهوع داره.... بزور من امشب اومد...جایی داری

یکم استراحت کنه؟
چشمان شیشه ای بدون احساسش تمام تنم را رصد میکند،برق رضایت از اوضاع متشنج مشهودم در چشمانش جان میگیرد،
بوضوح از هم نفرت داریم و من به این فکرم که نفرت انتهای همچین حسی نمی تواند باشد، بوی مرگ و تعفن میدهد این مرد.
_ میتونه تو اتاقای بالا استراحت کنه کسی نمیره اونجا ....تازه سر شبه این مسکن و بخور دکتر تا سر شام سرحال باشی بعدش نمایش توله سگاست....بعضیاشون پرورده خودتن ...
خنده اش که اوج میگرد چیزی درونم خرد میشود،با تمام تمایلم برای کنترل و سلطه گری و غرور و خودخواهیام، من این سلیقه را نمیخواهم ...
حداقل الان و در این لحظه از هرچه به این شیوه زندگی و علایق سادیسمی مربوط به آن است را نمیخواهم،
شلاق زدن و بستن و رابطه خشن را نمیخواهم،حداقل حالا نه.حتی نفهمیدم کی به طبقه بالا رسیدیم،و حتی چه زمانی قرص را بلعیدم،مدتهاست حس پوچی تمام روحم را تصرف کرده،
احساس میکنم دیگر با هیچ روشی سایه ها از زندگیم نمیروند، دیگر هیچ
شلاقی،هیچ تحقیری روح تهی شده ام را سرریز نمیکند،
این روزها شاید تنها زمانهایی ست که دلم میخواهد موجودی به نام خدا واقعیت داشته باشد.
سرم میان دستهایم همچون یک گوی سنگین فلزی ست،جلال کنارم می نشیند و به آرامی سرم را ماساژ میدهد و کمی فقط کمی حس بی وزنی میکنم.
زمانی که مطمئن شدیم تنهاییم جلال همانطور که انگشتانش میان سرو کتفم میچرخید به آهستگی میان گوشم نجوا کرد:

ـ احتمالا تو همین طبقه ست میرم سرو گوشی آب بدم فقط گوش به زنگ باش...تا بیام مسکن آرومترت میکنه.
مچ دستش را گرفتم ،نباید به این راحتی هم باشد.مهدیار کارکشته تر از این حرفهاست.
ـ من به این پوفیوز اعتماد ندارم مطمئن شو دوربینی چیزی نداره چک کنه رفت و آمدارو....نمیخوام تو دردسزر بیوفتی... بعدم دست تنها خطر داره بزار یکم بهتر بشم با هم بریم.لبخند اطمینان بخشی لبهایش را پوشاند. جلال همیشه فکر همه جوانب
را میکرد شاید برعکس من.
ـ نه نمیخواد اینجا تو این ساختمون نداره .... از ترسش که مدرک دست کسی نده...کفتاره،خر که نیست فیلم این کثافتخونه رو بگیره ... دختره گفت فقط ورودی و خروجی چک میشه....نخوابی به فنا بریم .
لبه تخت نشستم،دکمه سر آستینهایم را باز و آنها را بالا زدم،
شاید کمی از گرمای تنم کم شود.ضربان نبض دار گیج گاهم کمتر نمیشد
اما حداقل تاریکی از ان درد جانگاه چشمها کم میکرد. دعا میکردم آنچه در قفس بوده فقط یک حیوان باشد،ندیدهاحساس بدی تمام وجودم را احاطه کرده است.
بوی مرگ را میشود از این خانه حس کرد،حداقل من میتوانم بوی آنرا حس کنم.
من یک جراح موفقم،من عاشق خون و زخم، حداقل تا چند وقت پیش که
بودم.
میگویند جراح ها نیز نوعی دیگر ازاری دارند اما در قالب کاملا انسان دوستانه،انها علاقه به خون و مرگ و آسیب را به سمت اهداف موردقبول هدایت کرده اند.شاید؛من خودم را خوب و جز به جز میشناسم،میدانم

از چه لذت میبرم یا
مشمئز میشوم،
رنگ صورتی روی پوست زنها را که به عمد ایجاد کنم دوستدارم،با شلاق یا دست ولی زنها را دوست ندارم،
فقط ان لذت کنترل شده از آسیبی لذت بخش ،و میدانم آنها هم لذت میبرند،همه زنها یک حس مازوخیستی در رابطه را دارند ،
فقط محدودیتها متفاوت است، محدوده درد و لذت در فکر ماست.
نگاهی به دستهایم می اندازم،آنها خاطرات زیادی از اتفاقات دارند،آنهایی را که نجات داده اند،آنهایی را که طعم ظریف لذت را چشاندم.
مرز بین لذت و آسیب در زندگی من بشدت باریک و ترساننده است.
صدای باز شدن در من را به این لحظه برمیگرداند،کمی چشمانم را میمالم،زمان را گم کرده ام،کمی از درد نبضدار سرم کم شده،اما تهوع نه.
آن کسی که در چارچوب در نمایان میشود،شخصی نیست که ترجیح میدهم باشد.
اون ماده سگ زبونشو نگه نداشت درسته؟... وگرنه بیخود ارباب عماد بکتاش با نوچش اینجا پرسه نمیزنن...
فکر کردی گوشام درازه نمیفهمم چه گهی میخواین بخورین.پشت سرش دو مرد که مطمئنا محافظان این مرد درنده خوی روبرویم
هستند وارد اتاق شدند.
بیشتر شبیه فیلمهای مافیایی ست تا زندگی معمولی.
عموما انسان بسیار خونسرد و آرامی هستم و بنظرم بهترین راهکار برای لاشخوری مانند مازیار بهترین راه خونسردی باشد
تا به موقع به او یاداوری کنم ارباب بودن باید در خونت باشدو قبل آن انسانیت، وحشیگیری و ادای دارک مسترها را در اوردن از تو کسی نمیسازد.
_ اگه گوشات دراز نبود الان برای من ژست خلافکارا رو نمیگرفتی

مهدیار...نه من میترسم نه به وجنات تو میاد...هردومونم میدونیم از هم
متنفریم... پس بشین مثل دوتا آدم حرف بزنیم ببینم اصل ماجرا چیه...جلال یه چیزایی گفت اونم کنجکاو بود...منم حوصله کاراگاه بازی و پلیس بازی ندارم ...
بیشتر از آنکه فکر کنم در خواندن زبان بدن مهارت دارم و این نقطه قوت
یک تربیت کننده است،حالت چشمانش و پا به پا کردنش به من میفهماند.
تهدید غیر مستقیمم را میگیرد واو هم قطعا از اسم پلیس خوشش نمی آید._حرفی نیست...قرار بر اینکه کسی تو کار کسی دخالت نکنه....ها؟ پس
تو و اون لاشی بیصدا گورتونو گم کنین.
روبرویش قرار گرفتم آنقدر نزدیک که در کمتر از پلک بهم زدنی استخوان گردنش را خورد کنم،
در بازی قوای بدنی بدون تردید مازیار ضعیفتر از منی بود که سالها تمام فنون رزمی را اموخته بودم،سلطه گری روی بدن هم در لیست تمایلات من است.
_حرفتو نشنیده میگرم ... درسته قرار نیست به کار هم کار داشته باشیم....مگر گاف بدیم که بقیه زیر ذره بین برن...رازت هرچی هست بوی
گندش در اومده مستر مازیار... تا نبینم چه گندی تو خونته محاله برم و...
فکر نکنم دلت بخواد برم.
_اون تخمه سگ و بده من زبونشو که بریدم رازمم به گور میبره زنیکه ج...ه

به وضوح کنترل خود را از دست داده،سرم را نزدیک گوشش میبرم،
دو محافظ تکانی میخورند،گوشی در جیبم میلرزد،احتمالا همان گوش به زنگ بودن جلال است،
خونسرد همزمان که در گوش مازیار زمزمه میکنم،تماس برقرار میشود.ـ منو میشناسی ... من اهل خشونت نیستم اما پاش بیوفته همین لحظه گردن خودتو اون دوتا گوشتکوبتو خورد میکنم،بعد آنچنان تشریحت میکنم
و سر به نیست؛ انگار از اولم نبودی...ارباب مازیار....خوب توضیح دادم؟ یا
بازم شرحشو بیشتر کنم برات...
نگاهم را به ان دو گوی خاکستری گره زدم، و لبم به لبخندی،تاثیر گرفته از برق ترس در چشمانش گشوده شد،
صدای الو گفتن جلال می امد،کمی؛فقطکمی از مازیار خشک شده فاصله گرفتم،
نباید از دسترسم خارج میشد،مختصر و مفید به جلال گفتم کهمازیار با محافظانش در اتاق است واز اتفاقات خبر دارد.
مازیار مرد زرنگی ست.این را از عکس العمل به موقعش میتوان فهمید که با اشاره هردو محافظ را به بیرون میفرستد.
جلال خارج این اتاق است و حالا میتواند پلیس را خبر کند.
تنها صندلی داخل اتاق را برمیدارد وآن را برعکس کرده و می نشیند،
ژست قابل تحسینی ست برای انکه بگوید برایم مهم نیست،ولی میدانم که هست،
این را عضلات منقبض شده فک و پرش ماهیچه زیر چشمش میگوید.سر درد و تهوعم بهتر شده و بیشتر میتوانم تمرکز کنم.خود را مشغول
ارسال پیام نشان میدهم.

ـ چی میخوای ؟.... نه من اهل گنگستر بازیم و نه میخوام داستان کش پیدا کنه ... بگو چی میخوای بیخیالش بشی.
هر وقت میخواهید کسی را قانع و مجاب کنید و در عین حال قدرتمند و ترسناک جلوه کنید،نگاه از چشمانش بر ندارید و به تک تک عضلات صورتتان مسلط باشید.
ـ همونو که قایم کردی... اون ادمو میخوام.
من حتی نمیدانم موجود در قفس انسان است یا نه و جلال فقط از واژه وحشتناک استفاده کرد.
ـ باید سربه نیستش میکردم همونروز ... پیداش کنم دختره هرزه رو ...
با خودش زمزمه میکرد و خط انگشتانش میان موهای روشنش بیانگر درماندگی و کلافگی بود.
ـ بیا بی سر و صدا حلش کنیم مازیار....تو بدش من و منم دهنمو میبنده
انگار که نبوده... میدونی دهنم بدجور محکمه...
ـ نمیدمش ... هرچی بخوای میدم ولی اون توله رو نه.
قاطعیت کلامش من را هم شگفت زده کرد.در که باز شد صدایاهنگ انقدر
زیاد بود که حال اینجا هم به گوش میرسید.جلال با چهره ای وحشتزده و رنگ پریده وارد اتاق شد و به همراهش چند
نفر که میدانستم از دوستان او هستند
پس ان اطمینان برای این بود که تنها نیامده و نمی دانستم آنها را کجا مخفی کرده بود، هر چند اهمیتی ندارد،مهم این است که حال تنها نیستیم.
ـ اینو ببین عماد...وحشتناکه...خدای من تو دیگه چه کثافتی هستی...
به سمت مازیار حمله ور شد و او از روی صندلی پرید، مانع جلال برای حمله به مازیارشدم،

هر چه باشد اینجا ملک او ست،و آن گردن کلفتهای بیرونتعدادشان مطمئنا دو تا نیست.
باید حساب شده تر عمل میکردیم.
_بزار بترکونمش این حرومزاده رو...ببین چی تو فیلمه ... کثافت برای ما محافظ میاری ... امیر زنگ بزن عموت ...
عموی امیر که حال آماده تماس گرفتن است سرهنگ نیروی انتظامی ست.
گوشی را از عماد گرفتم،فیلم کوتاهی از یک قفس و....خدای من یک انسان....چیزی شبیه یک انسان در حال مرگ و....همه چیز خیلی سریع پیش میرود،دستم که مانع از زدن مازیارتوسط جلال
شده بود حال استخوان گلوی مازیار را چسبیده و قبل از آنکه محافظ هایش فرصت عکس العملی داشته باشند ، زیر مشتهای من است، بی حرکت گوشه ای می افتد و بعد هممهمه درگیری بین جلال و امیر و سه نفر دیگر از دوستانشان که کم از محافطها نداشتند توجهم را از مازیار
نیمه جان و بیهوش به آنها میدهم و به کمکشان میروم.
اگر کسی امروز صبح میگفت چنین روز پر از حادثه ای خواهم داشت با مقایسه میانگین تمام روزهای عمرم هیچکدام به اندازه امروز هیجان در خود نداشته، حتما او را دیوانه تلقی میکردم.
دقیقه ی بعد ۴محافظ روی زمین بودند و بیهوش،
اگر آنچه در فیلم دیدم واقعیت داشت خودم گور مازیار مهدیار راچنان میکندم که نامش هم از یادها برود.
صدای بزم شبانه و موسیقی شهوت انگیزی که ضمیمه آن بود خبر از بی خبری مهمانان از اتفاقات طبقه بالا داشت.
قبل از آنکه کسی بفهمد باید کار انجام شود. امیر و دوستانش مشغول بستن دست و دهان مازیار و بقیه بودند.

_ کجاست جلال...به سرعت حرکت کرد و من هم بدنبالش،ساختمان بزرگی ست اما نه
قدیمی به آخرین اتاق که نزدیک میشویم بوی تعفن به مشام میرسد و جلال لحظه ای مکث کرد.
_خودتو آماده کن از چیزی که میبینی ممکنه وحشت کنی ...منکه بالا آوردم ولی باید سریع کارمونو انجام بدیم عماد....بچه ها حواسشون هست.
_ تو میدونستی؟...نه؟!!
_ آره دختره زرنگتر از ایناست ...فیلم گرفته بود ولی مطمئن نبودم... فیلم
خیلی واضح نیست.
فصل دوم کرمها
همه تصاویر آهسته از مقابلم حرکت میکنند،مایع ترش درون معده ام تا
بیخ گلویم می آید،
با این بو نا آشنا نیستم،بوی جسد کرم زده،روی زمین آثارشان مشهود است،
کرم جسد دیده اید؟یا بوی مشمئز کننده گوشت فاسد شده؟یا بوی خون
فاسد؟
چهره تان را جمع میکنید میدانم و لبهایتان به تنفر از آنچه به یاد آورده اید جمع شده است میدانم،اما آنچه که من در تصویر روبرویم میبینم در
هیچکدام از دیده ها و شنیده هایتان نمی گنجد...."
وحشتناک؟"...زبانم بند آمد،نفسم بالا نمی آید،کر شده ام،اما کور؟....نه کور نشده ام همه حواسم چشم شدند و اشک و درد و نفرت....نفرت از

موجودی به نام مازیار....
نفرت از خودم و همه افراد مثل ما...همان نفرتی که سالها سعیدر فراموشی آن داشتم.
آنچه میبینم را چگونه توصیف کنم؟یک قفس نه آنقدر بزرگ که کسی در
آن بایستد،نه آنقدر که بتوان در آن دراز کشید حتی یک نوجوان...
کرمها روی زمین وول میخورند،و آنچه که شبیه یک انسان بود...له شده،مچاله،برهنه...نمیتوان از این فاصله فهمید زنده است یا نه....
کرمها میگویند که نیست...آنچه من را به حرکت درآورد یک چشم بود که میان آن صورت کثیف وغیر قابل تشخیص نور حیات داشت،
پلک زد...و همه چیز شتاب گرفت،میدوم به سمت قفس به دنبالیک راه برای خارج کردن آن جسم ....
نبود...هیچ راهی... اطراف را نگاه کردم به امید هر چیزی که بشود از ان استفاده کرد،جلال ...او کی اتاق را ترک کرده بود؟!!
چیزی نبود فقط چند مبل کهنه و چند تابلو و دیوارهای خالی ،فقط یک کمد گوشه اتاق توجهم را جلب میکند ...و همزمان با حمله ور شدن من به سمت کمد جلال در آستانه در ظاهر
میشود...و با لبخند به کلید در بین انگشتانش اشاره میکند.
ـ ایناهاش دنبال این میگشتیم...تو جیب خود دیوثش بود.... او بهترین
فرد زندگی من است او فرشته زندگی ست.هیچ صداییاز حفره گلویم خارج
نمیشود،حتی نفسم به سختی می آید...من شوکه
ام...وحشتزده...متاثر...سردر گم و گیج شده.
در قفس بازشد و من قبل از آنکه جلال عکس العملی نشان دهد آن جسم

مچاله شده را خارج میکنم،
مانند کودکی در آغوشم است،سبک و کم حجم،حتی به بویی که میدهد فکر نمیکنم،و یا اینکه چهره از ریخت افتاده اش تا چه حد اسف انگیز است.
همین که گرمای بیش از حد بدنش نشان میدهد که او نفس میکشد کافی ست.هرگز از تب کسی اینقدر خوشحال نشده ام.
ـ اینو بپوشون با یه چیزی ببرش آپارتمان ظفر...کسی اونجارو نمیشناسه....من کار دارم با اون حرومزاده...
قبل از جدا شدن از جلال امیر و دوستانش دم راه پله به ما میرسند و امیر
با ملافه ای در دست که روی موجود برهنه آغوش جلال می اندازد،امشب همه با هم هماهنگند بدون هیچ حرفی.ـسریعتر بزنیم بیرون پلیس داره میاد اون کثافت و دارو دستشم تا اونا
بیان سرحال میشن....
وقت برای آنچه قصد انجامش را دارم نیست،باید برویم همین مهمانی و دردسرهایش برای مدتها سر مازیار مهدیار را گرم خواهد کرد.
زمانی که به اپارتمان میرسیم همگی به وضوح ادرنالین خونشان فروکش کرده و کلافگی و کرختی آن مانده است،
هر کدام گوشه ای قمبرک میزنند،به محض خروج ما از فرعیمنتهی به ان جهنم پلیس سر رسید.
آن چند پاره استخوان ،که بیشتر شبیه اسکلت آزمایشگاه است را روی تخت میگذارم،
بوی خون و گوشت گندیده با بوی مدفوع و ادرار مخلوط شده، اما ذره ای برایم مهم نیست،
آنچه میبینم،انسانی خرد و در هم تنیده است، این مرا مشمئز میکند،اینکه

چگونه میشود این حجم وحشیگری را ایجاد کرد.
_ عماد من دلشو ندارم...میرم وسایل و بخرم،بهتره اول تمیز بشه
...ساشا رفت وسایل برای درست کردن سوپ بخره،امیرو بقیه ام تو پذیرایین...
نگاه غمگینش از آن جحم شکننده روی تخت به چشمان من سرمیخورد،حتی صدایش هم بیانگر میزان تأثرش است و آن جمع بیرون در
,با حفظ سکوت خانه میزان ترس و ناراحتی خود را بروز میدهند.
اولین کار حمام کردن اوست هم دمای بدنش کمتر میشود هم آماده برای
رسیدگی.
هیچ صدایی ندارد و هیچ حرکتی و حتی ذره ای تکان نمیخورد،از اندامش مشخص است یک زن است اما سنش؟معلوم نیست.
او را با احتیاط به حمام میبرم اینجا همه چیز هست جز یک سکو و او همچنان مچاله شده است.
اب وان را باز میکنم او تب دارد آب را ولرم میکنم و همچنان بغلش کرده ام بدون آنکه حتی وزنش را حس کنم، مگر چند تکه استخوان چقدر وزن
دارد؟
با صدای آب ریتم نفسهایش که تند میشود توجهم را جلب میکند،به صورتش نگاه میکنم و اینبار با دقت،آه از نهادم برمی آید.
فقط چندتار موی بلند روی سرش به چشم میخورد،پوست سرش پر از زخهای جدید و قدیمی ست و صورتش دهها زخم با گوشتهای اضافه،به زحمت صورتش از کل دست من بزرگتر است،
و چشمهایش ....بهتر است بگویم چشمش...زیرا یک چشمش ...
نمیتوانم بگویم چه شده...ولی چشمی نیستتخلیه هم نشده....خدای

من ...سوخته است...شوری خون زیردندانم من
را برمیگرداند ....
مردمک آن چشم سالمش گشاد شده و ضربان قلبش شدیدتر،او
ترسیده
است،از تب میسوزد و ترسیده.
ـ به من گوش کن...تو در امانی ... نترس خب...فقط میخوام تمیزت
کنم...باید تمیز بشی ...میبرمت داخل آب و میشورمت ....اذیتت
نمیکنم....بخدا...دیگه نمیزارم کسی اذیتت کنه....گوش میدی؟...فقط
یکم
تحمل کن تا این کثافتا پاک بشه....
همانطور که با او حرف میزنم با لباس داخل وان پر از آب میشوم و خیلی
آرام او را همراه خودم به داخل آن میبرم،
حتی جرات نگاه کردن به بدنش را هم ندارم...درد آنچیزیست که
مدتهاست
سعی در فراموشی اش دارم....
میدانم از درد بی حس است،تجربه اش را دارم،آنقدر درد میکشی که
اصلا
آنرا حس نمی کنی،
برایت عادی میشود،مانند طعم زیتون،مانند طعم الکل،حسش نمی
کنی،مغز حتی فرمانی برای مقاومت یا سوزش یا هرچه به آن ربط دارد را
نمیدهد،مغزت هم سر میشود.یک شکنجه گر میداند چه کند که درد
بازگردد،ترس از درد از آنهم
وحشتناکتر است،
همینکه ندانی کی و چگونه و با چه مراحلی شکنجه خواهی شد.ترس از
ندانستن زمان درد کشیدن.
کنار گوشش زمزمه میکنم که نترسد ولی مگر میشود؟نمیخواهمجز به

شستنش به چیزی فکر کنم.
کمی شامپوی بدن بر روی لیف حمام میریزم،هنوز با یک دست او را نگاهداشته ام ،مطلقا حرکتی نمی کند،هنوز بشدت ترسیده و مستاصل بنظر
میرسد،
با آب نه چندان گرم کمی بدنش خنک شده،به آرامی لیف را به سطح بدنش میکشم،
مچاله شده و از سینه های اگر داشته باشد محافظت میکند،یک رفتار غریزی زنانه....او حتی یک گرم گوشت بر تن ندارد ... .
فقط استخوانهایش و شاید برجستگیهایی که بتوان گفت ماهیچه هستند،
مطمئنم مدتهای زیادی در آن وضعیت بوده،مفاصلش سفت شده،
به سختی دستم را به سینه هایش میرسانم،هیچ سینه ای ندارد،من پزشکم
میدانم او در چه وضعیت وخیمی ست،بشدت شکنجه شده،دچار سو تغذیه شدید و زمانی که به پایین تنه اش
میرسم،پاهایش را بشدت سفت میکند و صدای خرخری همچون یک حیوان از خودش در می آورد،دست نگه میدارم.
ـ نترس ...بزار تمیزت کنم....هیچ زنی اطرافم نیست کمکون کنه...بزار تمیزت کنم... نمیخوام این وضعو کسی ببینه...فقط بزار تمیزت کنم عروسک....
اشک میریزم،سنگ که نیستم،برای من شبیه عروسکی ست که دست کودکی عصبانی افتاده و تمام تنش زخمی ست،
عروسکی که جای تسمه های دهن بند گوشه لبهایش را پاره کرده و روی صورتش جا انداخته است،
و میدانم باید مدت زمان طولانی این زجر را به او تحمیل کرده باشد.

همچنان که کنار گوشش ارام نجوا میکنم که میخواهم اورا بشویم و مراقبش هستم به خودم جرات میدهم باقی تنش را لمس کنم
شاید دلیل وجود کرمها همان نزدیکی باشد، زخمی در گوشت نداشته اش
که مرده و کرم زده، هیچ جای تنش بدون زخم و برآمدگی نیست، میدانم باید انتظارشکستگیها و جراحتهای بیشماری در تنش را داشته باشم.
حتی روح سادیسمی من هم به زاری می افتد،وقتی به گوشت آویزان شده
قسمتی از کمر و باسنش دست میزنم و نفسهایش به شماره می افتد،ناله من هم از بین دندانهای کلید شده ام خارج میشود.
سیفون وان را میکشم تا اب سیاه و چرک وان خالی شود،
آنقدر که لازم باشد او را شسته ام،نمیخواهم درد بیشتری را متحمل شود،آنچه زیر دستانم با آن مواجه شده ام وحشتناکتر از آنچیزیست که فکر میکردم.
آن بوی تعفن که با بوی ادرار و مدفوع در هم آمیخته بود،دیگرنیست،کرمها رفته اند،
پوست بی رنگ دخترک از زیر کثافتها و چرکها با هزاران کبودی و زخمهای جدید وکهنه نمایان شده است.
به خودم همتی میدهم تا برخیزم،لباسهایم به تنم چسبیده و حرکتم را دشوار میکند،
کمی تعلل میکنم،دست دخترک را که حالا کمتر سفت و سخت سینه اش را چسبیده در دست میگیرم،
ناله ای از درد از گلویم خارج میشود،نه درد جسمانی،بزور دستش نیمی از
دست مرا پر میکند،
نحیف و رنجور،انگشتانش از نقاط مختلف شکسته است و بیهدف

جوش
خورده،سوالی در سرم مانند طبل می کوبد،" یعنی مازیار مهدیار،تمام بلاها را به
سر این طفل معصوم آورده؟" .
" به چه گناهی؟".مگر یک انسان تا چه حد میتواند وحشی باشد؟بدون محدودیت"
او را پیچیده در یک حوله تمیز روی تخت میگذارم،با ان چشم سالمش دنبالم میکند،
می دانم اطمینان نمی کند و هنوز ترسیده،کمد لباسهایم را باز میکنم تا لباس بردارم،
پارکت اتاق کاملا خیس شده،کمربند شلوارم را باز میکنم ولی همچنان از گوشه چشم او را زیر نظر دارم،یکدفعه چهار دست و پا میشود و به گوشه
تخت میخزد،
بیشتر شبیه حرکت یک حیوان است،ترسیده و رمیده،او از حمام،صدای آب
و احتمالا کمربند هم میترسد.شاید اگر در دنیای شکنجه گران نبودم برایم
عجیب بود.
از او نگاهم را جدا نکردم، کمی سرحال شده و همین هم غنیمت است، بی حرکت همان گوشه،با تنی برهنه کز کرده بود،
نمیدانم به غیر از مازیار کسی دیگر،آزارش داده یا نه؟نمیدانم محدوده تجربیاتش با مردها و انسانها در چه سطح است._ نترس عروسک...الان میرم بیرون...اینجا در امانی.
امنیت؟بنظرم واژه خنده داری برای این دختر است،
اصلا نمیدانم میفهمد در امان بودن یعنی چه؟ تنها کاری که در حال

حاضر از من برمی آید همین کلام و لحن است شاید کمی آرامش کنم.
برمیگردم وپشتم را به او میکنم تا از اتاق بیرون بروم،از گوشه چشم میبینم
به سرجایش برمیگردد و من آبچکان از در اتاق خارج میشوم.
آنقدر سالن ساکت است که فکر میکنم همه رفته اند. سالن ـامانند، پذیرایی را از دید خارج میکند.
صدایی در آشپزخانه نشان میدهد تصورم اشتباه است و جمع کوچک روی
تراس که بنظرم اضافه تر شده است.
در دیدرس جلال قرار میگیرم و به سمتم می آید و سر بقیه هم به همین
سمت میچرخد.
ـ چی شد؟....حمو مش کردی؟...برو لباس عوض کن سرهنگ اینجاست.
این خبری نیست که دوست داشته باشم بشنوم.به او اشاره میکنم دنبالم
بیاید،نگاه خیره سرهنگ را حس میکنم،ظاهرش مانند خیلی از نیروهای پا
به سن گذاشته پلیس است،
قدی متوسط که کمی شکم دارد،با ته ریش و نگاهی جدی،امروز لباس شخصی پوشیده،قبلا او را با لباس فرم دیده بودم.ـ چرا گفتین بیاد اینجا... تحت هیچ شرایطی نمیخوام بدمش دست
اونا...اوضاعش خیلی خرابه جلال...
داخل یکی از اتاقها پشت پاراوان لباس عوض میکنم و جلال حرف میزند.
ـ چیزی درباره دختره نگفتیم بهش...فقط اومده ببینه اصل قضیه چیه...بچه ها دهنشون بسته ست همشون حالشون بده...هواتو دارن.
نفسی از سر آسودگی کشیدم،مطمئنا اخرین خواسته ام این است که او

را
به دست پلیس بدهم و مکافاتهای بعد از آن،شاید بعدها... با انگشتهایم
کمی موهای مرطوبم را شانه میکنم تا کمی مرتب تر شود.
فکر او در آن اتاق کلافه ام کرده،نمیدانم چکار میکند، یا من باید چکار کنم.
تمام حجم ذهنم درگیر آنچه دیده ام است، افکار مختلف چرخ دنده وار مغزم را در گیر کرده،
عموما کارهای غیر قابل پیش بینی در زندگی روتین و با برنامه من پیش نمی آید و اتفاقات امشب فراتر از زندگی حال و شاید تا پایان عمرم بوده است،اما هر چه باشد حال ان دختر در دایره زندگی من قرار دارد.
_جلال ممکنه عفونت خونی داشته باشه...یه تیکه از گوشت کمرش کرم زده .... خیلی نتونستم چکش کنم ... تنش پره زخمه...صد در صد با اون
چیزی که از اون دختره دیدیم احتمالا اوضاع رحم و مقعد دختره هم وخیمه...بنظرم جای سالمی نداره که وخیم نباشه...انگار چندساله این شرایط
بوده....یه کاری کن این سرهنگه چیزی نفهمه.
جلال سری تکان داد و از در خارج شد و من را با افکار درهم تنیده و سرگردان رها کرد.
قبل از انکه نزد بقیه به بالکن بروم سری به آشپزخانه زدم،ساشا دوست جلال مشغول همزدن چیزی در قابلمه روی گاز بود.
_اون چیه ....چه بوی خوبی داره.
به او با ان هیکل پر عضله و مردانه نمی آید غذا درست کند و اینگونه بفکر باشد.
ولی من هم با این هیبت کم غذا درست نکرده ام،تنهایی از مردها هم

آشپزهای خوبی میسازد،امشب همه ی انها مردانه عمل کرده بودند، مرد بودن فقط قالب جسمی نمیخواهد، باید روحت مرد باشد و آنها امشب این
را به من ثابت کردند.
_یکم سوپه ...فکر کنم با اون وضعیت بهترین غذا همینه ...اینجا چیزی برای غذای بهتر نیست.
اشاره ای به کابینت و یخچال کرد،درست میگفت ولی من در این آپارتمان زندگی نمی کردم طبیعتا خالی از آثار زندگی بود._ اینجا خالیه کسی زندگی نمی کنه فردا پرش میکنم... راستش همینم
غنیمته...خیلی مردی...
شانه اش را لمس میکنم،و او سری برای پذیرش تشکرم تکان میدهد.
_ هممون باید این وضعیت و درست کنیم...هرکی یه کاری....
اون...خب ...تاحالا همچین چیزی ندیدم...میدونی که... با سر به جهتی که اتاق خواب است اشاره میکند،میدانستم،مگر چندبار در زندگی هر کسی
چنین ماجرایی پیش می آمد؟
مثل خلافکارها، یا چند نفر را میشد در آن شرایط پیدا کرد؟!
_میدونم...منم ندیدم...حقیقتش ...منم هنوز تو شوکم...
اشاره ای به خارج اشپزخانه میکنم... متوجه منظورم میشود.
_ برم ببینم اونجا چه خبره میام سوپ و میبرم براش...اون وحشتزده و...خیلی ...آ...م...فاجعه ست...سریعتر باید جمع و جورش کرد...بازم ممنون...
_ خب تو چی داری بگی جوون؟...
بدون مقدمه اولین حرفی که به محض پیوستنم به گروه داخل سالن زده میشود و مخاطبش من هستم .
سرهنگ مرد جدی و کاربلدی به نظر میرسید،قطعا تا جایی که به دخترک

مربوط بود را نمیگفتم،ولی خیلی در جریان تعریف بقیه نبودم،به بقیه نگاهی کردم شاید تقلبی برسانند،که امیر از جانب من گفت:
_ ما که گفتیم عموجان عماد فقط دعوت بود،با اون یارو مازیار درگیر شده بود ماروهم خبر کرد.
تشکرآمیز نگاهش کردم،خط اطلاعات را برایم مشخص کرد.
_خب پسرجان فهمیدی که اونا چی گفتن...تو چرا اونجا بودی...اون چیزی
که ما دیدیم حتی یک پارتی عادی هم نبود...یک مشت بیمار روانی ....تو
تعریف کن.
من از انچه تمایلاتم بود خجالت نمی کشم،هرگز با کسی نبودم که او ناراضی باشد،
با پول کسی را مجبور به کاری نکرده ام،صدمه ای خواسته به کسی نزده ام.
هرچند میدانم تمایلات و روابطم نا متعارف و غیر انسانی بنظر میرسد،اما
من طبق قوانین این روابط عمل کرده ام... عذاب وجدان را کم دارم!!
_جناب امیری نمیدونم بچه ها چی گفتن ... من چیزی برایخجالت ندارم شاید طبق سلایق دیگران نباشه ولی من به این سلیقه تو روابط علاقه دارم ...البته نه به اون شدت وکثافتکاری که تو اون مهمونی دیدین....من
ادم اجتماعی نیستم...امشبم با اصرار یکی دوتا از حاضرین تو مهمونیرفتم...که سر یکسری رفتارای میزبان با هم درگیر شدیم بچه هام اونطرفا
بودن اومدن کمک...یکم اوضاع از دستمون در رفت.
هر کدام از حاضرین به سمتی نگاه میکردند،میدانم این نوع علایق در

جامعه ما خجالت اور و خلاف شرع و عرف است.
اما این انتخاب من است،خوب یا بد.
نگاه سرزنشگر سرهنگ برایم تازگی ندارد،
اهمیتی هم ندارد،چه کسی زندگی جنسی کامل و بدون عیبی دارد؟
در زندگیم کسی را سرزنش نکرده و قضاوت نکرده ام و اهمیتی هم به قضاوت دیگران نمیدهم .
_ من نمیدونم چی بهت بگم جوون... آخه...
دهانش همچون ماهی چند بار بازو بسته میشود،میدانم میخواهد نصیحتم
کند،
سرزنش و قضاوتم کند،ولی آنچه در ذهن اوست دربرابر آنچه در ذهن من
برای شتاب درمان آن دختر است کوچکترین اهمیتی ندارد.
.من یک مرد۳۳ساله عاقل و بالغم با بهره هوشی بسیار بالاتر ازهر کسی دیگر،
یک متخصص و جراح،کسی که روی پای خودش ایستاده و به زندگی و به کسی بدهکار نیست،چرا باید اهمیتی بدهم؟_ جناب سرهنگ من نه کار خلاف قانونی کردم نه به کسی صدمه زدم
و شرمسار هم نیستم... آدم بدی هم نیستم ...شاید اگر این اتفاق نبود من
برای شما با دیگران فرقی نمیکردم....با عرض معذرت حال بسیار بدی دارم اگر اجازه بدین وقت دیگه ای باهم حرف بزنیم....البته بچه ها اینجان
و ازتون پذیرایی میکنن ... اما من حالم بده و بهتره استراحت کنم.
از جا بلند میشوم و نگاه دلخور میهمان را نادیده میگیرم،
بدن دخترک پر از چرک و عفونت بود باید او را دریابم و مسلمااین مهمتر

از دیدگاههای سنتی یک سرهنگ است.
سرهنگ بوضوح ناراحت است،از روی مبل بلند میشود،جلال و امیر چشم
و ابرو می آیند که یعنی از دلش دربیاورم،
می دانم رفتارم با عرف جامعه متفاوت است ولی وقت زیادی برای تعارفات
و فکر کردن به افکار دیگران را ندارم.
یکی از پسرها که اسمش محسن است،برای تغییر شرایط از مهمانی میپرسد و من همان حین برای خداحافظی دست سرهنگ را میفشارم و عذرخواهی میکنم،
جلال اشاره نگاهم را میگیرد و می گوید داروهایم را در اتاقم گذاشته.
اول به سراغ ساشا که در آشپزخانه خود را سرگرم سوپ کردهمیروم،
خوب بیاد دارم چگونه ماهرانه یکی از محافظان را از پا درآورد.او را پشت میز آشپزخانه با کاسه سوپ درون سینی و لیوانی آب و کمی
نان پیدا میکنم.
نمیدانم دخترک آخرین غذایی که خورده کی بوده است.
_ دستت درد نکنه ...خدا میدونه کی آخرین غذاشو
خورده....راستی...مشت چپت خیلی قویه دیدم چطور فکشو خورد کردی...
لبخندی خجول میزند،بنظرم از همه ما کم سن تر می آید. از اوخوشم می
آید و این خیلی برایم اتفاق نمی افتد که از کسی با چند ملاقات راحت باشم.
_فکر نکنم به هنر شما برسه....جلال گفته چقدر ماهرید تو رزمی کاری.
نیشخند گوشه لبم را جمع میکنم، همه آن را هنر میدانند اما کسی به فکرش نمیرسد چه چیزهای پشت تمام این هنر مخفی ست.

_مهم نیست...وقتی مجبور بشی از دنیا فرار کنی با هرچی سرتو گرم میکنی مهارتم پشتش میاد...امشب همتون نهایت مردی و بخرج دادین...
شاید من بودم قاطی نمیشدم...
به سرعت حرفم را قطع میکند و نگاهش را به چشمانم میدوزد: _تا جایی که میدونم شما هم خودتو یکدفعه قاطی ماجرا کردیداداش جان... من فکر
میکنم سرنوشت این دختر این بوده...کسی دینی به گردن کسی نداره.درست میگوید و من فراموش کرده ام که من هم اتفاقی در این ماجرا سر
خورده ام،سری تکان میدهم،باید سریعتر بروم.
_ اگر خواستین همینجا بمونین شب اتاق زیاد داره،من برم به اون بیچاره
برسم.
سینی دارو ها پشت در است،هنوز صدای صحبت از سالن می آید،اول چند ضربه به در میزنم که او را نترسانم،
درونم آشوب است،کم دلهره ندارم، من هم میترسم اما ترسهای من کجا و وحشت او کجا.
در را آهسته باز میکنم شاید میترسم به سمتم حمله کند،با سینی غذا وارد
میشوم و همزمان با او که در دید رسم نیست حرف میزنم.
_کجایی عروسک؟....غذا آوردم...نترسیا خب؟...میخوام بیام تو ...
پا به داخل میگذارم،پرده مخملی اتاق تکان میخورد و او هنوز در دیدرس نیست،
سینی داروها سنگینتر است با دست دیگر برمیدارم و با پا در را آهسته میبندم.

_عروسک؟...بیا غذا ...
آنچه میبینم نفسم را در سینه حبس میکند،او برهنه و چهاردستو پا عوعو
کنان نزدیک میشود...این صحنه با آنچه عادت دیدنش را دارم دنیا دنیا فرق دارد،
او بوضوح مثل یک سگ رفتار میکند...قبل از آنکه نزدیکم شود کمی با تحکم میگویم همانجا بماند.
فصل سوم دختر سگی
کمی با ترس عقب گرد میکند،سگها را دیده اید؟آنها حرف گوش کن ترین
موجودات روی زمین هستند،
گرگها از همان خانواده اند،با غرور حتی اگر تسلیم انسان شوند،غرور دارند،اما امان از سگها،بترسند یا عاشق صاحبشان شوند هر ذلتی را تحمل
میکنند،
شاید برای همین است که ما سگها را به گرگها ترجیح میدهیم،حتی به کفتارهای مکار و بی گذشت،یا روباهها،
همه از یک خانواده اند،اما سگها کم غرورترینشان هستند،مطیع و برده صاحبش...
خدا من را لعنت کند حتی اگر بخواهم دیگر انسانی را مثل سگ ببینم.
آنچه تصویر اوست،غم انگیزترین و رغت انگیزترین تصویری ستکه از یک انسان دیده ام.سینی ها را به سختی روی میز توالت داخل اتاق میگذارم،
تمام تن و روحم متشنج از شرایط پیش رویم است.
دستها و پاهای کج و معوج،مطمئنم استخوان پایش شکسته و به بدترین

وضع جوش خورده.
حالم بد است،میخواهم جلال را صدا کنم،تنهایی از پسش بر نمی آیم، یکی میخواهد من را جمع کند.آخر من با این به ظاهر انسان در هم لهیده
چه کنم؟
مغزم شروع به فعالیت میکند، اول باید لباسی تنش کنم،غذایی به او بخورانم و شروع به درمانش کنم،
نمیخواهم کسی دیگر زجر این دختر را ببیند.
در برابرش که حال پشت تخت پناه گرفته زانو میزنم،
جثه بزرگم به قدر کافی ترسناک است،دستم را به سمتش میگیرم، شاید بهتر باشد کمی در جلد یک ارباب بروم تا کنترل اوضاع را بدست بگیرم.کمی تحکم چاشنی لحن کلامم میکنم.
_ بیا اینجا عروسک...باید لباس تنت کنم و غذا بخوری...زود بیا اینجا.
صدایی زوزه مانند همچون حیوانی وحشت زده از خود در میآورد،به هر حال مدتی طول میکشد تا اعتمادش جلب شود،برای یک حیوان ترسیده و زجر کشیده ،محبت و اطمینان باید ذره،ذره
تزریق شود،
چرا که هر دوی آنها امید می آورد و این امید باید بمرور ایجاد شود که سر ریز نکند.
امید مثل یک خوراک لذیذ است،با لذت و صرف وقت باید آنرا خورد تا زده نشوی و دلدرد بگیری،
وقتی سیر شوی بموقع،ظرفیتت تکمیل میشود و کنار میکشی،مثل همان
قطره آخری که حد فاصله ریختن مایع از یک ظرف است. می دانم نمیخواهد اما می آید،هنوز بوی تعفن می دهد و ادرار،ومدفوع،انگار این بوها به پوست تنش چسبیده،

اهمیتی نمیدهم،انتظار چه میتوانم داشته باشم؟همین که زنده مانده و نای
حرکت دارد را معجزه میدانم.
او را که نمیتواند روی پایش بایستد را بغل میکنم .هنوز تب دارد، روی تخت میگذارم و دستور میدهم همانجا بماند.
لباسی مناسب او ندارم ،فقط یک تیشرت در کمد است که نمیدانم از چه
زمانی آنجاست ولی بنظرم کافی ست.
فردا برای او و خودم لباس می آورم.زیر نگاه ترسیده اش تیشرت را تنش میکنم،با وجود تب بالا هنوز هوشیار
است،
بگمانم حمام او را از آن حالتی که رو به مرگ در قفس بود دور کرده،یا شاید آنچه به اون جان داد همان "امید" باشد.
تقریبا تمام تنش با تیشرت پوشیده شد جز سرشانه اش، یقه لباس برایش
بزرگ است.
به من مستقیم نگاه نمی کند،مانند حیوان مطیعی چشمانش را میدزد، مازیار یا هر کسی که با او بوده برای نمایش تربیتش نکرده،
قصدش واقعا تبدیل او به یک سگ شکنجه شده بوده است.
آرام با او حرف میزنم اما همچنان با تحکم.
ـ دختر خوبی باش ... بهت یکم غذا میدم اما نه زیاد....بعد تو بی حرکت
دراز میکشی...میخوام بهت سرم بزنم...اجازه نداری تکون بخوری وگرنه میبندمت ...فهمیدی؟
این اولین باری ست که از این جملات با تمام وجود متنفر هستم.
بستن یک زن.

سرش را تکان می دهد،فهمیده و این خوب است،کاسه سوپ را نزدیکش
می آورمدماغش را چین میدهد،بو میکند،اما هیچ حرکتی ندارد،صورتش شبیه
پیرزنهاست،چروک ،پر از زخمها که معلوم است بخیه نخورده اند.
هرکسی اینکار را کرده با تن او ،آنقدر حرفه ای بوده که این دختر جان به در برده،جز آن زخم کرم زده.
مایع سوپ کاملا غلیظ و صاف شده است و خدا پدر ساشا را رحمت کند، کمی ان را فوت میکنم داغ نباشد،نگاهش به دهان من است،شاید منتظر
است خودم انرا قورت دهم.
نباید زیاد بخورد،باعث معده دردش میشود،آن شکم به کمر چسبیده نشان
از روزها و روزها گرسنگی ست،
اما اگر از حال نرفته است تا کنون پس عادت به این وضعیت دارد،دختر بیچاره.
قاشق را به دهانش نزدیک کردم و منتظر شدم لبهایش را باز کند،بوضوح
تردید را در چهره اش میخوانم.
_ بخور عروسک فقط آروم قورت بده...
میدانم گرسنه است اما حریص نیست،شاید از غذا خوردن هم میترسد، میدانم حرفهایم را میفهمد،نمیدانم میتواند حرف بزند یا نه؟
یاد داستانهایی می افتم که کودکانی در جنگل با حیوانات بزرگ شده اند،اما میدانم این دختر با حیوانی انسان نما مواجه بوده.دهانش را که باز می کند به سختی مانع تهوع و لرزشم را میگیرم...
لثه هایش گویا به استخوان رسیده،دندانی در دهان ندارد،دهانش زخم

دارد.
از درد آنچه روبرویم است لبهایم را برای جلوگیری از هر عکس العمل ترساننده ای گاز میگیرم و طعم آهن خون در دهانم میچرخد،
زبانش را مانند زبان مار دو نیمه کرده اند،قاشق را به دهان میبرد،
میفهمم درد میکشد،بغض میکنم طاقتم طاق میشود،
ظرف را به گوشه ای می گذارم و او را به آغوش میکشم و میگریم...
قلبم درد میکند،روحم از اینهمه نامردی فریاد میکشد،
بلند بلند گریه میکنم و او بدون هیچ حرکتی در آغوشم محو میشود.
بیشتر شبیه یک مومیایی زنده است،میخواهم بروم و مازیار را زنده زنده پوست بکنم،بخدا که او را زجر کش میکنم...
صدایی شبیه خرخر از او میشنوم،از آغوشم بیرون می اید و به ظرف سوپ
نگاه میکند،اما به صورت من نه،این تربیت یک برده است،نگاه مستقیم تنبیه داردوخدا میداند چه کشیده.
چند قاشق دیگر به او میدهم،بیش از این خطرناک است،نمیدانم چگونه تغذیه میشده ،با وضعیت جسمانی و تحلیل عضلات و بدن استخوانیش بنظر میرسد،او مداوم گرسنگی نکشیده اما غذای کافی هم دریافت نمیکرده،
اینکه با این شرایط زنده است نشان می دهد بدنش با این شیوه زندگی سازگاری پیدا کرده،
روزی یک وعده غذا میتواند هم او را زنده نگهدارد هم ضعیف.مازیار قصد
ذره ذره کشتن او را داشته،اما چرا؟
ضربه ای به در نواخته شد،اما کسی نیامد،دخترک هنوز هم حرکتی نمیکند،
گویا فرمان حرکت نکن هنوز هم یادش است.انگشتان کج و معوجش را

لمس کردم شاید آرام شود و آرام شوم،ریتم نفسهایش هم تند شده است.
جلال با اجازه ورود من داخل میشود اما همانجا در چارچوب در ایستاد،او هم جانب احتیاط را رعایت میکند.
_ اوضاع چطوره ؟...به وخامتی هست که بنظر میاد؟
نگاهش به دخترک افتاد و مظلومیتش نیازی به جواب من نبود،
لبش را از ناراحتی به دندان کشید،و چشمهای به اشک نشسته اش را در کاسه چرخاند.
_باید کمک کنی... باید آنتی بیوتیک بگیره،و سرم تراپی میخواد
...باید اول روبراهش کنیم ... تا بعدا برنامه بریزیم چکارکنیم._ اسمش و پرسیدی؟چیزی گفته؟
صدای زوزه مانندی از دخترک درآمد که نشان از ترس او همگام با قدمهای جلال که نزدیک میشد،داشت.
_اصلا به ذهنم نرسید باورت میشه؟...!حتی نمیدونم میتونه حرف بزنه یا
نه؟ ...هیچی....از کجا شروع کنیم جلال؟...بنظرت یه زن بهتر نیست باشه؟
جلال هم مانند من کلافه بود،از نگاه گریزانش که سعی میکرد به دختر نیفتد معلوم بود.
_نه بنظرم خودمون بتونیم حلش کنیم...کدوم زنی رو بیاریم که دهنش بسته باشه و حالش بد نشه؟...قیافه خودتو ببین...یه زن چکار کنه؟...توام
که گیر محرم نامحرم نیستی...ها؟
_ چرت نگو جلال ...این طفلک معلوم نیست چیه جنسیتش...
محرم، نامحرم چیه... ترسش زیاده برای اون گفتم.
_ از معاینات روتین شروع کنیم خب ... تبم داره باید انتی بیوتیک

بگیره...
وضعیت دست و پاهاش چطوره؟
نگاهم را به دختر دوختم آن چشم سالمش دو دو میزد،من میفهمیدم این
وحشت از چیست،با گوشت و پوستم،با تمام روح زخم خورده ام،
او از ترس ندانستن آزار و درد بعدی وحشتزده است، اینکه نداندچه عاقبتی
در کار است.امید و نا امیدی،اجبار و اختیار،پیش آگاهی و ناآگاهی ...اینهامیتوانند بشر
را هلاک کنند،روح و جسم را مثل جذام ذره،ذره ببلعد.
مرگ شیرینترین گزینه در عالم بشریت است،تو نمیدانی،گاهی مرگ شیرینترین اتفاق یک زندگیست در برابر آنچه پیش رو خواهد بود و در برابر آنچه اختیارش را نداری.
_شکستگی جدید نداره ....جایی برای شکستن
نمونده...آخ....جلال بخدا از همون اول که دیدمش مازیار سند مرگشو امضا
کرده....بخدا کارم اینه از این به بعد ....ذره ذره این زجرو باید بکشه...
دخترک روی تخت چمباتمه زده است و من کلافه در اتاق قدم میزنم.
_ واجب اینه ...بیا بهش برسیم وقت برای اون بوزینه زیاده...بچه ها اون
بیرون قدم به قدم دنبالشن.
دخترک بی حرکت ماند تا معاینه اش کنم و قبل از هرکاری به او میگویم چه قصدی دارم،او میفهمد که میخواهیم کمکش کنیم،
آرام گرفته است،این مایه ی خوشحالی ست.واژن و مقعدش به شدت آسیب دیده و نشان میدهد مدتهای طولانی مورد آزار قرار داشته است، استخوانهای مچ پا کاملا شکسته و کج جوش خورده

است،هرکسیاینکار را کرده احتمالا فقط قصد جلوگیریاز فرار او را
داشته،استخوان ساق پا هم شکسته و کج کاملا برآمده جوش خورده که
مانع از
ایستادن او شود.
استخوان لگن هم به وضوح شکستگی دارد، ستون فقراتش خمیده
مانده
که ممکن است بخاطر سوء تغذیه شدید باشد، دهانش خالی از دندان و
بافت کامل لثه است و کجی فک نشان میدهد آن هم شکسته،
این دختر احتمالا به اندازه شیشه شکننده است، بعید است مطلقا
کلسیم
یا هر ویتامین دیگری داشته باشد.
سر زانو ها و کف دستانش پینه های ضخیمی دارد،
یعنی او همیشه روی آنها حرکت میکرده، موهایش ریخته اند، بگذریم از
تمام سوختگی های روی تنش، جای سیگار، جای چاقو، جای میله های
داغ.
میدانم حالت با خواندش بد شد،اگر با چشمانتان می دیدی چه؟...اما
من
دیدم،با چشمان گریان،
من سالها کار پزشکی کرده ام،حتی در پزشکی قانونی،اما این بدترین
وضعیتی بود که میدیدم،
بدتر آنکه سالها زجر و عذاب را نشان میداد و بدتر که او زنده مانده
بود.،دیده بود،کشیده بود،چه شیطانی میتوانست درون یک انسان
باشد؟دخترک قادر به صحبت کردن نیست،یا نمیخواهد یا
نمیتواند،زبانش
صدمه دیده اما نه آنچنان که نتواند حرف بزند.
اما حرفهای ما را میفهمد،واکنشهایش انسانی نیست،دائم منتظر یک آزار

است،
با هر حرکت بدنم واکنش ترس و وحشت نشان میدهد،هرچند دائم در حال صحبت با او هستم،فقط با تحکم توانستم او را ثابت نگاه دارم تا سرم
را وصل کنم و معاینه اش کنم ،
او هنوز هم میترسد،ترس آنچیزی ست که انسان را از پای در می آورد،پس با چند ساعت مگرمیتوان آن را برطرف کرد؟نباید انتظار بیش از حد میداشت.
پشتش از انتهای آخرین مهره و قسمی از باسنش زخم عمیقی داشت،گویا
حیوانی او را گاز گرفته باشد،
کرمها در آن مکان تجمع کرده بودند که با شستشو حال فقط یک زخم ملتهب با عفونت برجای مانده.
خدا را شکر او دچار شوک عفونی نشده است و این نشان میدهد مدت زیادی از عفونت نمیگذرد،سردر گمم،همه چیز گنگ و پیچیده
است.مازیار یا هر کسی با این
دخترهمچین کاری کرده،آنقدر مهارت و دانش داشته که این دختر را لب مرز مرگ و زندگی نگاهداشته است.
زخمش نیاز به تخلیه کامل بافت ندارد،پانسمانش که تمام میشود،نفس اسوده ای میکشم...جلال همان اول تحمل از دست داد و به پذیرایی رفت.
ساعت از۳صبح می گذرد که کارم تمام شد.
ارامبخش اثر خود را گذاشته و او به خوابی عمیق رفته بود.
تمام تنم کوفته و دردآلود از این تنش چند ساعته است،به یک استراحت
نیاز دارم.اما هنوز کارهایی مانده است،

باید لیستی از وسایل مورد نیاز تهیه کنم تا اینجا کم از بیمارستان نداشته
باشد،
میدانم بهتر است به بیمارستان منتقلش کنم اما لوازم که باشد نگهداری
اش در خانه راحتتراست.
وقتی به سالن باز میگردم،بچه ها را مانند لشکر شکست خورده،همه جا میبینم،امیر روی مبل راحتی خوابیده است،ساشا کوسنی گذاشته و روی فرش جلوی شومینه،اما جلال روی مبلتک نفره ای گوشه سالن زیر آباژور،هنوز نشسته است و سرش را میان دستانش پنهان کرده،بوضوح ناراحت و پریشان است.چشم میگردانم از محسن خبری نیست،حتما رفته است.
کنار جلال روی مبل یله می شوم،دلم یک حمام ابگرم با ماساژ میخواهد و بنظرم چقدر احمقانه است که به ان فکر میکنم.
ـ بنظرت باید ببریمش بیمارستان؟
ـ هوم؟...با منی یا خودت؟
قرمزی چشمانش حکایت از خستگی و ناراحتی عمیقش دارد، او هم پاگیر
من شده،میدانم فقط بخاطر من در این شرایط است،وگرنه جلال کجا و این ادمها کجا.
ـ اصولا با خودم که نیستم دکتر جان...تو تشخیص چی میدی...کمی تب
داره،زخمشم پانسمان کردم داروها رو هم که میدیم...اثری از شوک عفونی
نیست که جای شکر داره... حالا بنظرت چکار کنیم.
کمی در جایش جابجا شد،صورتش را دستانش پوشاند و نفسش را کلافه

بیرون داد،میفهمم چقدر عصبی ست.
_چی بگم عماد ....ما دکتریم خودمون میتونیم کنترلش کنیم ولی باید ازمایش و چکاب کامل بشه،وضعیت قلب و بقیه چیزاش باید مشخص بشه...آسیبای داخلی شو نمیتونیم با چشم بگیم که... اول عفونتشو کنترل
کنیم...میگم مریم عبادی همون که تو آزمایشگاهه صبح با لوازمشبیاد...اول آزمایشو بگیریم...بقیشم تواین فاصله با بچه ها هماهنگ کنیم
بی سرو صدا انجام بدیم...
نظر منطقی بود،جلال همیشه سریعتر از من میتوانست تصمیم بگیرد و بهتر،من عجولانه تر از او عمل میکردم و نا پخته تر اما او حوصله او ستودنی ست.
_ اون مرتیکه چی شد؟
هر دو می دانستیم منظور چه کسی ست ،حتی با فکر به مازیار خونم به جوش می آید، من گذشت کردن را دوست ندارم.
_اونقدر همشون مست و پاتیل بودن که تو اون وضعیت اصلا نفهمیدن پلیس اومده...اون بی همه چیزم سر بزنگاه وقت در رفتن
گرفتنش...هنوز
بازداشته...دوست محسن اونجاست هرچی بشه خبر میده...
_ آرامبخش زدم فعلا خوابیده ... باید یه سری وسایل بگیریم فردا... لیست
میکنم ... پاشو برو استراحت کن توام اتاق خالی هست.... منم برم یه دوش
بگیرم حمومو تمیز کنم ....بوی گند به تن دختر بیچاره چسبیده...تمام پشتش زخمه ... انگار خودشو خراب میکرده کسی به دادش نمیرسیده...

لعنت
از یادآوری شرایط اولیه او سرم به دوران افتاد و معده خالیم به تهوع...در ۲۴ساعت گذشته هیچ نخورده ام،اما توان ان را ندارم که چیزی هم بخورم.
روی تخت دونفره کنار جسم نحیف و شکننده اش مچاله شده وبنظر میرسد آنچنان خوابیده است که گویا سالهاست چشم بر هم نگذاشته، دراز میکشم اما با فاصله،میدانم ساعتها در خواب خواهد بود
اما باید جانب احتیاط را رعایت کنم و قبل از آنکه بیدار شود برخیزم ممکن
است وحشت کند.
خواب آشفته و در همی دارم،سالهاست صدای جیغ پسر بچه و صدای ضربات شلاق من را از خواب می پراند و من همان پسر بچه ام و سوزش شلاقی که پوستم را میدرد
همان دردی ست که سالها و سالها خوابم که هیچ زندگیم را فلج کرده است آنگونه که هیچ دارو و مشاوره ای نمی تواند صدا ها و تصاویر را از خاطرات منحوسم محو کند،
هیچ کسی نمی تواند قانعم کند که چرا آنچنان سخت به من گذشته ...سر
برمیگردانم...
دخترک هنوز خواب است،روشنایی انسوی پرده ها حکایت از روزی دیگر است.
سرم او تعویض شده،خدا جلال را خیر بدهد که فراموش نکرده است.تب دخترک متوقف شده،ریتم نفسهایش عالی ست،ضربان قلبش را چک
میکنم ان هم عادی و منظم است،
هرچند صداهایی اضافه را میشنوم خیلی ضعیف... چکاب

قلبضروریست
و همچنین معاینات زنانه...
مثل ساختمانی ست که بکوبی از نو بسازی...من هم ساختمان ویرانی بودم
که دیگری مرا از نو ساخت
فقط تنها عیبش این است هرچقدر هم انسانی را از نو بسازی باز هم ویرانه ای آن زیر است که قابل خاکبرداری نیست...
من میدانم درد چیست...بدتر آنکه دردی که عزیزانت بر تو تحمیل کرده باشند چیست...اجبار به درد کشیدن چیست.
بوی تیز ادرار به مشامم میرسد،آه از نهادم بر می آید،
فکر اینجایش را نکرده ام،ملافه را کنار میزنم،حدسم درستاست،تخت خیس است،
باید سوند را هم به ملزومات اضافه کنم یا پوشک تا با شرایطش آشنا شوم و او کمی روبراه شود،به ملافه و لباس هم نیاز داریم.
از اتاق خارج میشوم تا ملافه بیاورم،صدای زمزمه ها از آشپزخانه می آید،ملافه ها میتوانند کمی صبر کنند و او هم عمیق خوابیده بهتر است بیدار
نشود و من از گرسنگی روبه موتم کمی ذخیره انرژی به ما کمک بیشتری میکند.
_اینجا چیزی برای یه گرسنه هست؟...از پریشب تا حالا چیزی نخوردم.
میز چیده شده اشتها برانگیز است تخم مرغ نیمرو،نان تازه،پنیر ومخلفات
دیگر،همه هستند،
برایم جالب است چرا هیچکدام نمی روند،حتی محسن هم آمده و مشغول
سربه سر گذاشتن با ساشاست بخاطر هنر آشپزی او با ان هیکل مردانه.

_ بیا دکتر جان از همه ما خسته تری گفتیم بیدارت نکنیم....ببین ساشا چه کدبانوییه...
بعد از مدتی لبخند به لبم می آید،مدتهاست جمع دوستانه ندیده ام،من
جز جلال دوستی ندارم....
در دنیای من هیچ کسی قابل اعتماد نیست.قدر دان این لطفشان هستم.برای هر چیزی که هنوز آنها را اینجا نگاه داشته. _ تا تو لقمه میزنی دکتر جان مام برنامه رو مرور کنیم..ها؟
با سر امیر را به ادامه حرف تشویق می کنم چون دهانم تا جای ممکن پر است و نمیتوانم چشم از مخلفات روی میز منحرف کنم.
_محسن که پیگیر اون مرتیکه و اطرافیانشه که تو حلفدونین ...امروز قاضی تصمیم میگیره بره زندان یا وثیقه ... دوست محسن میگه دیشب دوتا وکیل گردن کلفت اومده بودن ولی رییس کلانتری پاسشون داده...میگفت همکاراش کرک و پرشون از ادمای مهمونی ریخته....
قهقهه ای میزند و بقیه هم میخندند.
_ میگه با دیدن اینا معتقد شدیم خون آشاما و گرگینه هام بعید نیست باشن....
و صدای خنده جمع باعث میشود حس کنم خیلی متفاوت و ناپسند جلوه
می کنم،
مردم عادی علایق من را ندارند،هرچند دیگر مطمئن نیستم علایقم باشند،مرز بین درد و لذت بسیار کم است و خطرناک.
جلال متوجه حال بدم میشود و اشاره ای به بقیه میکند،امیر بحث را جمع
میکند.
_ داشتم میگفتم....محسن دنبال اونه، وکیلم که هست خب دنبال

کارای
قانونی واین بحثاست..
محسن لیوان چایش را کنار میگذارد،و از بالای عینکش نگاه میکند
_ جوجه وکیل یادت نره...
واقعا امروز صبح با این شرایط روز خوبی ست._ خودتو دست کم نگیر
جوجه جان....ساشا میگه لوازم لازمو میره بخره
لیست و نسخه دارین بهش بدین بره منیریه .... منم برم دنبال تحقیق
ببینم از این دختره چی میفهمم...جوجه کاراگاهم منم از دانشکده
پلیس
میندازنم بیرون با این کارام بخدا...جلال و تو هم به درمان
میرسین...این
بهترنیست دکترجان.
سیر شدن مغزم را به کار می اندازد،اما در پی آن یک عذاب وجدان از
گرسنگی دختر که در اتاق بود.
_دست همتون درد نکنه... من امروز به اون میرسم ...جلال گفتی اون
خانمه بیاد؟
جلال از جا برخواست و لیوانهای روی میز را داخل ظرفشویی گذاشت،امیر
با محسن مشغول شد و ساشا میز را جمع کرد و یک لیوان شیر داغ روی
میز گذاشت.
_شیر عسله با زرده تخم مرغ ...داغه تا دختره بیدار بشه ولرم میشه....
من
دوتا تا خواهر دارم تو خونه... یکیشون معلول حرکتیه ... دست کمی از
این
دختر نداره...پس عجیب نباشه بلدم این کارا رو...
نگاهش غمگین شد،هیچ کسی را نمیشود از روی ظاهر قضاوت کرد،من
ساشا را خیلی کم میشناسم و همینطور بقیه را...در حد سلام و گاهی

بیرون رفتن با جلال و آنها ،بندرت،فکر کنم لنگر زندگیم را تا بحال جای اشتباهی انداخته بودم.
_عبادی تا چند دقیقه دیگه میرسه .... قابل اعتماده ...فقط اینجارو خالی کنین دختره چفت نکنه اینهمه نرینه میبینه....عماد سرم دختره رو بازم عوض کن من میرم لباس و وسیله از آپارتمانت میارم فقط بگو چیا میخوای...آزمایشم میگیرم داروهاشو مینویسم میگیرم.
امیر و محسن خداحافظی کردند،ساشا هم لیست لوازم را گرفت، هر سه همزمان آپارتمان را ترک کردند.
_ من برم ملافه هاشو عوض کنم...کثیف کرده...وسایل اومد سوند میزنم
فعلا تا زبون همو بفهمیم...
لبخندی گوشه لب جلال شکل گرفت و نگاهش لطیف شد.
_ کی فکر میکرد ارباب عماد معروف،سرور بزرگوار اینقدر ....
حرفش را خورد،میدانم ته منظورش چیست،من منزوی و خودخواه با درونی
آشفته و دنیایی تناقض که انسانها را دوست ندارم و بی تفاوت به دیگران،
در یک شب برای کسی که نمیشناسم،حال از تمیز کردن جایش حرف بزنم،از مراقبت..._میدونم منظور تیکت چیه جلال....حتی توام تو دوران تاریک زندگیم
نبودی،بودیم خبر نداشتی... این دخترو من میفهمم....نمیدونم چی میشه...مهمم نیست که کی چی میگه و فکر میکنه.... براش هرکاری میکنم... تو زندگی کلیدای استارت زیادی هست هر کدوم به وقتش زده میشه. _اسمش و چی بزاریم...دختر نشد اسم که...
عوض کردن این بحث را دوستدارم،پشت سرم به اتاقی که میروم می آید،ملافه ها انجاست،تعدادی برمیدارم.

_نمیدونم ...حرف نمیزنه بدونیم اسمش چیه... زبونش و ناقص کردن...ولی
فکر کنم بشه درستش کرد بعدا...
_ میدونی چقدر هزینه داره عماد؟...
حرفش را قطع میکنم،به ان فکر کرده ام.
_ ارث خاندان بکتاش کم نیست نترس،اونقدر دارم که تا هفت نسل نداشتمم پشتک وارو بزنن باهاش.
وقتی به اتاق میرسیم صدای زنگ آیفون جلال را وادار به خروج میکند.
دخترک هنوز خوابیده و سرم رو به اتمام است،ضربان قلب و تنفسش را برای چندمین بار چک میکنم،دائما میترسم مرده باشد.
جلال همراه با یک سینی که چندین لوله آزمایشگاهی و سرنگ و متعلقات
آزمایش است می آید،خوب است که عبادی را نمی آورد._ تو میگیری خون یا من؟
_ خودت بگیر من مراقبم تکون نخوره ... عبادی چیزی نمیدونه؟ بسختی رگ پیدا میکند،دخترک کمی تکان میخورد که مانع حرکت بیشترش میشوم و کنار گوشش نجوا میکنم که تکان نخورد.
_ نه چیزی نگفتم نیاز نیست....باید از یکی کمک بگیریم عماد ... باید یکم بهتر شد ببریمش بیمارستان...سوء تغذیه کمترین مشکله اونا با دارو
و مکمل و غذا حل میشه ...ولی ...این وضعیت استخوناش...متخصص میخواد.
به همه اینها فکر کرده ام و میدانم مدتها درگیرش خواهیم بود.
_میدونم... یه فکرایی دارم...یاشار خسروی بود یه بار تو سمینار دیدیش...اون جراح ارتوپد...پسرعموش دندان پزشکه....خودم که مغزو اعصابم...توام کارای مربوط به غدد و انجام میدی...

خندید و سینی را برداشت،دخترک خرخری کرد اما بیدار نشد.
_ آره دیگه ...بیا با پول بکتاشا یه بیمارستان بزن راحت بشیم کلا...چی زدی به این دختر هنوز خوابه؟
شروع کردم به تعویض ملافه ها،فکر بیمارستان هم بد نبود...آنقدر این خاندان پول داشت که نمی دانست با آن چه کند،عادل بکتاش
پدرم کافی بود اشاره ای کنم از ان سر دنیا برای جبران هم شده می آمد تا آنرا بسازد.
نگاهی به دخترک انداختم که تکانی خورد وقتی ملحفه را جمع میکردم، بوی تیز ادرار از بدترین خاطراتم بود و حال کل اتاق را گرفته است.
_عادل منتظره ...چرا که نه...پولشو حروم زنا و حرمزاده ها کنه ....پیشنهادت بررسی میشه رفیق.
_ اونی که من میشناسم گوشه چشمی از تنها وارثش ببینه از ذوق سکته میکنه...ببرم اینارو بدم برم وسیله بیارم.
_چند دست لباس برای ... سویل)...(.sevilاسمش و بزاریم سویل...
اسم مادرم این بود.
هرگز مادرم را ندیدم،اما عکسهایش زنی زیبا با نگاهی گرم و مهربان بود، نگاهش در عکسها پر از زندگی و عشق بود،مادرم سن کمی داشت که بعد از بدنیا آمدن من تسلیم مرگ شد،مادرم زنی دوستداشتنی بود.
سویل هم میتواند با مراقبتهای من دختری زیبا شود،کمکش میکنم تا زندگی خوبی داشته باشد،سخت اما شدنی ست،او دختر شجاع و مقاومی
ست، او میتواند خوب شود.وقتی ملحفه را مثل یک لباس تنش کردم و کارم تمام شد،نگاهش را بر
روی خودم شکار کردم،اینبار نگاهی انسانی بود،لبخند بر لبم مینشیند.
_ سویل ...اسمت اینه ...تو خیلی خوب بودی وباید یه جایزه خوشمزه بهت بدم...ها؟؟...کمکت میکنم.

شیرعسلی که ساشا درست کرده بود خنک شده است،آنرا در ماکروویو کمی گرم میکنم،جلال هم رفته است و خانه خالی ست.
برای خوردن شیر عسل با ترس و اضطراب هول میزند،آنقدر که مقداری از آن را روی خودش میریزد.
_ عجله نکن عروسک...بازم هست ولی یکدفعه نمیشه ...کم کم بخور...دیگه نمیزارم گرسنگی بکشی سویل...قول میدم.
دستم که برای نوازش سر بدون مویش رفت ترسیده سر عقب کشید،دست
پس کشیدم...چشم سالمش بدون مژه هم قشنگترین چشمی ست که دیده
ام،حتی بدون ابرو،سیاهترین چشمی ست که دیده ام،او زیباست...زیبا میشود.
جلال که می آید،سویل خوابیده،سوپ برایش گذاشته ام،کمی همپاستا برای خودم و هر کسی که بیاید.از همه جا بیخبرم،پشت لب تاب دنبال افرادی با شرایط سویل میگردم،
یکسالی ست کار درمان انجام نمیدهم،سرم خلوت شده،فقط گاهی پیش
بیاید جراحی در بیمارستان دولتی و چند کلاس در دانشکده...
من بسیار آدم تنهایی هستم، حتی در این یکسال بیشتر از یکماه با فرمانبرداری نبوده ام، آنهم در حد آموزش، نه حتی رابطه،
گفته ام زنها را دوست ندارم، داشتن یک رابطه عادی هم برایم دشوار است...نمیتوانم به کسی اعتماد کنم.
_سویل بهتره؟... آزمایشش و گرفتم...آزمایش هورمونیش یکم طول میکشه...فعلا همینا کافیه...
توجهم به جلال جلب میشود، جواب آزمایشها را میگیرم، با شرایط او انتظار

این جواب را داشتم،
یک نایلون پر دارو و سرم و مکملها، هرچه لازم است را جلال تهیه کرده، پزشک بودن محاسن زیادی دارد....دوست پزشک داشتن آن را چند برابر میکند.
_ دستت درد نکنه... حداقل عفونت خونی شدید نداره...غذا درست کردم...
برم سرمشو عوض کنم... بیدار بشه غذا بدم بهش.
کی با خسروی حرف میزنی... زنگ میزنم امشب تونست بیاد... پسر عموشم میگم بیاره فعلاویزیتش
کنن تا برنامه بریزیم...
کلافه به میز تکیه داد،خستگی از چهره اش پیدا بود.
_ عماد...سویل حالا حالاها کار درمانی داره ...میدونی که...
_ خب؟
میدانستم،حداقل زمانی که برایش تخمین زدم یکسال است،اما منظور جلال برایم نامفهوم است.
_میخوای تو این مدت چکار کنی؟... امیر میگفت پلیس یه چیزایی تو خونه مازیار پیدا کرده...یه سری فیلم...
_فیلم چی؟...برو سر اصل مطلب...
کمی این پا و آن پا کرد،حتما چیزی هست که من نمیدانم و جلال هم نمیخواهد بگویید.
_ خب خیلی توضیح نداد ... از برده ها ... میگفت هنوز کامل بررسی نشده... ولی اگر درباره سویل پیدا کنن قضیه بیخ پیدا میکنه...میگردن دنبالش...مازیارم حتما میگه دست توه و...همینا دیگه.
صدای افتادن چیزی در اتاق توجه هردویمان را جلب میکند، صدا از اتاق سویل می آید.زمانی که به اتاق میرویم انچه میبینم از حد تحملم خارج است،سرم را از

دستش در آورده و برهنه چهار دست و پا در حال لیس زدن باقی مانده شیر عسلی ست که از لیوان روی زمین ریخته...او را اینچنین حقیر و بدبخت نمیخواهم، صدایم غضبناک بالا میرود.
_برو روی تختت... این آخرین باریه که چهاردست و پا مثل سگ میبینمت
دختر...میفهمی؟ ... یا صدای آدمیزاد ازت بشنوم یا ساکت باش... اینجا غذا
زیاده سر ساعت برات میارم...دیگه هیچوقت چیزی رو از زمین لیس نزن...میفهمی؟
ترس بوضوح در حرکاتش مشهود است،به روی تخت به سختی میخزد،خون روی ملحفه ها خودنمایی میکند،پانسمانش کنده شده، روی تخت زیر ملافه ها پنهان میشود...آن صدای حیوان ترسیده را دیگر در نمی آورد.جلال در سکوت ما را تماشا میکند و نگاه سرزنش بارش من را محاکمه.
_همونجا بشین تا بیام تمیزت کنم...تا وقتی اجازه ندادم تکون نمیخوری.
او را ذلیل نمیخواهم، میدانم عجولانه رفتار کرده ام ، اما ....
جلال جلو می آید یک پیراهن دخترانه و یک ملحفه به سمتم میگیرد، سرزنش خفته در سکوتش را حس میکنم، این کلافه ترم میکند،میدانم چقدر اعتماد کردن سخت است، باید صبورتر باشم اگر اعتمادش را میخواهم.
_ میشه وسایل پانسمان و بیاری برام...
لحن صدایم آرامتر است، هر دوی آنها گناهی ندارند، خاطرات مرده ام زنده شده و ...
خون روی دستش را پاک میکنم، خیلی وضعیت خوبی دارد خون هم از دست بدهد نور علی نور است.

_ببین عروسک ... من یکم زود از کوره در میرم... اینجا خونه اربابت نیست... تو دیگه اربابی نداری...کسی تو رو نمیزنه...از منم نترس باشه؟...
... باید خوب بشی... طول میکشه ولی خوب میشی ...راه میری...حرف میزنی...خودت غذا میخوری... توام تلاش کن... کمک کن ...باشه؟... اگر میفهمی سرت و تکون بده... فکر نمی کنم تا به این لحظه آنقدر خوشحال
شده باشم...اصولامن از هیچ چیزی خوشحال نمیشوم،اما حرکت سر سویل
خوشحالم کرد،این اولین قدم برای ارتباط برقرار کردن ما ست.
_ خوبه که حرف منو میفهمی... من اسمم عماد و اون آقایی که اینجا بود اسمش جلاله...اون تو رو نجات داد... پس از اونم نباید بترسی سویل...
ما میخوایم کمکمون کنی تا خوب بشی...اینم فهمیدی؟سرش را تکان میدهد و این عالی ست.در ساعات بعد میزان بیشتری
سوپ به او داده ام،
سرم تراپی در چند روز آینده ادامه خواهد داشت، آنتی بیوتیک بخوبی جواب داده و زخمش وضعیت بهتری دارد،
تعداد دفعات تغذیه را برنامه ریزی میکنم و ساعات داروها را درجدولی مینویسم،یک پرونده و یادداشت هر آنچه هست،
این عادت نظم دهی یادگار سالها وسواس من است،ممکن است من نباشم باید هرکسی باشد بداند چکارهایی انجام شده.
او خواب است،جلال به محل کار خود رفت،ساشا به همراه ویلوچر و سایر ملزومات آمد و برای خانه هم خرید کرده است،
سوند را به سویل وصل کردم،هر چند سخت بود،عفونت شدید ادراری باعث تورم شده البته نگران نیستم ،

آنتی بیوتیکها درمانش میکند و مایعات زیاد.
ساعت۱۱شب است که یاشار خسروی و پسرعموی دندانپزشکش به آپارتمانم می آیند،
مثل دیشب همه بچه ها جمعند، تا از نتیجه معاینات ارتوپد و دندانپزشک
مطلع شوند، گویا سویل برای همه ما مهم شده است،جمع بی سروصدایی هستیم که بعد از یکروز پر تنش دورهم جمع شده
ایم برای موجود زجر کشیده ای که وضعیتش درد به دلمان انداخته، مانند
برادرهایی برای خواهرشان.
برای یاشار سربسته موضوع را گفته ام، اما میدانم از انچه خواهند دید شوکه میشوند،
سویل با مسکن خوابیده، نمیخواستم اضطراب این معاینات را به او تحمیل کنم.
محسن و امیر مشغول دیدن فوتبال بودند،
جلال در حال مشاوره تلفنی به یکی از بیمارانش، ساشا مهندس معمار است و مشغول کار با لب تابش که خسرویها از راه می رسند.
میتوان حس اضطراب را از جمع حاضر فهمید، مردها که مضطربند، گارد بدنشان بسته تر است، ساکت تر و تو دار ترند.
_ اینا مطمئنا عماد؟..نرن جاربزنن...
ساشا بیشتر از همه ما نگران است، او بخاطر شرایط خواهرش حساستر از
ماست.
_ نگران نباش ... بلانسبت دکترن...
کمی میخندد، محسن و امیر به بالکن میروند، یاشار خسروی و پسر عمویش سینا خسروی بیشتر شبیه دو برادرند تا پسر عمو،چهره ی کاملا

شرقی آنها آرامش بخش است، یاشار دوست خوبی در
دوران تحصیلات من در کالج بود و بعد دانشکده پزشکی.
بچه ها را معرفی میکنم، بعد از کمی خوش و بش، برای معاینه سویل به
اتاقش میرویم، جلال هم می اید و بقیه کنار در می ایستند.
_چه خبره عماد... مگه این مریض کیه اینهمه بادیگارد داره... لحن طنز
یاشار زمانی که ملحفه را از روی سویل که عمیقا درخواب است،کنار
میزنم،به هینی کشیده تبدیل میشود،
سینا هم صدایی ناله مانند از دهانش خارج میشود.
یاشار درحالی که یه دستش رو دهانش و دست دیگربه کمر دارد چند
قدم
راه می رود،
حالش را میفهمم، آن حجم درهم شکسته دل هر کسی را به درد می
آورد،
یاشار هنوز برهنه او را ندیده تا به عمق این رنج واقف شود.
_عماد...این چیه؟ ... چرا...چرا این ... وای خدای من... لعنت
بهت...نگفتی
قراره اینجوری باشه...
_ اسمش سویل... دیشب بدتر از این پیداش کردیم.... هیچی ازش
نمیدونیم... ولی شکنجه شده، سوء تغذیه داره و... میبینی که
داغونه....گفتم
تو و سینا بیاین معاینه کنین ... هیچ دندونی نداره فکش داغونه، لثه
ها از
بین رفته ... استخوناشم که میبینی...جواب آزمایشها را به او میدهم.
همچنان عصبی قدم میزند،سینا خوددار
تر است، اما بوضوح وحشتزده است.
_ کدوم بی ناموسی اینکارو باهاش کرده...

بالاخره سینا هم به حرف می آید.
_دکتر جان ادب و رعایت کن پسرم... بگو هیولا ... بگو مادر بهفنا...
محسن برای تغییر جو همیشه دست به نقد است، جلال با یاشار آزمایشها
را نگاه میکنند و نظر میدهند،
سینا کنار من می ایستد، دخترکم خرو پف میکند،گوشه لبش تکان میخورد و من میخندم،
ذوق میکنم، از وقتی با او حرف زدم خیلی آرام و همراه تر بود.
_ خوب میشه .... فقط خیلی کار داره... امروز در برابر دیروز عالیه.
حس پدری در برابر دخترش را دارم...
جا به او میدهم تا وضعیت دندانها و دهان سویل را چک کند،
بعد از او یاشار می آید و در سکوتی سنگین یک یک اعضا او را بررسی میکند و یادداشت بر میدارد.
بقیه جز من و یاشار به سالن برگشتند.
_ عماد من فقط معاینه ظاهری و انجام دادم اما باید عکس باشه نظر قطعی بدم... خودت جراحی، میدونی فقط نظر اولیه ست...نفسی میگیرد، نمی دانم باید مضطرب باشم یا نه.
_ هرکی اینکارو کرده بینهایت تو کارش ماهر بوده... ظاهر چیزی که میبینم اون همه استخونا رو نشکسته ... مچ پاهاش قسمت زانو،انگشتای
دست و آرنج بنظرم در رفتن، اما معلومه خیلی سال پیش بوده، چون جوش
خوردن... این خوبه چون میشه راحتتر ازشکستگی درمانش کرد.... هم ظاهرش اینو میگه هم اگر میشکست با این وضع این دختر زنده نمی موند
حتما عفونت میکرد.... قصد طرف دردکشیدن بوده...

ـ و فرار نکردن.... چکار کنیم؟
کمی چشمانش را میمالد از خستگی یا ناراحتی،نمیدانم.
ـ خب اول باید عکس بندازیم... بعد ببینیم مقاومت استخونا در چه حده...چون سوء تغذیه شدید داشته.... بنظرم استخونهای شکننده داره ...
همون دارو ها رو که میدین کافیه ولی بعیده تا یکی دوماه دیگه روپا بشه.... ولی اولویت با استخوان پا و دستهاست... فک هم جا انداختنش
سخت نیست ... ولی زمان زیادی میبره.
کلافه ام، انگشتانم میان موهایم متوقف میشود، هرگز تمام نخواهد شد،
میدانم...جسم خوب میشود...روح اما فرو پاشیده، روح فرو ریخته را هیچ
چیز ترمیم نمیکند،من نماد کامل این فکرم،بزرگ شده ام،موفقتر از هر کسی در اطرافم
هستم،ثروت خودم و بکتاشها را دارم، خانواده ای برجسته دارم، من نماد
هر چیزی هستم که یک مرد میخواهد باشد،
اما دروغ چرا... قبل از امدن سویل به زندگیم، روزهای متمادی به مرگ فکر میکردم.
ـمسلما زمانش بیشتر از زمان زجر سویل نیست.... باید از جایی شروع کنیم.
نظر سینا هم پیوند لثه و بعد کاشت دندان یا دندان مصنوعی ست اما بعد
از ترمیم فک.
فصل چهارم لرزش

سه هفته از زمانی که سویل را پیدا کردیم میگذرد،روند بهبود او باور کردنی
نیست،
وزن گرفته است، دیگر مانند آن اوایل رفتاری همچون حیوان ندارد، اما هنوز از او هیچ نمیدانم،
در حقیقت اهمیتی هم ندارد، هرچند محسن و امیر پیگیر مازیارهستند ولی به من اطلاعات زیادی نمیدهند،هرکداممان مسئولیتی داریم، من مسئول مراقبت و درمان سویل هستم.
غذای سویل را میدهم که صدای زنگ آیفون مجبور به رفتنم میکند، این روزها او با آن انگشتان کج و معوج خودش غذا میخورد، میدانم فکش اذیت دارد، بزودی کارهای درمانی اش شروع میشود.
محسن و امیر سراسیمه وارد میشوند، اضطراب وجودم را میگیرد، که امیر
به حرف می آید:
_داداش قضیه ی سویل و پلیس فهمیده... امروز عموم زنگ زد ...گفت تو فیلما یه فیلم هست که تازه دیدنش... درباره اونه...
عموم ازم سین جیم میکرد... گفتم خبر ندارم... میگفت تو همون خونه فیلم گرفتن...
چیزی در دلم فرو ریخت... او را دست کسانی که نمیشناسم نخواهم داد...مطمئنم تیتر اخبارش میکنند، او را جلوی چشم عموم می آورند و خدا
میداند چه آسیبهای دیگری برایش خواهد داشت.
_ از اینجا میبرمش... برام مهم نیست پلیس میخواد به خلافکارش برسه
یا نه چون من با مازیار کار دارم ... ولی سویل و نمیزارم این دست و اون دست بشه..._ عماد جان کدوممون میخوایم؟ ... اینجوری کجا

میخوایببریش؟... هر
جا بری تو چشمی باز اینجا کلی دکتر آشنا هست...ببین محسن چه پیشنهادی داره...بگو محسن...
قدم میزنم، شاید کمی از استرسم کم شود،باید روند درمان را سریعتر کنم...
مانند پدری هستم که میخواهند فرزندم را از من بگیرند.
_ بشین دکتر یکم حرف بزنیم... ببین یه راه حل به ذهن من رسیده که هم قانونیه هم کسی نمیتونه اونو بگیره ....البته فعلا تنها راهیه که به ذهنم
رسیده...
کمی مکث میکند و تردید، هر پیشنهادی که بتوانم از او حمایت کنم را قبول میکنم،
مهم این است نمیخواهم بیشتر از این ویران شود.
_ خب؟...
به هم نگاه میکنند...
_ البته بنظرم احمقانه ست ... آخه هیچی از این دختر نمیدونیم... ممکنه بعدش خودش دردسر بشه.... اصلا ولش کن... فعلا که پلیس دنبال
اون اینجا نیومده...ها...ولش کن.
میخ چشمانش میشوم، آنها پا به پای من آمده اند، ولی آن کسی که شبانه
روز با سویل بوده منم...این منم که درد و رنج او را میبینم... حتی نمیدانم چند ساله است...
نمیدانم از چه زمانی اسیر دست شکنجه گرش شده...گناهش چه بوده...
لعنتی او برایم مهم است.

_ بگو مهم نیست چقدر احمقانه ست... ریسکش و نمی کنم ممکنه مازیار
حرفی بزنه.
_خب... بهترین راه اینه که تو قیم اون باشی ولی مشکل اینجاست این دختر هیچ مدرک قانونی نداره ... حتی سنشم معلوم نیست....بعدم بخوای
بری دادگاه وغیره انگار دودستی دادیش دست پلیس و بهزیستی و مطمئنا
خبرنگارا... کی از این خوراک دست میکشه؟.... هیچکسی... اما یه راه دیگه
هست...
نفسی میکشد و چشمانش از من به امیر و برعکس میگردد.
_اما خب یه راه دیگه ام هست... بعیده زیر سن قانونی باشه....
میتونی عقدش کنی....
هر دو با اضطراب من را می پایند، حس من به سویل آنگونه نیست که بخواهم عقدش کنم...
_ گفتم که احمقانه ست... یه دردسر رسمی میشه اونوقت....
_باشه...اگر تنها راه همینه انجام میدم... چکار باید کرد.صدای تعجب هر دو مصادف میشود با گشوده شدن در توسط جلال،
احتمالا به او هم خبر داده اند.
_چه خبره مگه روح دیدین...گفتین واجبه اومدم.
جلال با شنیدن کل ماجرا اول سکوت می کند ولی بعد:
_ تو احمقی عماد؟... میدونستم اینقدر خودتو درگیر میکنی نمیذاشتم نگهش داری... الان چند وقته سرکار نمیری ؟... از همه بریدی نشستی تو
خونه... اینهمه سال تلاش کردی یکی از موفق ترینایی اونوقت صبح تا

شب پرستاری میکنی...
حرفش را در عین واقعیت دوست ندارم... من قبل سویل هم از کار و زندگی دست کشیده بودم و برده های جنسی تربیت میکردم،
به خودم که دروغ نمی توانم بگویم... تن عصبانی صدایم او را متوقف می کند.
_ تو واقعا فکر میکنی من بخاطر سویل کار نمی کنم؟... من یکساله کشیدم کنار.... میدونی قبل این اتفاق چه روزگاری داشتم؟... حتی نمیخوای بشنوی از کارام ... هه...درگیر؟...
درگیریای منو ندیدی جلال...
عصبانی توی صورتم براق میشود،قدش به من نمیرسد پس سرش را بالا میگیرد._غلط کردم... خوبه؟..نباید تو رو قاطی میکردم...خودتو حبس کردی اینجا
هر ثانیه اونو چک میکنی... زندگیت شده سویل...
عین لله شدی ...حالام میخوای عقدش کنی که چی...
_چی شد تا حالا که راضی بودی جلال...حالا میگی لله ام...
_خب اشتباه کردم... حالا سیبل وسواس تو شده سویل... چندبار گفتم ببریم کلینیک خصوصی بستریش کنیم ... حالا آقا میخواد عقدش کنه که
کسی ندزدتش...این وکیل دوزاریم بهت پیشنهاد میده توام قبول میکنی.
این رفتار جلال را نمیفهمم،او تا به امروز مشکلی با نگهداریسویل نداشت،نمیدانم چه فکری در پس عصبانیتش پنهان است.
_ حرف آخرت و بزن جلال... آخرین چیزی که میخوام دعوا و بحث با توعه
جلال کلافه دست روی دهان دارد،و دست به کمر قدم میزند،محسن و امیر شوکه شده نگاه میکنند.

_ خودتو تباه میکنی و من میدونم حتی ۳سالم باشه کش میدی این مراقبتارو...من نمیخوام هرروز فکر کنم به زندگیت گند زدم... خودم پیداش
کردم، خودمم میبرمش کلینیک کاراشو میکنم،هیچکسیم نمیفهمه ... خب؟عقد و این چرت و پرتا رو بزارین کنار.آشفته ام... حس کسی را دارم که میخواهند فردی عزیز را بزور ازاو جدا
کنند...گفتم عزیز... بعد از این روزهای گذشته، که لحظه لحظه شاهد بهتر
شدن سویل هستم، او به من اعتماد دارد، نگاهش را وقتی جلال و بقیه با
او مواجه میشوند را میبینم که چگونه وحشتزده است. او هم به من اخت
گرفته، بعد از سالها کسی برایم مهم است.
_میدونی هفته قبل از پیدا کردنش به خودکشی فکر میکردم؟...تو چی از زندگی عماد بکتاش میدونی رفیق صمیمی؟... کی از زندگی من میدونه؟...
همه مردی و تو زندگی میبینن که هیچی کم نداره... تا حالا تن بی لباس منو دیدی جلال؟!
عصبانیم و کلافه ، و حس مبهمی از اندوه، پیراهنم را از تن میکنم و زیر پوشم را، میدانم از دیدن آنچه همیشه مخفی میکنم شوکه خواهند شد،
حتی خودم در آینه به آنها نگاه نمیکنم، حتی آن خالکوبیهای متعدد نمی تواند درد آنها را کم کند یا حتی ذره ای از خاطراتشان را.
_خوب ببین زیر اون همه خالکوبی رو.... سالها هر کاری کردمخودم هم نبینم... جای شلاقا رو میبینی؟جای سیگارا رو چی؟...
جای میله داغا رو چی؟ میبینی؟... فقط اینجاها نیست... همه جای

تنمه...
اینارو خالکوبی کردم... هزار هزار جلسه رواندرمانی داشتم...
ولی آخرش چی؟... تو چی میدونی از تباه شدن زندگی من...انگشتانش
که چند بار تا نزدیکی زخمها می آید را پس میکشد، چشمانش
پر آب است و تنفسش تند و عصبی ست...
_فکر میکنی چرا عمری از عادل و بقیه خانواده فاصله گرفتم ها؟... فقط
تو این سه هفته به مرگ و خودکشی فکر نکردم جلال... شاید اون
خدایی
که شما قبولش دارین و من نه اون فلک زده مچاله رو وارد زندگیم کرده
به من گوساله بفهمونه بدتر از منم هست...
_من نمیدونستم.... بخدا ... من ... ما یه عمر رفیق بودیم... یا من فکر
میکردم که بودیم... تو...نگفتی لعنتی...
صدایم را روی سرم می اندازم، خسته ام از خودم، از ضعف خودم. _ من
هیچ رفیق و دوستی تو زندگیم نداشتم... من به خودمماعتماد ندارم
بقیه
پیش کش.... من باید به تو چی میگفتم ها؟...که به جرم پسر بودن
نامادری
روانیم چقدر شکنجم میکرد و کل خاندان دهن سرویس بکتاش
نمیدید؟...
که هفته به هفته پدر بیشرفم که میرفت مسافرت من تو قفس صبح و
شب میکردم؟...
ها؟... چی میگفتم که تا۹سالگی روزی یه وعده غذا میخوردم مگر اون
کثافت تو خونه بود... بگم یه بی همه چیزی زخمای تنمو ندید... بگم که
از جنس زن مثل سگ میترسیدم....بیخیال جلال...تو همکلاسیم بودی
... حتی توام وقتی میزدی رو شونم نمیدیدی از درد
صورتم جمع میشه.... پس درباره تباهی زندگی نگو رفیق من.

شکسته شدن را در نگاهش دیدم، شاید حال بفهمد چرا اینهمه سال روزگارم این بود.تنهایی و ترس و بی اعتمادی. صدای باز شدن در اتاق آمد و قبل از آنکه حرکتی کنم، سویل چهار دست و پا می آید،امروز بلیز و شلواری دخترانه تنش کرده ام، سرش مثل روز اول بدون مو نیست لایه ای کرک مانند روی سرش را پوشانده، می نشیند همان دم ورودی و با آن یک چشم سالمشنگاهمان میکند، دلم میلرزد از مظلومیت نگاهش، میدانم همه چیز را میشنود و میفهمد، بدترین حس دنیا شکست در عشق
یا مرگ عزیز نیست....بدترین درد، درد پس زده شدن و دوست داشته نشدن است... درد اینکه حس کنی کسی تو را نمیخواهد، و من نمیگذارم
او این حس را تا زمانی که نزد من است داشته باشد.
سمتش که میروم او هم نزدیکم می آید و قبل از آنکه بلندش کنم پاهایم
را در آغوش میگیرد، هر حسی که دارد ، آنقدر زیاد است که با تمام توانش
من را گرفته.
صدایم میلرزد، بغض دارم.هر سه آنها محو رفتار ما هستند. ما شبیه دو انسان پس زده شده ایم که گویا برای التیام روح خورد و خمیرمان کنار هم افتاده ایم._محسن جان هر کاری لازمه انجام بده ... لطف و در حق من تموم کن....
اگر میبینین اینجا امن نیست میبرمش جای دیگه. نگاهی بین محسن و امیر رد و بدل شد،جلال روی مبل در حالیکه سرش را میان دستانش پنهان کرده بود.
_فکر کنیم بهتره جابجا بشین... عموم یه اشاره به تو کرد... انگار مازیارو دوباره احضار کردن... خب این یکم ... پیچیده میکنه شرایط و

خم میشوم و سویل را که هنوز مانند پر کاه سبک است بغل میکنم تا به
اتاقش برگردانم، دستانش که با پوست برهنه ام تماس پیدا میکند، کمی
عقب میکشم...خالکوبیهای ترسناکی سرتا سر تنم نقش بسته برای پوشاندن زخمها...کاش روی خاطرات هم میشد تتو کرد تا مخفی شود.
او را روی ویلچرش میگذارم، سخت مینشیند اما بهتر از چهار دست و پا بودن است.
_نگران نباش عروسک، تو رو از خودم جدا نمیکنم... مگه...مگه اینکه خودت بری... خب؟...پس نمیخواد بهش فکر کنی... همه چی درست میشه... قول میدم.
صدایی آ مانند از گلویش خارج میکند،اولین روزی که شنیدم ازذوق سر بی مویش را بوسیدم، اولین صدای انسانی او بود.روبرویش زانو میزنم،صورت دفورمه اش میدرخشد، برق به نگاهش آمده، او خوشحال است. نمی دانم حسم را درک میکنید یا نه، بعضی احساسات
را نمیتوان اسم گذاشت، درون قلبت از خوشی گویا هزاران حباب میترکد و میخواهی لبخند بزنی و مسبب این حس را نوازش کنی... حس خاصی ست.
_روزای خوبی میاد... مطمئن باش دیگه نمیذارم سختی بکشی ...پس تو فقط خوب بشو.
از روز اول به او قول داده ام و فقط مرگ قولم را از بین میبرد.با او به سالن
بر میگردم، جلال مشغول جمع آوری داروها و وسایل در یک ساک است، نمیشود چهره اش را خواند، محسن و امیر هر کدام با موبایل خود مشغول

هستند، خم میشوم و لباسم را بر میدارم تا بپوشم، سویل را کنار پنجره گذاشته ام.
_جلال...
بدون توقف مشغول جاگیر کردن وسایل است،حتی سطل آشغال را خالی میکند. بلند تر صدایش میکنم، میدانم عمدا نادیده ام میگیرد، سالها بهترین و صمیمی ترین دوستم بوده است، حال فهمیده من هرگز با
اوصادق نبوده ام، ضربه سختی ست.
_جلال ... چرا مثل جارو برقی شدی... منو نگاه نمی کنی؟...
هی...لعنتی... من چیزیو بهت بدهکار نیستم.... هستم؟ ...ها؟
عکس العمل سریعش که توی صورتم می آید، نفسم را حبس میکند، او عصبانی ست یا..
_لعنتی اون هفت کس و کارته ... اینهمه سال کنار هم بودیم...
مرتیکه گاو... الان باید بفهمم چی بهت گذشته؟ ها... بعد تو صورت من میگی رفیقت نیستم... مرتیکه خر رفاقت چیه پس؟...
تو گفتی و من نشنیدم... تو خواستی و من نخواستم؟... این همه مدت کثافتکاریای همپالگیاتو رفع و رجوع کردم بخاطر عمه نداشتم ؟... تو قفل زدی به دهنت بعد من رفیق نیستم... آخه گاو از برادرمم بیشتر دوستدارم...نفهم بفهم.
با انگشت سینه ام را سوراخ میکند، عمق ناراحتیش را میفهمم، شاید تنها لطفی که پدرم در حقم کرد، دادن آدرس و شماره جلال به من که در انگلستان تحصیل میکردم بود،
در یکی از سفرهایش به ایران جلال او را دیده بود.
_میفهمم و متاسفم بخاطر حرفام نباید میگفتم.... تو ... بهترین اتفاق تو
زندگیم و بهترین آدم تو زندگیمی جلال ... پس بیخود حرص نخور...

فقط
نمیخوام سویل و از دست بدم... میفهمی؟کمی آرام میشود و قرار
میگیرد و بی مقدمه مرا در آغوش مردانه اش جا
میدهد.
_خدا لعنتت کنه عماد که اینهمه سال حرف نزدی ... منه خر از کجا
میفهمیدمت ...
_بهتره زودتر جمع کنیم... عموم امشب نیاد یه سر اینجا فردا میاد...
سه
پیچ تر از اون ندیدم.
با حرف امیر از هم فاصله گرفتیم، باید سریعتر خانه را خالی میکردم،
خانه ی دارآباد را نه کسی میشناخت و نه مستقیم به نام من است،
خانه
پدربزرگ که سالها خالی از سکنه بود،
آنها به کشور اصلیشان ترکیه رفته اند، خیالم از آنجا راحت است، آخرین
بار که سر زدم مبله و مرتب بود، احتمالا کمی گردگیری میخواست.
"کمی گردگیری"برای خانه اغراق است، زمانی که به پسر ها گفتم آخرین
بار سرزدم و خوب بود، فراموش کردم آخرین بار دوسال پیش است،
خانه ویلایی در محوطه ای قرار دارد که ادم را به یاد خانه های انگلیسی
می اندازد،
با درختها و چمنها که پر از علفهای هرز شده و درختان که بسیار نامرتب
است.خانه در یک کلام بیشتر ترسناک است تا آرامبخش، دوستش
ندارم،
نمیخواهم سویل را در چنین جای ترسناکی نگاهدارم، اینجا نیاز به
تعمیرات و باغبانی دارد، آپارتمان اصلی خودم را همه میشناسند، خانه
ای
را هم که ترک کردیم پلیس میشناسد،

این گزینه آخرم بود که بعید است تا یکماه آینده آماده سکونت شود.
_فکر کنم باید دنبال یه جای دیگه باشیم جلال... فکر نمیکردم اینقدر بد باشه .
محسن کمی اطراف را زیر نظر گرفت.
_ شما اشرافه طاغوتی به این میگین بد ... ما بدبخت بیچاره ها میگیم جووووون...
صدای خنده اش به آنجا روح میدهد.
_ ساشا حتما کسایی و میشناسه کاری براش کنن ..خودشم که معماره به ساختمون میرسه.... بهش برسی عالی میشه...
امیر مثل همیشه بهترین برنامه را دارد.سویل هنوز عقب ماشین خوابیده،
بهتر است که این محیط وهمناک را نمی بیند.
_ بریم تو احتمالا اونجا بهتره... یه امشب و که میشه رفت.
جلال به داخل امیدوار است اما من میدانم واقعا قابل سکونت نیست حداقل نه امشب._میگم ... هفته دیگه قراره یاشار سویل و معاینه کنه، تا انموقعم که کاری
نداریم جز تقویتش.... من سویل و میبرم ویلای شمال...
الان راه بیوفتم تا آخر شب میرسم، اونم هواش عوض میشه.
ساعت ۱صبح است که به ویلای رامسر میرسم، هوای اردیبهشت از ویلا مکانی رویایی ساخته است،
هیچکدام از پسرها همراهیمان نکرد، اما قول دادند تا زمان برگشت خانه را سرو سامان دهند،
تمام مسیر سویل کنارم نشسته بود و بیرون را تا جایی که هوا روشن بود
نگاه میکرد،
هیجان در رفتارش قابل درک بود، هرچند نمیتواند حرف بزند، اما

شنونده
خوبی ست، هر چند من هم زیاد اهل حرف نیستم، فقط سعی میکنم او را
از قرنطینه حسی و اطلاعاتی خارج کنم.
وقتی روی تخت میگذارمش خواب است، میدانم اعتمادش را جلب کرده ام،
فردا میخواهم روشی برای حرف زدن را امتحان کنم، اما حالا به استراحت بیشتر نیاز دارم.
قرار شد محسن تا زمان برگشت کارهای لازم را برای عقد انجام دهد،سویل هیچ شناسنامه ای ندارد و هیچ هویتی، گفتم هر چقدر پول میخواهد
بدهد،پول حلال همه مشکلات بشر است، جز ...
از خستگی همانجا روی تخت دراز کشیدم، در این مدت شبها در اتاق سویل مانده ام روی مبل تخت شو یا کنارش،
شبهای اول از روی ترس که در خواب نمیرد و شبهای بعد بخاطر وسواس و این روزها بخاطر عادت،
دروغ چرا ریتم نفسهایش، آرامش بخش برای خوابهای پریشانم شده است.
شبهای اول میترسید ولی بعد او هم عادت کرد، همیشه زخمها جسمی نیستند،
زخمهای روحمان همیشه عمیق تر است و ما دائما مثل گربه آنها را لیس میزنیم اما دریغ که نمیدانیم لیس زدن بعضی زخمها فقط آنها را بدتر میکنند،
من از لیس زدن زخمهایم دست برداشته ام، سویل برایم مانند دارو شده
است.

نیمه های شب است که با گرمایی چسبیده به بدنم با وحشت از خواب میپرم،نفسم سخت بیرون می آید و به جهت گرما نگاه میکنم، سویل همچون
کودکی مچاله شده به من چسبیده،
دستانش روی شکمم حلقه شده و خودش با آن حجم ظریفش کنارم خفته است،
برایم آزار دهنده است، من عادت به چنین نزدیکی ندارم، نمیخواهم او را درگیر احساسات کنم،
اما میدانم انتظار اشتباهی ست، من برای سویل حکم قایق نجات را دارم،
طنابی برای بالا آمدن از ته چاه، میدانم وقتی او نجات یافت این احساس عمقش کم میشود.
دست او را از دورم باز میکنم و یک بالشت را میگذارم که بیدار نشود، امشب دیگر نخواهم خوابید.
کمی دورتر از ویلا یک مغازه شبانه روزی ست، ساعت از۴صبح میگذرد که برای خرید وسایل صبحانه و هر آنچه نیاز است به آنجا میروم،
هر چه به نظرم میرسد که ممکن است سویل دوست داشته باشد میخرم،
بستنی های مختلف، شکلات،بیسکوییت، فکر نکنم کسی اینهمه خوراکی
آنهم این وقت صبح خرید کرده باشد.
میخواهم برای صبحانه فرنی برایش درست کنم، او عاشق فرنی ست همچون یک بچه آنرا دوست دارد،با فکر کردن به ذوق او وقت خوردن فرنی لبخندم عمیق میشود. خریدها
را سرجایشان در آشپزخانه میگذارم، کمی قهوه درست میکنم،
هوا هنوز تاریک است،بوی نم دریا از داخل ویلا هم به مشام میرسد،

فاصله زیادی با دریا نیست، به سرم میزند تا او خواب است سری به دریا بزنم، این وقت صبح هوا بسیار خنک است.
هوا گرگ و میش میشود که به سمت ویلا برمیگردم، دلم شور میزند، نکند
بیدارشود و من نباشم حتما میترسد.
گامهایم را شتاب میدهم، در باز است، اگر بگویم قلبم از ضربان می ایستد
دروغ نگفته ام،
پاهایم توان حرکت ندارد، با این هیبت مانند کودکی گم شده میترسم.
با ترس از گم شدنش به سمت ویلا میروم و نامش را صدا میزنم.... و صدا میزنم...
در اتاق خواب نیست، هیچ جا نیست، ضربان قلبم روی هزار میرود... بغض
میکنم،
تا بحال درمانده شده ای؟ اگر شده ای میدانی، خون از پاها به جمجمه ات فشار می آورد،
نفست به شماره می افتد و به دنبال معجزه ای و بند بند وجودت آن را میخواهد و دنبال خدا میگردی حتی اگر هیچ اعتقادی نداشته
باشیمیدانی او هست و میدانی فقط او میتواند کمک کند،
تمام قسمها و قولهای عالم را یکجا میدهی ....درست وقتی بیچاره و درمانده ای.
و او آنجاست، پایین پله های تراس، نشسته و ترس زده و غمگین، لباسش
خیس و گل آلود شده و دستانش... زخمی ست.
تازه نفسم در می آید، اشک از چشمانم می چکد، روبرویش فرو میریزم، میترسیدم کسی او را برده باشد،

باز هم احساس نا امنی رگ و پی ام را میلرزاند، دستانش را مقابلم میگیرد،
زخمهایی که سنگهای کف حیاط ایجاد کرده است، حتما زانوهایش هم زخم شده.
ـ من فقط رفتم برای فرنی وسیله بخرم... خوابم نبرد تا ساحلم رفتم... داشتم از ترس میمردم عروسک...
دستش را از دستم خارج کرد و به خودش اشاره کرد و اصواتی ناموزون از خود درآورد،
برای چندمین بار ذوق کردم از عکس العملش، مادربزرگی داشتم که میگفت "زبان بچه را مادرش میفهمد"
زبان اشاره اش را خوب فهمیدم، یعنی من هم ترسیدم، حبابهای شعف باردیگر درونم میترکید.بغلش کردم تا به خانه برگردیم.
پانسمان زخمهایش که تمام شد، باز هم با ایما و اشاره برایم بلبل زبانی میکند،
نمیدانم چرا نمیتواند حرف بزند حتی اصوات هم بسختی از گلویش خارج
میشوند،
اما همین هم برایم خوشحال کننده است.
می گوید بیدار شده و من نبودم، ترسیده و بدنبالم گشته،
این اولین شبه مکالمه انسانی ست که داریم، باید پیشرفتش را به بقیه بگویم میدانم خوشحال میشوند.
ـمیدونم نباید تنهات میذاشتم ولی توام نباید دنبال من راه میوفتادی، قرار نبود که برم برنگردم عروسک... این مواقع تو تختت بمون تا بیام... کم مونده بود سکته کنم... مطمئن باش نمیذارمت و برم...فهمیدی؟
سری به نشانه فهمیدن تکان میدهد، از صندلی پایین می آید،
به تناسب آسیب ها بسیار فرز است، جان گرفته، دیگر اثری از آن

دخترک
دم مرگ نیست،
میدانم اینجا را دوست دارد، نمیدانم قبلا هم دریا آمده یا چنین جایی؟اصلا
نمیدانم چندسال دارد...با لذت ته کاسه فرنی را در می اورد و نیم نگاهی به باقی مانده در ظرف
دارد،
همه ی آنرا برایش خالی میکنم ، طرحی ناشیانه از لبخند روی دهان از فرم افتاده اش می نشیند.
شاید اگر روزی عکس چنین چهره ای را میدیدم میگفتم فتوشاپ است و
ترسناک،
اما امروز برایم این چهره ترسناک شیرین است، میبینی مادرها و پدرها حتی اگر فرزندی زشت هم داشته باشند برایشان عزیز است، برای من هم
همین حس را دارد.
بهترین هفته ای بود که در عمرم گذرانده ام، من و سویل،
هرگز فکر نمیکردم با کسی بتواند اینقدر لذت بخش باشد،
شاید تعجب کنید سویل برای من جنسیت ندارد، او یک انسان است که این روزها صدای خنده اش پر مفهومتر شده،
میدانم فکش ترمیم شود میتواند حرف هم بزند، این هفته فهمیدم او نمیتواند بخواند،
لوح حروف برایش درست کردم تا با سرهم بندی کلمات بفهمم او چه کسی ست،اما او نه اعداد و نه حروف را نمیشناسد و این یعنی او آموزش ابتدایی
ندیده است و این مساله را عجیبتر میکند.

این هفته سعی کردم برای او توضیح دهم که باید عقدش کنم تا کسی نتواند او را از من جدا کند و میدانم او همین که از من جدا نشود برایش کافی ست،
من هیچ شباهتی به مردی که تا چند وقت پیش به یک برده آموزش میداد برای پارتنر آینده اش ندارم.
وقتی او هست دنیا را به اختیار او میگذارم، آنهم منی که عادت به کنترل زندگیم را دگرگون کرده بود.
امروز اخرین روز اقامت ما ست، امیر گفت که پلیس از مازیار بازجویی کرده و او هیچ حرفی نزده،
و من میدانم او زرنگ است میداند اگر من سکوت کرده ام یعنی پلیس هیچ نمیداند، اما نمیداند سکوت من هم دوام نخواهد داشت.
عکسهایی که ساشا از خانه میفرستد، نشاندهنده معجزه پول است، چمنها و درختهای حرص شده، فواره های رنگ شده و آبریزان، دیوارهای رنگ شده، لوازم تعمیر و به روز شده، بگذار عادل خرج کند،
او هر ماه مبلغ هنگفتی در این سالها به حسابم میریزد، هرچند میداند من
کم درآمد نخواهم داشت وقتی کار کنم،من تنها وارث او و پدرش هستم، پس پول آخرین دغدغه زندگی من
است.
سویل از صبح گرفته و ساکت است، از رفتن ناراحت بنظر میرسد، به او میگویم وقتی برسیم او محرم من میشود و تا هر وقت بخواهد کنارم
میماند،
میگویم هفته آینده برای ترمیم استخوانهایش اقدام میکنیم تا راه برود، اینها کمی از بدعنقی اش کم میکند.
در تمام طول مسیر برای دیدن مناظر به پنجره می چسبد،

به گونه ای شگفت آور همه چیز برایش عجیب است و تازه، با خودم فکر میکنم مگر چقدر اسیر آن مردک بوده؟
یکسال؟ ۲سال؟ با آنچه میبینم سویل سالهاست هیچ ارتباطی با بیرون نداشته است.
زمانی که میرسیم با استقبال گرم پسرها مواجه میشویم، سویل به طرز عجیبی سکوت کرده و این عجیب است.
_ به به آقا داماد آینده رنگ به روتون برگشته... سویل خانم چقدر عوض شدی شما.
لحن شوخ محسن به من یادآور میشود دلم برایشان تنگ شده، این اولین
بار است دلتنگ شده ام._همه چی اماده ست داداش گلم... عاقد تو خونه ست... فقط یه چیزایی
هست محسن بهت میگه.
نگاه جلال مهربانتر از هر زمان دیگری ست، ساشا به سویل برای نشستن
روی ویلچر کمک میکند.
به سویل گفته ام انها برادرهای من هستند، جانش را مدیون از خودگذشتی
و تلاش همه آنهاست و در نبود من میتواند به تک تکشان اعتماد کند.
_ چی شده محسن... مشکلی پیش اومده؟
دستش به بازویم می نشیند و کمی راه می رویم، از گوشه چشم میبینم که جلال مشغول خوش و بش با سویل است، آنها میدانند او با اشاره حرف
میزند.
_راستش داداش جان ... نتونستم برای شناسنامه سویل کاری کنم ... عاقدم قبول نکرد عقد دائم کنه... یه گواهی از یه آشنا گرفتم که .. ام...

که سویل باکره نیست ... تا به وجود پدر نیاز نباشه ... ولی خب چون برای
همه شر میشه فقط عقد موقت میکنه.... میتونی مدت طولانی بزنی ... مثلا۹۹ساله یا هر مقدار که خواستی... مهریه و هرچیم بخوای میتونی براش تعیین کنی ... اینجوری شناسنامه نیاز نیست ... مجبور شدم از ماجرا
با خبرش،کنم ولی آدم خوب و دهن قرصیه نگران نباش.
من اطلاع زیادی درباره مسائل شرعی و مذهبی ندارم،خودم را به محسن سپرده ام، او به اندازه کافی اطلاعات دارد،
نمیخواهم وکیل خودم را دخالت دهم، او حتما پدرم را خبر میکند. _فقط امنیت سویل برام مهمه... این قرار نیست ازدواج دائم باشهفقط تا وقتی اون بتونه از پس زندگی بربیاد .
حرفی تا نوک زبانش می آید ولی نمیگوید. به سویل که توسط جلال به داخل خانه میرود نگاه میکنم،
او هم قبل از ورود سرش را برمیگرداند، از این فاصله هم میتوانم نگاه آن
چشم سیاهش را بخوانم،
آشفته و سردرگم است، همه چیز به سرعت در حال تغییر است،
حتی من سالم هم دنیا برایم روی ترن هوایی قرار گرفته، سریع و پر از فرازو فرود.
برخلاف تصورم خانه خیلی هم خلوت نیست، یاشار و سینا هم هستند و
متعجب میشوم که مادر و دو خواهر ساشا هم آمده اند،
آنها را نمیشناسم وقتی معرفیشان میکند، شوکه میشوم،
خواهرش که مشکل حرکتی دارد روی ویلچر نشسته، او هم شبیه سویل است، اما طبیعی.

نگاه سویل را روی او شکار میکنم، دو زن دیگر که نمیشناسم هم امده اند،یاشار آنها را معرفی میکند،هر دو از همکاران او و سینا هستند، که بنظرم
بیشتر از دو همکار به نظر میرسند،
هر دو می آیند و دست میدهند، در پاسخ نگاه پرسشگرم سینامیگوید در
آینده قرار است با هم کار درمان سویل را انجام دهند.
_ من شمارو میشناسم استاد، هر چند فکر نکنم منو یادتون باشه...
راستش یه مدت رزیدنت بخش جراحی بودم چندتا جراحی در خدمتتون گذروندم.
_خوشحالم که قبلا همدیگه رو دیدیم و خوش اومدین.
خانم دکتر گرامی، جراح زنان... او را بخاطر ندارم...
عموما توجهی به حاضرین در اتاق جراحی نداشتم، مگر دستیاران. او ریزنقش و زیباست، دکتر همراهش هم همانقدر ظریف باصورتی با نمک است،
لبخند میزنم که بندرت به زنی لبخند زده ام و احساس میکنم دکتر گرامی با یاشار سرو سری دارد، نگاه آنها بیشتر از دوهمکار است.
حس نگاه مخفیانه من را وادار به جستجو میکند، حسم می گوید سویل است،
حدسم درست است، چشمانش بین من و ان دو دختر میگردد،
غمگین میشود، میتوانم فکرش را بخوانم، خودش را مقایسه میکند.این غم را دوست ندارم، بنظرم هیچ زنی به اندازه سویل مقاوم وشجاع نیست و او احتمالا نمیداند تنها زن مهم زندگی من اوست و قبل از او هم
کسی نبوده.
وقتی به سمتش میروم تنهاست مادر و خواهر ساشا گوشه ای مشغول

هستند.
_ اونجوری نگاهشون نکن عروسک... همیشه اینجوری نمی مونه... طول میکشه ولی خوب میشی .... هیچ دختری به نظرم تو نمیشی....
هان؟....پس
نبینم خودتو دست کم بگیری.
چشمش برق میزند، میدانم روزی که مستقل شود و از پیشم برود جایش
خالی خواهد بود،
او برایم همچون کبوتر زخمی ست که بعد از بهبود باید پرواز کند. عاقد هر از گاهی نگاه زیرچشمی به ما می اندازد، ترکیب عجیبی هستیم، هرچند پسرها برایش توضیح داده اند.
خطاب به سویل میگوید:
_ دخترم میدونی امشب قراره به همسری این مرد دربیای؟...
خودت راضی هستی؟
سویل نگاهی به من و نگاهی به او می اندازد و سرش را بالا و پایین میکند.پیرمرد بازهم میگویید:
_دخترم چون نمیتونی حرف بزنی پس باید با اشاره جواب بدی...
سرت و بالا و پایین کنی یعنی بله و چپ و راست تکون بدی یعنی نه...
و همزمان خودش انرا چند بار تکرار میکند تا مطمئن شود سویل متوجه شده است.
سکوت جمع استرس زاست، همه میدانند چرا اینجا هستند و خدا خدا میکنم دهان این جمع تا زمان لازم بسته بماند.
_پسرم بهم گفتن کارت خیره خدا خیرت بده ... اما بدون مهریه نمیشه چیزی در نظر داری؟
میخواهم بدون من هم سویل مستقل باشد.
_من یه آپارتمان ۵۰متری تومنطقه مناسب براش میخرم و یک مغازه تو

تجریش دارم که سندش رو میدم بهتون سه دنگ از اون مغازه و درآمدش....
صدای تعجب اطرافیان مخصوصا جلال در گوشم میپیچد،
و میبینم نزدیک میشود، او میداند ارزش املاک بسیار بالاست و احتمالا ناراضی ست و حرفی که میزند نشان میدهد حدسم درست است.
_ چه خبرته عماد دیوانه شدی... اون مغازه میدونی چند میلیارد پولشه؟ ...
میدونی چقدر درآمدشه... عقلت و از دست دادی؟_نه میخوام نبودم اون تامین باشه و نیازی به کسی نداشته باشه.
_ اینجوری؟ ... میدونی تو نباشی اون بهترین شکاره برای مردا؟
می خندم جلال واقعا نمی داند افرادی مثل ما چه احساسی به اطرافیان دارند.
_ تو واقعا فکر میکنی بعد اینهمه آزار سویل حاضره دورش کسی باشه؟... من میدونم اون دقیقا قراره چی باشه جلال... درضمن روح رفتگان بکتاشا شاد میشه... نترس
او عقب میکشد و من ادامه میدهم. پول و ملک بدرد من نخورد شاید برای
او بخورد.
_ به محض اینکه مدت صیغه تموم بشه یا من تمومش کنم یا هر اتفاقی
برام بیوفته اینها تحت اختیار سویل قرار میگیره و من به اقا محسن برای قانونی کردنش وکالت میدم.
چشمان عاقد میدرخشد، نمی دانم چرا ولی گویا خوشحال است،
حاضرین زمانی که عقد به مدت۹۹سال جاری میشود و سویل سرش را به علامت مثبت تکان میدهد،
آنها با کمی تاخیر تبریک میگویند، هنوز متعجبند،سویل از ابتدای ورود

سعی در مخفی کردن خود در جایش دارد، حتی
توجه من هم خیلی تاثیری ندارد، او غمگینتر و ساکتتر از هر وقتی ست، او نمیخواهد جلوی دید باشد.
در میان مشغول بودن بقیه به شام و حرف زدن ویلچر او را به سمت آسانسور کنار راه پله میبرم،
این خانه بزرگتر از آن است که فقط یک خانه باشد.
زمانی در این خانه خانواده بزرگی زندگی میکرد عموها و عمه هایم، کودکی من هم گاهی که پدرم بود و آن زن دست از سرم برمیداشت در این خانه میگذشت،
در انزوا و دنیایی پر از وحشت، بچه ها بی گناهترین مخلوقاتند، آنها اگر دوستشان بداری انرا لطف میدانند، اگر کودکی را آزار دهید آنها قادر به تلافی نیستند،
حتی نمی دانند چرا مورد آزار قرار گرفته اند، درد میکشند و فکر میکنند این درد عادی ست،
مستحق آن هستند، چون بچه های بدی هستند، بچه ها تقصر را گردن خود می اندازند
و درونشان له میشود، میشکنند، نه توان مقابله دارند،نه اعتراض،وحشتناکترین اتفاق عالم این است که کودکی ناتوان از هر چیزی را آزار
دهند.
از این خانه و هرچه مربوط به بکتاشها باشد متنفرم، اما میدانم فعلا بهترین
جا برای سویل است.
زمانی که روی تخت میگذارمش با انگشتان ناقصش رو اندازش را بالا میکشد و به من پشت میکند تا بخوابد،
دلیل این رفتار را نمیفهمم، شاید اگر میدانستم سویل چندسال دارد

بهتر
احساساتش را درک میکردم.
ـ با من قهری؟
سری به معنای نه تکان میدهد، خمیازه میکشد یعنی خوابش می آید، از آن شب که کنارش من را بغل کرده بود دیگر روی تختش نخوابیدم، باید به او بگویم بیشتر از یک خواهر برایم نیست، نمیخواهم احساس او
غیر از این باشد.
نمیخواهم من هم از شرایطش استفاده کنم، نمیخواهم بدون آنکه دنیا را تجربه کند احساسش را برای اولین کسی که محتاج او بوده صرف کند، از روی بیچارگی.
ـسویل... من نمیدونم چند سالته ولی میدونم از من خیلی کوچیکتری عروسک... من مثل یه برادر بزرگتر همیشه کنارتم...هیچ برادری خواهرشو غمگین نمیخواد.... به اون پایینیا فکر نکن... به هیچ چیز و هیچ کسی فکر نکن... خودخواه باش و فقط به خودت اهمیت بده...
فکر کن وقتی راه رفتی... وقتی حرف زدی... وقتی خوندن و نوشتن یاد گرفتی.... هرچیزی غیر از این ... چکار میخوای کنی... تو ذهنت برنامه بریز... از حالا به بعد تو همه چی داری... مطمئنم تو از تمام اون آدمای پایین خوشبخت تر و شادتر میشی... حتی از منم شادتر.... میفهمی؟... خودتو درگیر عشق و علاقه نکن عروسک... درگیر اینکه چطوری هستی و دیگران چه شکلی... فکر کن بعد از درمان تو خیلی بهتر از خیلیا میشی...
اینو عماد بهت قول میده.
سرش را نوازش میکنم، این روزها فهمیده ام او که میخندد من هم شادم،

امشب او غمگین است ومن هم شب بی ستاره ای در پیش دارم...
روزگاری از کسی شنیدم روح انسانها قبل از آمدن این دنیا جای دیگری با هم آشنا شده اند،
فکر کنم اگر درست باشد روح ما قبلا با هم آشنا بوده اند و شاید ...
کنار پنجره روبه حیاط که به لطف سیلیقه ساشا با لامپهای روشنایی به زیبایی میدرخشد فنجان قهوه ام را میخورم،ساعتهاست که همه رفته اند و خانه ساکت است، سویل حتی حرکتی
برای حرف زدن انجام نداد و اکنون در خواب است،
به صورت پر از خراش و له شده اش نگاه میکنم، خواب از چشمانم گریخته،
نمی دانم آینده مان چه خواهد شد، فردا او را برای کارهای درمانی به بیمارستان ی میبرم که رییسش از بهترین اساتید و مردان روزگار است و قول داده هیچ کسی از شرایط سویل خبر دار نشود، کادر پزشکی هم همگی از دوستان من و جلال هستند،
برای او پرستاران شخصی گرفته ام، و اتاقی که در ان راحت باشد.
خیالم دیگر راحت است که هر اتفاقی بیوفتد کسی اجازه ندارد او را از من
بگیرد...حتی پلیس.
فصل چهارم چینی بند زده
روزهای آینده برای سویل سخت خواهد بود می دانم، ترمیم در رفتگی ها و شکستگی هایش انجام خواهد شد،
جواب عکسها، سی تی اسکن و ام ار آی حاضر میشود و تیم ارتوپد یا به قول پسرها، شکسته بندی کارشان را شروع میکنند،سی تی اسکن مغز نشانه ای ای از آسیبهای قدیمی اما درمان شده دارند
و خوشبختانه نیازی به عملکرد من نیست، همیشه فکر میکنم اینکه

جایی
به من نیاز نباشد جای شکر دارد،
چرا که هرجا پای من به میان بیاید شرایط سختتر از هر عضو دیگری ست.
حال که او را بستری کرده ام وقت آزادتری برای سایر کارهایم دارم،
هرچند قول دادم بیشتر وقتم را کنار او باشم.
افرادی را که امیر و محسن برای زیر نظر گرفتن مازیار گذاشته بودند،
خبر دادند او بعد از بازجویی پلیس قصد خروج مخفیانه از کشور را دارد،
نظر امیر این بود که به عمویش خبر دهد اما بنظر من این فقط حساس کردن پلیس درباره خودمان بود
که چرا پیگیر مازیار هستیم و آخرین خواسته من پیدا شدن سرو کله پلیسها در زندگیم است.
به لطف زندگی قشنگی که داشته ام من هم افرادی را برای انجام بعضی کارهای ناخوشایند جامعه دارم که در مواقع ضروری آنها من را نمیشناسند
اما پول را چرا....
نمیتوانم بدون اطلاعات مازیار را رها کنم.
امروز، روز جراحی سویل است، از صبح ناله کرده و گریه کرده است.عکسها امیدوار کننده بودند، جراحی سخت و زمانبری ست و یک تیم
۱۱نفره از ارتوپد ها و جراح پلاستیک و سایرین تشکیل شده،
بیشتر آسیبها در رفتگی ست اما در فک چند شکستگی و در رفتگی وجود
دارد که طبق پیش بینی تیم جراحی بیشترین کار را ان قسمت دارد،
امروز قرار است پا ها و انگشتان دست و جراحی فک را انجام دهند،
اگر شکستگی بود ماهها طول میکشید.

اما سختترین را بعد از این است، ماهیچه ها تحلیل رفته، طی ماه گذشته
سویل ۱۰کیلو اضافه کرده است،
که آنهم حاصل رژیم پر کالری ست و بدنش مانند اسفنج همه چیز را جذب میکند و ذخیره.
میتوانم به اتاق عمل بروم، اما واقعا نمیخواهم مستقیم شاهد آنچه برای او
پیش آمده آنهم در جایی که فقط در زمان ضرورت نمیخواهم باشم،
جلال چندبار میرود و چند فیلم میگیرد، اما هنوز هم علاقه ندارم ببینم،
میدانم وقتی بهوش بیاید درد خواهد کشید،
اما با پمپ مسکن که به او وصل میکنند هرگز درد اولیه را نخواهد داشت.
شب از نیمه گذشته، صدای ناله او در خواب می آید، مسکنها فقط او را میخوابانند اما درد، همیشه درد است،
حتی با مسکن هم پابرجاست، تمام تنش خرد و خمیر است،احساس میکنم تن من هم درد میکند، مثل همان وقتها که زنک من را
به باد کتک و کمربند میگرفت،
بزرگتر که میشدم دردها فقط ردی از خود بجا میگذاشتند، خونریزی ها هم بند می آمد،
سوزششان هم برایم عادی میشد،
وقتی بدن به صورت دائم درد را به مغز مخابره میکند، مغز بهمرور ان را نادیده گرفته و حسگرهای درد ضعیف میشوند،
تمام تن در فرماندهی مغز است، من بارها بدون بیهوشی کامل جراحی کرده ام،
میدانم که این فرمانده چه نیروی خارق العاده ای دارد،
من هم دیگر عادت کرده بودم، وقتی این را فهمید به سوزاندن بدنم رو

آورد،
زنک لذت میبرد، برق لذت را همیشه در چشمانش میدیدم، اما انچه هرگز عادت نکردم، تحقیرها و حرفهایش بود،
تا سالها با نگاه تحقیر به مردانگیم فکر میکردم، من سالها ناتوان از هر رابطه جنسی بودم،
آن زن جسمم را و روحم را با هم به فنا داد، برای همین همیشه از تحقیر و آزار زنان لذت میبردم،اما نه به شیوه ای که به آنها صدمه بزند، هرگز نمیخواهم کسی آن زجر
و دردی که بر من اجبار شد را تجربه کند.
به صورت دردمند او که حال فک بندی آنرا احاطه کرده نگاه میکنم و ششمین فنجان نسکافه ام را مینوشم،
او جفت زجر کشیده من از جنس دیگر است. میدانم جسمش که خوب شود هجوم روح نابود شده اش او را رها نخواهد کرد،
چینی بند زده حتی اگر با طلا بندهایش را بپوشانی باز هم بند خورده است،
تحقیر مانند خطوط بریل است،آنها که میبینند نمیفهمند فقط میدانند. مانند حروف نابینایان است و با سوزن بر روی روحت حک شده،
فقط کسی میتواند آنرا بفهمد که بلد باشد آن خطوط را بخواند و کسی تا نیاز نداشته باشد آن را یاد نمیگیرد.

فصل پنجم

ربوده شده

در اتاق را که پشت سرم میبندم، دیگر به عنوان جراح دائم آن بیمارستان
هستماما خوشبختانه توانستم از پذیرش ریاست بخش شانه خالی کنم، با وجود
سویل نمیتوانم چندین کار را با هم انجام دهم،سویل رو به بهبود است،

تا
گچها را باز کنند زمانی نمانده، یاشار از کار تیمش کاملا راضی ست،
فیزیوتراپی بعد از بهبود آغاز میشود. این روز ها بیشتر وقتم را کنار او
میگذرانم اما نه به بطالت، سعی میکنم حروف الفبا را به او آموزش دهم
و خواندن را با توجه به شرایطش او باهوش است، شبها برایش کتاب
میخوانم و روزها فرصت باشد، روزنامه و او مشتاقانه توجه میکند، اما
تلویزیون را دوست ندارد، روزهای اول که روشن میکردم بوضوح پریشان
و وحشتزده میشد، اگر بخواهم لیستی از چیزهایی که میترسد ردیف
کنم
یک طومار میشود.
هفته گذشته عموی امیر با تلفن همراهم تماس گرفت و بدون مقدمه
درباره مازیار و فیلمی که پیدا کرده اند،
پرسید و من حقیقت را به او گفتم، حال که سویل همسر قانونی من
است
و تحت درمان دیگر برایم حضور پلیسها مهم نیست، از او خواستم تا
یکهفته دیگر فرصت دهد تا وضعیت سویل بهتر شود، او گفته بود در
روند
پرونده اختلال ایجاد کرده ام،
من حرفی از دخالت پسرها نزدم و نجات سویل را به روز قبل از آن اتفاق
ربط دادم.هرچند جلال و بقیه از اینکه حقیقت را آنگونه که خود خواسته
ام گفتم
عصبانی بودند، اما نمیخواهم دردسری برای آنها باشد.میدانم او
اینجاست،
سرهنگ امیری، پیام داد رسیده و منتظرم است.
زمانی به اتاق سویل رسیدم او با لباس نظامی پشت در منتظرماست،
اینجا

همه میدانند بدون حضور من یا یکی از پسرها کسی حق ورود ندارد، زیرا سویل از غریبه ها بشدت هراس دارد.
دست دراز میکنم، اینبار به دقت من را نگاه و بررسی میکند، و گرم دستش
را میفشارم.
_خوش اومدین... فکر کنم سویل بیداره.... این اسمیه که براش گذاشتم.
_چرا اون شب حرفی نزدی؟... میدونی این مخفی کاری باعث شد مازیار مهریار فرار کنه؟...
وارد که میشویم دخترکم سرتا پا در گچ است و برق نگاهش زمانی که وارد میشوم قلبم را روشن میکند،
او حالش خوب است و منتظر روزهای روشن، دخترکم شجاعترین زنی است که دیده ام.
حواسم را به سرهنگ میدهم، نگاه سویل روی او می ماند و...
احساس میکنم میخواهد چیزی بگوید، صداهایی هیجانزده از گلویش خارج میشود،چند روز است سعی میکند اصوات را تولید کند، به دلایلی که نمیدانیم
هنجره اش آسیب دیده،
سرهنگ امیری از دیدن وضعیت او کاملا شوکه است، نمیدانم با توجه به فیلمی که دیده و نمیدانم چیست انتظار دیدن چه شرایطی را داشته.
کنار سویل می ایستم موهایش شروع به رشد کرده اند،
هر روز برایش داروی مخصوص میزنم تا تقویت شود، میدانم رنگ انها احتمالا حنایی رنگ است،
سرش را که روسری ندارد و من هم اصراری به آن ندارم را نوازش میکنم، دخترک زجر کشیده ام.
_ ایشون سویل همسر من هستن... همون آدمی که دنبالش بودین...

البته
این وضعیت بعد از عملشه خواستین شرایطش قبل از عمل تو پرونده پزشکیش همراه با عکسها هست جناب سرهنگ...
سویل به دستم میزند، حدس میزنم میخواهد لوح حروف را برایش بیاورم...
میپرسم و او تایید میکند، در این یکماه و اندی که بستری شده زبان او را خیلی بهتر یادگرفته ام.
سرهنگ بیصدا فقط رفتار ما را نظارت میکند، میدانم چهره آسیب دیده سویل او را شدیدا متاثر کرده است._ما فیلمای زیادی پیدا کردیم...
حرفش را قطع میکنم، نمیخواهم گوشهای سویل چیزیهایی در باره آن روزها بشنود.
_اگر اجازه بدین جناب سرهنگ ببینیم سویل چی میخواد بگه درباره فیلمها و آدمها بیرون صحبت کنیم.
اشاره نگاهم را گرفت. سویل با چشم به سرهنگ اشاره میکرد، منظورش سرهنگ بود، شاید او را میشناخت،
پرسیدم سرهنگ را میشناسد، سرش را منفی تکان داد... شاید لباس یا شغلش با آن اشاره کردم و او پاسخ مثبت داد...
لوح را روبرویش گرفتم ، هیجان سرهنگ مشهود است او هم تابلو وایتبرد کوچک را در دست گرفت من به حروف اشاره میکردم و هرکدام مد نظرش بود جواب مثبت داشت،
از اینکه طی این مدت این روش را تمرین کرده ایم خوشحالم، حاصل زمان صرف شده یک جمله بود"بابام این لباسو داشت"
هر دوی ما شوکه به یکدیگر نگریستیم، تا به امروز سویل هیچ اطلاعاتی از گذشته اش به من نداده بود،
کم کم به این نتیجه میرسیدم او همه چیز را فراموش کرده است.
_ عروسک بابات پلیس بود؟سری به تایید تکان داد.

ـ چیزایی که یادت میاد و میگی بنویسیم دخترم.
نگاهی گذرا به سرهنگ انداخت، و سری به نه تکان داد.
احساس میکنم نمیخواهد حرف دیگری بزند، اما نمیدانم چرا نمیخواهد.
چشمانش را لجوجانه می بندد.دخترکم عجیب این روزها لوس شده است.
ـاز اولش برام بگو چطور پیداش کردی آقای دکتربکتاش... این موضوع با توجه به حرفی که اون دختر الان گفت احتمالا خیلی وسیعتر از این حرفاست... مازیار آب شده رفته تو زمین... فیلمای زیادی پیدا کردیم که واقعا برای همه ما شوکه کننده ست... اکثرا هم درباره این دختر تو سنین
مختلفه... تو چی میدونی.
رییس بخش اتاقش را با سخاوتمندی در اختیارمان گذاشت، از حرفهای سرهنگ بیشترین چیزی که توجهم را جلب کرد اینکه فیلمها در سنین مختلف است.
ـ گفتین سالها؟!!!.... من تو وضعیت بدی سویل و پیدا کردم... شما مطمئنا
مکالمه اون شب و یادتونه... من با اون آدما آشنا بودم... یکی از همون دخترا که با مازیار بود بهم گفته بود سویل و دیده ...اطلاعات زیادی نداشت
چون روز بعد از دیدن اون دختره رو میفرسته بره... منم اتفاقی دیدمش...
کنجکاو شدم و رفتم سراغ مازیار ... نمیخوام بگم چطور آوردمش بیرون... فقط بدونین آوردمش... فردا شبشم که رفتم فهمیده بود با هم درگیر
شدیم که بچه ها اومدن کمک البته.... بگم اونا فکر میکردن سر حرف و دعوای عادی بوده من درباره سویل....

حرفم را قطع کرد نمیتوانم بگویم عصبانی ست یا میخندد یا هر حسی.
ـ صبر کن دکترجان دروغ نگو به من بد شاکی میشم... میدونم همتون با
هم بودین .... درک میکنم بخاطر اینکه تو دردسر نیوفتن حرف نمیخوای بزنی ... اما منو چیز فرض نکنین شما ۵تا جوون...
الانم اینجام بحثم گرفتن اطلاعاته... با چیزایی که ما تو فیلما دیدیم فقط
باید بگم اون دختر و خدا نگه داشته... آخرین فیلم اشک همه رو در آورد
و حالی که امروز ازش دیدم تو و اون پسرا فرشته نجاتش شدین... اگر روز
اول بود خودم دخلت و می آوردم چون دروغ چرا بنظرم یه منحرف سادیسم
اومدی ... ولی امروز ادم از حق نمیتونه بگذره تو اون دخترو جون بخشیدی
... حالام که شنیدم عقدش کردی ... که یا از زرنگیته یا از نادونی...
اخم در هم میکشم، تا آخر دنیا هم از نظر خودم ذره ای اشتباه نداشته ام،
سویل دخترک من است، او را از میان کثافت پیدا کردم و لحظهلحظه جان
گرفتنش را دیده ام، او نادانی من نیست.
ـ جناب امیری من از کارایی که برای سویل انجام دادم پشیمون نیستم...
عادی نیست اما اشتباه نیست ... فکر کنین اونشب میسپردمش به شما...فقط وحشتش بیشتر میشد... من و دوستام یک اکیپ پزشکی هستیم...

فرض کنین دست پلیس بود، تا درمان بشه و غیره دخترکم سکته میکرد...
میفهمین؟ اون از مردها میترسه، از دست آدما میترسه، از کمربند میترسه،
از صدای شیر آب و از هر چیزی که اونو یاد شکنجه ها میندازه... من حتی
جرات ندارم جوری کمربندمو باز کنم که اون صدای سگکش و بشنوه چون وجودش پر ترس میشه.... حالا تصور کنین می افتاد دست پلیس و
بقیه... سویل قلبش مشکل داره نارسایی دریچه بخاطر عفونتا و سوء تغذیه
فقط ۴۰درصد قلب خوب کار میکنه... وقتی پیداش کردم کرم از سرو کله ش بالا میرفت... تو کثافت خودش غلت میخورد... میدونین چندبار حمامش کردم تا تمیز بشه... اینا رو فقط برای شما میگم نمیخوام کسی برای سویل من دلسوزیکنه ...اگرم تا حالا خبر ندادم چون نمیخواستم اونچه که من دیدیم بقیه ببینن ... نمیخواستم تیتر روزنامه بشه... الان فقط منم و دکترای دیگه که میدونیم چی بود اما مردم نه ... پس به من نگین از زرنگیم بوده یا نادونی جناب سرهنگ...
میدانم تن صدایم بلند و عصبی ست و او پخته تر از ان است که بخواهد
با منی که الان مستعد هر عکس العمل تندی هستم مقابله کند.
_باشه فهمیدم ... بهتره با آرامش حلش کنیم جوون... تو این مدت تو چی فهمیدی؟لیوانی اب سرمیکشم، میدانم روزهای سختتری برای من در راه است.
_هیچی ... امروز اولین باری بود که سویل درباره چیزی حرف زد... من حتی نمیدونم چندساله ست... بخاطر سوء تغذیه و شرایط جسمیش

نمیشه
حدس هم زد... در حقیقت من خیلی درباره دونستن تلاش نکردم...
ترجیح
میدم اون فراموش کنه.
_ تو اونو منحصرا برای خودت میخوای؟... حتی به قیمت ندونستن
اتفاقی
که براش افتاده؟ ... آره جوون؟... میدونی اون فیلما از چه سنی شروع
میشه؟.... از یک دختره ۷ساله یا بیشتر... میدونی چه صحنه هایی
داره؟...
فکر میکنی اونم دوست داره کسی که چنین قساوتی در حقش داشته
سر
سالم بدر ببره؟...
توی دلم خالی میشود... طعم بد زردآب معده در دهانم حس میشود،
مازیار به دختری در سن ۷سالگی چه کاری میتوانسته داشته باشد؟...
میدانم زخمها و آسیبها قدیمی ست، جراح زنان کلا قید رحم و بچه دار
شدن سویل را زد،
آسیبها و تجاوزها بیشترین صدمه را به او زده اند، من میدانم مازیار چه
دیو سیرتی ست، همه انسانها دیوی نهفته در خود دارند و مازیار خودش
یکتنه هزار دیو بوده است._ حالا که میدونین احتمالا پدرش همکار شما
بوده فکر کنم راحتتر پیگیر
باشین... من شخصا هیچی ازش نمیپرسم جناب سرهنگ... علاقه ایم
ندارم کسی از اون بپرسه مگر خودش حرف بزنه... درباره مازیار ... اونم
به
سزای عملش میرسه... همه ما میرسیم جناب امیری.
چشمانش باریک شد و از جایش برخواست، حس میکنم او هم
نمیخواهد

خیلی دورو بر من و سویل باشد،
وظیفه من پیدا کردن گذشته سویل نیست، من مسئول خوب شدن و دوباره زندگی کردن او هستم.
_دکترجان مشکوک درباره مازیار گفتی ... نکنه سرخود کاری کنی پسرجان.
_ جناب سرهنگ من وقتمو برای سویل گذاشتم، پیدا کردن مازیار و بقیه مسائل کار شماست... اینکه مازیار مهدیار کجاست و چرا این کارو کرده بالاخره میفهمیم.
دست میبرد و بی سیمش را روشن میکند آماده رفتن است، من هم باید
به او سر بزنم.
روزها میگذرد، گچهای دست و پای سویل باز شده، سیمهای فک هم دیروز باز شد،او از تکان دادن آرواره اش هیجانزده بود، پسرها همگی برای تمام مراحل
بهبودش حاضر میشوند،
سویل با آنها راحتتر رفتار میکند، هنوز نمیتواند انگشتان و پای در رفته اش
را تکان دهد،
ماهیچه ها تحلیل رفته اند، فیزیوتراپش امیدوار است تا چند هفته آینده
او روی پاهایش بایستد.
از آخرین دیدار من و سرهنگ بیش از یکماه میگذرد من هم سعی در گرفتن خبر از او ندارم.
سویل را در حالی ترک میکنم که فیزیوتراپش در سالن مشغول راه بردن اوست، دخترکم روزی که روی پاهایش ایستاد آنقدر گریست که همان چشم سالمش به خون نشست،

من هم دستکمی از او نداشتم، هر وقت بتوانم خودم با او تمرین میکنم،
قدش بسختی تا زیر سینه من می رسد، خودم را در برابر او بسیار بزرگ میبینم،
او هرروز بیشتر وابسته من میشود و من هم ، میدانم سخت است بیش
از دوماه است که بستری ست،سینا روی لثه اش کار میکند، بعد از رسیدگی وضعیت بسیار بهتری پیدا
کرده ، اما حداقل چند ماه طول میکشد تا او بتواند بجود، حال با دندان مصنوعی یا کاشت.
روزهایی که مجبور به ترک او هستم بسیار بهانه گیر میشود، او بعد از آن
روز در حضور سرهنگ حتی یک کلمه درباره گذشته نگفت و من هم اصرار نکردم.
سرهنگ را بعد از یک عمل جراحی طولانی میبینم، امیر گفته بود او می آید هم برای ملاقات سویل هم برای صحبت های مهمی که امیر هم نمیدانست.
بعد از دیدار قبلی او چند بار با تلفن جویای حال سویل شده بود، اما هیچ اطلاعاتی درباره روند پرونده مازیار و سویل نداد. اینبار یکدیگر را در کافی شاپ بیمارستان ملاقات کردیم،
او مثل بارهای قبل بسیار جدی و تودار بنظر میرسید، از اینکه پای من را به ماجرا باز نکرده است از او سپاسگزاری کرده میکنم
امروز کمی عجله و کلافگی همراه رفتارش است ، سکوتش مدت زیادی طول نمی کشد.
_میدونی امروز چرا اینجام؟... نمیدونم خبر خوبیه یا بد دکتر جان... ولی خب خبره.بسختی اب دهانم را قورت میدهم، میدانم اخباری که او دارد

مربوط به
گذشته سویل است، دلم شور میزند.
_میشه همه رو باهم بگین... من خیلی صبور نیستم.
کمی از چایش مینوشد و فرصت میخرد.
_ ما با همون سرنخ سویل دنبال گذشته اون رفتیم که ...خیلی کمکمون کرد... هرچند خیلی پیچیده شد و خواهد شد... فقط یه سوال... تو به سویل
احساسی داری؟
اگر بگویم شوک الکتریکی را تجربه کردم دروغ نمیگویم، هیچکسی تا بحال چنین سوالی نپرسیده است،
او مرد زرنگیست سوالش چند پهلوست، من احسای پیچیده ای نسبت به
او دارم.
_ منظور از احساس دقیقا چیه سرهنگ؟
میخ چشمانم میشود، همیشه باید گفتار را با نگاه تطبیق داد، چشمها دروغ
نمی گویند.
_ تو میدونی منظورم چیه عماد... میخوای بگی فقط حس انسان دوستیه؟
گیج و سردر گم به او خیره میشوم، من خیلی چیزها را درک نمیکنم...
_ بنظرتون من به سویل نظر دارم ؟... من نمیفهمم این سوالو.!!
لبخند میزند اما دو پهلو._ دوستش داری ... عاشقشی... به چشم چی نگاهش میکنی؟...
همسریا دوست یا برادر؟
مغزم خالی ست، من احساسات متفاوتی به سویل دارم که نه فرصت کرده

ام و نه خواسته ام به آن بپردازم.
_من نمیدونم منظورتون چیه ...سویل الان همسر منه و من از اول و حالا احساسات متفاوتی درباره اون دارم ... ماروزها و ساعتهای زیادی کنار هم بودیم... اما عشق یا احساسی هم ردیفش بنظرتون عاقلانه ست؟... سویل برای من یک انسانه که میفهممش... این عقد هم از روی عشق نبود ... اصلا برنامه ازدواج نیست جناب سرهنگ... سویل برای من یه پرنده زخمیه که بعد از درمانش باید پرواز کنه بره دنبال سرنوشتش ...
_ یعنی بعد خوب شدنش طلاقش میدی؟ ... رهاش میکنی؟
لبخندش پابرجاست، نمیخواهم به آن روز فکر کنم، من آدم به پیشواز اتفاقی رفتن نیستم.
_ حتما وقتی پرس و جو کردین میدونین سویل بعد از من از هر لحاظی تأمین خواهد بود... من چشم داشتی به باقی زندگی اون ندارم... خودشم
میدونه... میتونه بره یا مستقل بشه یا هرکاری.
_ اگر انتخاب کنه با تو باشه چی؟به این فکر نکرده ام، اگر بماند او را پس میزنم؟... نمیخواهم اولین و
آخرین گزینه او باشم.
_هروقت رفت و تمام کارهایی و که خواست انجام داد و بعد برگشت پیش من اونوقت میتونم بگم پسش نمیزنم .... اما ... میخوام آزاد باشه...
برای همین نمیخوام درباره هرچیزی تو گذشته حرف بزنه... گذشته از دست رفته اون میتونه سالها اسیرش کنه.
_ خانواده اونو پیدا کردیم.
لحظه ای قلبم ایستاد، خون در رگهایم منجمد شد، نمیخواهم چیزی بدانم، آنها سویل را خواهند برد، انها ... حتی افکارم نیز یخ میزند.
_ نمیخوام بدونم... میخواین اونو از من بگیرین؟

تمام حرفهایم شعار میشوند وقتی به جدایی از او فکر میکنم، میخواهم فرار
کنم، اولین راهکارم است، میخواهم برای همیشه بروم، حتما او را میبرند،
نمیدانم سرهنگ چه دید که دستانم را میان انگشتان گرمش گرفت.
_پس چی شد مرد گنده؟... تو که گفتی بره ... پرنده زخمیت داره آماده پرواز میشه... پدر و مادر داره... برادر... اون خانواده بسیار خوبی داره... البته
هنوز چیزی بهشون نگفتیم... پدرش بازپرسه از همکارای قدیمی... وقتی سویل ۷ساله بوده تو راه مدرسه دزدیده میشه... میدونی بدترینش چیه؟...اینکه پدرش تو این چند سال هر چند وقت یکبار فیلمهای شکنجه دخترش
به دستش
میرسیده... میتونی درک کنی؟... الان سویل ۱۸سالشه... اون حدود یازده سال اسیر مازیار بوده... خانواده اون هنوز نمیدونن...
پدرش مردترین مردیه که دیدم... فکر نمیکنم وقتی بفهمن اون زنده ست
همه چیز ساده پیش بره...بنظر این یه انتقام بوده...برای همین میگم حست
چیه... تا حالا بخاطر بهبودی اون دختر که اسمش "سمر"... دست نگه داشتیم ... تا خانواده این وضعیت و نبینه ... اما فکر کنم بهتره خبردار بشن...
از نفس بالا نیامده ام ،قفسه سینه ام سنگین میشود،میخواهم فریاد بزنم،
سویل... نه سمر... یعنی ماندن پیش خانواده اش را به من ترجیح میدهد؟

سوال پرسیدن ندارد، من به دل کندن عادتدارم... نفسم منقطع و سنگین
میشود... پرنده ام باید بپرد...حال دیگر لانه اش را پیدا کرده.جرأت ماندن
و دیدن اینکه با خانواده اش میرود را ندارم.
_ فهمیدم... من همه کارهاشو میکنم... اون جراحی لثه داره... و عمل زیبایی ... بهتره خانوادش کنارش باشن...فکر کنم خودشم اینو بخواد،هماهنگ میکنم با بیمارستان.... هزینه هاش، پای منه ... تا... آخر
عمرش ... حتی ... اگر ازدواج ... کنه...نمیتوانم ادامه دهم، سرم داغ شده پلکهایم سنگین، وزن بالاتنه ام را نمی
توانم تحمل کنم... پرنده من خود آشیانه دارد..پشت پلکهای داغ است...
امشب میروم.
بلند که میشوم او دستم را محکم میگیرد تا مانعم شود، نمیخواهم بیش از
این خرد شوم، نهایت خود داری را تا بحال داشته ام. _بشین مرد... تو شوهرشی،چطور میتونی درباره ازدواجش حرفبزنی...اینا رو گفتم که بدونی
روابط پیچیده تر میشه ... اگر دوستش داری بعنوان همسر ... باید تلاشت
و کارت متفاوت باشه... چون اینجا فقط اون نیست، یک خانواده ست... میخوای به عنوان داماد وارد اونها بشی؟یا فقط ناجی...من کور نیستم پسر
جون... مَ ردم، میفهمم چه از خودگذشتگی کردی.. نمیتونم بگم عاشقی یا

نه چون عشق اخرین چیزیه که با شرایط سمر ممکنه وجود داشته باشه...
من فقط میخوام تکلیف خودتو مشخص کنی ... اگر بری تو خانواده بیرون
اومدنت سخته... الان تو میتونی یک ناجی باشی یک مرد خوب ...اما وقتی
به عنوان داماد بری دیگه گزینه ای نداری... میفهمی؟
نگاهم هیچ حسی ندارد، خود نیز در خلاء مانده ام، دروغ نمیگویم، هرگز غیر از خودم و سویل ...نه دیگر، سمر ... کسی را نمی دیدم...
اما خانواده؟! ...من مرد خانواده نیستم...من مرد روابط صمیمی نیستم،من مرد بودن میان
روابط پیچیده نخواهم بود... من هیچ نیستم...فقط یک سایه.
_بهشون بگین بیان ... هر وقت گفتین به اونها بهم خبر بدین ، من نمیتونم ، تا حالا فقط سو...سمر بود اما... فقط... هیچی ... من برم به بیمارم
سر بزنم.
کلمات در ذهنم منعقد نمیشود، افکار نطفه نبسته،سقط میشود،سنگین و
کرخت راه میروم و حتی از سرهنگ خداحافظی هم نمیکنم، ان زن همیشه
میگفت کسی من را دوست ندارد و نمیخواهد،
درست میگفت، اگر میخواستند در طی آن سالها تن زخم خوردهام را میدیدند، چشمان ترسانم را، سالهاست نه خودم را دوستدارم و نه کسی من
را، میدانم جای سمر نزد خانواده اش امن تر و راحتتر است، نه نزد کسی که خود هم وامانده از زندگی اش، من به پوچی رسیده ام و سویل

کورسوی
نوری بود که خاموش میشود.
آنقدر گیجم که گذر زمان را حس نمیکنم، بیمارم را چک کردم، جرات روبرو شدن با او را ندارم.
جلال به سویل سر زد، و هر چه پرسید کجا رفته ام، جوابش را ندادم، دل
کندن سخت است، آنهم برای من که اولین دلبستگی را دارم، شاید فقطعادت کرده ام، شاید چون او را تحت کنترل داشتم دلبسته و وابسته اش
شده ام، کمی که دور شوم اوضاع بهتر میشود، میدانم.
ساعتهاست در اتاق خالی سویل همانکه برای اولین بار آوردمش، مانده ام.
هوا تاریک شده، پسرها چند بار تماس گرفته اند، حوصله هیچ کسی را ندارم، میدانم دخترکم بی تابی خواهد کرد،
او خانم جوانی ست که بزودی زیباییش را بدست می آورد، به دنیایی جدید و بدون تهدید پا میگذارد، میدانم امنیتش فراهم است، دنیای بدون
مازیار مهدیار برایش زیبا خواهد بود.
وقتی بالاسرش میروم، خواب است، صورتش را بررسی میکنم، دندانهایش
را که درست کنند، صورتش زیبا میشود،
زخمهایش هم با جراحی پلاستیک از بین میرود، شاید فقط ردیبماند، ابروهایش درحال درآمدن است، موهای حنایی رنگش بلند تر شده است،پسرانه،
شکستگی بینی آنقدر زشت نیست که از ملاحت صورت آینده اش کم کند، گوشه های دهانش شاید هرگز مثل قبل نشود،

اما از زیباییش نخواهد کاست، چشم اسیب دیده اش را تخلیه میکنند، کاملا از بین رفته، قرار است پروتز چشم را مشابه چشم دیگرش از آلمان بیاورند، تا یکسال دیگر او بازسازی میشود، نمیدانم اولین دیدار خانواده اشبا این چهره درهم لهیده چگونه خواهد گذشت، بقیه را نمیدانم اما من
هرگز این صورت برایم مهم نیست، همه چیز برای من ان نگاه زنده است،
همان که آنشب دنیای عماد بکتاش را تکان داد. روح آن نگاه.
_تو که اینقدر دوستش داری که جز به جزء اونو چک میکنی، ازصبح کدوم گوری بودی که همش گریه کرد آخرم آرامبخش گرفت خوابید؟
نمیدانم جلال از کی آنجاست اما مطمئنا به اندازه کافی دیده است.
_برای خودت خیالات نباف جلال ... فقط داشتم تصور میکردم چه قیافه ای پیدا میکنه بعد جراحیا.
_چه مرگته عماد؟... سرهنگ و دیدم... گفت چی شده... نکنه میخوای بری؟ها؟... نکنه اومدی خداحافظی.
در تاریکی اتاق نه او میتواند چشمان نمدارم را ببیند و نه من میتوانم برق
خشم در چشمانش را نادیده بگیرم.
_تو آدم باهوشی هستی جلال ... منم خوب میشناسی... از اولمقرار نبود دائمی باشه... اون پدر داره،مادر داره،... خانواده داره...
تنها نیست.
درست برعکس من، اما این را نمیگویم، نمیخواهم او هم ببیند چقدر تنها
و بیچاره ام، آنقدر که هرگز نتوانسته ام چیزی را دائم و برای همیشه داشته
باشم._واقعا اینطور فکر میکنی؟... خانواده ش بیان دیگه نیاز نیست تو

باشی؟....
میدونی از صبح چقدر پریشون بوده؟...اونقدر به در نگاه کرد که خوابید...
شاید برای تو یه ادم موقته... اما همه ما میدونیم تو دنیای سویلی...تو آدم
موقت اون نیستی، تو راه نفسشی عماد، میخوای نفس بر بشه؟
_ سمر... اسمش سمره... خانوادش که بیان احساسش کمرنگتر میشه... دیگه دنیای اونم عادی میشه... منم برمیگردم سر زندگیم، بقول
خودت دیگه لله نیستم، میدونم با خانواده خودش اونم بعد اینهمه سال ...
خوشحالتره جلال.
بغضم را که قورت میدهم گلویم میسوزد، غم حس عجیبی دارد، وقتی بیاید میماند و جاگیر میشود، شانه ات را خم میکند، فقط میخواهی در خودت مچاله شوی، میخواهی در خودت حل شوی و هرگز دیده نشوی، غم درونت را میخورد چون موریانه، نمایت خوب است و درونت، اما، پوسیده و معلوم نیست با کدام باد در هم خواهی شکست.و من صدای موریانه ها را درونم میشنوم آنها از حالا شروع کرده اند.
_ تو ترسویی... میدونستی؟... یه بزدلی که نمیخواد تا آخرشبمونه... خودخواهی... راحتی خودتو میبینی... اصلا به این دختر فکر نمیکنی...
پاکتی را که برای سویل نوشته ام را روی تختش میگذارم، برایش توضیح دادم که دیگر تنها نیست، که نیازی به من نیست،گفته ام تمام حق و حقوقش را بنامش میزنم و تمام هزینه ها تا پایان آنها
با من خواهد بود،
می گویم او بهترین اتفاق زندگیم است، میخواهم بزرگ شود و دنیا را بشناسد، می گویم اسیر نماند، پرواز کند من او را برای آزاد بودن نجات

داده ام.
_میدونی چیه؟ دارم فکر میکنم واقعا مقصر زندگی تو کی بوده؟خودت؟زن بابات؟ بابات... شاید نمیتونستی از پس اون زن بر بیای... ولی تاحالا فکر کردی خودتم مقصری؟... تو به کسی گفتی چی بهت میگذره و کاری نکرد؟... حالا هم مثل یه ترسو فرار کن... از آدمای جدید و موقعیت جدید...
تو اصلا به کسی اهمیتی میدی؟... خدا لعنتت کنه چرا مثل آدم نمیمونی باهاش حرف بزنی...چرا دوباره میخوای گند بزنی به همه چی؟... مرتیکه عوضی با توام.
یقه ام را میگیرد، اما من جایی میان تقصیرها جا ماندم، حتی نفهمیدم کی
سیلی سوزانش گونه ام را داغ کرد، حتی او هم نمیفهمد در چه گردابی دست و پا میزنم.
او درست میگوید، من یک ترسوی بزدلم...اما جلال چه میداند از من و گذشته ام؟من هیچم._من ترسوام جلال... من کسی نیستم که تو زندگی اون بایدباشه...
درضمن فقط میگم بدونی... من به پدرم گفتم و اون فقط گفت پسر خوبی
باش تا مامانت جدیدت عصبانی نشه، زخمات خوب میشه ولی اون بره ما
تنها میشیم... میبینی ... اونا میدونستن...حالا هم هر کی به زندگیش برمیگرده، همیشه همینه.
اندوهگینم، حتی جلال هم گفت نا امیدش کرده ام، گفت اگر سویل را ترک کنم دیگر سراغش نروم من به تنها بودن عادت کرده ام،

زمانی که اتاق را ترک میکنم سویل من و سمر آنها در خواب است و باز هم به معنای واقعی کلمه تنها شده ام...
چند ماه بعد
بالاخره این روز گرم و نفس بر رو به اتمام است،چند ساعت پیشبارانی سیل آسا بارید و حال بنظر میرسد زمین خشک است،
زمین این سرزمین هم مانند مردمش گرسنه است، بوی نم و رطوبت و هوای شرجی اما نشان از باران دارد حداقل از بوی زباله های کپه شده در جای، جای خیابانها و شهر بهتر است،یک لیوان چای که مقابل دیدم می آید، نظر از خیابان پر تردد در این وقت
روز میگیرم،
اما ()Emaخدمه سیاهپوستی ست که به کارهای پزشکی وارد است و به توصیه ی یکی از افراد کمپ برای کمک با هزینه شخصی گرفتم،
او هم مانند سایر سیاهپوستان این شهربه علت فقر شدید، در سنکم بعنوان
خدمه سفید پوستان کار میکند،
او اهل همین شهر است و دختر ریز نقش و زرنگی ست و عجیب من را به یاد سویل می اندازد،
در این ماههایی که از او دورم خودم را مشغول خدمات پزشکی در کادر پزشکان بدون مرز کرده ام.
اما" در حال تعریف کردن اتفاقی ست که امروز طی ویزیت برایش اتفاق افتاده بود،
اکثر مردم اینجا زبان فرانسه را به خوبی صحبت می کنند و خوشبختانه زبان هم را میفهمیم،
او هم مسلمان است لباسی بلند با آستین حلقه ای با رنگهای متنوع،
باز هم فکرم به سوی او کشیده میشود، حتما تا بحال سرپا شده و راه میرود، بارها وکیلم گفته است که خانواده سویل و دوستانم میخواهند با

انها تماس بگیرم، اما آمادگی اش را نداشته ام._ اِ ما؟
حرفش را متوقف میکند و کار تمیزکاری اش را،این مدت که در کوناکری بوده ام او همدم مهربان و ساده ای برایم بوده،
شاید۲۰سال دارد یا کمتر،مسبب آشنایی مان خونریزی شدید برادرش بود که در یک دعوا بشدت اسیب دیده بود.
او دختر زیبایی ست، سویل من هم حتما زیباییش را بدست آورده.
_ من برم تو چکار میکنی؟
لبخند غمگینی میزند، میدانم این حقوق را برای ادامه تحصیل و خرج خانواده اش نگه میدارد، سالها کار کرده و به سختی درس خوانده است.
_ آقا شنیدم دکتر ماهاتیر، همون که از هند اومده یه خدمتکار برای کارش
میخواد، اگه معرفی کنین شاید منو بخواد.
چایم سرد شده ان را در روشویی اتاق خالی میکنم، تلفنم رابرمیدارم دکتر
ماهتیر را میشناسم او پزشک اطفال است و یک سینک)یکی از مذاهب(بسیار خوب و دوستداشتنی،
او هم حرف "اما" را تایید و از اینکه او را در جریان گذاشته ام تشکر میکند. یکی از افکارم کم میشود، "اما"ارزش نگرانی را دارد.
_ اینم کار، من هفته دیگه میرم کانادا، اما یه پیشنهاد دارم برات.
دستمال نظافت را بین انگشتانش مچاله می کند و مینشیند روی صندلی،از روز اول که دیدمش که برای برادر بی حال و نزارش التماسیک دکتر
میکرد توجهم را به خود جلب کرد، مرکز، آنروز پزشکان برای ویزیت به چادرهای مخصوص در سرتاسر شهر رفته بودند،
اینجا عفونت و ایدز و بیماریهای پوستی بیداد میکند، بیماریهای فقر و کثیفی، درگیریها و دزدیها زیاد است و کم نیست اسیبهای ناشی از این

دعواها، و ان روز من برادرش را که از ناحیه شکم جراحت داشت عمل کردم،
یک جراح عمومی هم کافی بود، و زمانی که او را دیدم با چه دقت و مهارتی از برادرش مراقبت میکند متوجه شدم او قبلا نزد چند پزشک کار کرده است و ارزویش تحصیل در پزشکی ست.
_پیشنهادم اینه، من دوستای زیادی تو انگلیس و کانادا دارم، همشون پزشکن، تو دختر باهوشی هستی حیفه اینجا خدمتکار باشی، کارای تحصیلت و انجام میدم و اونجا هم کاری دست و پا میکنم برات، بری برای تحصیل، یا اگه نه دوستداری اینجا پیشماهاتیر بمون و من هزینه تحصیل همینجا رو میدم؟
دهانش چند بار باز و بسته میشود، مانند ماهی بیرون آب ، خودم هم نمیدانم چرا اینکار را میکنم،اما این مدت او بسیار کمکم کرده است، همه جا حتی میان بدترین
مکانها بدنبالم آمده و همیشه با داستانها و افسانه هایش من را از فکرهای
آزار دهنده ام فراری داده، پدرش خدمتکار یک خانواده اروپایی ست، مادرش هم آشپز همانهاست، در این کشور که هر چه فقر بیشتر بچه هم
بیشتریک قانون است، او فقط یک برادر دارد و پدربزرگ و مادر بزرگهایی که خرجشان با پدر اوست.
_یعنی چی آقا؟ یعنی شما میخواین منو بفرستین برای دکترشدن؟
کم کم وسایلم را جمع میکنم، هوا تاریک شده و "اما" هم باید برود، کمپ
اقامت من هم کمی دور است، هر چند راننده برای حمل و نقلمان هست.
_امشب فکراتو بکن با خانوادتم حرف بزن، اگر خواستی انگلیس یا

کانادا،
خودم لندن و پیشنهاد میدم، همه خرج تحصیل و اقامتت با من، کارم برات
پیدا میکنم خواستی از پولش برای خانوادت بفرست، اما یه شرط داره؟
نیم خیز میشود و فکر میکنم نفس کم می اورد یا فکر میکند خواب است،
من بندرت لبخند میزنم،
اما این دخترک سیاه پوست با آن پوست شکلاتی و چشمان درشت به خنده ام می اندازد.
_ چه... چه شرطی؟
به در میرسم برای خروج، هوا رو به خنکی میرود._ که وقتی توام دکتر شدی قسمتی از وقتت و برای ادمای نیازمند بزاری.
وقتی در را میبندم از گوشه چشم میبینم ذوق زده میگرید،
ثروت بکتاشها باز هم بدرد خورد. اگر او را به لندن بفرستم دستم بازتر است.

سوار هواپیما که میشوم، هدفم معلوم است،احساسم نیز، در این ماهها که
از سویل فاصله گرفته ام، روزی نبوده است، او در ذهنم نباشد،
در این مدت زنان و دختران زیادی را دیده ام، تجاوز شده، شکنجه دیده، گویا این دنیا مردی ست که با تمام قوای مردانه اش از زنها انتقام نمیدانم
چه چیز را میگیرد،
جنگ میشود یا بلای طبیعی فرق ندارد، اولین کسانی که آسیب میبینند زنها و دختران هستند و کودکان،
این زنها هستند که تقاص گناه حماقت مردانی را میدهند که

نمیشناسند.
در میانمار و سودان جنگهای داخلی ، گینه اما فقر و بدبختی بیدادمیکند،
این سفر را به پیشنهاد یکی از دوستانم قبول کردم، همان روزهای اولی
که پس از ترک کردن سویل در بیمارستان داشتم به مرز جنون
میرسیدم.
با اولین پرواز خودم را به لندن رساندم، نزد او رفتم، او که عماد خرد و
خمیر را داربست زد و ساخت.دوستم را در لندن دیدم او نمیتوانست به
این سفر برود، من داوطلب شدم
و مدتهاست از دنیایی که میشناختم فاصله گرفته ام.
چشمهایم چیزهایی دید و گوشهایم ناله ها و فغانهایی را شنید که
دردهایم
فراموشم شد،
اما سویل نه، احساسم پخته تر شد، روحم تشنه تر، من روزهای درمان
او
را از دست دادم ولی درمان انسانهای زیادی را دیدم و انجام دادم،
و حال میدانم این جسم نیست که بدنبال جفت میگردد، روح است که
نیمه اش را میجوید،
اگر روحت، جفت خود را لمس کند دیگر راه گریزی نیست، ما در سکوت
و همان کلام ایما و اشاره یکدیگر را لمس کردیم، او درمان روح خوار شده
ام است.
فصل دوم
سویل
آن روز چشم گشودم، به امید انکه پس از یک روز دوری شاید مثل هر
روز کنار تخت، به من صبح بخیر بگوید،اما نبود، و جای او پاکت نامه ای
بود و دوست و رفیق دیرینه اش جلال،
تا به من بگوید او رفته است.

خانواده ام می آیند،پدرو مادر و برادرم و نامه ی او، برایم جای خودش نامه ای گذاشته بود که من نمیتوانستم خوب بخوانم، مانند رفتارش که نتوانستم بخوانم، نمیدانم چه شد که رفت.
اما هر چه بود، آمدن خانواده ام را جهنم کرد، من هیچ کسی را از گذشته ام نمی خواستم،
او خواسته بود بزرگ شوم و پرواز کردن را کنار خانواده ام تجربهکنم، جلال خوانده بود و من دیوانه شدم.
مادرم را انچنان بیاد نمی آورم، پدرم را خیلی خوب بیاد داشتم، در این سالها آن شکنجه گر بارها نشانم داده بود و فیلمهایی که نشان میداد او بدون من هم به زندگی اش ادامه میدهد.
آنها را پس میزنم با هر چه بتوانم،نمیگذارم مادرم مرا در آغوش بگیرد یا پدرم لمسم کند، مادرم انچنان زجه میزند گویا بر سر جنازه ام آمده بعد از
سالها و پدرم مات مانده،پسر جوانی که برادرم است طاقت دیدن من را ندارد، نمی ماند، و من هر چه دم دست دارم را به سمتشان پرت میکنم، نمیخواهم انجا باشند، ویران شده ام و ویران میکنم، زجر دیده ام و زجرمیدهم، هنجره ام توان فریاد را ندارد، دهانم دندان، صورتم شباهتی به
انسان، در این مدت که عماد بود از دید او خودم را دیدم، قشنگ بودم، او
حتی یکبار نگاه از صورتم نگرفت، اما مادرم، نگاهش میان زمین هواست،
پدرم نگاهش هرجا هست به من نیست، برادرم ... من میان نگاهشان دیدم
چه هیولایی هستم، زشت و ترسناک، دریده شده، و نمیخواهم من را اینقدر

خوارو داغان شده ببینند .
تا هفته ها بعد که دیگر از امدنش نا امید میشوم، چاره ای جز پذیرش انها
ندارم. اگر نپذیرم چه کنم؟

_سمر مامان جان حاضری بریم؟
_برای چند میلیون بار که اسم من سویله.
اما این حرف را فقط در ذهنم میزنم، چند روز دیگر میشود یکسال که آزاد
شده ام،
او مرا از قفس شکنجه گرم رها کرد و چند روز دیگر میشود یکسال که دلم و روحم اسیر مردی شده که براحتی دلم را به بند کشید و رفت، سویل نام من است، او این اسم را برایم گذاشت، او شوهرم بود، اما اکنون
نیست، هیچ جا نیست،او برای من همه چیز است و من برای او هیچ چیز...
میدانی هیچ چیز همه کست بودن چقدر سخت است؟...
_ سمر عمر مامان دورت بگردم تو که هنوز آماده نیستی... امروز دیگه بریم کار دندونات تمومه عزیزم... پاشو مامان جان...
اینجوری تو خودت نباش...
مادرم زنی ریز نقش و زیبا ست، اما صورتش شکسته شده، موهایش همه
سپید است و با رنگ سعی در پوشاندنشان دارد،
روز اول که او را دیدم ، حجم خاطرات فراموش شده به مغزم هجوم آورد، سالها آن مرد وحشتناک تمام خاطراتم را پاک کرده بود،
حتی نامم را فراموش کرده بودم، من را همچون حیوانی اسیر تربیت

کرده
بود و روزی که او مرا پیدا کرد....
آه به هر کس و هر چیزی که نگاه میکنم و فکر میکنم انتهایش اوست،
تمام حجم ذهنم را "عماد" گرفته است،
آغوش مادرم از همان روز دائم از من پرو خالی میشود، به هربهانه ای،
مدتی نمی گذرد که سر برادرم "سمیر" از لای در اعلام ورود میکند.
ـ یعنی تو اگر هر چند لحظه نیای این دردونه حسن کبابی و بغل نکنی
روزت نمیگذره... دختره لوس پاشو دیگه.برادرم شبیه مادرم اما رخ
مردانه اوست و قامت پدرم را دارد، موهای
سیاهش هم حتما شبیه مادرم و دایی هایم است،
اما رنگ حنایی موهای من شبیه پدرم شده، او رنگ موهایم را دوست
داشت، خودش بارها گفت که بلند شود زیباترین موهایی خواهد بود که
یک دختر دارد، و من هرروز بلندی موهایم را اندازه میگیرم،
پشت پلک تنها چشمم داغ میشود، او حتی فکر پروتز چشم دیگرمرا هم
کرده بود.... چطور توانست برود؟
این سوالی ست که شبانه روز از خودم میپرسم و جوابش را هم
میدانم...
او همه چیز بود و من هیچ نبودم...
باز هم اشک میریزم و مادرم پابه پای من گریه می کند و برادرم آشفته از
اتاق خارج میشود.
ـمامان جان توروخدا گریه نکن... اینهمه گذشته ... اینطور نکن با خودت
و
ما ... بابات به هزار نفر سپرده برگشت خبرمون کنن... بی تاب که
میشی
خون به جگر میشم... اونهمه سال نداشتمت خون گریه کردم...
وقتی پیدات

کردن زنده شدم ... حالا که هربار اینجور میبینمت انگار خنجرمیزنن به قلبممامان جان... نمی گی دردت چیه... به ما نمیگی به روانشناست نمیگی...
جلال و پسرام که میان فقط اشک به چشمت میاد... بگو چکار کنیم ها؟ فقط نگاهش میکنم، درست میگوید، روزه سکوت دارم... میخواهم اولین
کلامی که از دهانم خارج میشود را او بشنود، اگر بیاید.
سینا کار آخرین دندانم را هم تمام میکند، حال من دندانهایی زیبادارم، زخمها تا حدودی با لیزر و جراحیهای کوچک رفع شد، هر چند مشکلاتم کم
نیستند، اما با نگاه اول نمیتوان فهمید من چه مفلوکی بوده ام، هنوز میترسم، از همه چیز و همه کس، از مردهایی جز آنها که هم مسیر درمانم
بوده اند، هر چند در ین یکسال هیچ خبری از آن شیطان نیست، عماد در
آخرین حرفهایش که برایم نوشت؛ از من خواسته بود نترسم چرا که او هر
آنچه برایم ایجاد نا امنی میکند از سر راهم برمیدارد... او خوب میدانست
چه کسی بیشتر از هر چیزی دنیا را برایم نا امن کرده و ماههاست از مازیار
خبری نیست، هیچ کسی نمیداند او کجاست و من به مرد مهربانم با قولهایش ایمان دارم.
_ بابات میگفت هر روز بدتر میشی سویل... میگه نه درست غذا میخوری
نهخوب میخوابی... چون دندون پزشکتم میگم... برای همه اینکارا

زحمت
کشیده شده... و خودت میدونی بیشترین کار و کی انجام داده... بهتره
ناامیدش نکنی ... اگر برگرده و اینطور ببینتت مطمئنا ناراحت میشه.
سرم را در مخالفت با حرفش بشدت تکان میدهم.
لبخند میزند و از روی صندلی بلند میشود، من هم.
ـ پولایی که برای کار من و بقیه به حسابشون واریز میشه خلاف اینو
میگه...
عصبانی میشوم از عماد، من پولش را نمیخواهم، مهریهام را هم تمام و
کمال بوسیله وکیلش بنامم زد و به لطف او یک حساب بانکی پرو پیمان
دارم، خشمگین نگاهش میکنم،شاید فکرم را میخواند که می گوید:
ـ بزار هر چیزی سر وقتش ... من خیلی عماد و نمیشناسم ولیاون مرد
خوبیه... اونم حتما دلایل خودشو داره.
به او نگاه میکنم، آیا او میداند هر روز لیستی از این دلایل ممکن را
ردیف
میکنم؟ اما ستاره دارترین فکرم این میشود که سویل برای عماد هیچ
چیز
نبود جز دختری که از کثافت رها کرد.
هنوز هم نمیتوانم بدون آرامبخش بخوابم، کابوسهایم هر روز اضافه تر
میشود، شبها تمام چراغهای خانه را روشن میگذارم، در روز بارهابه
حماممیروم همیشه احساس میکنم بوی کثافت میدهم، شوخی نیست
سالها در
پسمانده خود غوطه ور بودم، او از تحقیر من لذت میبرد، او .... به
خودم
قول داده ام به آن روانی غکر نکنم، اما مگر میشود؟...
روانشناسم میگویید این سرکوب کردن خاطرات و حرفهایم مانند فنر
فشرده شده است،

او میگوید سرکوب مانند فنریست که با تمام توان آنرا فشار میدهیاما کافی
ست، دستت بلغزد فنر به در میرود و با تمام قدرت به سرو صورتت خواهد
خورد.
من فراموش میکنم و نه سرکوب، فقط تمام حجم مغزم را مردی پر کرده که برای آن نگاه مهربان و آن لبخند زیبایش جان می دهم.
امشب نیز بیخوابم، بعد از دندانپزشکی برادرم من و مادر را به زیارت برد،
امامن از جمعیت میترسم، از آدمها، از هر چه غیر از او باشد، آنقدر بیتابی
کردم که به خانه برگشتیم،
خانه مان زیباست، از آن قدیمیها که حیاط دارد وحوض و دارودرخت،یک تخت زیر آلاچیقی از برگ مو،
پدرم میگوید خانه را بخاطر من نگاهداشته اند، همیشه میدانستند روزی
برمیگردم،میگوید من عاشق بازی در حوض آب وسط حیاط بودم، اما من چیزی به
یاد ندارم،
من هیچ شادی را از قبل از ربودنم به یاد ندارم، فقط زمانی که چشم گشودم درقفس بودم و روزها و ساعتها درد و رنج اما از جایی به بعد دیگر
هیچ درد و رنجی جسمت و روحت را نمی آزارد،
بی تفاوت میشوی، میمیری، اما نفس میکشی، اولین بار که خواستم فرار
کنم، طبق قولی که داده بود پایم را قلم کرد،

بعد از آن از درد کشیدنم که لذتش کم میشد یکجای دیگر، همیشه نیمه
شب که میشود خاطرات به مغزم هجوم می آورد،
اما عماد که پیدایم کرد زنده شدم، او گذاشته بود بمیرم، گفته بود دیگر از
زجر دادنم لذت نمیبرد،
آن یک وعده غذای روزانه را هم قطع کرد، یادم که می افتد مجبور به چه کارهایی شدم، درست جایی که دیگر فکر عماد هم کمکم نمیکند،
دیوانه میشوم، جیغ میکشم، جیغ میکشم، با ناخنهایم که ته گرفته میشود
روی خود میخراشم،
جیغها هم تصویر آنچه پیش نگاهم می آید را کنار نمیزند، وقتی از تشنگی ادرار میخوری، دیوانه شده ام ، دستهایی که مرا در بر میگیرد، زجههای زنی که در گوشم میپیچد،تصاویر گنگ و نا مفهوم و من آنقدر جیغ
میکشم و میزنم که همه جا برایم سیاه میشود، اما او نمی آید.
چشم که باز میکنم، اتاقم غریبه است، بیمارستان؟ هیچ کسی نیست و من
وحشتزده میشوم،
میروم و گوشه اتاق کز میکنم، شاید اینگونه نامرئی شوم،
مازیار خوب یادم داده بود نامرئی شدن را "بی حرکت بمان، حتی صدای نفست نیاد، جوری که یادم بره هستی" بی حرکت میمانم، شاید آنها من را نبینند،
خودم میدانم من هرگز یک انسان عادی نخواهم شد، زندگی را دوستندارم، حداقل بدون او نمیخواهم.
یکبار برادرم، دوبار مادرم و یکبار پدرم جلوی خودکشیم را گرفته است،

آنها نمیفهمند،
هیچ کسی نمیفهمد زمانی که خاطرات تو را از درون نابود میکند، زندگی معنا ندارد.
مازیار گفته بود چه باشد یا نه من را میکشد، و من هر روز اول به عماد فکر میکنم و بعد از نا امیدی از او به مرگ، من مرده ام اما جسمم هنوز نفس میکشد.
ـ سمر بیا رو تختت بشین دخترم، ملاقاتی داری.آه میکشم، اینبار هم موفق به پنهان شدن نمیگردم، دستهایم پر جای
ناخنهای نداشته ام شده و پر از کبودی،
خدا میداند اینبار چقدر دیوانه شده ام، میدانم آخر پدرم رضایت به بستری
شدنم در آسایشگاه میشود.
به تختم بر میگردم و چمباتمه مینشینم، بقول برادرم در این حالت در یک
کیف مسافرتی جا میشوم،
کم پیش می آید مثل آن روزها که با عماد بودن روزی چند وعده غذا بخورم حتی حالا که دندان دارم.
قامت جلال که در چهارچوب نمایان میشود، چشم میبندم،
ماههاست که هیچکدام از پسرها را نمیخواهم ببینم، ساشا و مادرش زیاد
می آیند، مادر اوبخاطر خواهر بیمارش با مادرم دوستان خوبی شده اند، امیر و سرهنگ هم بارها آمده اند، با پدرم دوست شدند و برادرم،
محسن وکیل عماد در مورد هر چیزی ست که به من مربوط است و همگی می گویند از جای او خبر ندارند، فقط به آنها ایمیل میزند، اما ...
ـ بهتری سویل؟؟... حاج سبحان بهم زنگ زد گفت اینجایی... به من نگاه کن ...آن شب را خوب به خاطر می آورم، جلال دومین انسان غیر از

ان زن بود
که میدیدم، عماد گفته بود اگر جلال نبود من پیدا نمیشدم، شاید این سرنوشت بود که عماد دلش سوخت و من را زیر بال و پرخود گرفت، حس من به او عجیب است، مادرم بارها پرسیده بود عاشق عماد شده ام؟...
مادر مظلومم نمیداند من آنقدر زجر کشیده ام که نمیدانم عشق چیست...
من حتی حس مبهمی به خانواده ام دارم، اما عماد که نیست؛ گویا دنیا برایم پر از سیاهی ست، گویا نفسم تنگ است... گویا زندگیم همان قفسی
ست که سالها در آن زیسته ام....
میخواهم فقط من باشم و او و فقط به او نگاه کنم و به او فکر کنم....
_به من نگاه کن میخوام یه چیزی بهت بگم... سویل جان اگر اندازه عماد به فکرت نباشم کمتر نیست... اینکارو نکن با خودت و ما... پدرو مادرت چه گناهی دارن؟ بعد این همه زجر دو طرفه حالا به خیال خودشون
تو رو پیدا کردن... هرچی در توان دارن میزارن ولی نتیجه نمیده... تو حتی
حرفم نمیزنی درحالی که میتونی ... دکترت میگه خودت نمیخوای...
سرم را روی زانوهایم فشار میدهم، این حرفها را هر روز میشنوم...
مگر درد با حرف خوب میشود؟من روحم درد میکند، من ذره ذره وجودم از تحقیر و شکنجه دریده شده،
مگر با حرف درمان میشوم؟...
مگر با نوازش و عشق ورزیدن درمان میشود؟...
صدای شماره گرفتن گوشیش به گوشم میرسد و بعد..
_ سویل بیا یکی میخواد باهات حرف بزنه....

چشمم باز میشود، به دست دراز شده و موبایل نگاه میکنم، حتی همین لحظه از ورای هر چیزی صدای نفسهایش را میشناسم، او را حس میکنم،
دستم میلرزد، اشکم سرریز میشود...
بالاخره ...
فصل سوم
عماد
_ سویل ؟...
بغضش که میشکند، دیوار احساسات من هم ترک میخورد، به خودم قول داده بودم که اشک و درد و غم را از او دور کنم، اما ...._
میخوام برگردم ایران... زود خوب بشو عروسک ... میخوام ببینم چقدر ...
صدایم میلرزد، و نفس کم می آورم، ماهها پیش او را ترک کردم تا با خانواده اش رشد کند، بزرگ شود، درمان شود.... اما...
نمیدانستم که با رها کردنش خودم میشوم دردش...
در این ماهها وکیلم بارها گفته بود که خانواده سویل و دوستانم میخواهند
با من تماس بگیرند، اما من خواهان هیچ خانواده ای نیستم...
ماهها فقط پول درمان او را توسط وکیل واریز میکردم، تا اینکه دیشب جلال بعد از این همه مدت پا روی قسمش گذاشت و برایم میل زد، او تنها کسی ست که هرگز بی جوابش نمیگذارم، برایم از سویل نوشته بود که دخترکم در آستانه بستری شدن در آسایشگاه است، که وضعیت بحرانیش هر روز وخیم تر میشود.
_ شنیدی عروسک؟
_بله...
نفسم بند می آید، این اولین واژه سویل است، جلال گفته بود سویل

مشکل جسمانی ندارد اما به انتخاب خودش حرف نمیزند، پس ...
باز هم او من را شگفت زده میکند... همزمان که با او حرف میزنم بلیط اولین پروازها برای ایران را رزرو کرده ام.ـ تو حرفم بلدی بزنی ...
میخندد، صدای خنده اش حسی شیرین را به یادم می اورد، حال میفهمم
این مدت مرده ای متحرک بودم،
سویل بیش از آنچه فکر میکردم در روح و روانم خانه کرده بود.
زمان زیادی نیست که به آپارتمانم رسیده ام که زنگ تلفن داخلی واحد به
صدا در می آید، نگهبان ساختمان است و می گوید آقایی به نام رنجبر درخواست دیدار دارد،
متعجب اجازه میدهم، او پدر سویل است، تا بحال او را ندیده ام و این ملاقات برای منی که فقط چند ساعت است رسیده ام تعجب برانگیز است.
در را که باز میکنم مردی با موهایی که نشان میدهد زمانی حنایی رنگ بوده و حال تعداد موهای سپید بیشتری دارد با قدی متوسط پشت در ایستاده، در چهره اش بدنبال شباهتی با سویل میگردم.
ـ بفرمایید خوش اومدین ... من تازه رسیدم...نیازی نیست کفش در بیارید.
مرد مهربان و مقتدری بنظرم می آید.
ـ حتما فکر میکنی از کجا فهمیدم رسیدین...
ـ راستش بله ... البته فکر کنم شما پلیس هستین و بعیده کار سختی باشه براتون... ببخشید من یکم بی تعارفم... من عماد بکتاشم تا بحال رسمی بهم معرفی نشدیم.دست دراز شده ام را گرم میفشارد، برق خاصی در نگاهش است، من
مضطربم و این باعث میشود کمی سرد و دور از دسترس باشم. ـ

میدونی
چندماهه پیگیرتم که ببینم کی بر میگردی؟... من تمامزندگیمو مدیونتم من و خانوادم...
اسم خانواده من را خیلی دورتر میفرستد، او را دعوت به نشستن میکنم،
ماههاست این خانه خالی ست،
شاید تنها چیزی که برای پذیرایی دارم چند عدد کافی میکس است، برای خودم وقت میخرم، من حتی نمیدانم چه حرفی باید بزنم، آمده تشکر کند؟
من تشکر دیگران را دوست ندارم...
دستپاچه میشوم...
میخواهد سوال بپرسد درباره سویل و دورانی که با من بود؟...من چه میتوانم به او بگویم؟... من اهل معاشرت نیستم، تنها کسی که پرحرفی من را تجربه کرده سویل است، دختر مرد داخل پذیرایی.
ـ پسرم نیاز به پذیرایی نیست... ببخشید سر خود راه افتادم تو خونت.
دستپاچه ام اما ظاهرم را حفظ میکنم و لبخندی نیم بند تحویلش میدهم.
ـمن اهمیتی نمیدم... کارخاصیم نمیکنم فقط دو تا کاپ کافی میکسه... این خونه نزدیک یکساله خالیه... اونم... از وقتی سویل و ... خب از همون
شب که پیداش کردم نیومدم اینجا.پشت میز غذاخوری آشپزخانه می نشیند، از او درشتترم و کمی برای
آشپزخانه زمخت.
تو به من و زنم زندگی دوباره دادی ... تو و دوستات... بنظرم آدم پر حرفی
نیستی... زیاد حاشیه نمیرم ... اومدم درباره سمره.. ام... سویل حرف

بزنم...اون اسم خودشو دوست نداره... اون هیچ چیزقبل از دزدیدنش و بیاد
نداره... ما برای اون غریبه ایم و این حقیقته...
_واقعیت اینه سویل بیشتر عمرشو پیش اون مرتیکه بوده ...
چیزایی که اون دیده بیشتر از ظرفیت انسانه جناب رنجبر... اون دیگه یک
انسان معمولی نمیشه.... ببخشید اینقدر رک میگم...
سویل تا همینجاش هم نهایت شجاعت و داشته...
به چشمانم دقیق نگاه میکند، انسان سیر از درد گرسنه هیچ نمیداند، درد
نکشیده، فقط نام درد را میخواند و مینویسد، انکه جسمش دریده شده را
جسمش را درست کنند، روحش ویران شده است،
خود خدا هم بیاید نمیتواند پاسخ سوالهای او را بدهد، کفر یا غیرکفر،
انسانهایی مثل ما کمترین سوالمان این است، چرا من باید اینها را بگذرانم؟
امثال ما سالها را، بارها مرور میکنیم پیش از آن و پس از آن را و بدنبال
دلیل میگردیم که چرا؟..._شاید فکر کردن به تو سویل رو نگه داشته...
میدونی چندبار خودکشی
کرد؟...
چشمانم گرد میشود، کسی به من نگفته بود... بلند میشوم و پریشانم.... از
حال از خودم متنفرم که چرا مانند یک ترسو همه چیز را رها کردم...خدای
من سویل ممکن بود نباشد؟!... آنقدر دندانهایم را فشار میدهم که فکم درد

میگیرد، لعنت به من...
ـ من نمیدونستم.... کسی نگفت ... من... اگر میدونستم برمیگشتم... بخدا که برمیگشتم...
ـ هربار من یا مادر و برادرش بموقع رسیدیم... خیلی دنبال شما گشتم...
زمانی که وکیلت با اون اسناد خونه و مغازه اومد سراغ سویل تازه فهمیدم
که.... محرمش بودین...
می نشینم، این مکالمه را نمیخواهم، از هر جمله ای با فعل گذشته بیزارم.
او ادامه میدهد و چشم از من برنمیدارد.
ـ من نمیدونم سویل شما و سمر ما چه وقت بیشتر صدمه دید... وقتی که دزدیده شد...یا وقتی که رهاش کردی ...
از این مقایسه خشک میشوم، یخ میکنم، یعنی اینقدر او را اذیت کرده ام
که پدرش من و مازیار را باهم مقایسه میکند؟!!ـمیدونم تفسیر بیرحمانه ایه... اما این روزا من و مادرش به این نظر
رسیدیم که سویل تو دنیای خودش به ما نیازی نداره... اون اصلا ما رو نمیبینه... اون هنوز تو قفسیه که خودش ساخته... هر وقت کابوس،میبینه
ماها رو صدا نمیکنه.... فقط تو رو صدا میکنه...
دخترم اصلا حرف نمیزنه فقط وقت کابوساش اسم تو رو میگه...
من یه پدرم مرد... من سالها فیلم شکنجه بچمو دیدم ... من سالها پا به
پای بچم زجر کشیدم... میدونی چند بار به خودم صدمه زدم وقتی فیلم شکستن دست و پای بچمو دیدم؟... اگر زنده موندم فقط به امید

دیدنش
بود... به امید پیدا کردنش... اما حالا... فکر میکنم ... کاش بچمو
میکشت...
میفهمی ... اگر بدونم ... سمر من با تو خوب میشه... التماست
میکنم... به
پات میوفتم ... نوکریتو...
اشکهایش دلم را میلرزاند، او پدر است نه پدری که من داشتم... این
مرد
را دوستدارم، دستش را میگیرم، مردی که میدانم آوازه اش پشت
خلافکارهای قهاری را میلرزاند آمده و التماس میکند، و من ...
آماده بودم برای نگهداری از سویل التماسش کنم...
دخترکم را با رفتنم زجر داده ام و خدا من را نبخشد.
ـ سویل رو وقتی پیدا کردم... یاد خودم افتادم... منم همچین روزگاری
داشتم... اما برخلاف اون من جلوی چشم خانواده متشخص و ...
راستش،نگهداری از اون زخمهایی که سالها روحمو به گند کشیده بود رو
تسکین
داد... وقتی رفتم فقط ... نمیخواستم تو دایره خانواده باشم... فکر کردم
اون
حتما خانواده خوبی داره و اونا حق داشتنه یه خلوت رو دارن... من فقط
...به سویل با خانواده فکر نکرده بودم... امثال منو سویل فقط،میتونیم
ظاهر
خوبی داشته باشیم... خاطره ها مثل یه پل که خراب شده ...ما
نمیتونیم
ازش عبور کنیم...میفهمین؟... من با سویل امیدوار شدم... من آدم
منزوی
هستم... گذشته خوبی ندارم... تا قبل از سویل ...

_میدونم... میدونم چطور با اون آدما بودی... برای من مهم نیست چی بودی... تو به دختر من نه تنها صدمه نزدی که نهایت محبت و مراقبت و بزرگواری و داشتی... دخترم اونقدر وضع بهم ریخته ای داره که ... ممکنه مجبور بشم تو آسایشگاه مدتی بستریش کنم...
از جا میپرم، از دست دادن اختیار سویل احمقانه ترین کار بود.
_شما که جدی نمیگین؟... سویل فقط به فرصت نیاز داره آقای رنجبر... او دختر نزدیک ۱۱سال اسیر و برده بوده...شکنجه شده بدون اینکه بدونه
چرا و گناهش چیه... چشمش و باز کرده از یه عزیز دردونه به یه حیوون خونگی برای زجر تبدیل شده... میدونم ناراحت میشین... اما... واقعا شماهاچی فکر میکنین؟ ... شما یه سیلی به بچت بزن تا بمیره یادش نمیره...
حالا کدوم احمقی گفته آسایشگاه خوبه؟...
_ آروم باش دکتر جان...
به صورتش با عصبانیت خیره میشوم، حتی حق ندارد از آسایشگاه حرف بزند حتی اگر پدرش باشد.
_روز ۲۴ساعته هر ساعت۶۰دقیقه حساب کنین در طول این سالها، چند روز و چند دقیقه اون دختر زجر کشیده خرد شده له شده... سویل و وقتی
پیدا کردم واق واق میکرد جناب رنجبر...
الان اون حرف میزنه ... فقط یکسال گذشته و ... خدای من شماها چی باخودتون فکر کردین... با چهارتا عزیزم و جانم اون یادش میره چی کشیده؟...
اشک را در چشمان او میبینم، شاید او خیلی چیزهایی که من از سویل دیده ام نمیداند، هیچ کسی نمی فهمد دخترک مظلومم را.
_من ... فقط میخوام اون خوشحال باشه... ما هم پابه پای اون زجر

کشیدیم...
_نه ... اونی که شلاق خورده اونه، اونی که سیگار رو تنش خورده اونه، اونی که.... آخه چرا وادارم میکنین این حرفا رو بزنم... خوشحالی فقط یه توهمه ... منو نگاه کنین... من ۳۳سال دارم ۲۴سال از دوران شکنجه ایکه به من شد میگذره... من خوشحالم؟... من آرامش دارم؟...من یادم رفته؟... نه... منو ببینین ... یه جراح موفقم یه خانواده اصیل و پولدار دارم
من... همه چیز دارم اما بدبختم ... من بخاطر ترسم سویل و ول کردم... الان که شما اینجا با من حرف میزنین خداخدا میکنم تموم بشه ... من آدما رو دوست ندارم... من آدما رو دوست ندارم چون فقط وقتی منفعتی داری میبیننت ... اونا وحشتناکن...
کنارم می ایستد و بازویم را مردانه میگیرد،
از عصبانیت و درد تمام تنم به عرق نشسته و درد میکند، روحم ... جسمم
... خرد و خمیر است.
_ متاسفم پسرم... تو درست میگی ... ما انتظار زیادی از سمر...
یعنی سویل داریم... اومدم اینجا... تا ببینمت... تا مردی و که در حق بچم
مردونگی کردو ببینم و... ازش بخوام ... بازم مردونگی کنه ... و کنار دخترم
باشه... این برای مردی مثل من سخته ... اما پدر بودن این حرفا رو نداره...
تو ... محرمش بودی هرچند کم... نمی گم شوهر ... چون من خودم میدونم
دختر من نمیتونه یه همسر باشه برای تو... ازت خواهش میکنم حتی موقتم

شده ... محرمش باش... نمیخوام جنازه شو ببینم عماد... از دو روز پیش
که بهش گفتی میای بچم زنده شده... مادرش جون گرفته ... من نفسم بالا میاد..." باز هم محرمش باش" در مغزم همچون یک چراغ میدرخشد...
او سویل را به من میسپارد، دروغ چرا وقتی ترکش کردم روحم تکه شد، حتما میگویی مگر میشود دختری با آن شرایط روح ـمردی شود؟ ...
من میگویم نیاز نیست یک زن زیباترین و قشنگترین باشد، فقط کافیست
روح یکدیگر را لمس کنید، عشق بعد ندارد،
عشق جسم ندارد، اما وقتی جفتش را میبیند بی درنگ در او ادغام میشود،
میرقصد مانند شعله های سرکش آتش،
مدتی گذشت که بفهمم همان شب در آن حجم رنج ، روح من روح ویران دخترک را لمس کرد.
ـ من سویل و میخوام... اما... مطمئنید؟ ... من خودم میدونم مشکلات کمی ندارم...
نمی دانم برق چشمانش را قبول کنم یا ترس نگاهش را،
او مرد مقتدری ست، میدانم اگر در این شرایط نبودیم او غرور مردانه اش را زیر پا نمی گذاشت،
او برایم عزیز است، پدر است، خاتواده اش را میپرستد، مانند پدر من نیست
که زن دیوانه اش را ترجیح دهد.
ـ من مطمئنم اگر کسی بتونه بچمو به زندگی امیدوار کنه تویی.ـمن اهل رفت و آمد و شلوغی نیستم، آدمهای جدید تو زندگی من در
حد بیمارهام میان و میرن،من اهل رابطه های صمیمانه نیستم... اما ...

برای سویل چیزی کم نمیزارم، میتونید بیاید و برید.
ببینینش . ببرینش ... اما از من انتظاری نداشته باشین، جناب رنجبر...
من
فکر میکنم برای سویل یک قفس دیگه بشم، برای همین هم رفتم...
حرف را قطع میکنم باید اصلاحش کنم، حس میکنم کمی تردید به
سراغش آمد و من این را نمیخواهم.
_من آدم کنترل گری هستم، زندگیمو خودم اداره میکنم، میدونم سویل
جایی میخواد که احساس امنیت کنه،اون سالها از آدمها دور بوده و
سخته
بخواید به وسط هیاهو پرتش کنین... اون نه بچگی کرده نه نوجوانی
داشته... من ازش مراقبت میکنم ... اما هیاهونمیخوام... شلوغی و
چیزایی
مثل اون.
_تو میخوای تو و سویل جایی تنها باشین و نمیخوای تو جمع خانواده
ما باشی درسته؟
_من نمیخوام از حریم امن خودمون خارج بشم فقط همین... مثلا از من
انتظار نداشته باشین تو مهمونیا باشم ... حداقل تا مدتی که اون آمادگی
داشته باشه.قدم میزند و دست به کمر فکر میکند، میدانم مردد شده،
من نمیخواهم
بعدها بخاطر کناره گیریم از جمع دلخور شوند،
من قبل از سویل هم بندرت جایی حضور پیدا میکردم.
می ایستد، ضربان قلبم را در جایی میان گلو حس میکنم، هر تصمیمی
بگیرد مشخص کننده شرایط ماست.
_ قبلا تو نشون دادی بهترین رو برای دخترمن خواستی ،بهت اعتماد
دارم... فقط مانع ما برای دیدنش نشو... برای من فقط بچم مهمه ، پس
توافق کردیم.

نفس حبس شده ام رها میشود، بله توافق کرده ایم، سویل برای من خواهد
بود.
_ باید چکار کنم؟... شما چه برنامه ای دارین؟
_یه عقد تو محضر بی سرو صدا و بعدش ،خب اگر ما وجودنداشتیم برنامه
ت چی بود؟
آهی که می رود از دهانم خارج شود را قورت میدهم،
بعد از ماهها به خانه اول باز میگردیم با این فرق که من خودم و او را زجر کش کرده ام._راستش من هیچ فکر دائمی نداشتم، میخواستم وقتی تونست مستقل
بشه تصمیم و به عهده خودش بذارم، حتی اگر میخواست میفرستادمش
بگرده هرجا که دوست داشت... هر کار که دوست داشت.
هوا تاریک شده و خانه به نور نیاز دارد، کنترل چراغها روی کانتر آشپزخانه
است،
اما آنقدر از کشمکشهای ذهنی ام خسته و کوفته ام که همانجا روی مبل یله میشوم، ساعتی ست که پدر سویل رفته است و من هنوز گیج و سردرگم تصمیمم مانده ام.
میدانم احساساتم اینبار تصمیم گرفت،
منطقم فقط گفت حالم با او بهتر میشود باقی عنان را بدست احساس داد
و رفت، یکی یکی دکمه های پیراهنم را باز میکنم،
وقت خستگی حتی یک لایه نازک روی پوست مانند چرم به جسم فشار می آورد، باید کمی تمدید قوا کنم،

فردا به دیدار سویل میروم، هرچند ترجیح میدهم همین امشب باشد، اما واقعا بیش از ۱۴ساعت پرواز و بعد یک مذاکره طولانی بیشترشبیه یک مرد کتک خورده ام، کمی استراحت برای مغزم مفید است، کارهایزیادی برای انجام دادن هست، پلکهایم سنگین میشوند،با احساس سوزش
در مهره گردنم از خواب بیدار میشوم،
هوا هنوز تاریک است در این سالها کمتر پیش آمده بیش از ۳ساعت خوابیده باشم، باید نیمه شب باشد. کمی گردنم را ماساژ میدهم، اما درد آن کمتر نمیشود فقط پخش میشود حال بجای درد یک سوزن تمام گردم سوزن سوزن میشود، یک دوش اب گرم مفیدتر از ماساژ است.
در تاریکی خانه، چراغ گوشی ام را روشن و خاموش میشود مانند پرژکتور نور میدهد، احتمالا یا پیام یا تماس از دست رفته دارم، چند تماس از دست
رفته از جلال و چند پیام که همه آنها درباره این است که کجا هستم، دو تماس از شماره ای ناشناس، آنرا بعد از پیامی به جلال مبنی بر برگشتم به آپارتمان قدیمی، سرجایش برمیگردانم. حس میکنم بو میدهم ...
" بوی مرد"... این همان چیزی ست که آن زن همیشه به من خردسال میگفت،
هنوز هم هربار تنم بی پوشش است حس میکنم..."بوی مرد "میدهم.
با وسواس شامپو بدن را به سرتاسر تنم میزنم، این چند ماه عضلاتم برآمده
تر شده اند،میدانم ورزیدگی و هیکل مردانه ام نگاهها را به خود خیره میکندولی من
خودم را دوستندارم،

تمام این ماهیچه ها حاصل درد و رنج و غم است، حاصل تنهایی، حاصل سختگیری به تنم، هربار به حمام میروم با چشمان بسته تن میشویم، هر چقدر هم افکارم را کنترل کنم باز هم صدای آن زن درون مغزم پژواک میکند، خودش نیست، سالهاست که ندیدمش، اما آن صدا هنوز هم
حکمفرمای جسم و روحم است.
صورتم را که شیو میکنم تمام نگاهم با وسواس فقط معطوف صورتم است،
بعید میدانم کسی تا این حد از آینه ها متنفر باشد.سوزش افتر شیو یعنی
کارم تمام شده،
نفس راحتی میکشم و با وسواس ادکلن را به تمام تنم میزنم فکر میکنم
شاید سویل هم از بوی مرد ها بیزار باشد و من نمی دانم.
هوا که روشن میشود لیست کارهای من هم به انتها میرسد، صدای لرزش
گوشی من را متوجه پیام میکند، جلال است میپرسد بیدار شده ام؟
در را که برویش باز میکنم تازه میفهمم چقدر دلتنگ آن چهره مردانه و اخم میان آن دو ابروی او شده ام، لبخندم را که میبیند، با دست به سینه
ام میزند تا راه را برایش باز کنم.ـ میدونی چقدر دوست دارم یه مشتتو چونت بزنم پس اون لبخندمکش
مرگ من و پاک کن... حیف که میخوای بری سویل و ببینی... مرتیکه خدنگ
اینبار واقعا میخندم، و او را در آغوش میکشم حتی قهر و بدخلقی اش هم

برایم برادرانه است
_. دلم برات تنگ شده بود... قهرت کم سخت نکرد این چندماه برام.
کتش را از تن میکند و روی دسته مبل می اندازد، این بی نظمی را نا دیده
میگیرم.
_ مگه ارباب عمادم دل تنگ میشه؟...
این تلخی را هضم نمیکنم، من از رفتار آدمها سردرگم میشوم و به جرات میگوییم ما ایرانیها دارای پیچیده ترین رفتارها هستند، حرکات و حرف و منظورمان باهم یکی نیست.
_ اگر ازم دلخوری رو راست بهم بگو جلال من آدم این کنایه ها نیستم، میدونم کارم برای رفتن اشتباه بود ، بدتر از اون بیخبری از همه چیز،قبول
دارم ادم کاملی نیستم... شاید اگر نمیرفتم الان اینقدر آماده و مصمم برای
بودن با سویل نبودم.
می نشیند و نگاه از پایین به بالایش با ان کج خند گوشه لب، می گوید هنوز پرچم سپیدم را باور نکرده._ بنظر من تو یه ترسویی که ترجیح داد بره تو گور تنهایی خودش تا با
شرایط جدید مواجه بشه،نیومدم بحث کنم سر این حرفا ،اومدم ببینم برنامه
ت چیه؟ کی میری سویل و ببینی؟ ...اون دخترانگار دوباره جون گرفته.
پشت سرم می آید، به اتاق میروم تا لباسی برای بیرون رفتن بپوشم، هیچ
چیز درآپارتمان برای صبحانه نیست.
شلوار ورزشی، تیشرت با یک سویشرت برای رفتن به سوپری سر خیابان کافی بنظر میرسد.

_برم یکم خرید کنم هیچی ندارم تو خونه... تا بیام اون یادداشتهای روی میزو بخون اون برنامه منه،جلال، بابای سویل اینجا بود، درضمن این قیافه شخمیو نگیر ... آتش بس اعلام کن.
همزمان که به سمت میز پذیرایی میرود دستش را به معنی برو بابا تکان میدهد و خوب میدانم این همان پرچم سفید است. _ میگم بیا من زنت
بشم ها؟... با این برنامه که تو ریختی دلم رفت... والا صبح تا حال نزار ملت و رصد میکنیم تا چس لقمه ای دربیاریم ... بعد زن جنابعالی قراره یه
خونه داشته باشه شبیه بهشت و گردش و فلان ... خداییش انصاف نیست
دیگه... تازه غذام بلدی مامان حوری من یه نیمرو بلد نیست بزنه اونوقت
تو کدبانووووو.املت را داخل بشقابها میکشم و تزئین میکنم نانهای برش داده را داخل
ظرف نان میگذارم و او هنوز مشغول بالا و پایین کردن چک لیست من است،
از حرفهایش خنده ام میگیرد، هر کسی او را نشناسد فکر میکند جلال از کار خسته شده اما من میدانم او معتاد کار کردن است. _ مامان حوریت با خدم و حشم اجدادیش و چه به نیمرو... توامنمیخواد زن من بشی بری
یکم کنار باباجونت قد عادل ما که پول داره به پات بریزه...ول کن اینارو، بیا بخور کلی کار داریم.
دکمه های استینش را باز میکند و بالا میزند، خانواده هر دوی ما مصداق کامل پول خوشبختی نمی آورد است،
ثروت بدون شعور و محبت و مهربانی زنجیر و قلاده انسانها میشود که

هرجا بخواهد آنها را می کشد.
این ثروت برای من و جلال تنها خوبی که داشت باعث دوری از خانواده های یخ زده مان بود.
_ننه حوری ما که هربار منو می بینه یه آه پشتم میکشه و شیر نداده شو
حلالم نمیکنه ، خداییش موندم چطور ۹ماه نداد یکی دیگه بارشو بکشه، اونم برای خودش اربابیه ....هرهر میخندد، و لقمه پشت لقمه از املت میخورد، مانده ام چگونه این
مدت قهر او را تحمل کرده ام.
_بخور دکی جان که این هیکل انژکتوری نیست، سوخت بهش برسون،ولی خودمونیم خوب خودت و ساختی،اون مدت که با سویل بودی
ورزش نمیکردی از خودمون بودی.
او نمیداند ذره ذره این اندام حاصل افکار آشفته و تفکرات تلخ و خاطرات تلخ تر است،
جلال مادرزاد هیکل متوسط و لاغری دارد، بهتر است بگویم، متناسب.
_ گفتم میخوای زنم بشی رو فرم باشم شاید بیشتر خوشت اومد.
با تعجب چشمانش را باریک میکند و من میخندم،
امروز بیشترین میزان خنده در تمام عمرم را داشته ام، چیزی در روحم همچون بالرینی زیبا میرقصد.
_کلا هیچیت به آدم نرفته عماد نه سلیقت نه رفتارت ، نه ،اوف ولش کن، شکممون که پر شد، پسرام بفهمن اومدی عین مورو ملخ میریزن ، مهره خر داری ، حالا واقعا بابای سویل اومد دیدنت؟ از کجا میدونست کی
رسیدی؟
ظرفها را درون ظرفشویی میگذارم و میز را جمع میکنم.

اون پلیسه براش کاری نداره، از... سویل بگو،میخوام بدونم توچه شرایطیه.برای من و خودش قهوه میریزد و سری تکان میدهد.
ـ چی بگم والا، وقتی فهمید رفتی کلا بهم ریخت حتی خانوادشم قبول نمیکرد،خدا بگم چکارت کنه، دختره همش کارش گریه بود، دیگه با وعده
و وعید که خوب بشه درمان بشه تو میای و از این حرفا آرومش کردیم،دکتررروانشناسش میگفت عماد براش یه ستون و یه پایگاه احساسیه
بعد از این همه زجر، خلاصه داغون بود، خودکشی داشت چندبار که شانس
آورد خانوادش فهمیدن، حرف که نمیزد، فقط یه گوشه میشست و چشماشو میبست کسیو نبینه... درمانشم فقط بخاطر تو ادامه داد، دیگه
اوضاع خیلی بهم ریخت، اخرین گزینه آسایشگاه بود که پدرش دیگه میخواست رضایت بده که اونم وقتی به من گفت، فکر کردم که بهتره، بهتوی الدنگ بگم، که خیر سرت تو هم رفته بودی به درک.
میدانم که همه اینها مقصر تصمیم احمقانه من است، هیچ دلیلی نمیتوانم
بیاورم که این تقصیر را بپوشاند، باید جبران کنم.
_یه مدت با پزشکای بدون مرز رفتم آفریقای جنوبی... یه مدت تو آسیای شرقی ... اونروز که ایمیل دادی تازه رفته بودم کانادا ...
به منم کم سخت نگذشت جلال... تو که میل منو داشتی حتی یه ایمیلم
نمیزدی، تنها کسی که میگفت اوضاع چطوره میومدم فقط تو بودی،ولی خب داشتم میومدم دیگه نمیتونستم بی خبر باشم، هر دختری رو میدیدمکه ازار دیده بود یاد سویل می افتادم، این آخرا فقط فکر

برگشتن و دیدن
اون سرپا نگهم میداشت.
ماگ قهوه را به سمتم سر داد و صورتش را از تلخی آن جمع کرد. گندت بزنن قهوه ای که میخوریم عین خودت تلخه... این چه کوفتیه.
حرف را برمیگرداند، و من برای چندمین بار میخندم، چه زمانی بود آخرین
باری که چنین مکالمه راحت و بی استرسی داشتم؟ ...
فکر کنم هیچوقت.
_تنها قهوه فوری تو مغازه بود تا برم بخرم،کافئین مغزو جلا میده بخور... بنظرت چی بگم بحث.
بلند میشود به قصد خروج از آشپزخانه، وسواسم میگوید آشپزخانه را مرتب
کنم بعد بروم، اما قرار نیست به او گوش دهم.
_نمیخواد هول برت داره اون اینقدر از دیدنت خوشحال میشه که کلا تو فکر چیزی نیست، ببینیش نمیشناسیش، پریروز که گفتی میای عین غنچه
شکفته شد طفلک، حالا که بری بالدرمیاره برای توی نفله...عماد خودت چی؟
نمیدانم چه پاسخ دهم، عمری برای خودم بودم، مانند یک حیوان زخمی سالها زخمهایم را لیس زدم اما، بهتر که نشد هیچ استخوان از
گوشتبیرون زد، بگذار اینبار از خودم بدور باشم، شاید مرحم درد من هم سویل
باشد.
ساعت از۸گذشته به اتاقم میروم تا یکدست لباس از چمدانم بردارم، هنوز فرصت باز کردن آن را نداشتم و جلال پشت سرم می آید.
_ من چی؟

تو چه حسی بهش داری... عاشقشی؟
نمیدانم چرا احساسات یک مرد و زن را در قالب عشق دسته بندی میکنند،
یعنی نمیشود حسهای دیگری در جریان باشد؟ مثلا تعلق، نزدیکی، علاقه یا هر چیزی ...
لعنت به این واژه ... پدرم عاشق بود و من فدای عشق او شدم.
_ نه من عاشق نشدم تو فکر کن حس مسئولیت... حس مراقبت...
_نکنه میخوای ددی باشی..(.یک نوع گرایش در اس ام) زبانم از این تفکر بند می آید، چگونه میتواند این فکر را درباره امکند؟
از زمانی که سویل را آنگونه دیده ام دیگر آزار هیچ زنی را نمیخواهم، نگاهم را رنجیده از او میگیرم،این چندمین بار است، او نزدیکترین دوست
و محرم است.
از نگاهم میخواند که آزرده شدم، اینها بهای همان زخم رو باز من است._
متاسفم عماد،نباید میگفتم ، فقط نگرانتم، ازدواج یه مسئولیت صرف نیست، بچه نیستی که من بخوام اینارو بگم، تو دنیای واقعی ادمای عادی
از این مدل مسئولیتا فرار میکنن، خودتم
میدونی اون دختر به طرز وحشتناکی وابسته توئه... منو یاد اونلیتلای دوستات میندازه.
میدانم چه میگوید، دنیای من زیادی هم واقعی ست، اما من عادم عادی این دنیای واقعی نیستم، و هیچ کس اندازه من نمیداند سویل الان چگونه
است،
او یک برده و فرمانبردار تربیت شده، او به دنبال یک کنترل گر است و من یک کنترل کننده، اما نه آنچیزی که قبلا هردو ما تجربه کرده ایم.

ـ منم عادی نیستم جلال، دوستیم ندارم، در ضمن من میدونم اون چیه،
سالها طول کشید تا از زنها فرار نکنم و هنوزم افکارم منو به اون روزا هدایت میکنه،مهم نیست چقدر بگذره ... افرادی مثل ما هرگز درونی آروم
نداریم، یک روز و یکماه نبوده... ۱۱سال اون ذاتا الان یه فرمانبرداره... مغز
اون اینطور برنامه ریزی شده وحالا من اون کنترل گریم که اون انتخاب کرده ، اعتماد کرده ، ومن قرار نیست آزارش بدم،قرار نیست اذیتش کنم،
من فقط هر دومون رو به یه زندگی شاید عادی هدایت میکنم.نگاهش دودو میزند، میدانم با تمام آشناییش با افرادی مثل من هنوز این سلایق برایش قابل هضم نیست.
ـعماد ،قول بده ، مردونه قول بده اون کثافتکاریای اون جماعت و نداری، قول بده قرار نیست سویل و کبود ببینیم یا... هر کوفتی مربوط به
اون علایق احمقانه.
متعجب نگاهش میکنم، او واقعا من را اینقدر احمق و قصی القلب شناخته؟!! من ماهها تیمار دار سویل بوده ام، زخمهایش را درمان کردم، اعتماد نداشته اش را دارم، من با سویل اشک ریخته ام، با او، برای او.
ـ جلال!! من مطلقا بهش آسیب نمیزنم، تو چی فکر میکنی؟! من سویل و دوستدارم، شاید مشکلات روحی داشته باشم ولی من رو خودم کنترل دارم، از همون شب سویل و خواستم، میفهمی؟!
تو اون شرایط تو اون وضعیت، من هر چی باشم ، اون چیزی نیستم که تو تصور میکنی.
سویل

مادرم خانه را آب و جارو کرده و همه جا بوی خاک و نم میدهد،
این را در خاطرات محدودم از گذشته بیاد می آورم، در این مدت که با آنها زندگی میکنم بندرت به حیاط رفته ام، من عادت به این آزادی ندارم،مضطربم و وحشتزده، پدرم گفت امروز مهمان ویژه ای داریم، من مهمان
و مهمانی را دوست ندارم، نگاههای افرادی که می آیند و فامیل هستند یا در و همسایه، و به من مانند یک موجود ناشناخته نگاه میکنند و ابراز خوشحالی شان از پیدا شدنم هم حس بدی به من میدهد،
آنها مرا میشناسند اما من برایم همه جز پسرها غریبه اند،
وقتی از لمس شدن و ابراز محبتهایشان پرهیز میکنم، اخمهایشان پریشانم
میکند،
آنها نمیدانند که من فقط از دستهای او نمیترسم، من فقط نگاه او را دوستدارم،
او که زمانی کرمها و کثافت تنم را بدون ناراحتی پاک کرد، اوکه پابه پای من درد کشید و گریست، نه از ترحم، نه از دلسوزی، آنچه که در نگاه
تک تک آنها میبینم، حتی خانواده ام.
من نه آزادی میخواهم نه محبت کسی را،من فقط عماد را میخواهم.
برایم مهم نیست چه کسی می آید، بازهم گوشه تختم مچاله میشوم، مادرم میگوید استخوانهایم بد فرم میشوند، خنده دار است، اون نمیداند
دخترش سالها همین شکل در قفس زندگی میکرده، هیچ کدام جز عماد با عمق، زخمهای تنم آشنایی ندارند، هیچ چیز جز آمدن او مهم، و منلحظه شماری می کنم، اگر اینهم مانند سالها لحظه شماری ام پوچ و بیهوده نباشد.

پرده ها را کشیده ام اتاق نیمه تاریک را بیشتر دوستدارم، برایمآرامش بخش است.
در میان همهمه پایین، صدای او را میشنوم، صدای او را میان هزاران هزار اصوات مختلف میتوانم تشخیص دهم، در این سالها آنقدر به انتظار
صدایی برای رهایی بودم که حس شنواییم مانند یک سگ قوی شده ، صدای او تنها چیزیست که هر لحظه در خاطراتم مرور میکنم.
میخواهم از تخت بلند شوم که چند ضربه به در میخورد و بعد...
او آنجاست...
با همان قد بلند و چهره دلنشینش، نگاهش برق میزند،از اشک،گوشه لبش میلرزد،شاید از دلتنگی و بغض، یعنی از دیدن من خوشحال است؟!!
دستهایش که از هم باز میشود دنیایم چراغان شده است،
من را دعوت به آغوشش میکند. حسی که دارم قابل توصیف نیست، ذوق زده و گریان، بدون تردید به جایی میروم که برایم احساس امنیت مطلق است.حس کسی را دارم که در اخرین لحظات خفگی هوا به ریه اش میرسد، دردناک است اینکه او رهایم کرد، اما مهم این است که او آمده و من جان میگیرم._ بزار ببینمت عروسک... خدای من سویل چه قشنگتر شدی ...
موهاشو ... تو با نمکترین مو حنایی هستی که دیدم.
نگاهش به دقت مرا می کاود و من ستاره های درون آن نگاه راتماما میخواهم، بوی تنش را به مشام میکشم، گرمای وجودش که می گوید او مانند رویاهایم غیر واقعی نیست، او خود عماد است.
من میدانم جای زخمها هنوز هم روی صورتم رد هرچند کمرنگ دارد، می دانم آن چشم مصنوعی همیشه خیره غیر عادی ست، میدانم بیشتر شبیه بیماران از مرگ برگشته ام، اما ... او نگاهش مانند هیچ کس

نیست
.
وقتی کامل براندازم میکند و من با ولع هر نگاه او را شکار میکنم، بار دیگر
محکم تر از قبل مرا تنگ در آغوش میفشارد، بوی عطرش را دوستدارم اما آن میان او بوی خوب دیگری میدهد که مشام حساس من او را از هر کسی تفکیک میدهد.
با تردید من هم دستم را دورش میپیچم، این اولین بار است ونمیدانم این
کار من را دوست دارد یا نه، اما امتحان میکنم،همیشه فکر میکردم در ان
ماهها هیچوقت پاسخ محبتهای او را نداده ام، قول دادم به تمام کائنات اگر بیاید، از تاریکی بیرون می آیم،دستهایم دور کمرش بهم نمی رسند،برای آغوش مردانه اش زیادی کوچکم، منتظر کوچکترین واکنش ناراحتی
او هستم، اما صدایش کنار گوشم می آید مردانه و مهربان.
_دلم برات تنگ شده بود عروسک... خانمی شدی این چند وقته.
وقتی من را از خودش فاصله میدهد سریع دستانم را پس میکشم، نکند
ناراحتش کنم، شاید بوی بدی میدهم یا...
مضطرب میشوم و کمی فاصله میگیرم، نکند باز هم برود...
باید دختر خوبی باشم، میخواهم من هم حرف بزنم اما بسختی میتوانم خودم را کنترل کنم تا بتوانم کلامی بگویم،
صدایم خشدار و زمخت است، سالها صدای آدمیزاد در نیاورده ام.
_منو... ببر.
این اوج تلاشم است، دستانش گرم و قدرتمند روی بازوهایممینشیند و

خودش را پایینتر میکشد تا هم قد من شود،
چشمانش رنگ خرمای عسلی ست که پدرم میخرد، نگاهش به همان اندازه شیرین، هیچ کس مانند من نمیداند، داشتن توجه آدمی مانند او چقدر
دلنشین است، آنهم وقتی میدانی که دیگران تو را با نگاههایشان هم پس
میزنند، اما برایم مهم نیست اگر هر کسی مرا طر کند، همینکه او این نگاه
دلنشینش را به رویم نگاه دارد برای تمام عمرم کافی ست._اومدم که ببرمت پیش خودم فرشته،فقط یکم تحمل کن، تا یکهفته
دیگه ،خوبه؟، همیشه میدونستم اینقدر قشنگی عروسک، یادته گفتم درست میشه همه چی؟ حالام به چیزی فکر نکن ، فقط بدون دلم برات خیلی تنگ شده بود.
میخواهم بپرسم چرا رهایم کردی اما نمیپرسم، نمیخواهمعصبانیش کنم،
اگر از من برنجد ممکن است رهایم کند، همین که او گفت من را میبرد، دنیایم را نورباران کرده است، نمیخواهم با هیچ چیزی او را سرزنش کنم،تا
جایی که ممکن است جزء جزء صورتش را نگاه میکنم و رفع دلتنگی،از آن شور اولیه که خارج میشوم کمی عقب می کشم، نگاهم را میدزدم، شاید کمی حس غریب بودن و دوری دارم، حال خیلی چیزها عوض شده، من، او، چند چین کنار چشمانش، پوستش تیره تر شده، تارهایی سپید کنار
شقیقه اش، دستانم را میان انگشتان مردانه اش میگیرد، من هنوز هم شکننده بنظر می آیم، حس لمس انگشتانم در آن دستهای بزرگ خون را در رگهایم بجریان می اندازد، داشت حس لمس کردنم فراموشم

میشد._پدرت راضی شد دوباره محرمم بشی، فکر کنم اینبار همه چیفرق کنه،
میدونی چقدر بهت فکر میکرد؟ ولی تو از تصوراتمم بهتر شدی فرشته، یادته رفتیم شمال چقدر بهمون خوش گذشت؟
مگر میشود فراموش کنم؟ بعد از سالها اسارت میان درد و شکنجه و کثافت
به جایی من را برد که به خیالم رویا بود،
حتی خوابهای من از آن قفس فراتر نمیرفت... آنجا احساس انسان بودن کردم...سری به تایید تکان میدهم.
_ قراره همونجوری بهمون خوش بگذره...
سرانگشتانش میان موهایم نوازشگرانه میچرخد و او با مهربانترین لحن ممکن حرفش را میزند.
_ دیگه از دستت نمیدم سویل، نمیزارم کسی اذیتت کنه، حتی خودم، بهم
اعتماد کن، کنار هم حالمون خوب میشه، وقتی هستی، حال منو خوب میکنی.
صورتم داغ میشود، تمام خون بدنم به همانجا که او بوسید حمله میکند،جای بوسه اش ضربان دارد، زنده است. حس هیچ بوسه ای مانند این
نیست، تا به امروز اجازه ندادم حتی مادرم صورتم را ببوسد، اما او هم میداند
برایم با همه فرق دارد.
_ ای جانم چه سرخ شدی تو، به من نگاه کن عروسک نگاهم با تردید بالا میرود و میدانم آن چشم لعنتی تکان نمیخورد، به چشمانش که میرسم
تنم آرام میشود، نگاهش مهربانتر از همیشه است.

_ هیچوقت نگاهت و به زمین ننداز، وقتی باهات حرف میزنم یا کنارمی به من نگاه کن، اون گذشته نکبت تموم شد، عادت کن به نگاه کردن به چشمام، عادت کن سرت بالا باشه، عادت کن به عزیز بودن.
این دستورات او را دوستدارم، قبلا بیشتر اوقات او را دزدکی زیر نظر میگرفتم، رفتارش، حرکاتش، حتی عادتهایی که داشت و باید بگویم این دلنشین ترین کار روزانه ام بود.
صدای در اتاق که می آید او رهایم نمی کند فقط کمی جا برای ورود پدر و مادرم که وارد میشوند باز میکند،
خودم را پشت او تقریبا مخفی میکنم، تازه میفهمم حتی در حضورخانواده
ام نیز احساس نا امنی میکرده ام، صدای بغض دار مادرم من را متوجه چشمان گریانش میکند._ سمر مامان جان دلت روشن ... خداروشکر رنگ به روت اومد نور به
نگاهت.
پدرم دستش را به دور او پیچید همانگونه که عماد من را نزدیک خود نگاهداشته است،
نگاه پدرم از من به دستهای عماد که دور بازویم است میگردد،
نگاهش مهربانتر میشود، من این مرد را نمیشناسم، او مرد خاطرات دور و گنگ من است،
روزهای و ماههای اول اسارتم بارها به خانواده ام و خاطراتم فکر میکردم، اما به مرور و آنقدر مازیار میان کتک ها و تجاوزهایش به من یادآوری میکرد دیگر کسی من را به یاد نخواهد داشت، و من رها شده ام که سالها
بعد حتی خاطراتم را به یاد نمی آوردم.
ذات انسان که از انسانیت بدور میشود آن رخ حیوانی اش نمایان میگردد،

درنده خو ترین و نترس ترین حیوان اگر بداند قدرت دیگری بالاتر از اوست، ترسو ترین موجود روزگار میشود، حتی شیرها، ضجه حیوان دردمند
و ترس خورده را شنیده ای؟ به جرأت میگویم از اوج انسانیت که بیوفتی همان حیوان درونت رخ می نماید، ترسیده و رمیده.حتی بعد از آنکه عماد رهایم کرد ساعتها و روزها دلم همان قفس را
میخواست، قفس اصلی آن آهن ها نبود، بلکه ذهن در بند من بود که همان را هم مأمن خود میدانستم، انچه برای هر موجودی ترسناک است، تغییر نیست، ترس از تغییر است که وحشت میآورد، ترس که به جانت باشد حتی زندانبانت هم حافظ امنیتت میشود، خوب به خاطر دارم، یکبار مازیار سگی داشت که مریدش بود جلوی چشمانم او را تا حد مرگ شکنجه کرد و بعد سگ باز هم دست او را لیس میزد،
آن سگ آن چیزی بود که او از من ساخت، آن سگ امنیت را در دست او تجربه کرده بود، مازیار او را سالها آب و غذا و جا میداد و همیشه فکر میکنم آن حیوان شرایط بهتری از من داشت و او با آن سگ در مغزم تسلیم و بردگی را حک کرد. آنچه از من انتظار داشت.
نوازش دستان عماد من را از تاریکی خاطراتم بیرون میکشد، پدرم، مادرم را که گریه می کند به طبقه پایین میبرد و من گیجو بلاتکلیف هنوز کنار او ایستاده ام، عادت به تصمیم گرفتن ندارم اینها سردرگمم میکند.
_میای بریم پایین؟... مامانت خیلی ناراحته ... بزودی قراره بریم خونه خودمون و اونجا بی دردسر زندگی کنی.نمیخواهم از اتاقم خارج شوم، گریه های مادرم و اشکهای بی صدای
پدرم در حالی که من حتی نمیدانم چکار باید کنم، فقط من را پریشان تر میکند،
اما نباید مخالفت کنم، او بهتر میداند چکار باید بکنم.
وقتی به طبقه پایین میرویم همه چیز آرام است و تا وقتی عماد

دستهایم
را بگیرد دنیا گلستان،با او و کنار او مینشینم،
برادرم به دستان متصلم به عماد نگاه میکند، رضایت ندارد،اهمیتی هم ندارد.
ـ آبجی کوچیکه نترس آقای دکتر فرار نمیکنه.
لبش به نیش خندی کج میشود و من مضطرب میشوم، در جایم جابجا میشوم،
مازیار هم همین لبخند کج را همیشه میزد وقتی التماسش میکردم.
از برادرم میترسم، از پدرم وقتی خیره نگاهم میکند. دنیای من پر شده از
ترسها.
ـ یه بار فرار کردم خواهرت تجربشو داره، پسرجون اگر میخوایاذیتش کنی همین ژست الانت و دوباره تکرار کن...
ضربان قلبم بالا میرود، عماد میفهمد چه حسی دارم، برادرم بوضوح عصبانی ست،از جا بلند میشود که چیزی بگوید اما پدرم سر می رسد و نمیدانم شنیده
یا نه و من هراس دارم که باعث رفتن او نشوند.
ـمن نمیدونم بابام چی فکر میکنه که بعد این همه سال خواهرمو پیشکشت کرده ...
ـ دهنت و ببند سمیر، برام مهم نیست تو یا بقیه چی میگین و چه فکری
دارین،سمر با آقا عماد خوشحاله همین کافیه، از این به بعدم یکی دهنش
به توهین بهش باز بشه خودم میبندمش... تو فقط برادر سمری و من پدرش، عماد هم شوهرش پس جایگاه هر کی مشخصه، خوشحالی خواهرت و میخوای احترام شوهرشو نگه میداری و پشتشون میمونی

وگرنه
دهن هرز رو همه دارن سمیر خان.
نمیدانم روابط در این خانه چگونه است، من با همه آنها احساس غربت میکنم،
اما دیدم برادرم سرش را پایین انداخت و دست پدرم را بوسید و زیر لب چیزی گفت.
مادرم در چارچوب در آشپزخانه ایستاده بود و احساس کردم لبخند میزند.
_ ببخشید نمیخواستم کسی و اذیت کنم.
به سمت در پا تند میکند و به مادرم آرام نجوا میکند.پدرم جای او می نشیند و نفس عمیقی می کشد، من تمام تنم حس
میشود برای مردی که سر از همه رفتارها و احساساتم در می آورد.
_ منم تند رفتم جناب رنجبر، بعضی چیزا هست که ادمای عادی درکش نمیکنن، هیچ کسی نمیدونه سویل چه خاطراتی داره ... حتی میتونم بگم
شما نمیدونین دخترتون از چه صداهایی که برای ما کاملا عادیه میترسه.
کنار گوشم زمزمه میکند.
_تو چرا نمیری برای من یکم آب بیاری عروسک.
دستش را با تردید رها میکنم و نگاه پدرم را روی من است، حتمانمیخواهد
حرفهایشان را بشنوم.
مادرم مشغول ریختن چای است و یک سینی آماده پر از تنقلات و شیرینی،
از چای بیزارم، حداقل هزار بار سوزشش را روی پوست تنم حس کرده ام، مادرم این تنفر را حس میکند و با دیدنم استکانها را از دیدم دور.
_دورت بگردم مامان چی میخوای.

با زبان ناقصم میگویم آب و این اولین بار است که در این مدتبا مادرم حرف میزنم و او زار میزند ودر آغوشش دفن می شوم و من برای اولین بار دستم را برای نوازش به کمرش میرسانم،
این را از عماد یاد گرفته ام، امروز با آمدنش دنیایم رنگی شده است.مادرم زیر لب خدا را شکر میکند و قربان صدقه ام میرود و من عقب
میکشم، باید برای عماد آب ببرم.
به اتاق که برمیگردم او ایستاده است و با پدرم دست میدهد، لیوان از دستم رها میشود، او میخواهد برود... من بدون او نمی مانم.
قبل از آنکه بتواند حرکتی کند خودم را به پایش می رسانم و بازوهایم را دور آنها قفل میکنم،
نمیگذارم برود، ضربان قلبم بالا میرود، نفسم به شماره افتاده،برود دیگر
برنمیگردد، او تازه آمده، به مرز جنون میرسم، نمیگذارم بی من برود .دستهایش تلاش برای جدا کردنم دارد، ابتدا با ملایمت و بعد کمی کلافه.
ـ پاشو سویل این چه کاریه ،میگم بلندشو... داری ناراحتم میکنی.
با هراس رهایش میکنم، هیچ از اطرافم نمی دانم فقط او را میبینم، نگاهش ناراحت است و من اینکار را کردم، همانجا روی زمین چمباتمه میزنم، من آدم بی لیاقت و احمقی هستم، راه دیگری نمیدانم، مغزم قفل
شده، فقط درمانده دخترکی کوچک در سرم پژواک میشود که با التماس میخواهد او نرود، صدا به ضجه بدلمیشود، او هم مانند من عماد را میخواهد.کنارم زانو میزند، او مهربان است و من لیاقت اینها را ندارم، حتما انموقع
که رهایم کرد ناراحتش کرده بودم و باز هم باید مرور کنم رفتارهای بدم

را.
_اینکارا رو نکن سویل گفتم یک هفته دیگه ،ببین همه رو ناراحت کردی، دیگه هیچوقت اینکارو نکن، اینطوریم نشین ...
حرف بزن ببینم چته.
از خواسته اش شجاع میشوم،صدای دخترک در سرم ساکت میشود، او سمر است همان دختر بچه ۷ساله، فریاد می کشد با او بروم،اما عماد هنوز
صدایش مهربان است و نگاهش، پس امیدی هست.
_ ببر... سویلم ببر.
_ الان نمیتونم عروسک، ببین مامانت و...
میان حرفش با جسارت میپرم.
_ ببر...
_ پاشو خودت و جمع کن سمر این چه وضعیه بابا... پاشو.
حتی نگاهش نمیکنم، آنها نتوانستند از من محافظت کنند، آنها رهایم کردند، برایم هیچ کسی مهم نیست،من فقط عماد را میخواهم، ان تک چشمم فقط او را میبیند،نمیتوانم زیاد حرف بزنم، حتی بعد از جراحی، سالها هیچ کلمه ای نگفتم تا نکند بعد از آن تنبیهی باشد، باز هم میخواهم که التماس کنم اما نمی گذارد،با کمکش بلند میشوم
_ ببر منو.
عماد کلافه است از قدم زدنش معلوم است، پدرم اما نشسته و با دستانش
سر خود را پوشانده، به دنبال مادرم چشم میگردانم او را نمیبینم...
_ بابا...
سرش را که بلند میکند صدای مهره های گردنش را میشنوم،صورتش خیس است، فکر کنم ذوق کرده است چون صدایش
کردم، نمیداند، من برای با او رفتن حاضرم هر کاری انجام دهم.

ـ جان بابا... میخوای باهاش بری؟ نمیمونی پیشمون ؟اینجوری که ما دق میکنیم بابا.
التماسش میکنم اینکار را خوب بلدم، میروم و پاهایش را میگیرم.
ـ برم ...
عمادموهایش بلند و دخترانه شده است نه آنقدر کوتاه نه خیلی بلند و چقدر به
صورت ظریف و دوستداشتنی اش که حال با زخمهایی کم رنگ به حالتی نرمال درآمده است می آید،
خیلی آرام روی تختش خوابیده، چندساعتی میشود که به خانه آمده ایم،
همانجا که اولین شب او را آوردم.
برای آمدن به پای من و پدرش افتاد، برای منی که این صحنه از زنان دیگر برای روح سادیسمم لذت بخش بود، از دیدن او در آن حالت حالم دگرگون شد، او را دیگر روی زانوهایش نمیخواهم، ببینم.
زمانی که در روابط اس ام دونفر کنار یکدیگرند شرایط فرق دارد،هر دو راضی هستند، یکنفر از آزار و دیگری از درد لذت میبرد، اما اولین قانون امنیت فرد مطیع است، در نظر گرفتن سلیقه و محدودیت، اما هر چه هست
هر دو رضایتمند از این رابطه هستند، این افراد درجامعه مانندسایرین زندگی میکنند
.اما اگر طرف آزار دیده را بزور تربیت کنند و شکنجه، دیگر آن شرایط نیست،
مازیار، سویل را برای بردگی و به اجبار نگاهداشته بود، او کاملا میدانست که اگر این دختر را ناتوان کند و به او بباوراند که هیچ راه گریزی
نیست،مغزش دیگر نخواهد توانست از بردگی رها شود، برای اینکار باید ذهن را

برده کرد، ذهن که برده وار اندیشید،کار تمام است، و من باید ذهن او را از اطاعت و درماندگی در بیاورم.
با داروهایی که میخورد، آرام خوابیده، موهایش کمی مواج است،صورتش را معصومتر کرده، سر انگشتانم را میان تارهای پریشان او میرسانم، ما تازه
ابتدای یک مسیر طولانی و نفس گیر هستیم، او با این تن ظریف شجاعانه
تا بحال ایستاده است، چه کسی باور میکند این حجم ظریف آرمیده، چنین
روزگار سختی را گذرانده باشد، انگشتانم روی صورتش میلغزد، به او و خودم قول میدهم دیگر او را رها نمیکنم.
حال که او میتواند بجود کار آشپزی راحتتر است امروز ناهار را خانه پدرش
ماندیم خوبی آنها کم صحبتی و مهربانیشان است یا شاید رعایت من را کردند.
پدرش اجازه داد او را با خودم بیاورم، این نهایت عشق پدرو مادرش به اوست، میدانم اوضاع در آینده بهتر میشود،
میدانم آنها هم آرامششان در گرو آرامش سمر آنها و سویل مناست.
زمان از دستم رفته است و نمیدانم چقدر مشغول کار در آشپزخانه ام که حس زیرنظر گرفته شدن دارم،سر برمیگردانم، او را که پشت ستون پذیرایی ایستاده و بیصدا من را نگاه
میکند میبینم، غافلگیر میشود،
دزدکی نگاه کردنش را دوستدارم لبخند به لبم می آورد.
ـ چرا قایمکی دید میزنی عروسک بیا اینجا.
در آن بلوز شلوار راحتی، یاسی رنگ بسیار کم سن تر بنظر میرسد، موهایش بزور روی گردنش را لمس میکند و فرهای ریزش آدمرا وسوسه

که هراز گاهی دست میانشان ببرد.نگاهش به من نیست، قبلا همیشه میدانستم مستقیم نگاهم نمیکند اما همه زیر نظرش هستم، اما آن قبلها
بود، دخترک شیرین امروز خیلی کم به آن سویل روزهای گذشته شبیه است، بزور قدش یک متر و شصت بشود، و وزنش هنوز هم کم است، لباسها به تنش زار میزند، باید چند دست دیگر برایش بخرم.
با تردید جلو می آید، می خواهم میز شام را بچینم.
ـ ببخشید.
سرش هنوز پایین است و نگاه بالا نمی آورد دخترک مظلومم، شاید جلال درست میگوید، این رابطه بیشتر شبیه ددی و لیتل(سبکی در
اس ام که یک فرد بالغ مونث یا مذکر نقش یک کودک را بازی میکند و یک فرد مذکر نقش پدر سختگیر) اما بااین تفاوت که او نه ان دختر کوچکو لوس است و نازپرورده و نه من آن مرد ارباب صفت،که پدری سختگیر
باشم،
میخواهم او هر آنچه را نداشته در کنار من داشته باشد و خودش انتخاب
کند که در زندگیمان چه نقشی را میخواهد.
ـ سرت و بگیر بالا فرشته، سعی کن همیشه به چشمام نگاه کنی،چندبار اینو ازت خواستم؟ درضمن کار بدی نکردی پس معذرت نخواه، فهمیدی؟
آن تک چشم سالمش زیباترین نگاه را دارد، تمام روح، زندگی را در خود یکجا درون خود دارد.
همه چیز برای پخت یک پیتزای دونفره حاضر است،
سالها تنهایی به من یاد داد بهترین آشپز باشم و با وسواسی که داشته ام

حتی اجازه ندادم هیچکدام از زنانی که نقش فرمانبردار را داشته اند، غذا درست کنند و یا بیرون غذا بخورم...
هر چند در این سالهای اخیر خیلی بهتر رفتار میکنم، اما وسواس همیشه
گریبانگیر من است.
ـ میخوام پیتزا بذارم ، تو این مدت خوردی؟
هنوز همانجا کنار ورودی آشپزخانه ایستاده است و سری به معنای نه تکان
میدهد.انگشتان ظریفش در هم تنیده شده، حس نامتقارنی ست هم کسیرا
بخواهی و هم در کنارش مضطرب باشی و میدانم این حسی ست که او دارد و به مرور حسهای انسانی دیگری نیز رخ مینماید.
صندلی پشت میز آشپزخانه را کنار میکشم و اشاره میکنم بنشیند.
ـقبل از نشستن در یخچال و باز کن اون ظرف میوه رو بیار منم بشقاب میارم.
باید او را وارد جریان روزمره زندگی کرد، او عادت به فکر کردن و آنچه میخواهد انجام دهد ندارد و این برای اطرافیان که زندگی معمولی داشته اند باورش سخت است.
پدرش امروز مردانه می گریست از خفت و خواری رفتار دخترش و من برایش گفتم از گذشته ام و احساساتی که داشتم و برایش از حسهای مشابه
سویل گفتم تا او کمی آرام گرفت.
آنقدر بی صدا و آرام حرکت میکند، که تا ظرفها را بیاورم نفهمیدم کی ظرف میوه روی میز است،
اگر بگویم استاد حرکت بی صداست اغراق نکرده ام.
ـبشین عروسک باید حرف بزنیم... میوه ام میخوریم تا وقت شام

بشه.می نشیند با نگاهی سرگردان اما سرش بالاست.هنوز هم ضعیف و بسیار
کودکانه است، میدانم در حال مصرف هورمون و داروست او به دلیل سوءتغذیه ی شدید هنوز به بلوغ نرسیده است،
آنقدر که باید وزن نگرفته، مادرش میگفت او روزی یک وعدهغذا میخورد و من متعجب بودم، زمانی که کنار من بود بیشتر از۶وعده کوچک به او میخوراندم و باید باز هم همان شیوه را اجرا کنم.
برایش موز خورد میکنم و سیب ، قبلا آنها را پوره شده به خوردش میدادم.
_بخور تا حرف بزنیم، باید یه سری قوانین بزاریم برای خودمون تا تو زودتر به شرایط خوب برسی، من تو رو یه دختر قوی خوش بنیه میخوام.
تکه موزی که بر میدارد میان راه دهانش متوقف میشود و من فکر میکنم
شاید خاطره خوشی از قوانین ندارد،یا زیادی جدی شده ام.
در جایش کمی وول میخورد و نگاهش به پایین افتاده، میدانم گیج شده،
او را مضطرب کرده ام باید روی حرفهایم دقت کنم.
_ از چی میترسی سویل؟ به من اعتماد داری؟
سرش پایین است که میگوید "بله" و سرعتش در بله گفتن به من میفهماند واقعا اعتماد دارد،حسی،جایی میانه سینه ام در نوسان است ، چه می گویند؟ دلم برایش
ضعف میرود؟
نمیدانم، من که این چیزها را تجربه نکرده ام.
_خب مثل قبلا که با هم بودیم باید خوب غذا بخوری میخوامخوب وزن بگیری،بعد میریم سراغ مسئولیت هامون، یکم که اوضاع بهتر شد بعد عقدمون من باید برم سرکار، اما اولویت با توئه، خب؟بیشتر سعی

میکنم
باهم باشیم بگردیم بریم خرید،هان ؟ دوستداری ؟
پدرش گفت که در این مدت بیرون نمیرفته، او هیچ تلاشی برای یک زندگی جدید نکرده است، و نمیدانم حس من درست بود یا نه، او من را مسبب این مدت در جا زدن او میدانست، دروغ چرا، خودم همین فکر را دارم، شاید اگر می ماندم...
نگاهش را با تردید بالا میکشد، دستان ظریفش، هنوز پوست و استخوان
است،آنها را از روی میز به اسارت میگیرم،
لمس کردنش را دوستدارم، حس خاصی دارد، مانند جریان یکانرژی یا یک حس گرم، او هم،دست پس نمی کشد،حتی شاید فشار کوچکی را به
دستم حس میکنم،
این به من اعتماد به نفس میدهد، پدرش میگفت دوست ندارد کسی لمسش کند اما تا به امروز ندیدم در برابر من واکنش منفی نشان دهد، کمکم دارم به آن حرفهای معنوی اعتقاد پیدا میکنم، بنظرم می رسد حس
بودن او در اطرافم، یک حس آشنای قدیمی ست، از همانها که وقتی به آن میرسی میفهمی قبل از آن، گم کرده ای داشتی، حس تکمیل شدن.
_ قانون اول اینکه غذا نمیخورم نداریم، قانون دوم نمیخوام گوشه خونه کز کنی و مخفی بشی یا نگاهم نکنی،نگاهت و دوست دارم،بهم احساس خیلی خوبی میده...
مطمئنم که برقی در نگاهش می بینم،پسربچه درونم بیدار شده،ذوق میکند،
من مردی هستم، که روحی در حال جان کندن داشتم، جان
میگیرم با این دختر روبرویم و حرف نیم خورده ام را ادامه میدهم.

ـ قانون سوم که خیلی مهمه برام، نمیخوام دیگه هیچوقت به زانو بیوفتی
و التماس کنی، متوجه حرفم شدی سویل؟
چانه اش را به سمت صورتم برمیگردانم تا نگاهش به نگاهم گره بخورد،مردمک چشمش میلرزد.
ـاین یکی برام خیلی مهمه و انجام نشه تنبیه داره، تنبیه شم اینه که تا یک روز هیچ حرفی باتو نمیزنم مطلقا هیچی،متوجه شدی؟ میدانم توجه من چقدر برایش مهم است و میدانم، چون خودم تحمل یکروز حرف نزدن
را هم ندارم، حتی این مدت دوری هم با سویل در مغزم،روزها و بارهاگفتگو کرده ام، هرچند آن سویل هیچ بعد واقعی نداشت و سویل الان من
خود واقعیت است، ولی میخواهم بداند او را دیگر روی زانوهایش برای التماس با خواری و ذلت نمیخواهم ببینم.
چشمش خیس است، نمیدانم چرا و این کلافه ام میکند،
اما حدس میزنم از کلمه تنبیه اینگونه بغض دار شده، فقط میخواهم از واژه ای آشنا برای هر دویمان استفاده کرده باشم وگرنه خوب میدانم تنبیهی که باعث آزارش شود از من بر نمی آید،برای مصالحه تکه ای موز در دهانش میگذارم، او رد نمیکند، سوالم را تکرار میکنم و او سری به بله
تکان میدهد،
من او را اینهمه مظلوم نمیخواهم هر چند مظلومیتش دلم رامیبرد، روزی می آید که فقط لبخندش را میبینم و این را قسم میخورم.
ـ بخند عروسک،یادبگیر خوشحال باشی،هیچی تو دنیا بیشتر از خندیدنت
منو خوشحال نمیکنه.

زیر لب برایش حرف میزنم، شاید با خودم، بلند میشوم تا فنجانی قهوه درست کنم و اشاره میکنم میوه ها را بخورد.
ـ تو چیا میخوای سویل؟ قراره خانوم خونه خودت بشی، تو چی دوستداری؟لباس،وسیله،حتی میتونی عروسک و اسباب بازیم باشه،هر چی
که دوستداری.میخندم دیدن او در حال عروسک بازی تفریح خوبی ست، دخترکم قبل از آنکه فرصت بازی های دخترانه داشته باشد با دنیای درد و وحشت بزرگ شده، سعی میکنم هر کاری کنم تا او را از آن وحشیانه های بر او روا شده، تا دور شود. اما زمان میخواهم، زمان حلال هر مشکلی
ست، آبی ست روی آتش.
نفسم را سخت بیرون میدهم وقهوه ساز را روشن میکنم و میدانم او نمیتواند خیلی حرف بزند، اما فکر کردن به ان هم قدم بزرگیست که چه دوستدارد، باید یاد بگیرد فکر کند نظر دهد، بخواهد، بگیرد، باید بفهمد ارزشمند است، دوستداشتنی ست و من دوستش دارم.
ـ شما.
گیج میشوم از حرفی که میزند و به او نگاه میکنم، سرش را پایین می اندازد و گونه اش رنگ میگیرد،
دخترکم خجالت میکشد و من قلبم پر از حبابهای خوشحال، او من را میخواهد، او کی فرصت یاد گرفتن دلبری داشت؟ میخواهم حرفش را کامل بزن.
ـ نفهمیدم چی گفتی عروسک.
ـشما...رو.حتی نمیدانم او میداند دوست داشتن چیست؟ اما همینم برایم غنیمت
است.
او من را دوست دارد هر جور که میداند و معنا می کند، دوستداشتن

معنای
واحدی ندارد، برای هر کسی بر اساس خواسته ها و انتظاراتش معنا می یابد و او به من اعتماد دارد، کاملا مشهود است، اما اعتماد کردن اصلا راحت نیست.
_منم دوستت دارم عروسک، هیچوقت بهش شک نکن،ولی پرسیدم دوستداری چکار کنی وقتت و چطور بگذرونی تو خونه، بعد از این برای آینده.
در این لحظه که نگاهش میکنم، با آن صورت متعجب و دهان کوچک بازش، بیشتر دوستدارم او را محکم به سینه ام بفشارم و کمی سر به سرش
بگذارم،تا اینگونه خونسرد از آینده ای حرف بزنم که نیامده، اما مقاومت بخرج میدهم و فقط نگاهش را که شکار میکنم سردرگم است ،
به کابینت تکیه میدهم، صدای پایان کار دستگاه قهوه ساز بلند میشود، توجهی نمی کنم، چهره گیج و متفکر او برایم جذابتر است، من را به خنده
ای سرخوشانه می اندازد، این روزها دلم زیادی از خوشی لبریز است._تو که فکر نمی کنی قراره تا ابد تو اتاق حبس بشی و استراحت کنی
ها و زانوی غم بغل کنی فرشته؟
پوست سفیدش به رنگ صورتی متمایل میشود و من فکر میکنم قبلا چه
احمقانه این رنگ را روی پوست دیگران با درد میخواستم و حال این رنگ گونه های او برایم جذابترین رنگ دنیاست چرا که میدانم اگر برایش مهم
نباشم چنین واکنشی نخواهد بود.
_ میـشـه بـرم ... مـدرسـه.
نفسم میگیرد وبالا نمی آید، قلبم در سینه سنگین میشود، او از یک

آغاز
حرف میزند، از جایی که خوشی برایش پایان یافته بود...
مدرسه، او شجاعانه این آغاز را میخواهد.
سرم را به ریختن قهوه در ماگ سیاه رنگم گرم میکنم و میگویم.
_خوبه معلم میگیرم و میگم وکیل بره دنبال کارای اموزش و پرورش تا بتونی بری تو امتحانها شرکت کنی ، حتی بعد خواستی میری دانشگاه، خوبه؟
_آخه آدمای احمق...خرفت... که نمیفهمن... مدر..سه ...نمی رنهمه چیز
سریع اتفاق می افتد ماگ قهوه که با کوبیده شدن روی کانتر
خورد میشود،
سویل که ترسیده به گوشه پناه می برد و صورتش را می پوشاند و من که هم عصبانیم و هم دستپاچه از عکس العمل خودم و او
، دستم که بشدت از داغی قهوه میسوزد، رفتارم احمقانه است.
از خودم متنفرم که نتوانستم کنترلی روی خودم داشته باشم...
من که میدانم این تحقیرها در سرش حک شده، من که خودم بارها و بارها بیش از این جملات را به سلطه پذیرهایم گفته ام،
از خودم متنفرم ،از آنچه که شاید هنوز درونم باشد، از آنچه بوده ام و از ان لذت برده ام، این روزها خیلی چیزها درونم خرد می شود، مثلا خودم.
_ ببخش عروسک، از من نترس از تو عصبانی نیستم ، ببین...
من دوستدارم ، اذیتت نمی کنم سویل، نمی تونم اذیتت کنم، نمی خوام
حرفای اونو حتی تو ذهنت تکرار کنی، حق نداری آینده رو با حرفای اون از بین ببری، تو سویل منی، دختر باهوش من، زن شجاع من، میفهمی؟،تو
پرنسس منی، اینارو میفهمی؟... درس میخونی تا هر چقدری که بخوای...تو فقط نترس باشه؟روی زانو کنارش نشسته ام و حرفهایم لحن

التماس میگیرد و او هنوز
ترسیده و من مقصرم خدا لعنتت کند عماد ...
سرش را روی سینه ام میگذارد و من تمام تنش را به نوازش می کشم،
آنقدر که عضلاتش زیر دستانم شل تر و آرامتر میشود، دستان
استخوانیش
روی سینه ام مینشیند، از روی پیرهن مردانه ام نیز گرمای سر
انگشتانش
به تنم نفوذ میکند، این ما هستیم، دوباره من و او نه من بدون او، ما
که
باشیم می شود امید داشت، هر کدام تکه پازل زندگی دیگری را در
دست
دارد، می توانیم میدانم. انگشتانش روی سینه ام مشت می شود،
ترسیده،
می دانم انتظار این رفتار را از من نداشت که اینگونه در خود پنهان
میشود،دخترکم از من به خودم پناه می آورد...خدا من را لعنت کند.
صدای نفسهایش آرام میشود، و ضربان قلب من، تنش را بو میکشم و
نفسش را ، چگونه توانستم ماه ها از او دور باشم؟ او بوی خوبی دارد،
بویی
که من را به یاد اولین طعم زندگی جدیدم در کودکی می اندازد، حال او
خودش یک زندگی جدید برای من است. صدای زنگ فر بلند می شود و
سکوت میانمان را می شکند، او لبخند میزند و یادم می آورد او قبل از
دیدن غذا چقدر خوشحال می شد، و غذا امشبمان آماده شده.به تراس
میروم در حالی که سویل همچون کودکان از دیدن یک فیلم
کارتونی لذت میبرد، بعد از شام که کانالها را بالا و پایین میکردم توجهم
به عکس العملش برای یک کارتون جلب شد وحال میدانم دخترک
کودک

نبوده ام کارتون دوستدارد.
دلم چند پک سیگار میخواهد، شاید کمی آرام شوم اما میدانم سویل را ناراحت میکنم، آثار سوختگیهای روی تنش جای سیگار است، من هم از این نقشها کم ندارم، شاید تنها تکه ی گذشته که نتوانست من را از پا بیاندازد سیگار بود، شاید چون آن هم برای تنم زیان بار است.
باید دور سیگار را هم قلم بگیرم، پس به نگاه کردن شهر از این آسمان خراش بسنده میکنم، نمیدانم قرار است چکار کنم، لیست کردن کارها تاثیری در نظمشان ندارد، نمیتوانم او را پیش بینی کنم، حتی خودم را و نمیدانم از این رابطه چه میخواهم، فقط میدانم فرمان زندگی هر دو نفرمان
در دستهای من باید باشد، به او نگاه میکنم و میدانم که شاید هرگز ما زن
و شوهر واقعی نشویم، نمی دانم شاید حس من هم به او همچین حسی
نشود، یا حس او به من، حتی نمیدانم چه حسی دارم، روی لبه نمیدانم ها
شایدها راه میروم، صدای خنده اش می آید و من را ترغیب به همراهی در دیدن کارتون میکند، فردا برایش حتما کارتونمیخرم، امشب اولین شبمان بعد ماه هایی طولانی گذشته است._کارتون دوستداری؟
با شتاب از جایش بلند میشود، کمی دست پاچه است، نگاهی به من و نگاهی به تلویزیون می کند.
_بشین باهم ببینیم.
گونه های کک ومک دارش رنگ میگیرد، با من راحت نیست؟!
از کی او اینقدر از من خجالت میکشد؟!
ما قبل ترها خیلی راحت تر کنار هم بودیم، شبهایی که کابوسها خواب شبانه را از چشمانمان می گرفت، تا صبح کنار هم فیلم می دیدیم، چرا

آن
روزها به فکرم نرسیده بود، او ممکن است به انیمیشین علاقه داشته باشد؟
!
نفس عمیقی می کشم،آن روزها و هفته های اول را این روزها فراموش کرده ام، بزرگتر که میشویم جز آنچه در کودکی بوده و عجیب پر رنگ است مابقی چیزها به سرعت به اعماق پرتگاه ذهنمان پرت میشود، شاید
چون دیگر آنقدر ذهنم خسته از بیادآوری ناملایمات است او هم ترجیح میدهد فقط خاطرات خوبمان را روی قله نگه دارد.
سویل کمی با فاصله از من می نشیند، قبلا تمام سعی او این بود وقتی کنار من است به من بچسبد، از تنهایی هراس داشت، خوب نگاهش میکنم، نگاهش به تلویزیون است اما حس میکنم دیگر مثل قبل نیست،شاید این منم که بیشتر انتظار دارم، بدجور کنترل احساساتم را رها کرده
ام، فکر میکنم، من هم نیاز به جبران سالهای رفته را دارم، این زندگی یک عاشقانه به من بدهکار است.
هوا رو به سردی می رود، هر چند خانه را حسابی گرم کرده ام ولی باز هم حس سرما دارم، شاید این فقط حس من است، شاید او هم سردش باشد، بلند که میشوم، کمی خیز برمی دارد، او با من راحت نیست.
پنجه ای نامرئی درونم را چنگ می زند، ناخنهایش را در رگ وپی ام حس میکنم، لعنت به من، لعنت به ترسهایی که زمینگیر می کند.
پتوی نازک روی تخت را بر می دارم، و یک بافت نازک از کمد لباسهایم، زمان زیادی ست لباس جدیدی نخریده ام، سویل که آمد همه وقت و فکرم شد، وقتی رفتم نیز او همه فکرم را اشغال کرد و حال ما اینجاییم.
گوشه مبل راحتی کز کرده و لبخند می زند، باید اسم این فیلم را بدانم ،

میخواهم تمام کارتونهایی که این سالها بوده و ندیده است را ببیند، حتی
فیلمهای این سالها، این نهایت ایده آل گرایی من است، می دانم.
اولین بار که یک بسته بزرگ شکلات هدیه گرفتم را خوب به خاطر دارم، بعد از آن افریته بود، فکر میکردم ممکن است از من ان را بگیرند، آن فقط
یک بسته شکلات ساده بود، طعمی که شاید برای هر کودکی آشنا باشد، اما تا آن روز کسی من را آدم حساب نمیکرد که بخواهد چیزی به مندهد،
هنوز طعم آن راحس می کنم، هر بار که به یاد می آورم، آن طعم
یک زندگی تازه بود، سویل هم همان طعم را به لحظه هایم می دهد.
می خواهم او هم زندگی اش پر از این طعم ها و رنگها باشد، یک زندگی تازه.
پتو را روی مبل میگذارم، بافت را به تن می کنم و او هنوز نگاه نمیکند، نمیدانم از روی عمد است یا واقعاً همه حواسش به تلویزیون است،
شرایط برایم پیچیده شده، من عادت به این پیچیدگی ها ندارم، قبل از این زنها بودند که دنبال یک نگاه یا حرکتی از جانب من بودند،
من با عماد مغرور و دور از دسترس گذشته هیچ شباهتی ندارم، نمی دانم
این شرایط درست است یا نه،
می توانم به این روال خو بگیرم یا باز هم آن موجود سرکش درونم غوغا می کند،
به عادت همیشه کلافه میشوم دستم را باز و بسته میکنم، مدتها بود این
کلیشه را انجام نمی دادم،
بدترین کاری که کسی می تواند من را کلافه و عاصی کند، نادیده گرفتن من است، کمی باید فکر کنم.

به رویش نمی اورم اما غم به دلم می نشیند، نکند هنوز از من
میترسد؟نکند نخواهد بماند؟ هزاران نکند مغزم را می جود، باز صدا ها
درسرم
میپیچد"هیچکاری را نمیتوانم درست انجام دهم." به انها توجه نمیکنم
نباید افسار افکارم را به ان صداها بدهم.
کمی چیپس میوهای گرمسیری حاضر میکنم، خودم آنها را دوستدارم،
خودم دست به کار می شوم
،چند بالشت جلوی تلویزیون می اندازم و دعوتش میکنم دراز بکشیم و
کارتون ببینیم و او استقبال میکند، نمی دانم خانه روشن تر شد یا
چشم
من.
سرش را کنار سر من می گذارد و باز هم زود نتیجه گرفتم، این عجول
بودن، بیشتر از هر چیز آزار دهنده شده است،
کمی نزدیکتر به من میشود، همه نکند ها و شایدها پر می کشند،او
سویل
من است و من عاشق این صمیمیت او می شوم،
قفسه سینه ام باز میشود و هوای بیشتری به ریه ام میرسد و پاداش
این
کارش تکه انبه خشک شده ای ست که به او میدهم،
صدایی که از دهانش خارج میکند نشان از لذت او دارد و من تشویق
میشوم میوه های دیگر را پیشکش او کنم.
نیمه شب است ومن بی خواب شده ام، گاهی تنم خسته و بی جان
میشود
اما مغزم هنوز سرحال است،شاید اثر جت لگ است)پرواز زدگی(معمولا
چند روز طول می کشد تا
بدنم عادت کند و امشب نیز از آن شبها ست،

سویل اولین شب بعد از ماهها دوری را در خانه سپری میکند، ومن طبق عادت گذشته با لیوان قهوه ام مهمان اتاق او هستم،
قهوه برای هماهنگی مغز و بدنم عالی ست، اما دلیل اصلی این نیست؛ دلیل آن بو کشیدن او در خواب است، من ساعتهای زیادی را به او خیره بوده ام، شبهایی که کابوسها خوابش را می درید،
لحظاتی قبل کابوسهایش را رصد میکردم، خودم کم کابوس ندیده ام و می دانم هیچ چیز دل گرم کننده تر از حضور یک فرد امن کنارت نیست، و من تمام تلاشم این بوده که او آن لحظات کابوس را کمتر تجربه کند، در این میان فهمیدم او بویایی بسیار قوی دارد، شبهایی که منکنارش باشم
و در اتاق او آن شب کابوسها نیستند،
بوی عطر یا بوی قهوه من را تشخیص می دهد و من احمقانه با دانستن همه اینها او را تنها گذاشتم،
من که با وسواس ساعتها از او مراقبت کرده بودم، حال فکر می کنم من هم دست کمی از بکتاش های دیگر نداشتم،
آنها هم از روی خودخواهی سالها من را رها کردند، آنها هم ندید گرفتند.سویل جابجا می شود، لیوان قهوه کنار تخت است، کمی لای چشم باز
میکند و حدسم درست است، بو می کشد، باز میخوابد اینبار آرامتر اما من
هنوز هم خواب به چشمانم نیامده و قهوه امسرد شد،
سکوت شب و هیاهوی درونم؛ هیچ تناسبی ندارند، نمیدانم چه خواهد شد،
اما هر چه شود حال سویل خانواده من است،
خانواده ای که با چنگ و دندان نگهش میدارم، دیگر آن عماد کوچک و ترسو بزرگ شده و هیچ زنی نمی تواند او را ازار دهد،

دیگر سویل آن حیوان در بند نیست، او دخترک زیبا و رنج کشیده من است که هیچ مازیاری نمیتواند به او صدمه ای بزند، روز آغاز می شود و من ریتم نفسهای او را ملودی لحظاتم کرده ام.
* زندگی مشترک
این روزها تمام خوشحالی و حس خوب من سرمنشأ آن به احساس خوب او می رسد،
آنچه او دوست دارد، آنچه او را خوشحال میکند ارتباط مستقیم با آن خلاء
روح در هم شکسته ام است.ساشا یکی از دوستانش را معرفی می کند برای تغییرات خانه با آنچه که
در ذهن دارم، این آپارتمان بزرگتر است و برای زندگی از هر جهت امن و مناسب، یک نگهبانی دائمی، سالنی برای ورزش و استخری برای شنا، از همه مهمتر گلخانه ای ست برای گذراندن وقت سویل و سرزندگی خانه که میخواهم در تراس بزرگ درست کنند در این مدت میدانم او گلها و گیاهان را دوست دارد،
هر چند در فرصت چند روزی که می دهم امکان پذیری آن سخت است، اما غیر ممکن نیست
صبح که دکوراتورها برای طراحی و نشان دادن طرحها آمدند سویل هنوز خواب بود، ساشا هم همراه آنها آمد و زمانی که او را دیدم برایم واقعاً مشخص شد مدتهاست دنیای من از آن بی رنگی در آمده چرا که برای او هم دلم تنگ شده بود،
مردی که در عین قدرت و مردانگی بسیار مهربان و دلسوز است،
موهایش مانند گذشته کوتاه و مرتب است و اندامش ورزیده، آنچه همیشه
در او دیده می شود یک لبخند ظریف و دائمی ست، گویا هیچ چیز نمی تواند او را از کوره بدر ببرد، درست برعکس من که کمتر لبخند میزنم، اما

این روزها ...مشغول توضیح دادن به طراح ها هستم از آنچه میخواهم، او را می بینم
که از اتاق در آمد و هنوز خوآب آلود چشمانش را می مالید،
با آن بلوز شلوار طرحدار و موهای ژولیده میتوانست جذابترین تصویری باشد که دیده ام،
همزمان یکی از مردان دکوراتور از تراس وارد پذیرایی شد؛ قبل از آنکه فرصت کنم از شیرینی حرکات او لذت ببرم شاهد بودم چگونه از دیدن غریبه شوکه و وحشت زده میشود و مرد هم متقابلا می ترسد،
اما سویل پیش از اینکه بتوانم کاری کنم به سمت آشپزخانه میرود، جایی که ما ایستاده ایم را نمیتواند ببیند و همه اینها شاید فقط چند ثانیه
طول کشید،
می دوم و نامش را صدا می کنم، ای از بی فکری من است که در اتاقش را قفل نکردم یا شب قبل نگفته بودم امروز آنها می آیند.
زمانی به او می رسم که با چاقویی در دست گوشه آشپزخانه سنگر گرفته است،
هیچ کسی جز من نمی آید اما صدای ساشا را در پس زمینه میشنوم که توضیح میدهد که سویل نمیدانسته کسی آنجاست و ترسیده، دخترک ضعیف و ناتوانم با تمام ترسش چه زیبا و زنانه قصد دفاع از خود را دارد، وحشتزده اما شجاع._ سویل... اون چاقو رو بنداز فرشته من اینجام دختر، اونا دکوراتورن
اومدن خونه رو برای ما آماده کنن... به من نگاه کن.
تابحال شده از ترس هر انچه را می بینی نشناسی؟ می دانم او چنین شرایطی دارد، قبل از آنکه کنارش بروم چاقو را پرت می کند و خودش را به اغوش من می کوباند.
حس میکنم وحشتی که به جانش افتاده، تک تک عضلاتش میلرزد زیر

انگشتانم.
_شششش، تقصیر منه باید میگفتم یادم رفت، اینقدر با تو خوش میگذره
که فکرم جز تو به چیزی نمی ره عروسک...هوم؟
کمی بچه گانه است ، اما دل بچه نبوده او را که ارام می کند.
کمی عقب می کشد و با اشاره به ان بیرون که میبینم کسی در دیدرس نیست متوجه میشوم منظورش چند لحظه پیش است،
از میزان استرس با اشاره حرف می زند با دست و سر و اصوات.
_ آروم باش فرشته فهمیدم از دیدن اون مرد ترسیدی، مقصر منم، ببخش... بزار برات یه چیز شیرین درست کنم کمی اروم بشی بعد حرف بزن خب؟
او را که حال گیج و سردرگم بنظر میرسد کنار خود می کشم، کوچک ژولیده، هنوز خواب آلود است، اما هوشیار،از رفتارش دروغ چرا خوشحالم، او اولین گزینه ذهنش دفاع کردن است
نه وحشت و از پا افتادن،
یادم باشد برای این جشنی بگیریم او حتما کیک دوست دارد.
لیوان شربت را تا ته س می کشد و با آستینهایش باقی مانده روی لبش را پاک میکند و بعد لبخندی می زند با نمای زیبایی از دندانهایش.
گونه او را لمس می کنم او شیرین و دوست داشتنی تر می شودهر روز.
_خب بیا صبحانه بدم بقیه رو که ترسوندی، چاقو بلدی بکشی
؟.
_ ترسـیـدم... فـکـ کـردممم... تـتننننهااام.
با لکنت حرف میزند، اما می زند، صدایش دخترانه و ظریف نیست اما صدای دوست داشتنی اوست،
گفتار درمانی در اولویت لیست کارهای اوست.
برایش چند تخم مرغ نیمرو می کنم، عاشق تخم مرغ است، با نگاهش

تعداد آنها را دنبال میکند.
_چیه نترس زیاد میزنم برات.
_ اجازه هست؟
به کلی ساشا و بقیه را فراموش کرده ام، دستی به پیشانی ام می برم،کلا حواس پرتی گرفته ام، کنار ورودی آشپزخانه می ایستد و سویل واکنش خاصی ندارد، فقط لبخند میزند،
حواسش بیشتر به تخم مرغهاست تا ساشا، دختر شکمو.
_بیا تو بشین یه چای بریزم برای دوستاتم ببر، کلا یادم رفتاینجایین، مگه این فرشته حواس میزاره.
ساشا همانجا به کانتر تکیه میدهد، شاید معذب است چون سویل روسری
ندارد، یا نمیخواهد او اذیت شود،
اگر اولی باشد مهم نیست برایم آنها در بدترین حالت دخترکم را دیده اند
و مردانه پا به پای من کنارش بوده اند، مطمئنا سویل هم با او راحت است.
_ بیا تو غریبه نیستی که، اصلا فرصت نشد بپرسم مامان اینا خوبن؟
_ شکر، خوبی سویل؟
می نشیند، سویل فقط سر تکان میدهد، ظرف تخم مرغها را روی میز روبرویش میگذارم، از قبل نان باگت در دستش آماده است.
_سر به این گندگی و تکون میدی زبونت و نه؟
نمی خواهم لوس و بی ادب بنظر بیاید، ساشا لیاقت کلام او را دارد.
گونه هایش رنگ می گیرد و نان از دستش می افتد، می دانم عجول هستم، او بچه من نیست قرار است خانم این خانه باشد اما اشتباهم را پس
نمیگیرم، رفتار او با ساشا ارزش توبیخ را دارد._ببخشید.

دست ساشا روی ارنجم می نشیند.
_بیخیال عماد، اون ترسیده صبح چشم باز نکرده محمد و عین اجل معلق
تو خونه دیده، سخت نگیر.
برای سویل که سر به زیر دارد لقمه میگیرم.
_بخور فرشته، خوردی برو اتاقت تا بیام برنامه بریزیم این چندروز چکار کنیم تا خونه درست بشه.
_ بیشترین کار و اون فضای سبز داخل تراس داره بقیه وسایل کاری نداره.
او ارام لقمه میگیرد، از غذا خوردن او لذت میبرم.
_دیزاین و کارای اولیه مهمه بقیش و کم کم میشه انجام داد اونقدر درک دارم تو چند روز سخته...یکم رنگ و رو به خونه بدین خوبه، دیزاین اینجا
برای یه مرد مجرده ، همه چی سیاه و سفید و خاکستری، میخوام شاد باشه... دوستداری عروسک؟
_حواسم هست که به ما نگاه نمی کند مخصوصا من. _بله...
رنگی...خوبه.
یک لقمه درست میکند، برای ساشا نه من،
ابرویم از تعجب می پرد، برای من لقمه نگرفت!!!!دارم حسادت می کنم؟!همین لحظه ای پیش می خواستم او با ساشا رفتار خوبی داشته باشد،
فکر کنم انقدر رفتارم واضح بود که ساشا با چشم و ابرو اشاره ای به من کرد که چه شده،
خودم هم خنده ام گرفت، هر کار کنی از نطفه که بسته می شوددختر ها همان ژنتیک نسلهای گذشته را دارند،
زنها واقعاً موجودات پیچیده و عجیبی هستند، در ظاهر ضعیف و ناتوان

خواهان حمایت ما مردها و در باطن آنها میتوانند کوه را با خواسته شان جابجا کنند.
ـ خب تصویب شد رنگی، قرار شد چند روز دیگه یه مراسم خصوصی بگیریم مامان و خواهرات یادت نره... وضعیت خواهرت خوبه؟
سویل زیر چشمی نگاه می کند، گوشهایش تیز شد، خنده ام را میخورم، جای ان لقمه که به من نداد، هر چند منظورم خواهر بیمارش بود.
ـ اون که خوب و بد نداره ولی اون خانومه که معرفی کردی برای پرستاری کارش عالیه خدا خیرت بده کلی کار مادرمو سبک کرد.
این کمترین کاری بود که می توانستم در حق او کنم شاید خودش نداند من که میدانم.
ـ کاری نکردم برات تو بیشتر از اینا برای من و سویل انجام دادی.
حس کردم او حرف دیگری دارد، چرا که بنظرم منتظر رفتن سویل بود.ـ بیا سویل بریم اتاق شیرم اونجا بخور.
شیر گرم را به همراه کمی شیره انگور مخلوط میکنم، لبخند ساشارا از گوشه میبینم،
سویل ظرف نیمرو را داخل ظرفشویی میگذارد، مشارکت می کند این خوب است. لیوان بزرگ را بدست میگیرم،
تعجب میکنم این مدت که نبوده ام او چطور غذا نمی خورده است.
ـ تو بشین الان میام، بیا فرشته.
چنان چسبیده به من راه می رود تا اتاق که من هم می ترسم شاید خطری
او را تهدید میکند،
اما طبیعی ست او از غریبه ها هنوز می ترسد.
ـ تو اینجا باش درم از داخل قفل کن تلویزیونم روشن میکنم میام سر میزنم ،اونا زیاد نمی مونن.

تلویزیون روبروی تخت را برایش روشن میکنم، شبکه انیمیشین بهترین گزینه برای گذراندن وقت او، مشتاق روی تخت با لیوان شیر چهار زانو می نشیند،
ژستی کودکانه دارد و من دوست دارم او هم کمی کودک شود، دنیای بزرگها را به بدترین شکل تجربه کرده.
ـ من زود میام.صدای اوهوم خفه ای در می آورد، خنده ام میگیرد شاید اگرگذشته بود از
دیگران ، ناراحت میشدم اما حالا از هر واکنش او خوشحال می شوم، پرده ها را می کشم تا نور روز اتاق را روشن کند و او مشغول تغییر کانالها ست.
ساشا همانجا ست که ترکش کرده ام، قبل از نشستن لیوانی چای برای خودمان می ریزم، همیشه عاشق قهوه بودم اما هیچ جایگزینی برای چای نیست.
ـ بگو چی شده؟
لیوان را روی میز می چرخاند، فکرش را مزه می کند.
ـ دیشب با امیر و بچه ها جمع بودیم، حرف میزدیم، امیر می گفت عموش اینا دنبال مازیار می گردن پیداش نمی کنن، هیچ نشونه ای هم نیست ازش که خارج شده باشه.
نمی دانم باید چیزی بگویم یا نه. سکوت می کنم تا پی حرفش را بگیرد و نا خودآگاه دست به بغل گارد می گیرم.
ـ حالا خودش حرف میزنه با تو، خواستم بگم اگر تو میدونی یا... خب، فکری داری، چه میدونم از این چیزا، ما ... منو بچه ها کنارتیم، رومون حساب کن ، اون مرتیکه هر بلایی سرش بیاد حقشه... می فهمی که؟ریتم قلبم تند می شود، این نهایت رفاقت است. با اینکه من آنقدر با آنها
نبوده ام ولی ...

ـ نمی دونم چی بگم، اون حروم زاده دست من نیست، ولی اگرهم بود شما ها رو تو خطر نمی نداختم.
هنوز گارد دارم، چه خوب است که او زبان بدن را نمی داند.
سریعتر از آنچه فکر میکردم همه کارها برای عقد انجام شد و باز هم مدیون جلال و پسرها و اینبار خانواده سویل هستم،
در زمانی که من نهایت تلاشم را می کردم برای آنکه کوچکترین استرسی به او تحمیل نشود سایرین تمام مقدمات حتی دعوت مهمانها را انجام دادند و این وسط تنها مسئولیت من هماهنگی با مسئول آزمایشگاه برای
نمونه خون در منزل بود و همکاری قابل تقدیر همکارانم.
این میان چند روزی را به خانه قدیمی بکتاش بزرگ می رویم تاسویل راحت تر باشد، اینبار تمیز کردن آن عمارت قدیمی خیلی سریعتر با چند کارگر در یک نصف روز تمام می شود، سری پیش تغییرات و تعمیرات لازم انجام شده بود.
با پدر سویل تماس میگیرم که اگر می شود همسرش را چند روز پیش ما بفرستد از این پیشنهاد خوشحال شد آنقدر که پیشنهاد آمدن خود او را هم
دادم،آنجا خانه بزرگی ست و برای من پر از خاطرات نفرت انگیز راستش را
بگویم از تنها بودن در آنجا حتی با سویل حس خوبی ندارم،
آنجا پر از خودخواهی و کینه است، حتی تابلوهای بجا مانده از بکتاش ها.
قرار شد برای شام پدر و مادر سویل بیایند و من نمی دانم بایدچکار کنم یا چه می شود،
حرفی به سویل نزدم و او از صبح که به عمارت آمدیم مشغول سرکشی به گوشه و کنار خانه است و من مشغول کار با لب تاب و کارهای عقب

افتاده ام می شوم،
بیمارستان قبلی از برگشت به کارم استقبال میکنند.
در حال دیدن یک فیلم از یک جراحی نادر مغز هستم که سر کله سویل پیدا می شود، به ساعت نگاه میکنم وقت ناهار است،
یک دست بلوز و شلوار ورزشی خاکستری به تن دارد و یک سویشرت پاییزه، این ست را با ست مردانه آن از لندن خریدم آن زمان بتازگی او را ترک کرده بودم و خوب یادم است ساعتها آن را روی تخت اتاقم پهن کرده و تصور میکردم ایا روزی او اینلباس را می پوشد؟
نزدیکتر می آید، می خواهم او را روی پاهایم بنشانم ولی اینکار را نمی کنم نه تا زمانی که خودش بخواهد، لوس کردن او را دوست دارم.ـ گــرسنــمه.
خودم را هنوز مشغول کار نشان میدهم، یکم شیطنت با این تازه پا گرفته
زیاده روی ست؟
ـ منم گرسنمه رفتی گشتات و زدی الان یادت افتاده عمادم هست؟ یکم کار دارم...بشین فعلا.
کمی صورتش گرفته می شود، ناراحت شده؟ من هم دیروز از آن لقمه ای که به من نداد و برای ساشا بود ناراحت شدم،
شیطان درونم بیدار شده، این تجربه ها برای او هم جدید است.
به سمت قفسه های قدیمی کتاب میرود، یک معماری انگلیسی تمام عیار
در این اتاق است،
فضایی گرفته و تیره، کتابهایی از سالهای گذشته تا زمانی که پدر بزرگم بود،یک کتابخانه مانند این در استامبول دارد، پیرمرد وسواسی.
نمی دانم آخرین بار کی آنها را دیدم، شاید بیش از ۱۰سال گذشته، وقتی دید هیچ وارث مذکری جز توله عادل ندارد برایشان عزیزشدم،

برای همه ی آنها و من فقط یک "به درک " حواله دادم، اول و اخر ثروتش را چون دل بخشش به خیریه را ندارد، به من میدهد، و عادل پسر
یکدانه اش که حال جور برادران جوان مرگش را می کشد،از این خانه بیزارم اما بنظر می رسد سویل را از آن خمودی و ترس و
وحشت درآورده آن نقش و نگارهای اروپایی.
ـ اینجا رو دوست داری فرشته؟
دخترک کنجکاو من مشغول بازرسی مجسمه های نیمه برهنه یونانی داخل اتاق است. کمی در پاسخ تعلل می کند، حتما نشنید سؤالم را.
ـ ن... نه.
تعجب می کنم، از دوست نداشتن اثری در رفتارش نمی بینم، اما نظر قاطعی بود،
ماهها پیش زیاد در این خانه نماندیم، از صبح تمام زیر و بم خانه را گشته
و حالا می گوید خوشش نمی آید.
ـ بنظرم که خوشت اومده همه جارو گشتی.
نزدیک به من می آید، لحظه ای خیره به من میشود، حس میکنمروحم را با آن نگاه می کاود.
ـ قـشـنگگه ، ددوسسش نداارم.
دستش را میگیرم و نزدیکتر می کشم، بیخیال قیافه گرفتن؛
مقاومتی برای من نمی کند می آید درست روبروی من از بالا به من نگاه می کند، از این یکی خوشم می آید ،برای گذشته و گرایش من نگاه ها خیلی مهم هستند، اما این نگاه او را
دوستدارم، حس مهم بودن به من می دهد.
ـ اونوقت چرا ؟!
حال من کنجکاو شده ام بدانم. خودش را پایین می کشد جایی کنار پای

من می نشیند، نگاهی گذرا به اتاق می کند و هیچ اثری از خوشایند بودن
در چهره اش نیست.
_نددارم خب، خوونموون خوبه.
می خندم، از سر خوشی این دختر ذاتا میداند چگونه حال من را خوب کند.
جمع من و او ، همیشه این جسم نیست که نیاز به ارضاء شدن دارد، گرسنگی، تشنگی، میل جنسی ، خستگی، بنظرم اینها شهوت جسم هستند،
ارضاء شدنشان لحظه ای ست، اما شهوت روح با هر چیزی فرونمی نشیند،
با هیچکدام از رضایت های جسمی، باید روح مکمل را پیدا کند،
آن روح مکمل شکل و سن و ثروت نمی شناسد، تو را سیراب می کند و تو او را، سویل روح مکمل من است و من میخواهم به پای او برسم.
_تو درست میگی خونمون خیلی بهتر از این عمارت مرده ست، میدونی من از اینجا متنفرم، اما چند روز رو میشه تحمل کرد، با املت موافقی عروسک؟" اوم" که می گوید تایید فکر من است که او با هر چه بشود نام غذا روی
آن گذاشت موافق است و این من را خوشحال می کند. دیروز کل روز تا پایان کار دکوراتورها را صبورانه در اتاقش گذراندحتی میتوانم قسم بخورم
یکبار که برای سر زدن به او رفتم با آهنگ یک انیمیشن دخترانه در حال رقص و تکان خوردن بود که با حس حضور من سر جایش آرام نشست.
او هیچ شباهتی به آنچه که توصیفش را از زبان دیگران شنیده ام ندارد اما هر چه هست عالی ست.
_ بیا گوجه خورد کن منم یکم پیاز داغ درست کنم، این املت روش

داییمه.
با یاد آوری او قلبم سنگین میشود، من به همان ناسپاسی بکتاش های دیگر هستم.
او می نشیند و آستین بالا می زند. از این آشپزخانه بزرگ و طویلبیشتر از مکانهای دیگر این خانه خوشم می آید،
جایی برای خلوت و خوراکی های بی منت، دور از دسترس دیگران،
"کوروش " که مرد بیشتر وقتهایم اینجا می گذشت،
پسر عمویم که از من بزرگتر بود، می گفتند کره اسبی که برای تولدش هدیه گرفته بود با لگد مغزش را ترکاند،وقتی که مُ رد عزای او نوای من بود، پسرک لعنتی هر بار که دم دستش
بودم من را به باد کتک می گرفت، این خانه و این طایفه خود یک مستند
راز بقا بود.
_این گوجه ها فقط دستاتو بشور آبشم نریز رو خودت ، چاقو هم تیزه.
هر بار به گذشته فکر میکنم فرسنگها از آنچه هست فاصله میگیرمو این خاطرات نفرت من را از هر آنچه میشود
کودکی نام نهاد بیشتر میکند، کوروش که مرد، من یعنی توله عادل مغضوب چیزی شدم که علتش را نمی دانستم هر چند حال میدانم همان
وارث بودن کوروش بود،
آخر این خانواده تافته جدا بافته کاری به قوانین نداشتند، آنچه قانون داخلی
بود همان، شاید پیرمرد می دانست من قرار نیست آن شوم که لایق وارث
این فامیل کج و معوج بودن باشد.
_ خخوبه؟

کلا او را فراموش کردم، بر خلاف گفته ام تمام لباس و شلوارش را پر از آب گوجه کرده،
بیشتر له کرده تا خورد کردن، ولی چه اهمیت دارد؟
بوی پیاز ها بلند میشود، انگشتانم را میان موهای حنایی و مواجش میلغزانم
و کمی بهمشان می ریزم حس می کنم دوست دارد._ حالا تورو بپزم با اینهمه آب گوجه که رو خودت ریختی یا اینا که له
کردی، ها؟
ریز می خندد، با ان لکه های ریز قهوه ای صورتش دلنشین تر می شود؛ وقتی میخندد بیشتر.
_امشب مامان و بابات میان اینجا، چند روز تا عروسی اینجا میمونن کنارت، خوبه؟

صدا می آید، سگ؛ این صدای سگها ست، بوی آنها، بوی سگ، صدای نفسهایشان در پسش، میخواهم فرار کنم،
نمیتوانم میخواهم جیغ بکشم، نفسم بالا نمی آید، مغزم سِ‌ر می شود از
وحشت، خِرخِ‌ر می کنم، حنجره ام یاری نمیدهد،
سگها اینجا هستند، در اعماق ذهنم میدانم این یک کابوس است، اما فلج
شده ام، فکر کردن به آنها و آنچه میخواهد پس ان باشد نفسم را گرفته،
او و سگهای سیاهش، کابوس انها کم است صدای خنده های ظالمانه او هم اضافه می شود،حس می کنم بار دیگر در آن لانه متعفن گیر کرده ام، بوی سگ تمام
رگ و پی ام را پر کرده، دخترکی میان سرم جیغ می کشد و جیغ می

کشد،
می خواهم گوشهایم را بگیرم اما نمی شود آخر انگشتهایم دردناکند،
دخترک جیغ هایش به التماس می کشد، اما سگ ها نمی روند،
صدای نفسهاشان کنار گوشم گرم و مرطوب لَ َه لَهَ میزند بزاق حیوان را حس می کنم که روی تن برهنه ام می نشیند و پوزه مرطوب او که تمام تنم را می کاود، او بدنبال یک ماده است، همین...
حس خفگی دارم، صدایی آشنا یک دریچه نور و دستی که من را از آن لانه بیرون می کشد، بوی سگ ها می رود بویی دوست داشتنی جایش را می گیرد،
صدای دخترک در مغزم فریاد میزند "عماد آمد" دخترکِ مفلوک، جیغ هایش خفه می شود.
چشمهایم را باز می کنم و هنوز هیچ درکی از موقعیتم ندارم،
فکر میکنم در اتاق خانه پدری ام بیدار میشوم و میخواهم طبق روال به گوشه ای بخزم تابلکه کسی صدایم را شنیده باشد و از تنهایی درم بیاورد،
اما صدایی که کنار گوشم زمزمه می کند و بویی که می آید من را هوشیار می کند، عماد اینجاست.
_ جات امن فرشته، برگرد اینجا، آروم نفس بکش ... جات امنه...با من نفس بکش.
تمرکز می کنم روی صدای نفسهایش، ارام می شوم، اینجا خانه قدیمی ست،
عماد اینجاست ، کم کم یادم می آید، مادرم هم آمده، پدر او را آورد،
صدای سگها هنوز می آید، لکنت که دارم لال می شوم، صدا ها واقعی ست نکند .
عماد یک رویا ست، سر میگردانم از پشت من را محکم بغل کرده، گرمای نفسش کنار گونه ام حقیقی ست،

صدایش حقیقی تر، سر کنار گردنش می گذارم همانجا که نبض حیاتش می زند،
او عین واقعیت است و من جنین وار به آغوش او گره میخورم، و او مهربانانه من را تاب می دهد، دخترک دریده شده هم کنار ما آرام می شود، کابوسها رفته اند.
از صدای نفسی بیدار میشوم وحشت زده، تمام تنم عرق سرد می نشیند.
ـ نترس عروسک هنوز بغل منی.
آرامش، تنم گرم می شود و نفسم رها سر بلند می کنم، بدنم خشک شده،
نمی دانم چه ساعتی ست اما نور خورشید همه اتاق را روشن کرده،نفسی عمیق می کشم، بوی اتاق و بوی عماد هر چه با او ترکیب شود خوب است.کمی گردنش را کج می کند تا من را که هنوز به او اویخته ام را بهتر ببیند.
ـ دو پاره استخون منو میخکوب کردیا بلند نمیشی؟ خشک شدم پاشو.
رد صدای مردانه و بمش را از سیب آدم گلویش دنبال می کنم، می بوسم
این مرد ستودنی ست،
لرزش خنده اش زیر لبهایم حسی تازه دارد. مرا تنگتر به بغل می کشد، هنوز از حس خوشایند لبریزم که بلند می شود و من می بینم او تمام مدت
را روی آن صندلی راک قدیمی کنار پنجره گذرانده است؛ این مرد پرستیدنی ست.
ـمن برم پایین سویل، مادرت چند بار اومده فکر کنم صبحانه حاضر باشه، یه دوش بگیر بیا پایین.
خودم را بو میکنم یک کار غیر ارادی شاید بو می دهم که میخواهد حمام

کنم، حس می کنم بوی سگ ها را می دهم، بوی تعفن، بغض می کنم او را با این بو اذیت کرده ام، دستش به در نرسیده برمی گردد.
_تو بو نمیدی سویل اینقدر خودتو بو نکش، عصبیم می کنی، گفتم برو سر حال بشی و گرنه نمیخوای نرو.در را محکم تر از حالت عادی می بندد.
او واقعاً آدم پیچیده ای ست
هیچوقت نمی توانم بفهمم از چه چیزی ممکن است عصبانی شود،
گیج می شوم آخرین خواسته ام ناراحتی اوست، کرخت و بی حوصله به حمام میروم، اینجا وان ندارد همان دوش قدیمی ست اما انواع مختلف شامپوها هست فکر کنم از ماههای پیش مانده،
از این دوشها متنفرم از این حمام هم من را یاد سالهای گذشته می اندازد،
هر آن حس میکنم در باز میشود و آن مرد کابوسها می آید دوش آب داغ یا سرد را رویم باز میکند،
عقب گرد میکنم، از حمام رفتن پشیمانم، ماهها پیش عماد خودش کمک
می کرد حمام کنم آنهم در حمام طبقه پایین که وان دارد،
از هوای خفه آنجا و سکوت وهم آورش میترسم، ضربه ای به در می خورد و من جیغ میکشم، زمان و مکان از دستم در میرود ترس مغز را فلج
می کند صدای مادرم می آید، تشخیص ان اولشطول می کشد، بسرعت در را باز میکنم و او پشت در است رنگ و رویش پریده،
عماد با عجله وارد اتاق می شود و من گریه ام می گیرد و مادرم. عماد پشت گردنش را می مالد و میدانم او کلافه است شاید از من و هق هقم شدیدتر می شود، مادرم به اغوشش می کشد و نوازشم می کند._گریه نکن مامان جان، تا بیام رفتی اون تو، اومدم بگم حموم پایین و آقا عماد حاضر کرده.

_ تقصیره منه یادم رفت بگم بیاد پایین، سویل مادر تو اذیت می کنی با گریه بیا بریم پایین.
خانه پدرم تنها به حمام نمی رفتم، مادرم همیشه کنار در یا رویسکوی بیرون حمام می نشست،
هم مراقبم بود نترسم هم وقتی حمام آنقدر ادامه پیدا میکرد که پوست تنم را از ساییدن زیاد کبود کنم سر میرسید.
اولین بار که تن بدون لباسم را دید روزها و روزها گریه می کرد، مرثیه می خواند برای تن دریده شده دخترش، مادر مظلومم چه می دانست از ناملایمات.
پدرم اما دلداریش می داد برای او زنده بودنم مهم بود، او هم نمی دانست
اگر عماد نبود همان را هم نمی خواهم.
میان بغض و گریه تن می شویم، صدای گریه ی مادرم می آید و او که سعی می کند آرامش کند اما مگر می شود؟ می دانی چرا عماد اینهمه در رگ و پی ام جا گرفت؟ هیچ کسی نمی داند جزخودم، او در این مدت هیچ
حرفی از گذشته ام نزد.هیچ سوالی نکرد، من را همانگونه که دید به کمکم آمد، هیچ نگفت فقط
من را دید، شکسته و از هم دریده او خودش بود نگاه او ترحم نداشت، دل
نمی سوزاند،
هربار به چشمانش نگاه کردم سویل آینده را در آن دیدم، بی منت مهربانی
کرد. او روح به فنا رفته آن دخترک از هم پاشیده را لمس کرد، من با او از همان روز که پایانم بود شروع کردم، همه آدمهای قبل از آن روز بزرگتر شدند، پیرتر شدند آنها دیگر تعلقی به من ندارند، من سالهای گذشته

آنها
را لمس نکردم، سپید شدن موهای مادرم و چین های صورت پدرم اینها برای من غریبه اند. برادری که من در خاطر دارم به مدرسه می رفت نه این پسر بلندبالا و جوان، اما عماد از اول هم عماد بود، او آینده آن دخترکی
بود که سویل خواندش، سویل با عماد متولد شد و سمر در همان روز ربوده
شدن مرد.
برای صدمین بار لیف را روی تنم می گردانم که صدای او سکوت را می شکند.
_سویل چرا طول میدی؟ نبینم پوستت و قرمز کرده باشی ها ، بیا بیرون.
ای خدا نگاه به تنم می کنم از قرمزی هم گذشته، پوستم می سوزد،لیف را پرت میکنم، نمی خواهم او را ناراحت کنم اشکم در می آید مگر این همه ساییدن با چند دقیقه کم رنگ میشود؟
آب سرد شاید کمی از حرارت پوستم کم کند حول میکنم وقتی دوباره به در میزند.
_سویل شب شد، از این به بعد بیشتر از یه دوش طول بکشه خودم میشورمت فهمیدی.
میان گریه و خنده مانده ام، قبلا او من را حمام میکرد با ان وضعیتم کاری
مشقت بار برایم تلقی می شد،
با یاد آوری ان روزها حسی خوش آیند به من دست می دهد، او کابوس حمام را برایم با یک وان پر از کف و یا پر از توپهای کوچک یا گل تبدیل به خاطره هایی لذت بخش کرده بود، او بخوبی می داند چگونه خاطره ها را جایگزین کند. سردم می شود، پوستم گزگز میکند حوله که به تن میکشم بدتر می شود اما، بهدوش آب سرد نمی رسم خنک شدن هم

دردی از این قرمزی تنم دوا نمی کند، در هر صورت توبیخ او حتمی ست.
ـ ببینم پوستت و چکار کردی؟
بیرون در دست به سینه ایستاده، با عماد سختگیر و جدی روبرو هستم،
من او را اینقدر جدی نمیخواهم می ترساندم.
ـ نه...خخوبـه.بعد از این مدت دوری خجالت می کشم از دیدن تنم توسط او اما توجهش
را دوست دارم.
ـ نگفتم خوبه یا بد، گفتم ببینم چکار کردی با تنت، اینهمه مدتچپیدی تو حموم خودتو می سابی؟
لحنش عصبانی و تن صدایش بلندتر میشود، گریه ام می گیرد، لب می گزم تا کمی خودم را کنترل کنم همین جا زیر گریه نزنم.
ـ میخوای گریه کنی بکن، میخوای جیغ بزنی بزن، میخوای وسیله ها رو بشکنی بشکن، اما مثل الان لبتو خون ننداز تنت و داغون نکن، فهمیدی؟
صدایش بلند است، او بندرت سرم داد می کشد و من بندرت اینهمه از او
میترسم،
حواسم به حرفهایش نیست چرا که دخترک مفلوک داخل سرم به اینطرف
و انطرف می دود و گریه می کند، او هم ترسیده؛ ما به این عماد عادت نداریم. نمی دانم چه در من می بیند که به آغوشمی کشدم مطمئنم او ذهن من را می بیند.
ـ نکن با خودت این کارو فرشته، به هر چیزی میخوای صدمه بزن اما به این تن دیگه آسیب نرسون، بیشتر از تحملش دیده تو دیگه بدترشنکن... وقتی میبینم یکساعته اون تو داری پوست خودت و

میکنی حالم بد
میشه... تو این مدت بهت نگفتم ببخشید... ببخش تنهات گذاشتم، ببخش
رفتم و فکر نکردم چی به روزت میاد.
گریه ام عمق می گیرد، تازه عقده های چندین ماهه ام راه باز میکند، در این مدت حتی یکبار هم از آن ماهها حرف نزدیم. از او هیچ نپرسیدم، نمی داند چقدر غمگین و درمانده شدم وقتیرفت، اگر بخواهم بگویم روزها
و سالهای گذشته با مازیار سخت تر بود یا رفتن و نبودن عماد، بی شک ماههای دوری از او طاقت فرسا تر بود، حس اینکه کسی که همه دنیایت شده تو را پس بزند، حس زشتی و کریه بودن حس تنهایی مطلق، قبل از آن شب که من را بیابد با سرنوشتم کنار آمده بودم، داشتم
می مردم؛
او آمد و من امید را در او پیدا کردم، اعتماد و مهر را و وقتی رفت همه آنها به یک بلوف تمسخر آمیز تبدیل شده بود.
نمی دانم چقدر زار میزنم، اما آنقدر هست که تمام غصه ها و حرفهای فروخورده ام اشک می شود و بر تن او می نشیند؛ او همانجا ایستاده فقط
نوازشم می کند، آرام میگیرم؛ رها می شوم. _ خووبم ... سخـت بوود.
اگر بخواهم ادامه دهم آنچه در سرم می گذرد باید ساعتها بایستد تا بگویم
اما او نگفته هم می فهمد.چانه ام را میگیرد به سمت خود، این عماد من است. لبخند میزند و
نگاهش می درخشد.
_هی فرشته دقت کردی چقدر من ارتفاع دارم؟ اینجور بخوای بوسم کنی

یه چهارپایه میخوای.
درست می گوید خنده ام می گیرد او خوب بلد است حال من را دگرگون کند،
همه افکار غمگینم می پرد من تا زیر سینه او می رسم. خم میشود و اینبار
پیشانیم بوسه گاهش می شود.
_ باید یه فکر به حال این کنیم، مثلا اینجوری...
دستش را دور کمرم می اندازد و بلندم می کند، قلقلکم می آید می خندم
حال رو در رویش هستم،
نگاهش هزاران حرف دارد، می خندد و غمگین است، حال من را عوض می کند ولی من از حال او هیچ نمی دانم.
این خانه بزرگ است و پر زرق و برق،
نمی دانم کسانی که اینجا ساکن بوده اند چگونه اوقات می گذراندند اما می دانم اینجا برای من حسی از اضطراب دارد، چه فکر خوبی که مادرم را به اینجا دعوت کرده است،احساس می کنم عماد هم اینجا راحت نیست چرا که بیشتر وقت را در
کتابخانه می گذراند یا با من، مادرم اما مثل تمام زنهای دیگر این زیبایی و مکنت را دوست دارد،
می بینم که با علاقه در حیاط که نه بیشتر باغچه خانه می گردد یا از انجا تعریف میکند،
اما من هنوز هم آپارتمانمان را ترجیح می دهم.
_ سمر مامان جان غذات و همشو بخور می بینی آقا عماد حساسه.
خنده ام میگیرد فهمیده ام مادرم از عماد حساب میبرد، با اینکه احترام مادرم را زیاد دار اما باز هم مادرم میگوید جذبه دارد.
_فکر کنم از این به بعد باید با خودم بیدارش کنم، نظرت چیه عروسک.

روی سرم را می بوسد، مادرم هر بار او من را اینگونه لوس میکندرنگ به رنگ می شود اما برق نگاهش نشان می دهد تا چه حد خوشحال است.
_ سـیر شـدم.
دست روی میز تکیه می کند.
_ تا یکماه دیگه حداقل ۵کیلو میخوام اضافه کنی دیگه بقیه ش با خودت،
تموم شد بیا بریم وقت آمپولای تقویتی، باید برم بیرون یکم کار دارم.
امپول؟ دست به خوردن می برم.
_ نه ..مـیـخوورم.بلند میشود و می خندد، در آن بلوز مردانه سورمه ای رنگ بنظرم جدی
تر می آید.
_وقت آمپوله چه زیاد بخوری چه کم فرشته، پاشو بیا.
به مادرم نگاه میکنم او خود را مشغول جمع کردن میز می کند، نمی خواهد دخالت کند.
آمپولم را که می زند اصلا حس نمی کنم،
فراموش کرده بودم او همه جوره حواسش هست. روبری آینه می ایستد لباسش را مرتب می کند شلوار پارچه ای تیره و ان بلوز زیادی برای بیرون رفتن شیک شده ،
او تا چند روز دیگر رسما همسر من خواهد بود، هنوز نمی توانمدرک کنم چه چیزی این مرد را به من متصل می کند؟! او برای من زیاد است و من برای او کم.
_تو کتابخونه تلویزیون و دستگاه پخش گذاشتم کارش رو به مامانت یاد دادم، میرم بیمارستان برای کارم همونجا که بستری بودی، بعد میرم یه سر به خونمون میزنم، یه چند تا کار دیگه فکر کنم تا عصری طول بکشه،
داروها تو بخور بهت زنگ میزنم...

خب؟با اینکه نیازی نیست اما برنامه اش را توضیح می دهد، دلم می گیرد که
دارد می رود، موهایم را نوازش می کند، من زندگی را از این مرد یاد می گیرم،
زنانگی و عزیز بودن را، مرد من اینگونه است؛ یک مرد.

در این چند روز باقی مانده تا مراسم سویل بیشتر وقتش را به در عمارت با مادرش و دیدن فیلم ، ورزش و برنامه هایی که برایش با دقت تنظیم کرده است می گذراند
این فعلا بهترین کاری ست که میتوانم برایش داشته باشم تا فرصت فکر
کردن به گذشته را نداشته باشد،
شبها میان دیدن فیلم و کارتون میخواهم دیالوگهای کوتاه را تکرار کند، اینکار هم حرف زدن و هم دایره لغاتش را افزایش میدهد او سالها از انسانها
و کلام و گفتار بدور بوده است.
لباس او را تحویل میگیرم، در زمان کم بهتر از آنچه تصور میکردم شده، طرح آن را از روی کارتون سیندرلا وقتی می دید انتخاب کردم،
از دیدن ان لباس آنقدر ذوق کرد که از من خواست لحظه ای که پری لباس او را تبدیل می کند ببینم،وقتی آن انیمیشن را به خیاط مزون نشان دادم اول فکر کردمسخره اش
می کنم اما بعد از دیدن جدیتم دست از فکرش کشید، این یک شب باید
برای او بهترین باشد.
کارها بین همه تقسیم شد، مادر ساشا یکی از دوستان آرایشگر خود را اورد

و من وسواس گونه بارها تاکید کردم نمی خواهم هیچ آرایشی در کار باشد
یا حداقل تغییر زیادی کند،
اما میخواهم شبیه سیندرلا در ان انیمیشن شود با همان تاج، حتی با راهنمایی خانمهای مزون برایم کفشی بی رنگ که از شیشه نبود اما پلاستیک شفاف پیدا کردند،
حتی من هم از دیدن اینها ذوق داشتم چه برسد به دخترک شادی ندیده
ام.
آخر شب است و مهمانها جز پدر و مادر سویل رفته اند و خودش هم مانند
تمام مدت مهمانی هنوز ذوق لباس را دارد و هر از گاهی می رود جلوی آینه قدی و دستی به سرو لباسش می کشد. از اینکه لباسش را با وسواس
انتخاب کردم خوشحالم،
رنگ آبی روشن آن بسیار برازنده موها و پوست روشن اوست و ان مروارید
های کار شده به زیبایی آن افزوده است.دخترک مظلومم از زمانی که لباس را دید حتی منتظر نشد زمانش برسد
برای پوشیدن آن به اتاق رفت دیگر ندیدمش.
از صبح مادر سویل و خانواده ساشا حتی دوست دخترهای سینا و یاشار همان خانم دکتر گرامی که جراح زنان و پزشک سویل هم بود و آن دیگری که فامیلی او را به یاد نداشتم،
او هم دستیار سینا در دندانپزشکی کار می کند، خودم خواستم آنها هم باشند، میخواهم ان تصویر ناهنجار را از سویل فراموش کنند،
امشب شب ملکه عماد بکتاش است،میخواهم او هم همین حس

را داشته باشد، می خواهم تمام انها که اطرافمان هستند بیاد داشته باشند
که ققنوس من از خاکستر دوباره متولد شده است.
شلوغی خانه باعث شد نگفته از آن محیط فرار کنم، هر چند می گفتند سویل را فقط قبل از عقد میگذارند که ببینم، حس عجیبی ست من حتی
در تخیلات نیز قرار نبود ازدواج کنم و همسر کسی باشم و اکنون بیشتر از هر کسی بابت این تغییر خوشحال هستم.
دنیایی از حسهای متضاد در سرم جمع شده است، سالها تنهایی نتوانستم
به این حس خوب دست پیدا کنم، حتی فکر اینکه با سویل حالم خوب شود عجیب است،دو روح ناقص دو جسم به فنا رفته، میدانم شاید اگر او نبود من روز به
روز بیشتر پوچ می شدم و در نهایت شاید خودکشی پایان راهم بود، و اگر
من نبودم او دست کم در یک آسایشگاه بستری می شد یا خودکشی می کرد و یا مانند یک سایه زندگی می کرد. قرارمان این بود دعوت مهمانان با خانواده سویل باشد چرا که منمهمانی جز دوستانم نداشتم، هر چند یکنفر
را داشتم اما...
زمانی که به خانه بازگشتم سرو صدا ها دو چندان بود، ما مثل سایر عروس
و دامادها نیستیم، من عروسم را از آرایشگاه با ماشین آنچنانی نیاورده ام،
به استقبال او نرفتم، من استرس آرایشگاه و فیلمبرداری را به او تحمیل نکردم، شاید توصیف آن در این حال ممکن باشد،

من آن شب به پابوس فرشته زندگی ام رفتم، زمانی که او از اتاق خارج شد اگر بگویم نفسم بند آمد از دبدن این پری زمینی اغراق نکردم، آن موهای آتشین و تاج ظریف و زیبا، آن لباس را او از افسانه ها بیرون کشیده و جلوه ای دل انگیز به آن داده، او دیگر هیچ شباهتی به ان دختر
در عقد قبلی مان ندارد،هر چند برای من فرقی نکرده فقط، در قالب واقعی خود درآمدهملکه
جشن امشب من، حس ملکه بودن همان چیزی بود که میخواستم داشته
باشد و حال او امروز را کاملا مانند یک ملکه شوق دارد.
مهمانی آنگونه که فکر میکردم شلوغ نیست مراسم بیشتر شبیه یک دورهمی خصوصی ست تا عروسی،
خانواده سویل و چند نفر که بنظر می رسد از دوستان پدر او هستند، امیر و محسن و جلال که بیشتر زحمت را آنها کشیدند، ساشا و خانواده اش که بیشتر کارهای سویل را انجام دادند.
کنارش که می روم بوی بهار نارنج می دهد، بوی بهار بوی اردیبهشت، وقتی به نگاه می کنم که صورتش می درخشد از خوشحالی حسمی کنم تمام لحظات زندگی گذشته ام فقط یک کابوس بوده، من کی یاد گرفتم او را اینگونه لطیف نگاه کنم؟
_چرا اینقدر ساکتی فرشته؟
میخواهم بگویم بی نظیر شده ای، میخواهم او را میان بازوانم حبس کنم
و بگویم که چقدر از داشتنش حال خوبی دارم، اما نمی گویم، نمی دانم چرا اما نمی گویم._ امشب عالیه.
نگاهش درخشنده تر از همیشه است، در تمام لحظات شب چشم هایم پی اوست، وقتی با جلال و پسرها حرف میزنم، زمانی که با پدر سویل و

همکارانش احوالپرسی می کنم،
اواسط مهمانی حتی سرهنگ عموی امیر هم می آید و من سعیمیکنم فاصله ام را کم نکنم، نمیخواهم امشب حرفی از مازیار پیش بیاید.
ـ همون روز که گفتی میری فهمیدم دلت گیر تر از ایناست که برنگردی، به جرأت میگم امشب قشنگترین مراسمیه که تو عمرم اومدم.
تلاشم راه به جایی نمی برد، او نگاهش به پدر سویل است که کنار دخترش نشسته و صورت او را می بوسد،
شاید اشتباه می کنم اما نگاه سرهنگ هم برق میزند او هم احساساتی شده.
ـ حتی فکرشم نمی کنی چه جوانمردی کردی در حق اونا.
امان از افکار پوسیده، از اینکه رفتارم را پای جوانمردی بگذارند ومنتی همراه آن بیزارم.
ـ میدونین اصلا دوست ندارم کسی فکر کنه جوانمردی می کنم جناب سرهنگ، این مثل یه معامله احساسیه؛ فداکاری و این چیزا نیست، به سویل نگاه کنین اصلا میاد بهش که من از روی منت بخوامش؟از نظر من اون بیشتر از چیزیه که دیگران می بینن.
قد او تا شانه ام می رسد، دست روی کتفم می گذارد نمیدانم دوستانه است
یا فقط میخواهد تاثیر حرفش را روی تنم بسنجد، اما نگاهش هنوز با من
نیست، او حرفهای دیگری دارد که رعایت افراد را می کند.
ـهر چی هست مرد جوون سعی کن همین فرمون بری جلو، این جاده ممکنه لغزنده باشه، باید شیش دنگ حواست و جمع کنی... حاج آقا رنجبر
ارزش این سربلندی و داره، اونم بعد اینهمهسال که بخاطر مملکت و مردم

سالها عذاب کشید، فکر نکنم خدا از لبخندی که به لب این مرد آوردی و دلش و شاد کردی راحت بگذره.
گرمای دستش کم نمی شود، نگاهش به نگاهم گره میخورد، این مرد ذکاوت از رفتار و کلامش می بارد.
_هیچ کدوم از ما یادمون نمیره چقدر مردونگی بخرج دادی پسر.
نمی دانم این یک پیام حمایت است یا یک چراغ سبز برای رساندن بحث مازیار،پدر سویل که تا امروز حتی یک کلمه از او و اتفاقات گذشته نگفته است،
البته من هم حتی یکبار نپرسیدم، آنچه مهم است الان سویل در امان است و خوشحال.
برادر سویل که تا بحال با امیر و محسن سرگرم بود به کمکم می آید،
من خیلی اهل حرف زدن با کسی نیستم نهایت چند جمله و با حضور این
تعداد بعد از مدتها در اطرافم تمرکزم برای حرف زدن کم شده، هر چه از سرهنگ دور تر باشم بهتر است.
_ جناب سرهنگ این دکتر ما رو قرض میدین .
نگاه سرهنگ بین من و سمیر می چرخد، مردها سیگنالهای هم جنس خود را زود میگیرند،
از اول مهمانی من با سمیر بیش از سلام و احوالپرسی نداشته ام، او به من بدبین و مشکوک است و من به او بی تفاوت.
_ داماد جان بابت امشب خیلی ممنون، سمر فوق العاده شده، شایدبابا راست میگه که سرنوشت آدما رو کسی دیگه دستش گرفته، نمیدونم چکار
کردی که توچند هفته خواهرم نتونست تو چند ماه یادش ببره... اما هر چی هست حتی اگه اون نخواد دوتا چشم دارم ده تا قرض میکنم حواسم

هست اذیتش نکنی دیگه...به او خیره می شوم، چه باید بگویم؟! نگاه دوستانه ای ندارد، حسادت،
این حسی ست که او باید داشته باشد، سویل علنا او را نادیده میگیرد، نمیدانم چرا، نپرسیده ام و تا جایی که باعث مشکل نشود اهمیت نمیدهم،
او حداقل هشت سال از من کوچکتر است،
نگاهی به اطرافمان می کنم پدر و مادر سویل چشم به ما دارند، لبخند میزنم سویل کنار آنهاست و بنظرم کمی بی حوصله، عاقد هنوز نیامده.
_ خوبه که حواست هست به خواهرت خیال منم جمع کردی تنها نیست.
چشم در چشم، حس می کنم برق خشم را در چشمانش می بینم اما، فکر
کنم می فهمد قصد ادامه این رجز خوانی را ندارم، سری تکان میدهد اشاره
ای بین او و پدرش در جریان است که از چشم من دور نمی ماند.
نمی دانم چرا جلال دیر کرده او به دنبال عاقد قبلی رفته بود.
همهمه ای که می شود نشان از امدن جلال و عاقد دارد، نفس آسوده ای می کشم، آمدن او یعنی سرعت گرفتن مهمانی. از ان نگاههای سویل ماههای پیش و در مراسم قبلی خبرینیست، بوضوح میتوان اعتماد به نفس
را در او دید، حتی عاقد هم همان پیرمرد قبلی ست،
او خوب سویل را در آن روز به خاطر می آورد و آنقدر احساساتی شد که به گریه افتاد،چه کسی با دیدن آنچه در گذشته بود متاثر نمی شد؟ این همان تصویری
ست که می خواهم دیگران از او ثبت کنند.
کنار او می نشینم، دستانش بی هدف با آن دستکشهای حریر روی پایش

رها شده، اینهمه فاصله گرفتن او را درک نمی کنم شاید او هم از این همهمه خسته شده، اما حداقل سالهای بعد حسرت آن را نخواهد داشت،
نور فلاش دوربین عکاس لحظه ای حواسم را پرت می کند، خواسته بودم عکسهای اتفاقی را ثبت کنند.
ـ نمی دونم چرا اینقدر ساکت و ناراحتی فرشته اما علتش هر چی هست اهمیت نده، امشب شب ما دو تاست، تکرار نمیشه.
نگاهم می کند، مستقیم از آنها که بندرت انجام می دهد، صدای عاقد می
آید نمی دانم چه می گوید، برای من آن صورت درخشان مهم است، آن چشم سیاه که امشب بارها ستاره باران بود، دستکش را از دستانش در می
آورم دستانش سر است و دستان من گرم،
او خنکای وجودم می شود و من گرمای او طرح لبخندم را درانعکاس هر دو چشم او می بینم حتی آن نگاه شیشه ای هم جان میگیرد،
ما دو جان از پا افتاده هستیم که با ترکیب هم میتوانیم یک جان شویم سخت خواهد بود اما می شود.صدای جلال می آید، عروسم را تنگ به کنارم می کشم و بازویمرا دورش
او برای من است؛ همین.
ـعماد جان داداش من تموم نمیشه نترس من حاجی رو از وسط مهمونی کشوندم اینجا ... با ما باش جناب دکتر.
صدای خنده جمع بلند می شود و عروس من به گونه اش رنگ می نشیند.
بالای سرمان پارچه ای گرفته میشود ، دکتر گرامی و خواهر ساشا و صدای ساییدن چیزی بد روی اعصابم می رود، این باید قند باشد، عصبی

می شوم.
ـ میشه این و کنار ببرید یا اصلا نسابید؟
همه ساکت می شوند، از این نگاهها که گویا کاری خلاف قانون انجام داده ام متنفرم، مادر سویل لب می گزد اما حرفی نمی زند.
ـ عماد این رسمه بالای سر عروس و داماد قند بسابن.
باز هم جلال کنار گوشم مداخله می کند،
اما او چه می داند این صدا و این کار چه به روز احوال من می آورد؟
آن روز عروسی خواهر عادل بود و یکسال از آمدن عفریته می گذشت، از روزهای آزادی من و به یاد سپاری کارهایم توسط آن زن،همیشه از چند روز قبل عفریته غذایم را خوب میداد و سعی می کرد کبودی های کمی روی تنم باشد،آن روز خواهر دیگر عادل، عمه ام با اجبار میخواست برای بهتر جلوه
دادن توله نزار و مردنی عادل یک لباس شیک بپوشد و روز قبل عفریته آنچنان دستم را پیچانده بود که از کتف درد می کرد؛
آن هم درست جلوی چشم بقیه که در آخر حاصل ان شد توبیخ مجدد من
چون یک ولد چموش بودم.
آن روز آن عمه ام با اینکه می گفتم نمی خواهم ان کت را بپوشم چون کتفم درد می کند،
آنچنان گوشت نداشته ام را بی انگشتانش پیچاند که نا خودآگاهموهایش
را چنگ زدم و او با اولین چیزی که دم دستش بود به صورتم کوبید، کله قند کذایی؛
زبری آن پوست صورتم را کند و استخوان گونه ام بشدت درد گرفت و او فریاد زنان به همه میگفت من یک وحشی هستم،
حاصل آن روز شد ترک استخوان گونه ام که هیچ کس ندید حتی عادلی

که پدرم بود و آن دست نوازشی که بر سرم نمی رفت سیلی محکمی روی همان زخم نواخت.
آنهایی که اینگونه با شماتت امروز نگاهم می کنند چه میدانند که گونه ام
با صدای آن قندها تیر می کشد؟دخترها هنوز ساکت بالای سرمان هستند که سویل از کنارم بلند میشود
و در سکوت پارچه و قندها را میگیرد و به دست مادرش می دهد، به جایش کنارم بر می گردد و اینبار دستهای من استکه از او گرمی می ستاند.
_با قند یا بی قند این آقا داماد نشون داده برای عروس خانم یک دنیا شیرینی همراه داره، جناب رنجبر خدا رو شکر کنین دامادتون مرده تمام عیاره و گرنه قند سابیدن زندگی کسی رو شیرین نمی کنه نسابیدنشم تلخ،
فقط یه رسمه مهم مرام و معرفته که جناب دکتر دارن همینم منو کشوند
اینجا، همگی یه صلوات بدین تا خطبه رو بخونم.
از او سپاس گذارم، اگر به من بود احتمالا باز هم کار را ایراد دار میکردم، سری به تشکر تکان می دهم پیرمرد لبخند شیرینی میزند.
خطبه را برای بار اول میخواند و سکوت می کند، با رسوم آشناییندارم اما مگر سه بار نمی خوانند؟
بنظر نمی رسد قصد ادامه داشته باشد، مادر سویل کنار گوشش چیزی می گوید و من به جلال اشاره می کنم که چرا ادامه نمی دهد؟ نزدیکم می آید و زمزمه وار می گوید.
_ مثل اینکه برای باکره ها سه بار میخونن .
تا بناگوش داغ میکنم، یعنی چه؟_ عروس خانم جواب نمی دین؟ قبول می کنین؟ دست سویل را میگیرم

دخترکم هیچ ار بقیه کم ندارد. ـ عروس زیر لفظی میخواد عماد جان.
این صدای امیر است که سکوت را می شکند، سعی میکنم نگاه سویل را به خودم جلب کنم، نگاهم که می کند آرام به او می گویم صبر کند.
فکر زیر لفظی را نکرده ام،
شاید تنها چیزی که بتوانم روی ان حساب کنم پلاک یادگار مادرم است که سالهاست به گردن دارم، آن را باز می کنم تا به گردنش بیاویزم.
ـ من به این فکر نکردم و گرنه .... اما، این یادگار مادرمه و با ارزشترین چیزیه که ازش به من رسیده.
پچ پچ سایرین بلند می شود، مردم همیشه چیزی برای گفتن پیدا می کنند. سویل می خندد.
ـ ایــن... عــالــیــه.
جلال در گوش پیرمرد عاقد حرفی زمزمه می کند و او نگاهی به من،
حرکت بی اختیار من در پاسخ بوسیدن دست سویل است،
نمی خواهم هیچ گزینه ای دیگر جز عزیز بودن این عروس برای داماد گزینه ای دیگر به دیگران بدهم.
برای بار سوم که خطبه خوانده میشود سویل به من نگاه می کند، از من اجازه میخواهد عروسک عروس شده ام،گونه اش را لمس می کنم، بعد از پاسخ بله او که با لکنت گفته می شود،
صدای هلهله و دست بلند میشود و صدای تبریک ها، او از اکنون تا پایان
روزگارمان متعلق به من است و من به او.
آخر شب است و همه خسته اند، من فرصت کمی پیدا کردم که با سویل تنها باشم هر چند او هم توسط زنها دوره شد و مشغول به نظر می رسید،
مهمانی بیشتر زنانه و مردانه جدا بود و برای اولین بار از در جمع بودن حس خوشایندی داشتم.

نگاهم را از سویل به روی پدرو مادرش سر میدهم، ساکت و غمگین بنظر
می رسند، شاید همان نگرانی همیشگی خانواده دختر است.
نگاه مادرش مرطوب است و زمانی که متوجه من میشود نگاه می چرخواند
و پدرش تاثر و احساساتی که نمیتوانم درک کنم را در سیمایش دارد.
ـ نگران نباشین اون خوشحاله...
چشمان پدر سویل قفل دیدگانم میگردد.
ـ تو چی؟... خوشحالی؟... ما کور نیستیم ... اون عادی نیست برات.
نگاهم میخکوب سویل می شود در حال درست کردن لباسش بود دستهایش به پهلو ها رها میشوند، فکر میکنم شاید حرف پدرش را شنیده
باشد چرا که از آینه به من خیره است، لبخند نمی زند، او شنیده.به پدر زنم نگاه میکنم، این مرد انسان خوبی ست، میدانم عاشقانه سویل را می خواهد، حتی فرصت زندگی بدون دغدغه را با او نداشته اما الان و این لحظه درکش نمی کنم.
ـهیچ کسی از زندگی و درون من خبرنداره...شاید من هم خیلی عادی نیستم ، سویل رو دوستش دارم، همین بنظرم کافیه،چیزی برای نگرانی و
خجالت نیست... سرتون رو بالا بگیرین سویل شجاع ترین و دوست داشتنی ترین دختریه که یه پدر مادر میتونه داشته باشه جناب رنجبر درباره
منم نگران نباشین.
مادر سویل با دستمال چشمانش را پاک میکند و برق نگاه پدرش گویای درون او ست.
سویل در تمام شب با خانواده اش غریبی کرده ، البته بنظرم تنها کسی

که بعد از من با او راحت رفتار میکند جلال است، ناجی اصلی سویل اوست.
مدتی ست جلوی چشم نمی بینمش زمانی که با پدرو مادرشصحبت می کنیم آرام خود را به اتاق خواب رساند، آنها درک بالایی دارند و از خود صبوری نشان میدهند.
زمانی که پا به اتاق خواب میگذارم از انچه می بینم قهقهه سر میدهم، چند روزی ست کار با دوربین گوشی را یاد گرفته هرچند هنوز برایشجالب و عجیب است، اما اکنون در حال سلفی گرفتن از خودش در تمام زوایا ست و از همه چیز فارغ، آنقدر که حتی متوجه حضور من نمیشود.
ـ وروجک چکار میکنی با اون گوشی ... نیومدی بدرقه مامان اینا داری عکس میندازی...
با خنده به سویش می روم و او ریز میخندد و از دستم میگریزد، نمی دانم
آخرین باری که او بازی کرده چه زمانی بوده فقط میدانم هرگز جرأت این را ندارم که سوالی درباره گذشته کنم.
ـ میخوری زمین فرشته ...منو اینقدر ندوون... بیا خودم چند تا عکس قشنگ ازت بگیرم.
شاید چند دوری کل خانه را بدنبالش کرده ام با ان جثه ظریف فرز و چابک است و فقط میخندد در پاسخ هر چه میگویم،حرف به ندرت میزند
اما چه نیاز؟وقتی صدای خنده اش روحم را سیقل میدهد.
*زندگی *
چشم که باز میکنم اولین چیزی که در ذهنم میچرخد نبودن عماددر این اتاق است.شاید باور نکنید اما در تمام لحظات خواب زمانهایی که در اتاق حضور
دارد را حس میکنم چگونه؟!

نمیدانم فقط گویا رشته هایی از چیزی که نمیدانم چیست بین من و اوست، انرژی؟ یا هر چیزی، هرچه هست آنقدر به من آرامش و امنیت میدهد که میخواهم همیشه نزدیکش باشم اما او... آه...
میدانم برای او کم هستم، اصلا به پای او نمیرسم که بخواهم کم و زیادش را اندازه بگیرم.
دیشب تمام لحظاتم را این فکردر بر گرفته بود،
مخصوصا وقتی نگاههای تحسین گر سایرین را روی او می دیدم، با آن بلوز یاسی و شلوار سورمه ای مردی برازنده هر عروسی جز من بود.
دیشب او برایم شبی بی نظیر را تدارک دیده بود و من برایش شبی پر از سکوت و ناراحتی، اگر قبل از خواب را جمع نزنم که او با من گرگم به هوا بازی میکرد، می دانم خدا هم اگر باشد من را برای پرستیدن او سرزنش نخواهد کرد.
نمی دانم چه حسی باید داشته باشم او فاصله اش را رعایت میکند،شبها بیشترین احساس کم بودن را دارم چرا که او حتی در اتاق من هم نمی خوابد، آن اولها می خوابید آن زمان که بیشتر شبیه یک حیوان بودم...
چه بگویم؟!
همین که می بینمش کافی ست، همین که به رویم لبخند میزندو نامم را
به محبت یا شاید ترحم صدا میکند کافی ست، حتی اگر ترحم میکند، من
خودخواهانه او را کنارم میخواهم.
بی صدا بلند میشوم، لباس زیبای دیشب به تنم است، زمانی که ان را دیدم
خاطره هایی از دخترک کوچکی در ذهنم زنده شد که به دنبال یک عروس با لباسی شبیه این میدوید و آرزوی لمس آنرا داشت،

حس کردم ان لباس رویای مدتی از زندگی ان دختر بود، دختری که شاید من بودم.
عماد لباس را برایم خرید، آن لحظه ای از اتاق با لباس و تاج بیرون آمدم را نمی توانم فراموش کنم،
بهت زده بود و حق داشت، او لحظاتی را با من سپری کرد کهخودم نیز نمیتوانستم در آینه چهره ام را نگاه کنم، شاید لحظه ای که نگاهش میدرخشید از برقی که نمی دانم از چه بود لذت بخش ترین لحظه من بعداز لذت خوردن آخرین بستنی یخی قبل از لحظات آخر زیر و رو شدن زندگیم باشد،
من برق نگاهش را میپرستم، برایش در این لباس قشنگ بنظر میرسم و
همین کافیست که تمام دیروز با این لباس بگردم برای داشتن آن نور در نگاهش، شاید نه هر روز، فقط همین روز من را همچون سایر دختران زیبا
ببیند، همین کافی ست.
دیروز در تمام مدت نگاهش و لبخندش را داشتم،انها وقتی در چشم و لب او خانه دارند دیگر به هیچ سیاهی فکر نمیکنم،
دیروز تمام ادمهای داخل خانه برایم سایه های محوی بودند ومن سایه ها را دوست ندارم پس حتی نگاهشان هم نمیکنم.
نگاه خانواده ام و آنچه درباره انها حس میکنم را دوست ندارم، آنها سایه هایی خاکستری هستند، شاید خیلی چیزها را از زندگی قبلی یا سالهای کودکیم فراموش کرده باشم، اما روزها و روزهای اولی که ربوده شدم را به یاد دارم،
گریهها و التماسهایم و شکنجه گر و اربابم همان روزها هربار تکرار میکرد که آنها رهایم کرده اند، با آن عقل کودکانه و دخترانه ام فکر میکردم پدرم

قهرمان دنیا ست، فکر میکردم برادرم یک محافظ برای من است،روزها و روزها و روزها گذشت تا آنکه یاد گرفتم دیگر روزی را نشمارم
دیگر تعداد دفعاتی که شلاق میخورم را فراموش کنم، تعداد دفعاتی که او
مست و لایعقل به تن کودکانه ام یورش میآورد را از یاد ببرم،
اما ... فراموش نکرده ام که مرا رها کردند تا زجر بکشم فقط اگر او ان روز کمی زودتر میرسید ،گفتند تمام سعیشان را کردند،
اما آنچه بر من رفت و روح تکه تکه شده ام ترجیح می دهد دیگر کسی را از گذشته نداشته باشم حتی خانواده ام و من با عماد زنده شدم و جان
گرفتم، جان به کالبد مرده آمدن معجزه است، درست لحظه ای که با رضایت مشتاق مرگ بودم آنها آمدند.
مادرم میگوید قسمت و حکمت، پدرم میگوید کار خدا،
آنها که فامیلم هستند با ترحم نگاهم کردند و چهره در هم کشیدند و گفتند بدبخت، برادرم میگوید سرنوشت، هرکسی برای خودش ریسمانی میبافد تا از آنچه بر من گذشت چشم بپوشد و هیچکدامپوست تنشان زیرسیگاری کسی نشده است،
فقط عماد ساعتها تک تک زخمهایم را مرحم گذاشت و هیچ نامی بر آن نگذاشت و هیچ کس نمیداند شاید فقط سکوت تسکین یک درد باشد، یک آغوش با نجوایی آرامبخش که بدانی آنچه بر تو گذشت هیچ نامی ندارد.چند روزی ست یک آینه تمام قد در اتاق من گذاشته شده و من دوستش
دارم،
می توانم هر روز بهتر شدن تصویرم را رصد کنم و امروز اولین چیزی که به فکرم هجوم می آورد این است که واقعا میتوانم قلب عماد را داشته باشم؟

دختر درون آینه موهایی دارد سرخرنگ و مواج،صورتش رنگ مهتاب گرفته است، با یک چشم سالم،
حتی جراحی زیبایی هم نتوانسته آثار زخمها را از صورت و لبهایش پاک کند،دختر درون آینه زشتترین لبخند را دارد چون آن خطوط دهن بند همچون لبخند یک دلقک می ماند،
یک لبخند دائمی، خیلی از زخمها با لیزر رفته اند اما من تک تک آنها را در ذهنم نشان دارم،هرکدام برای روزی از روزهای زندگی نکبت بارم.
حضورش را حس میکنم، قبل از آنکه در اتاق را باز کند و چشم از غریبه داخل آینه با ان لباس آبی رنگ میگیرم من سمره حیوان نما را بیشتر میشناسم تا سویل،عروسک عماد را.
_صبحت بخیر خانم قشنگم... میدونستم از این لباسا اینقدر لذتمیبری چند دست دیگه سفارش میدادم... دل بکن از اون آینه بیا صبحانه بخوریم.دیشب شنیدم پدرم از او پرسید آیا او با من شاد خواهد بود؟و عماد من
گفت که دوستم دارد و همین بنظرش کافی ست.
من نمیدانم همجنسانم در برابر همچین مردی چه می کنند،من هیچ از دنیای دخترانه نفهمیدم که هیچ، مدت زمان کوتاهی ست به دنیای آدمها
پیوسته ام. من با عماد جان گرفته ام،
درست زمانی که همچون موجودی کریه و متعفن بودم که هیچ انسانی رغبت نگاه کردن به من را نداشت مگر از ترحم، عماد من را عروسک خطاب کرد و انچنان رفتار کرد که برای اولین بار احساس کردم چیزی جز یک سگ متعفن و یک انسان رها شدهام.
او هنوز هم بگونه ای با احتیاط،لمسم میکند که حس میکنم هر لحظه منتظر فروپاشی ام است.
سر انگشتانش که به گونه ام میخورد با آن نگاه درخشان میخواهم

برایش
بمیرم، من نزدیکی بیشتری میخواهم،میخواهم بداند من فر و نخواهم پاشید.
قامتش دوبرابر من است،سرم به سختی تا میانه سینه اش میرسد، اما همین هم برای آنکه به آغوشش بیاویزم،جاییکه صدای ضربان قلبش با نبض زندگیم گره خورده کافی ست و من همچون پیچک دستانم را بهدورش میپیچم و عطر تنش را با لذت به مشام میکشم، بوی لطیفی که
ان روزهای نبودنش آرزو میکردم. دستانش کمی دیر واکنش نشان میدهد،
اما بسرعت سرانگشتانش نوازشگر تنم میشود و احساس میکنم نفسش به
شماره می افتد،
کمی عقب می کشم من از نفسهای کشدار خاطره خوبیندارم، آنها هشدار حیوانیت کابوس روزگارم است، میخواهم از عماد جدا شوم، دلم میخواهد
جایی فرار کنم،وحشت میکنم،
اما نمیگذارد به اختیار بگریزم، ثانیه ای بعد کمی فقط در ان حد که چهره به چهره ام قرار بگیرد من را فاصله میدهد و آنچه میبینم نفس از من میبرد، عماد من نگاهش تر است و لبخندی لرزان دارد.
ـهی فرشته... از من میترسی؟
شرحی برای حسی که دارم نیست دلم میخواهد میتوانستم لحظهای به عقب برگردم و جای گریزکمی صبر کنم تا عمادم اینگونه فکر نکند،چگونه میتوانم با این زبان ناقص بگویم از تو نه از کابوس گذشته ام و هر آنچه یاداور اوست میترسم و فراموش کردم لحظه ای که میان امن ترین جای دنیا هستم.فقط سری به نه تکان میدهم و قصد برگشت به مأمن قبلی

ام را دارم اما
او همچنان خیره به من است و من گریزان از شرمندگی و حال میترسم، نکند از من دوری کند.
_ من فقط انتظار نداشتم اینطور ازم استقبال کنی عروسک... ما با هم از پسش برمیایم... نگران نباش... فقط مثل حالا کاریو کن که فکر میکنی برامون خوبه.
به جای قبلی ام بر میگردم و اینبار سرانگشتان من او را نوازش میکند،من
به او مبتلا شده ام.
این روزها کمی به وجود موجودی به نام خدا فکر میکنم، همانکه مادرم میگوید همه چیز دست اوست،
نمیدانم آنچه بر من گذش ت هم دست او بود؟ که اگر بود حرفهای مادرم درباره خوبیهایش چرندیاتی بیش نیست.
اما این روزها شاید دست خدای او باشد که زندگی برایم پر از خوشی ست
یا شاید خدای من در قالب عماد ظهور کرده.
دیروز که مادرم با کلی غذا و خوراکی به دیدنم آمد و باز هم از مهربانی خدایش گفت به اینها فکر میکردم، اما حرفی نزدم چند روز پیش که تلفن
را وسط حرفش قطع کردم عماد گفت این نهایت بی ادبی ست که نه تنها
کلامی حرف نمیزنم بلکه گوشیرا وسط حرف او قطع میکنم و مجبورمکرد دوباره شماره بگیرم و بگویم ببخشید و مادرم صدایش گرفته بود، فکر کنم گریه میکرد.
اما آنقدر کلامم قوی نشده که بتوانم برای عماد بگویم از اینکه زجرو عذابم را با هر مدل که فکر میکنند به یادم می آورند، واقعا یعنی

نمیدانند
از آب حرف زدن برای یک تشنه زجری چند برابر دارد؟!
برای من از رحمت و بخشش موجودی میگویند که سالها زجر و عذاب من را دید و دم نزد؟ چه کسی به سوالهای درون سر من میتواند جواب دهد؟
اما فکر میکنم عماد میداند چه در فکر من است، حتی یکبار هم از این حرفها به خوردم نداده و نهایت میگوید، همه چیز را با هم پشت سر میگذاریم... و این مرد برای من همان تعریف خدایمادرم است.
برنامه این روزهای من کاملا مشخص است،" محبوبه "خانم همسایه و فامیل مادر ساشا که زن تنهایی ست و حدود۶۰سال دارد از چند روز پیش
در ساعتهایی که عماد مشغول کار است پیش من می آید هم آشپزی می کند هم گاهی گردگیری،سه روز در هفته گفتار درمانگرم "آیدا "می آید، هر روز بعد از رفتن عماد
مربی ورزشم "سیمین" که از همسایه های همین ساختمان است و یکساعت از روز هم با او به استخر ساختمان میروم تا عضلاتم قوی شود اما وقتی عماد خودش در خانه است با او ورزش میکنم،
ساعاتی در عصر مختص درس خواندن است و من از اول بایدیادبگیرم اما برایم سخت نیست من عاشق یادگیری ام، یکماه از ازدواجمان میگذرد
و هر چند روز یکبار پدرو مادرم و گاهی برادرم سر میزنند اما کوتاه و عماد بارها تذکر داده است که باید رعایت احوال آنها را کنم چون خانواده ام کم
زجر نکشیده اند و من میدانم او هیچ حرفی را بیخود نمیزند.
امروز کمی تنبل شده ام و احساس کرختی شدید دارم، ساعت روبرویم نشان میدهد احتمالا عماد رفته و محبوبه خانم آمده است،

حس میکنم تنم داغ شده و بدن دردم با باقی روزها فرق دارد، به قسمت
خالی تخت که نگاه میکنم بنظرم میرسد عماد کنارم بوده، شبها آرامبخش
میخورم تا بدون کابوس بخوابم اما میدانم گاهیکنارم میماند و من آرزوی
این را دارم شبها او داروی آرامبخش کابوسهایم باشد اما حتی فکر این خواسته هم برایم زیاد است،
چرا که میدانم همینها هم بیشتر از آن است که لایقش باشم، هر چه بدهد کافی ست و بیشتر خواستن نا سپاسی.آنچه بعد از کنار زدن رو تختی میبینم من را به وحشت می اندازد، خون
روی تخت و شلوارم، جیغ میزنم، حس میکنم الان است که پس بیوفتم من خون خودم را کم ندیدم اما امروز!!!
_چی شده فرشته... نترس...چیزی نیست پریود شدی حتما.
تابحال حس اولین جرعه آب بعد از تشنگی را به ذهن سپرده ای؟ او برایم
همان جرعه آب است که نه تنها تشنگی را برطرف میکند، بلکه ارامشی در وجودت تزریق میکند که هی نگران نباش آبهست، همان جرعه زندگی.
قبل از آنکه بخواهم کاری کنم من را در آغوشش به حمام میبرد و لباسم را در می آورد و من نئشه توجه و لطافت این مرد هستم، حتی فرصت ترس هم به من نمیدهد.
_ خب خب خب... فرشته نگران نباش همه اینا با یه دوش آب گرم حل میشه و یه صبحانه کامل حالت سرجاش میاره... اگه یکم از خجالتت کم کنی بزاری بشورمت همه چی راحت تر پیش میره... ما انتظار این رو داشتیم مگه نه؟
اینکه من را حمام ببرد اولین بار نیست، اما آن زمان خودم نمی توانستم

راه بروم اما بعد از آمدنش،بعد از یکسال و اندی هرگز به این میزان در محیط خصوصی من نبوده، حسی درون من از اینمهربانی او میرقصد و صدها قاصدک پرواز میکنند.دوش دستی را با آبی گرم تر از معمول روی تنم میگیرد و من محو او
هستم و از لمسهای او پر میشوم از هزاران حس زنانه و لطیف.
انگشتانم که میان موهای کوتاه شده اش می رود نگاهم میکند و لبخندی
دلنشین میزند.او مرد من است و تنها حصار امن زندگیم.
_ همه...چیز..منی.. عماد.
چشمانش پر از نقطه های درخشان است،بلند میشود و بوسه ای عمیق روی پیشانیم می نشاند و میان سینه اش تنگ نگهم میدارد.میان ما بیشتر
از حرف سکوت است،
ما حرفهایمان میان دو روح است و میدانم شاید هرگز او آن حس را به من نخواهد داشت که یک مرد به زنی دارد، بیشتر حسی ست بین دو انسان،انتظاری هم ندارم، اما میتوانم بگویم که من حسی را به او دارم که
نمیتوانم به هیچ موجود زنده ی دیگری داشته باشم.
از حس این فاصله جایی میان قفسه سینه ام درد میگیرد و میخواهم گریه
کنم.
تمام پوست تنم پر ازجای زخمها و سوختگی ست، لاغر و استخوانی، و دروغ چرا، هنوز هم بوی کثافت را از پوست تنم حس میکنم،
هربار که حمام میروم آنقدر پوست تنم را لیف میکشم که جایش به سوزش می افتد، اما این بو در مغز من است.تا بحال مجبور بوده ای در جایت خود را تخلیه کنی؟ اما من را مجبور

کرده اند، روزها و روزها و روزها،این بوها به روحم چسبیده، به روانم.
_ بیا لباسات و تن کنم برم برات پد بخرم... از صبح که دیدم تنت داغه و ناله میکنی حس کردم خبریه... فکر کنم یه جشن باید بگیریم... ها؟ ...
خانوم شدنت جشنم داره عروسک.
ما جشنهای دونفره زیاد داریم،جشن اولین نوشتن،جشن اولین روز ورزش،
جشن با یک کیک شکلاتی پر از خامه و یک لیوان شیرکاکائو بدون محدودیت آنقدر که دیگر جای خوردن نداشته باشم.
تنم را خشک میکند و من فکر میکنم آیا او یادش رفته چه ها بر تن من رفته است که هربار بگونه ای رفتار میکند که گویا خواهم شکست؟
با او حس خاص بودن دارم، من به او مبتلا شده ام.
زمانی که از خرید برمیگردد من پشت میز صبحانه پر از مخلفات هستم، خوردن، همان چیزی ست که این روزها از آن بشدت لذت میبرم، مانند از
قحطی برگشته ها، مگر میشود اینهمه سال با یک وعده شاید گاهی دو وعده در روز آنهم کم قحطی زده نبود، می دانستی گرسنگی و تشنگی آنهم نه در حد مرگ یا بیهوشی خودش چه شکنجه وحشتناکی ست؟
بعد
از سال اول به جرات میگویم طعم همه غذاها و خوراکها از ذهنم رفته بود._ عروسک منفجر نشی نیازت دارما.
حضورش اشتهایم را بیشتر میکند،صدای محبوبه خانم از سمت گلخانه می آید.
_ این عروسک شما امتحان پس داده آقا بیشتر از اینهم قورت داده...فقط
نمیدونم کجا جا میده.

ریز میخندد،یک لقمه بزرگ از تخم مرغ نیمرو میگیرم و سمت عماد که مشغول خالی کردن نایلون خرید است میرم، بدون او لذتی ندارد.
_افتخار دادی فرشته ... همیشه از این کارا بکنی دربست همیشه کنارتم.
این عماد تنهایی هایمان است،راحت و سرزنده، نمیدانم همیشه همینقدر
دلنشین است؟ فقط میدانم وقتی دیگران مثل جلال و پسرها یا خانواده ام
هستند او ساکت و صامت مینشیند،بدتر از من.
به گردنش می آویزم تا آن صورت زبر ته ریش دارش را ببوسم، اینکار را از فیلمها و سریالها که از ماهواره میبینم یاد گرفته ام، همانها که محبوب دل محبوبه خانم هستند و میدانم این کارم عماد را به سر ذوق می آورد.
با یکدستش من را بغل میزند که سعی میکنم کیک شکلاتی در دست دیگرش را بقاپم و خنده هایم باعث میشود در طول مسیر
سرانگشتانش
من اسیر را قلقلک بدهد، صدای خنده محبوبه خانم هم بلند است._وروجک با اون نیم وجب قدت میخوای منو دور بزنی ها...
فککردی با
یه ماچ نصفه نیمه کیک گیرت میاد...
کیک را در یخچال میگذارد و من هنوز در پیچ و تاب قلقلک.
_ کیـــــک...بده.
من را به سر جایم پشت میز برمیگرداند و قبل از آنکه به سمت یخچال یورش ببرم با انگشت اشاره امر به نشستن میکند، این عماد جدی ست که
از آن حساب میبرم.
_ وقت برای کیک هست خوشگله،بشین صبحانتو تموم کن، من میرم

ملافه هارو عوض کنم همه صبحانتو بخور بیا اتاق... خب؟
_ بـــاشــه.
در برابر این جدیت فقط میشود مطیع بود و من عاشق این اطاعت کردن از مرد مهربان روبرویم هستم،
نگاهش میخندد، محبوبه خانم پا به آشپزخانه میگذارد و زیر لب چیزی میگوید که نمیفهمم و بعد فوت میکند،
مادرم هم از این وردها میخواند و میگفت برای سلامتی ما دعا کرده.
_بذارید خودم میرم اقا شما بشینین کنارش این دردونه صبحانشو کامل بخوره، از شما حساب میبره.زیر لب میخندم و میشنوم که زیر لب قربان صدقه ام میرود،ابهت و
محبتش انتها ندارد اما هر چه باشد برای من زندگی و جان است.
_محبوبه خانم از اولم گفتم خودم که خونه ام کارای سویل با منه، شما امورات خودتو داری....سویل به مربیت پیام دادم چند روز نیاد اما بقیه برنامت سر جاشه خانم.
صدایش به اتاق که میرود کم جان میشود، اما خانم که میگوید یعنی تنبلی
را نمی پذیرد.آخرین لقمه را که قورت میدهم یک لیوان شیر و شیره انگور
جلویم گذاشته میشود.
_ بخور جون بگیری جونم، درد نداری که مامان جان.
معده من همیشه جا برای چیزهای اضافی دارد، قبل از انکه حرف محبوبه خانم تمام شود شیر خوشمزه راه معده ام را پیدا کرده بود. _
خـــوبـــم...درد ندارم.
عماد با ملافه ها از دیدرسم میگذرد حتما میخواهد انها را داخل لباسشویی
در اتاق بگذارد، امروز که او هست انرژی من چند برابر میشود.

برنامه ام تا دو ساعت دیگر خالی ست،بعد معلم خصوصی ام می آید و بعد از ظهر کاردرمانگرم.
عماد برایم یک کلاس فشرده آموزشی در حینی که ملحفه جدید را روی تخت میکشید درباره شرایطم میگذارد،او بیشتر شبیه یک معلم جدی و بی گذشت است تا عماد من، ونمیفهمم
وقتی برای خرید رفت آیا اتفاقی افتاد که او آنقدر جدی و سختگیر شد یا شروع دوره ماهیانه ام چیز بدی داشت، شاید از اینکه کارهایم را میکند خسته است، از این فکرها کلافه میشوم از حسی که نمیدانم چیست آرزو
دارم که ای کاش می توانستم فکر او را بخوانم اما حیف که رفتارش را هم بسختی تفسیر می کنم او مرد پیچیده ای ست.
آخرین قسمت کارش که صاف کردن رو تختی ست را پایان میدهد و من دلم گرفته است از اینکه در آنچه توضیح میدهد ذره ای از لطافت همیشگی اش نیست این همه تغییر فقط در چند دقیقه برای من زیاد است
شاید هم زیادی حساس شده ام.
_سویل اصلا گوش میدی به من ؟
از جایم می پرم ،صدایش بلندتر از حد معمول است.تقس میشومو بد عنق
شالی به سمتم گرفته و من نشنیدم باید با آن چه کنم اما از لحن تند غیر
معمول او عصبی میشوم،
شال را میگیرم و توی صورتش بُ َراق نگاه میکنم و این اولین بار است اینگونه به او گستاخ شده ام،و بر خلاف تمام صداهای درونم، شال را به سمت او پرت میکنم و در
برابر چشمان گشاد شده اش از تعجب اتاق را ترک میکنم.

_برگرد بیا اینجا سویل، این رفتارت چه معنی میده؟بیا اینجا دختر خانم...
گوشهایم را میگیرم، او عماد همیشگی که من میبینم نیست و این من را
می ترساند، گویا درونش چیزی تغییر کرده آن هم با بلوغ جسمی من، در
تناقضات گیر کرده ام، من از تغییر او می ترسم؛وحشت می کنم از قدرتی
که او دارد و من ندارم، عماد بعد از صبحانه را نمی شناسم او که همیشه نگفته مرا می خواند چرا من نمیتوانم درکش کنم؟
صبح او آرام و خرسند بنظر میرسید، مهربان و همان مرد دوستداشتنی من
اما حالا ... نکند او هم رنگ عوض کرده و من را آزار دهد؟
صدای او که نام من را میخواند از میان انگشتانم هم رد میشود تا ترسم را
چند برابر کند،مرد کابوسهایم جان میگیرد، اولین بار که گریختم همان سال اول در کنج کمدی مخفی شدم.
_ هی توله سگ کجایی، پیدات میکنم تو هیچوقت نمیتونی از دست من
در بری،پیدات میکنم و قلم پات و میشکونم ح*روم*زاده، از دست من فرار میکنی؟ وقتی انداختمت توسگدونی میفهمی ....کلمات محو
میشوند، او من را پیدا میکند، میدانم و همانطور که گفته بود
پایم را میشکند، من نمیخواهم با سگها باشم...
من از سگها متنفرم... دستی که پیش می آید را به دندان میگیرم نمیگذارم
اینبار اذیتم کند تا حد مرگ با چنگ و دندان از خودم دفاع می کنم اینبار

از او خواهم گریخت.
**عماد
او را میان بازوانم محصور میکنم، دخترکم وحشتزده است از خونی که روی
تخت و لباسش دیده، گرگ و میش صبح که به او سر زدم احساس کردم کمی تب دارد و ناله های هر از گاهش نشانمیداد حال خوبی ندارد .
برای همین رفتن به بیمارستان را عقب انداختم و حال میفهمم حسم درست بود برای ماندن،
این اتفاق بنظرم جای جشن دارد و خوشحالی، همسر کوچک من به دنیای زنانگی قدم میگذارد و جسمش به بلوغ مینشیند.
_فکر کنم باید یه جشن براش بگیریم سویل نه اینکه جیغ بزنی و بترسی
عروسک.
صورتش گل انداخته و زیباتر شده است، کمی تنش داغ است._
تر...سیدم...خ...ون زی..اده.
با لکنت حرف میزند، اما همین هم برایم جای خوشحالی دارد،بیشتر از یک
کلمه، گفتاردرمانی تاثیر خوبی داشته.
کمک میکنم بلند شود و برایش لباس می آورم، اما قبل از آن یک دوش آب گرم کمی کرختی را از بدنش میبرد.
_ بهتره اول یه دوش بگیری سرحال بشی ... میخوام کمکت کنم بشورمت.
آن روزها که هنوز نمیتوانست به کارهایش برسد حتی حمام کردن هم با من بود و من به صورت وسواس گونه ای میخواهم هنوز هم کارهای او را انجام دهم،
اما از بعد بازگشتم خوب میدانم او خود به کارهایش میرسد، برق

نگاهش
در پاسخ به پیشنهادم جواب مثبت به من است.
سعی میکنم میزان اشتیاقم را برای مراقبت نفهمد، اما این روزها دلم برای
هر لحظه دیدنش پر میکشد، گاهی که شیطان میشود و بازیگوش دنیا برایم زیباتر میشود،
ما هنوز هم از هیچ چیز جدی حرف نمیزنیم، و واقعیت آن است که من میترسم از اینکه شرایط بهم بریزد، اما واقعا تا کی میتوانم فنر گذشته را فشار دهم و نگهدارم؟لباسهایم را درنمی آورم، نکند اذیت شود،دوش دستی را میگیرم تا تنش را
تمیز کنم،دستش که میان موهایم مینشیند شوکه میشوم،
نگاهش میکنم و آن نگاه از بالا به پایینش گرمم میکند و صورت گل افتاده اش و آن نگاه درخشان، حسهای مردانه ام را غلقلک میدهد و من از خودم شرمنده میشوم، او همسرم است،
شرعی و قانونی اما برای من ممنوع،او برایم زیبا و خواستنی ست، هرگونه
که باشد و من هر چقدر مسیح وار سر کنم باز هم یک مَ َردم،
این بی پروایی او را دوستدارم و وقتی میگوید همه چیزش هستم، تمام حسهایم را سرکوب میکنم،
او را بیشتر از تمام سرکشیهای مردانه ام دوستدارم که بخواهم آزار دهم،
دخترکم کودکی نکرده چگونه زنانگی کند؟ او را که چفت تنم میکنم تازه میفهمم چه باری به دوش گرفته ام، و وای اگر کم بیاورم یا خیانت کنم به این اعتماد معصومانه اش.
قبل از بیرون رفتن به محبوبه خانم میگویم که صبحانه کاملی برای سویل

درست کند و برایش توضیح میدهم که چه شده،
او زن عاقل و جا افتاده ای ست که شرایط سویل را بخوبی میداند، خدا را شکر که او را پیدا کردیم و آنرا هم مدیون مادر ساشا هستم.وقتی برمیگردم دخترک همیشه گرسنه ام پشت میز صبحانه نشسته است با آن موهای اتشین و ست ورزشی خاکستری که به تازگی برایش خریدم دل میبرد.
_ هی عروسک منفجر نشی،نیازت دارما.
برایم دندانهای ردیفش را نشان میدهد و میخندد.
_ _این عروسک شما امتحان پس داده آقا بیشتر از اینهم قورت داده...فقط
نمیدونم کجا جا میده.
برمیگردم و محبوبه خانم را میبینم که مشغول گلهای گلخانه است، میخندد، میدانم او هم این دوردانه را دوست دارد.
نایلونها را روی کانتر میگذارم، لقمه ای به سمتم میگیرد، با ان دستان ظریفش به دهانم میبرد و من هم شکارش میکنم،
به عادت این روزها دست در گردنم می اندازد و گونه ام را که فرصت شیو کردن نداشته ام میبوسد و گونه بر آن می ساید،باز هم بدنم به من خیانت
میکند،
ظرف کیک را که میبیند گل از گلش میشکفد و به سمتش میپرد، و من او را زیر بقل میزنم و کیک را به سلامت به یخچال میرسانم،
شیطانک بشدت غلقلکی ست و من از سربه سر گذاشتنش دریغ نمیکنم،خنده هایش روح این زندگی ست.هنوز نیمی از صبحانه اش مانده، و آن شیطنتها کار دستم میدهد، باید
کمی فاصله را حفظ کنم این احساسات تازگی دارد برایم و من سردر گمم نمیدانم چگونه باید هدایتش کنم.

من هرگز یک رابطه وانیلا (رمانتیک) را تجربه نکرده ام، پس بهتر است کمی افسار افکار و احساسات و جسمم را بدست بگیرم.
افکارم درهمو مشغول است آنقدر که نمیفهمم با چه جدیتی با سویل حرف
میزنم و احمقانه آن نگاه متعجب را بابت رفتارم دور میزنم، بیشتر شبیه آن
ارباب گذشته ام تا عماد این روزها.
به اتاق که میروم ملافه ها را جمع کنم او مشغول خوردن شده، نخواستم محبوبه خانم وضعیت تخت را ببیند،
شاید سویل نخواهد اینها را کسی ببیند و من ترجیح میدهم خودم کارهای
او را انجام دهم، وقتی میخواهم ملافه ها را عوض کنم ناخودآگاه بوی تنش را به مشام میگیرم،
هر انسانی بوی خاصی دارد این را شنیده ام که جفتها درحیوان و انسان بوی هم را تشخیص میدهند و در انسانها شاید بتوان گفت بو خودش نوعی
راز پابرجا ماندن است،
میتوانم قسم بخورم بوی او را از هزاران بوی دیگر چشم بسته تشخیص خواهم داد و این را دوستدارم،از همان لحظه که پیدایش کردم هر چند آنگونه اسف انگیز و غیر انسانی،
او جفت من بود، فقط متفاوت تر.
وقتی حضورش را حس میکنم که در حال پهن کردن ملحفه های تخت هستم مانند گرگ نر، حساس شده ام،امروز چه اتفاقی برای من افتاده؟
هرچند خودم میدانم این حس امروزم نیست،
برایش توضیح میدهم در دوره ماهیانه چه اتفاقی برای بدنش می افتد، درباره حال قبل و بعد آن و کارهایی که بهتر است انجام دهد میگویم،

دخترکم نه فرصت یادگیری از همسالانش را داشته نه اکنون رابطه کاملی با مادرش یا زن دیگری دارد و از زیر چشم میبینم کلافه است و من باز هم از آن میگذرم.
یکی از شالهایی که برایش خریده ام بلند است، بهتر است کمرش را ببندم.
ـ تو این دوران باید گرم نگهداری خودتو فرشته بیا اینو ببندم کمرت...
سویل با توام، اصلا گوش میدی چی میگم؟
بوضوح فکرش پی حرفهای من نیست، این پا و ان پا میکند و من گیج شده ام، مگر چه اتفاقی افتاد که سویل بهم ریخته است؟در پاسخ به سوالم به چشمانم زل میزند و فکش را محکم روی هم فشار
میدهد و دستهای مشت شده اش میگوید او عصبانی ست و من نمی دانم
چرا؟
شال را از دستم میگیرد و به طرفم پرت میکند، غرش بعد از آنو ترک اتاق باعث شگفت زدگی ام میشود! او به من عصبانی شد؟
من هم به نوبه خود بهم میریزم از این رفتار او، در پاسخ محبتم شال را برویم
پرت کرد و من سعی میکنم آرام باشم، صدایش میکنم، اما کنترل صدایم
را
ندارم،عصبانیم و واخورده، جایی میان قلب و سینه ام میسوزد و بغض میکنم، چه کسی فکر میکند مردها احساس ندارند؟ وقتی کسی را که دوست داری بدون آنکه بدانی از چه چیز اینگونه بر تو آوار میشود احساس
کم بودن میکنی،احساس کافی نبودن، احساسضعیف بودن و تو بدون آنکه

بدانی از چه سبب خود را باید سرزنش کنی چون که او را آزردی و دم دست ترین افکار آن است که خودت را خورد و له می کنی.
_آروم باش پسرم نرفته بیرون حتما یه جایی قایم شده.محبوبه خانم وقتی می بیند بدنبال سویل میگردم، به کمکم می آید، او هم صدایش میزند، خانه انقدر بزرگ نیست اما دلم آشوب است، مانند محکومیم که جرمم را نمیدانم.
حسی پایم را به گلخانه میکشاند، آنجا تراس بزرگ آپارتمان است که به شیوه ای هنرمندانه با گل و گیاه پر شده و سویل انرا خیلی دوستدارد، حتی برای خودش یک صندلی راک گذاشته و با آن تاپ میخورد، حسی می گوید او آنجاست و بله او پشت گلدان بزرگ شمشادزینتی پنهان شده
و فقط از آن دمپاییهای عروسکی قرمزش قابل تشخیص است.
در خود فرو رفته و مچاله، او از من پنهان شده؟ !! نفسم بند می آید و آن بغض لعنتی در گلویم توپ میشود و همانجا می ماند.
_ سویلم... فرشته ... چرا اونجایی؟
و بعد همه چیز روی دور تند میرود، دستم را که به طرفش می برم بشدت
گاز میگیرد، هنگام بلند شدن گلدان را چپه میکند و قبل از آنکه بتوانم نگهش دارم با مشت و چنگهایش حمله میکند،
فنر از زیر دستم در رفته است و حال به سرو صورتم میخورد.
تمام صورت و دستهایم را با ناخن و دندان خراش میدهد و من تنها کاری که میتوانم بکنم آن است که میان بازوانم مهارش کنم،او ترسیده، و میتوانم حس کنم که آن گذشته سیاه باعث این رفتار است
و من گذاشتم تمام توانش را بکار بگیرد،
خوب بیاد دارم من هم از این لحظات کم نداشتم و آن روزها اگر او نبود که مردانه کنارم باشد حتما از دست میرفتم.

دستهایش که به کنار تنش می افتد می فهمم تمام شده، و او را از میان آغوشم خارج میکنم، نگاهش مات و بی روح است، سویل من در آن نگاه نیست، آن چشم سیاه زنده خالی ست.
_ من اینجام تموم شد، باشه؟خواهش میکنم فرشته... برگرد اینجا.
بغض سر باز میکند و سرم به روی شانه کوچک و ظریفش مینشیند و برهنگی گردنش را غرق بوسه میکنم،
اما میدانم او از من دور است.سوزش زخمهای تنم به سوزش قلبم نمیرسد،ما که صبح خوب بودیم... چه اتفاقی افتاد ؟!!
محبوبه خانم را برخلاف میل و اصرارش مرخص میکنم،برنامه های دیگر سویل را کنسل کردم، هر چه هست مربوط به من است، مربوط به ماست
پس خودم باید درستش کنم.
او گیج و سردر گم است و روی کاناپه پتو پیچ خودش را به خواب زده،به اتاق خواب بردمش اما با یک پتوی نازک به پذیرایی کوچکرد، سکوت خانه آزار دهنده است، نه او به من راه نشان نمیدهد و نه من راه بلدم.
به
بن بست خورده ام.
تمام صورت و گردن و دستهایم آثار چنگهای اوست و بعضی از آنها عمیق است. اما آنها نیست که من را اذیت میکند، اینکه نمیدانم چرا اینکار را کرد
عذابم میدهد.
محبوبه خانم غذای مورد علاقه او را گذاشته، فسنجان، برایش میکشم با مخلفات و روی میز جلوی مبل میگذارم، چشمش را که می بندد می بینم و قطره اشکی که فرار میکند، دخترکم غمگین است، مدت زمان زیادی ست در سکوت بوده ایم.
_ پاشو عروسک غذات و بخور، میدونم بیداری... پاشو همه چی درست

میشه... درستش میکنیم.
صورتش را نوازش میکنم، اگر او درها را می بندد دلیل نیست که من پشت
در منتظرش نمانم، بالاخره که بیرون خواهد آمد.
لبهایش که می لرزد میفهمم او هم در حال گذار است، من پشت در میمانم
منتظر ، من فقط اینکارها را از او به یاد دارم او بلد راه بود و من به شیوه او پیش می روم.کمکش می کنم بنشیند، او آسیب پذیر تر از هر وقتی ست، من هم برایم
سخت است،
اما بین او و زخمهایم، سویل را بیشتر میخواهم، تا ابد وقت برای همه چیز
هست اما برای داشتن او بعد از آنچه پیش آمد، هیچ یا همه چیز است.
می نشیند اما نگاهش به روی دستهایم است، جای ناخنهایشعمیق تر از آن است که دیده نشود و عزیزکم از خود در برابر چیزی که نمیدانم چیست
دفاع کرد.
_ محبوبه خانم برات فسنجون پخته،بخور،منم برم یکم کار دارم.
نمیدانم دیگر چه بگویم و سر حرف را باز کنم پس تنهایش میگذارم ، نگاه درمانده اش را روی زخمهایم رها میکنم، قلبم سنگین است، شاید چون انتظار این رفتار را از او نداشتم، شاید زود است بخواهم او من را با همه انسانها متمایز کند، حتی نمی خواهم سرزنشش کنم او فقط از خودش
دفاع کرد مانند همان روز که در آشپزخانه چاقو برداشت، اما امروز هر چه بود از من آغاز شد.
نمیدانم خوشحال باشم بخاطر اعتماد بنفسی که پیدا کرده و دیگر ان

دختر
مظلوم و ضعیف نیست یا ناراحت شوم چون اولین نفر برای امتحان این اعتماد به نفسم،برایم تحمل اینکه بجای محبتش ،آماج ضرباتش باشم سخت است، حتی
کسی را ندارم که با او حرف بزنم،
کسی که من را بفهمد، جز دایی سبحان، او تنها برادر مادرم است، او تنها خانواده ای ست که دارم و من حتی او را که ناجی روزهای تیره و تارم هست را کمرنگ کرده ام و امروز میفهمم او برایم چه کرده است ومن چه ناسپاس بوده ام.
*گذشته
او زمانی آمد که هیچ انسانی را کنارم نمیخواستم، کودک ۹ساله ای که بدست پرستاروهمسر صیغه ای پدرم سالها شکنجه جسمی و روحی را تحمل کرده ام و خانواده ای پرو پیمان که در طی اینسالها حتی نیم نگاهی
به آنچه بر من میگذشت نداشتند،
خانواده بکتاش نه فقیر بودند، نه بیسواد و نه معمولی،
می گویند کودک از مادر یتیم میشود نه پدر، و من با گوشت و خونم این را لمس کردم.
می گویند مادرم دانشجوی سال اول پزشکی بود که با عادل بکتاش دانشجوی سال آخر اشنا میشود و سادگی و ظرافتش پسر بزرگ خاندان راپابند میکند و این سرآغاز زندگی عاشقانه انهاست که با بارداری ناخواسته
و زودهنگام سویل مادرم و نگهداشتن من برخلاف تمام اصرارهای عادل بدلیل ناتوانی جسمی سویل مبنی بر زایمان،
با مرگ او هنگام زایمان و بدنیا امدن فرزند مرگ یعنی من پایانمی یابد و بخت پر تلاطم من با بیزاری پدر و فراری شدنش از همه و نفرت

خانواده
بکتاش از این پسر بخت برگشته اوج میگیرد با سپردن عماد کوچک به پرستارهای مختلف که آخرین انها همان عفریته کابوسهای شبانه و زندگی
نفرت انگیز روزگارانش، سپری میشود.
وقتی ۶سالم بود به عمارت پدرم آمد، عمارت از همان خانه های قدیمی که از دور هم فکر میکنی چه کسی دل زندگی در ان را دارد،
نه اینکه فکر کنی بدون فامیل و خانواده بودم، نه اما حتی بهادر بکتاش بزرگ خاندان،پدربزرگم با آن همه سواد و تحصیلاتش من را سبب دوری از پسر دردانه اش میدانست و انسان است، وقتی پدری که تو جزء لاینفک
زندگی اش هستی تو را رها میکندنباید انتظار داشت دیگرانی با زندگیهای
شخصی تو را در پازل زندگیشان جا دهند، درست وقتی که تو قطعه نامیزان آن پازلی.من پسر بچه خجالتی و ساکتی بودم که همیشه میدانستم کسی من را
نمیخواهد، از همانها که در مهمانیها و دور همی ها گوشه ای کز میکند و شاهد خوشبختی دیگران است،
بچه ها موجودات عجیبی هستند، اگر آنها را بزنی یا بی محبتی کنی تو را بد نمیدانند، فکر میکنند خودشان لیاقت محبت تو را ندارند،
فکر میکنند لیاقت سرزنش و درد را دارند، اما اگر محبت کنیآنها تو را خوب
میدانند، تو را لایق دوستداشتن میدانند و من هم وقتی فرزندان عمه ها و
عمویم را میدیدم و بغل باران و بوسه بارانشان را، از این فکرها مستثنی نبودم،

اما چیز دیگری هم درباره بچه ها هست، آنها میتوانند به همان شقاوت بزرگترها باشند، قانون بقا در میان همه صفوف حیوانات هست، حتی انسان؛
کافی ست بفهمند که تو حمایت نمیشوی، کافی ست بفهمند میتوانند تو
را معرض تمام خشم و نفرت کودکیشان قرار دهند آنوقت میشوند بدترین
موجودات و برای همین من تمام کودکی ام پشت ستونها و مبلها میگذشت
تا دیده نشوم.
عفریته که آمد ۶ساله بی سرو صدایی بودم که عادل اگر لطفمیکرد دستی
به سرش میکشید جهت یتیم نوازی،یکروز با زنی آمد که زیبا بود و لوند، به خدمه گفت برای پرستاری از من
آمده، من پرستار داشتم، اما تا وقتی خودم کارهایم را انجام نمیدادم، اما بعد کودک یله ای بودم که با هرچه پیش می امد وقت میگذراندم، یک کودک نامرئی، من خوب تمایل به ندیده شدن را درک میکنم،
اگر دیده نشوی پس میتوانی راحت زندگی کنی، اما عفریته آن روز من را دید، عادل همیشه نبود، اما با ان کودکی ام میدانستم سرو سری با هم دارند،
اولین بار که او رویش را نشان داد زمانی بود که با عادل سرچیزی که نمیدانم چه بود دعوا میکردند و بعد او رفت و من ماندم و آن زن که از میان فک چفت شده اش گفت من باعث بدبختی همه ام و روزگارم را سیاه میکند، سیاه کردن روزگار یک کودک سخت نیست اما سیاه واژه مناسبی برایش نخواهد بود، شبانه روز در باکس یک سگ زندگی کردن، کتک زدن، سوزاندن، گرسنگی دادن و حمام نکردن و دستشویی نبردن

نامش سیاه کردن زندگی نیست، کودکان شکنجه شده و آزار دیده را نمیتوان از روی چشم کبود تشخیص داد، گاهی باید آستینشان را بالا بزنی،
لباسشان را بالا بزنی، شیک و اتو کشیده لباس پوشیدن همیشه دلیل بر
مرتب بودن نیست، مانند کثافتهای زیر فرش، وقتی عادل می آمد از قفس
آزاد میشدم، اما تابحال حیوان ترسیده را دیده ای؟ او همین که بتواند ازاسیب بدور باشد برایش کافی ست. شاید بگویی خب میشد نشان دهم یا
بگویم، ولی حتما کودکی نبوده ای که بخاطر ریختن آب لیوان مجبور باشی چندپارچ اب بخوری تا به حال زار بیوفتی و بعد به خود ادرار کنی و مجبور به تحملش باشی و بعد یادبگیری سکوت که کنی نهایت در قفسی
و پاداشت نوازشنشدن با شلاق و کمربند است و همیشه دلایل معقولی برای کبودیهای کودکی و شکستگی ها هست.
وقتی مدرسه میرفتم آنهم بهترین جا، محبوبترین دانش اموز بودم چون مانند یک برده مطیع و آرام و سربزیر رفتار میکردم، آنجا بود که جلال تنها دوست من بود، هرچند هراس از اینکه بفهمد چه بچه نالایق و بدی هستم و این بدی و بدبیاری ممکن است دامن او را هم بگیرد فاصله ام را
حفظ میکردم، عادل به فرزند منفورش کم کم افتخار میکرد و آنرا حاصل تربیت خوب پرستار گذشته و مادر جدیدم میدانست، اسمش لادن بود و
شد همسر موقت عادل، بعدها فهمیدم من مقصر بودم چون عادل عاشق

مادرم بود،من باعث مرگش او بودم چرا که بی مقدمه قدم نحسم به زندگی
بکتاش ها باز شد. عذاب وجدان عادل بخاطر احساسش به من و مادرم مانع این بود که با لادن یا هر زن دیگری ازدواج کند یا بچه ای داشته باشد، او خود را عقیم کرد تا اشتباهی مثل من تکرار نشود.هرگز فراموش نمیکنم روزی را که آنمرد به دیدنم آمد، جثه ایمعمولی
داشت و چهره ای مهربان و چشمانش بسیار شبیه من بود، میگوید همخون
بودن فقط جسمانی نیست،
روح هم حس اشنایی دارد، و او تنها کسی بود که دستش را برای دست دادن دراز نکرد، او مستقیم مرا در آغوش کشید و زمانی که خواستم از او دور شوم به بی ادبیم ربط نداد، او تنها برادر و خویشاوند مادری ام بود که
دیدمش.
تمام اتفاقات بعد از آن دیدار را خوب بخاطر دارم، عادل ادرس مدرسه ام را داده بود،
در دفتر مدیر مدرسه به دیدنم آمد و برای اولین بار کسی بجای رو ترش کردن از حرکتم لباسم را بی مقدمه بالا زد و آثار کبودیها و سوختگیهای چند روز گذشته پس از دعوای عفریته و عمه ام بر سر برادر عزیز دردانه شان برایم به ارمغان آورد را دید، هرگز از اودرباره علت ان چیزی نپرسیدم،
هرگز با او درباره هیچ چیزی حرف نزدم اما روزها و ماههای بعد من خواهرزاده عاصی شده و وحشتناکی بودم که او نزد خود آورده بود، نمیدانم
چه چیز من را تبدیل به آن موجود افسارگسیخته کرد، شاید ترس، شاید رنج و شاید خشم از زندگی که میدانستم برایم زندگی نخواهد شد.

اما پاسخ هر تندی و عصیانم فقط آغوشش بود و کلام مهربانش.او آب روی اتش درونم بود و من بعد از آن نخواستم هیچ کدام از خاندان بکتاش را ببینم، میدانستم بعد از فهمیدن آنچه به روزم امد وجدان درد گرفتند،
اما حتی نخواستم عادل را ببینم، روزی که با پدربزرگم به دیدنمدر آپارتمان
دایی ام آمدند را خوب به خاطر دارم، هر چه دم دستم بود را به طرفشان پرت کردم،
من پسربچه ۹ساله ای بودم که خشم قدرتی چند برابر به من داده بود، آنقدر تقلا کردم که کم مانده بود سکته کنم،
عادل وپدرش با چشمانی گریان از انجا رفتند و مدتی بعد من همراه با دایی به محل زندگی او در لندن رفتیم تا به امروز هربار که مجبور به ملاقات آنچه خانواده نامیده میشود شده ام چیزی جز عذاب و ناراحتی برایم نداشته.
زمان حال
از اتاق کارم او را میبینم که غذایش را چند قاشق خورد و کنارکشید،از همینجا هم میتوانم صدای فین فینش را بشنوم، دارد گریه میکند، برایش خوب است، برای من هم فرصتی ست که با خودم کنار بیایم، آن حس سلطه گریم که تمایل به اطاعت دیدن و تحت کنترل گرفتن همه چیز دارد، کم کم به من فشار می آورد،
قبل از سویل من عادت به اینچنین اتفاقاتی نداشتم، زنهای اطراف من مطیع خواسته هایم بودند وگرنه تنبیه سختی در پی داشت، قبل از او برنامه
من کاملا تعریف شده بود،
قبل از او برایم وضعیت زنها مهم نبود، حتی افترکر)مراقبتبعد ازتنبیه یا هر رفتار اسیب رسان جسمی(هم از روی رعایت رفتار انسانی و قوانین

پارتنری بود،
بیشتر از یکسال از آخرین رابطه ام به سبک گرایشم میگذرد، نه اینکه میخواهم به ان دوران برگردم، اما ان حس آزاردنده کنترل گری هم رفته رفته بر من فشار می آورد و در ماندگی از نحوه رفتارم با او ، این فشار را بیشتر کرده.
موبایلم را بر میدارم از میان مخاطبانم پیدایش میکنم، نزدیک ۴ماه است
با او تماس نگرفته ام،
حتی برای ازدواجم با سویل،قبل از آن هم که با او حرف میزدم از سویل چیزی نگفتم، نمیدانم چرا، شاید چون خاطرات نفرت انگیزی برایم زندهمیشد، شاید چون نمیخواستم او را بار دیگر درگیر چنین فاجعه ای کنم،
نمیدانم، او محرمترین و دوستداشتنیترین عضو خانواده دست و پا شکسته
ام است، اما....
_سلام عماد جان روبراهی دایی.
صدای ارامبخش و مردانه اش، انرژی رفته ام بر میگرداند.
_میگم دایی یادته اونوقتا عصبانی میشدم همه چیو داغون میکردم؟
آرام و مردانه میخندد، مگر میشود چند ده باری که وسایل خانه خرید را فراموش کند، من هم از شرمندگی میخندم.
سویل روی مبل مینشیند حتما صدای حرف زدنم کنجکاوش کردهاست، دخترکم فضول هم هست.
_چیه نکنه باز زدی وسایل داغون کردی یادش افتادی.
نفسی رها میکنم.
_دایی ؟ چی باعث میشد اونهمه اذیت و وحشیگریمو تحمل کنی؟ خیلی غیر قابل تحمل بودم اخه.

صدای نفس عمیقی که میکشد درست مانند همان زمانی ست که آرام میشدم بعد از یک حمله عصبی.ـچطور نداره دایی جان، وقتی کسیو دوستداری یعنی همه
چیشودوستداری، خوشحالیشو،عصبانیتشو،دمقیشو... اسمشم تحمل نبود،
اگه برای تو اینطور بود پس بی انصافی کردی.
روحم را با کلامش نوازش میدهد،مثل همیشه است، مادر نداشته ام اما فکر کنم اگر بود داییم کم از او نداشت.
ـمنم خیلی دوسش دارم ولی ...
حرفم را قطع میکند، تحکم کلامش را می پرستم.
ـدوستداشتن ولی واما و اگر نداره عماد، اگه داشت هرچی هست جز دوستداشتن،هرچی بعد ولی و امات اومد همونه... درضمن مبارکه ... بابات
گفت ازدواج کردی.
عرق شرم پیشانیم را خیس میکند و از تیغه پشت گردنم راه باز میکند، نمیدانم عادل از کجا فهمیده اما میدانم خودم باید به دایی میگفتم.
ـجریانش مفصله دایی، کوتاهی کردم بهت نگفتم، یکم شرایط پیچیده بود، شرمندتم.ـنگفتم شرمنده بشی، همینکه حاضر به تقسیم و گذشت از خودت شدی
برام همه چیه، میخوام بیام ایران عروسمو ببینم، ولی همون که گفتم، دوستداشتن اما و اگر و ولی نداره، شرط نداره، شک نداره پسر.
حالم را مثل همیشه خوب میکند، او درست می گوید، من سویل را زمانی دوستداشتم که کسی نگاهش نمیکرد.
ـهنوز هستی پسر؟
نگاهم به آن جسم در خود فرو رفته روی مبل است که چه مظلومانه خود را در آغوش گرفته، نکند دخترکم فکر کند دیگر نمیخواهمش؟

_هستم دایی بیای خوشحالمون میکنی، نیای هم ما میایم تا خوشحالت کنیم، باید برم کار مهمی دارم... دایی ممنونم هستی.
از این سوی خط لبخندش را حس میکنم، او منبع آرامش است.
_____صدایش را که با موبایل حرف میزند را در حدی که بدانم صحبتمیکند
میشنوم، حتما به خانواده ام زنگ میزند که بیایند من را ببرند، تمام دست
و صورتش را چنگ زده ام.
من ناسپاس و وحشی و افسارگسیخته شده ام، لیاقتم همان سگدانی مازیار
است، هه، قبل از این حتی جرات صدا زدن و فکر کردن به را در ذهنم هم نداشتم و حال بخاطر عماد و محبتها و کارهایش این جرأت را پیدا کردم، و بعد چه کردم؟ مثل یک وحشی بی چشم و رو رفتار کردم،
مازیار حق داشت من حتی یک سگ هم نیستم، یک سگ در حال بنده صاحبش است اما من مثل یک گربه وحشی رفتار کردم،حتما من را نزد پدرو مادرم میفرستد.
اشکم دستخودم نیست، میخواهم بروم و التماسشکنم، پاهایشرا حاضرم
بلیسم، حاضرم بنده و برده اش شوم فقط حضورش را داشته باشم، من فقط غرق خاطرات شدم، بخدا نمیدانستم، نمیدیدم که او عماد است.
نمیدانم چکار باید کنم جز گریه، من که تا بحال چنین تجربه ای نداشتم،
قبلا هربار که از از مازیار میگریختم آنقدر درد بر من تحمیل میکرد که فقط زنده بمانم،آنروزها جان دفاع نداشتم، مازیار درست میگفت، شکمم که سیر شده هار
شده ام، تمام تنش را زخمی کردم، دوست دارم که بمیرم، اما لیاقت آن

را
هم ندارم.
حتی جرأت پنهان شدن هم ندارم منه لعنتی. در آغوش خودم مچاله میشوم، صدایش قطع میشود، فکر کنم میخواهد وسایلم را جمع کند، هق
هقم بیشتر میشودم باید به التماسش بیوفتم تا منهبی ارزش را رها نکند.
نمی فهمم کی روبرویم قرار میگیرد و من کی به پایش می افتم و کی ان کلمات از دهانم خارج میشود.
_ گــه خــردم ،ســگــتــ مــیــشــم،
نــگــهــم ـدار...
_خفه شو سویل، من اینهمه کار نکردم که الان این بشه، لعنت به من که فکر می کردم ...
حرفش را میخورد،فریادش دهانم را میبندد، طوفان میشود و گردباد و من
را در خود میبلعد،
صدایش که به فریاد مینشیند ستون خانه که هیچ چهارستون تنمیلرزد،
جرأت نمیکنم نگاهش کنم، اما دستش که بلند میشود من از ترس ضرب
دستش در خود گم میشوم،اما دستش بر من فرود نمی آید، بر دهانش مینشیند، قدمهایش را که از
من دور میشود را نظاره میکنم، لحظه ای بعد او رفته است و من به کنج اتاقم میخزم و ضجه میزنم.
نمیدانم چه ساعتی ست، فقط میدانم روز در کار نیست، میخواهم نامرئی

شوم، میخواهم نباشم، ای کاش ان شب او من را پیدا نمیکرد.
_پاشو ببینمت مامان جان اینجا چکار میکنی همه خونه رو گشتم، پاشو یه لقمه بخور به خودت برس این چه ریختیه، شوهرت بیاد سنگکوب میکنه،پاشو.
انقدر گریه کردم که چشمم باز نمیشود،
محبوبه خانم دستم را میگیرد و از آن مأمن امنم یعنی داخل کمد دیواری پشت لباسهای عماد بیرون میکشد، تنم خشک شده، فکر رفتن او باز هم
اشکم را در می آورد.
_ بسه دیگه، یه چشم سالم داری اونم از گریه کورش کردی، بلانسبت خانومی شدی زن خونه ای بزرگی، حالا یه چیزی شده عین بچه ها رفتی اون پشت منو با این درد پاهام دوساعته دور خونه میچرخم، خدا خیرش بشه اگه آقا نمیگفت کجاهارو ببینم تا فردام میگشتم.محبوبه خانم را دوست دارم، او همیشه بهترین حرفها را دارد، مثل مادرم
نیست که فقط غصه ام را بخورد و به حرفم راه بیاید. _ اون رفته ، من دختر بدی بودم،میدونم منو نمیخواد.
تا من حرف بزنم او من را روی مبل نشاند و یک لیوان شربت برایم آورد.
_ خوب منم بودم زنی مثل تو رو نمیخواستم، رنگ به روت نیست مثلا امروز ماهیانه شدی برای اولین بار، نه ارایشی نه یه شونه ای به موهات زدی نه یه لقمه غذا خوردی، اونم از اخلاقت، چی تو رو بخواد مامان جان،از بس عین بچه ها گریه کردی چشت شده عین بادمجون،شربتو بخور برو یه دوش بگیر،تر گل ور گل شو نترس آقام میاد،کفتر جلدته عصبانی شده رفته، خودش گفت بیام، حالا هر چی شده، نبینم باز زار بزنیا،تا من مرتب میکنم اون گلخونه رو که عین میدونه جنگ شده حموتو
رفتیا.

نگاهم به گلخانه افتاد و باز یادم افتاد چکار که نکرده ام، انگشتاشاره محبوبه خانم که روی بینی ام نشست چشم از ان گلدانهای بدبخت گرفتم.
_ گفتم گریه بسه پاشو به خودت برس،تا ببینم چیا از زنیت باید بدونی،
بزارم به سر خودت فکر میکنی زندگی همش اینه قربون صدقت برن، بلندشو، اونجوری نگام نکن دختر من عماد نیستم ضعفت کنما.میخندد و دستم را میکشد، وزیر لب قربان صدقه ام میرود، من هم خنده ام میگیرد از اینکه نمیدانم جدی ست یا شوخی میکند.
از حمام کردن متنفرم، صدای دوش اب یا وان پر از آب خاطرات نفرت انگیزی از سرما و تنبیه برایم بهمراه دارند
وان پر از یخ، دوش اب داغ، سرم را تکان میدهم نباید به آنخاطره ها بها بدهم،
نمیگذارم دیگر مازیار زندگی ام را جهنم کند، تصور میکنم بار دیگر این عماد است که کمکم میکند خود را بشویم، فکر به او هم عالی ست، تمام
حسهای منفور پر میکشد،
دستم که برای برداشتن لیف میرود را متوقف میکنم، من تمیزم او صبح من را حمام کرد،
نمیخواهم انقدر خود را بسابم تا پوست تنم کنده شود، تصور میکنم او پشت در است منتظر تا بروم پس سریعتر تن میشویم، هیچ کس در دنیا
نمیتواند به من کمک کند جز خودم،
قسم میخورم نمیگذارم امروز تکرار شود، نمیگذارم او که کودکیو نوجوانی
ام را گرفت اکنون عماد را هم از من بگیرد.

ـ خوب شدم.اخرین گلدان را سر جایش میگذارد و نگاهی به من می اندازد، یک تاپ
و شلوارک مشکی که مادرم بتازگی برایم خریده پوشیده ام. لوازم ارایشی ندارم که تغییری در صورتم دهم، فقط لباسم نو است.
میخندد و من را با ان دستهای خاکی به اغوش میکشد.
ـ آی دختر قشنگم،خانوم شدی با اون کله قرمز شبیه کبریت روشن شدی، انگار موهات اتیش گرفته.
گونه ام را میکشد و لحظه ای طول میکشد تا منظورش را بفهمم.
ـ زشت..شدم.
دستانش را در روشویی دستشویی میشویید و من مثل اردک دنبالش میروم.
ـزشت چیه مامان جان، خوردنی شدی ملوس شدی، بیا بشین اشپزخونه برات میوه و خوراکی بزارم جون بگیری، یکمم با هم حرف زنونه بزنیم... ها؟
با سر تایید میکنم، میخواهم از امروز تلاشم را کنم، من دختری هستم که
از میان بدترینها جان به در برده ام،
هیچ رفتار غیر انسانی نبوده که بر سرم نیاید یا نبینم، اما میخواهم همه
چیز را رها کنم در همان گندزاری که بود.می نشینم و تکه موزی که خورد کرده را میخورم،عادت خورد کردن میوه
از عماد به او هم رسیده، یعنی او کجاست؟
ـ از من بدش میاد، امروز زدمش ،وحشی شدم،برمیگرده؟
تمام تلاشم را میکنم تندتر واژه ها را بگویم و کامل تر، اما زبانم سنگین است، خیلی از اعصابش از بین رفته،
تارهای صوتیم آسیب دیده و من صدایی نه چندان ظریف دارم،اما

همین
هم برایم غنیمت است، از صدای سگ در اوردن که بهتر است.
یک تکه سیب به سمتم میگیرد و من هنوز فکرم درگیر این است که عماد
کجاست، آیا می آید؟
_کجا میخواد بره دختر؟ بعدشم اون مردی که من دیدم تو بدتر از ایناشم
نرفت...
حرفش را قطع میکنم، او نمیداند که رفت.
_ رفت... خیلی طولانی...رفت... ولم کرد.
یادش هم داغ دلم را تازه میکند، بغض راه نفسم را میبندد،
یادم رفته بود که بی خبر من را رها کرد، نمیدانم انروزها چه خطایی کردم اما امروز که میدانم، حتما ولم میکند، چرا باید بماند؟ من چه دارم که پایبندم شود؟
_ کاری کن که نره، نگهشداربا درماندگی و غم نگاهش می کنم،
نگهداشتن کسی که نمیخواهد بماند
چه سودی دارد؟ وقتی خودم میدانم برای عماد اندازه نیستم، من نهایت بتوانم همخانه یا دوستش شوم، اما همسر و عشق؟!
نیاز به چیزهایی دارد که من ندارم، آنها ذره ای از احساسات من را ندارند،
آنها با سگها نخوابیده اند، سگها به انها تجاوز نکرده اند، آنها زمین را لیس
نزده اند یا کفش پر از کثافت کسی را، آنها از شب تا صبح از ترس زندگی نلرزیده اند، آنها روزهایشان را از رویتقویمها خط زده اند و من ....
حتی دیگر نمیخواهم با محبوبه خانم حرف بزنم، حتی عماد هم فراموش کرده من را از چه جایی آورده، دلم سکوت میخواهد، کاش همان شب

مرده پیدایم میکردند.
به اتاق کار عماد میروم، تخت یکنفره تاشو اش هنوز باز است، صدا کردنهای محبوبه خانم را نشنیده میگیرم، اتاق هم بوی عطرش را میدهد،
فقط گرمای حضورش نیست، تابحال بدون او اینجا نیامده ام، من هیچ چیز از او و دنیایش نمیدانم، حتی نمیدانم قبل از من چکار میکرده، آیا کسی درزندگی اش بوده یا نه؟
حس خودخواهی ام تا بحال نگذاشته به او فکر کنم، اتاقش پر ازکتابهای پزشکی ست،از دیدن عکسهای خودم روی میز کارش شگفت زده میشوم، یک عکس
برای قبل از جراحی هایم است، به دقت به آن نگاه میکنم، ان فک کج، دهان از فرم افتاده و بدون دندان،
صورتی پر از جای زخم، و بشدت استخوانی با ان کلاه پسرانه و عمادی که من را در اغوش گرفت تا عکس بیاندازد، این عکس را در اولین و اخرین سفرمان قبل اولین عقد انداخت،
او چگونه میتوانست به من نگاه کند؟ حتی انرا قاب کند و جلوی رویش بگذارد؟ این مرد عجیب را ذره ای هم نمیشناسم.
یکی یکی کتابهایش را از نظر میگذرانم، هیچکدام به زبان مانیست و احتمالا همه شان مربوط به شغلش است.نمیدانم نگاه کردن به کشوهایش
خوب است یا نه،
می ترسم از این هم که هست ناراحت تر شود،از خیر انها میگذرم، یک کمد بزرگ گوشه ی اتاق است، درش را که می کشم قفل است،از ان هم میگذرم،
چیزی برای گشتن و دیدن نیست از کاغذهای روی میز سردر نمی آورم ، تابلوهای اتاقش هم نقاشی های ساده ای از مناظر است، روی تختش

دراز میکشم، بوی او را میدهد،
احساس دلتنگی میکنم، اگر نیاید چه کنم؟باز هم بغض سینه ام را سنگین میکند و بویش را عمیقتر به مشام میکشم،
به کمد که در زاویه دیدم است خیره میشوم، چیزی پایین درش مانده، کنجکاو میشوم که چیست،
خم میشوم و کمی میکشم حس بدی از لمس ان تکه فراری دارم، چرم است،بافته شده و لعنت به ان، آشناست،
من حتی کور هم باشم ان رشته را میشناسم، سالها پوستم را از هم دریده
است، مگر میشود یادم برود انچه چشمم را از بین برد؟
آن یک شلاق بافته شده است،نمیدانم چرا انجاست،
نمیخواهم بدانم، به تخت باز میگردم و پشت به کمد میخوابم، به اندازه
کافی خرابکاری کرده ام،
پشت این کنجکاویها خاطرات خوبی نیست، ماههای اول که مازیار من را دزدیده بود زیاد اذیتم نمیکرد،
اما یکروز که در اتاقی که زندانی بودم باز مانده بود و منه کودک و کنجکاو سر از اتاقی در آوردم پر از شلاق و لوازم ترسناک و آن روز سرآغاز روزگار جهنمی ام شد،
هرگز اولین ضربه شلاق را از خاطر نمیبرم و دریده شده پوستم.سردم است و میان خواب و بیداری دست و پا میزنم، که حس میکنم
دستی به دورم پیچیده میشود و صدایی آشنا کنار گوشم می آید و پس از
آن آرامشی که به روح و روانم میچسبد.
_شششش... بخواب. من اینجام عروسک، سردت شده.

عماد
_خب اونوقت توام مثل یه عوضی زدی بیرون و ولش کردی؟
لیوان چای را بیشتر میکوبد روی میز تا تعارفم کند، جلال عصبانی ست، تنها جایی که فکر میکردم بعد از پرخاشم به سویل کمی بتوانم آرام شوم
دیدن جلال است و کمی حرف زدن با او.
اما انچه گیرم آمد یک دوست شدیدا تشنه به خونم است.
_تو اصلا گوش دادی چی گفتم جلال، تو بودی اعصابت بهمنمیریخت؟ بعد اون قشقرق خواستم بهش نشون بدم که چقدر برام عزیزه، اون میدونه
چقدر از التماس کردنش متنفرم...قدم میزند و من از اینهمه راه رفتنش حالت تهوع میگیرم، خودم به اندازه
کافی دلنگران و مضطربم حتی با اینکه میدانم محبوبه خانم حواسش هست، اما او به من بیشتر احتیاج دارد و مثلا امروز قرار بود جشن بگیریم.
_اول اینکه با خودت چی فکر کردی که تنهاش گذاشتی اونم وقتی میدونی سری قبل که رفتی چطور داغون شد، بعدم تو غول تشن چه انتظاری داری ها؟ دختره رو از جهنم بلند کردی اوردی از قصر باباش که نیومده، ترسیده، ارواح شکمت خودتم این جهنمو داشتی، بعدم میخواد از
کی یادبگیره چطور رفتار کنه، یارو مسلمون بوده میره مسیحی میشه میره
کلیسا قسم بخوره برقا میره بعد کهمیاد صلوات میده ، خودت نمیگفتی اون مغزشم برده ست؟
چایم را مزه مزه میکنم، او درست میگوید،همه اینها را میدانم و فقط نیاز دارم کسی دیگر برایم بازگو کند، شاید خودم را تنبیه میکنم،چه کسی

بهتر
از جلال؟
چندساعتی ست که از خانه بیرون زده ام، باید برگردم و اوضاع را روبراه کنم، لیوان را رها میکنم و بلند میشوم.
ـ بسلامتی تشریف میبرین خونه دیگه.
خنده ام میگیرد جای ما عوض شده،جلال همیشه آرام و منطقی تبدیل به
عماد جدی و بی حوصله و عصبانی شده._حالا گازم نگیری زخمیم کنی دارم میرم خونه، مثلا امروزمیخواستم
بمونم خونه خوش بگذرونیم ولی از صبح عین سگ و گربه شدیم.
لبخند نامحسوسی میزند و من حرص میخورم، لعنتی میداند باید با من چگونه رفتار کند.
ـ فکر نکن سرم هوار شدی و لیوان کوبیدی دارم میرم،اومده بودم آرومتر
بشم، توام آسفالتم کردی، خودمم مقصر نمیدونم پس سعی نکن عذاب
وجدان بدی
به خانه که میرسم همه جا ساکت است، و پذیرایی خالی ست، به آشپزخانه
سر میزنم محبوبه خانم در حال درست کردن چیزی ست که نمیدانم چیست، با دیدن من از جا میپرد، او را ترسانده ام.
ـ منو ترسوندین آقا همچین پاورچین اومدین.
ـ ببخشید دیدم همه جا ساکته منم جو گرفتم بی صدا اومدم.
خندید و یک ظرف از کابینت برداشت، قبل از انکه بپرسم سویل کجاست
گفت:

_اینجا نیست، دوساعتی هست رفته اتاق شما، نمیدونم چی شد وسط حرفمون یکهو بهم ریخت جوابمم نداد رفت تو اتاقتون، البته از لای در دید زدمش الان خوابه انگار.
نمیدانم چرا دلم شور افتاد، نکند....._ من برم سراغش شما آژانس بگیرین بگین حساب میکنم، خودم دیگه
خونه ام... امروز اذیتتون کردم.
ظرفهایی را که برداشته بود نشان داد نمیدانم چه چیزی بود.
_این معجونه بستنی و موز و چیزای دیگه، میخواستم براش ببرم که اومدین، برای شمام گذاشتم نخوردین بزارین یخچال، فقط یه چیزی.
دلم هنوز شور میزند، میدانم کمد لوازمم را قفل کرده ام، نمیخواهم سویل
هیچی از آنها بداند، نمیخواهم از گذشته ام چیزی بفهمد یا از گرایشی که
داشته ام.
_ سویل چیزیش شده؟
کمی این ست و ان دست میکند، میفهمم برای حرفش تردید دارد یا چیزی
که نگفته است.
_این دختر همش فکرش اینه که شما ولش میکنین، فکر میکنه بزور نگهش داشتین و حالا نمیخواینش، همش فکرش این بود که برای همیشه
رفتین.
خودم همه اینها را میدانم، اعتمادش را از دست داده ام و باید او بفهمد دیگر رفتنی در کار نیست،
گاهی شاید استراحت اما او دیگر جزء جدایی ناپذیر زندگی ام است، من با او چنان نمیکنم که خانواده ام با عماد کوچک کردند.دخترک مظلومم

جنین وار در تخت من پشت به در خوابیده، در این مدت
تمام سعیم را کرده ام فاصله ام را حفظ کنم، ما بیشتر شبیه دو آشنا که
با
هم کنار می آیند رفتار می کنیم دور و نزدیک ما از ترسهایمان هم می
ترسیم، ما از ترس ان ترسها به هم پناهآورده ایم. به او نگاه می کنم
جلال
درست می گوید او را از میان خوشی ها پیدا نکرده ام من خودم او را با
همه دانسته هایم انتخاب کردم، واقعا ما از هم چه میدانیم؟ هیچ ما
فقط
حفظ فاصله می کنیم و شاید بهتر از کمی از ترسهایمان کم کنیم و از
فاصله ها کمی عریان تر با گذشته و خودمان رفتار کنیم ومن فکر میکنم
او هم نزدیکی بیشتر را میخواهد، با کنار کشیدن من هیچ چیز به روال
عادی زندگی برنمیگردد، او اولین نفری ست که کنارم میخواهم تنها
کسی
که عماد درونم می خواد، من هم برای داشتن زندگی وانیلا(رمانتیک)یک
باکره ام.
قبل از هر چیز در کمد را چک میکنم، قفل است،نفس ی از سر آسودگی
میکشم، در اولین فرصت باید آنرا خالی کنم،همانطور که زندگی ام را از
گرایشم خالی کرده ام.
کنارش دراز میکشم میترسم وحشت کند، و همانطور که جسمکوچکش
را
به تن میکشم نیمه هشیار می شود، کنار گوشش زمزمه می کنم تا
نترسد.او فرشته کوچک من است او بالهایش شکسته و من میخواهم
آن بالها
باشم.
با آن تاپ و شلوارک مشکی که برای اولین بار اندازه تنش است دل

میبرد.
به سمتم میچرخد وسرش میانه سینه ام قرار میگیرد، نه نگاه میکند و نه
سر بلند فقط خودش را در تنم مچاله تر کرده.
_تموم شد فرشته، من اینجام، فقط عصبانی بودم رفتم یه هوایی به کلم
بخوره، از این به بعد به رفتن من فکر نکن عروسک، زنمی، دوستتدارم، کجا برم؟ها؟
خودش را تنگ به من چسباند سرش را که ناز میکنم، میان سینهام بغضش
میترکد، دخترکم را ترسانده و غمگین کرده ام.
_ نفهمیدم تویی.
با لکنت و سنگین حرف میزند،اما میزند،انگشتانش روی خراشهای گردن و صورتم میلغزد و چشمش از گریه زیاد ورم کرده است، میدانم عزیزم زجر
کشیده، می دانم هر چیزی او را به وحشت می اندازد و من او را بخاطر آن رفتار سرزنش نمی کنم.
خودم هنوز هم اگر کنترل نداشته باشم اگر کسی بی هوا لمسم کند ممکن است برخورد غیر متعارفی داشته باشم آنهم بعد این همه سال._
من ناراحت نیستم عروسک، میفهمم چی تو سر کوچولوتمیگذره، بهش فکر نکن، من از التماست ناراحت شدم، مگه نگفتم دیگه پای هیچکسی حتی من نیفت؟
خودش را بالا میکشد تا زیر چانهام، بینی اش از گریه سرخ شده، و لبهایش سخت وسوسه انگیزند و من نفس در سینه ام حبس میشود، لبم
را گاز میگیرم نکند خطایی کنم او روز به روز جذابتر و دوست داشتنی تر

میشود و امروز از صبح همه وجود مردانه ام بر علیه او به من خیانت میکند.نفسش جایی زیر گردنم را قلقلک میدهد و تنم واکنشی هیجانی دارد.
خیلی آرام زمزمه می کند.
_ ترسیدم... ولم کنی... من دختر... بد و بی لیا....
حرفش را با بوسه ای سخت روی پیشانی اش قطع میکنم، میدانمانتهای حرفش چیست و من لعنتی این فکر را تقویت کرده ام.
_شششش...دیگه نشنوم ... من خودم تو رو خواستم، از اوله اول...
نه مجبور شدم نه دلم سوخت،میدونی عروسک ، یه ادم خاص تو زندگیم
یه روزی بهم گفت، مهم نیست چی باشی یا کی باشی، چقدر ادم مهمی باشی، وقتی که جفتتو پیدا کنی تو هر شرایطی خودت میفهمی... تو جفت
منی سویل، پس نه کمی، نه زیادی،اندازه ای منی ملوسک...هوم؟ فهمیدی؟
برق نگاهش را به جان میخرم، نمیدانم از چه وقت نگاهم به زندگی لطیف
و بی دغدغه شد، اما هر چه هست این عماد با آنکسی که شبی در یک مهمانی این موجود درهم خرد شده را به بغل کشید زمین تا آسمان فرق دارد.
_ خب پاشو زیاد لوست کردم بغل درد گرفتم فرشته... بریم جشنبگیریم
بعد این همه اتفاق خوردن در حد انفجار میچسبه.
میخندد از حرفم و این یعنی اتش بس موقت، دیگر نمیگذارم شرایط اینگونه متشنج شود، هر چه بود از صبح و رفتار ناخودآگاه من بود، او که نمیداند روی من چه تاثیری دارد، باید خودم را مدیریت کنم.

دور لبش را با زبان پاک میکند و با لذت باقی مانده معجونم را میخورد، او پیشنهاد گردش در خیابانها را رد کرد، هنوز هم دوستندارد در میان جمع
یا در دید جمع باشد،
اما از یک دیدار شبانه با خانواده اش شانه خالی نمی کند و این یک پیشرفت است.
ـ سویل جان لباس بپوش بریم زنگ زدم بابات گفتم یه سر میریمسر بزنیم...میخوای کیکتم ببریم ؟ـ نه ...همش برای من.
حتی نمیگذارد حرفم منعقد شود، در نطفه خفه اش میکند و من هر لحظه
بیشتر میفهمم او برایم یک در به روی زندگی ست. او خودش تفریح زندگی یکنواخت و کسل کننده من شده.
ـ خسیس نباش بازم میخرم .
چشمش را ریز میکند و همچون بچه ای تخس نگاه میکند و من دیگر برای در آغوش کشیدن و سربه سر گذاشتنش نمیتوانم مقاومت کنم و او
که قصدم را می فهمد همچون ماهی از زیر دستم در میرود و میداند دنبالش میروم و او نمیفهمد از این قلبیخزده چه آتشفشانی ساخته است.
از نفس افتاده روی تخت ولو میشوم و هنوز هم ریز ریز میخندد، هیچ لذتی برایم بالاتر از خنداندن او نبوده، به سمتش میچرخم و او خود
را با آن موهای قرمز رها میکند لبخند زنان به من نگاه میکند، برایم مهم نیست که ممکن است دیر برویم.
ـهرچند رنگ سیاه و دوست ندارم تو تنت ولی خیلی بهت میاد.
چشم میگرداند و میخندد.

ـ کبریت روشن... محبوبه گفت.
ابتدا منظورش را نمی فهمم ولی بعد متوجه طنزش میشوم و منکی اینقدر
بی دغدغه خندیده ام؟حالمان خوب است ، بهترین وقت برای پرسیدن آنچه از صبح میانمان را
بهم ریخت، اون هنوز نفس نفس می زند و من با انگشتانم موهایش را شانه، وقتی کنار من است حسی شوق آلود دارم و نمی خواهم دیگر تلخی
امروز را با بی تجربگی تکرار کنیم.
دوای درد ما حرف زدن است و همین.
ـ امروز صبح چی شد فرشته؟ ما که خوب بودیم.
برق نگاهش میرود، نمیخواهم چیزی حل نشده بماند، من از دعوا و کشمکش میترسم.
ـ مهربون ...نبودی، چون ...اینجور شدم بدت اومد.
نفس میگیرد، یعنی یکروز میتواند به راحتی ما حرف بزند؟ مهمهم نیست،
همینکه فکر و حسش را میگوید کافی ست،
نگاهش خیره سقف میشود و من هم، فکر میکنم ایا او میداند چه تاثیری
روی من دارد؟شاید بهتر است بگویم تا او هم بداند که میان ما چیست؟
ـ فرشته میدونی با من چکار میکنی؟ ... وقتی میخندی، وقتی شرم داری، وقتی شیطنت داری، وقتی خودتی؟... من آدمم ، دوستت دارم، گفتم
بهت، تو جفت منی، من جفت توام، برای همیم، هیچوقت چیزی رو که نخوای، نمیخوام، هرچی آزارت بده منو داغون میکنه، من میفهمم ومیدونم چی می کشی... امثال ما دیر خوب میشیم یا اصلا نمی شیم

ولی
من با تو که باشم خوبم حسم فکرم ... وقتی تو هستی فکرم همش دنبال
توه تو مثل یه مسکن ضد قوی شدی برام، منم میخوام همین بشم برات
چیزیبیشتر...
او را به کنارم می کشم فاصله را کمتر می کنم و او خودش همراهیم می کند و سر روی بازویم می گذارد، حس مردی همین هاست اینکه بازویت بالشت سر او باشد، ریتم نفس هایش هم لذت بخش است، این روز ها
حس هایم دائم در تغییرند او تغییرشان میدهد من برای او مهمم و این به
زندگی من رنگ می دهد.
از بوی تنش نفس میگیرم. حالمان خوب است خدا کند خوب بمانیم.
ـ شاید یه روز بهت بگم چرا میفهم تو رو... ولی برای الان فقط بدون صبح از خواستن زیاد کنار کشیدم عروسک، ترسیدم که بترسونمت، تو هنوز خیلی کوچیک و بی تجربه ای، جز رنج چیزی تجربه نکردی، نمیخوام منم رنجت بدم، فقط خواستم بدونی ممکنه گاهی کنار بکشم، مثل امروز،یکم فرصت بده... هوم؟یکمبخاطرم صبر کن من جز تو کسی رو ندارم سویل... منم مثل تو تجربیات خوبی ندارم فرشته من صبر تو رو
میخوام ... حالا راضی شدی از توضیحم؟چشمانش گردتر از این نمیشود، نمیدانم کجای حرفم او را متعجب کرده،
بیشتر انتظار پس کشیدن یا وحشت کردن یا نفرت را از او دارم تا تعجب.
ـ من تحریکت ...میکنم یعنی؟

و اینبار نوبت من است که با چشمانی گشاد شده او را نگاه کنم، حتی در اعماق ذهنم نمیتوانستم به این صراحت بیانش کنم که او گفت، حتی نمی
دانم چه عکس العملی نشان دهم که درست باشد، نمیدانم فکرش درباره
این واژه ها چیست، تا بحال مثل من در چهارراه چه کنم گیر کرده اید؟
نمی خواهم جوابی بدهم که عاقبتش معلوم نیست من میترسم و لعنت به
تمام ترسها.
جابجا میشوم و او هم سوالش پاسخی با همان صراحت ندارد و من خودم
را برای اینها آماده نکرده ام روی تیغ راه می روم.
شقیقه اش را می بوسم طولانی و دلم میگیرد از این تنهایی و دردهایمان.
_ پاشو فرشته دیرمون شد، مانتوی پاییزیتو بپوش بیرون یکم باد میاد.
کل مسیر را تا خانه پدرش در سکوت طی کردیم و من نمیدانم در آن سر کوچک چه میگذرد و فکرم را درگیر میکند.به در خانه پدرش که می رسیم چند ماشین دیگر هم کنار دیوارشان پارک شده است، سویل غرق در افکارش شده آنقدر که متوجه توقفماشین نمیشود.
_سویل؟... به من نگاه کن، چی شده؟ از حرفام ناراحت شدی؟نفس فروخورده اش را محکم بیرون داد، کاش میتوانست راحت و روان حرف بزند، نه آه بکشد، با تأخیر نگاهم میکند به جایی میان چانه و یقه ام، نه چشمهایم، نمیتوانم فکرش را حدس بزنم.
_ خاطرات.. وحشتناک... از چیزایی که گفتی دارم.
چانه اش را بالا میگیرم تا نگاهم کند و نوازشش میکنم، دخترکم میترسد

و حق هم دارد، من هنوز نمیدانم دقیق چه اتفاقاتی را تجربه کرده،اما هر چه هست بسیار ظالمانه و غیر انسانی بوده.
فرشته نگران نباش همه چی بهمرور درست میشه، خاطراتخوب میسازیم،کم کم با حوصله، خاطره های خوب جای خاطره های بد، فقط شجاع باش و نترس، من به تو صدمه نمیزنم، منو قبول داری؟
سیاهی شب و درخشش ستارگانش هم به اندازه چشم خیس و پر از درخشش او هیچ است، این دختر فقط مال من است و او تنها چیزی ست
که تماما برای من است و قرار است اولین تجربه های خوبش من باشم، چه ایراد دارد سلطه داشتن برای ایجاد خوبیها؟
زنگ در را که میزنم سویل آرام پشت من پناه میگیرد،انگشتانش را چفت
دستم میکنم محکم ، سعی میکند لبخندش را مخفی کند، دخترک جسورم
نمیخواهد من رضایتش را ببینم،این چموشیش باعث میشود بیشتر به خودم فشارش دهم و او ریزمیخندد،
منتظرم در باز شود اما با تاخیر کسی که در را باز میکند درست لحظه ای که می خواهم سرش را ببوسم و او پدر سویل است.
غافلگیری را پشت لبخندی پناه میدهم.
_ ببخشید دیرشد ولی با این نازدونه زودتر نمیشد برسیم.
پدرش مرد متین و دوستداشتنی ست، نگاهش چند لحظه روی زخمهای گردنم میخ میشوداز یاد برده بودم و الان برای مخفی کردنش با یک دستمال گردن دیر است، و او کمی رنگش می پرد،شاید فهمیده حاصل یکی از حمله های عصبی سویل است، مادرش زن ساده و بسیار مهربانی ست که حال برای استقبال در، درگاه وردی خانه ایستاده است.
بیاین تو خوش اومدین، سویل بابا چند روزه ندیدمت هزار اللهو اکبر

رنگ
و روت بهتره بابا جان.
او هنوز هم برای خانواده اش غریبگی میکند، اما از اغوش پدرش فرار نمیکند، حتی میتوانم بگویم او هم کمی پدرش را درآغوش کشید.
وارد که میشویم متوجه کفشهای جلوی در میشوم، مهمان دارند و میدانم
سویل مشتاق نخواهد بود و من هم.
_ مزاحم شدیم جناب رنجبر مهمون دارین میگفتین یه شب دیگه میومدیم.سویل هم متوجه شده و عقب گرد میکند،اما دستم به روی شانه اش که
میرسد می ایستد ، پدرش هم کلافه بنظر می اید احتمال می دهم مهمانی
پیش بینی نشده باشد و من هم سخت نمیگیرم تغییر باید از جایی شروع
شود و ما به رابطه ها نیاز داریم.
_مزاحم چیه پسرم، وقتی زنگ زدی من بیرون بودم خبر نداشتم خواهرم اینا و داداشم میان، از قبل نگفته بودن، بعدم مادرش نخواست حالا که بعد
اینهمه مدت میاین بگه نیاین.
_ بریم ... نمیام.
سویل قصد برگشت دارد، مادرش به سمت مان می آید، و نگرانی و غم در صورت هر دو پیداست.
_هی فرشته سخت نگیر زشته تا اینجا اومدیم اما قول میدم زود بریم.بیا
سویل.
بیا بابا جان ببین مامانت کلی پز خودتو شوهرتو داده عروسیکه نبودن،

بخاطر ما بیا.
ـ مامان جان بیاین تو... آقا عماد؟
نمیخواهم سویل را مجبور به کاری کنم نگاهم میکند و لبهایش را محکم به هم می فشارد،استخوانهای فکش سفت شده عصبی و لجوج بنظر می رسد،سکوت ما کار خودش را میکند و او بدون حرف به سمت خانه می رود.
مادرش زیر لب تشکر میکند نمیدانم برای چه!
من هیچوقت فامیل درجه دوم سویل را ندیده ام و این اولین دیدار ما ست، اوردن کیک فکر خوبی بود هر چند دختر شکموی من قول یک کیک بزرگتر را گرفت.
نمیدانم من حس میکنم یا واقعا جو حاکم بر فضای مهمانی عجیب بود، عمه بزرگ سویل زنی با قامت متوسط و بسیار شبیه پدر سویل است که همراه با همسر و دو دخترش حضور دارند،
عموی سویل، که بنظر سن او از برادر و خواهرش کمتر است همراه پسری
که بنظر زیر۲۵سال می آید و همسرش مهمان انها هستند. زمانی که پدر سویل مشغول معرفی من است برادرش هم سر میرسد، رفتار سمیر خیلی
بهتر از روز اول است،
گونه خواهرش را برای احوالپرسی و شوخی میکشد و سویل دست او را پس میزند و حس میکنم تمام مدت سعی در مخفی شدن پشت سر من
دارد.
ـ داداش جان حق داری دامادتو قایم کنی.طعنه حرف عمه خانم متعجبم میکند، بوی خوبی از این رفتار و نگاههای
دزدکی سایرین و در گوشی حرف زدن جوانترها به مشام نمیرسد، اما

سعی
میکنم نادیده بگیرمشان و تمرکزم روی همسرم باشد.
_ هی عروسک سرتو بالا بگیر و به خودت افتخار کن، دوست ندارم پشت سر من قایم بشی، یکم تحمل کنی میریم.
کمی دورتر از سایرین نشسته ایم و سویل بیشتر از نشستن مچاله شده است و ظریفتر و مظلومتر از هر زمانی بنظر میرسد، یاد عماد کوچک می افتم که همیشه پشت ستونها در هم تنیده و تنها بود و دعا،دعا میکرد دیده
نشود،
اما نمیگذارم سویل من این تجربه ها را به سایر خاطراتش اضافه کند، پشت دستش را نوازش میکنم،
سایرین گویا شام خورده و در حال خوردن میوه و صحبت از فامیل و کار هستند.
_فرشته میخوای بریم اتاقت؟ یه بهانه میاریم.
نگاهش خندان میشود و لبش، او برایم در اولویت است، بنظرم در این جوی که حس خوبی از ان نمیگیرم بهتر است نباشد.
تا میخواهم لب به عذرخواهی باز کنم تا برویم نگاه میخکوب پسر عموی سویل را که لبخندی موزیانه لبش را کش داده بر روی خود
میبینم،گاهیبه گوشی در دستش نگاه میکند، دخترها هم کنار او پچ پچ میکنند، من نه
همسن ونه در استایل انها نیستم.
_ آقا عماد بنظرم خیلی آشنا میاین مطمئنم چند باری دیدمتون. این را پسر عموی سویل الیاس میگوید، این حرف حس خوبی به من نمیدهد، نگاهها به ما دوخته میشود و سویل بیشتر به من نزدیک.جدی میشوم راه
صحبت را نمیخواهم باز کنم.

ـ من پزشکم و جراح شاید یکی از بیمارای من بودین، بغیر از این بعیده شمارو غیر از امشب دیده باشم.
چهره اش برایم آشنا نیست با آن موهای روشن و چشمهای زاغ و نگاه تمسخر امیز که از ابتدای ورود در صورتش دیده ام شک ندارم برایم غریبه
است...مگر...
آخرین چیزی که میخواهم این است او کسی باشد که گرایش خاص دارد.تمام حواسم متمرکز میشود، از پاسخم و نحوه بیان ان که زیاد هم دوستانه نبود جمع ساکت میشود.
ـ خدا نکنه آقای دکتر الیاس جانم تا حالا مریض نشده چه برسه جراحی.
مادرش است، به سویل نگاه میکنم و او مغموم است، شاید عروسک رنج
دیده ام از این افراد دلگیر شده.ـ پس اگر من مغزشونو جراحی نکردم و بیمارم نیستن این اولین دیدار
ماست، با اجازه خانومم یکم امشب حال نداره ببرمش اتاقش استراحت کنه.
مادر سویل با سینی چای و ابمیوه می آید، پدرش کمی جابجا میشود، او با رک بودن من آشناست، به کسی بدهکاری اخلاقی ندارم که بخواهم متلک یا رفتار بی ادبانه انها را تحمل کنم. ـ بذارین ما ببریمش آقا عماد حرفای دخترونه بزنیم خیلی وقتهسمر رو ندیدیم... مگه نه دختر دایی.
فشار انگشتان سویل بیشتر میشود، از لحظه ورود حتی یک کلمه حرف نزده است، سمیر لب میجود گویا او هم از این جو عصبی ست.
ـ ترجیح میدم خودم خانومم رو ببرم.
ـ خان داداش چه داماد رکی دارین ... دخترا فقط میخوان با دختر داییشون گپ بزنن آقای دکتر.
ـ ابجی جان آقا عماد اخلاق زنشو بهتر میشناسه شما ناراحت نشین.

برای پدر زنم سری به تشکر تکان میدهم، اما بهتر است یکبار برای همیشه این رفتارها را سد کنم.
ـ قصد من توهین نیست عمه خانم ولی همه حتما میدونین سویل اهل گپ و گفت نیست...
ـ شما به دل نگیر عمه عماد خان همیشه رک حرف میزنن.الیاس به خاطر اورده کجا من را دیده این را از نیشخند و حالت چهره اش میتوانم بفهمم، دیگر در زندگیم باج نمیدهم.
ـ فکر کنم آقا الیاس خاطرشون اومد کجا منو دیدن که اخلاق منو میدونن، پس به حرفشون اعتماد کنین.
نگاهم را به چشمان زاغش میدوزم،من برای سویل از گرایش وگذشته ام کنار کشیده ام ،
اما دلیل نمیشود اجازه بدهم علیه خودم از آن استفاده کنند.الیاس خودش
را جمع میکند و نگاه به دختر دایی هایش که انها هم سخت مشغول قیافه
گرفتن هستند میکند.
زمزمه آرامی از سویل به گوشم میرسد که میخواهد برویم، امروز روز پر تنشی برای او بوده.
عمو و شوهر عمه اش ساکتند اما نگاهشان را به دخترکم دوست ندارم، انسان موجود عجیبی ست در ظاهر متین و موقر و در باطن آماده دریدن هم نوع.
ـ مامان به دل نگیر آقای دکتر فکر کنم مبهتر میدونن سمر وقتیبی حوصله و عصبیه چه کارایی ازش برمیاد، دکترم چشیدن ضرب دست دختر
دایی گلمونو.برای رفتن بلند شده بودم که حرف دختر عمه سویل که نامش یادم نیست

میخکوبم میکند، او به خود جرأت داد و درباره زخمهای صورت و گردن من اظهار نظر کرد؟!
نفسهای عصبی و تند سویل را میشنوم و اشک در تنها چشمش را می بینم و اختیار از دست میدهم، ماندنم اشتباه محض بود.
_ تو چطور تربیت شدی دختر ؟ تو از زن من چی میدونی؟ چی می دونی که به خودت جرأت میدی درباره ضرب دست و رفتار اون حرف میزنی؟ ها؟ اگر بزرگتر درستی داشتی یادت میدادن دهنتو هر جا باز نکنی دختر خانم، خواستم به فامیل همسرم احترام بذارم و بیام اما اگر میدونستم همچین افرادی هستین که لایقاین احترام نیستین اجازه نمیدادم روی سویل رو ببینین چه برسه اجازه بدم اوقات زنمو تلخ کنین.
دست سویل را کشیدم، بی توجه به صدا زدنهای خانواده او، محال است دیگر اجازه دهم حتی سایه او را هم ببینند، مادرش در حیاط با گریه و پدرش با ناراحتی جلویم را میگیرند.
_ما شرمنده شدیم، نباید میگفتم بیاین اونا خیلی درباره سمر نمیدونن اما
اونقدر میدونن که دست از این رفتارا بردارن...
_لطفا برای من اونا رو توجیه نکنین آقای رنجبر.هنوز عصبانیم واقعا اینهمه قساوت یعنی چه؟ سادیسم فقط در رفتار نیست،
اگر عمدا کسی را برنجانی و از آن لذت ببری هم سادیسم است.
_ دیگه نمیام خونتون ، شما ساکت موندین.
به سختی این را به خانواده اش می گویدبا بغض و اشک ، او میفهمد سکوت در برابر رفتار زشت و طعنه های ظالمانه را در پشت مردم داری و ادب داشتن و مخفی کردن بزرگترین اشتباه است او این را درک می کند دخترکم از انها انتظار ندارد و این من را خشمگین تر می کنم اما دندان بهم می سایم نمی توانم پلها را خراب کنم. او را به خودم می چسبانم تا حس تنهایی نکند حال من و او خانواده هم شده ایم.

من اگر پدر شوم و کودکی داشته باشم هرگز اجازه چنین جسارتهایی را به فرزندم آنهم فرزندی مانند سویل مظلوم نمیدهم، حتی به قیمت تنها ماندن.
مادرش خیز برمیدارد تا او را به آغوش گیرد، او هم اشک میریزد،اما سویل
جا خالی می کند و نمی گذارد کسی نزدیکش شود، حال اوست که من را می کشد.
دخترک مظلومم ساکت و بی حرکت به روبرویش زل زده و حتی نگاهم نمیکند، آنچه دید و شنید واقعا دور از انسانیت بود،میدانم ، هر بار که ظلمی
بر تو میرود و نمیتوانی از خودت حراست کنی تمام افکارت در هم میشکند،خورد و خمیر میشوی و یک "چرا؟" بزرگ همیشه در ذهنت میماند، مگر
این مظلوم انسان ندیده ام چه بر آنها کرده که اینگونه نامردی کردند؟!
ماشین را کنار خیابان متوقف میکنم، نمیخواهم اینقدر درب و داغان به خانه برویم.
_من اشتباه کردم گفتم بریم داخل، فکر نمیکردم اینقدر بد رفتار کنن، میدونی فرشته هیچ کسی اندازه تو زجر نکشیده ،هیچ کسی اندازه تو مقاوم
نبوده، هیچ کس مثل تو شجاع نبوده، پس بذار اونا تو اون ذات خرابشون
بمونن، اونها به تو حسادت دارن میفهمی؟چون کینه ای نمی تونن داشته
باشن.
با انگشتانش بازی میکند، و قطره ی اشکی روی دستش میچکد، همین هم خوب است، سکوت وحشتناکتر بنظر میرسد.

ـ بـه چـــی؟
خنده ام میگیرد، دختر ساده و دوستداشتنی من.
ـ یکم فکر کن، تو از اون شرایط درب و داغون و له اومدی در حالی که اونا تو رو مرده میدونستن، اونهمه جراحی و سختی کشیدی، تو ثروت زیادی داری، یادت که نرفته؟ بعد از اولین عقدمون تو مهریه ای داشتی که اونا تو خوابم نمیبینن، حالا تو یه دختر قشنگ و خانومی که همسری داری که عاشقته و تو داری تلاش میکنی اونچه اونها تو اینهمه سالداشتن رو تو مدت کمداشته باشی، خب چرا حسرت نخورن؟ چرا حسادت
نکنن؟
چشمش از گریه سرخ شده و بینی اش قرمز و لبهایش عجیب زیبا و اعتراف میکنم بوسیدنش در این لحظه آرزوی من است،
اما نفسی میگیرم تا به خودم مسلط شوم هنوز به او خیره ام، سویل نمیداند چقدر از دیگران سر تر است دوستداشتنی من هنوز از جذابیتهایش
خبر ندارد و چقدر ناز کشیدن از این طفلک مظلومم مردانه به نظرم می آید ضعف و قدرت، ناز و نیاز.
ـ توچرا عاشقمیـ ؟ منو ببینـ کی ...
نمیگذارم ادامه دهد او را به بغل می کشم، بوسه ای نرم روی چشمها و گونه اش میزنم، انسانها یک سیستم خود تخریبی دارند، هر چقدر هم بهترین باشند و بهترین شرایط باشد باز هم دلیلنمیشود آن سیستم مانند
بمب عمل نکند.
ـسویل نمیخوام ببینم خودتو کوچیک و حقیر میکنی یا حتی بهش فکر میکنی، به اندازه کافی حقارت و درد نداشتی؟ تو میخوای بذاری اون لعنتی

همیشه تو ذهنت باشه و موفق به از بین بردن تو بشه؟ ، میدونم هیچوقت
فراموش نمیشه ، حتی بیشترم میشه ولی، تو منو داری، مارو داری، یه آینده داریم...ببین منوبه چشمانش خیره میشوم تا تاثیر کلامم بیشتر باشد، او دیگر نمی بارد.
ـ یه آدم مهم زندگی من که بزودی می بینیش بهم گفت، روح آدما فراتر از جسمشونه، وقتی دونفر جفت هم میشن و برای هم به دنیا اومدن مهم
نیست تو چه قالبی باشن، زشت یا زیبا، اونیکه مهمه روح اون آدماست که
همو دوست داشتن،از حضور هم لذت میبرن، من اینجور به خودمون نگاه
میکنم فرشته، بعد از ظهرم بهت گفتم تو برای من نه کمی نه زیادی،تو اندازه منی.
دستانش که دور گردنم حلقه میشود و محکم دربرم میگیرد و بوسه اش بر روی گونه ام و حس آرامشی که در رگ و پی ام جریان می یابد به من میفهماند او همنشین روح تازه جوانه زده ام است.
وقتی کیک بزرگ شکلاتی را روبرویش میگذارم فکر نمیکنم نیشش بیش
از این بازتر شود،
سر راهمان بزرگترین کیک شکلاتی را در شیرینی فروشی برایش خریدم، پاداش بخشش کیک کوچکتر،برای چندمین بار موبایلم زنگ میخورد چندین تماس از خانه پدر سویل، برادرش و شمارهای ناشناس،ظرفیت جوابگویی به هیچ کس را ندارم،خاموشش میکنم، امروز از
بیمارستان تماس ضروری نداشتم و اگر کاری باشد با پیجرم تماس میگیرند

روز پر تنشی داشتیم که برای خاتمه اش برای خودم چای و برای سویل شیر گرم و شیره انگور می آورم که با کیکی که او تقسیم کرده بخوریم، چشمانم از میزان کیکی که در بشقابش گذاشته گرد میشود.
ـ هی سویل خانم فکر کردی آخر شبه و اینهمه کیک اذیتت میکنه؟
میخندد و ابرو بالا می اندازد.
ـجشن خوردن تا ترکیدن.
ـ اینی که تو گذاشتی نیم کیلو کیک بچه این خوردن تا مردنه...زود کمترش کن ببینم جاش شیر بخور تا بترکی.
اخمی چاشنی حرفم می کنم و او با دقت نگاه میکند شاید منظورم غیر از آنچه که می گویم باشد، اما من جدی هستم.
ـ بداخلاقه... زورگو.
حال این منم که ابروهایم را بالاتر میبرم،"زورگو"او هنوز یکدرصد از زورگویی و سلطه گری من را هم ندیده... و نمیخواهم ببیند. نیمی از کیک
را به یخچال بر میگرداند و با حسرت به آن نگاهمیکند و برای انکه نخندم
لبم را میگزم.ـ خوبه خانم کوچولو بیا بخور که واقعا برای خواب دیره.
ساعت ازانیمه شب هم گذشته است، و با شرایط امروزش باید استراحت
بیشتری داشته باشد.
ـ من کوچولو و بچه نیستم...تو خیـلی بزرگی.
زبانش را در می آورد و پشت میز برمیگردد و من خنده ام میگیرد به حرکتش، لعنتی شاید اگر کسی غیر از او بود و من در شرایط قبلی این برت)گرایشی که در آن فرد بالغ نقش یک کودک شیطان و تخس را بازی میکند و تمایل به تنبیه و تربیت دارد از طرف بالغ دیگر که نقش پدر یا مادر را ایفا می کند(،

روی پایم بود و بخاطر رفتار و حاضر جوابی اش تنبیه می شد. شیر را جلویش گذاشتم تا بخورد. از موضعم کوتاه نمی آیم و او هم از شیرین بودنش ، فکر می کنم اوضاع همینگونه بگذرد من را از راه بدر می کند.
ـ بخور کم حاضر جوابی کن عروسک، بخوابی منم یکم کار دارم.
چنگالش پر از کیک را یکجا بلعید و چشمانش را از لذت بست، آن چشمی که پروتز است تنها تفاوتش با چشم سالمش بی جان بودنش
است و فکر میکنم اگر آن هم سالم بود با نگاهش چه بلایی سر روح و روانم می آورد؟با سرتقی شیر را در حالی سر میکشد که نیشش باز است و به من زل
زده، نفسم را در سینه حبس میکنم، با اینکه میداند چه حسی دارم باز هم
عقب نمی کشد. خوب است که اینقدر راحتحالمان خوب می شود.
کمرش را با شال میبندم و راهی تخت خوابش میکنم، اما برای رفتن تردید
دارد.
ـ چی شده عروسک ؟
ـ توام بیا ...بخواب.
نگاهش را میدزدد، این یک پیشنهاد عالی و پیشرفته است، میدانم او با کنار من بودن مشکلی ندارد، اما من....
ـ آمادگیشو ندارم فرشته، نه امشب .
بدون هیچ حرف دیگری به زیر پتو میخزد، میدانم سرخورده وناراحت است،
اما او از گذشته من چیزی نمیداند، او نمیداند چقدر میتوانم از گرمای تنش
در خواب کنارم وحشتزده شوم،

یکی از لذتهای عفریته این بود که وقتی شبها خوابم تنم را لمس کند و بعد تنم را از ضربات دستش بسوزد، او از اینها هیچ نمیداند.میروم و کنارش دراز میکشم با کنار او بودن وقتی بیدارم هیچ مشکلی
نخواهم داشت، نمی خواهم او احساس طرد شدگی کند، نمیخواهم قدمش
در نیمه راه به عقب گرد تبدیل شود.
پشتش به من است، او را به خودم میچسبانم، حس خوبی داردکنارش بودن، او ظریف و آسیب پذیر بنظر می آید، سعی نمیکند فاصله بگیرد، نمیدانم چه در آن سر میگذرد.
ـ میخوای برم حموم...بو میدم؟...خودم حس میکنم.
از این حرفش شوکه میشوم، او فکر میکند بنظرم تمیز نیست یا...
ـ عروسک برگرد سمت من...
با کمی تاخیر جنین وار در آغوشم میچرخد اما حس میکنم چیزی ناخوشایند تر در ذهنش چرخ میزند.
ـعروسک برگرد سمت من...
با کمی تأخیر جنین وار در آغوشم میچرخد اما حس میکنم چیزیناخوشایند
تر در ذهنش چرخ میزند.
ـ تو بوی عالی میدی، من بوی تنت و خیلی دوستدارم،مشکل از تو نیست
سویل، من گذشته سختی داشتم،تو اولین کسی هستی که تا این حد نزدیک به منی،اینو خوب یادت باشه، من هم گذشته ای دارم که یه عماد
کوچیک توش شکنجه شده، منم درد کشیدم مثل تو، منم تنم پر ازسوختگی و جراحته مثل تو، تو خالکوبیای منو دیدی ، پس فکر نکن بخاطر

تو و مشکلی داری.
بوسه ای روی پیشانی اش می زنم و عمیق از او نفس می گیرم.
_تا بخوابی من اینجام عروسک.

با صحبت با محبوبه خانم، میفهمم امروز از صبح سویل چندبار تماس خانواده اش را بی پاسخ گذاشته،
از آن شب به بعد او کلامی درباره آنها نگفت، پدرش با من تماس گرفت، اما من چه میتوانم بگویم وقتی میدانم حق با دخترک زخم خورده ام است؟و همین را هم به پدر او گفتم.
صبح که می آیم سویل همچنان خوابیده بود، این شبها تا کنارش نخوابم که بخواب برود، دست از سرم برنمیدارد،
بعد از شبی که برایش نیم بند توضیح دادم که چرا آمادگی کنار او بودن را ندارم، دیگرهیچ نپرسید،
اما سکوتش بیشتر به چشمم می آید، بنظرم وقت آزاد زیادی داردو این برای او مثل یک چاقوی دو دم است،باید برای امتحانات ابتدایی اماده شود اما رفتن یک مسافرت ذهنم را
مشغول میکند، سویل اولویت اول من است.
گزارش کارهایش را از محبوبه خانم میگیرم،
در حال حاضر برای تمرین شنا به استخر رفته و امروز از صبح حتی یک پیام هم نفرستاد که باعث دل مشغولیم شد و به محبوبه خانم زنگ زدم و
او در حال شرح بدقلقی سویل از صبح است،
فکر میکنم دیشب هم خیلی بی سرو صدا خوابید، نکند مریض شده؟ در
این فکرم که در به شدت باز میشود.
_دکتر پیجتون میکنن سریع بیاین اورژانس بهتون نیازه.

گوشی را سریع قطع میکنم، و پشت سر پرستار راهی میشوم، باورودم افرادی که دور یک تخت را گرفته اند به کنار میروند، کودکی نحیف با بدنی کبود و سرو صورتی خونین روی تخت افتاده، از گوش و بینی خونریزی دارد، دکتر کشیک اورژانس هم میرسد.

_____

ساعت از ۱۱گذشته است و عماد هنوز نیامده، برای هزار بار کانالهای تلویزون را مرور میکنم، ساعتها منتظرم بیاید یا تماس بگیرد،از صبح چندبار به او زنگ زدم و هر بار بی پاسخ ماند، دلم گواه خوبی نمیدهد.

_ مامان جان بسه اینقدر کانال عوض نکن، پاشو خاموشش کنبرو بخواب،

دکتریه و هزار دردسر حتما کارش طول کشیده، فقط دیدیش اخم و تخم نکنی قربونت برم، زنیت کن، نذار خستگی به تنش بمونه.

محبوبه خانم تا این وقت بخاطر تنها نماندن من اینجا مانده، امروز بافتنی

جدید سر انداخته،

او هم خسته است، اما این روزها هر فرصتی پیدا میکند به من بقول خودش آموزش زنیت میدهد.

اما او چه میداند که بی خبری از عماد همچون موریانه درخت روحم را میخورد، نکند نیاید، زانوی غم بغل میکنم.

_ اگه، نیاد.

_ یعنی چی نیاد دخترم، صدبار گفتم که صبح چطور تلفن و قطع کرد، اون بیچاره که وقت و بیوقت حال تو رو میپرسه، پاشو مامان جان برو برای

خواب حاضرشو که فکرات مال شیطونه خونه خرابه، پاشو...

صدای گردش کلید که می آید نمیداند پرواز میکنم یا طی طریق، قبل از

گشودن در توسط او در را باز میکنم و خودم را میان بازوانش جا میدهم، بوی الکل و بیمارستان میدهد، و من این بو را به واسطه او دوست دارم.ـ هی دردونه چقدر زورت زیاد شده، گفتم الان با لنگه کفش دنبالم میکنی، بدونم این چیزا در انتظارمه دیر میام همیشه.
تا بحال صدای کسی را که دوست داری از میانه سینه اش، از درونش شنیده ای؟ این یعنی آنقدر به او نزدیک شده ای که تمام وجودش را میشنوی.
ـ دلمـ تنگ شده ...بود.
با یک دستش من را بلند میکند و زیر بغل میزند و با دیگری موهایم را به هم میریزد.
ـ چه زبونیم میریزه نیم وجبی، کی گفته تا این ساعت بیدار باشی؟ها؟
ـ منم همینو گفتم آقا که بره بخوابه ولی به جون تلویزیون افتاده هی کانال به کانال میکنه.
تازه متوجه محبوبه خانم میشود و من را زمین میگذارد، بارها دیده ام وقتی
او هست بسیار رعایت میکند و جدی تر است.
ـ زحمتتون دادیم محبوبه خانم اگر کاری خونه ندارین امشب همینجا بمونین.
من لی لی کنان و خوشحال از سالم آمدنش به آشپزخانه میروم تا برایش
قهوه درست کنم، عماد عاشق قهوه است و من از سیمین یاد گرفته ام چگونه یک قهوه خوب باید درست کرد.محبوبه خانم راهی اتاق مهمان می شود، ساعتهای پیش بارهاخمیازه اش
را دیدم،آب را در قهوه جوش میریزم و دو پیمانه قهوه فرانسه و بعد میگذارم
روی گاز با شعله کم،

عماد عاشق قهوه و من بوی آن هستم، مخصوصا بعد از انکه عماد خورده باشد و از او بشمام میرسد، ترکیب بوی عماد و قهوه، بی نظیر است.
ـ به این میگن زن زندگی، چه بویی راه انداختی عروسک.
دستانش را روی شانه ام می نشیند، دورم نمی پیچد، این صحنه ایست که
امروز در یک سریال خارجی دیدم و فکر میکنم کدامیک نشانه صمیمیت و عشق بیشتر است؟
من این چیزها را نمیدانم، من حتی فرصت یادگیری هیچ دخترانهای را نداشتم چه برسد به زنانه، شکنجه روحی و بصری من فیلمها و صداهای پورنی بود که مازیار میگذاشت،
تصاویرشکنجه ها و رابطه ها، حتی نمیخواهم بیاد بیاورم چه چیزها تجربه
کرده ام،
میخواهم اینجا و تمام حواس و خاطراتم برای عماد باشد، میخواهم شروعی دیگر باشد برایم.
دستش که نوازش گونه که روی سرم حرکت میکند، من را از منجلاب افکارم بیرون میکشد._فرشته بیا بیرون از فکرات، میدونی از صبح فقط فکر به اینکه میام خونه
و تو هستی برام وقت گذشته؟ ما نمیذاریم اون لعنتی برنده بشه، حالا اون
قهوه رو بیار ببینم قهوه سویل چه مزه ایداره.
هنوز رابطه انگشتانش را با تنم قطع نکرده، زیر قهوه جوش را خاموش میکنم، و جایی میان سینه اش، صورتم گم میشود، او همه من را از حفظ
است.
قهوه را با لذت می نوشد، اما نگاهش از صورتم جدا نمیشود،

حس میکنم روز سختی داشته، نمیدانم این مواقع زنها چکار میکنند، اما من فقط دوستدارم به او بچسبم،
وقتی او را لمس میکنم حس امنیت مطلق را دارم گویی او قهرمانی ست که از پس همه چیز برمی آید.
نگاهش خسته و غمگین است، من هم غصه دار میشوم.
حسی من را بلند میکند، میروم و رو ی پایش مینشینم.
این اولین بار است چنین کاری میکنم،دستم را دور گردنش حلقه میکنم و او دور من...سرم روی شانه اش می آرامد و زمزمه می کنم.
_ناراحتی؟
بوسه اش روی پیشانی ام سنگین و طولانیست، بنظرم دارد سبک سنگین
میکند که میتواند بگوید یا نه؟کاش تصمیمش گفتن باشد._تو کی یاد گرفتی حال منو بفهمی؟ هوم؟ ببینمت عروسک.
من همچنان سرم را روی شانه اش مخفی میکنم،موهایم را مهربان چنگ میزند و نفسی سنگین و صدا دار بازدمش میشود.از موضعم کوتاه نیامده
ام.
_امروز خیلی سخت گذشت فرشته، مثل جهنم بود برام، همش فکر میکنم پس خدا کجاست؟
این سوالی ست که روزهای زیادی فکرم را برایش هدر دادم.
او اگر هم باشد وقتش را برای زجرهای من صرف نکرد، حتی نمیخواهم فکر کنم که هست یا نه، او هم نمیتواند جواب سوالهای مرا بدهد، چرا باید
اینهمه زجر بر من میرفت؟
یا آن عماد کوچکی که عماد بزرگ شده چیزی از آن برایم نمی گوید.
سرم را عقب میکشم و مماس صورتش به چشمانش نگاه میکنم،

مرطوب
به نظر میرسد.
یعنی آنقدر سخت بوده؟ سرش را به آغوش کوچکم میکشم گریه ام میگیرد، عماد من ،مرد رئوف و مهربانم.
ـ چی ...شده؟ تورو خدا ایــنجوــر نباش.تنگتر سرش را میفشارم، احمقانه فکر میکنم شاید ناراحتی اش کمتر
شود،بغض صدایش ویران کننده است. او بارها برای من گریه کرده است اما اینبار....
ـامروز یه پسربچه ۴ساله رو با بدن کبود و داغون آوردن کهضربه به سرش خورده بود، معلوم شد ناپدریش زده...لهو لورده کرده بود بچه رو ...
فرشته جراحی سختی بود، ضربه شدید بود...
عمل خوب بود اما دو ساعت بعد عمل، بچه تموم کرد... خیلی کوچیک بود... وحشتناکش میدونی چی بود؟... اینکه بچه فقط از ناپدریه خواسته
بود براش بستنی بخره که بچه همسایه داشته...
حال من هم پا به پای او اشک میریختم، ظلم دنیا هرگز کم نمیشود که هیچ همیشه بچه ها قربانی دم دستی. هستند برای همه. طلب یک بستنی
پاسخش مرگ بود؟
یاد خودم افتادم، وقتی قانون گذاشت هرگز تا روز مرگ حق ندارم صدای یک انسان در بیاورم و هر بار که خطا میکردم عواقبش چیزی جز درد و درد نبود.
ماهها که من را همخانه سگها کرد تا یاد بگیرم مانند یک سگرفتار کنم، نمیدانم برای عماد بیشتر گریه می کنم یا برای خودم.چند ساعتی از نیمه شب میگذرد، مرد مهربانم آنقدر کنارم ماند تا بخوابم.

اما انقدر در خود فرو رفته و غمگین بود که دیگر کلامی حرف نزد، فقط دستانش نوازشگر موهایم شد تا بخوابم.
اما حس ناخوشایندی دارم و همان حس وادارم میکند سری به عماد بزنم،
خوب است که امشب محبوبه خانم نرفته، اگر چیزی بشود او هست.
گوشه در اتاقش نیمه باز است و کورسوی نور راهروی تاریک را روشن کرده ..
او دارد حرف میزند اما نه به زبان ما و بعد صدای ریز خنده ای کهنفسم را میبرد، صدای ظریف زنانه، نمیدانم کسی در اتاق است یا...
میخواهم به داخل اتاق نگاه کنم، اما جرأتش را ندارم، و باز صدای بم و مردانه عماد که با او حرف میزند.
نمیخواهم اجازه دهم فکرهای نامربوط به ذهنم بیاید، ریتم ضربان قلبم نامنظم است، با اینکه دارو میخورم اما هیجان برایم خوب نیست.
نفسم بعد از ان سخت میشود، عرق کرده ام، دل به دریا میزنم و بدون در
زدن در نیمه باز را حل میدهم که با صدای شدیدی به دیوار میخورد و صدای بدی سکوت شب را میشکند،
دارم از نفس می افتم، این اولین بار در طی این مدت است اینحال بد به
من دست میدهد.با نگاهی که حال تار شده و نمیدانم بخاطر کم نفسی ست یا اشک یا
انتظار از دیدن زنی در اتاق عماد.
اما انچه میبینم تصورات بیمارگونه ای نیست که دارم،
او با همان لباس رسمی که از صبح به تن داشت، پشت میز، روبروی لب تابش خیلی جدی نشسته، و جدی تر نگاهش است که من را نگاه میکند.

صدای زن همچنان می اید و عماد چیزی میگوید و مکالمه اش را قطع نمیکند، اما نگاه از من هم نمیگیرد.
نمیدانم بروم یا برگردم اتاقم، ادمهای عادی چکار میکنند؟ نمیدانم چه حقی به خودم دادم برای سردرآوردن از کار این مرد؟ اما چیزی درونم میلرزد.
دلم با این فکر که دنیا پر است از دخترها و زنهایی بهتر از من، عادی و نرمال، و این مرد روبرو میتواند بهترینها را اطرافش داشته باشد.
هجوم خون را به سرم حس میکنم و کرخت میشوم و او صحبتش را تمام
می کند.
لب تابش را میبندد و من مانند مجسمه ای مسخ شد همچون یک خطاکار
ایستاده ام، در حالی که روحم میخواهد بگریزم.
" سمر" دختر کوچک درون ذهنم جان میگیرد، ترسیده و گریه کنان، او سویل نیست، سمر است.ـ چرا اینجا وایسادی سویل؟ صدای من بیدارت کرد؟
وقتی میگوید سویل، و نه عروسک، ونه فرشته یا هر چیزی حتما چیزی سرجایش نیست، چیزی غلط است.
است.نمیخواهم بحثی پیش بیاید مانند چند روز پیش، نمیخواهم ترسها و
خاطراتم باز هم من را از خود بدر کنند، میخواهم فرار کنم، از همه چیزهایی
که نمیفهمم، که تجربه نکرده ام، آخر منه غیر عادی را چه به این زندگی؟ من را همان قفس کافی ست.
ـمیخوام .... برم بخـوابم.
قدمی به من نزدیک میشود و من دور، از او میترسم، با آنکه جانمبرایش

میرود اما باز هم او مرد است، میتواند در چشم بهم زدنی خوردم کند، هر روز که میگذرد بیشتر میفهمم که اسارت برایم بهتر بود تا اینکه هر روز در استرس نا شناخته ها باشم.
_ داشتم با یکی از دوستام که تو لندنه حرف میزدم...
نمیگذارم حرفش تمام شود، تمام حسهای ناخوشایند به سراغم آمده اند،
رویم را بر میگردانم و میگویم،
" میخواهم بخوابم." از ان عمادی که امد خانه و تسلی اش دادم خبری نیست، دلم نمیخواهد نزدیک این عماد جدی بمانم، کوبش قلبم نفسم را
میبلعد، خسته ام انگار، کوه کنده ام، حتی فراموش میکنم چرا به اتاق امدم._نرو سویل، بمون حرف بزنیم فرشته، از من فرار نکن.
بازویم را میگیرد و برم میگرداند و میدانم رنگم پریده و عرق کرده ام، نگاهش رنگ ترس میگیرد.هرگز درست نخواهد شد.
_ششش اروم باش، داروهات کو، چرا اینطور شد آخه؟
دوباره میشود عماد همیشگی، نمیدانم عماد قبل این چه مردی بوده است،
اما برای من عماد فقط محبت است و محبت. ثمره، دخترکمحبت ندیده گوشه ذهنم از اینهمه دلسوزی لذت میبرد.
روی تخت میخواباندم و با عجله بدنبال کیفش میگردد، او را دستپاچه کرده ام،
اما خودم میدانم همینکه من را به آغوش کشید وروی تخت گذاشت، آرام شده ام، او محبت و مهرش داروی من است.
لحظه ای که کیفش را پیدا میکند با دستپاچگی محتویاتش آن خالی میشود و نگاه من به آن سمت کشیده، در ان کمد بزرگ باز است، نیم خیز

میشود، استرس میگیرم،
گویا از آن کمد موجود وحشتناکی بیرون خواهد پرید، و او نگاهم را می قاپد،
رنگش میپرد و به سرعت در ان را میبندد، آن کمد ممنوعه است، این را در ان لحظه حس کردم._فردا باید برای چکاپ بریم، رنگت پریده بود
حس کردم الان از حال
میری... فشارت پایینه یکم.
گوشی معاینه را برمیدارد و دستگاه فشار سنج را، نمیدانم کنجکاو کمد باشم یا از این توجهش لذت ببرم.
_ الان خوبمـ .
لوازمش را جمع میکند، او را نگاه میکنم، یک حس مبهم میگوید چیزی این بین غلط است.
_وقتی از پیشت تو بیمارستان رفتم یه مدت با گروهی توکشورای فقیر برای درمان میرفتیم، تو گینه یه دختر همسنای تو شد دستیارم..."اما" دختر زرنگ و باهوشیه، کمکش کردم بره لندن و اونجا تا پزشکی بخونه، اون بود که داشتیم تصویری حرف میزدیم، عادت داره اتفاقات خنده دارو تعریف کنه... نیاز نبود اونجوری بیای تو اتاق.
خجالت میکشم، حق با اوست، اما دلم میگیرد از اینکه دختر دیگری جای
دیگر دنیا برای او مهم است، آیا این حس من عادی ست؟
نمیدانم و بهتر است به آن فکر نکنم. به میز تکیه میدهد و زیر نگاهش رنگ به رنگ میشوم، این نگاه جدی او به من جدید است، حس پایین بودن میکنم._نمیخوام قبل از اینکه زندگی کردن و یاد بگیری دنبال حسودی کردن
و افکار منفی باشی سویل... من از زنای حسود و بی فکر خوشم نمیاد، تو محل کار من هزارتا زن و دختر رنگ و وارنگ هست ، بخوای فکرت و

خراب کنی، زندگیت با زندان مازیار هیچ فرقی نداره... بهتره بری بخوابی برات یه چیز میارم فشارت بره بالا.
حس توبیخ شدن از طرف کسی که همه دنیایت است، بدترین حس بعد
از ترس از دست دادن اوست،
در این لحظه دلم آغوش مادرم را میخواهد، در این مدت این حس را نداشتم، اما حال دلم میخواهد خانه پدرم باشم تا به من بگویند ، همه چیز
مرتب است،
سالها حس امنیت نداشتن روح را سرگردان میکند، نمیتوانی اعتمادکنی، نمیتوانی امنیت را در هیچ کجا پیدا کنی حتی گاهی در آغوش محبوبت، اما حسی تو را به سر منشا خلقتت میکشاند، مادرت، گویا تکه ای اصلی از روح و روانت را امانتدار است،
و من امشب بعد از سالهای سال او را میخواهم، و میترسم اگر بگویم، عماد بیشتر از این ناراحت شود، پس بیصدا در تخت اشک میریزم، چیزی
این میان درست نیست.
ـــــــــــــاز بیخوابی شبانه با ان روز طاقت فرسا، خسته و کلافه ام، سویل را به
اتاقش فرستادم و تا صبح از رفتار سرد و ارباب گونه ای که با او داشتم به
خود پیچیدم،
چندبار مثل هر شب به او سر زدم و میدانم دخترک مظلومم گریه کرد و خوابید،
آثار ان روی بالشت و گونه اش بود، من فقط نمیخواهم دغدغه او باشم، او از درون من و گذشته ام هیچ نمیداند، و نمیخواهم بداند،

ما مسائل زیادی بینمان مسکوت است و گاهی بهتر است سکوت کنی تا چیزی بگویی که نمیتوان ان را تغییر داد. در ذهن کوچک او فقط عماد است،
من برای او قهرمانم و معنای امنیت ، همانطور که دایی برای عماد کوچک بود و سالها کابوس ان پسر از دست دادن تنها مأمن امنش بود. نمی خواهم او هم با ترس از دست دادن من به هر نحوی زمینگیرشود.
میانه راه بیمارستان هستم که پیامی از شماره ناشناس دارم،
به یاد می اورم چند شب پیش هم تماس بی پاسخ از این شماره رند داشته
ام،متن را که میخوانم روز پر از کسالت و خستگیم کامل میشود، فقط یک
جمله"سلام مستر عماد".
بعد از آن شب که سویل را یافتیم، شماره ام را تغییر دادم.حتی با هیچ کدام از افرادی که در گروهای بی دی اس ام آشنایی داشتم
نیز، قطع رابطه کردم همچنین تغییر ادرس دادم، بعید است کسی این شماره را داشته باشد، دیشب متوجه تغییر حالت سویل از دیدن کمد شدم،
نمیدانم اگر او گذشته من را بفهمد چه رفتاری خواهد داشت و این مرا میترساند.
شماره پیام را لمس میکنم تا تماس برقرار شود، میخواهم بدانم چه کسی
پشت این پیام است.
ترافیک زیاد نیست و راننده آژانس هم مشغول رانندگی، چندبار بوق میزند
اما جواب نمیدهد، باز هم تکرار میکنم و چند لحظه بعد رد تماس میدهد،

پس نمیخواهد او را بشناسم ویا...
شاید بهتر بود بی تفاوت رد میشدم، اما چه پاسخ دهم چه نه تاییدش کرده ام.
به بیمارستان میرسم، فعلا وقت فکر کردن به ان مخاطب ناشناس را ندارم،
جلوی در بیمارستان شلوغ است و صدای جیغهای زنی می آید،یاد دیروز و مادر آن کودک می افتم، سرم ضربان گرفته است.
دستی به دور بازویم حلقه شد و قبل از آن بوی عطر جلال را حس میکنم .ـ چطوری دکتر دوزاری...خبر نمیگیری ارباب جونم.
کلافه دستش را پس میزنم، پیام ناشناس بیادم می آید.
ـ یه بار دیگه ارباب ارباب کنی نگاه نمیکنم رفیقمی یه مشت تو صورتت میکوبم جلال، روز گهی شروع کردم.
تهدیدم موثر نیست میخندد و همگام با من وارد بخش میشود. ـ چیه با
حاج خانم دعوات شده سر من خالی میکنی؟
وارد اتاق پزشکان میشویم و کسی نیست،نگاهم را جدی به او میدوزم.
ـ چرت نگو جلال، کارو زندگی نداری سربه سر من میذاری، همینجوری شم گند خورده تو اعصابم، از دیروز تا حالا چشم رو هم نذاشتم، ول کن دیگه.
لباسم را عوض می کنم تا به ویزیت بیمارانم بروم، به میز تکیه میدهد و
اینبار خیلی جدی می گوید:
ـ بنال چته؟ باز چه گندیه؟
به سمتش میچرخم و دندان قروچه ای میکنم، انگار همیشه بارمشکلاتم را میکشد.
ـ همچین نگو چه گندیه که انگار تو تمیزشون میکنی، دیروز یه بچه زیر

دستم تلف شد، شبم که با اعصاب خوردی گذشت، سر صبحم که نور علا
نور بود... بیا ببین.پیام را می آورم و گوشی را به سمتش پرت میکنم،میگیرد و میخواند.
_ خب؟ که چی... این چند کلمه حالت و گرفته؟
فکم را روی هم میفشارم، روپوشم را کمی مرتب میکنم،
حق دارد متوجه منظورم نشود، یک زندگی شسته رفته دارد ویک سر بی درد.
_این شماره رو کسی نداره حداقل از اون ادما کسی و دیگه نمیبینم، به همه ام گفتم ازشون کنار کشیدم، سویل هیچی از گذشته نمیدونه بنظرت
بدونه بهم نمیریزه؟... حالا فهمیدی؟ گوشی را در جیبم جا میدهد و یقیه
ام را صاف میکند.
_ بهتره که نفهمه ولی خب تو براش کم کار نکردی پسر، فکر نمیکنم همچین چیزی به اون ربطی پیدا کنه، نمیفهمم از چیش میترسی، تو هیچ
شباهتی به مازیار نداری، تو بیشتر از تمام مردایی که گذشته ای مثل تو نداشتن مهرو محبت خرجش کردی پس دلیلی نمیبینم بترسی از دونستنش.
در اتاق باز میشود و دکتر مروت است،متخصص کودکان، درحالیکه درباره
کودک دیروزی صحبت میکنیم،جلال گوشی را از جیبم بر میدارد و لحظه ای بعد به جیبم برمیگرداند.
کارهایم را سریعتر انجام میدهم،میخواهم زودتر در خانه باشم، دیشب بد حال دخترکم را گرفتم، صبح هم

خواب بود که بیرون زدم، احساس خوبی از اینهمه دوری ندارم،
به خودم قول داده بودم سویل برایم اولویت داشته باشد اما این روزها بیشتر وقتم در بیمارستان میگذرد و دو درخواست دیگر از دو بیمارستان خصوصی برای کار دارم،
اما پول برایم اهمیتی ندارد، در بیمارستان دولتی با این حجم زیادکار خوشحال ترم، پولدارها همیشه میتوانند بهترینها را داشته باشند،
اما اینجا حس بهتری دارم زمانی که پیرمرد شهرستانی با آن دستهای پینه
بسته بعد از مدتها انتظار توانسته یک وقت ام آر ای بگیرد و نتیجه اش را
پیروزمندانه برای منه از همه جا بی خبر می آورد، من به ثواب و خدا هم کاری ندارم،
حسش بهتر است وقتی می گویند شنیده اند دستم شفا میدهد، همین که
او اینطور فکر میکند، برایم کافی ست.
گوشی ام را برمیدارم از صبح خبری از خانه ندارم، وقت ناهار است، قبل از آنکه فرصت تماس داشته باشم پیامک جلال روی صفحه می آید که به تریا بیمارستان بروم.چند تماس از دست رفته مربوط به خانه است، جواب سلام پرسنل بخش
و بیمارستان را با سر میدهم و تماس را برقرار میکنم، چند بوق میخورد و بعد محبوبه خانم جواب میدهد.
ـ خوبین محبوبه خانم؟ اتفاقی افتاده؟
کمی تردید میکند در جواب دادن و من می ایستم، نکند اتفاقی برای سویل افتاده باشد.
ـ چی شده سویل خوبه؟
ـ آره آقا... راستش دوردونه صبح که بیدار شد زنگ زد مادرش نمیدونم

چی بود بنده خدا همچی ترس خورده اومد بعدم ...سویل جان به مادرشون
اصرار کردن که برن... حاج خانم چندبار تماس گرفتن برای اجازه که دیدن جواب نمیدین ....تازه رفتن ... گفتم من خبر میدم بهتون.
تمام معادلات ذهنم بهم میریزد، جلال را میبینم که پشت میز روبروی ورودی تریا نشسته،
از محبوبه خانم تشکر میکنم و میگویم میتواند به خانه برود، سویل حتی
به من پیام هم نداده است، دخترک خودسر من دارد مستقل میشود و من
میترسم.
سعی میکنم اخمهایم را پاک کنم، جلال که بدهکار حال گرفته ام نیست، لبخند نیم بندی گوشه لبش مینشیند، قبل از آنکه بنشینم پشت میز گوشیموبایلش را به سمتم می سراند. ـ گوش کن ببین صداشو میشناسی؟،زنگ زدم به شماره ناشناس این یارو برداشت، مکالمه رو ضبط
کردم.
به فکر خودم نرسیده بود،گوشی را به گوشم نزدیک کردم، مکالمه کاملا واضح بود و صدا... کاملا آشنا، نیشخند و حالت نگاهش کاملا برایم تداعی
شد، آنشب او من را شناخته بود، الیاس پسر عموی سویل.
ـ میشناسیش؟!
گوشی را به سمتش میگیرم، ذهنم بهم ریخته است.
ـ پسر عموی سویل الیاس، چند شب پیش خونه پدرش دیدیم همو، همون اول فهمیدم شناخته منو... پسره ی الدنگ. ـ خب؟ چکار میکنی؟
برای این سوال زود است، هنوز رفتن سویل را به خانه پدرش حلاجی

نکرده ام، الیاس را کجای دلم بگذارم؟
ـ نمیدونم، پدر سویل گذشته منو میدونه، چیزی برای مخفی کردن ندارم،
سویل برام مهمه که نمیخوام بدونه، حداقل حالا نه.
ساعت شلوغی تریا ست و تا لحظاتی بعد پر از رزیدنتها و کادر بیمارستان
می شود،
آنقدر خسته ام که مغزم یاری نمیدهد، دلم کمی خلوت با خود میخواهد،
جلال متوجه کلافگیم میشود و با یک لیوان قهوه داغ برمیگردد،
سفارشی.ـبخور کافئین خونت بیاد بالا مغزت ری استارت بشه. با سویل مشکل
پیدا کردی بازم؟
اشاره کوچکی به زخمهای کمرنگ شده گردن و صورتم میکند، این چند روز برای پوشاندن آنها ریشم را نزدم.
ـ نه اونجوری، ولی جلال یه چیزایی سختش میکنه، انگار...
نمیدونم چطور بگم... من دوستش دارم، میخوام رشد کنه، میخوام هرچیو
نداشته، داشته باشه، میخوام بچگی کنه، بزرگ بشه، سردر گمم، خیلی همه چی سریع پیش میره، نه طاقت نبودنشو دارم، نه ... یه عمر تنها و بی
مسئولیت بودم ...
گویا طوفان مغزم را دربر میگیرد، هیچ نظمی ندارد، منسجم نیستم، سکوت
جلال بدترش میکند، من هم خیره به ماگ قهوه او را همراهی میکنم.شاید

کمی استراحت به قلب و مغزم آرامش دهد.
ـ قاطی کردی عماد، من تجربه مثل تو ندارم، درگیر مسائل عاطفیم نشدم، تو عجولی، تصمیم میگیری انجام میدی، بعدش میمونی یا کنار میکشی یا خودتو داغون میکنی یا طرفو، ولی این دیگه مثل قبل نیست، یه آدمه که بد روزگار بدترینا سرش اومده، تو دیگه گندترش نکن. ببین از
این رابطه چی میخوای برادر من، یه روز میری، یه روز برمیگردی... الانم اگر بگی میرم تعجب نمیکنم.چشم غره ای میروم ، چون میدانم درست میگوید ولی نمیخواهم قبول
کنم که حق با اوست.
ـفکر کنم زیادی خسته ام مغزم از کار افتاده، تقریبا کارم تموم شده میخواستم برم خونه پیش سویل اما رفته خونه پدرش... اونم قبل اینکه بیام اینجا فهمیدم... من برای کنار هم بودن دچار مشکل نشدم جلال... فقط این موقعیتها برام جدیده، مگه چی دیدم از زن و مردی؟، عادل که هر وقت میومد یه مرافع با اون افریته داشت...بیخیال فقط نمیدونم بعدش
باید چکار کرد.
از بیمارستان که خارج میشوم هنوز ساعت۲بعد از ظهر نشده، این زودترین زمان در این مدت است که به خانه میروم، باید برنامه ای بریزم کمتر او را تنها بگذارم،
نمیدانم چه کنم، به خانه پدرش زنگ بزنم، با سویل تماس بگیرم یا بروم
خانه و کمی استراحت کنم، از فکر خانه سوت و کور تنم مورمور میشود، با الیاس چه کنم؟
قصدش را نمی فهمم، مثلا میخواهد بگوید من را شناخته؟ خب بعدش؟
ماشین را نیاورده ام یک تاکسی دربست هم کارم را راه می اندازد،در

پاسخ راننده برای ادرس ناخودآگاه نشانی خانه پدرزنم را میدهم، حتی ناخوداگاهم از من بهتر تصمیم میگیرد. بهتر است اوضاع را سرو سامان دهم،
اگر همه چیز را به عهده زمان بگذارم شاید تا قرنها هم چیزی حل نشود.
شماره ناشناس را که میدانم الیاس است را میگیرم، چند بوق میخورد و رد
تماس، برایش تایپ میکنم با اسم خودش، که اگر میترسد از جواب دادن
پس بیخود میکند،پیامک میفرستد. در زندگیم ترسهای اساسی تر از بازی
این پسربچه دارم.بازهمجوابی نمیدهد و من هم اهمیتی نمیدهم.
زنگ در را که میزنم لحظاتی طول میکشد که صدای قدمهای کسی می آید، ایفون تصویری ست ولی این میزان احترام صاحبخانه است که هربار
می آیم خودشان در را باز میکنند و به پیشواز می آیند.
حالم کمی خوب میشود، مهربانی حس خوبی دارد آنچه که من دریافت نکردم و بعد از آنهم آنقدر بدبین بودم که نپذیرفتم. مادر سویل منصوره خانم در را باز میکند و مانند همیشه چادر به سر دارد.
ـ خوش اومدی پسرم، بیاین تو، زحمت کشیدین میخواستم خودم یا پدرش سویل و بیاریم فکر نمیکردیم زود بیاین.با عجله و پشت سر هم میگوید، حس میکنم از اینکه بدون گفتن به من
دخترشان را به خانه اورده است معذب است و یا بخاطر ان شب و بحثی که شده بود، ناراحت .
ـ زنگ که زدین من مشغول ویزیتبودم متوجه نشدم،ایرادینداره سویل ... ببخشید سمر دختر شماست.
حس نگاهی مخفیانه را دارم، آن موهای آتشین را از پشت پنجره مگر

میشود ندید؟
خنده ام را پنهان میکنم، او از صبح نه تنها تماس نگرفته بلکه پیامک هم
نفرستاده است که بگوید چه میکند.
_ بخدا شرمنده شدیم، باباش زنگ زد فهمید شما نمیدونین گفتقبل اومدنتون برش گردونیم...
درک نمیکنم این تعارفها را، چرا نباید بتواند دخترش را نگهدارد؟ از من میترسند یا همان دیدگاه سنتی صاحب اختیاری مرد منظورشان است؟!
_منصوره خانم من که گفتم اون دخترشماست اگر کسی هم باید جواب بده خود سویله که میتونست پیام بده نه شما، هر وقت خواستین میتونین
بیان هم بمونین هم دخترتونو بیارین اینجا.لحن جدی و چهره جدی ترم او را رنگ به رنگ میکند و من را ناراحت
تر، از این روابط پیچیده بیزارم،
نفسم را حبس میکنم تا کمی بر خود مسلط شوم، او تقصیری در این رفتار غیر اجتماعی من ندارد.
_ ببخشین یکم تند رفتم، فقط خیلی خسته ام.
در را برایم میگشاید تا وارد خانه شوم، و زیر لب "خواهش میکنمی"می گوید.
او آنجاست، کنار کانتر آشپزخانه، با آن نیم وجب قد و قامت و موهای حنایی و کوتاه که آن صورت بچگانه را قاب گرفته و یک چشم که جان دارد و حال مضطرب و لرزان نگاهم میکند، او ذاتا دلبر است و حال میفهمم
چرا وقتی کنارم ندارمش فقط به او فکر می کنم و او کمی ترسیده.
نمیدانستم در نظر آنها حتی سویل اینقدر ترسناکم، خنده اممیگیرد و اینبار میگذارم روی لبهایم جا خوش کند،من را چه به اخم و تخم برای

او؟
دلم برایش تنگ شده، گویا همینکه در محدوده و حریم من نبوده کافی ست تا دل تنگیم افزون گردد.کیفم را زمین میگذارم و او فرصت نمیدهد،
خودش را میان بازوانم جا میکند.با صدای ریز خنده منصوره خانم که از کنارمان میگذرد به خود می آیم،
سرفه ای میکنم تا حواس سویل هم جمع شود.
_ امروز خوش گذشت عروسک؟
کمی خودش را دور میکند و موهای مواجش را پشت گوشها می اندازد، یادم باشد برایش گیره سر بخرم، به او حتما می آید. _ مامانم ... آش پخته... بیارم؟
دخترکم طفره میرود، چه چیزهایی یاد گرفته و من غافلم.ابرویی برایش بالا می اندازم که بداند متوجه این کارش شده ام و میخندد و شیرین تر میشود.
بوی آش رشته من را به یاد یکی از هم دانشگاهی هایم در لندن می اندازد، ایرانی بود و یکبار در به در تمام لندن را گشت تا یک رستوران ایرانی پیدا کند تا بتواند اش رشته بخورد، پیدا کرد،
اما آش منوی آن رستوران امروزی نبود، مانند کودکی دور مانده از مادر عزا گرفت انچنان که سر آشپز ایرانی دلش به رحم آمد و گفت فردا بیاید برایش درست میکند،
و روز بعد با هم رفتیم و هرگز تصویر ان دوستم را فراموش نمیکنموقت خوردن آش رشته. زمان خوردن آش فهمیدم آن فقط یک بهانه است ،او دلتنگ مادری بود که سالها پیش از دست داده ، و همانطور که امروز این آش من را به آن روز برد، او را به روزهای خوش و خاطرات خوش با مادرش برد بود.
انسان موجود شگفت انگیزی ست، بوها، رنگها، شاید حتی یک نگاه او

را در ماشین زمان بگذارد و ببرد به همان حس گذشته،
گاهی خاطرات از یاد میرود اما یک بوی خاص میتواند تمام آن را برایت حمل کند، اینها را وقتی آش را میخورم برای سویل تعریف میکنم، مادرش
ما را تنها گذاشت،
لذت نگاه او بیشتر از خوردن آش رشته به جانم می چسبد، و انبرقی که در صورتش می بینم، حاضرم هرچه دارم بدهم تا فکرش را بگوید.
ـ چی تو اون سر کوچیکته که اینطور قشنگ نگاه میکنی؟ مقاومتم برای سوال پرسیدن میشکند.
ـتو ... هیچ وقت از ...خودت نمیـگی.
و حباب شیشه ای اطرافم نیز.
قاشق را رها میکنم، نگاهش دودو میزند، بهتم میترساندش، او درست میگوید، من و او هیچوقت حرف نمیزنیم، این همان تکه ی نامیزان پازل ماست، تکه اشتباهی و او با همه سادگی اشفهمید.
ـ امروز تو مگه گفتار درمانی نداشتی سویل؟هنوز آمادگی مواجهه با حباب شکسته را ندارم، باز هم فرار از ادامه حرف
بهترین راه است، تا بعد.
موهایش را به پشت گوش میفرستد، از فکر خریدن گیره سر دارم پشیمان
میشوم، حرکت دلربایی ست.نگاهم نمیکند و کاسه آش من را مخاطب قرار میدهد.
ـ پ...پیام دادم ...نیاد.
بلند میشوم و مخاطبش را به ظرفشویی میبرم تا بشویم.
ـ پس پیام زدن بلدی؟ فقط به من پیام نمیدی؟...ها؟ یادم باشه از گفتاردرمانگرت بپرسم از من پول میگیره یا تو که با پیام کنسل میکنه برنامه رو.

کمی توبیخ گاهی خوب است، از او انتظار بی محلی را ندارم، حداقل از او، تمام عمر حس نفرت انگیز بی توجهی را به دوش کشیده ام، فقط او را
برای خود خواستم و حال او هم بی محلی کند...نمیخواهم به آن فکر کنم،
از او دورم میکند.
_ فکر میکردم برات مهمم ... دیشب اونجور... این امروز...
دستش را دورم میپیچد،و سرش را روی کمرم میگذارد، دل بردن در ذات این دردانه است، انهم دل عماد وا خورده و طرد شده. _ ناراحت بودم... دلم مامانمو خواست... گفتم بیاره منو._ به خودم میگفتی می اوردمت، اینجوری نگرانشون میکنی عروسک.
سرش را به کمرم می ساید، غلقلکم میدهد، خنده ام میگیرد و او انگشتهایش را هم به کار میگیرد روی شکمم، قبل از آنکه بگیرمش فرار کرد.
میخواهم به دنبالش بدوم که یادم می افتد اینجا خانه خودم نیست پس
با طمانینه حرکت میکنم،
خانه شان دو طبقه است، اتاق خوابها طبقه بالاست و سر کوچکش با ان موهای قرمز از بالای نرده ها که سرک میکشد نمایان میشود،
دخترک چموش این روزها دلش شیطنت میخواهد و من اگر اینجا نبودم پا به پایش می امدم، چه کسی امنتر و بهتر از خودم؟ من میدانم کودکی که از ادم گرفته شود انسان چون درختی روحش خشک میشود و میمیرد،
هر چقدر هم بهترین بشوی و برترین باشی اما کودکی ات پرپر بشود نیمه
روشن شخصیتت به باد رفته، انسان بدون کودک درون زنده، تندیس

جانداری از مرمر است، همه ابعاد انسانی را دارد ، اما سرد است، سخت است، سنگ است.
کودک درون زنده نمی ماند مگر به کودک بودن سر وقتش ،وگرنه یک انسان بالنده کودک وجودش از چه کسی بیاموزد؟مدرسه و اموزش و جامعه انسان را بزرگ میکند ولی هیچ اموزشی نیست
که انسان را بچگی کردن بیاموزد.
مادرش هم شاهد این شیطنتهای اوست و لب میگزد
.
_مامان جان این چه کاراییه میکنی؟ سمر جان مامان بیا آقا عماد خسته ست بچه بازی نکن.
ناراحت میشوم، نمیخواهم کسی او را سرزنش کند، حتی مادرش، واقعا چه
فکری میکنند؟ حال میفهمم سویل چرا سخت خانواده اش را می پذیرد، می اید سر زبانم که بگویم " اگر همسر من است کسی جز من حق مؤاخذه
اش را ندارد."اما سکوت میکنم، سویل رنجیده به سر پله ها می آید.
_ اگر اجازه بدین تو اتاق سمر یکم استراحت کنم بعد زحمت و کم میکنیم.
مادرش هنوز چادر به سر دارد و من درک نمیکنم بقول خودشان مگر محرم نیستم؟
_ این چه حرفیه منت گذاشتین، تا شما استراحت کنین حاج آقا و سمیرم
میان... سمر جان مامان شوهرتو ببر استراحت کنن.
نگاه سویل غمگین است و من حسش را میفهمم،مادرش زن خوب و آرامی ست اما درک شرایط سویل را ندارد وانتظار
داشتن هم سخت است، آنها شرایط اولیه او را ندیده اند، شاید پدرش

بداند
اما مادرش مطمئنا نمیداند.
ـ ببخشین پسرم برید استراحت کنین.
اتاق او را دوست دارم، رو به حیاط است و نورگیر، دخترانه تزئیین شده، معلوم است سالها دست نخورده و وسایل خاصی ندارد،
یک تخت، تابلوهایی دخترانه، یک میزو صندلی قدیمی، ویک کمد پر از عروسک و اسباب بازی، دلم میگیرد، احتمالا متعلق به دورانی ست که ربوده نشده بود. خط نگاهم را دنبال میکند، به سمت کمد میرود،
یک عروسک با موهایی طلایی و حلقه حلقه را به دست میگیردو لبخندی تلخ میزند.
ـاسمش ســاراســت، بـابام خرید...ف..ر...داش ... منو دز..دید.
دردش را حس میکنم، آنرا از دستهای لرزانش میگیرم، انگشتانش هنوز آثار گذشته را دارد.
ـ بنظرت میشه بغلت کنم و تو تختت بخوابیم؟
نگاهی به من و تخت می اندازد، میدانم برای تخت کوچک او زیادی بزرگم، خنده اش میگیرد، غم نگاهش پر میکشد، این را دوست دارم،بالشتش را روی زمین میگذارم و قبل از آنکه فرصت فکر کردنکند او را
کنار خودم می خوابانم و تنگ میچسبم، پتویش را هم رویمان میکشم، میدانم هنوز شوکه است که مقاومت ندارد.
ـ من هلاک خوابم، تکون نخور یکم بخوابیم.
بدنش را رها میکند، برای هیچکدام مان این نزدیکی راحت نیست، اما دوری، سردی می آورد و این آخرین خواسته من است.
تنش بوی روزهای بهاری را میدهد، کنار گوشش را میبوسم، نفسش را رها میکند، روحم ارام میگیرد از داشتنش.
_____

صدای ریتم نفسهایش مانند یک موسیقی آرام بخش است،خوابیده، عمیق،
حس میکنم چیزی درونمان از دیشب تغییر کرده است.
صبح که بیدار شدم هنوز حس خواستن مادرم را داشتم، وقتی آمد به آغوشش پناه بردم، اما یاد روزهای اول دیدارمان و چند شب پیش آب سردی روی حس فرزندی ام بود.
پدرم میدانست زنده ام اما با ان همه دم و دستگاه و زرنگی پلیس سالها نتوانستند پیدایم کنند، هرچند پدرم گفته بود فکر میکردند فبلمها جعلی
ست و سالها پیش من کشته شده ام.هر چه هست سالها میگذرد، احساسها سرد میشود، خاطرات کمرنگ،
نمیدانم از اینکه حسی که باید داشته باشم را ندارم می بایست احساس گناه کنم یا نه؟
روانشناسی که سال گذشته به دیدنم می امد بارها گفته بود که خیلی باید
تلاش کنم تا زندگی معمولی داشته باشم، یکبار من را به گروه درمانی افرادی برد که مورد آزار و تعدی قرار گرفته اند،
بعضیشان سالها از ان روز فاجعه امیزشان میگذشت اما همچنان دست در
گریبان مشکلات بودند، خاطراتشان در برابر من شوخی بنظر میرسید، اما درد، را از هر طرف بخوانی درد است، کم وزیاد حسب توان، اما درد است، آن روز قسم خوردم که اگر عماد را داشته باشم تمام تلاشم را میکنم
که نگذارم خاطرات و سالهای عذابم زمین گیرم کنند.
دستهایش را که بدورم تابیده نوازش میکنم، مردانه است، بزرگ و حمایتگر،

هزاران هزار بار این انگشتها نوازش گرانه تارهای روحم را نواخته اند، این مرد را نمیفهمم، او همه چیز دارد، پول، تحصیلات، کار، و جذابیت، اینجا کنار منه تکه پاره چه میکند؟ ! با سرانگشتانم رگهای متورمش را لمس میکنم تا به حاشیه ی تتو ها میرسم،آن تن نگاره های زیبا و عجیب فقط پوشش زخمهایی زشت و گریه
میان جسم و روح و روان مرد من است، من هم تتوهایی به رنگ پوست روی زخمهایم کاشته شده، اما برای او فرق دارد،
امروز حس کردم با رفتارم کاری را با او کردم که حس کند نادیده اش گرفتم و خودم را لعنت کردم، او تنها کسی ست که جانم را هم برایش میدهم، وقتی او هست ، نور هست و هیچ چیز ترسناک نیست.
نمی دانم کی خوابم میبرد که پرت میشوم یا بهتر بگویم کسی بادستش من را حل میدهد و همزمان صدای عماد که فریاد میزند به من دست نزن.
من ترسیده و وحشتزده جیغ میکشم، با صدای فریادم او هم در جایش مینشیند، چشمانش قرمزو خونگرفته است و هردویمان از ترس به نفس
نفس افتاده ایم، او زودتر از من به خود می آید و به سمت من که به گوشه
اتاق پناه برده ام، سر میخورد.
ـ تو خوبی عروسک؟ من...من خواب دیدم ... ببخشید...متاسفم...
بیا اینجا خواهش میکنم.
صدایش پر از التماس است مرد من درمانده. میخواهم گریه کنم، نگاهش
از اشکی که نمی آید شفاف شده و من لرزش چانه اش را می بینم و چیزی
که میان سیب آدمش جا خوش کرده، حال میفهمم چرا امادگی کنار هم

خوابیدن را ندارد، هم برای او همبرای خودم اشک میریزم آرام، من هماگر دارو مصرف نکنم شب ها کابوس میبینم، کابوس که نه ... مرور خاطرات گذشته ام، اما از وقتی عماد آمده کابوسهایم کم شده، اما او... فاصله اش را با من ترسیده حفظ میکند، غم نگاهش را تاب ندارم، گویا چیزی میان ماست که حسهای مان را بهم گره زده است، رشته های نامرئی. دستش را با اندوه پس میکشد و روبروی من به تخت تکیه میزند،
سرش میان دستان بزرگ و پر محبتش سنگین بنظر می رسد، من هم آرام میشوم،
هوا روبه تاریکی ست، چند بار چشمهایش را با کف دست میمالدو من تحمل ناراحتی اش را ندارم، چهار دست و پا به سمتش میروم و روی پایش مینشینم، حال سرش میان بازوان کوچکم اسیر است.
ـ ن..نترس... من...اینجام.
حال این منم که او را نوازش میکنم، از او خوب یاد گرفته ام، او بهترین معلم محبت برای من است.
ریتم نفسهایمان با هم هماهنگ میشود، آرامش همین است، سکوت و سکونی که حکفرماست، بیشتر چه باید باشد، که نیست؟
ـ با من چکار میکنی که شدی همه چیزم؟ ها فرشته؟ مثل یه ارامبخش میمونی، مثل شراب... از خود بیخود م میکنی.بینی اش را به بینی ام می چسباند، هرگز اینقدر از نزدیک با اونبوده ام،
روزی مادرم پرسید ؛
"آیا عاشق عماد شده ام؟"
و من فکر میکردم ان حسی که به او دارم عشق نیست، هنوز هم میگویم
عشق نیست، چیزی وراء احساساتی ست که انسانها نامگذاری کرده اند، حسی که میگوید از روز ازل او برای من آفریده شده، انگار ان روزهایی که

ما با هم نبودیم،
فقط سوءتفاهم میان سرنوشت و روزگار بوده.
من را ارام میبوسد، اینبار نه پیشانیم را،نه گونه و گردنم را، لب بر لبم میگذارد، نمی ترسم، چرا که تجربه ای ندارم،
حسش مانند یک لیوان آب خنک میان گرمای تابستان است، من نمی ترسم، فقط دلم تکرارش را میخواهد، نرم مانند یک شیرینی خامه ای، شیرین و پر از طعم، او ولی عقب میکشد، شایداز واکنش من میترسد، اما اینبار دخترک شاد و سرزنده درون من بیشتر میخواهد، او مانند فیلمهایی که این مدت دور از چشم معشوق دیده، بیشتر طلب میکند.
ـــــــــــــــــــــــانگشتهای گرم و مرطوبش را روی گردنم حس میکنم، باز هم بوی عطر
تند و تیزش به مشامم میخورد، بعد از این لمس درد جانکاه کمربند خواهد
بود، اما نخواهم گذاشت،
اینبار نه، دستم را پیش میبرم تا انگشتانش را پس بزنم، با شتاب و قدرتمند،
فریاد میزنم "به من دست نزن" صدای جیغ می آید، این صدای عفریته نیست، هوای اتاق دیگر سرد و نمور نیست، این صدای سویل است که جیغ میزند، او در خطر است.
همه چیز میچرخد، در تونلی پر از هوا و نور می افتم، اول نمیتوانم تشخیص دهم در کجا و چه زمانی هستم،
همیشه همینطور است، انگار از یک گرد باد بیرون پرتاب میشوم، او آنجاست، گوشه اتاق، مانند موجودی در خطر و وحشت زده به من نگاه میکند،
میترسم، نکند به او آسیبی زده باشم، ما خوابیده بودیم، کنارهم، تو در آغوشم بود، بوی اول بهار میداد، همه چیز با سرعت نور به یادم می آید.

لعنت به کابوسها، دخترکم را وحشت زده کرده ام، دست به سویشدراز میکنم، ای کسی که میگویند خدایی، اگر هستی به ما رحم کن.نمیدانم چه میگویم همه از ناخود آگاهم است، فقط این ترس در چشمانش را نمیخواهم، بغض میکنم سرم مانند گوی سربی سنگین است، روی پاهایم مینشیند،
و سرم میان بازوانش، حس میکنم روحم میان چمن زاری ست با یک نسیم فرح بخش، خنک و سبک، او من را از میان جهنم تاریک و سوزان درونم به میان خنکای بهار میکشد. آرامش برایش کم است مسخم میکند،
بنده ام میکند، غنچه ی تازه شکوفا شده ام.
_با من چکار میکنی که شدی همه چیزم؟ ها فرشته؟ مثل یه ارامبخش میمونی، مثل شراب... از خود بیخودم میکنی.
آنچه بعدش می آید، دست من نیست، فکر میکنم فرشته پیوند دهنده روحهایمان، کمی شیطان میشود،
نگاهش درخشان است، چشمان رنگ شبش میان ان صورت سفید و پر از کک و مک پر از زندگی ست، ان خط اضافی کنار لبهایش را دوست دارم، وقتی میخندد آنها دوبرابر جذابش میکنند.
مژه هایش بلند و خرمایی رنگ شده، همیشه شبها لحظاتی که خواب است نگاهش میکنم،
صورتش زیبا ترین صورتی ست که به یاد دارم، آنوقت حسود کوچک من دیشب از صدای زنانه "اما" رمیده بود، حسود دوست داشتنی من.بی اراده لبهایم را مهمان لبهایش میکنم، طعم هلو میدهد، نرم ولطیف، در یک کلام شگفت انگیز، من هیچوقت هیچ زنی را نبوسیده ام، میدانم
باور کردنی نیست، اما بوسه مقدس است،
نشانه حسی عمیق، بوسه مانند تقارن دهنده دو کفه یک ترازو ست،

ترازوی عشق و دوست داشتن، دو طرف را میزان میکند،
عشق خودخواه و دوست داشتن دیگر خواه. برخلاف تصورم، نمیترسد،
نمی رمد، عقب میکشم تا مطمئن شوم هنوز هست، نگاهش ...
میدرخشد
مانند قلب من و قبل از انکه فرصت کنم تجزیه و تحلیلش کنم،
اینبار او مرا حل میکند و ما با هم اولین بوسه ها را به یادگار میبریم.
کاش
همه کابوسها ختم به خیر شود.
صدای زنگ در خلوت صمیمی مان را بر هم میزند و او روی پا ومیان
آغوشم مچاله تر میشود، میدانم خجالت میکشد و من از این حس
وانیلی
سرمستم،
دیگر مهم نیست چگونه روح و جسم مان دریده شده، میخواهم
تیماردار،
لحظات آینده باشم، نمیگذارم آینده را نیز تباه کنند.
در برابر اصرارهای مادر و برادرش برای ماندن شام چاره ای جز ماندن
نمیبینم، سویل این برای سویل هم خوب است،چند شب پیش که
خانواده عمو و عمه اش رفتار بدی داشتند او از عکس
العمل خانواده اش بشدت سرخورده و عصبانی بود، اما هرچه باشد باز
هم
خانواده او هستند،
من دید خوبی به خانواده ها ندارم چون خودم خانواده خوبی نداشتم،
اما
نمیخواهم او هم طعم تلخی که من سالها در احساسم دارم را او هم
داشته
باشد.

سویل نزد مادرش مشغول یادگیری پخت غذا ست،
میدانم حضور محبوبه خانم تا چه حد برای او مثبت بوده، آن زن بهترین اتفاق در خانه ماست، نمیگذارد سویل با خیالات و افکارش تنها باشد، حتی
میتوانم بگویم کارهای او را وقتی نیستم مدیریت میکند.
درحال نوشتن متن یک تحقیق هستم که ویبره گوشی من را متوجه یک پیام میکند، الیاس است، هیچ از این پسر خوشم نمی آید.
" بقیه ام از گرایشات خبر دارن؟ می دونن چجور آدمی هستی؟" فکر نمیکنم بیش از این عصبانی بوده باشم؟ این یک علف بچهبا خود چه فکری کرده است؟ میخواهد اخاذی کند یا...؟
شماره اش را میگیرم، در همین حین سمیر هم می آید با سر و صورتی ورم کرده که معلوم است خواب بوده._ خیلی خوش اومدین، ببخشید اومدم مامان گفت استراحت میکنین منم
رفتم چرت بزنم.
تلفن را قطع میکنم، الیاس جواب نمیدهد، با سمیر دیده بوسی میکنم، در
این مدت فرصتی نبوده که با هم بگذرانیم، فقط میدانم او هم به دانشکده
پلیس میرود.
من معمولا آغازگر مکالمات نمیشوم، نمیدانم چه حرفی میتواند میان ما باشد.
_فکر کنم بابا یکم دیگه پیداش بشه، راستش، بعد از اون شب یکم اوضاع
مامان اینا به هم ریخت، خیلی کار خوبی کردین اومدین.
میدانم ان اوایل او از من خوشش نمی آمد، اما فکر نمی کنم این احساس

تا الان هم پابرجا باشد، نگاه آدمها از هر کلامی گویاتر است.
_سویل...ببخشید سمر خودش اومد، فکر کنم دلش تنگ شده بود، این رفت و آمد براش خوبه...البته نه مثل اون شب.
کمی در جایش روبروی من تکان میخورد، ادمهای جدید کمتر به رک بودن من عادت دارند،
دلیلی هم ندارن قصور و کوتاهی آنها را گوشزد نکنم، نمیدانم اگر ان شب
نبودم چه بر سر روح و روان او می آمد._درسته، هیچ کدوم پیش بینی اون رفتارها رو نمیکردیم... دلیلی هم
براش نبود، بعد از شما بابا از خجالتشون در اومد... من از جانب خودم معذرت میخوام.
لب تاب را روی میز پذیرایی میگذارم، سویل از سوی دیگر پذیرایی با سینی چای نزدیک میشود،
نگاهش به من که می افتد ، گونه اش رنگ میگیرد، دخترک بی پروای من هنوز خجالت می کشد از آنچه ساعتها پیش بین مان رخ داده است، زیباتر از شرم دخترانه هم مگر تصویری هم هست؟
زیر لب به برادرش سلام میکند، حس میکنم زیاد با او راحت نیست، هرچند تفاوت سنی زیادی ندارند، اما باز هم بنظرم سویل با جلال و پسرها
راحت تر رفتار میکند.
_بشین فرشته، بوی پیاز داغ گرفتی داری زن زندگی میشی.
سربه سرش میگذارم و او میخندد، این را دوستدارم ببینم، خنده اش را، آن برق نگاهش از توجهی که میگیرد.
ویبره گوشی روی میز صدای ناهنجاری ایجاد میکند، همان شماره که میدانم الیاس است، تماس میگیرد، آنرا برمیدارم و با یک ببخشید قصد خروج از را اتاق میکنم.

ـ سلام جناب دکتر بکتاش، فکر نمیکردم به این سرعت بشناسین.آنچه پس زمینه صدایش است میگوید در مهمانی ست، کشدار حرف زدنش عادی نیست، ساعت مهمانی هم.
ـ خب؟ آخرشو اول بگو پسر جون.
خنده عصبی و کشداری میکند. احتمالا زیادی خورده است که توان حرف زدن و شجاعتش را داشته باشد.
ـهی هی هی ... ارباب عماد من ساب تو نیستم (برده)... من خودم مسترم،
همون اول دیدم آشنایی پسر...
اعصاب بدمستی و چرندیاتش را ندارم، سویل پشت پنجره است و نگاهم
میکند، لبخندی مهمانش میکنم، از همین فاصله هم صورت گل انداخته اش معلوم است.
ـ من وقت بد مستی تورو ندارم ارباب کوچولو حرف اخرتو اول بزن.
غرشی از عصبانیت میکند، حداقل ۱۰سال از من کوچکتر است.
ـبا من خوب حرف بزن دکتر جون، ببینم سمر لیتلته یا ساب؟ عمو سبحان میدونه...
ای کاش روبرویم بود، انوقت نشانش میدادم دهن هرزگی چه عواقبی دارد.
ـ ببین چی میگم الیاس رنجبر، من هیچ حرف مخفی ندارم و خوشم نمیاد هر بی سروپایی به شماره من زنگ بزنه، خوب گوش کن بچه جون همه درباره گذشته من میدونن، عموتم میدونه... اما درباره زنم، اینو کهمیگم مستی ام از سرت پرید بیاد بیار، اسم زن منو بدون گفتن ،خانم از
دهنت بیرون نیار، هرچند بهتره از دهنت هیچ مدلی بیرون نیاد... الان که

مست و پاتیلی، اما فردا میگم عموت یادآوری کنه بهت که عماد بکتاش کسی نیست که بچه بازیتو تحمل کنه... تو ذهنت بسپار ارباب دوزاری.
تماس را میان صحبتش که نمیدانم چیست قطع میکنم، برایم مهم نیست،
امشب به حاج سبحان میگویم خودش این ولد چموش را سرجایش بنشاند.
سویل کنار در ورودی ایستاده، نفهمیدم از چه زمانی، بعید میدانم در این
فاصله حرفی شنیده باشد.
ـ بیا عروسک، یکم تو حیاط بشینیم.
لامپها حیاط را کاملا روشن کرده اند، آلاچیق عاشقانه و دوست داشتنی در حیاط دارند.
ـ بابام داره ... میاد.
حس ناخوشایندم میگوید، سویل مکالمه ام را ممکن است شنیده باشد،
نگاهش را میدزدد، اما متفاوت از ساعتی پیش، مثل دیشب.
ـ بیا پایین بشینیم، تا بیاد یکم حرف بزنیم، ها؟ بیا.
هوا برای اوایل پاییز خوب است، نه گرم و نه سرد. با تردید می آید، باید یاد بگیرد جای انکه خیالبافی کند یا زود قضاوت کند، بپرسد، حرف بزند،بحث کند، نه بزدلانه درون خود بخزد و درون خود تار بتند و خودش را
گرفتار ان تارها کند.
ـ بیا بشین کنارم ببینم، چی شده؟
کنارم مینشیند، موهایش را بهم میریزم، بیشتر از انکه شبیه یکدختر جوان
باشد ، شبیه دختر بچه هاست، ظریف و بی آلایش، موهایش را پشت

گوش میفرستد، طفره میرود.
ـ بدم میاد وقتی جای سوال کردن و پرسیدن میشینی داستان میسازی، نتیجه میگیری و عین یه قورباغه میری تو خودت هی غورغور میکنی.
میخندد، نمیخواهم خیلی هم جدی باشم، دنیا به اندازه کافی با این دلبر
کوچک من جدی و ظالم بوده است.
ـ کی بود... تلفنت... هم..همون ..اما؟
او را به خودم میفشارم، خنده ام میگیرد، این مغز کوچک حسود، قلقلکش
میدهم، برای دنیای جدی یک مرد چه چیزی شیرینتر از غیرت بخرج دادن
یک زن آنهم اینقدر ناشیانه؟
ـ نه حسود خانم، "اما" نبود قابل توجهت که مرد بود، بعدم مگه نگفتم اینقدر به این چیزا فکر نکن... حقشه اینقدر قلقلکت بدم که دستشویی
لازم شی.میان قهقهه خنده اش صدای باز شدن در می آید و من دست برمیدارم از
اذیت کردن او، مادرش به پیشواز می آید، پدر سویل است، لبخندی که روی لب هردوست و نگاهشان، بیانگر حس گرم ان دو نسبت به هم است.
نگاه هردویشان به سمت ما کشیده میشود، سویل هنوز به من لمداده و باقیمانده خنده روی لبهایش طرح لبخند میسازد، صورتش از هیجان سرخ.
ـپاشو زلزله حسود.
به سمت ما می اید و من به پایش بلند میشوم.
ـهمش میگم این صدای خنده از خونه ما میاد؟ همیشه لبت خندون

بابا
جان.
با هم دست میدهیم و سویل را به آغوش میکشد و سرش را بوسه باران میکند، اشک گوشه چشمش را بسرعت میگیرد، اما دور از چشم من نیست.نگاهش را به من میدوزد، نگاه شفاف و براقش بیانگر میزان خوشحالی
این مرد میانسال است.
شام را میان آرامش خانواده سویل میخوریم، پدرش بشقاب او را پرو پیمان
میکشد و از هرآنچه داخل سفره است برای او ویژه میگذارد، همیشه شنیده
ام رابطه میان پدرو دختر متفاوت از پدر با پسر است یا مادر با دختر، نمیخواهم به داشتن یک فرزند فکر کنم، آنچه که نشدنی ست، نه اینکه
بخاطر او و مشکلاتش، نه، من خودم هرگز فکر داشتن فرزند را نداشته ام.
احساسات من درباره رابطه با سویل متغییر و دارای گستره ی نامتوازنی ست، گاهی فکر میکنم او را فقط در حد یک دوست و هم خانه باید بدانم
که نیاز به مراقبت من دارد، اما واقعا نمیتوانم علاقه ای ذاتی که به او دارم
را نادیده بگیرم، گاهی فکر میکنم، او خیلی کوچکتر از آن است که همسر
من باشد و من تقریبا دوبرابر او سن دارم.
او لبخند میزند به حرفی که نمیدانم چیست، تمام حواس من پیافکار ضد

و نقیضی ست که تمرکزم را گرفته است. موهایش را به پشت گوش می برد، انگشتان کشیده و لاغر، صورتش
میدرخشد، او امشب از اینهمه توجه خوشحال است. توجهم به نگاه خیره
سمیر جلب میشود، بنظر می رسد مدت زمانی ست که به من نگاه میکند،
کلافه میش وم، نمی دانم چرا ولی دلم میخواهد همین لحظه آن خانه راترک کنم، عماد کوچک هم از نگاهها و دورهمی های خانوادگی فرار میکرد، احساس خفگی میکنم، آنها خانواده خوشحالتری میتوانستند باشند،
اگر ...
به خودم که می آیم، در حال خداحافظی کردن میان بهت و سردرگمی بقیه هستم، سویل، فقط نگاه میکند، میدانم حتی او هم شوکه است، فقط
خودم میدانم که لحظه ای دیگر را نمیشود ماند، حتی نمیفهمم چه می گویند و چه پاسخ میدهم، بیرون که می آیم تازه هوا را تنفس میکنم، احساس مرگ انچیزی ست که از آن می گریزم، نگاهها برایم همان وحشت کودکی را دارد، همانزمان که از ترس نگاههایی که حس اضافی بودن یا حس ناخواسته بودن به آن کودک لاغرو استخوانی میداد، میزی کههمه خانواده و بچه ها با بگو و بخند دورش جمع می شدند و سهم من جمله عمه "عارفه" خواهر عادل بود، "پس این توله عادل کجاست." ، لقبی که بچه ها وقتی دنبال ان کودک بی دست و پا و نحیف می افتادند.
نمیدانم چه زمانی سوار ماشین کسی می شوم، اما می شوم.
چشمانم می سوزد، و ریه ام ار نفس های نکشیده، قسم خورده ام بخاطر

آن کودک ضعیف هرگز اشک نریزم، و نخواهم ریخت.
در را که باز میکنم، حجم سکوت و تاریکی هجوم می آورد، خانه خالی، مدتی بود فراموش کرده بودم، چه حسی میان سکوت و تنهایی ست، مدتیست هر وقت در را باز میکنم، سویل به استقبالم می آید، صدای زنگ
تلفن در خانه می پیچد، یعنی اگر روزی سویل نباشد باز هم زندگیم همین
قدر سوت و کور میشود؟ تلفن را جواب میدهم در مقابل "بله" من صدای
گریه های سویل را قبل از هرچیز در پس زمینه میشنوم.
_خدارو شکر که خونه این، گوشی تونو جا گذاشتین، همه نگرانشدیم.
صدای منصوره خانم هم خش دار شده، گریه کرده است، اما آن صدای پس زمینه روانم را بهم میریزد، سویل مانند کودکی برای مادر زار میزند، من چه کرده ام با خودمان؟
_منصوره خانم چرا سویل گریه میکنه؟... گوشی رو بهش بدین.
کمی تعلل میکند و صدای گریه به فین فین تبدیل میشود، سویل است.
همزمان سوییچ ماشین را برمیدارم، حماقت های من پایان ندارد، کلافه و عصبی حرف میزنم.
_چرا داری گریه میکنی آخه؟ میدانم حرف زدن برایش راحت نیست.
_ک...جا ر...فتی، ولـم کـردی.
سعی میکنم عصبانیت از خودم را سر او خالی نکنم، چه راحت شب او را خراب کردم، صورت درخشانش وقتی شام میخورد، از کاری که کرده ام پشیمانم، دیگر تنها نیستم که هر کاری بخواهمانجام دهم، میترسم، از اینکه برای او جای مرحم، زخم باشم._من ولت نمیکنم لعنتی، الانم دارم میام دنبالت اومدم ماشین بیارم، چرا
آخه هربار گریه میکنی؟ ... لباس رو بپوش دارم میام.

با تمام خود داری ام میدانم با او تند حرف میزنم، حق دارد، اینبار هم رهایش کردم حداقل اینگونه بنظرش آمد، کوری عصا کش کور دگر شده.
وقتی جلوی درب خانه پدرش ترمز میکنم آنها بیرون خانه ایستاده اند، سویل اعتمادش از بین رفته، خوب به یاد دارم همیشه فکر میکردم دایی
ام روزی من را رها میکند، هربار که بیرون میرفت میگفتم دیگر نمی آید. کمتر پیش می آید احساس شرمندگی کنم، اما امشب این حس برایم مانند
یک وزنه است من شرمنده ان نگاه درخشان از گریه ام و یک دم یاد عصر
پر از حسی که داشتیم رهایم نمی کند. لعنت به گذشته و تمام آن خاطرات
پوسیده و گند زده.
یاد الیاس می افتم باید به پدر سویل بگویم، اما بنظر میرسد سویلتحمل
ماندن ندارد، چرا که به محض توقف ماشین و پیاده شدنم همچون کودکی،
آویزان گردنم میشود، صحنه عاطفی عجیبی ست برای یک بیننده، اما برای من بیشتر شبیه یک سیلی جانانه است که باید به صورتم زده می شد.همین ساعتی پیش فکر میکردم من با این تفاوت سن برای سویل مناسبم
یا نه؟ هرچند احساسم گفت چرا که نه؟، اما منطقم نفرت زده نگاهم کرد
که حالا؟
هرچند اینکاراو را در جمع دوست ندارم، اما پسش نمیزنم، دخترکم را رنج

داده ام. آرام کنار گوشش زمزمه میکنم" ببخش منو عروسک"
دستهایش را باز میکند و قبل از انکه فرصت کنم صورتش را ببینم از من دور میشود و از در دیگر روی صندلی ماشین مینشیند، قلبم فشرده می شود از این مظلومیت او و ظالم بودن خودم.
برادرش خداحافظی میکند و به داخل میرود، حتما دلخور است وحق هم دارد اما پدرو مادر سویل نمیدانم چه حسی دارند، اگر هم با من خوب نباشند حق با آنهاست، تکلیف خودم را نمیدانم، سویل را به زندگیم کشاندم، اما آنها چه میدانند چه چیزهایی از سر گذرانده ام؟

او رفته است و من میخکوب سر جایم می مانم نمی دانم چقدر اما وقتی به خودم می آیم و پی اش می دوم که خیلی دیر شده، دستهایی که پی ام می آیند تا مانع از رفتنم با ان وضعیت به کوچه سرد و تاریک شوند را پس می زنم، زمین میخورم اما تا میانه کوچه پی اش میدوم روی زمیندرمانده و نا چار می نشینم و صدایی پژواک می کند در سرم که او رفته،
انعکاس صدا در سرم ضرباهنگ می گیرد، عماد رفته، نمی دانم دستهای مردان ه کیست که من را بلند می کند و من بغض را قی می کنم و عق میزنم و عق می زنم، ضربان قلبم بالا میرود و گردنم نبض میزند تند و گونه انم می سوزد، جان از پاهایم رفته، من که به او مبتلا شدم و او چه راهت رهایم کرد، دهانم باز می شود و کسی چیزی زیر زبانم میگذارد قرص است، کمی آرام می گیرد ضربان زندگی، خسته ام و خودم را رها می کنم در آغوش پدرم انگار گویی یک مسافت طولانی را دویده ام تن کوفته چشم می چرخانم برادرم به ستون تکیه داده، سفره شام همانطور رها شده و مادرم گریه می کند و پدرم دستانش سفت تر می شود به دورم.
_سویل بابا اینطوری نکن نترس برمیگرده، شاید یکم تنهایی میخواست

بابا، تو که عماد و میشناسی جونش به جونت بسته ست ما مردا یوقتایی
میخوایم تنها باشیم... پاشو دخترم خودت و جمع کن...
_این پسره حال نرمال نداره هیچ اعتباری بهش نیست...
صدای داد پدرم کلام سمیر را در گلویش می برد و من میدانم او چقدر عماد را دوست دارد.
_دهنت و ببند سمیر وقتی نمی تونی آرومش کنی چوب توآتیشش ننداز... عمادم مشکلات خودش رو داره، فهمیدی؟ اگر تو دنیا یکنفر بتونه حال بچه منو خوب کنه عماد و همین بسه برامون.
پدرم قطعا بیشتر از همه ما درباره او می داند، آرامتر می شوم و خودم را در آغوشش بالاتر می کشم، من تن مرد خودم را می خواهم، اشکم سر ریز میشود. من بوسه های مردانه و آرامبخش او را می خواهم انگشتانش
که میان تار به تار موهایم بلغزند من صدای نفسهای او را کنار گوشم می خواهم، خودم را از آغوش پدرم دور می کنم کنار دیوار مچاله می شوم سینه ام سنگین است سرم تیر می کشد، اگر او نیاید چه؟ من محکومم به
ترس از رفتن او.
لیوان شربت که بوی بید مشک می دهد را از دست مادرم پس میزنم، خواهش می کنم برگرد. التماس عماد درون ذهنم را می کنم او که هنوز در اتاق من نشسته و به روی لبخند می زند. صدای مادرم را می شنوم که با کسی حرف می زند، نگاهش میکنم و او تلفن را سمت من میگیرد و آرام فقط می گوید عماد، به سمت گوشی پر می کشم صدایش که می آید همان تحکم مرد بی تاب من را دارد.
_چرا داری گریه میکنی آخه؟
راه نفسم باز میشود، خون به پاهایم می آید او می آید.در حیاط

منتظرش می مانم و کمی بعد تر جلوی در حیاط نمی خواهم
وقتی برای رفتن با اون تلف کنم وقتی آمد میتوانم بگویم تازه نفس
رفته
ام آمد. جان پیدا کردم وقتی رخ غمگین و ناراحتش را پشت فرمان
ماشین
دیدم، حرفهای برادرم برایم دردناک بود وقتی گفت " اعتباری به عماد
نیست" . فکر کردم باز هم رهایم کرده، هربار گفته نمیروم و رفته است.
کوتاه مدت یا طولانی ، هربار من را تنها گذاشته و رفته است.
او هربار رفت، برگشت هم در کار بود، و من میترسم از ان روز کهبرود و
نیاید. نمیدانم چه در ذهن او می گذرد و این ندانستن و جرأت نداشتن
من
برای دانستنش از همه چیز بدتر است.
نور ماشینها در شب آزاردهنده تر از سکوت او نیست، از همان لحظه که
سر سفره به من خیره بود و نفهمید نگاهش میکنم حس کردم او رفته
است، و برادرم حق دارد که میگوید ما هیچ چیزی از او و دنیایی که در آن
است، نمیدانیم، اما پدرم، خیلی محکم گفت که او حق ندارد فکر من را
درباره عماد خراب کند، اما فکر من برای مردی که با وجود دنیای پر تنشی
که دارد، بار انسانی چون من را به دوش میکشد خراب است، سنی
ندارم،
هیچ تجربه خوش ایندی در ذهنم جز عماد نیست، چشم باز کردمو او را
دیدم، او تن له و کرم زده ام را تیمارداری کرد، او زمانی من را عروسک
خطاب کرد که بیشتر شبیه یک مومیایی باستانی بودم، تا یک انسان،
اوکه هست دنیا جای امنی ست،او که هست دنیا نور دارد، حتی اگر
عصبانی
و دور از دسترس باشد، او تنها انسانی ست که میخواهم هر روز و هر
ساعت به او فکر کنم، او را ببینم.

مهم نیست دنیا چقدر به ما ظلم کرده است، مهم که هست امانمیخواهم
اکنون را هم فدای آن گذشته لعنتی مان کنیم.
انگشتانش دور فرمان ماشین آنچنان سفت پیچیده که بندهای آن سفید
شده، نمیدانم به چه چیز فکر میکند، انگشتانم را دور بازویش میپیچم، متوجه که میشود گویا از یک خواب عمیق بیدار شده، تازه حضور من را درک می کند، باز هم مهم نیست، همینکه فشار انگشتانش را کم می کند،
کافی ست.
_نمی خواستم بترسونمت فرشته، ولی همش دارم گند میزنم و بدتر اینه
که میدونم دارم گند میزنم، و بازم تکرار میکنم.
حرفی برای گفتن ندارم، شاید سکوت بهتر باشد، همین که من را همراه کرده کافی ست. دست را تکیه گاه چانه اش میکند، کلافه است، نمیدانم
کجا می رویم، خیابانها را نمیشناسم، هر جا هست به سمت خانه نمی رویم.
_وقتی یه پسر بچه کوچیک بودم، کسی بهم توجه نداشت، مگه اینکه بخوان تحقیرم کنن، مسخرم کنن، برای همین از همه مهمونی ها و ادماییکه با دلسوزی یا هر جوری که نگاهم کنن‌بیزارم، حالم خراب میشه، انگار
خفم میکنن، فقط همین، شب تو رو خراب کردم و این خیلی ناراحتم میکنه.
این مرد برای خراب کردن شب من احساس گناه میکند، دلم میخ واهد مثل امروز غروب میان اغوشش مچاله شوم، جنین وار.

_میشه... بریم خونه؟
من محیط امن خانه مان را به هر جایی ترجیح میدهم.
_یکم بگردیم؟ بریم بستنی بخوریم؟
اگر بخواهم راستش را بگویم، دلم میخواهد بگویم دوست ندارم هیچ جایی
بروم، دوست دارم تمام مدت در خانه و همان تعداد معدود ادمهای اطرافم
باشم، حتی ورزش هم در محیط بسته و خلوت محوطه اپارتمان انجام میدهم، انهم بعد از کلی اضطراب، اما میخواهم زندگی معمولی، اگر بشود
داشته باشیم.
از ماشین که پیاده میشویم به او میچسبم، بازویش را محکم میگیرم، و او
ریز میخندد، اولین چیزی که جلب توجه میکند و در شیشه کافه ای که میخواهد برویم قد و قواره من و اوست، بوضوحشبیه دختر بچه ها هستم
تا یک دختر جوان، حتی من ناوارد هم در همان نگاه اول، حس ترس را از دخترک منعکس در شیشه میتوانم درک کنم. اعتماد بنفس عماد و عدماعتماد به نفس من در همان تصویر اول مشهود است، این را در نگاه همان
تعدادی که در کافه هستند میتوانم ببینم.
_هی فرشته، وقتی با منی از چی میترسی؟ اونقدر خمیده نباش،صاف وایسا و سرتو بالا بگیر، خب؟
همان کاری را میکنم که میگوید، کنار پنجره رو به خیابان را انتخاب میکند، بوی قهوه غالبترین بوی این مکان است، بوی قهوه و عماد، این بو را دوستدارم، برایم آرامش بخش است، شبهایی را به خاطر می اورم

که
از درد نیمه بیهوش بودم، جراحی ها تمام توانم را گرفته بود، اما هر بار در
عالم بیخبری این بو به مشامم میخورد، معنایش حضور او کنارم بود، این
یعنی همه جا امن است، ناخودآگاه تمام عضلاتم شل و رها میشود، از ان ترس ابتدایی خبری نیست،
به او که منو را نگاه میکند خیره میشوم، این مرد را بیشتر از هرچیزی دوستدارم، نگاهش را متوجه من میکند و لبخندی دلنشین میزند، تا بحال
متوجه چال کنار لبش نشده بودم، خنده او را دلنشین تر می کند و مردانه
تر، کسی می آید و او سفارش میدهد، میز بزرگی نیست، انقدر کوچک است که دستش را به راحتی به سرانگشتانم که از اضطراب بهم چفت کرده ام را بگیرد، و گرمای از دست رفته شان را میان دستهای مردانه اشبیابم. چند جای سوختگی را بارها کف دستهایش دیده ام با سوختگی روی
دستهای من عجیب تکمیل میشود، نشانه هایی از دردهای ما.
_میدونی... هیچ کدوم از ادمایی که اینجا اومدن حتی یک درصد نمی تونن احتمال بدن که من و تو چی از سر گذروندیم، اما ما میدونیم زندگی
چطور میتونه ظالم باشه، ما بدترین ادما رو تو زندگی دیدیم، ما چیزی بیشتر از بقیه تجربه کردیم، این زندگی اونقدر از این دنیا طلب داریم که
اجازه ندیم کسی با نگاه و حرف و رفتارش زمین گیرمون کنه، بیا حالا که همو داریم تلاش کنیم سویل... برای خودمون، ما مستحق چیزهای

خوش
آیند هستیم. حق با اوست، اینهایی که بدون دانستن آنچه میان ماستنگاهشان پر از حرفهای فرو خورده است، زنهایی که عماد را با نگاههای گاه و بی گاه رصد میکنند، مردانی که این نگاههای دزدکی شریک میزشان را میبینند و سعی میکنند این لحظات را سرهم کنند تا بگذرد، نگاههای دزدکی به خراشهای روی صورتم، یا اندام استخوانی ام، در برابر ورزیدگی او، خوب میدانم افکاری را که پس این نگاه هاست، حسادت، حسرت، قضاوت، کنجکاوی، شیطنت، همه آنها بروند به جهنم،
مهم نگاه عماد است به من، مهم ان است که جان هم برای این مرد میدهم. فقط آنها می مانند و آنچه درونشان می ماند پنهان، آنچه میخواهمبه ان فکر کنم این لحظات با اوست. لبخند میزنم و دستانش را بی ملاحظه
از جایی که هستیم میبوسم، درس جای ان سوختگی ها را.
برای من کیک بستنی شکلاتی با سس شکلات فراوان سفارش داد و برای خودش قهوه و کیک وانیلی، حس بچه ها را پیدا میکنم با پدرشان، این را دوست ندارم، نمیخواهم فکر کند بچه ام، لجوجانه با تمام علاقه ای که به آن بستنی دارم ان را کنار میزنم. ـ منم قهوه و کیک... بچه نیستم که.
دست به سینه میشود و جدی نگاهم می کند، اما بدون هیچ حرفی بستنی
را جلوی خودش کشید و قهوه و کیک را روبروی من میگذارد.
ـاگر فکر میکنی با خوردن اینا بزرگ نشون داده میشی بخورشون، تو برای قلبت دارو استفاده میکنی، برای اعصابتم همینطور دخترخانم، بنظرت
حفظ سلامت نشونه بزرگیه یا یه کاپ قهوه با کیک؟

هیچ چیز خجالت بار تر از اینکه منطقی مورد توبیخ قرار بگیری درست زمانی که فکر میکنی بزرگ شده ای، آنهم با یک کار بچگانه، نیست، آدم دلش میخواهد ان لحظه محو شود و من این حس را دارم.
بدون توجه به من تمام بستنی را میخورد، و من میمانم و یک فنجان قهوه
سرد شده، و کیکی که دوست ندارم و احساس خجالت که فکر میکنم همه
افراد انجا فهمیده اند عماد من را تنبیه کرده. بغض می کنم و او بی توجهبه من میرود تا پول میزرا حساب کند، فکر میکردم بیشتر از اینها نازم را
بکشد، مثل همیشه، اما عماد را نمیشود پیش بینی کرد، چیزی مانند گلوله
کامواییی درون گلویم لول میخورد، بغض همچین حسی دارد، نمیتوانی اب
دهانت را هم قورت بدهی، نگاهی که به من می اندازد، حس تحقیر شدن
برایم دارد، از این احساس در حد مرگ متنفرم، به بیاد مازیار می افتم او همیشه این نگاه را داشت، دیگر تا وقتی به خانه برسیم نه کلامی و نه نگاهی میانمان رد و بدل نشد و من از این رفتارهای غیر قابل پیش بینی او گیج میشوم، باید فردا از محبوبه خانم بپرسم که این رفتارها را مردان دیگر هم دارند ،یا نه؟
به آسانسور که میرسیم یک بسته را به دستم میدهد، اما باز هم ساکت است، به اندازه کافی با سکوت و بی توجهی اش تنبیهم کرده، گره ان کلاف داخل گلویم باز میشود، اخر شب است و هیچ کسی در سالن ساختمان نیست در آسانسور باز میشود و او بی توجه با اشک من با دست

به داخل هدایتم میکند، آن بسته در دستم را میگیرد، و من بیصدا از این
سردی او به خودش پناهمیبرم، و او ردم نمیکند، سرم را به تنش میکشد
و نوازش میکند، نمیخواهم ضعیف و لوس باشم، اما هستم، او من را با محبتها و توجه هایش لوس و بی طاقت کرده، آنقدر که تحمل یک توبیخ را هم از سوی او ندارم._اشکت دم مشکته ها، تا هر چی میشه گریه میکنی، میگی بچه نیستی؟
... تو بچه ام باشی بازم دوستدارم فرشته، بچه ام باشی پیش خودم بزرگ
میشی، ها؟ به من نگاه کن، لباسمو دماغی کردی که...
او مثل هوای بهاری ست، متغییر و با طراوت، حتی شوخی کردنش هم میان این جدیت دلم را روشن میکند، میخندم، درست میگوید، لباسش را
به فنا دادم، سرم را بیشتر به خود فشار میدهد.
_کار را که کرد؟ تو که دماغیم کردی کلا تمیز کن صورتو...
دختره ی زرزرو.
بسته را که باز میکنم، از همان بستنی ست که خودش خورد، حتیبزرگتر،
کمی اب شده، برای تعویض لباس به اتاق رفته، و من فرصت را از دست نمی دهم، شال و مانتو را روی زمین می اندازم، میدانم بی نظمی او را عصبی میکند، کمی وسواسی ست، اما بستنی مهم تر از وسواس اوست.
_سویـــــل.
این خواندن نامم آنهم کشدار، یعنی باز هم گند زده ام، حتما لباس ها را دیده، و آنچه روی انگشتان آویزان کرده و در، درگاه آشپزخانه به من نشان

میدهد، تایید فکر من است.
_بستنی...واجب تر...از وسواس آقا.گوشه لبش که میرود به خنده باز شود را جمع میکند، اما ابهت ش ریخت
و من به خوردن آن بستنی لذیذ بعد از آن بی اعتنایی او ادامه میدهم.
زیر
لب غرغر میکند و من عجیب دلم هوای امروز عصر را میکند، لبهای یخ کرده از بستنی را به دندان میگیرم، امروز احساس دختری را داشتم که هیچکدام از آن تجاوز ها را تحملنکرده، حس باکرگی، حس دوست داشته
شدن، خواسته شدن.
به آشپزخانه می آید ، برای اولین بار است که میبینم جز یک شلوار راحتی
هیچی به تن ندارد، او هیچوقت ان خالکوبی ها را در معرض دید نمیگذارد،
تمام کمر و سینه اش تا زیر سیب آدم، پر از خالکوبی های عجیب است، او همیشه پیراهن مردانه با یقه های پوشیده به تن میکند تا انها معلوم نشود، یک لیوان آب از تصفیه میریزد، و من هنوز سعی دارم بفهمم ان اشکال در هم چه هستند.
_اگه اذیت میشی برم لباس بپوشم؟
گنگ نگاهش میکنم، او چند بار گفته بود که از دیدن خالکوبی هایش هم بیزار است.
_نه ... تو چی؟
روبرویم پشت میز می نشیند، پوست سفید دستهایش تضاد عجیبی با ان
موهای سیاه ایجاد می کند، تا رستنگاه موهای آرنج هم خالکوبی ست،خالکوبی دردناک است، منهم چندین موردشرا دارم، اما درد پس

آنها باید
آنقدر غیر قابل تحمل باشد که درد سوزن ها در برابرش هیچ است.
_از دیدنشون بیزارم، اما... فکر کنم بهتره به دیدنشون عادت کنم، اونا طرحهای زشتین نه؟
فکر میکنم نه به زشتی آنچه زیرش مانده، اما نمی گویم، سر تکان میدهم،
دوستدارم لمسش کنم، بندرت پیش آمده که تن پوشی نداشته باشد، سر
انگشتانم بر روی تتوی مار روی بازویش میلغزد و او با نگاه رد انگشتانم را دنبال میکند، اما حرکت نمیکند، زیر رد آن مار، چند پستی و بلندی دارد،
خط یک بریدگی، ندید میتوانم بگویم رد یک کابل برق است، من هم دارم، دردش را هم به یاد، کابل های ضخیم درد و کبودی شدید دارد، کابل های نازک میبرد و یک رد ماندگار بجا میگذارد، دردش اما تیز است، ان ضخیم ها دردشان همان لحظه است و بعد کوفتگی، اما امان از برندگی،
نزدیکتر میروم، کنارش، رد بالهای یک پرنده که سرتا سر کمر گسترده شده، چند فرو رفتگی، جای سیگار، اندازه اش ،گردی اش و عمق آن، فکر میکنم سوختگی با سیگار دردناکتر وبا دوام تر از مابقی سوختگی هاست،
بعد از آن زغال، باز هم خطها و سوختگی ها.
_چیو مرور میکنی فرشته، نقاشیها رو یا زیرش.می چرخد، درست جایی که چشم پرنده است، عمیق ترین سوختگی،دستم
را میگیرد و خیلی ملایم من را روی پایش می نشاند.
_تو هم از این نقش و نگارا کم نداری، چی رو بازرسی میکنی عروسک.
چه بگویم؟ اینکه میخواهم بدانم نقش و نگار تنت درد بیشتری داشته

یا
نقش و نگار شکنجه گرت؟ بگویم میدانم تک تک این نقشها را حتما بخاطر می آوری، چون من هم نامم را بیاد نمی آوردم اما تک تک آن نگاره ها را بر تنم خاطره دارم، و لذتی که در نگاه آن نابود شده بود، مگر میشود وقتی مانند سگ از درد زوزه میکشی و ...
_نرو گذشته فرشته، اونجا هیچی برای ما نیست، میدونی از وقتیتو اومدی
من خیلی بندرت عقب گرد میکنم؟ هوم؟
نفسی کنار لاله گوشم میکشد و من خنده ام میگیرد، حس جالبی دارد نفس رها شده و مرطوبش در ان نقطه، او هم میخندد، راه کار جالبی ست
برای آنکه از ان سیاهی بیرون بیایم.
_بوی بستنی میدی، خوردنی و شیرین... دیگه نبینم ادای آدم بزرگا رو بخوای در بیاری کوچولو، زن همینجور کوچیک و شیرینش خوبه .
سرم روی شانه پهنش آرامش میگیرد، به این حرفها میگویند عاشقانه؟ نمیدانم اما هر چه هستند تنم را از آرامش پر میکنند، کرخت و خواب آلود
میشوم، شاید هم مست، من زیاد حرف نمیزنم، اما میتوانم با بوسه ایروی شاهرگ نبض دار گردنش این مردانه خرج کردنها را سپاسگذار باشم،
و حس میکنم، زیر دستم ضربان قلبش تند میشود، و نفسش کش دار، حتی اگر از او فاصله بگیرم حرارت پوست داغ او را حس میکنم، مرد من گفته بود، به من حس های مردانه دارد، من بیشتر از هر انسان دیگریدرباره
رابطه میدانم، اما نه عاشقانه، از این مرد نمی ترسم.
_پاشو بیا بیرون ماده سگ، پاشو بیا بیرون توله، وقت جفت گیری که

ماده سگا دور از جفت نمی مونن.
میدانم چه چیزی در انتظارم است، گوشه قفس کز میکنم، وحشت زده، پایم را میکشد، درد دارم، انگشتهای شکسته ام را قفل قفس میکنم، جیغ
میزنم، "نه"
_مگه نگفتم تو سگی نه آدم؟ سگا حرف نمیزنن، زبونتو که بریدم میفهمی
که سگا حرف نمیزنن...
از قفس بیرونم می کشد و زیر مشت و لگد میگیرد، او حرفش دوتا نمیشود،
بی جان که میشوم زبانم را بیرون میکشد... تقلا میکنم جیغ میزنم...

روز پرتنشی داشتم، صبح اول وقت با پدر سویل تماس گرفتم و ماجرای الیاس را گفتم، هیچ نگفت فقط سکوت کرد و شنید فقط در پایان حرفم گفت نگرانی درباره الیاس را به مشکلاتم اضافهنکنم او خودش پیگیر میشود، در تمام عمرم به جز برادر مادرم او تنها مردی ست که دارد برایم عزیز می شود او یک پدر واقعی ست و من هر روز بیشتر میفهمم همه پدرها مانند هم نیستند و آن نفرت من نسبت به پدر بودن با دیدن این خرد کمرنگ می شود.
چشمهایم بعد از ساعتی تازه گرم خواب میشود که صدای جیغ های پی در پی سویل من را وحشت زده می کند، او باز هم کابوس می بیند و من کنارش نیستم، خودم را به اتاق او می رسانم در خواب دست و پا میزند جیغ می کشد همین حالا هم میدانم این کابوس با بقیه فرق دارد او را هرگز اینگونه ندیده ام، بسختی میان بازوهایم اورا نگه میدارم، تمام تنش
به عرق نشسته و زار می زند التماس می کند، نفس کم می آورد نکند در

خواب سکته کند.
_سویل ... عزیزم خوابه این فقط یه خوابه آروم باش ... آروم باش، من عمادم عروسک بیدارشو خواهش میکنم فرشته بیدارشو. ضربان قلبش زیر دستم نامنظم میشود، نفسش به شماره می افتد،او دیگر جیغ نمی کشد،
دست و پا نمی زند، او در دستهایم دارد جان می دهد، مغزم قفل می شود،
صدایش می کنم، تکانش
میدهم، خدایا چه کنم؟ نفسم بالا نمی آید، و ناگهان ذهنم به کار می افتد،
حتی اگر مانند من یک پزشک هم باشید در این لحظات نمی دانی
چهکنی، او را روی تخت میگذارم، لباسش از عرق خیس شده، تنش داغ است
با نهایت سرعتی که میتوانم به سمت اتاقم می دوم تا گوشی و لوازمم را بیاورم، صدای خون در رگهایم را هم می شنوم، سرم داغ شده و اتوماتیک
وار دکمه های لباسش را کمی باز میکنم که به گردنش نچسبد، ضربان قلب را چک میکنم، نامنظم است و ضعیف، همزمان شماره جلال را میگیرم و روی اسپیکر می گذارم، نیمه شب است و او حتما در خواب، تلفن
بوق میزند و من انتهای کف دستم را روی قفسه سینه او دو بند انگشت پایینتر می گذارم و فشار میدهم، هزارو یک، هزار و دو، صدای خواب آلود
جلال می آید.
_خیر باشه عماد این وق...
نمیگذارم حرفش تمام شود، فریاد میزنم.

_جلال آمبولانس نیازه برسون خودت و
_یا خدا چی شده عماد؟
دهانم را روی دهان سویل می گذارم، تنفس میخواهد هوشیاری اش کم است.
_دووم بیار زندگیم، قرار این نبود، سویل جات امنه...بلند شو فرشته ...
بخاطر خدا، لعنتی ...هزارو یک هزار و دو عرق روی دستانم می چکد، رنگ از رخسار سویل
پریده التماسش می کنم تمام مقدسات را کمک می طلبم، خدایا رحم کن،
به ما رحم کن، به او رحم کن.
_بلندشو اینهمه سال دووم نیاوردی که الان تو دستام جون بدی لعنتی ... غلط کردم دیگه تنهات نمیگذارم، سویـل ... خدا ... رحم کن، سویل نکن با من اینکارو...
نمی دانم چقدر میگذرد که او ساکت و بی حال روی تخت افتاده، رنگ لبهایش ، سفیدی صورتش من را می ترساند، هزار و یک هزارو دو، هزارو سه زنگ در به صدا در می آید، متناوب و پشتسر هم مطمئنا جلال است می دوم کتفم به در میخورد و تیزی درد در استخوانم می پیچد اما قبل از آنکه به آن توجه کنم در را باز میکنم، پرسنل آمبولانس همراه با جلال وارد میشوند، فرصت حرف ندارم حتی لحظه هم برای من عمری ست.
او را که به CCUمی برند حس میکنم جان از پاهایم می رود، قبل از آنکه جلال بتواند من را بگیرد همانجا کنار دیوار روی زمین می نشینم، سرمای زمین و دیوار کمی از حرارت هیجان درونم را کم می کند، حس میکنم نبض شاهرگم مانند جانوری زیر پوست با شدت حرکت می کند، راه جلویم بسته می شود و در مغزم فقط یک چیز پژواک می کند، داشتم
او را از دست میدادم._پاشو عماد اینجا خوب نیست، بلند شو بشین

روی صندلی.
هر چه آدرنالین خونم فروکش می کند بیشتر میفهمم چه اتفاقی را از سر
گذرانده ام. به در آلومینیومی بخش نگاه می کنم چند بار صورتم را با دستهایم می مالم شاید فقط یک تصویر آشنای هر روزه باشد و من هنوز سر کارم هستم اما بغض مانده در گلویم،لباس خانه ام، جلال عصبی و ساعت سالن این را نمی گویند.
_عماد خودت و جمع کن اون خوبه خود "بطحائی " بالا سرش مونده، تعریف کن چی شد؟
از نگرانی راه گلویم بسته شده، چه می گویند ؟ غم باد؟ احتمالا همین است، دلم میخواد همچون بچه ها زار زار گریه کنم، کاش امشب کنارش می ماندم، صحنه های کل روز از جلوی چشمانم یکی یکی می گذرند، او به خانه پدرش رفت، امروز ما اولین بوسه ی مان را تجربه کردیم، دخترکم
ساعتها گونه اش از شرم رنگ گرفته بود، با هم خوابیدیم حرف زدیم خندیدیم، بستنی خورد نمان، احساس می کنم حسی به سینه ام ناخن می
کشد، حتی نمیشنوم جلال چه می گوید، ای کاش در کافه با اون مهربانتر بودم، نمی توانم یکجا و بی خبر بمانم، اما داخل راهم نمی دهند، خود رئیس بیمارستان که فوق تخصص قلب دارد بالای سر اوست، جلال به او گفته است. آرام ندارم چیزی از درون تنم را میخورد، ای کاش وقتی اورا تا اتاقش حمل کردم کنار او می ماندم، مثل همیشه که ساعتها در اتاق
او پرسه می زنم، هنوزگرمای انگشتانش را روی رد خالکوبی ها حس میکنم... خدایا به ما رحم کن، شاید قبل از این با تو حتی حرف نمی زدم،

قبولت نداشتم ولی ... تو به من رحم کن.
نمی دانم چندمین دوری ست که در سالن میزنم، امشب نسبتا آرام است
هر از گاهی یکی از پرسنل رد می شود و سلام می کند حتی حوصله پاسخ دادن ندارم و جلال جور من را می کشد، ترجیح میدادم او را به بیمارستان
محل کارم نیاوریم اما جلال در این لحظات آشفته من بهتر می داند چه کند.
_بیا بشین عماد پا درد میگیری، بیا این پلیور و یکی از بچه ها آورد با یه تیشرت اومدی بیرون.
مانند یک انسان گنگ نگاهش می کنم، درکی از حرفهای او ندارم، اگر سویل فردا نباشد چه؟
_اگر زنده نمونه چی جلال؟ من چه کار کنم؟
درمانده ام، آنقدر که هیچکدام از تجربیات پزشکی هم کمکمنمی کند، مرگ شوخی نیست دست ما هم نیست بارها دیده ام همه چی در بهترین
حالت است و لحظه آخر بیمار از دست می رود، بی چاره ام.جلال کنارم می آید کمکم می کند کمر از دیوار بکنم، می نشاندم روی صندلی همچون طفلی گمشده ام من با سویل پیدا شدم.
_آروم باش مرد، ما هر روزمون با مرگ و زندگی سر و کار داریم، دیدی که می بردنش ccuبهوش بود، مقامی ام گفت دارم میام سطح هوشیاریش و چک میکنه از چی می ترسی؟
باید می پرسید از چه نمی ترسم، تا به امروز کسی در این حد برایم عزیز نبوده، تمام زندگی ام پر از نداشتن هاست و او تنها داشته من میان انسانها
ست، فقط اگر بگذارند لحظه ای او را ببینم.

_چرا نمیزارن ما بریم مگه دکتر نیستیم؟ مگه...
_بس کن عماد خودتم میدونی که نمیشه بری او تو چکار اینخلاف قوانین
الان ما اینجا فقط همراه مریضیم...
پلیور را روی دوشم می اندازد، اما چیزی از لرز اضطراب کم نمی شود ، در بخش که باز می شود نمی دانم چگونه خودم را به دکتر بطحائی میرسانم،
آن مرد ریز نقش و مهربان لبخند به لب دارد.
_عماد خدا جواب کارای خوب تو امشب بهت داد پسر، زنت حالش کاملا خوبه شرایطش هم پایداره و خوبه حمله رو رد کرده، مقدادم زنگ زد شرایطش و تا بیاد چک کردیم سطح هوشیاری اینقدر هست که مخ همه رو خورد از بس گفت عماد کو برو داخل ببینش.می دانم دخترکم ترسیده کم نیست چشم باز کنی میان همهمه پرستار ها
و دکترهای غریبه بودن، هر چقدر هم تجربه آن را داشته باشد اما سویل من حتما می ترسد.
لحظه ای که او را می بینم تازه میزان اندوه و درماندگی ام رامیفهمم، دیگر اشکهایم در اختیارم نیست، من عماد بکتاش با این هیبت نمی توانم
جلوی اشکهایم را بگیرم.
_حالتون خوبه دکتر؟ نگران نباشین همسرتون خوبه .
چهره پرستار برایم آشناست اما اسم پرسنل را نمی دانم، روی اتیکت سنجاق شده نوشته است م. معنوی.
_ممنون خانم معنوی.
لبخندی خجول می زند، هنوز من را ندیده، با دست صورتم را پاک می کنم اشک دیدن ندارد فقط خدا میداند چقدر ترسیدم.
در آن گان آبی تیره)لباس مخصوص(رنگ پریده تر از آن است که دیده

ام، چشمش نیمه باز است، حتما آرام بخش می گیرد و او برای خواب مقاومت می کند دست استخوانی ظریفش میان دستان مردانه من گم می
شود نگاهش را به من دوزد، آخرین رمق برای نخوابیدن خم می شوم و میان اشک و لبخند صورتش را غرق بوسه می کنم، ماسک اکسیژن مانعاز حرف زدن اوست، اما نگاهش را می خوانم و برق آن هنگام دیدن من،
دیگر ترسیندارد.
_خوش اومدی فرشته، امشب فهمیدم بدون تو حتی یک لحظه ام نمیخوام زندگی کنم، خیلی دوست دارم ... حالا بگیر بخواب از اینجا تکون
نمی خورم تا بیدار بشی.
پلک که می بندد تازه جرأت میکنم بغض رها کنم، ماسک اکسیژن برای صورت ظریف او بزرگ بنظر می رسد، کنار او روی تخت می نشینم دستهایش اسیر سِرُم هاست، من را یاد اولین روزهای او می اندازد، دست
او در دست های من کوچکتر از هر زمان دیگری بنظر می رسد، کمی دستم را میان انگشتانش می فشارد و من قوت قلب میگیرم از این دخترک
سختی کشیده ام.
او دیشب زخمهای من را زیر سرانگشتانش لمس میکرد و رد محبت خود را در جانم و من کی ان لحظات فکر میکردم این زمان نشسته باشم بر بالین او و یک یک خطوط و سوختگی های او را روی این تخت نوازش کنم؟
اینبار من بودم و عزیزکم جان به در برد، بار دیگر چه؟ دردم دوچندان می شود، نمی خواهم به نبودنش فکر کنم نمی توانم.

_بیا بریم خونه لباس عوض کن اون فعلا خوابه.صورت در هم و نگاه نم دار جلال حال او را بیان می کند، او هم سویل
را دوست دارد، ما پا به پای هم برای او تلاش کردیم و شاید او بیشتر.
_نمی تونم برم بهش قول دادم بمونم، اگر زحمتی نیست تو برو برام چند
دست لباس بیار... نمیخوام بیدار میشه اینجا نباشم.
دستی به شانه ام می کشد، گاهی برادر ها هیچ نسبت خونی با هم ندارند.
_باشه ... مقامی ام اومده دید اینجایی رفت لباس عوض کنه بیاد... اشکت
و پاک کن مثلا اینجا دکتری ها.
میخندد میدانم برای تغییر حالم می گوید اما دست خودم نیست برای او و
شرایطمان اشک نریزم چه کنم؟ او تنها کسی ست که از روز اول کل احساسات یک انسان را در من زنده کرد.
گور بابای هر کی خوشش نمیاد.
من جدی می گویم و او شوخی میگیرد و لبخند می زند.
_خب حالا فهمیدیم بکتاش هم دل داره بابا جمعش کن این سوسول بازی رو.
صدای دستگاههای بخش هر کدام بیانگر یک زندگی و ریتم زندگی سویل
هم عالی ست به آن خطوط خیره می شوم، فکر نمی کنم هیچوقت مانند امروز از خط های صاف ترسیده باشم._____
چشم که باز می کنم بوی الکل و مواد ضدعفونی کننده به همراه صدای دستگاهها و آن ماسک بد بوی اکسیژن به من می فهماند در بیمارستانم و بعد یاد عماد ذهنم را پر می کند، حس می کنم تنم کوفته و خسته

است،
چشمانم می سوزد از نیاز به خواب و هنوز گیجم، گردنم درد می کند و سر
شانه هایم اما باز هم مانع از دنبال عماد گشتن نمی شود.
دنبال آقای دکتر میگردی؟ همین الان رفتن...
قبل از آن که فرصت فکر داشته باشم او میان حرف پرستار می آید، صورت
مرد مهربان من چه وقت اینهمه خسته و شکسته شد؟ هاله های تیره زیر
چشم و رنگ پریده، چینهای کنار چشمانش قبلا هم بود؟! لبخند روی لبهایش واقعی تر از هر زمان دیگری ست و برق نگاهش.
ـهی فرشته خوش اومدی، دلم برات تنگ شده بود.
دلم می خواهد بلند شوم و ماسک را که بوی پلاستیک می دهد را میخوام
بردارم که دست او مانع می شود.
ـبرش ندار لازمه ... می دونی چقدر ترسیدم عروسک؟ می خندد و دندانهای ردیف و سفیدش آن را جذاب تر می کند، اما نگاه او با خنده اش
هماهنگ نیست، لبخند از لبان او پا فراتر نمی گذارد، مرد من هنوز هم ترسان است. می خواهم حرف بزنم چند کلمه اما ماسک نمی گذارد.به خودت فشار نیار دردونه خوابت میاد هنوز هر چی استراحت کنی بهتره من جایی نمی رم نهایت تا دستشویی.
چشم می گردانم چندین تخت و مهمانهایی که مرگ و زندگی را تجربه کرده اند، مانند من. دستهای مردانه اش روی سرم می نشیند و سرش نزدیک می آید، پیشانیم را بوسه گاه می کند، می خواهم بوی تنش را به مشام بکشم او منبع آرامش من است، اما بوی پلاستیک بیشتر بیتابم

می
کند.
_خودت و اذیت نکن فرشته یه مدت دیگه بر میدارم راحت می شی الان فقط بوی عرق میدم.
باز هم می خندد و نمی داند بوی تنش را چقدر دوست دارم. تمام آن لحظات در ذهنم مرور می شود، صدای زمزمه های التماس آلودش، دعاها به درگاه کسی که هرگز نشنیدم حرفی از او بزند، همانی که در لحظه های وا پسین تپشهای قلبم من هم او را به
التماس خواندم که ما را به هم ببخشد که آنگونه مَ َردم را درماندهنبینم و
او قبل از آنکه نور دیده ام برود نفسم را برگرداند.در آن لحظات تمام زندگی ام مانند فیلم از نظرم گذشت و من فقط ناظر
لحظات بودم خاطرات درد آوری که روحم را تشویق به ترک تن می کرد، دخترک بدبختی که دست آن موجود شوم زجر می کشید و آن تن رنجور و دم مرگ، نمی دانم هر کسی که به مرگ نزدیک می شود همه تجربیات من را دارد یا نه، لحظه ی خاصی ست میخواهی بروی و نمی خواهی، سبک می شوی اما پاهایت مانند وزنه ای سنگین تو را نگاه می دارند درست شبیه بادبادک که می خواهد برود اما گیر شده به یک نخ و گیرنده
نخ زندگی من عماد کنار من التماس میکرد تا خدا به ما رحم کند و من به این درک رسیدم که شاید آن سالها عذاب را خداوند برای من نخواست اما
قطعا عماد را او در آن شب به آنجا کشاند با مهر و رأفتی که میانمان نهاد آن هم در حالتی غیر ممکن فقط می توانست کار او باشد.
دستم را گونه اش می رسانم زبر است، حس خوشایندی زیر انگشتانم و نگاهش را از من جدا نمی کند، سرش را پایین تر می آورد کنار گونه ام و

من راحت تر لمسش می کنم، نمی دانم چه مدت خواب بوده ام که او اینگونه نامرتب شده،او که با وسواس هر روز شیو می کند و لباس یک روز کامل به تنش نمی
ماند، مرد من خسته است و از خود همیشگی اش دور، امن میان سالها و
روزها گم شده ام خسته و بی رمق از طی یک زندگی طاقت فرسا، در این لحظه نمی دانم در این زندگی چرا مانده ام قطره اشکی که چشم مردم روی پیشانی ام می چکد یادآورم می شود که بخاطر داشتن او مانده ام و چه لذت و خوشبختی بالاتر از دیدن اشک یک مرد برای بودنت؟
_سویل تو عمرم اینقدر نترسیده بود بخاطر از دست دادن هرچی، فرشته بدجوری بهت گره خوردم، میفهمی؟
سری به تایید تکان می دهم و تمام رگ و پی ام درد می گیرد اما مهم اوست، اویی که من هیچ از گذشته و منش او نمی دانم اما این عماد می گوید به من گره خورده و این یعنی دلیل زندگی.
میان خواب و بیدارم که کلماتی که زمزمه وار بیان میشود هشیار ترم می کند، صداها غریبه اند اما توان باز کردن چشم را ندارم هنوز خوابم می آید.
_تمام تن دختره داغونه ... مگه نه سمیرا؟این کلمات کافی ست تا خواب از سرم بپرد، عماد را حس نمی کنم، حتما
بیرون رفته، حسی درونم اجازه نمی دهد چشم باز کنم و اعلام بیدار شدن
میخواهم بقیه حرفهای شان را بشنوم شایدمنظور شان من نباشم.
_ راست میگه افراسیابی میگفت دختره پارسال اینجا بستری بوده تو اتاق
خصوصی انگار نمیذاشتن کسی جز خودشون برن، خود دکترم همش بالا سرش بوده.

_شاید تصادفی چیزی کرده، ها؟
صدای دیگری پاسخ می دهد، آنها سه پرستار بخش هستند. .
_نه بابا تصادف چی چند ماه اینجا بستری بوده، فقط نمیدونم خدا چه شانسی به بعضی میده، والا نصف بچه ها روش نظر دارن اون رزیدنت سال آخری چی بود؟ صالحی حاصلی اون... میگفتن هلاک بکتاشِ ...
صدای خنده آهسته شان می آید و چیزی درون من خرد می شود،کاش عماد بیاید، کاش آنها ادامه ندهند._اصغری میگفت از وقتی شنیده زن داره دکتر اینجا بستریه عین اسفند
رو آتیشه...
_اونم کم چیزی نیست خب قد و بالا داره خوشگله باباش کارخونه دار دو ماه پیش تو بخش ما بود...خداییش بکتاش سلیقه نداره با این انتخاب
زن...
_خانوما بعد شیفت تون دفتر آقای بطحائی منتظرتونم تا درباره سلایق همدیگه جلسه بگذاریم.
این صدای عماد است که با صدای هین آنها ادغام می شود، چشمباز می کنم و اشک می ریزم، چرا انسانها در قضاوت شان اینگونه ظالمند؟ آنها در دید رسم هستند، سرها پایین، اما مطمئنا از حرفهای شان اینگونه
سر افکنده نیستند، مانند دزدی که دستگیر می شود و ناراحت است نه از
دزدی بلکه از گیر افتادن.
_شما مثلا پرستار بخش مراقبت ویژه هستین؟نگاهش به من می افتد و مطمئنم اشک من و حال زارم را میبیند که
سراسیمه به سمتم می آید و بدون توجه با آن همه لوله و سیم من را در آغوش می کشد.

_چی گفتن بهت فرشته ؟ به خدا که نمی گذارم یه روز دیگه اینجا بمونن... گریه نکن هر چی گفتن از بیشعوری بوده هی ...
اینجور زار نزن برات بده... خدا لعنتتون کنه.
و من دست خودم نیست که به او نمی آیم. تا بحال شده استعاشق باشید
و احساس کم بودن کنید در برابر او و بعد کسی این کم بودن را همچون مشت به صورتتان بکوبد؟ باز هم دیوانه می شوم و باز هم او در تیر رس مشت و لگد های من است، صدای فریاد پرستار گفتنش صدای دویدن، صدای ریتم نامنظم دستگاهها همه در سرم اکو می شوند، کسی سوزنی در بازویم فرو می کند من طاقت خوشبختی را هم ندارم، و قبل از آنکه تاریکی من را در بر بگیرد صدای منحوس شکنجه گر را می شنوم " تو هیچوقت زندگی نمی کنی."
نمی دانم چه ساعتی از شبانه روز بیدار می شوم هوا گرگ و میش است، صدای منظم پالس های دستگاه به گوش می رسد اما کم صدا تر بنظرم اینجا اتاق قبلی نیست اما حضور او را با چشم بسته هم میتوانم درک کنم.
_بیدار شدی؟این تصویر مقابل را تا به حال ندیده ام آیا او واقعا عماد من است؟زیر
چشمهایش گود افتاده و لبهایش انگار بیابان برهوت است، ته ریش دارد
و اگر بگویم لاغر تر از آخرین لحظاتی ست که دیدم اشتباه نکرده ام، مگر
چقدر خوابیده ام؟! خاطرات آخرین لحظات همچون سیل به ذهنم هجوم
می آورد و من روی آرامش بعد از این می بینم؟ من شکنجه گر خود می شوم.

_فرشته... خوبی؟
صدایش هم خش دار و دردناک بنظر می رسد، از او رو میگیرم و این حقیقت که دخترهایی بیرون از این در او را دوست دارند مانند موریانه من
را از درون میخورد.
انگشتانش روی چانه ام سفت می شوند و لحنش عصبانی ست.
_تو حق نداری نگاهت و از من برگردونی میفهمی اونم بعد از این مدت که روزی هزار بار جون به لبم آوردی... لعنت بهت سویل نگاهم کن ببین داغونم ... گریه کردی نکردی بخدا اشک بریزی بخاطر حرفای یه مشت عجوزه من میرم.
حرف از رفتن که می زند دلم میخواهد که بمیرم و حس می کنماو روزی خواهد رفت پی یک زندگی نرمال و عادی، پشت به او می کنم و زانوهایم را به شکم می چسبانم دیگر آنژوکت اذیتم می کند و برایم مهم نیست،اون من را با رفتنش می ترساند. می نشیند روی تخت و من را همانگونه
به آغوش می کشد چطور وقتی می داند اینقدر به او نیاز دارم من را می ترساند؟ او را عقب می زنم و او عصبی تر میشود و محکمتر من را میگیرد .
_من و پس نزن میفهمی پس نزن من ترسیدم بیشتر از هر کسی بهت نیاز دارم تو گریه میکنه جیغ میزنی و من نفهم و ضعیف نمی تونم کاری کنم من نمی تونم از ترسات کم کنم من دارم دیوونه میشم بفهم سویل ... من این چند روز اندازه چند سال بهم گذشته من دوبار تقریبا از دست
دادمت نفهم بفهم چقدر سخته برام.
او گریه می کند و من برای او برای خودم برای تمام حقهایی که از ما گرفته شده برای زندگی که از ما دریغ شده. کنار خوشم زمرمه می کند و

اشکهایش روی صورتم می چکد و من ایمان می آورم به او و به آنچه می گوید.سر می چرخانم و او مردانه میگرید.
_متاسفم متاسفم معذرت میخوام فرشته ... تو سه روزه که خوابی و من چشم رو هم نذاشتم تا بیدار بشی بعد جوری نگاهم می کنی انگار من مقصرم؟
دست میبرم و سرش را روی شانه ام می کشم گیره سر انگشتم که ضربان
را ثبت می کند کنده می شود و صدای دستگاه بلند می شود و هر دو ازاین پیچی که در هم خورده ایم می خندیم، در به سرعت باز می شود و پرستاری به داخل می آید نمی دانم شرایطمان از دید او چگونه است که با شتاب خارج می شود.
_فکر کنم ترسوندیمش فکر کرد احیا لازم داری.
با دست اشکهایش را پاک می کنم و او صورتم را غرق بوسه من را سر جایم که بر می گرداند چند دکتر و پرستار با عجله داخل می شوند و او می خندد من را روی تخت می گذارد و پایین می رود.
_ببخشید محسن جان ترسوندیمتون احساساتی شدیم.
پرستارها خندان بیرون می روند و دکتری که می ماند بنظرم همان محسن
جان اوست، ملافه را رویم مرتب می کند و با دست مردانه اش سرم را نوازش نگاهمان می خندد ما فرصت های زیادی از زندگی را از دست داده ایم.
_عماد پرستار گفت دور از جون ... ولش کن خدا رو شکر خانم که چشم این دکتر مارو روشن کردین اعصاب ما هم راحت.
عماد میخندد و با او دست می دهد.
_شرمنده اذیت شدی این چند روز، دکتر بودن خودش بیشتر وسواس میاره.

نگاه دکتر بین ما می چرخد و سری تکان می دهد._تبریک میگم که حال خانومت بهتره خدا خیلی دوستتون داشت... با
اجازه من برم معاینات روتین رو خودتون انجام میدی عماد جان؟
_آره ثبت میکنم.
او که می رود من می مانم و او که نگاهم می کند نمی توانم او را تفسیر کنم . دستم را میان دستان بزرگ و پر اطمینانش می گیرد و یکی یکی انگشتانم را می مالد و من چقدر دوست دارم کنار او میان بازوان امن او باشم و بوی تنش بشود آ رامبخش روح ترک خورده ام.
_سویل ؟
سویل گفتنش پر از حرف است نگاهش را مستقیم به چشمانم می دوزد او مرد پر از ناگفته های من است.
_جـان..نم.سر انگشتانش مانند یک جستجوگر صورتم را کاوش می کند و من تازه
از نگاهش می فهمم مرد من پر از حرف است لب روی انگشتهایش می گذارم و اون همانجا متوقف می شود، چه کسی مگر به تن و جان من اینچین محبت کرده؟ من فقط یک کودک ناتوان بودم و بعد ها تبدیل به موجودی نیمه انسان و حیوان شدم، اون من را به انسان بودن کشاند و خدا می داند که اگر محبت و صبر این مرد نبود هرگز من در این مرحله از زندگی نبودم.
دستش را روی لبهایم محکم می کنم و می بوسم، این مرد خسته و رنگ پریده ارزش گذشتن از تمام وحشتها را دارد.
_فرشته تو هنوز خیلی جوونی میدونی؟... تو این چند روز داشتم فکر می کردم مگه چقدر زندگی کردی مگه چی دیدی از زندگی ... منو ببخش اگر سخت گرفتم بهت، این مدت خیلی اذیت شدیمگه نه؟
نمی دانم چرا اینها را می گوید ناخودآگاه می ترسم نکند برود، او از نهایت

محبت و انسانیت برای من کمتر نگذاشته، اگر او و فکر او نبود مگر کسی
مثل من در کمتر از ۲سال می توانست به زندگی برگردد._میـخوای بـری؟ ابرویش بالا میرود متعجب است؟ دستهایش صورتم را احاطه میکنند.
_هیچوقت هیچوقت مگر تو بخوای میفهمی ... حتی دیگه نمی تونم تصور کنم در خونه رو باز کنم و تو نباشی ... برعکس میخوام بهت نزدیک
بشم، میخوام یه زندگی درست داشته باشیم فقط صبر کنیم همه چی مرحله به مرحله عقب نکشی... عقب نکشم...
می دونی دیگه من هیچی از عماد قبل نمونده برام همش تویی انگار قبل از تو بقیه چیزا مال یه عماد دیگه ست... کل روز فکر میکنم تو چکار میکنی، کل وقتم تو ته ذهنمی منتظرم زمان بگذره برسم خونه و تو از گردنم آویزون بشی، شب که میشه تا صبح چند بار بیام چک کنم ببینم خوبی یا نه؟ ... حتی میتونم بگم چند بار تو خواب قلت میزنی ... میبینی
نمی تونم دیگه برم.
لبهایم اگر جا داشت از بناگوشم می گذشت حرف آن لعنتی ها بدرک تمام
آنها که دندان برای مرد من تیز کرده اند بروند به جهنم این مرد خسته و از پا افتاده بخاطر من مانده و به این حال افتاده، میخندم بلند و او هم._____
_دکتر شما استاد من هستین، همون روز هم گفتم اگر تو اینبیمارستان میخواید با هم همکاری کنیم یا من یا اون سه نفر... همسر من از مرگ برگشت پس برام مهم نیست اونها توبیخ میشن یا هر چی.
دکتر بطحایی رئیس بیمارستان تماس گرفت تا وساطت کند از شکایت و درخواست جابجایی آن پرستارها را صرفنظر کنم اما برای من این امکان

نداشت حتی لحظه ای هم نمی توانم شوکی که مقابل چشمانم به سویل دست داد را فراموش کنم آن هم بعد از آن حمله قلبی، اولین کار بعد از تثبیت شرایط او انتقالش به یک بیمارستان خصوصی و یک اتاق ویژه بود،
جایی که از هیچ چیز هیچ کسی خبر نداشته باشد.
_عماد جان یکیشون فقط یکسال تا بازنشستگی داره دوتای دیگه شرایط خوبی ندارن میدونی تو اینکار اخطار و توبیخ چیه. پدر و مادر سویل به دیدنش آمده اند به آنها تا بهوش آمدن سویل حرفینزده بودم نمی خواستمنگران شوند و نگرانی آنها تحمل اوضاع را برایم سختتر کند فقط گفتم به
مسافرت میرویم.
_دکتر این وساطت برای من این معنا رو میده که ارزش کار من با سه نفر خاطی که جون همسر من رو به خطر انداختن یکیه پس بحثی نمی مونه از حالا برای من اهمیتی نداره عدم نیاز بزنین یا نه من قرارداد رو فسخ میکنم وکیلم کارهای لازم رو انجام میده.
نفس پر صدایی که بیرون میدهد حاکی از کلافگی ست اما من هیچ تعهدی برای کار در یک بیمارستان دولتی ندارم فقط بخاطر نیت انسان دوستی پیشنهادهای خصوصی را رد کردم.
_باشه فهمیدم پسر فقط خواستم تلاشم رو براشون بکنم چونمدت زیادیه
اینجا کار می کنن تو یکدنده ترین آدمی هستی که دیدم عماد و بدبختانه
حق هم داری.
آرام میخندد او سالها پیش در لندن استاد من بود و یکی از بهترینها اما وقتی بحث سویل شود من مرد ظالمی هستم._ممنون دکتر من کار اضافه ای نمیخوام فقط روال قانونی اونا تنها کاری

که براشون می کنم از لابی هام برای خونه نشینی شون استفاده نمی کنم
هر چند مستحقش هستن.
هیچ کس نمی تونه بگه عادلانه میشه تو این دنیا زندگی کرد مخصوصا من دنبال عدالت روزگار نیستم.
_سویل خوبه؟
از عوض کردن بحث خوشحالم چرا که واقعا توان هیچ کار و حرف جدی در تنم نیست بیشتر از۵روز می شود چشم روی نگذاشته ام و شاید جز آب
و قهوه چیزی نخورده ام و من این چند روز سختتر از تمام روزهای کودکی ام بوده چرا که آن زمان ناتوان و کوچک بودم و حال یک انسان بالغ و ناتوانم و بدترین حالت ممکن درک این است که کاری نمی توانم بکنم.
او را برای پیوند قلب در نوبت است و خدا میداند که به من چه خواهد گذشت._آقا عماد؟
سمیر است آنها در کمترین زمان خود را رسانده بودند و من دیدم او چه مردانه می گریست.
_بله سمیر جان سویل چیزی می خواد؟
دلم شور میزند و می دانم این حس را همیشه خواهم داشت تا وقتی او کاملا خوب شود. خیلی ناگهانی من را به آغوش می کشد مردانه.
_خیلی مردی... نمی دونم دیگه چی بگم.
از من فاصله می گیرد و نگاهش گریزان است من به این ابراز محبت ها عادت ندارم اما خوشایند است.
_من و مامان اینجا می مونیم برید استراحت کنین شب برگردین. حتی نای لبخند هم ندارم، جلال را از انتهای سالن می توانمتشخیص بدهم وتعجب می کنم این ساعت اینجا چه می کند، سمیر هم رد نگاهم را می گیرد.

ـ من زنگ زدم بیان شما رو ببرن استراحت کنین فکر نکنم بتونین رانندگی کنین.
ـسلام ... به به می بینم که داماد و برادر زن چه دوست شدین مگه قرار نیست برادر زن تشنه خون داماد بشه؟
دلم فقط یک دوش آب گرم میخواهد و خواب اما نمی توانم بروم آنقدر در این چند روز وحشت کرده ام که حتی این چند دقیقه دوری از او هم برایم سخت است. چشمک جلال را می بینم و لبخند سمیر.
سمیر جان لطف دارن منهمینجا استراحت می کنم جایی نمیرم جلال بطحایی زنگ زد.
به سمت اتاق سویل می روم و آن دو را پشت سر میگذارم و صدای دندان
قروچه جلال را نادیده میگیرم این چند روز هر چند ساعت یکبار خواسته برای استراحت بروم و من را کلافه کرده.
ـ بیا بریم خونه یه کوفتی بخور یه چرتی بزن شبیه مرده ها شدی عماد حالا که سویل خوبه خانواده اونم اینجان.حاج سبحان پدرش دست او را می بوسد و نگاهش نگران پی ماست و
مادرش مشغول پوست کندن میوه اما همه اینها بکنار برق نگاه سویل از دیدنن بعد از چند دقیقه دوری به من اجازه چند ساعت دوری نمی دهد.
اون زنه من جلال خودم تا وقتی مرخص بشه حتی یکساعتمنمی رم اینجا حمام هست فقط لباس میخوام و حوله تخت هم که هست بیخود اصرار نکن.
بلند می گویم که بقیه هم دوباره تکرار نکنند. لوله سرمش کمی قرمز شده دستش را زیاد حرکت داده اما دیگر به آن نیاز ندارد.
ـ پسرم ما اینجاییم برو ...
ـ حاج خانم گفتم بهتون تا مرخص نشه نمیرم.
خستگی من را بی ملاحظه و بد خلق کرده چرا نمی روند؟ او هم نیاز به

حمام دارد و بعد میتوانم کنارش کمی بخوابم.
شما به دل نگیر حاج خانم این دادمادتون اخلاقای گند زیادداره بهتره اصرار نکنیم انگار بقیه نمی تونن از زن این مراقبت کنن.
جلال عصبانی ست و در حال حاضر فقط میتوانم یک به درک حواله او بدهم.
_عماد جان این چند روز بیشتر از توانت بوده پسر اینجوری دووم نمیاری.نگاهی به پدر زنم میکنم او مرد با شعوری ست اما مرغ من یک پا دارد و
اوبا لبخندی که می زند می فهماند که درکم می کند.
_ بهتره ما بریم بچه ها دامادم بهتر میدونه چکار کنه و برای زنش چی خوبه.
سویل سعی می کند از زیر دست مادرش گردن می کشد برایکنارش بودن بی تاب تر از خوابم.
وقتی که همه می روند تازه احساس آرامش می کنم دنیایم این روزها زیادی پر سر و صدا بوده و مطمئنم بعد از مرخص شدن اون اولین کاری که می کنم یکسره به مسافرت می روم هر جا که بشود.
_سویل تا وقت ویزیت چند ساعتی مونده دارو هاتم که خوردی بذار درو ببندم بلند شو سرمت و در بیارم بریم حموم.
_اینجا؟
تعجب در نگاه و صدایش حس شیطنت را در وجودم شعله ور می کند، لباس بیمارستان صورتی رنگ تمیزی را روی تخت می گذارم و یک دست لباس که جلال برایم آورده این هم از مزایای یک بیمارستان خصوصی ست بیشتر شبیه اتاق یک هتل باتجهیزات پزشکی.
_ اون حموم اینم لباس حوله هم که هست ... از همه مهمتر یه شوهر با
حال و یه زن دلبر دیگه چی میخواد.سعی می کنم آنژوکت را به آرامی در

بیاورم مشتی به شانه میزند و من
می خندم.
ـ زشــته... میا...ن
کمی دستش را ماساژ می دهم.
ـ چیش زشته نمی خوایم س*ک*س کنیم که.
جرأت نمی کنم نگاهش کنم میترسم شوخی ام را بد برداشت کند وقتی ریز می خندد شجاعت پیدا می کنم رنگ و روی زرد شده اش کمی جان گرفته و من در دلم قربانش می روم همین که زنده است و می خندد خودش دنیایی ست.
ـ حیــا کــن.
از صبح لوله اکسیژن را از بینی اش خارج کرده اند وضعیت خوبی دارد. دست زیر زانویش می برم و دست دور گردنم حلقه می کند هرچه وزن گرفته بود این چند روز از دست داد. کنار گردنم را می بوسد و قلقلکم می
آید، در گلو می خندم.
ـ اذیت نکن بچه بذار یه دوش بگیریم بریم بخوابیم من واقعا باته مونده
توانم سر پام.
روی صندلی حمام مینشانمش و لباسهایش را در می آورم پوست و استخوان شده موهایش چرب است سعی می کند خود را بپوشاند سینههای تازه نوک زده اش را با دستهای کبود شده از آمپولها و سرنگها از من
پنهان می کند. دلم برایش می رود مرد بودن هم شیرین است وقتی دلبرت
اوست. فقط لباس زیرم را می گذارم و بقیه را در می آورم حمام کوچک اما با امکانات کامل است.

_چیو از من قایم می کنی وروجک ؟ نخند خجالت بکش از من که قایم نباید بکنی جوجه.
اعتراض می کند و صورتش را می پوشاند از خجالت.دوش را بازمی کنم و و پشت سرش زیر دوش می ایستم تا صدای آب اذیتش نکند.
_قبول... نیست اذیت میـکنی.
سرش را عقب می کشم زیر آب و کم کم آب روی تنش می ریزم نه مستقیم.
_ قبول تو یا من؟ هان فرشته؟
شستشوی موهای حنایی رنگ او حس لذت بخشی دارد و من از فرصت استفاده می کنم تا تنش را کمی ماساژ دهم و خودم از فرط خستگی در حال بیهوش شدنم خودش هم کمک می کند تا بشورمش، میخواهم خودم
در حد یک شامپو زدن طولش دهم فکر کردن به لباس پوشیدن برایم یک
پروسه وحشتناک بنظر می رسد.
_خـوبـ شد ...نرفتی...بـیـا.دستم را می گیرد و میدانم او هم تحلیل رفته به جهتی که من راهدایت
می کند می چرخم.
_بششیــن ایــنجا.
به کف حمام اشاره می کند .
_سرت و بشــورم.
من وسواسی اهمیت نمی دهم که در حالت عادی ممکن نبود بخواهم چنین کاری کنم کف حمام بیمارستان؟
پاهایش را از هم باز می کند اندازه شانه ام و می نشینم زمین گرم است برخلاف تصورم حال سرم زیر دستان کوچک و ظریف اوست و من تکیه ام را به میدهم و صدای آب و لمس سرانگشتان میان موهایم و این

اولین
بار است کسی موها و سرم را لمس میکند اینقدر لطیف و لذت بخش
چشمانم را می بندم و ذره ذره حس آرامبخش را از این لمسها می گیرم و
وقتی یادم می افتذ چقدر به پایان نزدیک بودیم بغضی شکنجه کننده
بیخ
گلویم را می گیرد.
_تا حالا اینقدر حس خوب نداشتم.
دستانش همراه با کف روی سر شانه هایم را آرام می مالد و حسمی کنم
موجی از لذتی وصف نشدنی در تنم می پیچد گویا خون تازه به تنم
راهپیدا کرده اینها همه اولین ها برای من هستند آنقدر حس خوبی ست
که
دوست دارم این لحظه را ثابت کنم.
_مـنـم.
احساس می کنم خسته شده بلند میشوم تا آبکشی کنم و دخترک
ظریف
و دوستداشتنی من شکننده تر از هر لحظه دیگری ست، کمک می کنم
بلند شود و زیر تنش را می گیرم و زیر دوش می برم از خستگی به نفس
نفس می افتد.
تنش را به تنم چفت می کنم و حس می کنم می لرزد ترسیده عقب می
کشم او را ترساندم؟
_ببخشید فرشته نمی خواستم اذیت بشی.
سرش را بالا می آورد و مظلومانه نگاهم می کند اما با لبخندی ظریف و
خجالت زده.
_خسته ...شدم .
و خودش بار دیگر به تنم قفل می شود، او از خستگی ضعف کردهاو را
سریع خشک میکنم و لباسش را می پوشم ای کاش حداقل مادرش را

نگه
می داشتم. صندلی را جلو تر می آورم و لباسهای قبلی را رویش می گذارم
خیس نشود می نشیند از این بی توجهی از خودم عصبانی هستم زمان
از
دستم خارج شد چطور فراموش کردم؟به تخت که می رسانمش خسته
تر از آن است که چشم باز کند در ساکی
که جلال آوررده یک سشوار مسافرتی بود.
در باز میگردد وخانم مهرگان پرستار سویل داخل میشود او قد کوتاه و
تقریبا پری دارد و بسیار مهربان است خواستم او پرستار دائم سویل
باشد
اینگونه مطمئنم قرار نیست نگران افراد غریبه باشم.
_سلام دکتر چرا نگفتین کمکتون کنم ؟
سشوار را از دستم می گیرد به ساعت نگاه می کنم حتما برای گرفتن
فشار
خون آمده.
_بذارین کمک کنم.
_ممنون گفتم حمام کردن یکم سرحالش میکنه ولی خستش کردم.
میخندد و سشوار را روشن میکند سویل خوابیده.
_ناراحت نباشین دکتر در عوضش بیدار بشه سر حاله تنش تمیز شده
احتمالا فردا مرخص بشه امروز دکتر نوار قلب و بقیه چیزا رو چک کرد
خدا رو شکر از دیروز خوب بوده همه چیز.
دیگر حالی برای شیو کردن ندارم.
_فردا خوبه خودم با دکترش حرف میزنم نیاز باشه بیشتر بمونه.
موهای دخترکم وز شده و بیشتر شبیه یک قاصدک اطراف روی سرش
نشان داده میشود رنگش بهتر شده و آن کک و مکهای دوست
داشتنیروی بینی و گونه هایش او را دوستداشتنی تر کرده، گوشیم را بر

میدارم
تا از او عکس بگیرم برای دسکتاپ.
_شما هم استراحت کنین دکتر فعلا دارو نداره فشار و ضربانشم عالیه.
کنار سویل خالی ست وسوسه کنار او خوابیدن به جانم می افتداما می
ترسم باز هم کابوس ببینم و این با فاجعه برابری می کند.
_ممنون در رو می بندم ساعت ملاقات هم تموم شده کسی فکر نکنم
بیاد.
لبخند دلنشینی می زند و گونه اش چال می افتد این پرستار کجا و آن
سه
نفر که کم مانده بود عزیزم را به کشتن دهند کجا.
_بخوابین به سر پرستاری میگم کسی رو نذارن بیاد اینجا خودم سر
میزنم
راحت باشین.
می رود و در را پشت سرش می بندد. وسوسه خوابیدن کنار او آخر برنده
می شود بنظرم تخت برای من کوچک است اما سویل جایی نمی گیرد
سر او را روی بازویم می گذارم و او آنقدر عمیق خوابیده که تکان نمی
خورد او قالب تن من است و من او را احاطه می کنم همچون پیچک و
چه حس آرامش بخش و لطیفی ست حفاظت از او و من تا وقتی سویل
را
دیدم از هیچ کسی جز خودم محافظت نکردم .
ـــــــــــبا صدای نفسهای عمیقی بسختی چشم باز می کنم اتاق تاریک
است و
ساکت، گرمای تن او من را خواب آلود تر می کند و هر چند بخواهم تکان
بخورم هم نمی توانم با بازوها و پاهایش من را قفل کرده و من هم
تلاشی
برای دوری نمی کنم حتی این امنیت میان آغوش او بیشتر رخوت را به

تنم می کشد و می خوابم.
_بابات داره میمیره؟ خب به من چه عادل؟ بهت گفتم خودتم داشتی میمردی به من نگو.
جز یک چراغ کوچیک بالای سر من اتاق در تاریکی فرو رفته او کنار پنجره ایستاده و با تلفن حرف میزند خیلی آرام و بی احساس فکر می کنم
عادل اسم پدر اوست، چند بار چشمهایم را میبندم و باز میکنم حس نگاهم
را می گیرد و به من نگاه می کند اما صدایش می آید که با مخاطب پشت خط حرف می زند.
_حرف دیگه ای ندارم قبلا گفتم من برای هیچ بکتاش مرده وزنده ای قدمی بر نمی دارم عادل خان بکتاش الانم فقط میتونم آرزو کنم پیرمرد تاوان کاراش رو بده بعد بمیره.
من این روی عماد را ندیده ام نه لحن صدا و نه نوع کلام او چیزی نیست که تا به حال از او دیده باشم، مرد من جدی اما پر از لطافت و مهر استو ناخودآگاه از عادل بیزار می شوم که بعد از صحبت با او عماد من اینگونه نگاهش سرد و تاریک شده.
_عـمـاد؟
نگاهم می کند و برای اولین بار احساس می کنم از من دور است،لبخند نمی زند و نگاهش هیچ محبتی ندارد، او در تاریکی مانده. دوباره از شیشه
به شب آن سوی پنجره خیره می شود و من از تخت پایین می آیم در تاریکی دمپایی هایم را پیدا نمی کنم و زمین سرد است اما مهم نیست.
_عادل بود میگه پدرش داره میمیره همش میگه عماد بیاد حلالیت بخوام.
مخاطبش تصویر من است داخل شیشه، بغض چنبره زده در صدایش را

حس می کنم و دستهای مشت شده ای که از عصبانیت فشرده میشوند دستش را میان دو دستم می گیرم و سعی می کنم آن را باز کنم.
_میشه عصـبانـی نباشی؟ میـترسم.
مشتهایش باز می شود و غم به نگاهش می آید هر چه هست از آن نگاه خالی بهتر است، روبرویش می ایستم میان او و پنجره نهایت به میانه سینه
ام می رسم اما همین کافی ست برای در آغوش کشیدن این مرد غمگین.
دستهایش با کمی تاخیر به دورممی پیچد و وسط سرم گرمای نفسهای سنگینش را حس می کند، از عادل بکتاش متنفرم._خیلی خوبه که تو هستی فرشته مثل نوری تو تاریکی... ولی اینا
هیچکدوم باعث نمیشه تو پا برهنه رو سرامیک سرد بایستی.
عماد من برگشته، لبخند به لبم می آید و دل از تن داغ و بوی خوبش می
کنم و مشت آرامی حواله شکمش می کنم او در هر حالی سر به سر من می گذارد.
_بله دیگه دست بزن پیدا کردی مشت میزنی، بیا بغلم ببینم گور بابای عادل تو وروجک برای حال خوب من بسی.
دست پشت زانوهایم می اندازد وبلندم می کند از فرصت برای بوسیدن محبوبترین جا استفاده می کنم روی شاهرگ نبض دارش قلقلکش می آید مردانه و ارام میخندد و من را روی تخت میگذارد.
_فکر نمی کنی وقتشه دوباره ببوسمت از اون آبدار توف تفیا. توصیفش خنده دار است حتی نگاهش هم برق شیطنت داردچشمم به لبهایش دوخته
می شود حسی مانند قلقلک یا حرکت در شکمم حس می کنم من برای تجربه مجدد آن روز مشتاق ترم .
_اونجور نگاه نکن وروجک ... خوشت میاد از گفتنش؟ میخوام اول یکم

ببوسمت بعد که خوب تف مالیت کردم بغلت می کنم و میچلونمت شاید
یکمم قلقلکت دادم اما قول میدم بازم ببوسمت نظر مثبتت چیه؟_عما...
قبل از آنکه فرصت کنم نامش را به اعتراضی بابت سر به سر گذاشتن او با من بخوانم لب هایش را حس می کنم گرم و مرطوب روی من خم می شود و یک دستش را حائل سرم می کند تا به خودش نزدیک ترم کند و دستانم ناخودآگاه به گردنش می آویزد او تکیه گاه امن من است و من ناشیانه فقط لب هایم را باز می کنم برای پاسخ مثبت به کشف دهان او، بوسه اش نرم و لطیف است حس سبکی آن چیزی ست که در آن غوطه ور می شوم
گرمای نفسش عطر او را دارد، چشمانم از خلسه ای شیرین روی هم می رود و او بوسه اش را متوقف می کند، نفسش تند و سنگین است و نگاهش
آرام دستانش رهایم نمی کند و من باز هم طلب بیشتر دارم. و او مهربان
چشم به من می دوزد و زمزمه می کند:
_تو فوق العاده ای فرشته، نفسم و بند میاری وقتی می بوسمت چشمات و نبند حداقل اولش نبند انگار روحت داخل مردمک چشمت میرقصه ... میفهمی ؟ اون مال منه سویل لیاقت دیدنش و دارم.
لبهایش به لبخند باز میشود و اینبار نه تنها لبها بلکه تمام صورتم را تکه
به تکه مهمان لبهایش می کند و من مهر ندیده میدانم او از کدام رقص می گوید، سمر بیچاره من به پایکوبی می نشیند از این خواستنها او اینروز ها دیگر کودک نیست خیلی بزرگتر شده و هر روز هم شادتر از روز

دیگر است تا وقتی عماد هست ما هر دو پایکوبی می کنیم.
مسیر تا خانه سر روی پایش میگذارم تا پذیرای نوازش های گاهو بی گاهش شوم و او هم بوفور این نیاز من را برآورده می کند.
_فکر نمی کنم هیچوقت اینقدر از برگشت به خونه خوشحال بوده باشم سویل اونم با تو وروجک.
می خندد و نمای صورتش از پایین دیدن دارد ته ریشهای در آمده و خال زیر چانه اش که دست میبرم برای لمس آن.
_خال داری ایـنجا.
چشمانش را لحظه ای به من میدوزد و لبخند میزند صدای بوق ماشینها خیلی محو به گوش می رسد.
_خب توام داری چندتا روی کمرت یکی پشت گردنت یه دونه پشت کتفت بازم بگم کجاها داری؟
باز هم میخواهد سربه سرم بگذارد از خنده و نگاهی که برق شیطنت دارد
معلوم است.
_من و اذیت نکن گناه دارم.
_جدی؟ خب رفتم خونه هر کی بیشتر خال خالی بود باید بذارهاون یکی خالها شو بوس کنه از اون تفیا.میدانم منظور اذیت کردنش خال روی سینه ام است این روزها زنانگی
هایم بیشتر میشود سینه ام درد دارد و او می گوید عادی ست حتی در اوردن موهای بدنم و من نمی دانم از این عادی ها باید خوشحال باشم یا ناراحت.
_تو حیـا نداری.
انگشتانش نوازش گر گونه ام می شود و نفسش را صدا دار پوف می کند،
حواسش پی رانندگی ست.

_این حرفا رو به من نزن فرشته عین زنای پیر و غرغرو قراره کلی کیف کنیم تو زندگی پس تو هی خجالت بکش من هی بی حیایی کنم مثلا به اینکه وقتی رسیدیم بپری بغلمو هی بوسم کنی فکر کن به اینکه چطور میشه وقتی اونقدر قلقلکت بدم که جیشت بگیره ... البته که یادمه هیجان
برات خوب نیست اما کسی از این چیزا نمی میره.
میخواهم سرم را از روی پایش بلند کنم که با دستش مانع میشود حس می کنم گونه هایم گُ‌ر گرفته و تنم داغ است، این مرد خوب میداند چگونه
با خنده و شوخی مهربانی من را به خودش عادت دهد و همین دل دخترانه
من را غرق نیاز می کند.
_اما فکر بهتری دارم مثلا اینکه رسیدیم تو میمونی تو ماشین من میرم بالا چند دست لباس بر میدارم میام تا بریم شمال هان؟ شمال؟ ذوقزده از جا میپرم و سرم به فرمان می خورد و آه از نهادم بر می آید هنوز قفسه سینه ام درد دارد و هنوز احساس درد برایم چند برابر است اما رفتن
به شمال خارج از حد ذوق زدگی من است و او به هیجان من می خندد.
_خودتو کشتی که سرت چی شد فرشته.
سرم آخرین اهمیت را دارد بازویش را می کشم .
_واقعی مـیـریـم؟ همونـجا کـه رفتیـم؟
آخرین خاطره من همان عکس روی میز اوست با آن صورت و دست و پای کج و کوله که دلم میخواهد از بین ببرم اما آن عکس یک خاطره است با مردی که حتی آن روزها هم با من بود ومهربان بود.
_نه خیالی میریم مثلا بعد اون کارایی که گفتم برات داستانش رو می گم.

به آپارتمان مان می رسیم و نگهبانی پارکینگ او جدی می شود و من هم در سکوت می نشینم او بدجنس شده.
ماشین را در پارک می کند و من هنوز لجبازانه نشسته ام او از اذیت کردن
من لذت میبرد و دروغ چرا از من بیشتر دل می برد.
_خب تو بشین من یه دوساعت دیگه با چمدون میام تکون نخوریا.
چشمانم گرد میشود دو ساعت؟ معترضانه نگاهش می کنم و او عجیب امروز خنده رو شده._دو ساعت؟ مـن تـنهـا نمی مونم ایـنجا.
صورتش را جلوی صورتم می آورد و خودش هم دندانهای سفیدو ردیف زیبایی دارد که با لبخند شرورانه اش منظره قشنگی ایجاد می کند.
_الانم فکر کن با من قهر کردی سیخ بشین و به جلو زل بزن خوشگله فقط دو ساعت چیزی نیست که.
او به تک تک جزئیات رفتار من دقت می کند این قشنگ است اما هیچ راه در رویی نمیگذارد و من هم دلم بازی می خواهد چرا که نه؟ ناغافل لبهایش را که مماس با صورت من هست را می بوسم و شرمگین شاهد ستاره های داخل چشمانش می شوم گونه نداشته ام را می کشد.
_تو وروجک خودمی فکر کنم باید رو تنها رفتنم تجدید نظر کنم.
برای راه رفتن هنوز احساس ضعف می کنم هفته گذشته این خانه را در حال مرگ با آمبولانس ترک کردم و امروز در حالی که او من را بغل کرده بود پا به آن میگذارم و خوشبختانه این ساعت از روز همه جا در سکوت است.
_خب فرشته تو دراز بکش رو تخت من وسایلمون و جمع کنماین گوشی رو بگیر یه زنگ به مامانت بزن بگو خوبی نگران نباشن.
تلفن بی سیم را روی تخت می گذارد. امروز صبح آنها به ملاقاتم آمدند اما عماد نگذاشت بمانند تا ترخیص شوم او بشدت از اینکه دیگران کاریبخواهند انجام دهند وقتی خودش حضور دارد بیزار است و به صورت

وسواس گونه ای میخواهد همه چیز در کنترل خودش باشد که این باعث
نگرانی من است از خستگی او.
_به مامانت بگو میریم سفر شاید یک هفته...
یکهفته با او بودن مثل یک کیک شکلاتی پر از خامه لذت بخش است
لبهایم کش می آید و او مشغول گشتن در کمد لباس ها و کشوهاست و
چیزهای را روی صندلی میگذارد.
_زنگ بزن خب اینجوری زل نزن به من انگار کیک شکلاتی دیدی.
از اینکه ندید هم میداند چه فکری در سرم دارم قهقهه می زنم. _ از کجا
فهمیـدی؟
بر میگردد دست به کمر با این پیراهن طوسی رنگ و شلوار جین پر
جذبه
تر می شود مخصوصا با آن آستین های بالا زده.
_من اگر نتونم نگاه تو رو تفسیر کنم باید برم بمیرم... یکم استراحت
کن
تا من جمع کنم زنگم بزن بگو میریم.
به سر کارش بر میگردد صورتش جدی ست از شب گذشته که با پدرش
صحبت کرد بنظرم می رسد با من هم فقط ظاهرسازی می کند حتی
شوخی ها و خنده هایش لکی از تاریکی ذهنش دارد هر چند حرفی
نمیزند و نهایت سعی خود را دارد که مانند همیشه رفتار کند اما او عماد
همیشه نیست.
شماره خانه پدرم را می گیرم با چندمین بوق مادرم جواب می دهد.
_مامان جان خوبی؟ خدا رو شکر که مرخص شدی.
امروز وقتی عماد گفته بود نیازی نیست برای ترخیص بمانند و پدرم هم
خواسته بود برای قربانی کردن یک گوسفند هم که شده به خانه آنها
برویم

و او مخالفت کرده بود چرا که او بهتر میدانست از دیدن این صحنه ها تا چه حد میتوانم ناراحت شوم اما خانواده ام همان سبک سنتی را ادامه می
دهند و شنیدم که مادرم به پدر غر میزد چرا افسار زندگی من را به عماد سپرده و اینقدر ذلیل او شده است و در آخر هم با پدرم قهر کرد من رابطه
بین آنها را بیاد نمی آورم فقط میدانم پدرم مرد آرام و صبوری ست که به عماد سخت اعتماد دارد.
_آره عماد گـفت زنـگ بزنم ... میـریـم مـسـافرت.
نمی خواهم زیاد حرف بزنم هنوز نتوانسته ام حرفهای او را حلاجی کنم.
ناراحت و شاید عصبانی میشود که از آن زن همیشه ساکت و بغض دار بعید است.
_الان چه وقت مسافرت مامان؟ تو تازه مرخص شدی عوض اینکه اون شوهرت بیاره ازت مراقبت کنیم اینجا ...حالا او میخواهد عماد من را مؤاخذه کند؟ تا بحال جز خوبی ومراقبت از
مرد من چه دیده؟ عصبانی می شوم در این مدت هیچ حرفی از گذشته نزده ام اما...
_تو تو وقـتـی بـایـد مراقبـم میـبودی نبودی تـو اول
رفتـــی سـراغ پـــسرت مـن مـنـتظر موندم...
صدایم بالا می رود آنقدر که عماد با عجله وارد اتاق می شود تلفن را پرت می کنم مستقیم به دیوار، نفس نفس میزنم او اگر کمی زودتر بدنبال من
می آمد اگر اول بدنبال من دم مدرسه می آمد شاید هرگز آن مازیار پست
فطرت من را نمی دزدید شاید از خلوتی و تنهایی من استفاده نمی کرد اگر او مشغول آن جلسه های زنانه نمی شد تا دیر کند.

_آروم باش فرشته چی شده به من نگاه کن سویل.
چانه ام را میگیرد و وادارم می کند به چشمان نگرانش، نگاه کنم او به اندازه خودش مشکلات دارد نمی خواهم همیشه نگران من باشد دست که
به صورتش می کشم آرام می شوم مرد من لاغرشده و نگاهش ترسان است.
_خوبـم.
میان بازوانش جا خوش می کنم و صدای ضرباهنگ قلبش را پذیرا میشوم
برایم هیچ کس مهم نیست._بلند شو همه چی حاضره ... حق نداری اینجور حال خودتو خراب کنی
فرشته من هنوز تو شوک اون شب موندم میفهمی؟ این مدت فرصت داریم
حرف بزنیم.
از اینکه هیچوقت نمی پرسد چه شده و فقط میگوید نگرانم است بیشتر
آرامش میگیرم، گاهی گفتن ها بیشتر هیزم به آتش میریزد آتش را اَ لو می
دهد.
به گوشی خرد شده نگاه می کنم مادرم چطور با آن همه غضب درباره این مرد حرف زد؟ من را رها می کند و مسیر نگاهم را میگیرد و بدون هیچ حرفی آن قطعات درهم شکسته را جمع می کند. من هم میخواهم برای او حرف بزنم و میخواهم برای منحرف بزند ما روزهای سختی در پی خواهیم داشت.
با اینکه می توانم راه بروم او اصرار دارد خودش من را ببر اول چمدانها را در آسانسور می گذارد و بعد در حالی که دست حائل تن من کرده کمک

می کند از در خارج شوم در واحد روبرویی باز میشود و همسایه روبرو که تا بحال ندیده ام همراه با دختر بچه ای تقریبا۵ساله خارج میشوند، فکر میکردم آن واحد خالی ست با تعجب به من و عماد نگاه می کند حتما او هم تا بحال ما را ندیده.
_سلام آقای دکتر کمکی بر میاد از دست من؟پس او عماد را می شناسد
عماد خم می شود و سر دخترک مو خرمایی زن
را نوازش می کند.
_ممنون خانم احمدی، مونا جان خوبی دختر گل؟... ایشون همسرم سویل
هستن... سویل جان خانم احمدی اینم دخترگلشون مونا.
من از آشنایی با افراد جدید استقبال نمی کنم و فکر می کنم وخودم میدانم
اعتماد به نفسی ندارم برای این ملاقاتهای تاز ه.
_خیلی خوشحال شدم خانم اون شب خیلی ترسیدیم وقتی اورژانس که اومد امیدوارم بهتر شده باشین.
به عماد نگاه می کنم و از لبخندش نیرو میگیرم.
_مـمنون...خووبـم.
متوجه لکنتم که می شود تعجب را در نگاهش می بینم و نگاهی که بین من و عماد می گرداند حتما او هم به این نا برابری و نا میزانی من با او فکر می کند، دخترکش با سرامیک ها لی لی می کند من هم زمانی لی لی بازی میکردم با دختران همسایه... فشاری به کمر عماد که دست دورش دارم می آورم و در کمال نا امیدی متوجه میشوم زن همسایه هم با آن دخترک شیطان داخل آسانسور با ما می آیند.
_من خانومتون رو چندبار با سیمین خانم تو محوطه دیدم نرمش می کنن
نمیدونستم همسر شما هستن.سعی می کنم تمرکزم را روی دست عماد

به دور شانه ام بدهم ازآسانسور
متنفرم با این فضای تنگ و خفه.
_بله سیمین خانم مربی سویل هستن.
زن به دخترش که مدام به دیواره آسانسور میکوبید تشر می زند یاد مادرم
و دقایقی پیش می افتم او همیشه در حد توانش از من مراقبت می کرد اما من ... زن هنوز حرف میزند و من گوش نمی دهم حس می کنم عماد هم کلافه است اما چه میتوانم بگویم؟ به هم کف که می رسیم دست دخترک شیطانش را میگیرد و من حتی نمیخواهم پاسخی به خدا نگهدار او بدهم.
_چـقدر حرف زد.
آرام می خندد به پارکینگ می رسیم و در آسانسور باز می شود چمدانها را خارج می کند و بعد باز هم دست زیر پای من میبرد و بغلم می کند.
_فکر کردی همه مثل تو ساکتن؟
من را روی صندلی ماشین میگذارد از نظر او من ساکتم؟ حسخوبی ندارم یاد حرف پرستارها می افتم که عماد حتی کلمه ای درباره آن موضوع نگفت، صدای بسته شدن در صندوق عقب می آید.
من را روی صندلی ماشین میگذارد از نظر او من ساکتم؟ حس خوبی ندارم
یاد حرف پرستارها می افتم که عماد حتی کلمه ای درباره آن موضوعنگفت، صدای بسته شدن در صندوق عقب می آید منتظر می شوم تا
خودش هم بیاید اما خبری نیست از این سکوت و تنهایی می ترسم نمی دانم پیاده شوم یا درها را قفل کنم اگر کسی بیاید یا...
چند ضربه به شیشه سمت من که میخورد از جا میپرم عماد است با موبایل

حرف میزند خیالم راحت می شود من هرگز روی آرامش را نخواهم دید این ترس همیشه با من خواهد بود و بدون عماد من کاملا فلج می شوم.

_عماد جان قصدم از زنگ زدن این بود کمی با سویل حرف بزن .حرف تو از هر کسی براش مهمتره... با مادرش کنار نمیاد حرف که نمیزنه وقتیم
میزنه اون بنده خدا رو تا مرز سکته می کشونه الان زنگ زد به من فقط گریه می کنه.
_جناب رنجبر من نمیدونم دقیق چی شد اما سویل اونقدر عصبانی بود که تلفن خونه رو کوبید به دیوار ... وقتی تو این شرایط میبینم اینقدر عصبی میشه چهار ستون بدنم میلرزه دخترتون شرایط عادی نداره که بخوام بهش فشار بیارم.
سویل داخل ماشین نشسته و سعی می کند من را که در زاویه دیدش نیستم پیدا کند و برای لحظه ای حس می کنم از تنها ماندن ترسید و اینآخرین حسی ست که میخواهم داشته باشد به شیشه سمت او میزنم از جا
می پرد اما حال میداند که تنهایش نگذاشته ام.
_میدونم چی می گی ... سویل ما رو مقصر دزدیده شدنش میدونهو من نمیگم بیراه میگه اما کمترین تقصیر رو مادرش داره وقتی نبود یه درد بود
... حالا هم هزارتا درد.
نمیدانم باید عصبانی باشم یا بی تفاوت او بودن سویل را هزار درد میداند؟
واقعا آدمها حتی پدر هم می تواند عاطفه پدری را نادیده بگیرد.
_جناب رنجبر دختر شما از گوشت و خون من نیست و هیچ تقصیری هم تو گذشته اون ندارم من بدترین روزهای اون رو دیدم اما نگفتم اون هزار

تا درد...
سرد حرف میزنم سخت برایم هضم میشود اما عادل مگر نبود.
_من منظورم این نبود منظورم غم و غصه اونه پدر نشدی بدونی چه دردی داره دخترت این روزا رو بگذرونه ولی نمی دونم شاید بهتر بود بیشتر
پیشمون میموند... شاید عجله کردیم...
حرفهایش کلافه ام می کند یعنی بودن سویل پیش من را نمی خواهد؟ من اشتباه رابطه بین آنها هستم؟ نمیخواهم به این حرفها گوش کنم و ادامه دهم، نمیخواهم دیگران برای جبران اشتباهاتخود تردیدها یشان را روی سر من خراب کنند._جناب رنجبر برای تردیدهاتون خیلی دیره من از اول گفتم شرایط خودم
و سویل رو الان هم بنظرم این حرفا کمکی به ما نمی کنه سویل منتظره من باید برم نگران میشه.
نفسش را رها میکند از کلافگی یا عصبانیت یا هر چیزی او مرد تودار و آرامی ست و تا اینجا هم با همه چیز رفتار منطقی داشته اما...
_من درباره تو تردیدی ندارم عماد فقط مادرش ناراحته اون زن منه درک کن هیچ بچه ای برای پدر و مادر نیست این زن و مردن که با هم هستن و هیچ پدرو مادری از محبت داماد به دخترشون ناراحت نمیشه اما اینجوری
سویل هر رفتاری بخواد می کنه مادرش فکر می کنه شما زیادی لوسش می کنین...
اینبار نمی توانم خودداری کنم حداقل تا بحال چنین آدمی نبوده ام مادر او چه میداند از کابوسها و زجرهای سویل ؟
_من برام مهم نیست کی چه فکری می کنه اون تا جایی کهبخواد میتونه لوس باشه و ناز کنه به اندازه تمام جیغایی که وقت کتک خوردن کشیده به اندازه تمام گریه هایی که وقت سوختن کرده به اندازه تمام وقتایی

که
کسی نبوده تا بغلش کنه و دردش و کم کنه ... زن شما چندبار تو بغلتون
بال بال زده؟ من جنازه زنم رو دستم بود میفهمین؟ شما چجور آدمایی هستین؟ حتی فرصت نمی دهم حرف بزند گوشی را خاموش می کنم.قبل از آنکه سوار ماشین شوم سعی می کنم خودم را آرام کنم قرار است
مسافرت برویم و او خوش بگذراند.
ماشین را روشن میکنم او چسبیده به در کز کرده و مصرانه به من نگاه نمی کند.
_چرا اینقدر دور نشستی؟ با سکوت حل نمیشه.
فکش را که روی هم فشار میدهد و رویش را بیشتر از من میگیرد این حالت او را میشناسم بغض دارد، از چیزی که نمیدانم چیست غمگین است.
ماشین را خاموش می کنم، خسته ام از چیزی که درکش نمی کنم سرم را روی دستهایم که دور فرمان مشت شدهمیگذارم تحمل هر چیزی را دارم جز ناتوانی برای فهمیدن و درک او.
_روی پات بخوابـم.
قبل از آن که سر بلند کنم سرش روی پایم قرار میگیرد موهای حنایی رنگش روی شلوار تیره ام جلوه ای دو چندان دارد با انگشتانم خط های محو روی صورتش را نوازش می کنم و فرهای موهایش را و او هنوز نگاه از من گرفته.
اینبار برخلاف مسافرت قبلی او برای دیدن کوهها و زیبایی های جاده هیچ علاقه ای ندارد داروها خواب آلودش کرده، آنقدر فکرم درگیر شده که فقط گاهی نوازشش می کنم حرفم نمی آید، پیغام های عادل کلافهام کرده خانواده سویل هم از طرفی، از طرفی با محل کارم دیگر راحت

نیستم، جلال نمی دانم سرش کجا گرم شده خبری از او نیست، استرس وضعیت سویل از همه اینها سخت تر است و من می خواهم جایی باشم که هیچ کسی پیدایم نکند. کمی جلوتر ایست بازرسی گذاشته اند ماشینها
کندتر حرکت میکنند ماشینهای تک سرنشین را میگردند سویل هنوز هم
خواب است مامور برای من هم تابلوی ایست را تکان می دهد کنار بزنم هوای این فصل نه خیلی سرد است نه گرم اما کوهستان هوای خنکی دارد، شیشه را که پایین می دهم افسر تازه متوجه سویل میشود.
_میشه بیاین پایین و مدارکتون رو لطفا بدین.
صدای مرد چیزی دارد که برای من آشناست اما آنچه بعد از آن اتفاق می افتد هم من هم افسر پلیس را شوکه می کند سویل با وحشت از خواب بیدار شده جیغ میزند زبانش بند آمده و با چشمهایی وحشتزده به افسر پلیس نگاه میکند.
_بیاین پایین آقا این خانم ...
سعی می کنم او را آرام کنم حال یادم می آید چرا زنگ صدای این مرد آشناست صدای او شبیه مرد کابوسهای سویل است، مازیار.
_آروم باش فرشته آروم اون پلیسه مازیار نیست آروم باش نفسبکش .
افسر پلیس همکارش را پیج می کند._ماز مازیار.
صدای مرد آنقدر شبیه صدای مازیار است که اگر نمیدانستم او کجا ست مطمئن بودم خودش است.
_ نه اون نیست صداش شبیه اونه.
_بیاین پایین آقا هر دو نفر.
نمی خواهم اوضاع را پیچیده تر کنم ولی نه می توانم او را رها کنم نه حرف پلیس را نشنوم.
_صبر کنین نمی بینین همسرم ترسیده؟ خواب بود وحشت کرده.

افسر مسن تر در را باز می کند داروی سویل را از داشبورد در می آورم و قرصش را به سختی زیر زبانش می گذارم فکش قفل شده نمی بینم آنها چکار می کنند.
_باشه آروم باشین خانم این فقط یه گشت معمولیه ترس ندارهما یه گزارش داشتیم ...
صدای سگ می آید همین را کم داشتم نگاه میکنم سگ همراه یک پلیس
دیگر است با نهایت التماس در کلامم می گویم.
_آقا اون سگ و نیارید نزدیک همسرم ناراحتی قلبی داره فقط صدای همکار شما شبیه صدای مردیه که اونو آزار داده .افسر مسن با حرکت دست مامور همراه با سگ را متوقف می کند سویل
نگاهش بین مامور که دورتر می ایست و سگی که عقب برده می شو در گردش است.
_سویل به من نگاه کن اون افسر پلیس صداش شبیه اون حرومزاده ست
اون نیست اینجا امنه.
وحشت از یک حمله عصبی او برایم هزار برابر بیشتر از تمام پلیسها ست.
یکساعتی طول می کشد تا هم ماشین را بگردند هم درباره مابپرسند و در
تمام این مدت سویل چسبیده به من همچون کودکی ترسان به مادرش تکان نخورد.
هوا تاریک است که راه می افتیم بعد از ناهار در بیمارستان چیزی نخوردیم
حتی بیسکوییتی را که در پلیس راه به او دادم را نخورد، چه فکر می کردم

چه برایمان پیش آمد.
_بریم رستوران غذا بخوریم... ضعف کردی هیچی نخوردی.
هنوز حالش جا نیامده کاش حداقل گریه می کرد تا کمی آرامتر شود اما او بندرت احساساتش را با گریه بروز می دهد و همین حال او را بدتر می کند، من هم تجربه اینها را دارم آنچه باید اشک می شد و بیرون می آمد فریاد و مشت میشد که به اولین و در دسترس ترین فرد فرود می آمد، کاش او مثل من نشود._گـرسـنه نیسـتم... از امـروز مـتنـفرم.
در حال جویدن ناخن است دستش را میگیرم پس نمی زند جلوترمی آید و آن را روی پایم می گذارم لمس کردن او را دوست دارم .
در حال جویدن ناخن است دستش را میگیرم پس نمی زند جلوتر می آید
و آن را روی پایم می گذارم لمس کردن او را دوست دارم .
_فردا که بیدار بشی همه چی خوب میشه ... بیا به خودمون سخت نگیریم
فرشته الان که رفتیم سر راه میریم فروشگاه یه چرخ گنده بر میداری و هر چیزی که فکر می کنی ممکنه تو معدمون جا بشه میخریم ، بعد که رسیدیم اول شام میخوریم بعد من یکم تف مالیت میکنم یکم قلقلک بازی
و شیطونی بعد یه حموم دو نفره لیف کاری ... بعدم محکم تاکید می کنم
خیلی محکم بغلت میکنم و میخوابیم ... خوبه؟
میخندد بعد از ساعتها لبخند میزند و دل من هم شاد میشود.
_تو دیـوونـه ای.
صورتش را به بازویم فشار می دهد خجالتکشیده، هر چند سربهسرش می
گذارم ولی بوسیدن او لذت بخش ترین قسمت زندگی ام شده، هر بار

برایم
شیرین تر و لذت بخش تر می شود هر بار حس می کنم روحمان به رقص
در می آید و هزاران شمع در وجودمان یکجا روشن می شود و واقعا هر بارکه نگاهش میکنم دلم میخواهد آن حس را تجربه کنم و شعف پس زده
نشدنم را تکرار.
_خب دیوونگی خوبه لذت وصفش کمتر از خودش نیست تو که جای من نیستی بدونی چه حس خوبی داره وقتی لمست میکنم فرشته.
لحظه ای با تعجب نگاهم می کند تا بحال آسمان پر از شهاب سنگ دیده ای ؟ سیاهی چشم اون همان تصویر را به یادم می آورد، جفت من از لذتی که از او میبرم خوشحال است. صورتش را میان دستهای کوچکش
پنهان می کند.
_تو دیـونه ای ... مـن ...
به یک فروشگاه رفاه سر راهمان می رسیم چیزی به ویلا نماندههوا خنک و بادی ست اواسط پاییز است و آغاز خنکای هوا.
_یکم از خجالتت کم کن با من دیوونه بیا بریم خرید... اول بذار برم یه لباس گرم از عقب برات بیارم.
دستم را به سرعت می گیرد او هنوز هم می ترسد.
_نـه نـرو نـمی خواد.
حق دارد بترسد از هر چیزی. دست میبرم صندلی عقب و کتم را به او می
دهم.
_اینو بپوش با هم بریم پایین نمی خوام سرما بخوری._پـس تـو؟
در را باز می کنم و میخندم.

_به بوسیدن تو فکر می کنم گرمم میشه وروجک.
جیغ خفه ای می کشد و ریز می خندد
.مانتوی پشمی که وقتی لندن بودم به یادش خریدم را به دستشمی دهم،
هوا کمی سوز دارد، اطراف فروشگاه خیلی شلوغ نیست این ساعت از شب
کمتر کسی بیرون می آید. شال روی سرش نمی ماند یک کلاه دخترانه که سال پیش خریده بودم زمانی که مو نداشت را سرش می گذارم از دستم میگیرد و معترضانه می گوید.
_بـده من بـچه نیـستم.
فکر می کند بنظر من بچه است که میخواهم وقت و بی وقت کارهایش را انجام دهم یا کمک کنم اما نمیداند.
مراقبت از او برای من چیزی فراتر از یک حس عادی ست من با اینکار حس در اختیار گرفتن امور را ارضاء می کنم از حمایت کردن او لذت میبرم.
جدی می شوم از این حرف او خوشم نمیاد و چندبار این را گفته ام._اصلا از این جمله من بچه نیستم خوشم نمیاد سویل چندبارگفتی من دوستدارم این کارا رو کنم تازه خیلی بیشتر از اینا...
بریم.
در صندوق عقب را می بندم با آن مانتو و کلاه یکوری طوسی رنگ به صورت نفس گیری جذاب و دوست داشتنی شده در برابر وسوسه عکس انداختن نمی توانم مقاومت کنم گوشیم را از جیب کتم در می آورم هنوز
خاموش است در حالی که انگشتهای کوچکش را چفت دستم میکنم گوشی روشن شده و از دسترس خارجش می کنم.
حس می کنم بدنبالم کشیده می شود قدمهایم آهسته تر می شود

حواسم
به گوشی رفت فراموش کردم او توان همپایی را ندارد.
_بریم داخل صندلی هست حتما بشین من خرید کنم اذیت میشی.
سر تکان میدهد ناراحت است میدانم لحنم تند بود برای او دستکه به صورتش میبرد حس می کنم گریه می کند، لعنت او این همه اتفاق و ناراحتی را بدون گریه تحمل کرده اما با کوچکترین اخم من اشک میریزد دم ورودی فروشگاه می ایستم و چانه اش را بالا می آورم بینی و چشم سرخش حدسم را تایید می کند.
_من که چیزی نگفتم چرا گریه آخه؟ کلافم میکنی اینجوری.نگاهم نمی کند نگاه به میان سینه ام می دوزد نه چشمهایم .
_تو همش دعوا مـیکـنی خب ...
_لوس نشو به من میرسی تا حرف میزنم گریه می کنی چندبار گفتم هی نگو بچه نیستم خب منم بابات نیستم که فکر کنم تو بچه ای.
دستش را از دستم خارج میکند و جلوتر از من می رود دختر لجباز و لوس...
همین هم لبخند به لبم می آورد لوس و لجبازی کردنش.
حرفی نمیزنم و او هم مستقیم به سمت ورودی فروشگاه میرود با قدمهایی
کوتاه شاید انتظار دارد دنبالش بروم اما من فقط از این استقلالی که پیدا
می کند و لذت میبرم اینکه او جرأت مخالفتبه خودش بدهد، دم در فروشگاه که می رسد در باز میشود اما او داخل نمی رود برمیگردد سمت من، می ایستم و او مستقیم به من نگاه نمی کند رودر روی من سرش به
سختی تا سینه ام می رسد دخترک ظریف و دلبر من سعی می کنم جدی باشم اما دستهایم برای فشردن سراو بر روی سینه ام بیقرار است

صورت
غمگینش را روی سینه ام می گذارد اما دستهایش از من دور مانده هنوز دلخور است.
_من بـرات میـمیرم تــو دعـوام میکـنی.
چند نفر از در فروشگاه خارج میشوند و وضعیت ما خارج از عرف است اما
به جهنم سرش را نوازش می کنم قلبم درون سینه مچاله میشود، من حتییک در هزار آن رفتار خشن و بی احساسی سابق را برای او نداشته ام اما
او حق دارد مگر غیر از خودمان چه کسی را داریم؟
_متاسفم عروسک سعی می کنم خونسرد تر باشم و بهتره برامزندگی کنی وروجک و هی زرت و زرت اشک نریزی آی عماد منو دعوا کردی دختره زرزرو.
سعی می کنم بخندد تا تلخی ها را یادش برود او تنها دارایی با ارزش این روزها و روزهای بعد من است.
او حاضر نمی شود روی صندلی تنها بماند تا خرید کنم و من طی یک عمل غیر اصول او را بغل می کنم و داخل سبد خرید میگذارم که باعث نگاههای شماتت بار سایرین می شود اما واقعا مهم نیست او از یک بچه ۱۰ساله هم سبک تر است و همه اینها به کنار خنده های اوست از این سواری.
_اگه میدونستم اینقدر سواری بهت کیف میده سبد خرید میخریدم هرروز
می چرخوندمت باهاش.
سر بر میگرداند موهایش از کلاه بیرون زده و نصف خریدها روی او تلنبار شده برای خودش شکلات های مختلف برداشته و انواع تنقلات او عاشق خوردن است.فعلا اونــا دارن تــو رو میـخورن.

با دست به سه دختری که بنظر مسافر می رسند اشاره می کند که من هم
از ابتدای ورود متوجه رفتارشان شده ام تیپ راحت و لباسهای گران قیمت
و نحوه آرایش نشان میدهد متعلق به این منطقه نیستند از اینکه سویل تا
این حد به اطرافش دقت دارد مخصوصا به من برایم جالب است او احساس
تعلق دارد احساس مالکیت و من این حس او را دوست دارم چرا که هیچوقت حس نکردم من هم به کسی متعلق هستم.
_سخت نگیر فرشته مثلا میخوان چکار کنن؟ تو پلنگ ماده منی.
دقت می کنم هر از گاهی به من و به دخترها که سعی می کنند در دیدرس
من باشند و گاهی اشاره میکنند و بلند میخندند برای جلب توجه نگاه می
کند.
_من و بذار پاییــن.
ماده پلنگ من عصبانی ست و حق هم دارد چون دختری که موهای مشکی و بلندی دارد و آرایشی خارج از عرف به من اشاره مستقیم برای تلفن زدن می کند.
_تو جات خوبه عروسک نمیخوام عصبی بشی دیگه میریم ...
از جایش بلند میشود و همه وسایل داخل سبد میریزد.
_منــو بذار پایین به شوهر مــن شمـاره دادن یعنی چــی.او چنگالهایش را در آورده و من این رفتار او را تا بحال ندیده ام دروغ چرا
خارج از تفریح نیست اما ارزش او بیشتر از توجه به این رفتارهاست.
_بشین سرجات سویل شر بپا نشه بهتره الان میریم حساب میکنیم

صندوق تا بریم ویلا.
آرام می نشیند بدون حرف به صندوق که میرسیم جرأت پایین گذاشتن این حجم از عصبانیت را ندارم فقط میخواهم بی صدا به خیر بگذرد. به خروجی که می رسیم دخترها بیرون کنار یک تیوتا ایستاده اند نزدیک ماشین من.
میذارمت پایین اما نباید دور از شأنت رفتار کنی آروم سوار ماشین میشیم
و میریم .
وقتی پاهایش روی زمین قرار میگیرد میدانم این حرفهایم حتی پس زمینه
فکر او هم نیست دستهای مشت کرده فک بهم چفت شده و نفسهای با صدایش می گوید او برای حمایت از جفتش آماده حمله است. به سرعت چرخ دستی را هل می دهم تا قبل از او به ماشین برسم دختر مو مشکی با آن مانتوی جلو باز و شلوار تنگ کوتاه و مچ پای تتو شده یک تنه قابلیت
منفجر کردن این کوه آتشفشان را دارد با آن لبخند وقیحانه. دزدگیر را میزنم.
_فرشته برو سوار شو.نگاه دختر به سر تا پای سویل تحقیر آمیز است و من که تا بحال بی خیال
رفتار او بودم عصبانی می شوم فاصله زیادی بینمان نیست.
_بهتون نمیاد دختری تو این سن داشته باشین.
سویل به سمت او راه کج می کند اگر بخواهد او را اذیت کند ...
نگاهت وقیحتون درسته چون ایشون زن منه نه دخترم و اگرنمیخوای اوضاع خراب بشه دهنت و ببند و گورتو گم کن دختر جون قبری که بالاش وایسادی خالیه.
دو دختر دیگر پیاده میشوند نیشخند زشتی گوشه لب دختر می آید و

مستقیم اندام من را رصد می کند گستاخانه.
_حدسم درست بود خوشتیپ خشنم که هستی آی ام خشن دوست...
قبل از آنکه فرصت کنم خودم جواب او را بدهم مشت سویل آنچنان محکم به صورت او زده شد که دختر با ضرب به زمین افتاد، دو دختر دیگر مانند من شوکه شده بی حرکت در برابر جیغهای دوستشان فقط نگاه
می کردند، قبل از آنها به سمت سویل رفتم این میتوانست یک حمله عصبی در پی داشته باشد، اما از آنچه دیدم نفسم بند آمد تمام صورت دختر کبود و خون آلود شده بود با یک حرکت او را به سمت ماشین بردم و او سعی می کرد از دست من بگریزد.بـذار...بـذار ولــم کــن...
دخترها به کمک دوستشان که هنوز روی زمین افتاده بود رفتند، سر و صدای آنها باعث شده بود عابرین و افراد داخل فروشگاه بیرون بریزند .
_آروم باش حالت بد میشه ... بس کن.
_پتیاره لکنتی گیرت بیارم...
هول شده او را داخل ماشین گذاشتم و در را قفل کردم پلاستیکهای خرید
را داخل ماشین پرت کردم و هنوز صدای فحشهای رکیک دخترها بلند تر از حد عادی بود و زمانی که ماشین را از پارک خارج میکردم هنوز اثری از پلیس نبود حتی کسی اعتراض هم نکرد.
دستش میلرزید من هم اگر حالش بد می شد؟ دست به دور شانه اش می
اندازم و او را به سمت خودم می کشم خودش را سفت می کند صدای نفسهای عصبی و تندش سکوت ماشین را از بین میبرد و او سعی می کند
گریه نکند جاده منتهی به ویلا خلوت است و من با سرعت در تاریکی رانندگی می کنم و خودش را ازمن عقب می کشد.

_نکن کنار نکش لعنتی حالت و ببین.
کاش گریه کند کاش جیغ بکشد کاش ... کاش _ بـه مـن دسـت نزن ... دسـت نزن.به در ویلا رسیده ایم و من دست از روی بوق بر نمی دارم او نمیخواهد
به او دست بزنم لعنتی حرصم را روی بوق و فرمان خالی می کنم این چیزی نبود که برای یک سفر می خواستم.
_بس کن من بهت دست میزنم هر وقت که بخوام هر بار که بخوام و میخوام که لمست کنم تو نباید بگی دست نزنم تو مال منی تو تنها چیزی
که مال منی ...
دستهایم درد می کند از او و خودم بیزارم از هردویمان متنفرم، در ویلا باز
شده و سرایدار با بهت و تعجب به فریادهای ما نگاه می کند.
_مـن مـال هیچکسی نیـستم نیسـتم.
رنگ صورتش قرمز شده بود... داروهایش ... لعنتی در داشبورد راباز کردم
دستانم میلرزید ضربان قلبم بالا رفت عصبانیتم برای چه بود؟ پیدایشان
کردم در تاریکی ماشین و بطری آب معدنی و او گریه می کند.
_باشه باشه غلط کردم دهنت و باز کن سویل هرچی تو بگی ... چیزیت نشه لعنتی لعنتی.
قرصها را پرت می کند و بطری آب را از ماشین پیاده می شوم و به سمت او میروم در را باز می کنم و او برای بغل گرفته شدن مقاومت دارد او را به سختی کنترل می کنم زورش چند برابر شده و نهایت تنها کاری کهمیتوانم را انجام می دهم یک سیلی به او میزنم نه محکم اما میزنم و او

مات و بهت زده نگاهم می کند دیگر گریه هم نمی کند.
_نکن... آروم بگیر حالت بد میشه ... سویل؟ بابت چی منو پس میزنی؟ صورتم مقابل چشم خیس و شفاف اوست اصلا برای او جز یکمراقب و یک امنیت ارزش دیگری هم دارم؟ این منم که او را پیدا کردم مراقبت کردم با او ماندم اما ... نمیخواهم به بعد آن فکر کنم به آنچه بعد از اما می
آید وگرنه نابود میشوم حسی که از حالا جوانه زده است.
ساعت ۱۲شب است وسایل را به اتاقها بردم شومینه زینتی و پکیجها روشن
شده و ویلا گرم است بیشتر از یکسال پیش به اینجا آمدیم آن وقت ها او
تنی داغان داشت اما ذوقی عجیب برای اینجا بودن و امشب او تنی نرمال اما ... گاهی حتی عشق هم کافی نیست برای کسانی که از درون پاشیده اند و من از هم پاشیده نشدیم منهدم شده ایم.
_سویل لجبازی بسه بیا غذا بخور محاله بذارم با شکم خالی بخوابی.
او با همیشه فرق دارد هنوز عصبانی ست از چیزهایی که نمی دانم چیست،
دو ساعتی میشود که کنار پنجره رو به دریا نشسته و در تاریکی به روبرو خیره شده شاید اگر از سلامتی اش نمیترسیدم من هم فاصله می گرفتم.
کلافه ام برایش ساندویچ بوقلمون درست کردم او این غذا را دوست دارد آن را در بشقاب میگذارم و روی لبه پنجره._بخورش من میرم لب ساحل اومدم خورده باشی.
نیاز به کمی آرامش دارم تمام مدت سعی کردم با شوخی و مهربانی آرامش
کنم اما راه نداد، او لجبازترین آدم بعد از خودم است.

گوشی ام را بر میدارم و کتم را می دانم او جایش امن است، دستم به در
نرسیده حضورش را کنارم حس می کنم با ساندویچی در دست و مانتوی پاییزه در دست دیگر.
_مـنم میـام.
دو ساعت است هر کاری کرده ام اما او یک کلام هم حرف نزد ابرویم از تعجب بالا میپرد، میخواهم دست بدور شانه اش بیاندازم مثل همیشه اما
فاصله ام را حفظ می کنم، تا نخواهد دیگر لمسشنمی کنم.
_باشه صبر کن زیر انداز بیارم.
از میان کمد یکی از اتاقهای طبقه پایین دو پتو بر میدارم هوای کنار دریا سرد است.
ساحل خصوصی ویلا کاملا تاریک است و حصار کشی خیالم از بابت مزاحمت راحت است اما تاریکی و شب بدون مهتاب و صدای موجها کمی ترسناک بنظر می رسد، دستش به دور آرنجم می پیچد نمی توانم دیگر این رفتار او را پای علاقه بگذارم دیگر به او هم اعتمادی ندارم،
حستنهایی غم انگیزی جایی میان سینه ام را چنگ میزند این سوال در سرم
پژواک می کند من برای او چه چیزی هستم؟
_هوا سرده این پتو رو دور خودت بپیچ.
زیر انداز را کمی دورتر از موجهای ساحل پهن می کنم تا بشیند موهای کوتاهش با باد به صورتش میخورد گیره سر را فراموش کرده ام فکر می کنم از آن روز خانه پدرش تا به امروز مگر چندوقت گذشته؟ او هر روز تغییر می کند و شخصیت جدیدی پیدا می کند و من نمی دانم چه جایگاهی در این تازه ها خواهم داشت.
_مـن هـمش میـترسـم مـن و نخوای... همـش مـی گم

بـرای تـو مناسـب نیستم... واقعـیت همیـنه مـن چی دارم؟
مـن از زنــدگی خـسـته ام.
دلم میگیرد بیشتر از گرفتن، نمی دانم چه بگویم حتی نمی خواهم بنشینم
اما میدانم فاصله گرفتن برایمان یک تیغ دو دم است گاهی باید خودمان را مجبور کنیم به ماندن به خودمان امید روزهای خوب و واهی را بدهیم گاهی شاید بهتر باشد برای آنچه نمی دانیم چیست بجنگیم و من بر خلاف
تمام حسهای گریختن می ایستم، جایی نزدیک او زانو جمع کرده می نشینم، صدای موج آب خنکی آن و بوی نم هیچکدام برای من حس خوشایندی ندارند حداقل حالا ندارند._تو فـقط مـیگی ایـنکـار و نـکن ... حـسادتنکـن تو
نمــی فـهمی مـن فـقـط نـمـیخوام آخریـن دارایـمو از دسـت بـدم... مـن هـمه زنـدگـیم دسـتـور گـرفتم ...
مـن رو ببیـن مـن بـدون عـماد اصـلا نـیـستم.
قطره های اشک که از چشم او می چکد نشان از عمق غم او دارد، پرنده من درگیر قفسی شده به نام عماد، من قفس جدید او هستم و چه خودخواهانه درها را برای او می بندم.
_همه چی درست میشه فرشته بلند شو تو راه ساندویچت و بخور ...آخرین چیزی که دوست دارم ببینم اشکاته.
نگاهم می کند غمگین و ناراحت و من باز هم تلاشی برای لمس کردنش ندارم اما تمام تنم بی تاب در آغوش کشیدن اوست.
چیزی به صبح نمانده اما خواب از چشمانم فراری ست او به ارامی گوشه تخت خوابیده و من از آن شب وحشتناک قسم خورده هرگز شبها نگذارم
تنها بخوابد حتی به قیمت بیدار ماندنم اما امشبترس از کابوس خواب را

از
من نگرفت بلکه حرفهای امشب مان آشفته ام کرده. به صفحه گوشی ام نگاه میکنم هنوز در حالت پرواز است ساعتها ست برای تماس با داییسبحان با خودم کلنجار می روم این حرفهای درونم با یک تماس تمامی
ندارد من روزها و ساعتها را با او میخواهم.
بی صدا از اتاق خارج می شوم و گوشی ام را در دسترس قرار میدهم پیام
تماسهای از دست رفته چند پیام از جلال و عادل و دایی ام اول آن را باز می کنم."به من زنگ بزن".
دلم به هم می پیچد شماره او را میگیرم باید آنجا نیم روز باشد با چندمین
بوق بر میدارد.
_سلام پسر زیادی دور از دسترس شدی.
صدایش از شوخ طبعی همیشگی اثری ندارد، کمی از در اتاق فاصله می گیرم.
_چی شده دایی؟ حالت که خوبه؟
خمیازه می کشد ان هم در وسط روز؟!
_من ترکیه ام پسرجون اما تو کجایی مهمه.
ترکیه؟ عادل؟
_من اومدم با سویل شمال شما ترکیه چکار می کنین؟
می دانم هر چه هست به عادل ختم می شود اگر روزم با خبرهای ناراحت کننده شروع نمی شد باید به شانس خودم شک می کردم.
_خوبه هفته دیگه میام ایران فکر کنم تا اون موقع برگشته باشی._خوبه هفته دیگه میام ایران فکر کنم تا اون موقع برگشته باشی.
از پشت گوشی هم لبخندش را حس می کنم و آنقدر میشناسمش که

مستقیم حرفی نمی زند حرف ترکیه برای کنجکاو کردن من است کنجکاو نمی شوم اما دلم نمی خواهد او را نا امید کنم.
_بقیه شو بگو دایی ترکیه چکار می کنی؟ حتما برای عالیجناب بکتاش بزرگ رفتی.
تمسخر لحنم را مخفی نمی کنم و او جدی می شود.
هیچوقت نخواستم خاطراتت رو فراموش کنی یا اونا رو کمبدونی اما اوضاع یک ادم دم مرگ مسخره نیست عماد اونم این وضعی که من دیدم
تو دکتری ...
نمی خواهم صدایم بالا برود تا سویل را بترسانم از بین فک سفت شده ام
می غرم.
_اونام یک مشت دکتر بودن منم بچه بودم آدم بودم غریبه ام که می بودم نباید رهام میکردن برام اصلا تاکید می کنم اصلا و ابدا مهم نیست اگر زنده زنده کرم بزنه و آخرین درخواستش بخشش من باشه چون من بخشش رو به اونا نمیدم میفهمی دایی؟ و اگرم روزی من اینکارو کردم انتظار هیچ بخششی رو ندارم... امیدوارم روحش مثل وقتی که من زیردست لادن ضجه میزدم بزنه ... پس سعی نکنین عذاب وجدان به من
بدی دایی.
صدای آه کشیدنش همراه با اندوه است، لای در اتاق را باز می کنم صدایم
ناخواسته بالا رفت میترسم بیدار شود اما خوشبختانه او هنوز خواب است.
باشه بحث نمی کنم باهات میخواستم بیام تهران عادل کهگفت قبلش اومدم اینجا هرچی باشه اون با خواهرم بد تا نکرد...

مغزم داغ می کند مگر میشود کسی با زنش خوب و با فرزند همان زن این
چنین ظالمانه رفتار کند؟
_دایی دوست دارم و ارزشمندترین مردی هستی که میشناسم دیگه حتی
یک کلمه ام درباره بکتاش ها حرف نزن اگر حوصله شو داشتم فامیلم و عوض می کردم حتی اسمی که اون روی من گذاشته ... الان حال روبراهی ندارم فردا حرف میزنیم میترسم بی احترامی که لایق اوناست به شما کنم.
_باشه پسر فهمیدم کوتاه نمیای... زنت چطوره؟ همون که اسمش و نمیارم میگفت بیمارستان بوده.
خنده ام می گیرد از آنها که گریه دارد از آنها که دلت می خواهد زار بزنی عادل حالا که نمیخواهم و نیاز ندارم سرش داخل زندگی من است.
به اون بگو سرش رو از تو زندگی من در بیاره هیچ چیز منبه اون مربوط نیست._باشه فعلا اعصابت خرابه برو بعدا حرف میزنیم پسر جون.
دلخور است میدانم او تمام تلاش خود را طی این سالها کرد تا کمی از کینه من کم کند حداقل بخاطر خودم که این کینه مانند موریانه درونم را میخورد.
هوا کم کم روشن میشود اما پرده ها را می کشم تا تاریک بماند تیشرتم را در می آورم روی پوست تنم سنگینی می کند و گوشه تخت با فاصله از او دراز می کشم، جنین وار در خود مچاله شده و حلقه های فر شده بر اثر
رطوبت هوا روی صورتش افتاده ریتم تنفسش آرام و عمیق است، حرفهایش کنار ساحل درد روحم را کم که نکرد سنگین تر هم کرد، ما هنوز جز کنار هم بودن هیچ فکری برای جایگاه مان در زندگی دیگری نداریم و دوست داشتن و عشق اینجاست که همه چیز را کامل نمیکند

اما
شاید کلید در بسته زندگی ما باشد. کمی در جایش تکان می خورد و من برای
در آغوش گرفتن و خوابیدن کنارش کم طاقت می شوم اما نمیخواهم لمسش کنم همانگونه که خواست به او دست نزنم باید بخواهد لمسش
کنم.آنقدر نگاهش کردم که چشمهایم بسته شد. هنوز آنقدر خوابم سنگین نبود
که حس کردم دستم جابجا می شود بوی بهار حسی از آرامش به من داد ... سویل ... کمی لای چشمهایم را باز کردم سرش را روی بازویم گذاشته بود و مشغول تنظیم کردن دست دیگرم به دور خودش بود و من از خدا خواسته او را محکم میان بازوانم محصور میکنم، بوی او،گرمای تن او ،صدای نفسهایش ، اینها خواب آورهای قوی برای من هستند.
با صدای پچ پچ سویل بیدار می شوم گوشی من در دستش است.
_نـه بیـدارش نمـی کنـم نمی گم زنـگ زدیـن شـما ناراحتـش می کنین.
کمی چشمهایم را می مالم ساعت دیجیتال روی دیوارنزدیک۱ظهر را نشان می دهد، سویل مشغول موبایل من است.
_کی بود فرشته ؟ خوب خوابیدی؟از جا بلند میشوم بالاتنه ام برهنه است و او زیر چشمی نگاه می کند گوشی
را روی میز کوچک کنار پنجره میگذارد و پرده ها را کنار می زند هوا بارانی ست و شیشه خیس از قطرات باران.
_بریم صبحونـه درست کـردم.
بلند می شوم و تیشرتم را از روی لبه تخت برمیدارم و به تن می کنم و او
خرامان از کنارم رد می شود و من برای گرفتنش بی قرارم.

ـ هی خانم خوشگله نازتونو چند بخرم؟
می خندد و پا تند میکند یک سویشرت و شلوار آبی رنگ ست آن پوشیده
با دمپایی های خرسی محبوبش.
ـ میـتونی بگیـرم.

**سویلساعتها ست مشغول نگاه کردن او در خواب هستم آنقدر عمیق خوابیده
که حرکت هایم را حس نمی کند زیر چشمهایش گود افتاده تارهایی سفید
کنار شقیقه هایش دست میبرم و با احتیاطآنها را لمس می کنم،
طرح یک مار در حال حمله روی بازویش یک عقاب در حال شکار سرتاسر سینه اش و چندین طرح اساطیری و همگی آماده جنگ و دفاع،
مرد من حتی در طرحهای رو تنش هم آرامشی نیست دیروز بی برو برگرد دیوانه بودم او را پس زدم چیزی که میدانم برایش از هر چیزی وحشتناک تر است، وقتی عصبانی و در خود ویران می شوم دیگر خودم نیستم حس حیوانات در حال جنگ را دارم خودم را نمی شناسم چه برسد
به او، ناسپاس و بی لیاقت آن چیزی ست که خودم را در برابر او میبینم.
از دیروز که گفتم به من دست نزند چیزی بینمان از بین رفت مندیدم؛ عماد را درون نگاهش که از من نا امید شد از من دور شد و من تا الان که او را در خواب می بلعم تک تک نفسهایش را او را پیدا نکرده ام، دلم مرگ میخواهد حتی کنار ساحل برایش از عمق احساسم گفتم او بر نگشت،
اگر برنگردد؟

صدای ملودی گوشی اش از جایی کنار پنجره می آید خیلی کم صدا آرام بلند می شوم ساعت تقریبا یک شده قبل از آنکه بیایم و او را با دلتگینگاه کنم چای را گذاشته ام مثل خودش و وسایل صبحانه روی میز است
بقول محبوبه خانم کمی زنانگی.
اسمی که روی صفحه افتاده عادل است پدرش او هنوز خوابیده جواب میدهم.
_ بله؟
صدای آن سوی گوشی تمی آشنا دارد، صدای عماد! اما صدای او برایم دلنشین نیست او را دوست ندارم.
_ سلام ... تو سویل هستی؟
نمی دانم در صدایش چه حسی ست انگار خوشحال شده انگار بغض دارد
از خوشحالی نمی دانم.
_بله ... عمـاد خوابـه.
نگاهش می کنم کمی تکان می خورد نمیخواهم با حرف زدن با کسی که او را دوست ندارد روز را شروع کند.
_ اسم زن منم سویل بود میدونستی؟ مادر عماد. باید خیلی دوست داشته
باشه که بهت اسم اونو داده.
صدایش آرام است از آن لحنها که محبت دارند و غم.
_ مـنم دوسـتـش دارم._اسم زن منم سویل بود میدونستی؟ مادر عماد. باید خیلی دوست داشته
باشه که بهت اسم اونو داده.
صدایش آرام است از آن لحنها که محبت دارند و غم.
_مـنم دوسـتـش دارم.

میخندد آرام مثل عماد با همان تن صدا.
_خوشحالم براش واقعا میگم... میشه بیدارش کنی؟ او عمیق خوابیده
محال است بخاطر او اینکار را کنم.
_نـه بیـدارش نمـی کنـم نمی گم زنـگ زدیـن شـما
ناراحتـش می کنـین.
صدای حرکت تخت می آید او بیدار شده و من قطع تماس می کنم
میخواهم تماس او را پاک کنم اما فرصت نیست او با آن بالا تنه برهنه و
صدای خواب آلود وسوسه می کند برای لمس کردنش اما ...
_کی بود فرشته؟ خوب خوابیدی؟
نمی گویم نه الان و خوب خوابیدن؟ بله به لطف دارو ها خوب خوابیدم
اما
باز هم تنها.
از جا بلند میشود قامت بلند او برای هر کسی جذاب است مثل
دخترهای
دیشبی صورتش مردانه است و جدی و نگاهش ... از چیزی خالی ست
ومن حسی میانه سینه ام میسوزد و اثر آن من مثل آب داغ در گردنم
جریان
می یابد بغض اما نمیخواهم به آنهاو دیشب فکر کنم.
_بریم صبحانه درست کردم.
لبخند به لبهایش می نشیند مرد من عقب کشیده و من برای باز
گرداندنش
تلاشم را می کنم .
_هی خانم خوشگله نازتونو چند بخرم؟
دلم برای او تنگ شده دلم برای خنده هایمان و بازیهایش با من تنگ
شده و من بزودی ۱۹ساله خواهم شد و بتازگی خندیدن را یاد گرفته ام با
او کودکی کرده ام ای کاش دیشب لال می شدم.

_اگه میتونی من و بگیر.
فرار می کنم دلم میخواهد او عماد قبل شود بدنبالم بیاید بغلم کند و میان
قلقلکهایش از خنده ریسه بروم به پله ها می رسم و او نمی آید تنها صدایش را می شنوم.
_سویل ندو برات خوب نیست زمینم میخوری... میرم دوش بگیرم اول.
صدای شکستن قلبم را میشنوم قلب استخوان ندارد اما وقتی می شکند صدای بدی می دهد، اما آن حس سنگینی که دارد بدتر از هر چیزی ست نفست را بند می آورد همه چیز در برابر چشمانت سیاه می شود،همانجا روی پله چوبی می نشینم از خودم و او متنفرم احساس حماقت
میکنم احساس گیجی و بیچارگی او من را مچاله می کند با این دوری با این بی تفاوتی.
_فکر می کنی میتونی بری و نگیرمت؟
سریعتر از آنچه بتوانم تکان بخورم میان آغوش او قرار دارم بغض سر باز می کند روی شانه اش و من برای اولین بار از ته دل با صدای بلند گریه می کنم و او آرام از پله ها پایین می آید.
دیشب وقتی گفتی بهت دست نزنم منم همین حس و داشتم...
من به لمس کردنت محتاجم میفهمی؟ به حس کردن توجهت به اینکه بدونم دوستم داری واقعی نه چون چاره ای نداری ...
میفهمی؟واضح تر از این نمی توانستم بفهمم گریه ام بیشتر میشود دست به گردنش
می آویزم او به من پناه آورده و من خودم بدنبال پناه او هستم مگر دونفر
اینقدر هم بیچاره هم می شوند؟
_مـن فقـط عصبـانی بودم از ... اونـا ... تو از دیـشب بغلم نکـردی دووسـتم نداشتی ... اینجـا درد می کنه.

دستش را به سینه ام می برم او می داند حس طرد شدن از درد قلب هم
بدتر است؟ دردی که از دیشب با خود حمل می کنم فراتر از دردهای معمول من است. دست روی سرم می کشد و شقیقه ام را می بوسد گرمای
نفسش کنار گوشم یاد آور می شود که چه روزهای خوبی داشتیم.
_هی فرشته من همیشه دوست دارم ولی منم آدمم ناراحت میشم دیشب
کافی بود سوار می شدی و می رفتیم تو اون دختر و زدی میتونست حالت
بد بشه ما دیروز از بیمارستان اومدیم بعد از دوهفته ... از وقتی رسیدیم
خونه با مادرت بحث کردی عصبی شدی ... تو پلیس راه اونطوری ما دیروز
فقط تنمون لرزید ... من اینارو برات نمیخوام ... سویل من میترسم نتونم
ازت محافظت کنم میترسم از اینکه از دستت بدم ... تحمل ترس اینکه مثل دیشب بگی نمیخوای بهت دست بزنم ترس اینکه یه روز که دیگهمثل این روزا نباشی و من و دیگه نخوای ... من میترسم... میترسم که یه
روز ... لعنت ... میدونی برای یکی مثل من گفتن همین هام وحشتناکه؟
کمی محکم تر به او می چسبم گرمای و بوی تنش مسحور کننده است سرم را عقب میکشم و حال صورتم روبروی اوست.
من و میشه بوس کنی؟
سرش را عقب می کشد و لبخند میزند اول مهربان بعد شیطنت آمیز ابرو

بالا می اندازد انتظار استقبال بهتری داشتم.
_از من بوس ناشتا میخوای وروجک عمرا الان این کارو کنم فکر کن ناشتا باشی و لب تو لب بوس؟ تو به خودت رسیدی من الان مثل یه راسوی بوگندوام این عادلانه نیست فرشته.
آنقدر در آغوشش می خندم که نفسم بند می آید او استاد دست انداختن و
به شوخی تمام کردن هر چیزیست دل درد می گیرم از خنده و او فقط با لبخندی گشاده نگاهم می کند و من بیقرار بی مقدمه لب بر لبهایش می گذارم و ناشیانه سعی می کنم از بوسیدن او تقلید کنم که درون دهانم میخندد و من هم پاهایم را دورش حلقه می کنم ودستم را محکمتر دور گردنش راه فرار نمی گذارمو او همانجور بلند میشود و بسختی حرف میزند.
_منو خوردی فرشته باید کلاس آموزشی بذارم برات.
میخندم و من را همانجور آویزان به آشپزخانه می برد نگاهش درخشان است مثل قبل و من حاضرم برای داشتن آن نور در نگاهش هر کاری کنم
و حال که او دوست دارد مراقب همه چیز باشد من هم دل به دلش می دهم .
صبحانه را بین خنده و سر و صدا تمام می کنیم و کلی کثیف کاری و من برای او ناز می کنم و او نیاز من است دارو هایم را که میخورم کرخت می شوم.
_سویل پاشو بو ماهی گرفتی حموم و حاضر کردم یه چرت بزنتا بریم بازار.
صدای او از طبقه بالا می آید، خنده ام میگیرد از این تشبیهات در حالی که جلوی تلویزیون که کارتون پخش می کند روی مبل ولو شده ام باشکمی که از میزان پر بودن در حال انفجار است چشمانم روی هم می

افتد و در خواب هم او را می بینم که کنار ساحل می دویم و میخندیم با صدای خنده خودم در خواب بیدار میشوم و خوابم آنقدر بنظرم واقعی بود
که از دیدن او در اتاق گوشی بدست که در حال فیلمبرداری از من بود شوکه می شوم لبخند عمیقی میزند.
ـ یعنی این فیلم باید اسکار بگیره.
خودش را کنار من روی تخت می اندازد خیلی وقت است او رااینقدر سرحال و بی قید و شاداب ندیده ام، تخت با پریدنش جیرجیر می کند.
ـ بیا اثر هنریمونو ببین.
فیلم را پخش می کند نزدیک۱۵دقیقه از خوابیدن من فیلم گرفته یادم می
آید وقتی خوابیدم روی کاناپه جلوی تلویزیون بودم.
ـ مـن پاییـن خوابیـده بودم.
با سر اشاره به گوشی میکند.
به این نگاه کن میکشمت حرومش کنی هنر من و... بال در
نیاوردی که شوهر جونت عین کیسه برنج آوردت بالا ... خداییش حال میکنی یه لنگه پا اینهمه وایسادم فیلم گرفتم.
من داخل فیلم طاق باز خوابیده و ابتدای فیلم خرو پف میکنم و بعد غلت
میخورم و در خواب لبخند میزنم و عماد با تغییر زاویه من میچرخد تقریباتمام تخت را اشغال کرده ام در آخر فیلم تقریبا از خنده ریسه میروم همان
که با صدایش بیدار شدم و خوب به یاد دارم آن لحظه با عماد لب ساحل مشغول دویدن و آب بازی بودم و تمام تنم خیس از آب دریا.
ـدیدی؟ شبا اینجور پروانه ای بخوابی مجبور میشم مثل شاهین روت بخوابما همه تخت و گرفتی با این نیم وجب قدو و نیم مثقال وزن چه

خروپفیم میکنه از قدیم مردا سقف و با خرو پف میترکوندن با شکم گنده
دوتا باد شکم تنگش.
ادای شکم گنده را در می آورد از باد شکم گفتنش دیگر نمی توانم خودم را کنترل کنم از رویش شیرجه میزنم به سمت دستشویی و ...
صدای قهقهه او می آید.
_ دیدم دیدم خودتو خیس کردی بچه به توام میگن زن زندگی آخه با یه باد شکم گفتم گند زدی.
جیغ میزنم و میخندم این انصاف نیست که همیشه او من را دست بیاندازد.
_ از سنـت خجالـت بکش دکـتر.
بیشتر می خندد و من یاد چال کنار لبش می افتم و آن نگاه خندان.
_بیا بیرون فرشته جیشوتم دوست داره این دکتر پیر.لباسم تمیز است
به موقع به دستشویی رسیدم بیرون میروم و او ایستاده
دست به کمر با نگاهی باریک شده میخندد.
_ چشات برق میزنه ها.
من هم میخندم.
_ کـدوم ایـن که شیشـه ست یا اون یکی... میـکشمت مسـخره نـکن.
با سر به سمتش هجوم میبرم و با شدت به شکم سفتش میخورم و هردو
با فاصله کمی از دیوار روی زمین پهن میشویم.
با سر به سمتش هجوم میبرم و با شدت به شکم سفتش میخورم و هردو
با فاصله کمی از دیوار روی زمین پهن میشویم و او خیلی حرفه ای مانع از افتادن من میشود.

_میگم فرشته وحشی شدیا خطرناک شدی نکشی مارو.
حالت خوشایندی ست من روی سینه او اولین تجربه به این مدل.
_دستم ننداز خرابکاری نکـردم.
دست زیر سرش روی زمین ستون می کند و موهایم را نوازش لبخند مهربانی دارد و نگاه مهربانتر.
_وقتی قرمز میشی از خجالت عین هویج میشی خوشم میاد...برعکس دیروز امروز عالیه مخصوصا تو خواب خندیدنت... چه خوابی میدیدی؟
نفس عمیقی میگیرم من دیوانه اویم چه خوش اخلاق چه جدی.
_خواب دیـدم من و تـو داشـتیم تو ساحل آب بازی میـکردیم از ایـن کارا.
کج میشود و حالا هر دو روی پارکت دراز کشیدیم و سر من روی دست اوست و کف اتاق گرم، با انگشتهایش خط ابرو هایم را ترسیم می کند آنهایی که زمانی نداشتم و بعد خط محو رد یک شلاق را و بعد خطهای حاصل از دهان بند نمی توانم فکرش را بخوانم کمی نزدیک تر میشود کنار گردنش.
_میدونم همیشه نمیشه مثل امروز خوشحال بود ولی این روزا مونو یادت
باشه که چقدر دوستت دارم فرشته.
زیر گلویش را میبوسم و او نفسش تند میشود و ضربان قلبش زیردستم از
آن شوخی چند لحظه پیش خبری نیست نگاهش میخ نگاهم می شود با حسی متفاوت.
_میخوام تنت و لمس کنم از من نترس عروسک هر جا اذیت شدی بگو.
لحنش کشدار میشود و سنگین نمیدانم تا چه حد لمس منظورش است اما

میدانم او بیشتر از خودم به فکر من است، سری به موافقت تکان می دهمچشمانش را از نگاهم نمی گیرد اما نیمه بسته است و لبهایم را نرم و سبک
می بوسد حسی متفاوت با یک دست در آغوشم گرفته و دست دیگرش نرم و صبور به زیر لباسم میخزد و کمرم را نوازش می کند حس لمس کردنش گرم و لطیف است و بعد آرام پهلوهایم را تنم گرم میشود از هیجان
و حس خوشایند نوازشهایش او قبلا هم در حمام یا زمانهای دیگر من را نوازش کرده اما اینبار به دورم می پیچد و بوسه اش را به گردن و کناره گوشم گسترش می دهد و نا خودآگاه آهی از سر لذت از میان لبهایم خارج
میشود و او آرام آرام از من فاصله می گیرد، نفس نفس میزند اما دستهایش
هنوز پویت تنم را نوازش می کندو من میان تن او پیچیده و محافظت شده ام و او خمار و آهسته کنار گوشم زمزمه می کند.
_تو فوق العاده ای سویل طعمت بوی تنت صدای نفسات محشره ...لمس کردنت منو به اوج میرسونه ... میدونی معرکه ای.
این تعریفها شاید برای هر کسی ساده باشد اما برای کسی مثل من همچون نفس در آخرین لحظات است زندگی در لحظه پایان منی که سالها جز تحقیر و توهین هیچ ندیدم، منی که سالها تنم تاراج رفته حس
شهوت حیوان گونه بود منی که در کثافت زندگی میکردم این تعریفها جرعه آب خنک وسط گرمای تابستان به تن لذت می دهد و من بیشتر میخواهم اوج میگیرم وقتی مردی مانند او اینگونه بال و پرم می دهد و بهتنم رحم می کند. ترسیدن از لمس او آخرین گزینه ذهن ترک خورده ی

من است.
_تا تو حسی بیا ببرمت رو تخت یادت بره چه شوهر دیوونه ای داری که کف اتاق باهات عشق بازی می کنه.
خنده ام میگیرد از این همه شوخ طبعی او بعد از این لحظات نفسگیر.
_تـو رو زمیـنی مـن جام خوبـه.
بلند میشود و با یک حرکت من را هم بلند می کند تنم هنوز کرخت و پر از حس های زنانه است یک حس جدید.
_رو دادم بهت پرو شدیا جای اینکارا رو زمین نیست که من و از راه بدر می کنی.
از زیر بغلم می گیرد و خیلی سبک روی تخت میگذارد، زمانی که آهسته آهسته به سمتم می آید مجبور به دارز کشیدن میشوم و او کاملا روی من
احاطه دارد و من این حالت را میشناسم، ناخودآگاه پاهایم جمع میشود و
آماده قلقلکهای او وقتی به التماس می افتم تمامش می کند سرش را روی شکمم می گذارد و دراز می کشد صدای زنگ موبایل او از جایی خارج از اتاق می آید اما او بی تفاوت نفس تازه می کند.
سرش را روی شکمم می گذارد و دراز می کشد صدای زنگ موبایل او از جایی خارج از اتاق می آید اما او بی تفاوت نفس تازه می کند._ صبح عادل چیز ناراحت کننده ای بهت نگفت که؟
تماس او را فراموش کرده بودم و از این یادآوری و اینکه میداند معذب شدم.
_ نبـاید جـواب میـدادم؟
سرش را به سمت می میچرخواند به پهلو و نگاهم می کند. _ گوشی من رمز نداره تو آزادی هر وقت میخوای بری سراغشو هر کی زنگ زد جواب بدی... فقط گفتم حرف درشتی نزد بهت؟

تنها چیزی که میتوانستم از حرفها و لحن او برداشت کنم خوشحالی و محبت و تن صدایی که شبیه پسرش بود.
ـ مهـربون بود... صـداش شبیــه تو بود.
صورتش درهم شد و لبهاش روی هم فشرده.
ـاون فقط یه عوضیه نمیخوام حرفی درباره ش بزنیم...
خودش را بالا می کشد و سرش را کنار من می گذارد من هنوز از دستور او برای تغییر موضوع صحبت ان هم با این خشونت متعجب هستم و او من را به سمت خودش بر میگرداند و نگاهشصورتم را می کاود و دستش به نوازش تنم می نشیند اما متفاوت از دقایقی پیش.
ـ عروسک اذیتت که نکردم؟اشاره اش به همان لحظات است و میدانم صورتم بقول او مانند هویج
میشود و سری به علامت نه تکان می دهم او جز نوازش کاری نکرد حتی آنقدر حواسش بود که به سینه های دردناکم دست نزند من اینها را خوب
می دانم که او چقدر مردانگی به خرج می دهد.
ـ خوبه هر وقت هر جا دیدی زیاده روی می کنم بگو فقط میخوام با تن هم اخت بشیم فرشته و بدون ما مطلقا هیچ عجله ای نداریم حتی اگر
مدت زیادی باشه.
می نشیند و تکیه به تاج تخت می زند با دست روی رانش می کوبد.
ـ بیا سر تو بذار روی پام یکم تنت و ماساژ بدم خون تو بدنت بچرخه عروسک.
ذوق زده سر روی رانهای سفتش می گذارم ماساژ دادن قسمت مورد علاقه من است و بیشتر یک تن آرامی ست برای آرامش و ریلکس شدن است.
انگشتانش روی پوست سرم روی صورتم محکم و یک نواخت می چرخد

من را جابجا می کند و کمرم و بازوهایم و ختم این ها میشود خاراندن کمر و سرم که باعث میشود در خلسه بروم. ـ پاشو بخوابی از خوراکی خبری نیستا عین ژله ول شدی.
میخندم و صورتم را روی رانهایش مخی می کنم.ـ دوباره بخارون حال میده.
آرام می خندد و سعی می کند صورتم را بردارد.
ـ بچه پاشو بد جایی خوابیدی داری دیوونم میکنی خب... بیشعور پاشو.
نفس عمقیتری رها می کنم می دانم چه می گوید اما شیطنت با او و برای او را دوست دارم، وقتی می خندد وقتی مانند الان سعی میکند من را بلند کند.
ـ سویل دارم اذیت میشم پاشو برو پایین.
جدی می شود و من حساب کار دستم می آید حتی نگاهش هم نمی کنم از خجالت فقط فرار می کنم.

نمی دانم بخندم یا به اعصاب متشنجم توجه کنم، مدتهاست هیچ رابطه
جنسی با کسی نداشته ام و آن را هم نمی خواهم آنچه برای من از هر چیز مهمتر جلوه دارد سویل است و میدانم اگر سالها هم بگذرد فقط او را
میخواهم و حال جسمم نا فرمان از ذهنم عمل می کند، حسهای سرکش مردانه، اما آنچه الان اذیتم می کند تندی کردن به اوست آنهم بخاطر غریزه ام.کمی که آرام میگیرم به طبقه پایین می روم، او در حال جمعکردن
چیزهایی ست، نگاهش که به من می افتد می خندد.
ـ به چی میخندی؟
نگاه شیطنت بارش حس خفته سادیسمی ام را بیدار می کند.

کلافه تر میشوم درد دادن به او را نمی خواهم حتی از حس درد کشیدنش
قطعا دیوانه میشوم، تصاویر روزهای اول او در ذهنم تداعی می شود، حسی
درون سینه ام مثل یک حباب دردناک جمع می شود و او این حس را میفهمد ناگفته، نگاهش غمگین می شود.
به چی میخندی؟
نگاه شیطنت بارش حس خفته سادیسمی ام را بیدار می کند، کلافه تر میشوم درد دادن به او را نمی خواهم حتی از حس درد کشیدنش قطعا دیوانه میشوم، تصاویر روزهای اول او در ذهنمتداعی می شود، حسی درون
سینه ام مثل یک حباب دردناک جمع می شود و او این حس را میفهمد ناگفته، نگاهش غمگین می شود.
_میای بغلم؟
وقتی میان بازوانم میگیرمش سفت تر از همیشه به خودم میچسبانم و نوازشش می کنم، سرش را می بوسم و عطرش را با تمام وجود می بویم حس کسی را دارم که ممکن است هر لحظه عزیزش را از دست بدهد._هیچوقت از خودم جدات نمی کنم فرشته، تا زنده ام نمیذارم سختی
ببینی ... بدجور به جونم چسبیدی یه جور عجیب.
_این دمنوشو بخور ... میدونی الان چی می چسبه؟ ...
حرفم را میخورم میخواهم بگویم اسپنک)سیلی به باسن زدن منظور تنبیه(
اما همین را کم دارم برای این دردانه دماغ آویزان که در برابر اصرارهای من برای نرفتن به ساحل در این باران وسرما کوتاه نیامد و هنوز نیم ساعت

از آمدنمان نمی گذرد که تنش داغ شده و دماغش آویزان. به لیوان نگاه بدی می کند لوس شدن و چموشی اش را دوست دارم.
_اینو تا ته میخوری... خودت بگو چکارت کنم ها؟ ببین حالتُ.
لبخند شیطنت آمیزی می زند.
_غـذا بده بـعد بغلم کن بـوسـت کنم تـو هم بگیـری.
صدای زنگ موبایل می آید از صبح گوشه ای از خانه رهایش کرده ام صدا خیلی ضعیف است، دقت که میکنم از سمت سویل می آید، او میداند
کجاست و سعی می کند خودش را به نفهمیدن بزند.
گذاشتیش کجا؟ اون جلاله.
فینی در دستمال می کند و نگاهش را به من می دوزد مدتهاست دیگر نگاهش رمیده نیست._ میدونم میخواد بیاد اینجا با دوست دخترش.
ابروهایم در هم می رود معنای رفتارش را درک نمی کنم.
_ یعنی تو میدونی و گوشی و قایم کردی؟
شانه بالا می اندازد دراز می کشد.
_ مـا اومـدیم تنهـایی.
از این خودخواهی او عصبانی و کلافه میشوم نمی خواهم باز هم اوضاع را در هم کنم پس بدنبال گوشی کنار او میگردم.
_گفتــم بیاد ... میــخواد بـدونـه چیـزی نمی خوایم.
فین می کند کنار گوش من و می خندد، من را دست انداخته؟
_تو نیم سانتی من رو دست میندازی؟ جدیدا مخفی کار شدی اون از صبح این از الان.
نمی دانم لحن و حالتم چگونه است که لحظه ای ترس را در نگاهش می بینم.
_ ببخشیـد.
چرا معذرت می خوای؟صورتم با فاصله ی کمی از صورت اوست، لبهایش

میلرزد انتظار گریه و
ترس را ندارم صدای زنگ گوشی باز هم شروع میشود گوشی را به سمت او میگیرم.
ـ اگر گفتم میتونی جواب گوشیمو بدی یعنی اختیار داری پس نه معذرت
بخواه نه بترس ... اینو جواب بده فرشته.
موبایلم را به طرفش می گیرم اما او بلند میشود و می رود در حالی که پتو بدورش است.
ـ الان فهمیدم داری با مهمونت میای.
صدای خنده مردانه اش می آید.
ـ به به جناب بکتاش کوچیکه از صبح این نیم وجبی تلفنات و جواب میده کلا ذلیل زن شدی رفت.
همه شوخی اش به کنار اما...
ـ اون نیم وجبی ام باشه برای منه خوشم نمیاد اینجور صداش کنی.
با نگاه دنبالش میگردم در سالن نیست و آشپزخانه هم خالی ست، ندیدم
بالا برود. باز هم صدای خنده جلال می آید.
دکتر اروپایی و چه به این اداها ولی چون آوازه ترکوندنت وشنیدم سربه سرت نمیذارم... الان تو شهرم چیزی نمیخوای؟ تدارکات برای من و مهمونم داری؟تازه تمام سنسورهایم بکار می افتد، جلال هیچوقت با دختری اینقدر جدی
نبوده که بخواهد او را جایی ببرد.
ـ نه نیاز نداریم... اون کیه؟... مهمونت و می گم من میشناسم؟
صدایش ضعیف می شود به زور میشنوم.
ـ حالا میگم شاید بشناسی.
صدایش ضعیف می شود به زور میشنوم.

_ حالا میگم شاید بشناسی.
تماس را که قطع می کنم به دنبال سویل میروم تمام اتاقها را میگردم و تراس و باغچه را.
صدایش می کنم یاد آن شب می افتم که برای اولین بار به این ویلا آمدیم.
صدای سگ می آید از ویلاهای همسایه و دلم میلرزد دخترکم از این صداها می ترسد.
باز هم میگردم و اینبار بلندتر صدایش می کنم فقط یک جا مانده که نگشته ام داخل کمد دیواریها، خیلی وقت است در ک مدها مخفی نمی شود.
در کمد دیواری اتاق مهمان را که باز می کنم او آنجاست رویرختخوابهای اضافه داخل کمد که تعداد زیادی نیست چند پتو و تشک._من اینهمه صدات کردم بعد تو بی تفاوت اینجا خوابیدی؟ میدانم در
چنین جایی احساس امنیت و تنهایی می کند، حس عجیب اما واقعی ست.
_میـشه بخوابم ایـنجا؟
بینی اش گرفته و صدایش کم کم میگیرد او سرما خورده و تب و عفونت برای او بدترین چیز است.
_نه معلومه پاشو خدا میدونه اینجا کی تمیز شده برات جا درست می کنم
بالا از اینجا بهتر پاشو عروسک.
تا حالا پشتش به من بود رو که بر میگرداند نگاهش فرق دارد، بدنش داغ
است نه زیاد اما باید از بیشتر شدنش جلو گیری کنم. _ بیا بغلم فرشته سرما خوردی داری تب می کنی میبرمت اتاقمون تا یجای راحت برات درست کنم.

این جای راحت را من میفهمم باید کوچک و تاریک و بیصدا باشد یک مکان امن که روحمان آرام شود چیزی یاد آور قفسی امن.
او را روی تخت میگذارم و پتو را از دورش باز می کنم، صدای سگ نمی آید از ویلای این سمت ساختمان نیست، یکی از تیشرتهای گشاد و راحت
خودم را می آورم و او بی حال شده.
ـ سویل بذار لباس سبک تنت کنم برم تب بر بیارم برات... سرتق خانوم
گفتم بارون میاد.وقت سرزنش کردن او نیست. جلال هم احتمالا همین نزدیکیها ست،
پتوی روی تخت را رویش می اندازم ممکن است لرز کند.
ـ خـوب مـیشم نتـرس از اینا کم نبـوده.
خودم میدانم رفتارهای اربابی گذشته هنوز در ظاهرم هست و او آنها را درک می کند نگاههایم لحن کلامم و اینها سویل را غمگین و ترسان کنار من نگاه میدارد.
ـ فرشته دوست دارم هیچ چیزی این و تغییر نمیده...
میرم قرص بیارم بعد سوپ درست کنم تکون نمی خوری.
پلکهایش بسته می شود خسته است.
این سفر برای ما پر از اتفاق است، میترسم مهمان جلال نتواند شرایط سویل را درک کند، جلال میداند سویل با فامیل هم اُ خت نمی شود غریبه
ها که اصلا.
وقتی تب بر را میدهم تقریبا خواب است اما تبش زیاد نشده پاهایش را از
پتو بیرون میگذارم جهت اطمینان، صدای زنگ در می آید و بوق ماشین جلال رسیده.

سرایدار نیست می داند وقتی هستم می تواند برود.پایین می روم و ریموت در را میزنم وسایل مثلا پیک نیک ما هنوز جلوی
ورودی خانه است آنها را جمع می کنم تا به آشپزخانه ببرم صدای"صاحب خانه "گفتن جلال می آید و بعد در وردی باز می شود، چند وقتی ست او را ندیده ام کمی از آخرین بار چاق تر بنظرم می رسد.
اما کسی که پشت سر او می آید نفس در سینه ام حبس می کند و میدانم
کابوس واقعی شروع می شود یک کابوس شیک، پولدار و زیبا.
_ نکنه اخلاق اربابی رو کنار بذاری یه استقبالی کنی.
در ان تک کت کرم رنگ و جین مشکی مانند همیشه جذاب است اما این دختر که نگاه از من بر نمیدارد را سخت بتوانم تحمل کنم.
_ سلام دکتر سعادتی شد خدمت برسیم.
نگاه از او میگیرم لبخند روی لب جلال کمرنگ می شود او تیزتر و باهوش تر از هر کسی ست که میشناسم. با جلال دست میدهم دلم برایش
تنگ شده.
با جلال دست میدهم دلم برایش تنگ شده.
_شرمنده سویل تب داره سرماخورده اونو خوابوندم.
آثار نگرانی در چهره اش هویدا میشود او شرایط سویل را به اندازه من میداند.
_میخواین بهش سر بزنم دکتر تا شما...نمیگذارم حرفش تمام شود مار خوش خط و خالی ست که من را احمق
فرض کرده.
_نه خانم صالحی ترجیه میدم شما نزدیک سویل نشین همسر من با غریبه ها سخت ارتباط میگیره.
عمدا رفتار غیر دوستانه در پیش میگیرم سویل برایم از احساس جلال

هم
مهم تر است. اخمهای او در هم می رود و جلال فقط نگاهم می کند می دانم قرار نیست آینده ای بین آنها باشد کافیست جلال بداند قصد این دختر از نزدیک شدن به او چیست.
_جلال داداش جان هر کدوم از اتاقای پایین رو خواستین بردارین اگر هم جدا میخواین که دوتا اتاق هست ... من برم یکم سوپ درست کنم.
از فرط ناراحتی میخواهم سرم را به دیوار بکوبم، اگر سویل بداند این دختر
همان موضوع بحث آن سه پرستار است نمی دانم چه رفتاری خواهد داشت.
_عماد؟ ... چیزی شده با تانیا مشکلی دارین؟ اون رزیدنت بخش خودت بود.
نمی خواهم او را ناراحت کنم دلیلی هم ندارد او دیر یا زود می فهمد.
_بذار به حساب فاصله دکتر و رزیدنت چیزی نیست نگران
سویلم.مخلفات سوپ را حاضر می کنم و او با یک تیشرت و شلور اسپرتبه دیوار
تکیه داده و من را برانداز می کند.
_مزاحمتون شدیم.
میخواهد سر حرف را باز کند و میدانم احتمالا پدر سویل، عادل و شاید دایی به او زنگ زده اند.
_برو سر اصل مطلب اما قبلش من برم سر به سویل بزنم... به دخترت بگو نزدیکشم نشه.
سری به تایید تکان می دهد، جلال این همه آرام عجیب است.
دختر که اسم کوچکش را نمیدانم جلال گفت اما اهمیت ندادم، پشت شیشه انتهای سالن روبه دریا ایستاده، هر چه دور تر بهتر، حس نگاهش

را میگیرم اما بی توجه به طبقه بالا می روم، من احمق نیستم او را در بخش با دلیل و بی دلیل زیاد اطرافم می دیدم و کم کم از پچ پچ ها متوجه موضوع شدم آنجا کسی حلقه من را جدی نگرفت.
و او هم مستثنی نبود واقعا چرا بعضی ها با تمام محسنات ظاهرینمی توانند
کمی غرور داشته باشند؟ نظام طبیعت بر خواسته شدن زن توسط مرد استوار شده حتی با نهایت روشن فکری زیبایی در خواسته شدن است.
سویل را چک می کنم. تب ندارد و آرام خوابیده سرش را می بوسم چشمهایش نیمه باز می شود._بخواب عروسکم جلال اومد اما نیا پایین غذات و میارم اینجا.
اوهوم کوتاهی زیر لب می گوید و باز می خوابد، وقت بیرون رفتن در اتاق
را قفل می کنم و کلید را بر میدارم حتی درصدی نمی خواهم احتمال بگذارم که این دختر فضول در زندگی سراغ او برود.
_فکر کنم خوششون نیومد اومدیم...
در آستانه ورودی آشپزخانه صدای دختر را می شنوم، نیشخند روی لبم می آید میخواهد اختلاف اندازی کند؟
_نه خانم محترم اینجا گفته و نگفته خونه خودِ جلالِ، رفتار منربطی به حضور برادرم نداره کلا آدم خوش خلقی نیستم.
با آن تاپ و شلوارک زرشکیِ تن نما سعی در جلب توجه چه کسی را دارد؟ نگاه سطحی من و عمیق جلال همخوانی ندارد.
_من که گفتم تانیا جان دکتر براش بیمارستان و خونه فرق نداره خودت دوست داشتی بیایم ...عماد فقط با سویل مهربونه نه مطلقا هیچ کس دیگه.
نگاه جلال از روی تانیا که جدا نمی شود جدی ست، مگر می شود ما در یک بیمارستان باشیم و او از شایعات و حرفها بی خبر باشد آن هم

جلال!!.
چهره بهت زده دختر از چیزی میان آن دو می گوید که من بی خبرم و اهمیتی هم ندارد._جلال میخواین برید ساحل من برای سویل سوپ درست کنم برای شام
مخلفات در بیارم با جوجه موافقی؟
علنا دختر را نادیده می گیرم او را باید از نگاهم محو کنمنمیخواهم حتی یک نگاه گذرا هم باشد اگر سویل بد برداشت کند... او را یکبار بخاطر پرسنل بی فهم از دست داده بودم.
_من میرم جلال تو میخوای بمون من یه گشتی میزنم شما حرف دارین حتما.
_من میرم جلال تو میخوای بمون من یه گشتی میزنم شما حرف دارین حتما.
هویج ها را رنده می کنم چند تکه از جوجه های داخل یخچال را درونش میریزم و سیب زمینی...
_خودم همه چی رو میدونم درباره شما دوتا...
او می داند و باز هم آمده؟!عصبانی میشوم صدایم را پایین نگاه میدارم.
_شمایی وجود نداره من هیچ صنمی با این دختره ندارم نگاهشم نمی کنم پس مواظب کلمه کلمه ت باش نمیخوام سویل فکری کنه.
روی صندلی می نشیند نگاهش غمگین و صدایش غمگین تراست._خودم آوردمش تو بیمارستان قبلا جای دیگه بود ازش خوشم میاد خیلی
بیشتر از خوش اومدن ... ولی انحرافی رفته ... خودش میگه اشتباه کرده ... این آینده منِ عماد...
ظرف جوجه ها را که فرصت بسته بندی اش را نداشته ام را روی میز می کوبم جلال چیزی بیشتر از برادر است.
_تو خانواده نداشتمی چطور میتونی این ریسک رو کنی که آینده تو

ممکنه زندگی من رو داغون کنه؟ سویل همینجوریش به فنا رفته اینو ببینه که دیگه تمام...
انگشتهایش را محکم داخل موهایش می کشد کلافه است جای بعدی آنها محکم روی ران پایش است.
_میگی چکار کنم؟ گفت امتحان کنم ... سویل با من اون چیزیش نمی شه بیشتر از تو نباشه کمتر بفکرش نیستم.
محتوات قابلمه سوپ جوش آمده زیرش را کمتر می کنم یادم میافتد در اتاق قفل است باید سری به سویل بزنم.
_عماد؟ موندم چکار کنم پسر تو رفیقمی اون دختری که یکسال بیشتر جلوی چشمم.خنده ام می گیرد او از من پا در هوا مشورت میخواهد، من بودم... نمی
دانم اگر بودم چه می کردم هیچ منطقی نمی تواند پای علاقه را از زندگی ببرد.
_کاریه که شده زمان مشخص میکنه تکلیف من که معلومه این وسط توی و اون فعلا نقش خودت و پیش برو بقیه ش کار زمان و بقیه چرت و پرتاست .
صورت در دستهایش پنهان می کند، من میدانم این جنگ درونی چه حسی دارد یکسال با خودم و احساس غیر متعارفم در باره سویل جنگیده
ام، جلال از میان خاکسترها سر برآورده با خانواده ای ویلان در خوشی های مرفه بودن، تنها و موفق ما هر کدام متصل به یک قطعه از کشتی شکسته مرفهان بی دردیم!
به تو ایمان دارم فقط... این آخریشه باور کن... سخترینه.
دستهایم را خشک می کنم تا بروم وبه سویل سر بزنم.
_من زندگیم عین چی جلو چشمته اونوقت توی دیوس یه کلمه نگفتی، الان که این گند شده زندگیت جفت پا موندی تو گل یاد عماد افتادی.

یکی آرام پس سرش میزنم او رفیق تمام لحظاتم بوده و هست.در را که باز می کنم او دمر خوابیده این حالت فشار به قلبش می آورد اما خوابش عنیق می شود، این عادت چند وقتی ست سراغش آمده و من هر
بار باید او را جابجا کنم، با احتیاط که بیدار نشود او را می چرخانم.
_حالش خوبه؟
از صدای او که از نزدیک می آید شوک زده میشوم مگر او به ساحل نرفته بود؟ واکنش بعدی من خشم است از این وقاهت در رفتار این زن.
یادم نمیاد اجازه داده باشم به حریم خصوصی من و زنم واردبشین...
خوب
یا بد بودن حال زن من به خودم مربوطه برید بیرون .
هیچ کنترلی در لحن و کلام و نگاهم نمی کنم، اگر رعایت جلال را نمی کردم چه بسا رفتار بدتری نشان میدادم. رنگش می پرد و نگاهش دو دو میزند انتظار این برخورد را ندارد، من بودم لحظه ای هم در این مکان نمی
ماندم.
_من ... فقط داشتم ویلا رو نگاه می کردم قصد بدی نداشتم دکتر.
روبرویش می ایستم او قد بلندی دارد و به عنوان یک زن با آن موهای مشکی بلند و چشمان رنگی و صورت ظریف زیباست اما برای من هیچ کسی به زیبایی سویل نیست، حس لمس کردنش ساعتها پیش آنقدر دلنشین بود که هرگز هیچ زنی را در اطرافم نخواهم.
من عادت ندارم دوبار حرف بزنم جلالم نیستم که ازت خوشمبیاد پس برای من ادای دختر مظلوما رو درنیار، بذار خیالت و راحت کنم
اونی که نگاهم میبینه اونی که براش هلاکم الان رو تختمون خوابیده پس برو پی کارت دختر جون.
نگاه او روی تخت است و پشت من به تخت اشکهایش می ریزد و ذره

ای برایم مهم نیست.
_اون کیــه؟ برمیگردم و صدای بسته شدن در نوید رفتن او ست.
_اون کیــه؟
برمیگردم و صدای بسته شدن در نوید رفتن او ست.
_ببخشید بیدارت کردم کسی نیست دوست دختر جلاله.
نیم خیز می شود و چشم می مالد هنوز خواب آلوده است، بهتر است با او
حرف بزنم نمیخواهم در عمل انجام شده بماند.
_چــرا اونــجور باهاش حـــرف زدی؟
صدایش گرفته تر از همیشه است سرما خورده گی کار خود رامی کند.کنارش می نشینم و موهای خیس از عرق او را مرتب می کنم.
_باید درباره این دختره حرف بزنیم... روبراهی؟ صاف تر می نشیند و هوشیار تر نشان می دهد.
_خــوشگــله.
نگاهش مستقیم است این یک تعریف نیست یک ارزیابی ست._آره خوشگله ولی بحث من درباره خوشگلی و زشتی اون نیست درباره خودشه که میتونه برای ما ناراحت کننده باشه.
چهار زانو می نشیند متمایل به سمت من.
_اول بدون من از هیچی خبر نداشتم خب؟
دستی به پیشانیش می کشم کمی گرم است، لعنت به این شرایط.
_انگار جلال این دختر و از یکسال پیش میخواسته برای همین حتی بیمارستانش و با پارتی بازی عوض می کنه میاره پیش خودش ولی خب اونجورکه فکر میکنه پیش نمیره دختره از یکیدیگه خوشش میاد و برنامه
جلال بهم میریزه ... حالا دختره گفته اشتباه کرده میخواد با جلال باشه...

_تو رو میــخواسـته؟
دهانم باز می ماند، نمیتوانم از لحن صدایش چیزی بفهمم، مانند کسی هستم که بدون مقدمه هولش داده اند، کلام در ذهنم منعقد نمیشود، میخواستم مقدمه چینی کنم اما...
_اون دخــتره ست؟... پــرستــار گـفت؟ او واقعا باهوش است و زیرک.
_خب همین ... جلال میدونه این براش آخرین راه بوده انگار ...
خب پیچیده شده اوضاع من نمی دونم چکار کنم، جلال به گردن من حق داره ... به من بود دختره رو تحمل نمیکردم ... میدونی چی میگم؟دراز می کشد و من در میان برزخ و جهنم می مانم نمی دانم سکوتش به چه معناست، نمیدانم به چه چیز فکر می کند.
_خـب مـهمونـه جلاله باهاش بـد نبـاش... بـه مـاربطـی نداره.
چشمهایش را می بندد و میخوابد و من نمیدانم منظور او چیست، حال خوبی ندارم.
_نخواب سویل من مقصر نیستم ...
لای پلکش باز می شود.
_خواب دارم... اون بـرام مـهم نیست.
نمی توانم از صدای خمار خواب و گرفته از سرماخوردگی اش تشخیص دهم حس پشت حرفش را باز هم تکانش میدهم.
_نخواب ببینم اصلا فهمیدی چی گفتم؟!
فقط یک "اومم" پاسخ من است و او خوابیده! من میان بهت و سردرگمی روی تخت نشسته ام، نه حرفی نه پرسُ‌جویی هیچ؟ این همان سویل است که شب پیش دخترهای داخل فروشگاه رازد؟!
شوک زده از رفتار او به پایین میروم همه جا زیادی ساکت است چشم میگردانم اثری از جلال و آن دختر نیست.سوپ را در ظرف می کشم با

یک لیوان آب و لیموی تازه، قبل از آن کمی
پلو درست کردم سویل عاشق خوردن برنج است با هر نوع کبابی، فکرم مشغول است دایی قرار بود تماس بگیرد اما نگرفت از جلال خبری نیست
و حسی نا خوش آیند در وجودم هر لحظه زبانه می کشد از چیزی که انرژی منفی آن هست اما از خودش خبری نیست.
در ورودی باز می شود ابتدا جلال بر عکس همیشه که پر سر و صداست وارد می شود ساکت و بعد آن دختر او هم ساکت است نمی خواهم وارد این رابطه کج و کوله شوم در جایگاه حرف و نصیحت هم نیستم.
_کمک نمیخوای؟
نگاه زیر چشمی به او میکنم شاید بتوانم بفهمم حالش چطور استاز حالتهایش، غمگین یا نا امید هرچه هست سرحال نیست.
_من سوپ سویل و ببرم بالا ...
_من اینجام... سلام آقا جلال.
نوک قرمز بینی و چشمهای پف کرده و صدای گرفته اش با آن موهای درهم و شلخته با یک دست لباس گرم و اسپرت تصویر کامل از یک سویل مریض است.
_ببین کی از اینجا سر درآورده... سویل انصاف نیست تو هر روز خوشگلتر
بشی اونم با این سرو ریخت از سر این عماد زیاد میزنیا.خنده اش واقعی ست جلال او را صادقانه دوست دارد و سویل با او راحتتر از خانواده واقعی خودش است.
_با زن من لاس نزن جلال.
هر سه میخندیم و این خوب است سویل با حضورش انرژی رفته ما را برمیگرداند.
_سویل صورتت و بشور یه شونه به موهات بزن بیا سوپ براتریختم.

به اطراف نگاه می کند و همزمان دختر سمت چپ او می ایستد اما او بخاطر چشم ان سمت نمیبیند.
_آقا جلال مهـمونتون...
_سلام سویل جان.
از جا میپرد، جلال خود را با یک تکه هویج روی میز مشغول می کند و من نگاهم را به جلال.
_سلـــام... نـدیدمـتـون...بخاطـر ایــن.
لبخند میزند و به چشم شیشه ای اش اشاره می کند، دخترکم رفتار خوبی
دارد فکر این را نمی کردم و نمی دانم این یک آرامش موقت است یا واقعی.
ـــــــــاز خواب که بیدار میشوم هوا گرگ و میش است و اولین چیزی که در
ذهنم مرور میشود آنچه ساعتها پیش شنیده و دیده بودم و تصویر آن دختر،
همان که... نمی خواهم با آن روز فکر کنم. آنچه که برایم مهم است عماد
و حمایت مردانه اش از حریم زندگیمان است و می دانم مرد زندگی ام چه
حجمی از استرس را احتمالا تحمل می کند بخاطر من، برای ما.
تنم کمی داغ است و گلویم می سوزد و انتهای بینی حس بد سرماخوردگی
را دارد، لب ساحل آنقدر احساس خوبی داشتم که به این حال می ارزد و با یاد آوری آن باز هم لبخند میزنم، از ساختن راه آب شنی تا دویدن در ساحل باران خورده و این برای من زمانی حتی رویا هم نبود، به اطراف اتاق نگاه میکنم و حس زندگی را از همه وسایل می توانم حس کنم

روزگاری بود که دخترک مفلوکی در یک اتاق سرد و نیمه تاریک روی زنین سرد در یک قفس کوچک لحظات را به امید پایان و آخرین نفس می گذراند، امروز او در اتاقی گرم با تمامی امکانات و امنیت دلش برای مردی در این خانه میرود و هر ثانیه را طولانی تر کنار او میخواهد.
روی تیشرت او لباس راحتی به تن می کنم تا پایین بروم و سریبه مردم بزنم که می دانم فکرش پیش من است حتی از این فاصله هم او را حس میکنم و حس خوش آیندی در تنم سر می خورد مثل امروز صبح.صدای حرف زدنشان از آشپزخانه می آید، پا تند میکنم درباره من حرف میزنند و سینی سوپ آماده ای که دست عماد است، هر بار که می بینمش
دلم بیشتر برای او تنگ میشود حواسم به او بیشتر است تا حرفهایشان نگاه می گردانم تا مهمان جلال را ببینم .
_آقا جلال مهـمونتون...
صدای او از نقطه کور من می آید آنقدر آهسته حرکت کرد که متوجه او نشدم.
_سلام سویل جان.
صدایش دلنشین است همانند صورت و حرکاتش، نباید از او خوشم بیاید
اما دختر قشنگی ست از من بلند تر است از فرم نگاه داشتن دست و نشان
دادن آن ناخنهای قشنگ و لاک زده اش خوشم می آید، نمی توانم بگویم از دیدن من خوشحال است هر چه باشد بقول پرستارها عاشق عماد است
و من میدانم عاشق او بودن چه حس قشنگی ست.
_سلـــام... نـدیدمـتـون...بخاطـر ایــن.
به چشم شیشه ای اشاره می کنم و لبخند میزنم، بهت در نگاه او که

بین
من و عماد و جلال می چرخد او باید به اندازه کافی غمگین باشد نمیخواهم
حس تلخ طرد شدن را هم به او غالب کنم، رفتار عماد به اندازه کافی واضح بود._بیا سوپت سرد میشه.
جلال می خندد و دختر کمی عقب تر ساکت ایستاده.
_مدیونی اگر یه قاشق از این به مهمونات بدی.
نگاه جدی عماد نه تنها او را نمی ترساند که بیشتر می خندد، یعنی او هم
از دل دوست دخترش خبر دارد؟
_چرند نگو این برای زنمه نمی بینی سرما خورده اینجا رو خلوت کن با خیال راحت غذا بخوره.
جلال او را بهتر از من می شناسد چرا که من با آن نگاه قالبتهی میکردم اما آنها نهایت به شوخی و خنده ختم می کنند.
پشت میز میروم و نمیدانم چرا دلم برای آن دختر خارج از آشپزخانه می سوزد، اگر عماد بود من را تنها نمیگذاشت اینگونه که جلال او را تنها گذاشته.
_مهمـون تنــهاست.
مستقیم به جلال که کنار ایستاده و جوجه سیخ زدن عماد را دست می اندازد نگاه می کنم، هر دو ساکت نگاهم می کنند و بعد به هم و لحظه ای بعد جلال رفته است.
_خوشمزه ست؟سکوت بینمان سنگین است، من چون گلویم می سوزد و سرم درد می
کند و او... حتی نمی دانم ممکن است به چه فکر کند.
_دماغم کیپه نمی فهمم ولی حتما هست چون تو پختی.
لبخند میزنم و از اینجا جلال و دوستش را می بینم که به سمت اتاقهای

پایین می روند.
_فکرت و مشغوله دختره نکن نمیخوام الکی خودتو...
نگاه از آنها میگیرم و به او می دهم و نمی دانم چرا حس غم آلود من با نگاه کردن به او کم نمی شود مانند حس محافظت او از من و ترس هایمان.
_نمـی کنم... نگـران مــن نبـاش.
دست از کار می کشد و دستهایش را می شوید سوپ من هم تمام شده که کنار من روی صندلی می نشیند.
_باور کنم که خوبی و فکر و خیال نمی کنی؟ بین من و اون هی...
باز هم حرفش را قطع می کنم و قبل از آنکه دستم را بگیر آنها را روی پاهایم می گذارم و او میفهمد.
_مـی دونــم ... جـلال... میـدونه؟
مصرانه به دستهایم نگاه می کند و میدانم حس پس زده شدن دارد، نگاه
می کنم کسی اطرافمان نیست بلند میشوم و آرام روی پاهایش می نشینمخزیده میان آغوشی که بدون درنگ از من محافظت می کند و من باز هم
روی نبض گردنش را میبوسم وحیف که بوی او را حس نمی کنم هر چند نیازی هم نیست بوی خاص او چسبیده به روح من است.
_دوســت دارم.
نمی خندد مانند همیشه فقط کمی محکم تر به خودش فشارم می دهد نجوا می کند.
_هیچ وقت به من ترحم نکن فرشته فهمیدی؟
پیشانیم را می بوسد سفت و خشن و من دلم میریزد از این خشم فقط بخاطر آن که نگذاشتم دستم را بگیرد. از این ریز نگری او کلافه می شوم اما شاید حق با اوست از روی دلسوزی آنجا نشسته ام اما

دوستداشتنش از
عمق وجودم بود و او این را ندید.
_منــن دوســتدارم... ترحــم نیــست.
بلند می شود و من را وادار به بلند شدن می کند.
بغضم میگیرد زود رنج شده ام و وابسته هر نگاه او و این عادلانهنیست که
با هر تغییر نگاه او من اینگونه درهم تنیده و تنبیه شده رها شوم، به سر
کارش بر میگردد، سکوت سنگین تر از هر وقتی ست که به یاد دارم
فقطصدای سیخهایی که بر میدارد می آید و من خیره به دستان او نشسته ام
و او غرق در دنیای مردانه خود.
_پاشو برو استراحت کن برات آبلیمو و عسل میارم برای گلو دردت خوبه ... اینجا نشین.
بغضم عمیق تر می شود نمیخواهم اینگونه از من مراقبت کند، من کمی فضا برای آرام بودن می خواهم من فقط نمیخواهم هر بار از ترس ناراحتی
و طرد شدن از طرف او بیخ گلویم از غصه باد کند.
پاهایم را روی صندلی تا زیر چانه ام بالا می آورم و تکیه گاه چانه ام می کنم و تک تک حرکات او را نگاه می کنم، جوجه ها تمام میشود میز را دستمال میزند و بعد دست و دستمال را میشوید و انگار من نیستم حرفش
را دوبار نمی زند و من از این یکبار گفتنها چه خاطره ها که ندارم.
_یــوقتایی فکــر مــی کنم ... تــو هــم میــتونی بــا رفتــارت شکنجــه کنی.
او هم در نوع خود ارباب بدی میتواند باشد. به صورتش نگاه نمی کنم

اما
دستهایی که کنارش مشت میشود دستمال را به داخل سینک پرت می کند نفسهایش را به گوش میشنوم، اژدهای خفته را بیدار کرده ام.
_من تو رو شکنجه می کنم؟صدایش نزدیک گوشم می آید و گرمای نفسش میان موهای آشفته ام
رها میشود و اشکهای من هم.
_وقتی میخوای گریه کنی حرف درشت بار من نکن که نتونم جواب بدم... چرا فرصت نمیدی به من چرا اینطور به همه چی حمله میکنی؟ نمیبینی بهم ریخته ام؟ سویل به من نگاه کن... مصرانه سر میچرخانم که هم نگاهش نشوم، این رابطه مانندهوای بهار نامعتبر است و همین باعث ترس من است.
_من ازت میــترسم ...
چانه ام میان انگشتان مردانه اش گرفتار میشود اما نه خشن نه دردناک، لطیف بر خلاف صدای بم و گرفتهاش. چشم به صورت سرخ از عصبانیتش
میدوزم این همه تناقض در رفتارش را نمی توانم درک کنم.
_مگه تا حالا چه آسیبی بهت زدم؟ جز محافظت و محبت چکاری کردم؟ میدونی از دیشب به چی فکر می کنم سویل؟ ...
به اینکه واقعا برای تو چی هستم؟
نگاهش می لرزد و دل من هم، چرا از من هیچ ندیده انتظار همه چیز دارد؟ من او را میخواهم. من آرامش میان آغوش گرمش را میخواهم. من خنده ها و شوخی های امروز صبح اش را و آن محبت و مردانگی اش رامیخواهم. چرا او نمی فهمد من خودم مرحم درد میخواهم تا درد او را به جان درمان کنم؟
صدای در ورودی می آید، نمی دانم کسی بیرون میرود یا واردشده اند و عماد عقب می رود سنگین و من حس میکنم آنچه بین ماست انرژی یا

هر چیزی که هست کش می آید حسی دردناک میانمان او منبع انرژی و زندگی من است اما هنوز هم نمی داند برای من چیست و احساسی درونم
فریاد میزند این حرفها آغاز یک زندگی جدید است.

_____

از هم گسیخته :
شب از نیمه گذشته و من هنوز بیدارم، قرصهای خوابم را نخورده ام و او را تماشا میکنم که لبه تخت خوابیده دور از من، پشت به من و بیش از یک روز است که از من دوری می کند این را من میفهمم که او پیش چشمان جلال و آن دختر تانیا نقش بازی می کند اما اینجا میان خلوتمان او سکوت کرده و بار افکار واحساساتش را تنهایی بدوش میکشد و من هم
تنهایی.صدای سگها از چندین ویلا آن طرف تر می آید با چراغ های تخت اتاق
تاریک کامل نیست اما صدای سگها اخرین غم مانده بر دلم است. آخر من چه میدانم با اینچنین شرایطی چه کنم؟ او از من انتظار چه چیزی را دارد ؟ مانند دیگران عشق و عاشقی؟ همسری؟ من هنوز بین کودکی هایم
گیر کرده ام، میان ضربات کمربند های مختلف بین ساعتها با طناب بسته
شدن میان گرسنگی های مداوم، من میان تنفس بین دو نیمه خفگی میان
سطل پر از آب و کثافت مانده ام، من دختر بی نام و بی هویت سالهای پیش میان کثافت خود کجا و این دختر سویل نام گرفته و میان تخت و ملافه های راحت کجا؟
غلت میخورد و من پر از حس اضافه بودن در این دنیا میخواهم از اتاق

بیرون بروم شاید اگر شجاعت داشتم از زندگی او و باز هم بعد از مدتها صدای خنده های مازیار در سرم میپیچد و من باز هم به خودکشی فکر می کنم، من موجود اضافه ای هستم کهسالها پیش باید جان میداد اما نداد.
در را آهسته میبندم نکند او را بیدار کنم، تنم خسته است و روحم له شده
با قلب بیماری که ای کاش نمی زدو او یک روز است که من را نمی بیند.نمی خواهم به طبقه پایین بروم نمیخواهم کسی اینگونه درمانده و نابود
شده من را ببیند هر چند که این سکوت از خواب همه ساکنین خبر می دهد. نگاهی به در بسته و سالن تاریک و ساکت پایین از بالای نرده ها می کنم حتی نمی توانم تصمیم بگیرم کجای خانه بروم تا کمی آرام شوم.
کمد دیواری محبوب من در اتاق جلال است جایی تنگ و ساکتهمانجا کنار در مینشینم و در خود جمع می شوم، من کسی هستم که در ۷ سالگی
به دست یک وحشی از هم دریده شده و مرده ام،
بدون نام و نشان بدون خانواده و این منِ به ظاهر زنده فقط یک سایه از انسانی هستم که شاید اگر نمی مردم می توانستم باشم.
صدای در یکی از اتاقهای پایین می آید کمی بعد برق لباس خواب سرخ رنگ او را کنار پنجره پذیرایی که نور مهتاب می تابد می گوید این تانیا ست، نمی دانم دقیق چه ساعت از نیمه شب است که ما دو زن از خواب فراری شده ایم.من دید کاملی روی او دارم اما او من را که در آن ست بلوز و شلوار سورمه
ای با طرحهای کارتونی نشسته بر زمین نمی بیند اما من میبینم که از همانجا نگاهش به در اتاق ما کشیده می شود و من از همین فاصله هم

حس غم را از نگاهی که میگیرد وصورتی که میان دستان زیبا و ظریفش پنهان می شود درک میکنم. من هم عاشق مرد خفته در اتاق هستم، خیلی
بیشتر از تانیایی که طعم محبت او را نچشیده.
صدای فندک سکوت خانه را می شکند و چند لحظه بعد بوی نفرت انگیز سیگار و صدها جا روی تنم به سوزش می افتد جای سیگارها.
پشت سرش که قرار میگیرم از بوی سیگار تهوع گرفته ام و سردرد اما درد
او آنقدر بیشتر است که حتی تصویر من را پشت سر از داخل شیشه هم نمی بیند، دردی که من آن را میفهمم یکی از ما همه چیز دارد اما عماد را ندارد و دیگری پر از نداشته هاست و فقط عماد را دارد.
_از سیــگار متنــفرم.صدای زمخت و دورگه ام که با سرماخوردگی بدتر شده او را از جا میپراند
سیگار به ته رسیده و نگاه من میخکوب آن میشود ته آن نمی شکند یک تکه فیلتر سوزش سیگار به انتها رسیده دردناک تراست و زخمش عمیق تر.
_بیداری؟ ... من نفهمیدم اینجایی ... ببخشید.
پنجره را باز میکند و هوای خنک با بوی درختها و خاک و آب دریا یکجا به داخل هجوم می آورد ته سیگار را پرت می کند جایی میان سیاهی شب.
از من بلند تر است و ورزیده تر، جذابیت او انکار ناپذیر است با آن موهای
لخت و سیاه رنگ و پوست صاف و سفید و چشمان قهوه ای درشت و لبهایش وقتی می خندد یک چال گوشه لبش داردمانند عماد.
به سمت دیگر پذیرایی می روم رو به دریا با مبل و صندلی می نشینم و حضورش را پشت سرم حس می کنم بوی عطر خوبی دارد.

_خوابم نمیبرد هوس سیگار کردم جلال گفته بود نکشم اما خب فکر کردم خوابیدین.می نشیند روبروی من و دستهایش را در هم میکند و موهای رها شده
اش روی آن لباس خواب ساتن زیبا می ریزد و نا خودآگاه نگاه هردوی ما روی لباس خواب من میرود در برابر او من شبیه یک بچه هستم نه یک زن و نه حتی یک دختر بالغ.
_قشـنگه... ناخـناتون ... و لباسـتون.
نگاهش متعجب می شود، در این دو روز بندرت با کسی حرف زده ام مخصوصا او که برایم غریبه است و از دیدگاه زنهای دیگر شاید رغیب.
_ممنون ... شما چرا نخوابیدی؟
سوال سختی ست اگر بخواهم از همه علتهای بی خوابی ام بگویم... مخصوصا اینکه عماد من را طرد کرده.
_فکـرای بد.
لبخند میزند و دندانهای ردیف و سفیدش جلوه ای زیبا به صورتش می دهد و حسی گزنده از تصویرهای گذشته در سینه ام رشد می کند، تصویری
از دخترک در هم شکسته با چهره ای زشت و نفرت انگیز.
_من نباید میومدم اینجا مزاحم همه شدم انگار ماه عسل اومده بودین با
دکتر.با تمام ناشی بودن و بی تجربگی حس حسادت و طعنه را درکلامش حس
میکنم و نگاهی که خیلی منعطف و دوستانه نیست اما من سر جنگ ندارم.
_آقـا جلـال بـا هر کی بیاد ... مزاحم نیـست.
لبخند نصف نیمه ای می زند.

_اینجا خیلی قشنگه ... ما دوتا ویلا داریم اما اینجا خیلی بنظرم جالبتره.
نگاه خیره ای دارد دختر با اعتماد به نفسی ست معلوم است همیشه در ناز
و نعمت بوده و حالا هم یک دکتر جذاب است.
_منـم دوستش دارم.
پا روی پا می اندازد و موهای زیبایش را به یک شانه می کشد سینه های خوش فرم در آن لباس خواب زیبا برای من که همجنس او هستم هم زیبا
به نظر می آید من هم دوست دارم از این ناز و ادا ها داشته باشم، یک دختر خاص.
_تو دختر قشنگی هستی سویل... اگر اون خط و خطوط رویصورت رو ندید بگیریم... البته ببخشین اینقدر رک گفتم.
منظور او خطوط شلاق و جای گ گ دور دهانم است و او حتی به مخیله اش هم خطور نمی کند اینها آثار چیست او هیچ وجه مشترکی با من ندارد
اما مهم این است عماد او را محل هم نمی گذارد. سکوت می کنم حرفی برای گفتن ندارم، با انگشتهایش موهای خود را شانه می کند و لبخندخاصی روی لب دارد تصورم از او یک گربه منتظر فرصت برای حمله است.
_تو همیشه اینقدر ساکتی؟! ساکت ترین زنی هستی که دیدم...
البته عماد هم پر حرف نیست بر عکس من... هر چند با شرایط تو حرف زیاد زدن سخته برات.
به لکنت داشتنم اشاره می کند و من باز هم فقط نیم نگاهش می کنم او
نمیداند قبلا حتی همین حرف زدن هم آرزوی من و عماد بود... مقایسه خودش با عماد را و دیگر دکتر نگفتنش از چشمم دور نمی ماند.

_مـن به انـدازه نیـاز حـرف میـزنم اونــم باعمــاد.
اخم لحظه ای گذرا میان ابروهای خوش حالت تتو شده اش می نشیند و برق خاص چشمانش را دوست ندارم.
_چطور با هم آشنا شدین ... برام جالبه دکتر بکتاش زیادی تو چشمه بهش نمیاد ... میدونی منظورم چیه ... خب کنجکاویه.
میدانم منظورش انتخاب من است او حمله مستقیم را شروع کرده و کم کم دارد به نقطه ضعف من نزدیک میشود و یاد آوری بی محلی های این روزهای عماد است و همین ها من را در موضع ضعیف بودن نگه میدارد، می دانی وقتی از احساسات معشوق مطمئن نباشی مانند یک نهال نو پایی
که کنار یک درخت قدرتمند رشد کرده ای و نمی دانی اگر طوفان بیایدمی توانی به آن درخت تکیه بدهی یا نه. و او هم این تردید را حتما از سکوتم و نگاه ترسانم می خواند و حس ترس شکار را به شکارچی می فهمانم.
_یه اتـفاق باعث شد...
در جایش جابه جا می شود جای پاهای رو همش را تغییر میدهدو به سمت
من خیز می گیرد.
_میدونم قبلا تو بیمارستان چند ماه بودی هر چند تو پرونده ای که بود چیز خاصی ندیدم...
او سراغ پرونده پزشکی من هم رفته است؟ سعی می کنم خونسرد جلوه کنم هر چند ناشیانه.
_عمـاد و جلـال میـدونن پـرونده من رو دیـدین؟
نگاهش به سمت اتاق ما کشیده می شود و بعد اتاق جلال، می دانم در یک اتاق نمی خوابند و من بی تجربه هم میدانم حیف جلال است دل به او بدهد شاید قبلا احساس بدی به او نداشتم اما حالا ... من جلال را

بیشتر
از سمیر برادرم دوست دارم.
_برام عجیبه همه خیلی هوای تو رو دارن ... جلال، دوستاش ...
بخاطر شما سه تا پرستار عذرشون خواسته شد.دست به سینه می نشیند و من از اینکه آمده ام برای صحبت حس بدی
دارم در سکوت فقط نگاهش می کنم، شاید او هم سکوت کند او یک غریبه است و شاید اولین غریبه که در این مدت بدونعماد حضورش را پذیرفتهام اما او ادامه میدهد و ژست های قدرتمندانه تری میگیرد، دخترک
مظلوم و بی عرضه درونم گوشه ای نشسته و احمقانه زار میزند و میگوید من یک احمق ساده ام و نمیفهمم که بدون عماد همه پاره پاره ام می کنند.
_وقتی بستری شدین بیمارستان تازه همه فهمیدن دکتر بکتاش ازدواج کرده آخه حتی حلقه ام نداشتن... رفتارشم جوری نبود که حدس بزنیم متاهلِ.
از نیشخند کنار لبش خوشم نمی آید دست هایم را رو به می گیرم تا ببیند
من هم حلقه نمی اندازم اما نگاه مستقیم او و نادیده گرفتن اش وادارم می کند خودم را مخفی کنم، زانوهایم را در آغوش میگیرم و نگاهم را به پشت سر او می کشم جایی که باید دریا باشد، احساسم از ساعتی قبل بدتر
و غم انکیز تر است کم مانده گریه ام بگیرد، نمی فهمم چرا درباره عماد اینگونه حرف میزند.
_دوستش داری... عماد من رو... میدونم...اول غافلگیر می شود و بعد لبخندی که تا لحظاتی پیش فکر میکردم
زیباست به طرز نفرت انگیزی حق به جانب و پیروز مندانه است شبیه

نگاه
یکنفر... ترجیح می دهم اینجایی که هستم نباشم نمیدانم تا همین جا هم
چگونه ادامه داده ام حالا دیگر دلم برای او هم نمی سوزد.
_پس میدونی و اینقدر خونسردی؟ تو آدم عجیبی هستی دختر وقتی دیدمت فهمیدم چرا هر کی دیده بود میگفت عادی نیست رابطه تو و عماد... بیشتر شبیه یه موش بد ترکیب ترسیده ای ...بلند شده و روبرویم
می ایستد روی من احاطه کامل دارد و من بیشتر در خود فرو میروم، موش
بدترکیب ترسیده... نفسم حبس می شود و احساس سِ ر شدن دارم بی
رمق و مانند یک فرمانبردار منتظر تحقیرهای بعد. حال میفهمم اگر شجاع
هم میشوم بواسطه حضور عماد است اگر او نباشد من همان برده مازیارم
و این حقارت و وابستگی که در این لحظه تجربه می کنم وحشتناکتر از هر شکنجه ای ست.
_عماد هست مثل توله شیری ولی الان توله موشم نیستی ... _ تو چه گهی خوردی؟
صدای خشمگین جلال که سعی می کند بلند نشود به من نیروی رفته ام را باز میگرداند و قبل از آنکه حرکتی کنم دستهایش روی صورت بی نقصتانیا می نشند و او را زمین می اندازد و مطمئنم جیغ تانیا عماد را بیدار می
کند.
_جای تو بودم قبل اومدن عماد گورمو گم میکردم شده با دوپا تا تهران

می دوییدم ... فکر کردی خرم؟ اینو زدم یادت باشه سویل برای من از صدتا مثل توام مهمتره اون موش ترسو هم تویی عین بزدل پشت دوست
دختر من بودن قایم شدی حالا برو
...
_سویـــــل...
جای سیلی جلال روی صورت او هر لحظه قرمز تر میشود و تانیا بسختی از روی زمین بلند میشود نمی دانم گریه می کند یا نه اما صدای فریاد و "سویل" گفتن های عماد می آید و در اتاق که با شدت باز میشود و او به سرعت متوجه جمع انتهای سالن شده. تانیا بلند شده و او بعد از کمی بررسی اوضاع با بالا تنه ای برهنهکه خالکوبی هایش را در معرض دید میگذارد پله ها را دوتا یکی پایین می آید و بدون توجه به بقیه تنه ای به تانیا که سر راهش است میزند تا به من که کز کرده روی مبل تک نفره نشسته ام برسد، با دیدنش تمام غمها و تحقیرها اشک میشود و سرازیر،
او بی لحظه ای تردید من را بغل می کند.
_چی شده عروسک تو این وقت شب اینجا چکار میکنی؟میتوانم حس کنم بخاطر من سعی می کند خونسرد باشد کمرم را میمالد
تا نفسم راحتتر میان زار زدن خارج شود، جلال کنار او می ایستد اما تانیا
...
_تو دختر از جات تکون نمیخوری خیلی بخاطر جلال آروم بودم...
علاوه بر صدای گریه من صدای فین فین دیگری می آید و عماد همچون یک بچه من را بغل می کند و میتوانم حدس بزنم مقصدش اتاقمان است.
لامپ اتاق روشن است و دروغچرا به اندازه این دو روز هم برایشلوس شده

ام و واقعیت این است بیشتر این زودرنجی و غم حاصل بی توجهی اوست
چرا که به جایگاهم درون قلب او شک دارم.
_اینجا باش من برم پایین میام... اما بدون من از اینکه نخوابیدی و رفتی
پایین عصبانیم.
نگاهش سخت و نفوذ ناپذیر است و من نمیدانم نوازشهایش را باور کنم یا این نگاه را.
_آره دیگه کم بی محلی کردی حالا دعوام کن
...خوابم نبرد... همش تقصیر توه که اون حرفا رو
به من زد تو به من بی توجهی... میدونم دلت
میسوزه نگهم داشتی ... اصلا برو برو ...
دلتم نسوزه.یک تیشرت سفید تن می کند و دست به کمر به من خیره میشود و این
سکوت و خیره گی اش اشک من را بیشتر در می آورد حرصم می دهد.
_زبونت برای من خوب کار میکنه ... الان به تو چی بگم من؟ صورتم را میان دستهایم میگیرم و از ته دل زار میزنم.
_اون گفت موش ترسو... تو هم منو نمیخوای مثل اربابا وایستادی ... منو بغل کن خب.

وقتی اینگونه مظلوم و بی پناه زار میزند انگار جانم را از تنم بیرون می کشند اما حرفهایش تلخ است اما وقتی در اوج مستأصل بودن از من میخواهد او را بغل کنم خودم هم طاقت از کف می دهم، می دانم این چند روز را کوفت هر دویمان کرده ام و آنچه او نمیداند دلیل اصلی این بد
خلقی هاست و من آنقدر اسیر افکار خودم هستم که او را اذیت می کنم

فکر ها و احساسات پیچیده ای که این روزها درگیرش شده ام خبرها و خاطرات از این سفر برایم یک ماجرای اسفناک ساخته اند که این میان دخترکم بیشتر از همه آزار میبیند، او را سفت تر از همیشه به خود میفشارم.
_ هیس فرشته تو با این حرفا اوقات هر دومونو داغون میکنیآروم باش خب برم اول حساب اون دختره رو بذارم کف دستش بعد میام به حسابخودم و خودت میرسم ... اما وقتی میام یه شونه به موهات بزن صورتتم
بشور اگر حالشو داری یه دوش بگیر ... بدم نمیاد یه لباس سکسی تر از این بپوشی آخه راه دستم نیست یکم باهات شیطونی کنم.
سرش را بیشتر میان سینه ام فشار می دهد اما از گریه خبری نیست حتی
میتوانم حس کنم میخندد باید این بالا سر گرمش کنم من با آن عفریته پایین کار دارم.
_نـرو حـالا دیـگه مـهم نیـست.
خودش را جابجا میکند پاهایش را دور کمر قفل و سرش روی شانه ام، نفس گرم او نبض گردنم را لمس می کند.
_تا تو یکم تو اینجا به خودت برسی من اومدم ... نمی تونم بی جواب بذارم چیزی که به تو مربوط بشه.
صدای فریادهای جلال می آید و سویل به سرعت از من جدا میشود بوضوح ترسیده.
_بمون اینجا فرشته بیای پایین من میدونم و تو.
انگشتم را برای تاکید بیشتر روی نوک بینیش فشار میدهم ملوسک دلبر
سری با مظلومیت تکان میدهد بوسه ای سریع روی لبهایش می نشانم تا

از استرسش کم کنم.به بالای پله ها که می رسم از منظره آن پایین به نقطه جوش می رسم
تمام سالن پایین بهم ریخته تانیا صدا روی سرش انداخته در حال جیغ و
داد سر جلال است لباسهای بیرون به تن کرده و آماده رفتن است.
_کجا بسلامتی خانم دکتر؟ باشین حالا در خدمتتون هستم ...
چرا عین به موش ترسو داری فرار میکنی؟
با دیدن من رنگ از رخش میپرد و کیفی که در دست دارد زمین می افتد و جلال روی صندلی دست به سینه می نشیند، معرکه را به من واگذار کرده جای ناخن را میتوانم رویرگردنش ببینم. _ من فرار نمی کنم دارم از این دارالمجانین میرم...
دستهایم را در جیب میگذارم که خطایی نکنم و گردن او را نشکنم.
_حالا باشین مگه نیومدی اینجا تا سرتو تو ماتحت زندگی من کنی؟ مگه نیومدی ببین چه درز و دری پیدا می کنی که با عماد بکتاش رو هم بریزی
و زندگی شو بپاشی هان؟... خوب بفرما من دکتر عماد بکتاشم که تو عاشقش شدی بیا فکر کنیم سویل نیست چطوره؟
صدایم را پایین نگه میدارم مبادا سویل بشنود حالا رو در روی او هستم هر چند از من کوتاهتر است اما با آن پاشنه های بلند فاصله زیادی نداریم.نگاه از من میدزد و سعی می کند کمی عقب برود اما بازویش را میگیرم
تا تکان نخورد، جلال همچنان روبروی من ناظر ماست هر از گاهی به اتاق ما نگاه میکند.
_دیوونه شدین دکتر دستم کبود شد ولم کنین...
حس سادیسم من طیغیان کرده او اشک دخترکم را در اورده و تحقیرش کرده.

_بذار بشمرم کارات و خانوم کوچولو بعد تصمیم میگیرم چکارت کنم باشه؟ اول اینکه دوست و برادر منو گوش مخملی فرض کردی کشوندی تا اینجا، دوم ماه عسل منو زنمو به گه کشیدی... سوم اینکه به زن من که
جونم براش میره توهین کردی ترسوندیش و آزارش دادی با دری وریات ... چهارم اشکشو در آوردی خب ... بنظرت میتونم از اینا راحت بگذرم؟ لحنم آرام است و خودم میدانم چه ترسی به جانش انداخته ام چانه اش
میلرزد و نگاهش همچون یک حیوان در قفس هراس دارد دست به شالش
میبرم لب باز می کند به اعتراض که انگشتم را به نشانه سکوت بالا میبرم.
_هیش صدا ازت نشنوم تانیا صدات در بیاد بیچارت میکنم ...مگه همه جا پر نکردی عاشق منی؟ میدونی بخاطر حماقت تو داشتم
عزیزترین آدم زندگیمو از دست میدادم؟ ... خب حالا انصاف نیست بعد اینهمه تلاش دست خالی باشی...هووم چه بوی خوبیمیدی برای یه گرگ گرسنه.
سر را نزدیک گردنش میبرم و او علنا گریه میکند اما از ترس خفه شده از بوی تنش حالم بد میشود، اما امشب تکلیفم را با این دختر روشن می کنم.
_تو رو خدا ولم کن...
کنار گوشش میخندم عقب می رود و کم کم او را به جایی می کشم که در دیدرس اتاقمان نباشد و متعجبم که جلال هیچ حرکتی نمی کند حتی با خوشی نگاه میکند پسره بدجنس.
_ولت کنم؟ نمی خوای بگی که تجربه نداری وگرنه اومدنت با جلال چی بود؟... فقط یکم سخت بهت میگذره قرار نیست بهت دست درازی

کنم فقط میخوام عمادی رو که عاشقشی نشونت بدم ... باید حرف جلال رو جدی میگرفتی وقتی گفت من فقط با سویل مهربونم... و تو اون نیستی... پس مهربونی در کار نیست.صورتش را به سمت خودم بالا میگیرم دخترک فانتزی و پر غو بزرگ شده
آب بینی اش هم راه گرفته و من با تحقیر نگاهش می کنم.
_اینجا رو ببین چی داریم یه موش ترسو که از ترس داره خودشو خراب میکنه... برو تو اتاق صدات در بیاد خفت می کنم جنازتم میندازم تو دریا
سگ ماهیا کوفت کنن.
به زانو می افتد.
_تو رو خدا دکتر ولم کنین برم بخدا دیگه نمی بینین منو.
دست به کمر بالای سرش می ایستم.
_به من نگاه کن توله ... چی فکر کردی تو اون مخ پراز گندت ها؟ فکر کردی بابا ننت پولدارن از تو سالنای آرایش و کوفت و درد افتادی بیرون باید همه آدم حسابت کنن؟... هان؟ ... تو اون مغز خرت چی فکر کردی که زن منو تحقیر میکنی ضعیف گیر اوردی؟ خب بیا با من قلدر بازی کن ... سرت و پایین ننداز ... آخه چی فکر کردی که دست گذاشتی رو برادر من که چی؟ میدونی برنامم چیه تو این چند ساعت تا صبح؟سعی می کند بلند شود که با پا او را نقش زمین میکنم، منزمانی یک مستر بودم و حال اگر نتوانم این دختر را سرجایش بنشانم عماد نیستم.
_بتمرگ من گفتم بلند بشی؟... بذار برناممون و بگم میخوام باهات به سبک خودم کمی عشقبازی کنم ... نظرت چیه؟ مثلا به ازای هر کدوم از اشتباهاتت ۵۰ضربه کمربند منصفانه ست بنظرم... البته بگم این مدل عشقبازی فقط برای دخترایی مثل توئه پا نشی بری جار بزنی با زنشم اینجوره.

میخندم و او عقب عقب میرود.
_بیخیال شو عماد فهمید چه غلطی کرده بسشه.
به او توجهی نمی کنم نگاهم هنوز میخ ترس جاری شده در تانیاست و عجیب لذت میبرم از چیزی که میبینم شوکه میشوم اما جایگزینش نیشخند و تمسخر است.
_اوه ببین اینجا چی داریم یه خانم دکتر که از ترس خودشوخیس کرد... پاشو گمشو برو خودت و تمیز کن حالم بهم خورد.می دانم حرفهایم بد و رفتارم زیادی ظالمانه است اما به جهنم من فقط با
صداقت خودم را کمی نشانش دادم به او که پشت می کنم نگاه جلال هنوز خیره من است و شاید کمی طرح کمرنگی از لبخند.
در را که باز می کنم او روی تخت خوابیده یا بهتر خودش را به خواب زده اما نور گوشی را لحظه ای دیدم که به زیر پتو برد، در شب و تاریکی استفاده از گوشی را ممنوع کرده ام چرا که چشمش آسیب بیشتر نبیند و
این دختر بهاری من چشمم را دور دیده.
_مگه قرار نبود تو تاریکی گوشی نباشه سویل؟ چراغ و خاموش کردی که چی؟... بلند شو حرف بزنیم.
امیدوارم او هیچ وقت از اتفاقات پایین خبردار نشود هر چند ذرهای از رفتارم پشیمان که نیستم هیچ کمی هم سرحال شده ام مدتها بود سعی
میکردم حس خود را سرکوب کنم و بدبختی تانیا بود که فقط یکی از دریچه های سد سادیسم من باز شد.
_ نمیبینی بچه خـوابه بیدارش نکن خب.
انتظار هر رفتاری را داشتم جز شیطنت، پتو را کنار میزنم و او گوشی بدست جنین وار جمع میشود و ریز ریز میخندد._ تو که دهن منو مورد عنایت قرار دادی با "بچه نیستم "حالا چی شده

بچه خوابه؟ ... این زبون ده متری رو برای اون دختره پایین بکار میداختی
نه من.
کمی جابجا میشود و به تاج تخت تکیه می دهد. موهایش هنوزدر هم است هیچ فرقی با زمان ترکش نکرده و لبخند عریضی روی لبهایش نشسته است.
ـ خوابـم میاد دعـوا بـرای فـردا.
دست به کمر خیره اش میشوم و او صاف می نشیند میدانم از این حالت
من حساب می برد، گوشی را به سمتم میگیرد آنرا که روشن می کنم اولین برنامه اینستا ست او عاشق چرخ زدن در این برنامه است.
ـ خب تو که تا حالا نخوابیدی فکر کنم بتونی بیشتر نخوابی و کمی حرف بزنیم.
صدای زنگ در بلند میشود اهمیتی نمیدهم جلال هنوز هست،روی تخت
می نشینم و او هم چهارزانو میشود برای لمس کردنش هلاک شده ام ولی اول حساب حرفهایش را باید پس بدهد، حرفهای خوبی نبود.
ـ خب چی داشتی قبل رفتن می گفتی؟
به ضرب بلند میشود ریزه است و فرز به سمت کمد لباسها می رود و من شگفت زده به ور رفتن او با کشو و بهم ریختن لباسهایمان می کنم.ـ
چکار می کنی سویل همه رو بهم نزن... الان یادت افتاده لباس عوض کنی؟ نمیخواد.
بلند میشوم تا مانع بهم ریختگی بیشتر شوم. یک دست تاپ وشلوارک پیدا می کند قرمز رنگ و با لبخندی موزیانه رو بروری من می گیرد.
ـببین ... نـه آخـه ایـن نهـایت سـکسـی بودنه؟
نمی دانم بخندم یا از حرص تک تک موهایم را بکنم که اینگونه من را

به بازی میگرد عماد بکتاش و دلش را با هم روی یک انگشت می چرخاند،
ولی نمیخواهم وا بدهم.
_ سر منو گرم نکن لختم بگردی میشه سکسی ... بشین ببینم.
از آن بازیگوشی دیگر خبری نیست هر چند انتخاب مورد علاقه من ادامه بازی اوست تا هر وقت که بخواهد. میرود آرام روی تخت می نشیند با سری پایین و لباسها را روی زمین پرت میکند.
_ خب فرشته داشتی درباره تحمل کردن و این چیزا سخنرانی میکردی.
لحنم سخت است و خودم میدانم هنوز طوفان سادیسم من فروکش نکن
و باید تا میتوانم کنترلش کنم تا حرفی نزنم که او را ناراحت کنم.
_عصـبانی بودم...ببخش
دست به سینه مینشینم تا ادامه دهد اما مشغول بازی با ناخن نداشته پایش
میشود، یکی از آثار گذشته ناخن کشیده شده اش._به مـن بی محلـی کردی بـرای یه دسـت کشیدن!...
دو روز.
دست به پیشانی میبرم او این مدت فکر می کرده بخاطر یک دریغ کردن انگشتانش از من به او بی محلی میکنم و هیچ نگفته؟ دلم برایش ضعف میرود دخترک مظلوم و صبور من.
_مـن بدون عمـاد میمیـرم... ولی بمیـرم بهتر از ایـنه که تـحمـلم کنی...
کلافه بلند میشوم و قدم میزنم این چندنین بار است از تحنل کردنش حرف میزند؟ و هر بار راحتتر از قبل، چه کاری باید می کردم و نکردم؟
بعد از چند دقیقه قدم زدن در اتاق وقتی دیگر کمتر عصبانی و ناراحت هستم سر جایم بر می گردم و او همچنان مشغول انگشتهایش است،

آنها
را از او قرض میگیرم سعی میکنم با محبت و آرامش حرف بزنم میدانم
او
هرگز اعتماد نخواهد کرد به هیچ کسی، حتی من و نیاز ماست همیشه
تکرار عاشقانه ها.
_ چند بار تا حالا اینو گفتی؟ من هر بار بهت گفتم تو جفت منی...
عزیزمی
... شاید روزای اول دلسوزی بود اما چند وقت که گذشت دیگه ترحم
نبود...
دلسوزی نبود... چطور میتونست باشه؟ وقتی که تو اونقدر مظلوم بودی
و
دوست داشتنی که با نگاهت دلم رو زیرو رو میکردی؟ چطور
میتونستباشه وقتی تو چیزهایی رو به من میدادی که من طالبش بودم؟
... چطور
میتونی اینقدر راحت همه چیز رو به ...بیخیال ...
نمیخواهم بگویم چگونه براحتی من را به گند می کشی، شده کسی را
بخواهی و نخواهی؟ شده دلت برای داشتنش پر بکشد اما بخواهی از او
دور شوی؟ تقصیر ما نیست که آنقدر تنها مانده ایم که حتی این چند
سال
هم از حجم سکوتمان کم نمی کند.
به آغوش میکشمش بهتر بگویم او با کوچکترین حرکتم به سویش در
آغوشم میخزد چند روز گذشته از هم فاصله گرفته بودیم من از او و هم
هیچ کاری برای پیش قدم شدن نکرده بود.
_پدر عادل مرد ... دو روز پیش... بکتاش بزرگ با زجر مرد... حس می
کنم نفس حبس می کند سرش روی شانه ام فشار می
آورد و خودش را بالاتر می کشد حالا سر من روی شانه ی اوست دخترکم

میخواهد من را دلداری بدهد و چه خوب است برای کسی مهم بودن.
ـ تو... دوروزه به مـن هیـچی نگفتی؟ ...
ـــــــــــــسعی می کنم کمی او را نوازش کنم و دلداری اش بدهم اما هر چه می
گذرد بیشتر تاثیر خبر و حرفش در تنم نمایان می گردد.
صورتم داغ میشود و حجم خونی که به سرم می رسد از عصبانیت و ناراحتی ست، چرا که او گذاشت اینهمه عذاب و ناراحتی را تحمل کنم اما به من از ناراحتی و خبر مرگ پدر بزرگش هیچی نگفت.
یک ضرب از روی پا و آغوشش خارج میشوم و او متعجب از این حرکت دستانش رو هوا می ماند و چشمانش گرد میشود، این انصاف نیست که من دو روز در تب و تاب یک لمس، یک نگاه محبت بار، یک کلام باشم و او در برزخ افکارم من را رها کند.
میخواهم تمام رنج این دو روز را سرش فریاد بزنم اما زبانم یاری نمی کند تا کلمات پس افکارم را بر سرش آوار کنم. ـتـــو... تـــو حق نداشـتی ...
حس می کنم چیزی زبانم را بند می آورد فریاد را خفه می کند او به سمتم می آید می خواهد مهارم کند.
فرشته آروم باش... باشه میدونم باید میگفتم من اذیت شدی...
اذیت شدن بیانگر هیچکدام از احساسات من نیست، حس طرد شد، حس
اضافه بودن و مورد ترحم بودن، حس تنبیه شدن، حس دروغ بودن تمام احساساتی که خرجم کرده است، از زیر دستش که برای بغل کردن منمی آید می گریزم این محبت ها را نمی خواهم، حالا بعد از دو روز پر از چرا و شایدهای دیوانه کننده.
ـ به مـن نزدیک نشو... دو روز ... شکنجـه دادی ...
شکنجـه...

نفس کم می آورم اما باید خالی شوم از این همه رنج آینه میزتوالت را بر میگردانم بزرگ است و سنگین می افتد و فقط یک قاب از آن می ماند و همه جا پر از آینه است هزاران هزار تکه، نگاه وحشت زده اش کمی دلم را آرام می کند.
تکون نخور فرشته ببین چکار کردی؟ زیر پا پره شیشه ستبمون سر جات.
فرشته؟ او نمی بیند کسی که بجا مانده فقط یک حیوان زخم خورده است؟
ذره ای به حرف او توجه نمی کنم و اولین قدم مصادف میشود با رفتن یک تکه ریز از آینه در پایم، فریاد او.
ـ جان عماد وایسا نیا بذار من بیام... آخ...
بدون توجه به شیشه ها سمت من می آید و من رد خون را پشت هر قدمش می بینم اما او نگاه از من نمیگیرد تمام غم و عصبانیت این مدت
دود میشود و همچون الکل میپرد، او نزدیک من است و از میزان خون روی زمین میتوانم حدس بزنم کف پایش پر از تکه های آینه است.
صدای
در اتاق می آید و صدای جلال. بچه ها صدای چی بود حالتون خوبه؟من همانجا جلوی پای او روی زمین ولو میشوم و گریه امانم نمی دهد.
ـ درو باز کن جلال اما تو نیا پر شیشه ست.
در باز میشود و هین بلندی که او می کشد وخامت اوضاعمان را نشان می دهد عماد روی نوک پا کنار من می آید و می نشیند روی خرده شیشه ها.
ـ خدا لعنتتون کنه این چه وضعیه نفهمای بیشعور تکون نخورید جارو بیارم...
جلال که میرود نگاهم به صورت درهم و دردناک عماد میخوردسوزش

کف پایم از یادم می رود دست به سمت پایم می آورد میخواهم مقاومت کنم اما نمیگذارد.
_چند بار بگم به خودت حق نداری صدمه بزنی فرشته؟ ها؟ ببین چکار کردی با پات... بذار جلال تمیز کنه تا پانسمانش کنم... آخه میخوای منو تنبیه کنی چرا با خودت اینکارو میکنی؟
با احتیاط تکه کوچک آینه را از پایم در می آورد و من هیچ دردی ندارم جز اینکه پای او در چه وضعی ست با آن همه خونریزی.
_ دوتا نفهم احمق ... خدا لعنتت کنه عماد اون چه گهیه به پاهات زدی؟!جلال با جاروی دسته بلند آشپزخانه با چشمهایی وحشتزده بهعماد نگاه
می کند ایما و اشاره او را نمیبینم اما هر چه هست جلال سکوت میکند یک راه ین شیشه ها باز.
_جلال سویل و میبری پایین پاشو بانداژ کنی تا بیام... اون رفت؟
نگاه عصبانی جلال رویش میخ میشود.
_ گه به جور پدرش که رفت یا نه این چه وضعیه؟ ... عماد نکنه اینم از کارای ار...
صدای داد عماد حرفش را نا تمام میگذارد.
_ آخه بیشعور اونی که آش و لاش شده منم این دسته گلم متعلقبه یه شوخی بده براش داستان نساز... تو فقط سویل و ببر پایین.
روی نوک پا می ایستد و من به سمت پاهایش می روم قبل از اینکه بلندم کند، خون زیادی پشت پایش روی زمین ریخته.
_ ایـنهمه خـــون... مـن با یه تیـکه شیشـــه نمی
میـمیـرم ... ازت بـدم میـاد.
در این لحظه واقعا از او بخاطر این از خودگذشتگی بدم می آید این رفتارهای عاشقانه و محافظتی را نمیخواهم آن هم بعد از این مدت تنها گذاشتن و جهنم کردن روزهایم.بی توجه به لمس کردن سر شانه ام تا

من را عقب بزند بلند میشوم و
تقریبا او را هول میدهم و بی اهمیت به سویل گفتنهای او و جلال از همان راهی که جلال باز کرده خارج میشوم و میدانمآنقدر پاهایش آسیب دیده که دنبالم نیاید.
جعبه کمکهای اولیه داخل آشپزخانه است همیشه انجاست با هر چه که نیاز باشد، حتی بریدگی پایم را حس نمی کنم من به درد عادت دارم شاید
بعد از مدت کمی کمتر اما این تن خاطرات درد را فراموش نکرده، صدای داد و بیداد عماد و جلال تا پایین هم می آید اما آنقدر واضح نیست که بفهمم چه می گویند.
_هردوتون باید برید پیش روانشناس اینطور تا کی ...
صدای جلال هنوز عصبانی ست اما صدای عماد جدی و محکم است.
_حرفشم نزن بریم که چی ... که بگن ما مقصر نبودیم و عقده های یه مشت دیوس باعث شده مارو تیکه تیکه کنن؟... که چی ظرف کثافت و هم بزنن ولم کن جلال تو هم هربار میبینی بگو روانکاو و روانشناس... تو
برو ببین اون سلیقه ت چه مرگشه با اون دختره.
جعبه کمکها در دستم است میخواهم بدانم شاید از آنچه که پیش رویم نمی گویند اما سکوت زیادی طولانی شده و من داخل میشوم عماد روی تخت نشسته و جلال با چیزی شبیه موچین در حال در آوردن
شیشههاست که با ورود من لبخندی تحویلم میدهد، به عماد نگاه نمی کنم فقط
حجم خون روی تخت و زمین میخکوبم می کند.
_ دیدی عماد خان چی گفتم؟
بریدگی ها کم نیست و جلال فقط تکه های درشت را در می آورد جلو تر میروم و دست عماد را که به سمتم می آید پس می زنم.

ـ بـه من دستت بخـوره می کشـمت.
خودم هم از این تهدید خنده ام میگیرد حتی جلال که ریز میخندد.
حوله در دستش،کاملا خونی شده و من از بوی آن تهوع میگیرم، بوی خون و درد و سوزش بوی عفونت و تعفن...
سرم گیج می رود عق میزنم و به سرعت به سمت دستشویی می دوم.
صدای عماد و جلال پشت در دستشویی مخلوط میشود با صدای عق زدنهای من.
ـ عماد بیا بشین به گند کشیدی نترس نمی میره از استفراغ. ـ اِ ولم کن ببینم چش شده ... سویل خوبی؟
کمتر پیش می آید در حضور کسی جز سویل چیز دیگری صدایم کند، من
می دانم درد آن شیشه های کف پا چقدر زیاد و نفسگیر است میخواهم بروم بیرون تا کمی آرام بگیرد اما تقص میشوم.بدجنس حداقل از او انتظار شکنجه روحی را نداشتم از او خیلی انتظارها
را ندارم.
یادم می افتد گفت پدر بزرگش مُ□رد و او آخر هم برای دیدنش نرفت و این عمق کینه و نفرت او از خاندان بکتاش است.
ـ سویل خوبی یه چی بگو این پاهاش داغونه بیاد بتمرگه سرجاش.
تا بحال جلال را اینگونه کلافه و بی حوصله ندیده ام هر چند بعد از این شب پر از اتفاق عجیب نیست دیگر هوا رو به روشنی میرود.
با صدایی دو رگه می گویم.
ـ خوبـم.
هنوز بوی خون در مشام پر است همانجا روی توالت فرنگی می نشینم.
کف پایم خونریزی ندارد زخم سطحی بود و فکر می کنم عماد درست می گوید زندگی ما با خاطراتی پر شده که بوی گندش حتی مشام خودمان را هم آزار می دهد و چه فایده گفتن خاطرات و حرفهای گذشته؟

اگر برای روانشناسم تعریف کنم که مازیار از دیدن خون لذتمیبرد و از صدای جیغ داد و ناله های قربانی است به اوج لذت می رسید چه میخواهد
بگوید؟
اگر بگویم او از بوی خون مست میشد و نئشه و بعد از هر زخم و خونریزی
من آن را بو میکشید و چشمانش برق می زد چه میخواهد بگوید؟اگر به مرور خاطرات است که من هر وقت فرصت کنم آنها را واگویه می کنم درونم چه نیاز به بلند گفتن آن؟ آنکه بگویی یکنفر از سرخی سوختگی
هایی که بر تن دیگری روا میدارد یا زخم بعد تاول ها باز هم معده ام در هم میپیچد و تمام این افکار کثیف و نکبت وار را بالا می آورم.
در باز میشود و عماد با پای باند پیچی شده در چارچو در است روی نوک پا تا حالا هم که نیامده میدانم کار جلال است صدای بحث شان می آمد اما دلخوری من با هیچ توجهی از جانب او برطرف نمیشود.
ـبـرو بیـرون ... نـگران مـن نبـاش مـثل ایــن دو روز.
میخواهد قدم به داخل بگذارد که از درد صورتش جمع میشود و من بی توجه از زیر دستش که به چارچوب است بیرون می روم.
جلال بقیه شیشه ها را جمع می کند.
ـ خب خوشگله بیا پای تو رو چک کنم تا این گولاخ ما رو نخورده.
می خندد و به پشت سرم اشاره می کند، لباس روی تخت را برمیدارم تاپ و شلوارک تنها لباس سکسی قبل از این دعوا ها .
اتاق روشن شده صبح شده.
ـ نمی خواد خوبه.
دستش روی پهلویم می نشیند و گرمای نفسش روی موهایم.ـ بگم غلط کردم تمومش می کنی فرشته؟

آن چیزی که عماد این دو روز با نادیده گرفتن من چه عمد یا غیر عمد از من گرفت نه عشق و علاقه ام به او بلکه اعتماد بود به اینکه همیشه من و آرامش من در اولویت است، فهمیدم آدمهای گذشته و احساسات تاریک آنها حتی نور عشق و علاقه را هم جذب میکند مانند یک سیاه چاله.
ـ مـثل ایـن دو روز که تنهـام گذاشتی.
فشار انگشتانش در پهلویم بیشتر می شود صدای نفسهایش تندتر ولی فکر می کنم دو روز هر جا رفت و هر جا حضور داشت با نگاه دنبالش کردم تا شاید کمی از احساسات در رفتار و نگاهش ببینم هرچند برای دیگران شاید او همان عماد بود اما برای من که با روح و روانم ذره ذره لمس و احساساتش را بلعیده ام آن عماد نبود فقط تکرار رفتارهای روزمره.
می گویند زنها حس ششم قوی دارند آنچه که مردان از آن کم بهره اند.
در این دو روز حتی یکبار هم فکر نکردم برای حضور تانیاست که اینگونه از من دور شده اما همه تقصیر ها را به گردن خودم و رفتار نامتعادل یا حرف آزار دهنده اتفاقی می انداختم و هزار بارهر لحظه را مرور میکردم که کجای کارم او ر بی توجه به حرف ها و رفتارهایش و نگاه سنگین جلال از او دور میشوم.ـ اینکارو با من نکن سویل...
قبل از آنکه از اتاق بروم صدای دردمندش در گوشم طنین می اندازد، غم،
التماس، عجز و ناتوانی همه فقط در این یک جمله؟ بر میگردم شانه هایش
را اینقدر خم شده تا به حال دیده ام؟ نگاه مظلومش را چه؟
مرد من هر آن امکان داشت فرو بریزد، او در بدترین دوران زندگی من مردانه ماند حتی وقتی می توانست رها از تمامِ من آزاد زندگی کند برگشت

و مردانه به پایم ایستاد، او کسی بود که آن دخترک دهشتناک روزگار گذشته را با خود یدک می کشید.
هر چه سبک سنگین می کنم این دو روز در برابر صدها روزی که کنار من استوار ستون و تکیه گاهم شد هیچ است... هیچ.
بر میگردم، نگاهش رنگ میگیرد نور میگیرد و زندگی و قبل از آنکه من به او برسم جلال از اتاق بدون حرف خارج شده و من می مانم و او، ما؛ نه من و نه او ؛ تمامیت من برای اوست بدون او سویلی دیگر نیست چه با خودم فکر کردم که تا همینجا هم با او چنین رفتاری داشتم؟
دستانی که به سمتم می آید را میگیرم میدانم درد پایش کم نیست و آن
هم بخاطر من، احساس شرمندگی می کنم از این همه ناسپاسی.
خودم میان آغوشش می روم و دستهایش را بدور خود حلقه میکنم و او محکم من را میفشارد گرمای بوسه اش روی گونه و پیشانی ام اشکم رادر می آورد، من به لمس کردن او برای حس زنده بودن محتاجم اگر نباشد وحشی میشوم از زندگی بریده و سردرگم.
ـ عروسک من...
می بوید و می بوسد نفس گیر.
ـ جبران میکنم به جونت که خیلی عزیزی جبران می کنم هر ثانیه ی این دو روز رو.
بوی تنش را به مشام می کشم هنوز هم ناراحت و پریشانم هنوز هم دلم
میخواهد چند روز عصبانی بمانم اما او حتی در اوج ناراحتیها و مشکلاتش
من را عزیز خود کرد و من همیشه برای او عروسک بودم و فرشته حتی در بدترین حالتها پس حق مرد روزهای جهنمی من نیست حس طرد شدن

داشته باشد آن هم از طرف من که خودش بارها گفت تنها کسی هستم که برای او هستم.
ـ بابای عادل مرد؟
صدایم میان سینه اش خفه به گوش می رسد و من حس میکنم انگشتهایی
را که روی تنم مشت میشود.
عقب می رود و با آخ کوتاهی روی تخت مینشیند و من هم روی رانش میگذارد ولی من سر میخورم و پایین پاهای زخمی اش چهارزانو می نشینمو آنها را یکی یکی روی رانهایم میگذارم، بانداژها خونی شده باید دوباره
تجدید شود.
ـبه خودت گند میزنی ولش کن... بالا آوردی؟ خوبی الان؟ دست به زیر چانه ام می برد اما مقاومت میکنم و سر بالا نمیبرم.
ـ خوبـم... بوی خـون حالـم و بـد کرد.
انگشتانش میان موهای نامرتبم می چرخد دلم میلرزد و میخواهم همه چیز را به درک موکول کنم و خودم را میان نازو نوازشهایش گم کنم اما همه چیز با نوازش حل نمیشود اگر من محرم دل او نباشم.
عقب می کشم و دست او به کنارش میرود و مشت میشود و نفسهایش عمیق، او باز هم عصبانی شده از این دور شدن.
ـ نمیخوای لمست کنم؟ از من بدت میاد سویل؟
صدایش بغض دارد اما هنوز هم همان مرد سرسخت من است. پاهایش را
نوازش می کنم او چطور نمی داند تنها لمسهای اوست که من را سرزندگی
میدهد.
ـ مـن فقط تـو رو دوسـت دارم ...ولی نازم میـکنی دلـم

بیشتر میخواد... چرا نگفتــی چی شده؟ مــن ...نفس میگیرم کاش حرف زدن اینقدر سخت نبود کاش ...
_به من بگــو عماد... هــمه چیــو... میــدونی چقــدر گریــه کــردم؟
این دو روز به بهانه حمام رفتن، دستشویی حتی پیاز خورد کردن اشک ریختم با هر بار سردی او با من حتی چند بار میخواستم گوشی اش را که در این مدت دائم در دست داشت را در توالت فرنگی بیندازم، در این دو روز مانند یک جوجه دنبال او بودم و این برایم حس تحقیر شدن داشت که میخواستم به چشمش بیایم.
دست به دور تنم می پیچد و به سبکی بلند میکند روی پایش می نشینم
حس زیادی کوچک بودن می کنم و بلند میشوم رو برویش می ایستم و حال این منم که از بالا نگاهش می کنم با دستهایی مشت کرده و دندانهایی بر هو فشرده. میخندد با نگاهی خسته و صورتی خسته تر که ته
ریش یک روزه دارد.
_ اینجوری برای من ژست نگیر فرشته ... ترسناک نمیشی بیشتر دلبری میکنی.
مشتم را محکم حواله شانه پهنش می کنم و او بیشتر میخندد، دست را میگیرد و انگشتهای لاغر و کشیده ام را که از فشار بی رنگ شده باز میکند._این مشت و باید تو صورتم میزدی بهتر از این حرصیه که میخوری
عروسک.
_ نخند... نخند.
بی مقدمه سکوت میکند و نگاهش غم گرفته و خیلی بی مقدمه من را به

سمت خودش می کشد و حال سر اوست میان سینه من خانه کرده.
_نمی خندم به اینا نگاه نکن ... داغونم فرشته داغون و له... دارم میبُ
َرم،
میفهمی؟...هی میخوام از آدمای گذشتم دور باشم ولی انگار اونا منو تازه دیدن هی میان طرف من... تو بگو وقتی می خواستمشون من برای اونا نامرئی بودم حالا چرا ولم نمی کنن؟ صدایش میان سینه ام گم میشود غمگین و بغض دار و من فقط میتوانم شانه هایش را بمالم و سرانگشتانم
را روی سر و گردنش بچرخوانم.
سر بالا می آورد و صورت به صورت من نگاهش میان اعجزای صورتم میگردد و دستهایم قاب صورت بزرگ و مردانه اش که داغ تر از همیشه است.
_میدونی مسخره ترین چیز چیه؟! ... عادل برام آخرین صحبتای پیرمرد و فرستاد که مثلا دلم بسوزه برم ببینمش ... ولی دلم که نسوخت هیچی
بهش گفتم مستحق مردن راحت رو اون تخت نیست، و چند ساعت بعد وقتی متوجهش شدن که از رو تخت افتاده... بوم... سرش داغون شده.از نحوه تعریف کردنش سردرگم میشوم، او درباره مرگ پدربزرگش چقدر
بی احساس حرف میزند، اما شاید من هو اگر جای او بودم ...
اما من جای او نیستم و در جایگاه خودم رفتاری صمیمانه تر با خانواده ام ندارم حتی نمی توانم به او ایرادی بگیرم. لبخند میزند اما گوشه لبش میلرزد و نگاهش را میدزد پس او واقعا هم بی تفاوت نیست. سر انگشتانم
روی آن گوشه لرزان میکشم اما حرفی ندارم برای گفتن.
_لعنت بهشون ... همشون مستحق عذابن... اما پیرمرد خودش یک تنه

ملک عذابشون شد ... فکر کن تمام داراییشو به نام من کرده برای خرید آمرزش... خرید چیزی که هیچوقت بدستش نیاورد... امیدوارم تو همون دنیایی که بهش معتقد بود دهنش و صاف کنن.
سرش عقب میرود و میخندد اما تنها حسی که ندارد خنده است روی تخت می افتد و من هنوز روی پایش نشسته و هاج و واج مانده از این خنده و ... او اشک می ریزد، بلند میشوم و بالای سرش می نشینم تنها کاری که می توانم انجام دهم پاک کردن اشکها و نوازش اوست.صورت میان دستهایش مخفی می کند روی تخت جنین وار سر بر پای
من میگذارد و شانه های مردانه اش از هق هق می لرزد و دل من از غم او.
_لعنت به همشون لعنتیای عوضی... چرا آخه چرا نباید مثل آدم رفتار میکردن...چرا جوری نبود که من لحظه آخر کنار اون پیرمرد گوربه گور شده که اسمش پدر بزرگه باشم؟... چرا نباید مثل آدم باشن ... من پول لعنتیشو نمیخوام... اونا تمام زندگیمو به گند کشیدن خواب و بیدارمو جهنم
کردن.
من هم گریه ام میگیرد برای تمام چراهایمان، برای زندگی که می شد داشته باشیم اما ... سرش را در آغوش می گیرم و با هم گریه می کنیم.
_ بیـا بغلـم.
من آنقدر بزرگ نیستم که او را همچون خودش که من را احاطه می کند به تن بکشم اما همانقدر هم برای مرد شکسته شده ام کافی بنظر می آید
که میان تنم مچاله شده و چون کودکی زار می زند.
حال می فهمم چرا تحمل پس زده شدن از من را ندارد؛ عماد کوچک مادر ندیده را تنها میان آنهمه درد و رنج رها کردن فقط از افرادی بر می آید که بویی از انسانیت نبرده اند و من با تمام ندانسته ها و ذخیره

محبتو عشقی که این مرد در این مدت کوتاه برایم ساخته، مادرانه که نه عاشقانه
خرجش می کنم شاید کمی دلش آرام شود.
ساعتی بعد او میان بازوانم خوابیده و من او را تنگتر به خود میفشارم، خسته
ام بعد از این همه بیخوابی و اتفاق. نفسهای گرمش که به گردنم میخورد
و دستی که در خواب بدورم می پیچد من را دعوت به خواب می کند.
" یه زن دارم کوره آش میپزه شوره میگم چرا شوره میگه چشام کوره" "سویل بیدارشو دیگه شب شد زن... برم شعر بعدی؟ دیشب پری شب پیش مامانم لالا کردم هی غر زد و من حوصله کردم آخه من کاری نکردم فقط جیش خالی کردم"
از جا میپرم تمام مدت فکر میکردم صدای کودکانه را در خواب میشنوم اما آنچه پیش رویم است خواب که هیچ هوش از سرم می برد.
_بالاخره پاشدی خفه شدم این همه شعر خوندم برات.
صدای کودکانه، لبخند عریض و دندان نما و نگاه خندان تر و آن شعرها همه متعلق به مرد من است که آخرین تصویر در ذهنم هق هق گریه هایش است پس احتمالا هنوز خواب هستم یا ...
_ چیه آدم ندیدی؟!
چشمهایم را می مالم هوا رو به تاریکی ست باید یک روز را خوابیده باشم.
_ خواب دیـدم ... داشت یکی شعر میخوند.می خندد و همانجور که خوابیده من را هم روی تخت ولو می کند و در
چند ثانیه بعد او روی من احاطه دارد و بیشتر شبیه یک گرگ گرسنه نگاه
می کند خنده ام میگیرد و حس خواستن او در رگ و پی ام جریان پیدا

میکند.
_ خواب؟ چطور میتونی به هنر نمایی من بگی خواب! هلاک شدم اون همه شعر برات خوندم با ناز بیدار شی ... خانومو باش میگه خواب ... تازه
دست تو دماغمم هست نخوندم...
این چهره از عماد را حاضرم قسم بخورم تا بحال ندیده ام، سرش پایین می آید، مماس با صورتم منتظر گرمای دلنشین لبهایش هستم...
_ فقط چند ثانیه فرصت داری بپری رو کمرم یکم سواریت بدم یک ... دو..
فقط چند دقیقه وقت میخواهم حرفش را حلاجی کنم، نگاهم میان صورتش می چرخد ابرو بالا می اندازد و من فکر می کنم آن عماد روزهای گذشته کجا رفت؟
_ پاشو عماد به هیچ موجودی سواری نداده دختر از دستت میره ها.
_ مـن بلد نیـستم.این عین حقیقت است من بازی بلد نیستم، غم نگاهش را میبینم بلند
میشود و پا روی زمین میگذارد صورتش از درد جمع می شود اما چهار دست و پا می شود.
_بیا بشین رو کمرم تا سر پله ها ببرمت...بدو بیا فرشته.
با دهان باز نگاهش می کنم.
_نـــه خودم میــام پاهات درد میـکنه .
لحظه ای برق خشم را در نگاهش می بینم فقط لحظه ای. _ گفتم بیا تو بچه منی اصلا خوبه؟
آنقدر خندیده ام که تمام قفسه سینه و ماهیچه های شکمم درد می کند
مثلا میخواست سواری بدهد اما اول نقش یک اسب وحشی را داشت چندبار که من را زمین زد تازه گرم شد تمام تنم را گاز هایی آرام میگرفت

که بیشتر قلقلک بود تا گاز وبعد از رام شدن کاملا ادای یک اسب را در می آورد.
_عماد اگر دیگه اسب نیستی پاشو بیا پایین داییت زنگ زده.
ساعتی پیش وقتی از شدت خنده صدایم بیشتر شبیه شیهه بود جلال ترسیده و سرزده وارد اتاق شد و از دیدن عماد که یک بالشت رو کمر جای
زین گذاشته بود و من سوارش شوکه شده بود که عماد با کمال خونسردیگفت:"چیه زنمه دارم بهش سواری میدم". و جلال زیر لب چیزی گفت
که من نفهمیدم اما عماد با گفتن "خودتی " جواب او را داد حتی وقتی خواستم پایین بیایم و از آن وضعیت خجالت آور خارج شوم گفت حق ندارم
تکان بخورم .
_اسب اون اجداد اولیته داریم میایم.
می نشیند و من هم روبرویش صورتش هنوز از فعالیت قرمز است اما حالش خوب شده یا من فکر میکنم خوب شده.
_خب فرشته اینم اولین اسب سواری ... پاشو بریم که مردم از گرسنگی.
بلند میشود و حواسم هست روی پنجه ایستاده پای من با یک بریدگی کوچک درد میکند پس او باید خیلی اذیت شود.
_نباید روی شیشه میومدی ... بعد از غذا حرف بزنیـم؟ دستم را میان انگشتانش میگیرد و بلند میشوم، دست دور شانه ام می اندازد تا به سمت
در برویم اما می ایستد.
_این وضعیت حقمه عروسک تو ناراحت نباش خوب میشه ...
منم فکرمی کنم باید حرف بزنیم.
_وقتی عادت می کنی به دوست داشته شدن ... دیگه سخته که غیر از

این باشه.دستش روی دستگیره می ماند، این تمام حس من است او در اینمدت
آنقدر به من عشق و دوستداشتن و احساسات انسانی را نشان داد که اگر
لحظه ای از من دریغ کند مانند یک معتاد، روحم در پی آن بی تاب میشود
و جسم بیقرار.
یک دستش را تکیه گاه کمرم می کند و انگشتانش موج به موج موهایم را نوازش، چشمانش برق میزند و لبهایش به لبخندی دلنشین زینت می گیرد.
_سویل؟ میدونی چقدر برام خاصی؟ وقتی میگم فرشته واقعا منظورم همینه... تو فرشته نجات منی؟ ... تو همون عروسک محبوب یه بچه ای که اول و آخر همه چیزی براش ... تو سویل منی فرشته.
با نگاهی که به لبهایم میکند میدانم اجازه بوسیدن می گیرد، مرد من تحت
هیچ شرایطی تجاوز به جسم من نمی کند با آنکه می داند تشنه او هستم.
روی نوک انگشتانم می ایستم تا کمی به او نزدیکتر شوم، من نیازمند حس آرامش از اویم.
و باز هم همان حس لطیف آشنا، حس بودن میان چمنزار دراردیبهشت ماه، حس طراوت زمین پس از نم باران بهاری و گرمای خورشید ظهر تابستان. دستانم بی اجازه لمس تنش را می خواهد گرمای پوست زخم خورده اش را و او دریغ نمی کند، خودش انگشتانم را به هدایت می کندو من با سرانگشتانم ردهای ماندگار آن زخمها را نوازش می کنم و با لبها عشق را از حجم بریده نفسهایش جستجو.
با لبها عشق را از حجم بریده نفسهایش جستجو، صدای ضربان قلبم را

میشنوم محکم و آرام و تنم از این لذت ساده سست میشود اما میدانم میان
دستان او امن ترین جای دنیاست او نگهم می دارد.
_عروسک تو آخر منو میکشی با این جذابیتی که برام داری ...
نفسمو بند میاری سویل.
یک لیوان شربت خنک بهارنارنج در میان خستگی و گرما، اینابراز احساس
فرح بخش تر از حس آن شربت روحم را تازه می کند. سر میان سینه اش
پنهان می کنم از شرم، تمام درد آن دو روز دود میشود.
_برای کامل داشتنت تا آخر دنیام صبر می کنم فرشته... وقتی یه بوسه میتونه اینجور حال منو خوب کنه داشتنت برام خود زندگیه، بدون با لذت
صبر می کنم برات.
تنم از این خواستن و داشتن داغ می شود و می دانم روزگاری برای با او بودن بی تاب خواهم بود.
***
_سلام دایی زنگ زده بودین من یکم مشغول بودم.صدای خنده آن سوی خط را دوست دارم، او کم میخندد آن هم با صدا.
_صدای شیهت و شنیدم پسر تو از کی اینقدر شیطون شدی؟باور کن دو روز پروازمو جلو انداختم فقط بیام مسبب این خوشحالی تورو ببینم.
اصولا باید خجالت بکشم و طفره بروم اما واقعا تفریح اسب شدن برای سویل جایی برای اینها نمی گذارد. دیدن شعف در چهره سویل به هر چیزی می ارزید، او قاشق اول غذا را پایین نداده قاشق چهارم در راه دهانش بود که ترسیدم خفه شود، دستپخت جلال عالی ست.
_مسببش الان داره دو لپی غذا میچپونه تو دهنش میترسم تا شما بیای

جان به جان آفرین تسلیم کنه اونم بخاطر این حجم غذا.
قاشق را از او میگیرم که با چشم و ابرو خط و نشان می کشد، خودم قاشق
غذا به دهانش میبرم این امن تر است.
_عماد برای دیدنت با این تم جدید لحظه شماری می کنم،عروسم که جای خود داره ، پروازم فرداست ولی برنامتو بهم نریز چون یکم کار دارم تهران انجام بدم...
در جایش ارام و قرار ندارد میدانم قاشق دستش بود الان بشقاب دوم را میخورد، جلال در آستانه ورودی آشپزخانه با دیدن ما ابرو بالا می انداد و می خندد، جوابش اخم من و لبخند دندان نمای سویل است.
_ما برای فردا تهرانیم فقط ساعت فرود رو بگین حله.لحنش جدی میشود.
_گفتم که برنامه خودتونو اجرا کنین من یه سری کار دارم درضمن تنهام نیستم.
اولین گزینه ای که به ذهنم می رسد عادل است، او با عادل به تهران می آید؟ قاشق در دهان سویل می ماند و من رهایش می کنم.
_دایی اگر با عادل میاین...
نمی گذارد کلامم منعقد شود صدایش آراماما محکم و بی گذشتاست طبق
تجربه او عصبانی ست.
_من با هر کسی که بخوام میام عماد خوشمم نمیاد برام تعیین تکلیف کنی پسر، اون داغدارِ و تو اگر نیستی انتظار دارم رعایت کنی مگر من تو تربیتت اشتباه کرده باشم.
من از هر کسی حساب نبرم از این مرد حتما حساب عاطفی خواهم برد.
_چه ساعتی می رسید؟
جلال پشت میز می نشیند و نگاهش جدی و همراه با اخم است و سویل

دست از غذا کشیده و سرش را با تکه کاهویی از سالاد گرم کرده.
_رسیدم تهران کارم تموم شد بهت میگم پسر جون عروس گلمو ببوس.اسم بوسیدن می آید آن هم برای سویل تمام افکار دردناکم پر میزند، او
تمام حجم فکر و احساساتم را برای خود کرده آنقدر که حسهای آزار دهنده
سادیسم بندرت به سراغم می آید با او در هرشرایطی حالم خوب است.
_یعنی خاک تو ملاجت دکتر بکتاش قلب از اون چشات سر ریز شد چی گفت خان دایی؟
جلال حال خوبی ندارد و میدانم حتما با دایی و عادل در ارتباط است که حتی با وجود اتفاقات پیش آمده و مشکل تانیا اینجا را ترک نکرد، سویل مشغول ناخنک زدن به سالاد است که صدای زنگ آلارم گوشی نشان از ساعت داروی او دارد.
_وقت داروهاته فرشته برو بخور بیا.
آنها را در اتاق خواب گذاشتم، نگاهش بین من و جلال می چرخد.
_نخـــود سیـاه بیارم؟
من و جلال هر دو میخندیم شاید اگر ساعت دارو هم نبود او را واقعا برای
همان که گفت میفرستادم.
_برو قرصات و بخور حاضر شو لباس گرم بپوش میخوایم بریم بیرون.
نیمه راه بر میگردد.
_بریـم ساحـل بیـرون نه.او هیچوقت دوست ندارد در جمع باشد یا محیط بیرون، نهایت فروشگاه ار
خلوت باشد آن هم فقط با من، محبوبه خانم نتوانسته بود او را تا فروشگاه
سر خیابان ببرد و من میدانم او میترسد و شاید بیشتر وحشت دارد.

_باشه میریم ساحل.
اخمهای جلال در هم است و بنظر خسته می رسد.
_عماد کی میخوای یه سر و سامونی به اوضاع روحی جفتتون بدی؟ این که نشد هی قهر هی آشتی ... فکر می کنی دیشب با تانیا عادی بودی؟ کاری ندارم به اون حس داشتم یا نه ... اون حالتت... رفتارت با سویل... میدانم از چه حرف میزند، از آن عماد قدیمی.
_از خودت بگو جلال حالت بهتره؟ خودتم میدونی نمیخواستم درباره تانیا
اونجور بشه تحملش کردم ولی خب ... دیشب ... دستی به معنی بیخیال
آن تکان می دهد و دست به سینه خیرهبه من نگاه می کند و من خودم نیز میدانم باید تغییراتی بدهم.
_عماد تو باهوش تر از اونی که نگیری چی می گم، من به تانی ا حس داشتم اما عاشق و داغونش نبودم ... ولی تو هستی ... تو اول و آخرت شده
سویل، ولی من به عنوان نفر سوم دارم میبینم... داری آزار میدی، درد میدی فقط مدلت فرق کرده ... بعد با بازی و شوخی و محبت میخوای سر
و تهش و ببندی.بلند میشوم کف پاهایم میسوزد و درد می کند اما نیاز به کمی هوای تازه
دارم جلال درست می گوید او همیشه بهتر از من خودم را می شناسد، دست را می گیرد و با من بلند میشود.
_صبر کن باید حرف بزنیم بذار کمکت کنیم... عماد اینجور فقط بدتر میشه.
_کیا کمکم کنن؟ چکار می تونین کنین؟ اون خشم لعنتی و ازم بگیرین؟ یا ترسامو، میتونین وحشت منو از تنهایی دوباره کم کنین؟ فکر می کنی

برام راحته دو روز زنمو همه چیزمو شکنجه روحی بدم؟ فکر می کنی خودم
نمی فهمم مدلم بقول تو عوضشده؟ ولی چکار کنم؟
_حرف بزن عماد نریز تو سرت، با سویل حرف نمیزنی با من بزن، روانشناس نمی خوای به جهنم به من بگو به دایی بگو ... لعنتی خانواده سویل اونور داغونه ، شما اینور تو اون ، فکر می کنی بخاطر اون دختر پاشدم اومدم؟ پا شدی یه کله از بیمارستان اومدی اینجا، افسار زندگیت دستته اوکی ، سویل و اختیارش و داری بازم وری گود ولی به اون فکر کن، اون آرامش میخواد، اون دختر حتی بیخیال مادر و پدرش شده ... تو خدای اون شدی... چه خدایی که خودش تو جهنم داره میسوزه؟
بر میگردم روی صندلی ذوق ذوق پاها کلافه ام کرده اما حداقل کمی از حس بدی را که از صبح دارم را جبران می کند به خود آزاری رسیده ام._جهنم؟ تو چی میدونی از این جهنم؟ جلال دارم خفه میشم...
تو فکر می کنی نمی دونم اذیتش می کنم؟ فکر میکنی اون هیولای وجودم که هر از گاهی چشم باز میکنه رو نمی بینم؟میگی چکار کنم؟ سویل و میخوام برام همه داشته ها و نداشته هام شده اما سادیسم هست
بین این دوتا من سویل و خواستم...
دیگه چکار کنم ؟...
دست مشت شده ام را میگیرد، من حتی به قیمت فرو ریختنم نمیتوانم سویل را از دست بدهم، منِ مادر ندیده ، عماد محبت ندیده خودخواهانه
ذره ذره ی وجود این فرشته زخمی را می خواهد، آغوش او و ذره ذره نوازشها، نگاههای هر لحظه اش، دوستت دارم هایش، همه را برای خودم میخواهم.
_تو تنهایی نمی تونی ادامه بدی عماد ... اینجوری نمی تونی پسر، تو از

خانوادم عزیزتری خودتم میدونی ... عماد آدمایی مثل تو حتی اگر اون گذشته هم نباشه بازم همین خشم و دارین خودت بهتر میدونی... گذشته
رو بار اضافه تر نکن مرد... با بقیه حرف بزن با سویل ... اون باید بدونه...حقشه بدونه اون شب تو چرا تو اون مهمونی بودی...
سکوتش طولانی می شود و دل من می ریزد و حس می کنمروح از تنم می رود... سویل؟خط نگاهش را دنبال می کنم، هردوی ما فراموش کردیم او ممکن است
بیاید و حال او با نگاهی وحشت زده و رنگی پریده در درگاه آشپزخانه ایستاده است. نفسم بند می آید آن نگاه ... او همه چیز را شنیده .
ـاون شب اونـجا چکار میـکردی؟
جلال زودتر از من خودش را جمع می کند، لبخند نه تلخند روی لبهایش می نشیند او هم میداند گند زده ایم؟
***
غم؟ ترس؟ وحشت؟ شوک؟ نمی دانم اما آنچه میشنوم از اینکه قلبم نمی
ایستد متعجبم. عماد هم ... مغزم از کار ... خالی ست، اولین صحنه... در
آن اتاق منحوس باز می شود و وحشت دردهای بیشتر، تنم پر از آتش است داغ، تب دارم اما نه آنقدر که نفهمم آنان که در آستانه در ایستاده اند
ارباب من نیست، بعد از آن دختر ... من که تا لحظاتی پیش منتظر مرگ بوده ام حال برای زندهماندن فرصت می خواهم، هر چه میخواهد بشود اما فقط درد نباشد. جان تکان خوردن ندارم حتی نفسهای داغم بسختی خارج می شود، خودم میدانم فقط چند روز تا خلاصی فاصله دارم مگر ارباب از فکر زجر کش کردنم بیرون بیاید.

آنکه بلند تر است را محو میبینم و صدا ها را محو تر می شنوم، ضربه هایی که به قفس میخورد، لحظه ای بعد گرمای تن آن مرد و من در بغلاو
هیچ درک واضحی از اتفاقات ندارم، صحنه بعد، من داخل وان حمام، وحشتزده از آبی که قرار است خیلی سرد یا خیلی داغ باشد اما نیست و صدای مرد آرام است و دستهایش که با آرامش تنم را تمیز می کند و کنار گوشم حرف میزند، آنقدر هوشیار نیستم که دقیقا بدانم چه می گوید فقط
سعی می کنم کمی تنم را بپوشانم و نگذارم دستهایش پیش روی کند، او
ترسناک نیست و بنظر نمی رسد قصد آزارم را داشته باشد. تنم پوشیده از
کثافت و کرم است، جای گاز "بِ َل" سگ ارباب که تنم را کنده کرم زده، ارباب! او کجاست؟
این مرد کیست؟ یادم نیست آخرین آدمی که با من با اینقدر آرامرفتار کرده
کیست. اما ارباب هم گاهی مهربان می شد، هر وقت که در حد مرگ من را شکنجه می کرد، من حیوان بدی هستم، او حتما مجازات بدی برایم دارد چرا که او به من گفته بود باید بمیرم و حتی ساعتهایی می آمد تا ببیند چگونه میمیرم.
صحنه دیگر آن روز وقتی ست که صدا هایی می آید در که باز می شود و من ترسیده ام حتما ارباب است چهار دست و پا میشوم می روم پشت
پرده اینجا برای پنهان شدن خوب است، اما صدای مرد می آید می گوید" عروسک" ایت حتما نام جدید من است شاید ارباب من را به او داده، قبلا
هم میگفت اگر سگ بدی باشم من را به یک ارباب میدهد تا قدر او

رابدانم. عو عو می کنم نباید ارباب ها را عصبانی کرد ارباب مازیار خیلی بهتر از بقیه است همانها که بارها فیلمشان را نشانم داده ، اما این ارباب
من را نمیزند تا بحال که نزده حمام هم خودش برد کنار پایش میروم من سگ خوبی هستم، بوی خوبی از آنچه در دست دارد می آید، غذا یادم نیست کی غذا خورده ام ارباب مازیار گفته است باید بمیرم غذایی در کار
نیست، مرد چیزی ارام می گوید میخواهدلباس تنم کند، لباس؟ حیوانات
لباس تن نمیکنند، اما نگاه ترسناکش باعث میشود آرام بمانم تا او کار خود
را انجام بدهد.
صحنه ای دیگر، دهانم را نمی توانم باز کنم ، چند وقت پیش که ارباب خواسته بود کفشش را لیس بزنم و چون داخل کثافت کرده بود تردید کردم بوی بدی داشت و او با همان پا آنچنان به صورتم کوبید که نه دندانی دیگر ماند نه دیگر توانستم دهانم را حر کت دهم و بعد از آن بود
که ارباب خواست بمیرم. مرد کمی از مایعی که بوی خوب میداد به دهانم
ریخت، غذا دلم میخواهد بیشتر و بیشتر بخورم بهترین غذایم آب و نان
بوده گاهی هم از غذای سگها که گاهی گوشت خام یا غذای خشک بود که برای من هم میگذاشت.
صحنه بعد، حالم خوب است. تنم داغ نیست، چند روز است در چند وعده
غذای خوب میخورم آن مرد که نامش عماد است و به من عروسک

میگوید خودش غذا به دهانم میگذارد، اما من همیشه وحشت دارم نکند ارباب
بیاید؟ اما عماد و آن یکی مرد که نامش را فراموشکرده ام می گویند او دیگر نمیتواند به من آسیببزند، اما من هنوز هم گیجم، عماد نمیخواهد من
مثل حیوانها رفتار کنم اما اگر ارباب بفهمد حتما پوست سرم را زنده زنده می کند و میدانم که میکند او عاشق این کارهاست.
صحنه بعدی مرور میشود برایم، هفته هاست از مازیار خبری نیست و عماد
و دوستانش هر لحظه کنار من هستند او با من جوری رفتار میکند که فکر
می کنم دیوانه شده که نمیتواند ببیند من چه شرایطی دارم، ارباب مازیار
پایم را شکست وقتی فرار کردم تا من را نسوزاند نمی دانم کی فقط میدانم
روزها و روزها درد کشیدم او عاشق این است که من درد بکشم حتی با یک چیزی فیلم میگرفت از گریه ها و درد کشیدنم تا من هم ببینم و خوب
یادم بماند چه حیوان بدی بودم و نتوانستم اربابم را راضی کنم، میگفت برای کسی که پدرم است میفرستد، حتی از مردی که بنظرم آشنا بود هم فیلم میگذاشت و میگفت او پدر من است که من را فراموش کرده می گفت او باعث همه دردهای من است و من آنقدر توان نداشتم بخواهم درباره حرفهایش فکر کنم.
این روزها دیگر از کتک ها خبری نیست، کسی نمیخواهد اینجامن یک حیوان باشم، عماد مهربان است و من هر بار که نوازشم می کند و به منلبخند میزند شگفت زده می شوم که مگر می شود انسانی مانند ارباب

باشد
و کسی مثل عماد؟ او هیچ حرفی از اتفاقها و ارباب نمی زند اما فکر کنم می داند از چه چیزهایی میترسم، زخمهایم هر روز بهتر می شود، او خودش
من را حمام می کند، لباس به تنم می پوشد اما بیشتر وقتم در تختخواب
می گذرد، آخ چرا یادم رفت روزی که برایم نام سویل گذاشت؟ ذهن آدم چقدر عجولانه خاطرات را پاک می کند، سویل یعنی دوست داشتنی، این را بارها برایم گفت، چرا فراموش کردم دردهایی را که بعد از آن رفت و دیگر نیامد؟ چه راحت فراموشم شد که از درد دهان حتی نمی توانستم آب
بخورم و غذا، چگونه توانستم ...
نور روز کم کم خودنمایی می کند، نمی دانم چند ساعت است که گذشته اما سکوت و تنهایی ترسناک تر از اتفاقات دیشب دلم را می لرزاند.
من هیچوقت از او نپرسیدم شبی که من را نجات داد آنجا چه میکرد.
نپرسیدم چرا کسی در زندگیش نیست، نپرسیدم هیچ چیز، او هم نگفت او
هم سکوت کرد، این وسط چه کسی مقصر است؟ جلال هم ساکت شده است، بر خلاف دیشب. مغزم مثل ساعت کار می کند اما یک ساعت که رو به عقب می رود، یک ماشین زمان برای رفتن به گذشته.
ـاون شب اونجا چکار میکردی؟بوضوح رنگ از صورت مردَ م پرید، جلال نگاه دزدید و من نمی دانم این
سوال ساده گویا اکسیژن هوا را کشید، حس می کنم مغزم یخ زده، مهمانی
ارباب ها و برده ها او بارها فیلمهای شکنجه های مهمانی هایش را برایم پخش میکرد، رابطه های خشن از همانها که او دوست داشت، گوشهایم

سوت می کشد، صدای جیغ ها و شلاقها، صدای نعره های ارضاء شدن، صداها...
_بذار من برات توضیح بدم سویل ...
نگاه از عماد نمیگیرم، جلال میخواهد توضیح دهد؟!
_تــو بگو ...
عماد بلند میشود، پایش زخمی ست امروز بخاطر من به این روز افتاد، او نمی تواند آن شب به عنوان یک برده یا ارباب آمده باشد، او نمی تواند از آن گروه باشد، نگاهش می کنم که رو برویم ایستاده با آن قامت مردانه ی بلند بالا، اما نگاهش دو دو میزند دست های مردانه اش برای گرفتن سرشانه ام پیش می آید و من ناخودآگاه عقب می روم، مازیار دستهای بزرگ و سنگینی داشت، هر بار که من را با دست میزد دردش از کمربند بود، یعنی عماد هم...
_توام با دستات ... کسی و زدی؟دستانش نرسیده به من یخ میزند.
این را به چه معنا بگیرم؟ بغض می کنم،
التماس تمام وجودم را در همان یک چشم سالم می ریزم، نگاهش میلرزد.
_بگو نه... بگــو تــو نمــی تونــی...
_سویل ...
نامم را به گونه ای از دهان رها می کند گویی نفس می گیرد.
**
"سویل پاشو غذا حاضره ، فرشته خانم... پاشو ببینم خوش خواب شدیا امروز کلی کار داریم عروسک"
"هی فرشته بخواب من اینجام خیالت راحت."
"عروسک میدونی وقتی همه اینا بگذره چه دختر ملوسی میشی"
"سویل قراره مال من باشی همیشه پی هم باشیم."
آنقدر صدای او در مغزم میچرخد که سر گیجه می گیرم، صدای عماد،

سویل گفتنها، فرشته و عروسک بودن، جای تمام فریادها و صداهای سالهای درد و رنجم را گرفته، دیگر دخترک درونم جیغ نمی کشد، اشک نمی ریزد، درد نمی کشد، ماهها و روزهاست میخندد، لوس میشود، ناز می
کند، هوای آغوش و بوسه های نفس گیر می کند، دخترک درونم دیگر آن کودک ضعیف و دریده شده نیست او بزرگ شده دخترک ترسو و نازکدلی شده که فقط نگاهش به دنبال عمادش است و فقط صدای او را می
شنود.
بلند میشوم ساعتهاست گوشهاتاق در خود مچاله شده ام، تمام استخوانهایم
درد می کند، بوی رطوبت باران می آید این باران را دوست ندارم، برف را دوست ندارم، شب را هم، اما ... تمام اینها را با عماد و با یاد عماد گذرانده
ام، با او همه چیز را دوستدارم، من او را دوستدارم...
دنیا به زنهای مقاوم نیاز دارد؛
زنهایی که بیتوجه به محیط پیرامونشان، مشتاق، سرزنده و پرانرژی هستند
زنهایی که از گفتن حقیقت یا بیان اعتقاداتشان نمیترسند سرشار از استعداد، عاطفه و مهربانی هستند
خودشان را با مردها مقایسه نمیکنند یا با سایر زنها نمیجنگند
بلکه همهی انسانها را همانطور که هستند، میبینند
و همواره در جستوجوی زندگی بهتر و عشق پایدار هستند.
_سویـــل...
باز هم عقب تر می روم، نا امیدی؟ ترس؟ حس فریب خوردن؟ دروغ؟ هیچ

نامی برای خلاء درونم نمی توانم بیابم.
_سویل عماد حق یه فرصت برای توضیح رو داره، لیاقتش و نداره؟
جلال است اما برای من مرد خشک شده روبرویم مهم است._جلال میشه تنهامون بذاری...
_تنهاتون بذارم که چی بشه؟ سویل من و نگاه کن توضیح و از من بخواه این وسط تنها کسی که نباید سرزنش بشه عمادِ...
نگاهش می کنم حرفش را قطع می کند،لحنش آرام و دوستانه است اما من چیز زیادی نمیخواهم، فقط یک جواب ساده که حتی نمیدانم به کجا ختم خواهد شد.
_فرشته بیا بشین تا حرف بزنیم داری میلرزی.
میلرزم؟ او درست میگوید، احساس می کنم من را میان یک وان پر از یخ انداخته اند، مثل همان ها که مازیار هر از گاهی من را مهمانش میکرد، عماد هم با کسی چنین کاری را کرده؟ دستهایش که روی بازویم می نشیند پسش میزنم.
_به من دست نـزن... نـه تـا وقتـی که نگـفتی... تو هم مثل اونـی یـا نه.
پاهایم دیگر توان تحمل وزنم را ندارد، ریتم تپش قلبم نامنظم است و اکسیژن کافی نمیگیرم، حس از حال رفتن دارم، اما نمیخواهم به بهانه ضعف من باز هم نادیده گرفته بشوم، میروم تاروی پله ها بنشینم.
_کجا میری؟نگاهش می کنم سراسر نا امیدی و خستگی گویا او قصد حرف زدن ندارد،
همیشه من را یک بچه محتاج کمک حس کرده، چیزی جز این نمیتواند باشد.
_من بچـه نیستم... احمـق شایـد.
آنچنان فریادی می کشد که روح از تنم جدا می شود، حتی جلال هم از جا میپرد.

_احمق؟ ... نه احمق نیستی من احمقم میفهمی من یه بیشعورم که فکر می کردم اگر ساکت بمونم برای تو خوبه، هر کاری کردم با فکر اینکه برای سویل خوبه، رفتم اون سر دنیا گفتم برای اون، برگشتم گفتم برای تو، از همه چیزایی که قبل از تو توی زندگیم بودن کنار کشیدم گفتم دیگه
تو رو دارم تو همه ی چیزای نداشته منی ... من احمقم ...
_عماد بس کن با عصبانیت حرف نزن بعد پشیمون میشی .
جلال میان فریادهای او که نمیدانم بیشتر بر سر کی و برای چیست نگاهش میدارد، سعی می کنم نلرزم از ترس فریادهای او، سعی می کنم اشکی نریزم، این عماد جدید است بهتر از خوب ببینم، این عماد شاید یکی
از مهمانهای ان شب است... هر چه هست او عماد سویل نیست...
_من عصبانی نیستم عصبانی نیستم جلال... چرا نمی بینی؟ نگاهشو ببین... نمیذاره حتی لمسش کنم...جوری نگاهم میکنه انگار من یه موجودکثیفم انگار من ... لعنتی مگه من چکار بدی کردم؟ ... من اونشب اونجا
بودم من یه مستر یه ارباب بودم ...
جلال تو بگو چرا...
سر گیجه دارم، تهوع ، اما مغزم یخ زده و سر شده، دهانم باز می ماند، هزاران تصویر جلوی چشمم می آید، صداهای کر کننده، گوشهایم را می گیرم جایی میخواهم تا همه چیز را سرجایش بگذارم.
_سویل عماد چیزی نیست که تو فکر می کنی، اونشب اونجابود بخاطر تو ، اون دختره که دیده بودت اومد پیش من از تو گفت... اونشب ما اونجا
بودیم سر دربیاریم که تو اونجایی یا نه...
بی انصاف نباش... عماد هیچیش مثل مازیار نیست...

او حرف می زند و من آن تکه چرم بیرون آمده از کمد را به خاطر می آورم، نفسم کم می آید، من آن شلاقها را چشم بسته هم می شناسم.
_تــو داخــل کمــدت شلاق داری.
ناله ای خفته از دهان او خارج می شود و او با ان پاهای زخمی به دور خود میچرخد، انگشت میان دندان میگذارد، عماد شبیه کسی ست که میان شعله آتش گیر کرده و من یک انسان در حال غرق شدن، بغضی که تا بیخ گلویم می آید نفس را تنگ می کند، اما چیزی هست میان همه این فهمیدنها، من هنوز هم او را مثل روزهای اول مثل همان شب که میانآغوش مرا از قفس رهانید دوست دارم، گویا همه چیز در تمام مدت جلوی
چشمم بوده، فقط نادیده اش گرفته ام، من فقط ترسیده ام؟ از اینکه بت
من خدایروی زمین من رنگ عوض کند، جلال میدانست و بقیه شاید پدرم
هم میداند.
_آروم بگیر عماد.
او آشفته است میبینم چندبار به سمت من می آید و بر میگردد، می آید و
می رود، جلال مانع دور خود چرخیدن او می شود و لحظاتی بعد لیوان شربت رو برویم گرفته می شود و ما سکوت کرده ایم، عماد روی زمین بر دیوار تکیه کرده زانو به بغل، جلال روی پله پایین تر از من می نشیند.
_بخور برات خوبه، نباید اینطور میشنیدی ... مقصر منم... سویل
...از عماد دلگیر نباش وقتش نبود چیزی بگه ... هنوزم نبود، من نباید میومدم اونم با تانیا حماقت من بود... ولی عماد آخرین مقصر تو این سکوته، اون شب اصلا قرار نبود اونهمه اتفاق بیوفته ...
این عماد بود که تصمیم گرفت تو رو ببریم... اون حتی ثانیه ای مکث

نکرد میفهمی؟ من اگر بودم تنها خونه پر پلیس و میرفتمبیارم که ...
بلند میشوم و با من عماد، بانداژ پاهایش خونی ست، حس می کنم
جانش
را ذره ذره میگیرم، مگر میشود عشق و علاقه را در میان ما ندید؟
فقطزندگیمان روی دور تند افتاده و من فقط فرصت میخواهم کمی ذهنم
را
مرتب کنم.
_کجا میری؟
_آروم باش عماد فرصت بده...
باز هم صدایش بالا می رود، عماد هیچوقت تا به این حد عصبانی و ناچار
نبوده، مرد من ترسیده این را حس می کنم میان آن ارتباطی که نادیده
است، همان که آن شب ما را پیوند داد.
_چه فرصتی؟ اینکه من و حذف کنه؟ اینکه من و قضاوت کنه؟ فرصت
چی بدم مرتیکه؟ ... هی گفتم نمیخوام بدونه ... لعنت به همتون ... از
عادل
گرفته تا بقیه... منه بیشعور خواستم یه چند روز با زنم تنها باشم، یکی
مردنش گرفت یکی اومدنش یکی امتحان کردنش... می دونی چیه مقصر
منم که از اول برش نداشتم برمجایی که هیچ ادمی نباشه... سویل از
جات
تکون نمیخوری...
پله ها را به سنگینی طی می کنم، وزن من هزار برابر شده مثل لحظه
خروج از آب، قبل از آنکه به پله آخر برسم از پشت بغلم می کند و من
بیقرار می شوم دست خودم نیست که برای رها شدن از میان بازوانش
تقلا
میکنم اما زور من کجا و قدرت عماد کجا، زور و قدرت مردانه؟ ترسناک
است اگر محبتی نباشد و عماد ترسیده و نمیدانم از چه؟_باید بریم...

میبرمت جایی که هیچ کسی جز ما نباشه حرف میزنیم خب؟
اونقدر که دیگه نخوای بری، اونقدر که بفهمی اشتباه می کنی، هر چند روز و ماه که بشه، میریم جایی که پیدامون نکنن، تو حق نداری منو نخوای
میفهمی؟ حق نداری بترسی ...
لباس و لوازم است که داخل چمدان میگذارد، رفتارش ترسناک شده، مسلسل وار حرف میزند و دست من را رها نمی کند، دیگر نایی برای حرکت ندارم.
_ولم کن عماد...
می ایستد، نگاهش وحشی و ترسناک شده، جنون که میگویند این است،
این نگاه را بارها و بارها دیده ام در مازیار، میترسم و دستی که ما را جدا می کند جلال است، اما با ضربه ای که عماد میان سینه اش میزند به کمد
دیواری برخورد می کند و صدای آخش بلند میشود اما میان فریاد عماد که
خطاب به من است گم.
_ولت کنم؟ ... تو خواب ببینی، نمیذارم از کنارم تکون بخوری، ولت کنم؟
فکر کن حالا اسیر منی، من تا حالا چه آزاری رسوندم بهت ها؟ بگو، کمتر از گل بهت گفتم؟ دستای منو ببین ... میدونی تا حالا چند بار نوازشت کرده تو خواب و بیداری؟ میدونی چند بار تنت و با ناز شستم، تا حالا چند
بار لمست کردم به عشق و علاقه؟ خوب نگاهشون کن... میخوای بدونی...آره منم مثل مازیار سادیسم دارم، منم پر از خشم و نفرتم اما حتی اگر اون

گذشته آشغالم نبود بازم داشتم ... همیشه هست، همه جا هست، تو لحظه
لحظه ای که کنارت بودم، وقتی بوسیدمت وقتی تو بغلم بودی وقتی زخمات و تمیز میکردم ... دیگه چی میخوای بدونی؟ من برده داشتم؟ آره داشتم من عاشق آزار زنها بودم اما نه مثل مازیارمن با کسایی بودم که میخواستن آزارشون بدم، خوبه؟ اما بعد از اون شب من حتی یک زن جز تو رو لمس نکردم ... نگاهم نکردم لعنتی میفهمی؟
صدایش رفته رفته افول می کند و من رها شده روی تخت نمیدانم با چه نیرویی هنوز نفس می کشم.
می رود و او هم کنار جلال که همانجا روی زمین می نشیدند، این دو مرد یکشب با هم من را رها کردند و یک شب به اسارت گرفتند، یکی با عشق
و ترس و دیگری با یک حماقت، کاش جلال سکوت میکرد و ما اکنون کنار ساحل با هم بودیم، بعد از چندین روز سخت، کاش من پایین نمی آمدم تا بپرسم لباسم برای قدم زدن مناسب است یا نه.
_عماد داری میترسونیش بدتر اوضاع قلبیشو نمی بینی رنگشو ببین.
زمزمه شان را می شنوم، سردر گریبان شدن که می میگویند حالعماد است؟
شکسته و فرو ریخته؟ سر بالا می آورد و خیره هم میشویم، نگاهش خالی
شده و این نگاه خالی من را بیشتر از فریادهایش میلرزاند._تو ولم می کنی آره؟
چگونه به او بفهمانم که فقط کمی زمان برای فرو رفتن میان افکار و احساس خود میخواهم بدون آنکه او اینگونه خود را له کند؟
_من فقط میخوام فکر کنم... من نمی خوام جایی برم
آخه... چرا اینجور میکنی؟

اولین قطره اشک از دیده ام رها میشود، هضم این همه اتفاق برای من سختتر از هر چیزی ست، خیره به نگاهم لبش کش می آید اما لبخند نیست، نیشخند یا یک خنده تلخ، جلال بلند میشود و بازوی او را هم میگیرد تا بایستد، سخت و سنگین است. _ نمیدونم میخوای به چی فکر
کنی عروسک،اول و آخرشسویلبرای عمادِ اینو بذار به حساب خودخواهیم به حساب زورگویی به حساب هر چیزی که میخوای ...
_بیا برو بیرون بیشتر گندش نزن...
چانه ام را میان انگشتانش میگیرد و انگشت را نوازشگرانه روی لبهایم می
کشد و زمزمه می کند.
_من یه مستر بودم اما شدم برده همون نگاه مظلومت؛ همون شب ... پس به تمام لحظاتمونم فکر کن نه اینکه من کی بودم، ببین چی شدم.نگاه از من دزدید تا برق اشک را در چشمانش نبینم از همین لحظه هم
میدانم برایم سخت است که او چه کسی بوده اما سختتر از دوست نداشتن
یا کنار او نبودن نیست، شاید در برابرش ناچیز هم باشد.
گوش روی در اتاق می گذارم، سکوت محض، دلم میگیرد حتما عماد خسته شده از انتظار بیهوده، نیمه شب چندین بار میخواست به داخل بیاید
اما جلال مانع او شده بود، بیچاره جلال او خودشرا آماج خشم عماد کرده بود. از بیرون رفتن میترسم، اگر او نباشد چه کنم؟ من او را با تمام گذشته
و آینده اش دوستدارم، اگر آن گذشته نبود اگر او سادیسم نداشت، اگر او

یک ارباب نبود آن شب هرگز نمی آمد، دیگرانی که زندگی عادی داشتند حتی یکی از کارهایی که او برایم کرد را انجام نداده، حتی خانواده ام این چند روز مثل چند سال گذشته به نبودنم احتمالا رنگ تقدیر داده اند، حتی
با عماد هم تماس نگرفتند حالم را بپرسند. طاقت دوری بیش از این را ندارم، او اصل من است و من وصل او.
در را که باز می کنم از دیدنش با آن چشمان سرخ و خیره به در، زانو به بغل که به نرده ها تکیه داده قلبم سنگین می شود، درون نگاهش خالی ست و صورتش گویا هیچ روحی ندارد.
_جلال داره میره ... اگر بخوای بری...
چشمانش را از من میگیرد، و دل من از این بی اعتمادی.....من که گفته بودم نمی خواهم بروم پس چرا باورم ندارد؟ اینهمه
پریشانی و قیل و قال برای چیزی که من حتی نمی توانم به آن فکر کنم؟
_میشه تو بغلت بشــینم؟
دهانش باز میشود، چشمانش را با بهت چند بار باز و بسته می کند اما باز
هم باور نمی کند، خودم می روم تا جایی میان تنش پیدا کنم، او هر چه هست و هر چه بوده مهم نیست او عماد من است، زورگو و سلطه گر، عصبانی و بی اعتماد، هر چه هست او عماد مهربان و دوست داشتنی من است، سلطه او اینگونه عاشقانه بر من و زندگیم چه ایراد دارد؟
پاهایش را صاف میکنم و او هنوز بهت زده است، او حتی پانسمان پاهایش
را عوض نکرده، رنگ خونها به قهوه ای میزند. با تردید خودش را برای در آغوشش رفت رها می کند، این مرد از بی اعتماد شدن من می ترسید اما خودش اعتمادی به احساسات من ندارد. دستهایش را فورمالیته دورم می تند، و من روی پایش مینشینم اولین کارم بوییدن تن اوست، زیر

گردنش، کنار سیبحوَّا.
_اگر بــخوای میــرم.
نفس رها میکند، صورتم میان دستانش قاب گرفته می شود، نگاهش میلرزد و لبهایش، نگاهش به سقف دوخته میشود تا نم نگاه کم کند، سینهاش سکسکه مانند تکان می خورد، به هق هق که می رسد سرم روی
سینه اش فشرده میشود.
_کجا بری؟ هان؟ اگه بری که من دیگه هیچ دلیلی برای ادامه ندارم فرشته... میدونی چند ساعته منتظرم بیای بیرون؟...
میخندد مردانه، اشکهایش را پاک می کند و با ذوق صورتم را بوسه باران می کند.
_پاشو بریم فرشته میدونم گرسنه ای، برات املت درست میکنم از همون
که خیلی دوستداری.
دلم می خواهد با او حرف بزنم زیاد و تمام و کمال.
_کی حرف بزنیم؟
شل می شود انگشتهایش میان موهایم می چرخد.
_حرف میزنیم... شکمت و سیر کنم، یه دوش بگیر قول میدم هرچی بپرسی جواب میدم... من داغونم دختر ... داغون.
سر روی پیشانیم می گذارد، نفسی می گیرد و لبخند میزند.
_بوی شیرینی میدی.
لحظه ای از ذهنم میگذرد قبل از من هم کسی چنین تعریف نابی را از زبان او شنیده؟ حسادت؟ آن حس تیزی که در سینه ام می خلد که نفس
را تنگ می کند همین است؟نمی دانم در نگاهم چه می بیند یا چه حسی از من میگیرد که اخم می

کند.
_هیچوقت فکر نکن کسی غیر از سویل تو زندگی عماد حتی یک کلمه یا جمله محبت آمیز ازش شنیده باشه، همه اینا اولین و آخرینش تویی فرشته.
سعی می کنم خودم را به راه دیگر بزنم.
_من که چیــزی نگفتم... من این فکــرو نکــردم.
بلند می شود و من را هم با خود بوسه ای سریع روی بینی اممیزند.
_اینو نمیذارم به حساب گول مالیدن سر خودم، میگم همینجوری رو هوا گفتم... خواستم بدونی دیگه هیچوقت شک نکنی... بدو کلی کار داریم جلالم که رفته حالا خودمم و خودت.
جلال رفته؟ او که گفت پایین است.
_جلال رفتــه؟!!
ریز میخندد و نگاه از من میگیرد دست دور شانه ام میپیچد و چه حس قشنگی ست تحت حمایت او بودن.
_نکنه فکر کردی پایین منتظر مونده، عمرا اگرم میخواستی بری من میذاشتم... رفت دنبال دایی بیارتش اینجا.من را به خودش میفشارد و از پله پایین میرویم، روی موهایم را می بوسد
و باز هم نفس میگیرد، فکر میکنم مگر دایی با پدر عماد به ایران نیامده؟
قرار بود ما برویم نه او بیاید.
_ما قرار بــود بریم... عادل چی؟
صندلی را عقب می کشد، آشپزخانه مثل همیشه مرتب نیست ازدیشب همه چیز رها شده، عماد سریع مشغول جمع کردن می شود بلند میشوم تا
من هم کمک کنم پاهایش زخمی ست.
_بشیــن من تمــیز می کنـــم.

نگاهش مستقیم به من دوخته میشود، کمی اخم و ظرفهای در دستم را میگیرد.
_بشین سویل کی گذاشتم وقتی خودم هستم کاری کنی؟ ...
خودم مرتب می کنم تو برو دست و صورت بشور.
در این مدت که با هم هستیم هیچوقت متوجه نشدم که او خودش وسواس
گونه تمام کارها را انجام میدهد، بندرت پیش آمده من کاری انجام دهم،
شاید قهوه یا چای ریختم، یعنی این را باید به حساب عادت او بگذارم ؟
گیج می شوم.
_خب تو پاهات زخمه... من میتونم کمک کنم...
صدایش کمی گرفته و ناراحت بنظر می رسد._من نبودم تو کارای اینجوری رو انجام بده وقتی هستم خودمانجام میدم،
اینا یه جور تخلیه انرژیه برام.
می نشینم و او را تماشا میکنم که پیاز را خورد میکند، همه یک اندازه.
_تخلـیه انرژی؟ تو که همش کار میـکنی... ورزش ... سر پایی.
نگاهم نمی کند، پیازها را داخل ماهیتابه می ریزد، صورتش خسته است شیو نکرده حمام نرفته ، عماد هیچوقت جز آن روزهای در بیمارستان اینقدر خسته و داغان بنظر نمی رسید.
_وقتی مشغول کارم و فعالیت کمتر حسم اذیتم میکنه... انرژیمو خالی میکنم.
حس؟ او پشت به من ایستاده و آرام حرف میزند، گویا حرف زدن از چیزی
که میخواهد بگوید برایش سخت است.
_چـه حسـی؟
همانجور پشت به من به کابینت گاز تکیه می دهد، سرش پایینناست و

زمرمه می کند اما میشنوم.
_حس سادیسم)دیگر آزاری(... وقتی مشغول باشم کمتر اذیتم میکنه.
بوی پیاز داغ ها بلند میشود بوی خوش آیندی ست که با حس تهوع و
دل
آشوبه من یکی می شود، مازیار با لذت از این حس حرف میزد لذتی که
برایش شکنجه من که نمیدانم چه ربطی به گذشته او داشتم چندین
برابربود، گذشته مازیار؟ چگونه فراموش کرده بودم؟ چرا هرگز سوالی از
ذهنم
نگذشت که چرا من؟ حالم بد است اما میدانم اگر بروم عماد را ناراحت
می
کنم.
_یه اژدها رو تصور کن، که همیشه بیداره پر از خشم گاهی هم نفرت،
این اژدها ترسناکه، خشن، همیشه اماده ست که خودشو نشون بده
ویران
کنه،به آتیش بکشه و بعد از این همه خرابی لذت ببره و بشینه با لذت
به
اثرش نگاه کنه...
تنم میلرزد و با چشمانی گشاد شده از ترس به او که مشغول همزدن
گوجه
ها ست و من را نگاه نمی کند میشوم، من این اژدها را سالها دیده ام، با
گوشت و پوستم حس کرده ام، تصور عماد با همان اژدها... سرما از تیغه
پشت کمرم شروع می شود و لرز میگیرم، تصویر او و مازیار کنار هم،
عماد
مهربان من هیچ تناسبی با آن اژدهای درون مازیار ندارد، نمیخواهم باور
کنم، نمی خواهم تصویر او هر لحظه پیش چشمم بیش از این ترک
بردارد،

تصور او در حال کتک زدن؛ شلاق زدن، تحقیر کردن، گرسنگی دادن، شکنجه و شکنجه... و بعد با لذت نگاه کردن، خندیدن ها و بوی ترس را به مشام کشیدن دقیقا آنچه او میگفت... تهوع به سراغم می آید، عق میزنم و عماد سراسیمه من را به سمت ظرفشویی هدایت می کند، تمام تنم میخواهد او را به سمتی پرت کنم اما یادم می افتد او عماد من است،و بغض می کنم، آنچه بالا می آورم خاطرات است تلخ مثل زهر، سوزناک
مانند قطره های اسیدی که روی تنم چکانده می شد، اشک و اشک و نجواهای آرام او میان ضربانهای نامنظم زندگی ام.
ببخش فرشته ... متاسفم... از چیزی که بودم دست من نیست...
سویل؟
باور کن من مثل اون وحشی نبودم، نیستم ... من اونی نیستم که تو فکر
می کنی.
صورتم را اب میزند و سرم را می بوسد پشت سر هم، تنم به عرق نشسته.
_ببخشید ... دست من نیست ... تو خوبی... مثل اون نیستی.
سر میان تنش مخفی می کنم از تصوراتم درباره او به خودش پناه می برم.
کی تمام می شود؟
شنهای مرطوب و بوی درختهای باران خورده، بوی دریا و سرمایی مرطوب و گرمای تن عماد که بین پاهایش من را نشانده و میان تنش گره زده، موجهای نا آرام بعد از یک بارندگی و تا دور دستها هنوز هم ابرها دیده می شود، و هر از گاهی جیغ یک مرغ ماهیخوار در هوای ابری.
سردت نیست؟

تنش محکمتر به دورم میپیچد، با وجود او تنها حسی که ندارم سرماست._نه... خوبـه.
_میدونی چقدر دوست دارم فرشته؟ ... خیلی زیاد... اون گوشه رو نگاه کن... بین این همه ابر نور خورشید از یه قسمت افق داره می تابه... این دریا با این حال و هوا مثل منه، سرده خروش داره، ابریه، تو مثل اون خورشیدی می تابی، سرجات موندی و گرما میبخشی، مثل یه امیدی که ابرا میرن اونا با یه وزش باد رفتنین، اما خورشید همیشه هست حتی وقتی
شبه نورش ماه رو روشن میکنه... تو خورشید روزای روشن و روزای ابری منی و نورماه تو شبای تیره من...
تو اون پرنسسی هستی که اون اژدهای همیشه اماده ی حمله درون من حالا مثل یه عاشق مراقبه که هیچ آسیبی بهت نرسه...
سویل؟
هوم؟
کلماتش جادویی ست که من را جادو می کند؟ یا آنقدر احساسش واقعی که روح و تنم سرشار از حس آرامش می گردد، روی شانه را می بوسد و سر میگذارد.
_اژدهای سادیسم من هیچوقت افسار گسیخته نبوده... من هیچوقت ...
من کسی رو شکنجه نکردم، بهت دروغ نمیگم...
خیلی وقتا که ...کلافه است از بریده حرف زدنش میفهمم، او نمیخواهد تمام زوایای
روابطش را برای من با این شرایط توضیح دهد، همانطور که من تمام آنچه بر من گذشت را برای کسی نگفته ام. دستش را می بوسم، همانکه روز گذشته از آزارهایی که ممکن است روزی بر کسی روا داشته باشد من را به وحشت انداخت همان را که ساعتها و روزها و ماهها تیمار دارم بود،

موهایم را نوازش می کند همانها که روزی دسته دسته از روی سرم ریخته
بودند همان زمان هم او برای آنکه بخواب روم دقیقه ها نوازشم می کردند.
نمیخوام از گذشته من و آدمایی که اومدن و رفتن حرفی بزنم،فقط فکرت و مشغول میکنم... اما هیچوقت به تو آسیبی نمیزنم... نمی گم راحته چون
نیست، ممکنه عصبانی بشم، کلافه باشم زود رنج بشم... اما همیشه وقتی
به تو فکر میکنم میبینم دلم نمیخواد بخاطر هیچ گرایش و حسی تو دنیا
تو رو برنجونم... ولی چیزایی هم هست که تغییرشون میتونه منو نابود کنه... میفهمی؟
صفیر یک مرغ دریایی روی آب خاکستری رنگ دریا و باد مرطوب روی آب، بوی دریا بیشتر شبیه یک تابلوی زنده نقاشی ست، نجوای کلمات کنار گوش من، هیچ فکری در این لحظه نمیتواند برای من رنج آور باشد حتی وجود حسی مشترک میان مردی دیو سیرت و مردِ عاشق و دوست داشتنی زندگی من._من میـخوام همـه چیزای لازمـو بدونـم، دربـاره ش حرف
بـزنیم... حتـی بحـث کنیم... امـا سکـوت ترسنـاکه.
ارام میخندد و گوشم را گاز آرامی میگیرد می داند آن نقطه قلقلکممی دهد
تا درد.
_از کی تا حالا قراره بحث کنیم ها؟ حرف اول و آخر با منِ فرشته... هوم؟
اعتراض می کنم به این زورگویی.

_اِ... عمــاد زورگو نبــاش.
لبهایش روی گردنم را لمس می کند، حس خوبی از گرمای نفسش دارم.
_من همیشه زورگو بودم عروسک، تو دقت نکردی... حرف اول و آخر و من میگم تو زندگی ... میگم هرچی سویل بگه ... ها؟ زورگویی تو خونِ منه.
لحظه ای طول می کشد تا درک کنم چه می گوید، حتی زورگویی اش هم عماد گونه است. پهلویم را قلقلک می دهد و حاصل یک کشمکش نابرابر دراز کشیدن او روی زیر انداز مرطوب است و نشستن من روی شکم
او و تکیه دادن به پاهایش، دستزیر سر بالشت می کند و نگاه به آسمان ابری بدون باران._سویل میدونی هر چی میگردم تو خاطراتم و تو روزای عمرم
...هیچ شبی حتی اون شب که ایست قلبی کردیمثل دیشب برام کابوس
نیست.
چهار زانو روی شکم سفتش نشسته ام، سرش را بالاتر می آورد و نگاهم می کند، آن تیرگی غم آلود نگاهش دلم را می لرزاند.
_مــن که گفتــم نمــی خوام بــرم.
نگاه از من می گیرد و نفس رها می کند.
_گفتی نمیرم ولی نگفتی دل نمی بُ رم، نگفتی ازت نمی ترسم، فقط نرفتن نیست... موندن و دل ندادن...موندن و اعتماد نکردن...
من زیادی انحصار طلبم سویل... زیادی خواهم تو رو تمام و کمال برای خودم میخوام، ذره ذره ی احساست و حتی تک تک نگاهات و نفسات ، لذت و ترسهات همه چیز... اینا چیزاییِ که تغییر نمی کنه در ازاش هم من
با همه ی اینایی که گفتم برای تو هستم... خنده ام می گیرد از این

حجم بقول او از بین نرفتنی ها، هر چهفکر می کنم برای من یک معامله دوسر سود است، داشتن عماد با تمام گزینه ها.
_به چی می خندی عروسک ... جات راحته؟
خنده ام عمق می گیرد و پر طنین می شود، روی سینه اش ولو میشوم حال رخ به رخ هستیم._خیلی راحته.
لبخند میزند و انگشتانش را میان موهایم می لغزاند.
روی کاناپه دراز کشیده و چون قدش بلند تر از ان است که جا شود پاهایش
را بیرون زده، خیره آن زخمهای زشت کف پایش می شوم که دیگر خونریزی ندارند اما هنوز ملتهب است، گفت فقط وچند دقیقه چرت بزند،
دست روی سینه چلیپا کرده و خوابش عمیق است، مرد بزرگ من تمام نداشته های زندگی را با داشتن من میخواهد جبران کند، مرد زورگوی عاشق، مرد انحصار طلب و مهربان من.
_چیزی شده فرشته؟
از روی ساعت هنوز نیم ساعت هم نگذشته که بیدار میشود، چند بار صورتش را می مالد تا کسالت خواب را از خود دور کند.
_سویل خوبی؟
_آره نخوابیدی که.
می نشیند و صورت از درد پا جمع می کند.
_تو تنها میمونی دیگه چیزی به وقت خواب نمونده، پاشو حاضر بشیم بریم بیرون بچرخیم همش تو خونه موندیم.
تنها کاری که دوست ندارم چرخیدن و گشتن است، بیرون از خانه احساس
گم شدن و نا امنی هر لحظه با من است، حس نگاههای غریبه._نـه خـونه بهـتره، مـن چای گذاشتم بیـارم؟

لحظه ای جدی و ساکت نگاهم می کند، او وقتی جدی ست بنظرم ترسناک می آید و من دست و پا گم می کنم زیر نگاههای سخت او.
_تو حتی بازار نمیخوای بری؟ اونجا پر از خوراکیه آلوچه، لواشک،خوراکیای محلی، لباسای رنگی.
جواب من بی هیچ تردیدی همان نه است، اگر گم شوم یا ... هیچ کدام از
جذابیتهای دنیا هم باعث نمیشود ترس من از بین برود، بلند میشوم تا چای بریزم.
_نه تو خوراکی میـخری.
او چای را لیوانی دوست دارد و تقریبا غلیظ، هر چند انتخاب اصلی عماد قهوه است و برای من معمولا شیر و چای درست میکند یا شیر و عسل وشیره انگور، چند شکلات و بیسکوییت کرمدار که خودم عاشق آنها هستم
را در سینی میگذارم که دستی دورم میپیچد، و چانه اش را روی سرم می گذارد.
_تو برو بشین خودم بقیه رو درست میکنم.
گرمای تنش لذت بخش است.
_یـه بارم من درست کـنم... تـو برو.سینی را از من میگیرد و روی میز میگذارد و من را قبل از انکهحرکتی
کنم روی کابینت کنار گاز می نشاند.
_بذار خودم شیرو عسل درست میکنم این کارو دوستدارم، همیشه از اینکه کارای این مدلی رو انجام بدم خوشم میومده...
البته وسواسم بی تاثیر نبوده، فکرمو متمرکز می کنه.
میخندد و صورتش مثل همیشه دلنشین تر میشود.
_وقتی جدی میشی ترسناکی.
نگاهش بلافاصله به چشمم دوخته می شود و بطری شیر را میان

انگشتانش می فشارد، حرف بدی زدم؟
_من هرچقدرم جدی بشم تو نباید ازم بترسی، درسته ترس آدما برای کسی مثل من لذت داره اما من ترس تو رو نمیخوام سویل...
متوجهی ؟ من هرچی باشم حتی یه هیولا برای تو فرق دارم.
از اینکه خودش را یک هیولا تصور کند دلم به درد می آید، عماد من زیاد اهل حرف زدن و صمیمیت نیست، دوست صمیمی اش فقط جلال است و هیچ علاقه ای به خانواده اش ندارد و سرسخت، لجوج و کینه ای ست اما او مهربانترینانسانی ست کهدر زندگی پر از رنج دیده ام.
_تـو هیـولا نیـستی... باشی هم هیـولای دوستـداشتنی
هستی.لبخند میزنم تا او هم کمی از جدیت نگاهش کم کند،مشغول گرم کردن
شیر میشود.
_محبوبه خانم دیروز زنگ زد تونستی زنگ بزن... به خانوادتم تلفن کن بابات چند بار زنگ زده، داداشتم همینطور.
بعد از چند روز زنگ زده اند که چه بشود؟
_زنگ نمی زنم ...
لجوج میشوم و بی گذشت دست خودم نیست من در ناخودآگاهم نیز آنها
را مقصر سالهای درد و رنجم می دانم، اگر پدرم پلیس نبود اگر مادرم زودتر بدنبالم می آمد، اگر پدرم کمی از وظیفه اش می گذشت...اگر ها تمامی ندارد.
عسل را داخل شیر هم میزند و داخل سینی می گذارد.پایین میپرمو به دنبالش میروم.
_زیاد بیسکوییت نخوری میخوام ساندویچ همبرگر درست کنم.
او هم می داند من با یک لیوان شیر حداقل۵بیسکوییت کرم دار میخورم

.
_خب همینا بشه شام.
تلویزیون را روشن می کند و روی کاناپه لم می دهد و طبق عادت من هم حنارش ولو میشوم و سر روی پایش یله می کنم._بیسکوییت مگه شامه بچه دیشب که نخوردی غذا، صبحانه هم که
سوخت فقط تخم مرغ خوردی، ناهارم که گفتی سیرم ...
از برنامه وزن گیریت عقب افتادی.
دستش نوازشگرانه میان تار های مواج موهایم می چرخد، شبکه کارتون را پیدا می کند و من هنوز نمی فهمم او چطور میتواند با من کارتون نگاه کند و پا به پای من پیش برود؟
یک بیسکوییت و لیوان شیر را دستم میدهد مینشینم و هنوز تکیهام به
اوست، این آرامش و لوس شدن هم هوای خودش را دارد، بعد از روزها استرس و ناراحتی این لحظات بهشت ماست.
_برگشتیم باید گفتار درمانی و ورزشات و ادامه بدی، برنامه درسیتم که سرجاشه خیلی وقتِ از همه چی غافل شدی فرشته.
موهایم را پشت گوش میزند دست دراز میکنم برای بیسکوییت دیگر که می دهد.
_این کنترل خواستی هر شبکه ای بزن من برم غذا رو درست کنم تا خودتو با شیر بیسکوییت سیر نکردی.
چایش را برمیدارد و بلند میشود، صدای زنگ موبایلش همزمان به گوش می رسد، یک قلوپ از چای می خورد و بی توجه به زنگ موبایل که روی کانتر آشپزخانه است به سراغ یخچال می رود من از او کنجکاو ترم ازجایم میپرم برای دیدن مخاطبی که تماس گرفته، نام جلال روی صفحه
است،چرا نمیخواهد جواب بدهد؟
_جلالِ ... جواب نده.

_چـرا؟ جلالِ شایـد کار داره.
کاهو های شسته شده را روی تخته میگذارد، و لبخند نصفه نیمه ای گوشه
لبش جا خوش می کند.
_عروسک خانم نمیتونی یه چند ساعت آرامش و ببینی؟ عادت کردی به اتفاق و ماجرا؟
سعی می کنم از کانتر به کمک صندلی بالا بکشم و روی ان بنشینم حالا احاطه کامل به همه جا دارم.
_خب جـلال آخــه ... اصلا بـه مـن چه.
شانه ای بالا می اندازم، زیر چشمی نگاهم می کند .
_از شونه بالا انداختن متنفرم... میدونم کارش چیه بعدا خودم زنگ میزنم.
باز هم گوشی اش زنگ میخورد و این بار بدون توجه به او آن را بر میدارم،
چشم غره می رود و به سمتم می آید اما دستهایش کثیف است اشاره می
کند کنار گوشش بگذارم و من هم کنارگوششش می گیرم خودش گفت شانه بی تفاوتی بالا نیاندازم.
_چرا اینقدر زنگ میزنی اخه ساییدی منو... گفتی دایی نمیاد دیگه.....ـ
_جلال رو مخ من نرید بذارین دو روز راحت باشم...
_....
_همینم مونده بقیه نگران اوضاع زن من باشن ما خوبیم اگر هی پاتیناژ نرین رو نِ َرو من... سویل قطعش کن.
ارتباط را قطع می کنم، حال از شیطنتم پشیمانم او هیچ نمی گوید به سراغ
کارش می رود اما همین سکوت او هم سنگین است.

_ببخشـید.
***
همبرگر هایی که اماده کرده ام را روی گریل گاز می گذارم، اوروی کانتر آشپزخانه چهار زانو و مظلومانه با سری بزیر نشسته، تماسهای پی در پی جلال تمام تمرکزم را بهم ریخته است، دایی به تهران رسید همراه با عادل
و اصرار دارد که من و او با هم ملاقات کنیم و من مصرانه علاقه ای به این دیدارها ندارم و جلال هم به بهانه حال سویل گذری به حرفهایی دایی
میزند، اعصابم بشدت متشنج شده با اتفاقهای چند روزه.
_ببخشید.
دخترکم مظلومانه بابت چیزی که گناهی در آن ندارد عذر خواهی می کند و دلم را میلرزاند او فقط میخواست کمی شیطنت کند، دستهایم را خشک
می کنم، موهایش فرتر از همیشه است و به قهوه ای میزند ان هم بخاطررطوبت هوا ست، رو برویش می ایستم و او دقیقا روبروی من است رخ به
رخ.
_اینقدر مظلوم نشو عروسک هوس انگیز میشی منم که وحشی چند روزه
که مزه ت نکردم کلا قاطی میکنما.
لبهایش به خنده کش می آید وروجک شیطان، پیشانی به پیشانیاش می
چسبانم و بوی تنش به مشام می کشم، آرامش میگیرم.
_خیلی خسته ام فرشته زندگی داره سخت میگیره.
دستهای کوچک و استخوانی اش سرم را در آغوش می گیرد و تمام

نداشته
ها و دردهایم می رود.
_از وقتـــی من و پیـــدا کردی... دردســـرات زیـاد...
نمی گذارم حرف تمام کند، او نمی داند از وقتی او را پیدا کرده ام زنده شده ام، او به زنده بودن من هدف داد، او از من عمادی دیگر ساخت...او
نفس رفته عماد شد که تن نیمه جان بر گشت، او را بغل می کنم و جایش
را محکم پیچک دور تن و می بوسم و می بویم بدون اجازه و خودخواهانه و او هر بار دلنشین ترین بوسه را سخاوتمندانه به من می دهد، حس مرد
بودن و قدرت داشتن و سلطه گری با او لذت بخش است سلطه بر تمام احساسات مردانه و سرکش._دلتنگ وجودت بودم فرشته تو درد سر من نبودی و نیستی تومثل جون
تو تن عمادی.
سرخی صورت و حرارت تنش من را نئشه می کند. این روزها انقدر غرق در خودم شده ام که فراموش کرده ام این عروسک دوستداشتنی چقدر حالم را خوب می کند.
_دلم میخواد اندازه تمام نداشته هام تو رو تو زندگیم هر لحظه داشته باشم سویل، درکم کن حالا که همه چیز و میدونی بهتر میتونم برات حرف
بزنم فقط از من دور نشو ... هیچوقت ازم دور نشو فرشته تنهام نذار.
....
_بیا بشین موهاتو خشک کنم سویل.
حوله را تنگتر دور خودش می پیچد و رو بر میگرداند، قهر کرده؟ فقط برای یک گاز؟ نازدانه ناز دار.

_نـمی خوام ببیــن قرمز شد چونمو کنــدی .
می خندم با قهقهه این دختر سر تا پا شیطنت است دوست ندارمدرد به او
بدهم اما یکم شوخی با چاشنی خشونت زیاده روی ست؟ _ خب تقصیر خودته فرشته صد بار بگم تو حموم کرم نریز اذیت می کنی ... یه گاز ریز اینهمه ناز و ادا ... نشونه گذاریت نکردم که... بیا قهر نکن.روی تخت دراز می کشد خودش میداند نمی گذارم با حوله بخوابد خودش برای اذیت شیطنت چراغ سبز نشان می دهد و من هم به گرمی استقبال
می کنم.
_دردم اومــد مگــه گــرگی نشــونه بذاری عمــاد خان.
_اوه اوه چه حرفا خوشگله اینا رو از کجا یاد گرفتی؟ نشونه گذاری مال گرگاست فقط؟ هووم بذار یکم گرگ بشم با اون حوله ام که شدی عین ببعی ...
میخندد و از روی تخت فرار می کند.
_نــه نیــای جلــو رو بـ..ببعی که نشــونه نمیــذارن...
تو اون فیــلم خون آشــامه گفت... آیییییی نیــا.
دویدن به دنبال او با پاهای زخمی سخت است اما به لذت خنده های او می ارزد و برای من هم حس خاصی دارد، سادیسم یک حالت متفاوت از تمام چیزهایی ست که فردی تجربه می کند، لذت درد دادن به دیگری، لذت انحصار درد در دست تو، لذت ایجاد و هدایت و پایان یک درد در تن
و روح، یک حس نشاط هنگام دیدن درد کشیدن انسانی که او هم از این درد و سلطه نهایت لذت را می برد، یک بازی دو نفره، یک بازی برد برد، اما ... برای من زمانی لذت داشت که بازیگر مقابل از درد کشیدن لذت می

برد، برای منی که سالها یک طرفه درد را از آن زن گرفتم بدون هیچدفاعی فقط شکنجه بود و این است مرز بین شکنجه گر و قربانی یا سلطه گر و سلطه پذیر، حتی واژه ها نیز خود بیان حال را دارد و حال بعد از سرکوب این انرژی و حس که مخلوطی از نفرت و خشم و تفریح است گاهی حتی به خود آسیب زدن هم لذت بخش می شود، تخریب تن، تخریب روح و ما انسانها همگی به نوعی سادیسم و مازوخیسم گرفتاریم هر کدامبه شیوه خود به راه و روش خاص خودمان، با کنایه ها و سرزنشها
و شوخی هایمان، حتی یک نگاه یا کلام، اژدهای تخریب گر و آزار دهنده به خود یا دیگری فرق ندارد او آنجا ست آن مجهول معادله ... درد و ناتوانی و استیصال
_نــیا دنبالم پات زخمه... بیــا اصــلا بگیــر.
بعد از یک دور چرخیدن فرشته دلرحم من خودش می ایستد تا من روی زخم پاهایم راه نروم و این بیشتر از تمام لذتهای جنون آمیز برایم مهر به
همراه دارد و عشق.
صورتش از این تعقیب و گریز سرخ شده آنقدر که حتی دیگر آن قرمزی کمرنگ روی چانه اش دیده نمی شود.
_اینجور که مزه نمیده باید خودم شکارت کنم از کی شکار دلش برای شکارچی میسوزه؟ بگو نمی تونی فرار کنی از گرگه.آن سوی تخت با آن موهای فر شده و حوله آویزان که به سختی سعی
می کند تن بپوشاند برایم زبان در می آورد، و قبل از انکه بتواند حرکتی کند ناجوانمردانه از نقطه کور دیدش که نمی بینداو را به چنگ می آورم و خنده و قلقلکها حتی اجازه نمی دهد از من تن بپوشاند و من این تن زخم
خورده او را می پرستم، تنی که سانت به سانت آن را از بر م ، می دانم

چند جای شلاق و کابل بر خورد دارد، چند جای سوختگی ...
_خب از نشونه گذاری میگفتی ها... منم روی جفتم میخوام یه چندتا نشونه بذارم ...
تنش را زیر سلطه دارم و او نفس بریده از روی تخت با لبخندی عریض نگاهم می کند.
_اِ قبـــول نیست ... تـو تقلـب کـردی بـرو کـنـار.
سعی می کنم حر کاتم جدی نباشد حتی تحریک هم نشوم هر چند برایم
سخت است اما تمرکزم را روی انتخاب شوخی هایم می گذارم و سعی می کنم تحریک کنندگی خنده ها تمام حرکاتش را نادیده بگیرم.
_خب با یکم خشونت موافقی؟...
لبخند از روی لبانش محو می شود و دستانش پوست پهلویم را چنگ میزند
نگاهش ترسیده و هراسان، رنگش می پرد و من ترسیده بلندش می کنمسفت و سخت شده اما میان آغوش میگیرمش... لعنت به شوخی بی موقع
و احمقانه من.
_سویل شوخی بود شوخی بود فرشته منو ببین عزیزم ... ببخشید.
کمی حرکت می کند و با دستهایش من را عقب می زند اما رهایش نمی کنم.
_نمیذارم بری حرف بزن ترسوندمت فقط یه جمله ی کلیشه ای بود ببخشید.
وول می خورد و او را کمی رها می کنم ناغافل دست دور گردنم می آویزد و هق هق می گرید، میان دو کتفش را می مالم تا کمی نفس بگیرد.
_او...اونم مـی گفت ... مـی گفت بـعد میـزد ...
مـیزد ... با ... بـا هر چـی دسـتش بـود...

می بوسمش دستها و صورتش و دانه به دانه زخمهای انها را، قسممیخورم
برایش تک تک قطره های اشکی که می ریزد را او پس دهد، ارام میشود و هنوز هم نفس کم دارد، حوله نم دار را از تنش بیرون می آورم و لباسهایی
را که روی تخت گذاشته ام به تنش می کنم.
_آروم باش سویل بیا بغلم بخواب ...
بدون اعتراضی کنارم میخوابد و سر روی بازویم می گذارد موهایش نم دارد اما نه آنقدر که سرما بخورد._شرمندتم سویل ... فقط خواستم شوخی کنم.
پیشانی اش را می بوسم، فرشته بغلی من هیچ کس به انداز من نمی داند
او چه از خودگذشتگی در برابر من داشته است، من مرد بودنم، گرایشم و
حتی خشونت ناخواسته در رفتارم برای گریزان کردن اون کفایت می کند اما او زنانه برایم مانده، حتی من را پس هم نمی زند و من می دانم این چه گذشتی بزرگ است. _ مـی دونم که تـو به من آسیـب نمی زنی... من یـادمنمیـره هیـچی، اونشـب کـه اومدی من دیــگه واقعـا فکـر کردم همـه چیز تمـوم شـده... اون گذاشته بود بمیرم.
سرش را می بوسم، اولین ملاقات عجیب ما.
_هیچوقت اون برق امید تو نگاهت یادم نمیره فرشته، تنها چیزی که باعث شد بفهمم زنده ای، فکر کنم همون نگاه لعنتی منو عاشقت کرد.
ریز می خندد و من هم ، مشت کوچکش را به بازویم می زند.
_من تـو اون گند و کثافت؟... خـل شدی ... چطـور تونستــی اون گنــدا رو پاک کنــی .

سرش را میان سینه ام می برد بالا تنه ام برهنه است جدیدا از لمس پوست
تنم توسط او حس دلنشینی دارم او تن من را از حفظ شده و زیر آنخالکوبیها بارها توسط انگشتان و لبهایش نوازش شده دیگر آنها اثرات او
را برایم یادآور است.
_من واقعا حس بدی نداشتم فکر کنم میدونستم زیر اون کثیفیافرشته قشنگ منه ...هوم بنظرت این نبود؟ من که الکی از اول نگفتم عروسک ... سرمایه گذاری کردم وروجک... اخه عماد کجا میخواست یه عروسک بغلی مثل سویل گیر بیاره برای خودش.
اینکه او به آن روزها می خندد عالی ست، اینکه او از آن روزها حرف میزند معجزه است، اینکه او بعد از آن رنجها اینجا در آغوش عماد بکتاش مستر
بازنشسته سابق آرام می گیرد خارج از تصور است.
_مامـانم همیشه میــومد دنبــالم خودشم نه سمیر و میفرستاد، اونروز مامانم نیومد، سمیرم نیومد... اما... اون اومد بنظر مهربون بود اسم
من و همه رو میدونست گفت بابام فرستاده... میدونستم بابام پلیسه... اما
بازم نرفتم ... دیگه کسی نبود اطراف نفهمیدم کی اما ... تو خونش بودم
... اوایل کاری نداشت... فقط هر بار میدید مسخره میکرد و می گفت فراموشم کردن، هر بار با یه بهانه میگفت ... من دختر بدی بودم... بعد کم
کم بد شد میزد...
وادارم کرد لخت بگردم... میزد هر بار گریه میکردم بیشتر... حرف میزدم

بیشتر... بعد برام فیلم از سگا میذاشت گفتم باید یاد بگیرم مثل اونا باشم...یه روز رسید که من نمیدونم چند سال بود تو جهنم بودم تمام فکرم ...
محافظت از خودم بود، غذا و گرسنگی و... رابطه های اجباری و خشن اون ... فیلمای شکنجه ها که شبانه روز پخش می شد... من دیگه حسی نداشتم... درد نمی کشیدم، هر بار فرار میکردم که ... اونم خودش برنامه
می چید... بعدا فهمیدم که برای ... می شکست، استخونامو دردای جدید
درست می کرد لذت میبرد ... از خون... صدای فریاد و درد و شکستن استخونای من...چرا عماد؟
اشک نمی ریزد، بغض نمی کند، هیچ حسی هم ندارد، و من خوب میدانم
چرا، وقتی که دیگر چاره ای نداری و هیچ واکنش عاطفی و احساسی نمی تواند از حجم درد و ناتوانی ات کم کند، دیگر فریاد سلاح نیست، دیگر گریه امان دار نیست، آنگاه که ترس و غم و اندوه راه بجایی برای حجم اندوه و نگاره های حک شده در خاطره هایت را ندارد، رهایشان می کنی، انرژیت را هدر نمی دهی نگه میداری برای روز مبادا، انرژی را نگه میداری برای روزها و ساعتهای گرسنگی، لحظات درد که بیش از آن له نشوی، انسانیت به احساس است پس برای تنزل به کمتر از حیوانیت چرا که حیوانها نیز پر از احساسات هستند.
چیزی به صبح نمانده که خوابش میبرد، تنگ میان آغوشم و من هیچ پاسخی برایش ندارم، چه بگویم؟ حس سادیسم را برایش توجیه کنم؟حسی سیاه و سوزاننده، جهنمی درون رگ به رگ و ذره ذره وجود. توجیهی
وجود ندارد وقتی که رفتارت انسانی نیست، شرمنده دخترک روح از هم

گسیخته و تن آزار دیده ام هستم، اشکهایی که روان است را او نمی بیند
و آغوشی که تن مقدس شده اش را به خود می کشد و لبانی در هر فرصتی
نوازشگر اوست.
از لحظه ای که از جا بلند شده ام احساسی نفرت انگیز و طوفانی و پر از خشم درونم را زیر و رو میکند و حس یک اتفاق بد هر لحظه بیشتر درونم
را به تلاطم در می آورد، سویل هنوز خواب است صبح کمی فرنی برایش درست کردم که عاشق آن است و از سرایدار خواستم برایمان سر شیر و عسل و خامه محلی بیاورد و نان تازه، حتی یک لحظه هم نمیخواهم او را در ویلا تنها بگذارم، اخرین بار که تنهایش گذاشتم در این ویلا مجبور شدم تمام مقدسات را به کمک بطلبم.
تسلیم حس بد میشوم و گوشی را که از دیشب از دسترس در آورده را به
حالت اولیه در می آورم، ۳۶تماس از شماره های ناشناس یکی از شماره ها را وارد میکنم، آسایشگاه؟ لادن...
لادن همان عفریته دوران کودکی، چند بار به مرکز زنگ میزنم کسی پاسخ نمی دهد و مجبور میشوم به تلفن همراه مدیر آسایشگاه تماس بگیرم که با اولین زنگ بر می دارد._سلام آقای بکتاش شما کجایین از دیروز چند بار تماس گرفتیم.
حس بدی که داشته ام شدت می گیرد نه اینکه او برایم مهم است اما ...
_چی شده آقای عبادی حالش بد شده؟
نفس پر صدایی می کشد، اینکه او حالش بد شده باشد آن هم بعد از این

همه سال عجیب نیست.
راستش آقای دکتر دیروز پدرتون اومدن اینجا ما که نمیشناختیم ولی مدارکشونو نشون دادن لادن خانمم خواست ملاقات کنن ولی بعدش حالشون بد شد...
عادل؟ ایران آمدنش بی علت نبود، بالاخره او را پیدا کرد؟ _ باید قبلش با من هماهنگ می کردین آقای عبادی.
عصبانی نیستم به هر حال که روزی به او آدرس می دادم.
_ما خیلی سعی کردیم تماس بگیریم جواب ندادین.
سویل خواب الوده از پله ها پایین می آید برای در آغوش گرفتنش پیش می رم چیزی که واقعا به ان نیاز دارم، نزدیکی به او.
_الان بهتره؟ نیاز هست بیام؟صورتش را میان سینه ام می مالد و می بوسمش حال میفهمم حضورش
چه تغییری در عماد ایجاد کرده، من دیگر آنقدرها هم عصبانی نیستم مثل
گذشته.
_راستش بیاین هم کاری ازتون ساخته نیست ازش اینجا خوب مراقبت میشه.
خداحافظی می کنم، شکنجه گر کودکی ام و ...
_چی شده؟ خبر بد؟
صورت پف کرده و موهای بهم ریخته شاید کسی باور نکند اما برای من هیچ تصویری قشنگ تر از این تصویر که حاصل یک خواب خوب و عمیق بوده نیست آن هم بعد از یک شب پر از خاطرات زجر آور.
_نه عزیزم برو دست و صورت بشور بیا فرنی درست کردم.
نگاهم می کند دقیق پس سرش را به گونه ای بانمک میخواراند.
_دست و رو نشورم فرنی نمی دی؟ میخوام برم بخوابم میپره خوابما.
پشت میز که می نشیند سر روی دست میگذارد و من کاسه فرنی را با

کمی گل محمدی تزئین کرده روبرویش می گذارم.
_تو که خوابت میاد چرا بلند شدی فرشته؟
سر بلند می کند و نگاه مشتاقش به کاسه فرنی که میخورد لب تا بناگوش
کشیده می شود.بوی فرنی اومد...
نگاهش میکنم زیر چشمی میخندد و یک قاشق پر به دهان می گذارد.
_معلومه دروغ گفتم؟... دیدم نیستی ترسیدم ...تـو نمـی خوری؟
می داند از فرنی متنفرم با خنده ای شیطنت آمیز تعارف می کند، فنجان قهوه را روی میز میگذارم، ظروف سر شیر و عسل و مخلفات دیگر و با هر کدام چشمهایش بیشتر برق میزند او واقعا عاشق خورد و خوراک است،
فرنی که تمام می شود نان محلی تازه و شیر و چای هم کنارش است.
_فکر کنم باید برگردیم تهران البته بگی میخوای بمونیم حرفی نیست.
روبرویش می نشینم میخواهم برایش لقمه بگیرم که او لقمه ای برایم می
گیرد و تعارف می کند، یاد اولین باری که برای ساشا لقمه ای گرفت می افتم که چقدر حسودی ام شده بود، هر چند اگر باز هم همچین اتفاقی بیوفتد همان حس را دارم اما گویا سالهااز آن روزها گذشته است نه چند ماه.
_اون کـی بود حرف زدین؟
این روزها او حواسش زیادی جمع شده، دخترکم زنانه مردش را احاطه می کند و من از این توجه او لذت بی نهایتی می برم.
_صبحانه بخور میگم سر غذا وقت حرف نیست.نمی دانم لقمه چندم گوشه لپش باد کرده و نگاه پر لذتش به سر شیر و
خامه و عسل من را هم تشویق به خوردن می کند.
_از اینـا ببریم خـونه خیـلی خوشمزه ست.

_نه خیلی چربه برات خوب نیست الانم برای تنوع گرفتم.
اخمهایش در هم می رود و یک لقمه پر و پیمان را در حالی که به من زل زده می خورد.
_بـرای دلخـوشیم بگـو باشه خب.
یک لیوان دیگر شیر و چای جلویش می گذارم.
این حرفا رو از کجا در میاری برای دلخوشیت دروغ بگم بعدبریم تهران منو کچل کنی خوراکیام کو؟ عمرا... سویل میترکی بچه.
می خندد جایی برای نفس کشیدن ندارد.
_دارم ذخیره میکنم یوقت دوباره گرسنگی کشیدم...
از کدام یکوقت میگوید؟! یعنی او ... دستا نش را وقت لقمه گرفتن می گیرم دلم از این حرف میلرزد بمیرم نیز نخواهم گذاشت حتی یک لحظه گرسنه بماند.
_چرا اینجور فکر می کنی؟ بگو دوست دارم بگو عاشق خوردنم، بگو به تو چه ولی اینو بهش فکرم نکن سویل، عماد مرده ام باشه تو یکی تو دنیا
هیچوقت گرسنگی نمی کشی... قول شرف میدم فرشته.چشمش نمدار می شود، صبحانه کوفتش شد لعنت به دهانی که بی موقع
باز می شود. لقمه بعدی را خودم در دهانش میگذارم.
_تـو بمیـری کـه ...
بلند میشود و روی پایم می نشیند و بغلم می کند، اشک او را درآورده ام.
_خب حالا نمردم که موضوع و درام نکن فرشته ترش میکنی اینهمه خوردیا.
_ قبـلا یه لباس داشتی دماغمو میمالیـدم الان لختی
...چـه وضعـیه.
خنده او زیباترین تصویر دنیای من است.

_عادل رفته ملاقات لادن.
نمی دانم چگونه باید چنین حرفهایی را شروع کنم، بندرت از مسائلم به کسی می گویم مخصوصا سویل، اما او به شرط گفتن حاضر به ترک ویلا شد. لباسهای داخل کمد را به او میدهم تا می کند و داخل چمدان می گذارد، هر چند مدلی نیست که من بخواهم اما همین همکاری هم دلنشین
است.
_گیــج شدم از اولِ اول بگو.همین اول ها سخت است، اگر بداند چه اتفاقاتی افتاده است حتمادرباره
من تغییر عقیده می دهد.
_عادل نمی دونست اون کجاست فقط من خبر داشتم، حالا فهمیده و رفته دیدنش امروز زنگ زدن که حالش بده.
بلند میشود و روبروی می ایستد، بازویم را اسیر دست کوچکش می کند،
سپیدی پوست تن او و سبزه بودن و خالکوبی های من، فکرم را از همه چیز منحرف می کند.
_تــو از اون وحشــی خبــر داری؟
نگاه از او می دزدم چگونه بگویم طی ۱۶سال گذشته فقط من از او خبر داشته ام؟بدتر آنکه اصلا باید بگویم که در اوج جوانی و نفرت از او چکاری
کرده ام؟ می دانم آن زن کابوسهای زندگیم لیاقت بدترین ها را داشت اما...
_سویــل تو بودی با کسی که زندگی رو برات تباه کرد چکار می کردی؟
مات می شود و دستهایش به کنار رانها می افتد، می دانم اینسوال سختترین سوال برای افرادی مثل ماست، حتی می دانم ابتدا جرأت

نقشه
کشیدن را هم نداریم، نه در ابتدا اصلا جرأت یاد آوری آن فرد را هم نداریم، کم کم که میگذرد ترس و وحشت تبدیل به مقصر یابی و گناهیابی می شود، بعضی هایمان در نهایت غرق در خشم و نفرت و مردم
ستیزی می شویم شاید این خودش یک شانس برای بقا باشد شاید بهترین
عاقبت، عده ای تسلیم ترس و وحشت می شوند و از ترسها تار می تنند و
در گیر پیله سازی دور خود انقدر که در آن پیله هوایی ناشد و نایی برای شکافتن و پروانه شدن، برخی اما می روند یک گوشه و در سکوت و مرور عمر میگذرانند و از گناه ناکرده استغفار می کنند و به خود هر روز واگویه می کنند که چه انسان کثیف و ناتوان و بیخودی هستند اینها از همه میبرند حتی از خود. گاهی اگر بخت یارمان باشد و روحمان قوی فرصت می دهیم به خود برای پذیرش آنچه بوده را رها کنیم تمام آن ترسها و گناهای ناکرده و عذابها را ...
اما اکثرمان در همان مرحله اول به آن ترسها می بازیم و در سیاه چاله افکار و احساسات تحقیر شده و روح ناتوان شده مان بلعیدهمی شویم.
_نمیـدونم... مـن از فکـر به اونم وحـشت دارم.
نگاهش را می دزد و سرگردان است او مضطرب شده، بغلش می گیرم هیچ چیز بیشتر از یک آغوش و نوازش نمی تواند حس اطمینان را بدهد اگر آن آغوش و اطمینان باشد و ما به هم ثابت کرده ایم که هست.
_بهت قول دادم عروسک همون شب یادته؟ گفتم نمیذارم نه اون روانی نه هیچ آدمی بهت آسیب بزنه ... ترس و وحشت برای تو عادیه اما نذار ازپا درت بیاره فرشته من یه عمر عصبانی و پر از نفرت بودم ... چی دستم

اومد جز خشم بیشتر؟ همین خشم و نفرت میدونی چه بلاهایی سرم آورد؟
اونا هیچوقت نمیرن از ذهنمون، همیشه اونجان تو خاطره ها .
سرش را نوازش می کنم و او به جمع کردن لباسها بر می گردد.
_خب لادن چشه؟
لادن ... اسمی مدتها او را حتی در ذهن نیز به این نام نخوانده ام،یعنی اگر
او بفهمد چه کرده ام آن هم در ۲۰سالگی در اوج خشم حق را به من می دهد؟ رازی که هیچ کس جز من و او نمی داند.
_تو آسایشگاهِ حمله عصبی داشته.
با چشمانی ریز شده نگاهم می کند.
_اونجا چکار می کنه؟ به تو چه ارتباطی داره؟
لحن کلامش می گوید برایش شک برانگیز است، کنارش می روم تا در بستن چمدان کمکش کنم.
_من بردمش اونجا و تنها کسی که ازش خبر داره منم... اما حالا عادل پیداش کرده.
روبرویم می ایستد و من نمی خواهم چیزی مخفی کنم حداقل از او._اگر میخوای بدونی که من چرا باید به کسی که روزگارمو سیاه کرد
کمک کنم یا اینکه چطور شد که فقط من و اون ... بدون مقصر من بودم ... من ...
نگاه آن صورت کوچک سخت می شود و من تاب ایستادن ندارمروی صندلی میز توالت می نشینم چگونه توضیح دهم؟
_وقتی ۲۰سالم بود خیلی اوضاع روحیم بد بود، با دایی لندن زندگی می کردم ... ولی دیگه کابوسام دیوانم کرده بود، بچه سختی بودم که به هیچ
کسی راه نمی دادم طرفم بیاد حتی با روانشناس حرف نمی زدم هرچی

بزرگتر شدم تو خشم و عصبانیت صبور تر شدم، با برنامه تر همون وقتا بود با گروهای خاصی آشنا شدم...فقط عصبانیت نبود، من از این عصبانیت
و اون هیولای درونم لذت می بردم... به بهانه یه مسافرت اومدم ایران... گشتم دنبال رد لادن که ... گم و گور شده بود...بدون مجازات بدون شکایت... چون خانواده بکتاش نمیخواست هیچ پرونده ای باشه، نمی خواست ردی از چنین سهل انگاری باشه... دایی شکایت کرد ولی اونم در ازای گرفتن و بردن من صرفنظر کرد... لادن و پیدا کردم... خوشحال بود ... زندگیشو می کرد... دنبالش رفتم... ازدواج کرده بود ... یه دختر بچه که
اونم برای شوهرش بود.روبروی من روی زمین می نشیند چهار زانو و گوش می کند، آیابعد از
شنیدن بقیه داستان من و لادن هم اینقدر آرام خواهد بود؟ _ خوشبخت
بود... فکر کنم بود ... اون لحظه که پام و روی گاز گذاشتم فقط به اون لبخندای بعد از زدن خودم... به اون دردایی که بهم میداد فکر کردم... زدم
بهش ... با دوستش بود... از گردن به پایین قطع نخاع شد... کامل... شوهرش طلاقش داد چون دختر کوچولو هم قربانی بود نه به شدت من...
اون روزا بنظرم باز کمش بود... وقتی رفتم سراغش اون مثل همون بچه ی توی قفسی بود که روزگاری رهاش میکرد... کسی نیومد سراغش... باورت میشه؟ شوهرش اومد بردش آسایشگاه دولتی... و من با لذت همه
چیز رو دیدم ... من اعتقادی به سزای اعمال ندارم... به خدایی که قراره عدالت اجرا کنه... یا شیطانی که گول میزنه... کدوم شیطان؟...

کدوم عدالت؟ ... برگشتم لندن ...ولی نتونستم عجزش و نبینم باید میرفتم
و میدیدم همونقدر که من رنج کشیدم درد میکشه؟...
اصولا درد جسمی نمی کشید... اما روحش ... چند ماه بعد رفتم... زخم بستر گرفته بود... بو گرفته بود... حتی حرفم نمی تونست بزنه که چیزی بخواد... با اون وضع زیاد دوام نمی اورد... من مرگسریع نمی خواستم براش... اولش برای زجر کشیدنش بود...
بردمش کلینیک خصوصی با پرستار خصوصی ... محیط عالی...من زنده نگهش داشتم... با همون پولی که اون بخاطرش تلاش کرد،
بزرگتر که شدم بازم رفتم دیدنش، با نگاهش مرگ میخواست، من شکار
کردم ... آخرین نگاه شکار هر بار قسمتی از روحت رو اسیر می کنه اونقدر
ادامه داره که دیگه روحی نباشه... نگاه اونم هربار همین حس و داشت...
دیگه نرفتم فقط برام از وضعیتش فیلم میفرستادن... من زندگی اونو در ازای تمام کابوسهام گرفتم... ولی اونا نرفتن... وقتی تو اومدی، خیلی چیزا
تغییر کرد... کابوس و اون نفرت اون درد انگار پوچ بودن انگار ... سویل؟
ساعتی ست میان جاده سرسبز و زیبای چالوس در حرکتیم، سویل از همان
زمان که قصه من و لادن را شنید در سکوت است و من در برزخ افکار او و خودم گرفتارم، کاش حداقل سرزنشم می کرد، کاش هر کاری می کرد فقط این سکوت را می شکست. اگر داییبداند... جلال... اما هیچ کسی جز

سویل برایم مهم نیست.
_اون دختــر بچــه چی شد؟ خیلی اذیتش کرده بود؟ اونم عین ماست حتما... کابوس میبینه، دیگه اعتماد نمی کنه...
میترسه... ازش خبر داری؟دلم از این سوالهای مسلسل وار چراغانی میشود، خودم را برای طرد شدن،
سرزنش شدن آماده کرده بودم، هر چند کم در جهنم تردیدها و نبایدها دست و پا نمی زنم.
_اون به شدت من آسیب ندید، فقط چند ماه بود که ازدواج کرده بودن اما ... فهمیدم دختره رو میزد و تنبیه میکرد، اون زمان دیگه به جوونیِ دوران من نبود... با اون نفرت از پسرها... نمی دونم شاید میگذشت بدتر
می شد... لادن از بچه ها متنفر بود... اون زندگی سالمی نداشت... میدونی
فرشته گاهی خشونت مثل ویروس منتقل میشه، از بین نمیره گاهی کم و
گاهی زیاد میشه، لادن وقتی دختر بچه بود پسر همسایه بهش تجاوز می
کنه، اونم پسر بچه بوده نه خیلی بزرگ و اون بچه ... فکر کنم مثل یهزنجیره ست ... مدلش فرق می کنه ... اما هست... بخاطر اون عفریته خیلی چیزا روال عادی شو از دست داد، شایدم نه روال عادی همین بود.
گریه می کند، دخترکم اشک می ریزد، دست لرزانش را می گیرم و راهنما میزنم تا در اولین پارکینگ بایستم.
_عزیز دلم چرا گریه می کنی فرشته؟
کمربند باز می کنم تا بهتر او را ببینم، نگاه از من میگیرد، چانه اش از بغض میلرزد او را به آغوش می کشم.
_هی عروسک چی شد یهو ببخشید تعریف کردم..._نــه... فکر میکنم

آخه چرا؟ مگه بچه ها جز مظلومیت چی دارن... ما
که حتی دفاع کردنم بلد نبودیم... ما گناه داشتیم عماد...
فکر می کنم ... الان اگر زمین گیر نبود ... اون دختره چی؟ یــا بچه ی دیگه...
نوازشش می کنم تا کمی آرام شود، شاید روزی که من آن رفتاراحمقانه را کردم به اینها فکر نمیکردم و تمام افکارم خودخواهانه بود چون چیزی از زندگی آن زن نمی دانستم، بعدها همیشه رفتارم را جزء دسته احمقانه، ظالمانه اما مستحق آن قرار میدهم.
وقتی به خانه می رسیم سویل بخاطر ارامبخش که به او دادم هنوز در خواب است دخترکم بیشتر راه را برای بچه هایی که ندیده بود یا فکر میکرد ممکن بود در زندگی لادن بوده باشند گریه کرد. درد را از هر طرف بخوانی درد است اما آنچه متفاوتش می کند املای کلماتش نیست بلکه خاطرات در پس آن کلمه است وگرنه درد گزش و درد سوختن کجا برابری دارد؟
_سلام آقا خوش اومدین سویل خوبه؟
محبوبه خانم زودتر از ما رسیده است و حال که میبینمش از اینکه این مدت دور بوده ایم دلتنگ شده ام، سویل را روی تخت میگذارم و لباسهایش را عوض می کنم._نه خوبه دارو خورده خوابیده، چه خبر؟
سویل غلت می خورد و محبوبه خانم هیس گویان خارج میشود ومن پشت
سر او.
_هیچی آقا عماد دلم براش یه ذره شده بود بعد از بیمارستان ندیدمش نگران بودم.
یک لیوان چای خوش عطر با شکلات و شیرینی داخل سینی میگذارد و تعارفم میکند، از رانندگی خسته ام تمام کف پایم و زخمها ذوق ذوق می کند اما این کمترین فکر من است، عادل ایران است و دایی و لادن.

گوشی را برمیدارم تا به دایی زنگ بزنم او حاضر نشده بود در غیاب من به خانه بیاید یا حتی به خانه بکتاش بزرگ برود به هتل رفته است این عادت اروپایی که مزاحم کسی نشود وقتی هتل هست. با چندمین بوق بر
میدارد صدایش بنظر خسته است.
_سلام دایی کجایین بیام دنبالتون؟ خنده آرامی می کند.
تو هیچ وقت درست نمیشی عماد؟ سلام دایی کجایی؟ مردگنده احوالپرسی
پیش درآمدی.
تکه ای از شیرینی به دهان می برم، محبوبه خانم در آشپزخانه است._خب میخوام بیام ببینم حالتون چطوره بپرسم میگین خوبم سوالی که
جوابش معلومه ... تازه رسیدم تا سویل خوابه میام دنبالتون سورپرایز بشه.
فکر اولین دیدار آنها من را کنجکاو کرده دایی تمام خانواده من از کودکی ست و سویل خانواده من تا پایان عمر.
_مثلا من پیر مرد چه سورپرایزی میتونم باشم برای اون فنچ تو... هر چند دوست دارم مزاحمتون نباشم ولی عشق عروس و پدر شوهر زبانزده.
دلم میگیرد، چرا عادل آن پدری نبود که باید باشد؟ اما وقتی به دایی و مردانگی و محبتش فکر می کنم با عادل قابل مقایسه نیست.
_دایی لوکیشن هتل و بفرست زود رسیدم.
...
ماشین را که جلوی هتل پارک می کنم او آنجاست، با همان مدل خاص لباس پوشیدن، با همان استایل خاص او با کلاه کج و هنرمندانه ای که دارد، کمی چاق تر شده که شاید برای سن و سال است و موهایش تعداد

سپیدها حال بیشتر از سیاه هاست، با آن جلیقه و کت بیشتر شبیه پوآرو
شده تقریبا همان قدو قواره اما در قالب هنری بدون آن سبیل معروف، دلم
برایش پر میزند حسی را دارم که برایم جدید است، حس عشق ورزیدن و
ابراز آن.وقتی او را در آغوش می گیرم شگفت زده نگاهم می کند و بعد می خندد،
از من کوتاهتر است خیلی.
_چه خبره پسر؟ یهو بیا بوسمم کن... تو هی قد میکشی یا من هی آب میرم.
می خندد، می خندم و دلم برای شوخی های او تنگ شده و آن ته لهجه انگلیسی در ادای کلمات فارسی.
درسته بی وفام ولی دلتنگت که میشم دایی بذار چمدونا روبیارم تا سویل
خوابه برگردیم یعنی صحنه اولین ملاقات جذاب ترین تم ذهن منِ.
دو چمدان سنگین را پشت ماشین میگذارم و سوار میشویم.
_قبلا اینقدر شیطنت نداشتی ببین عروسم کاری رو کرد که من یه عمر نتونستم انجام بدم.
نگاهش می کنم سیر، چروکهای صورتش بیشتر شده اما رنگ و رویش عالی ست از آن رنگ پریدگی لندنی خبری نیست.
_فکر میکنی چرا هیجان دارم قبل بیدار شدن ببینیش دایی؟ باید عروسکمو وقتی تازه ببدار میشه ببینی تا درک کنی عماد چه بلایی سرش اومده.
از ته دل میخندم، بدون اغراق شور و هیجان در سلول به سلول تنم جریان

دارد تصور این همه دلتنگی را برای این مرد ندارم فقط یکسال از آخریندیدارمان می گذرد یا کمتر. دست او روی بازویم می نشیند، و لبخند میزند
واقعی از همان ها که تا عمق نگاهشنیز می خندد.
_هیچوقت فکر نمیکردم این روز رو ببینم عماد، میگفتم شاید تنهایی من
رو تو هم تاثیر گذاشته پسر فکر میکردم هیچوقت از جهنمی که ساختی بیرون نیای... به عادل زنگ نمی زنی؟
سعی میکنم واکنشی نشان ندهم که این حال خوبمان را خراب کند، این هم یکی از تغییرات من.
_دایی اگر داری میزان تغییرات و میسنجی باید بگم عوض شدم اما با نسخه جدید جایگزین نشدم که... من و عادل فقط تو اون ... بیخیال دایی
یه چی میگم ناراحتت میکنم.
سری تکان می دهد و به خیابانها نگاه میکند، آخرین بار که به ایران آمد برای بردن من بود و همیشه فکر میکنم او چرا هیچوقت دلتنگ وطن نشد، چرا همیشه تنها ماند؟ من آنقدر در خودم غرق بوده ام که تن به دریای وجود دیگری نزنم.
ناراحت نشو دایی... وقتی هیچ مهری به دل ندارم از بکتاشها برام از غریبه
هم دورترن.
_نمیگم بشید مثل پدر و پسر حداقل میتونی اندازه یه غریبه باهاش محترمانه رفتار کنی؟... عماد پدرت خیلی تغییر کرده...عصبانی میشوم و کنترل خودم سخت است این چه برداشتی ست که همه
دارند؟ خب معلوم است با گذشت سن و سال انسان تغییر می کند، دیگر

آن انسان جوان و خوش چهره و بنیه نخواهد بود، گزینه های خوشگذرانی
اش کمتر و کمتر می شود به یاد مرگ و آخرت او را از کارهایش پشیمان می کند، این چه استدلال ساده لوحانه ای ست؟
_دایی چی تغییر کرده؟ عادل پیر شده بیشتر از ۶۰سالشه حالا دنبال چیه؟
خانواده؟ پسر عروس؟ دنبال بخشش؟ الان تو این سن نمیتونه به زن بازی
و عیاشی برسه یاد مرگ و آخرت افتاده؟ ...خواهش می کنم دایی بحثشم
نکنین ... درضمن من رابطه خوبی با غریبه ها ندارم.
به پارکینگ ساختمان رسیده ایم به نگهبان دایی را معرفی میکنم تا اگر خواست بتواند از ماشین و پارکینگ استفاده کند.
داخل آسانسور هر دو ساکتیم این آن چیزی نبود که میخواستم.
_دایی ببخش تو میدونی من نمی تونم ببخشم اما...
نگاهم می کند در نگاهش چیزی ست که دهانم را می بندد.
_مثل بلایی که سر لادن آوردی؟
دهانم چون ماهی باز و بسته می شود، او می داند، از کجا نمی دانم لادن تنها کسی ست که می دانست و سویل._تو فکر می کنی بچه خودمو نمیشناسم؟ فقط نمی دونم چرا نتونستم
بخشیدن و یادت بدم ... نمیخشی، نبخش ولی ... من یه روانی بزرگ نکردم ... کردم؟
از این استدلال او می شکنم، روانی؟ ... دایی گفت روانی.
آسانسور می ایستد و شاید زمان.
من روانی نیستم دایی ولی نمی تونم صبر کنم تا دنیا روزیدلش بخواد تقاص بگیره... از بلایی که سر لادن آوردم عذاب دارم چون این همه سال

زنده نگهش داشتم، از اینکه نذاشتم بمیره ... اما از زمین گیر کردنش نه...
بهتره بریم ... دختر منو ببین شاید بهتر بین روانی بودن من و بقیه قضاوت
کنی دایی جان.
فقط خیره نگاهم می کند، نگاهش پر از حرف است اما او حرفش را زد.
این چیزی نیست که می خواهم، تنش میان ما را سویل حتما می فهمد.
_دایی نمیخوام ناراحت باشی تو تنها خانواده خونی منی نه هیچ کس دیگه پای کسی رو نکش وسط... من همینجوری هم مشکل کم ندارم.
فقط سر تکان می دهد، دم در ایستاده ایم دستش را می گیرم، این دستها
روزگاری چروک نبودند، این دستها چه شبها و روزهایی نوازشگر پسرک درهم پیچیده ای بود که از عالم و آدم متنفر بود و می ترسید، تحقیر شده
و زجر کشیده. بر آن بوسه میزنم و دستدیگرش روی سرم می نشیند._عماد میدونی چقدر عزیزمی اگر من تمام خانواده تو هستم... تو تمام
دارایی و زندگیمی پسر، تو فقط یادگار سویل نیستی تو پسرمی .
در را باز می کنم نمی دانم سویل بیدار شده است یا نه، عموما وقتی از در
وارد میشوم بیدار باشد روی سر و کله من فرود می آید.
_سویل اصرار نکن مادر تا آقا نیاد از کیک خبری نیست.
_یریزه محبوبه جـون ضـرر نداره ... تو که خریدی ... بده.
صدای آنها از آشپزخانه می آید، صدای کلید در میان حرفشان گم شده است.
_عمرا برو چربه اگر عماد گفت باشه قبول... برو مخ اونو بخور حوصلش

زیاده.
دخترک شکموی من از آشپزخانه بیرون می آید، دایی تقریبا پشتسر من است و معلوم است سویل تازه بیدار شده، من را که می بیند لبخند عریضی
می زند از آن ناراحتی داخل ماشین خبری نیست به سمتم پا تند می کند و من چمدانها را گذاشته آماده بغل کردن او هستم و این شیرین ترین اتفاق هر روز بعد از ورودم است که دایی را می بیند و چمدانها نگاهش ازمن به او می چرخد و همانجا مکث می کند یک تاپ و شلوارک عروسکی او را ملوس تر کرده.
_سلام دخترم.
لبخند از روی لبانش می رود، محبوبه خانم پی سکوت خانه بیرون می آید
و سویل عقب گرد کرده به سمت اتاق فرار می کند.
_فکر کنم شوکه شد دایی جان برو سراغش.
حین رفتن به اتاقمان دایی را به محبوبه خانم معرفی می کنم و میخواهم
اتاق مهمان را به او نشان دهد و خودم به اتاق می روم تا دخترک خجالتی و ترسیده ام را پیدا کنم.
_سویل عروسک، کجا رفتی دایی ...
از جایی که نمی دانم کجاست جلویم سبز می شود، اتاق نیمه تاریک است
و من دنبال او نهایت روی تخت می گشتم.
_اون آقا کیه؟! یــه جوریِ.
نگاهش بین من و در درِ گردش است گویا انتظار دارد همین الان دایی از در وارد شود، خنده ام می گیرد، او بندرت با غریبه ای مواجه می شود.
_چیه چرا اینقدر مضطربی فرشته خب گفتم دایی اومده تهران رفتم

آوردمش.صدایش را به زور می شنوم سرش را بالا می آورد مثلا در گوشی حرف
می زند.
_میگم ... میشــه مـن نیـام؟
موهای آشفته اش چهره ظریفش را جذاب تر کرده، سعی می کنم آنها را از روی صورتش کنار بزنم .
_میخوای اصلا با هم نریم ها؟
میخندد مشتی حواله شکمم می کند.
_مسخـره نکن... اگـه بپـرسه از من چـی؟... مـن نمـی خوام فکـر کنه بدرد تـو نمـی خورم.
اخم می کند و آهسته تر حرف میزند، انقدر که بیشتر شبیه نجوا ست تا حرف .
_چیزی نمی تونه اجبار برای جواب دادن باشه حتی دایی من...
تو بهترینی عزیزم همین کافیه میخوای بمونم با هم بریم؟
لب می گزد و فکر می کند نفس می گیرم تا نبوسمش او با نمک و دلبرا شده.
_خب نـه ... یعنی آره ... عمـاد .
لحن ملتمسانه اش میزان اضطراب او را نشان می دهد، آدم های جدید او
را مضطرب می کنند._خب من میرم تا به دایی برسم توام هر وقت آماده بودی بیا فقط خیلی
طولش نده فرشته نمیدونی چه ذوقی داره معرفی تو به بقیه.
گونه ی سرخ شده اش را نوازش می کنم، اغراق نکرده ام ازمعرفی او به دایی واقعا ذوق دارم، او زنی ست که زندگی من را تغییر داد. دستانش دور
تنم می پیچد.

_مهم نیست کی چی درباره ما فکر می کنه سویل مهم اینه که ما با هم خوبیم من عاشقتم و تو تمام دنیا تو بهترینی.
وقتی بیرون می روم او آرام تر است و مشغول پیدا کردن یک دست لباس
قشنگتر برای ملاقات دایی.
_اون واقعا دختر شیرینیه پسر.
دایی و پیپ دو یار جدا نشدنی، و بوی کاپتان بلک شیرین و دوست داشتنی.
_تو اون اتاق راحتی دایی؟
می خندد و به سمت تراس و گلخانه می رود، مثل همیشه لباسهای خانگی اش هم تفاوتی با بیرونی ها ندارد رسمی ست و تیپ خاص او.
اشاره ای به فضای دل انگیز گلخانه می کند و بلند می خندد.
تو کی اینقدر رمانتیک شدی بچه؟!! تو خونه من از گل و گلدونبیزار بودی،
اینجا باغ درست کردی... نگاه آلاچیقم داره.شوقی که در کلام دارد من را هم سرحال می کند، روح هنرمند او عاشق
زیبایی بود همیشه و من از آنها فراری دنیای بسته پر از چارچوبها و حیوانات
و گیاهان در آنها جایی نداشت، هر چیزی که قرار بود مسئولیتی باشد.
_سویل دوست داره اون خیلی بیرون نمیره اینجا براش مثل یه پناهگاه قشنگه.
برق نگاهش پر از شادی ست، واقعا زمانی که این طرح را میدادم حتی لحظه ای هم به چارچوبهایم فکر نمی کردم، مدتهاست وجود آنها فراموش
شده اند.
مخبوبه خانم با سینی چای و قهوه و کیک شکلاتی می آید و روی میز

داخل گلخانه می گذارد، هوای خنک و مطبوع با گلهای همیشه بهار و بوی گلهای عطری... اینجا هوای اردیبهشت ماه را دارد.
بفرمایین دیروز کیک خریدم گفتم سویل دوست داره بعد گفتمشاید خوب
نباشه براش... ولی عین موش ناخنک زد.
میخندد و دایی هم.
_این موش بامزه انگار خیلی هنرا داره محبوبه خانم.
او پشت چشم نازک می کند برای دایی که استاد سربه سر گذاشتن است،
بوضوح از اصطلاح موش که دایی تکرار می کند خوشش نمی آید._موش چیه آقا دخترم عروسکه کارش عین موش بود، فداش بشم عین عسله کاراشم بامزه و شیرینه... فقط هلاک کیک شکلاتیه.
می خندیم از این حمایت مادرانه.
_بله که عسلِ محبوبه خانم وگرنه کی تلخی پسر منو تبدیل به اینی میکرد که هست.
محبوبه خانم در حال ترک گلخانه چپ چپ نگاه او می کند او اهل شوخی نیست و میدانم از نظرش دایی غریبه و نامحرم است. عماد کجاش تلخه بچم فقط محبتِ.
دایی ریز می خندد و من چشم میگردانم شاید سویل بیاید.
نگاه دایی به رفتن محبوبه است اما لبخندش جمع نمی شود.
_تو خوابم نمیدیدم تو یه روز جمع مونث اطرافت بیشتر از یکی باشه چه
برسه اینکه بخاطر یک مونث چنین جایی درست کنی چون دوست داره.
برگ گلها را لمس می کند، نور خورشید از شیشه به داخل می تابد و این ساعت روز تصویر جذابی ست.
_الان که میگین منم یادم میوفته چقدر سخت میگرفتم.

_فقط سخت؟ پسر تو اگر داد و بیداد نمیکردی کل دیالوگات ده تا جمله نبود تو روز... میدونم این مدت که اینجام حتما شگفت زدم می کنین.تکه ای کیک با چای میخورد و حس نگاه سویل را دارم بر می گردم و او
کنار راهروی اتاقها ایستاده، بلند می شوم تا با استقبالش بروم و دایی باز
هم می خندد به چیزی که نمی دانم.
بیا اینجا سویل گل خونتو اشغال کردیم... دایی عاشقش شده.
دخترک کم روی من آهسته و خرامان می آید موهایش را شانه زده و یک شلوار لی و یک بلوز دخترانه گل دار آستین بلند، او آثار و خط و خطوط را پوشانده. نگاهش از من به دایی می گردد و لبخند نامطمئنی به لب دارد.
_سـلام... خـ...خـوش اومدین.
دایی به سمتش می رود اما متوجه میشوم دست نمیدهد و فاصله را حفظ
می کند، غیر از این بود تعجب می کردم، او میداند دخترکم می ترسد.
_حالا واقعا درک میکنم وقتی عماد میگه عروسک واقعا درست میگه سویل... تو مثل یه عروسک فرانسوی زیبا هستی ... اسم خواهرم واقعا برازنده توئه عروسم.
سویل سمت من متمایل می شود و دستم را می گیرد میزان استرس او از دست عرق کرده و خیسش کاملا معلوم است.
دایی هم متوجه ان می شود به سمت میز بر می گردد و ظرف کیک را جلوتر میگذارد._بیا دخترم کیکی که دوست داری اینجاست چایم خیلی داغ نیست.
سویل به من خیره می شود و با نگاه گویا اجازه می خواهد، دروغ چرا این وابستگی او را دوست دارم برایم لذت بخش است و دایی خیره به ما و

نمیدانم چه چیز در نگاهش است که کمی حس ناخوشایندی دارد ولی اهمیتی نمیدهم.
او را کنار خودم می نشانم و کیک را به او می دهم و دایی برای او فنجانی جای میریزد.
_چـای نمـی خورم ممنون.
به من نگاه می کند من چای را در کمترین حد به او میدهم بجایش شیر و آب میوه در برنامه ی غذایی اوست.
_چای که خوبه دخترم، انگلیسیها چای و شیر رو هیچوقت حذف نمی کنن منم که عاشق چای نباشه کلا اذیتم.
_عمـاد میـگه خوب نیست.
نگاه خیره دایی پر از حرف است و من محو با لذت خوردن کیک توسط سویل هستم، از خوش اشتهایی اش خوشم می آید.
_چطـور محـبوبه خانم اینـو به من نـداد آخـه؟ با زبان لبهایش را پاک می کند، حر کتی که به تنهایی برای گرم شدن تن من کافی ست، برق نگاهش حین خوردن کیک و فراموش کردن اضطراب._تو رو باید برد اروپا رو بگردی و اونقدر کیک و شیرینی بخوری فقط
بخاطر این لذتی که میبری.
دایی می خندد اما نگاهش آزارم می دهد، سویل لبخند میزند و چشمش به کیک من می افتد.
_عمـاد کیکت میگه بدیش من.
وقت ناهار است نمیخواهم با کیک سیر شود هرچند بعید است، بوی خوش
مرغ و خورشت قورمه می آید و دستپخت محبوبه خانم عالی ست.
_از طرف من بهش بگو حرف زدن تو باعث میشه عماد فکر کنه یه چیزی داخلت هست که توهم ایجاد میکنه... وقت ناهارِ تا غذا حاضر بشه

برو یه دوش بگیر عروسک سرحال بشی کیکام باهات حرف نزنن.
بازویش را نوازش می کنم یک نگاه به من یک نگاه به کیک و بعد دایی دارد.
_پـس اینم ببرم بذارم یخچال بعدا بخـورم.
قبل از آنکه فرصت کنم حرفی بزنم با ظرف کیک از گلخانه خارج می شود و پی آن خنده ی بی امان دایی.
_پسر اصلا چیزی نبود که تو ذهن داشتم.
_سویل با کیک شوخی نداره گاهی فکر می کنم بین من و کیک اون رو انتخاب می کنه._بعید میدونم حس خطر کنی و تمام کیک ها رو از بین نبری با این
وسواسی که من دیدم... چیزی هم هست درباره اون که برنامه براش نداشته باشی؟
لبخند می زند اما عمق نگاهش نمی خندد، او زیرگانه سلطه گریمن را گوشزد می کند و من رنگ عوض می کنم، دایی مرد تیز بین و بسیار زیرکی ست خیلی بیشتر از انچه که بنظر می رسد، از جیبش بسته توتون
را در می آورد و پیپش را پر می کند و یک بسته کبریت برای روشن کردن.
_برزخی نشو پسرم فقط خواستم بدونی همه چیز طبق برنامه نمی تونه باشه.
نمی دانم چرا ته دلم می لرزد، دایی مرد هنرمند و فلسفی ست از دسته افرادی که می توانند سر بزنگاه با یک جمله تو را درگیر پیچیده گی های زندگی کنند، همیشه فکر می کردم او خلق شده برای ساختن ویرانی ها، او خاص ترین انسانی ست که دیده ام، شاید من تنها فردی در اطراف او هستم که هیچ روزنه ای برای سازش نداشته ام.
_دمق نشو پسر، سویل خوشایند ترین دخترِی که میتونه تو زندگی تو

باشه، اون برای تو عالی تر از اینِ که خوب باشه. سینی را بر میدارم قهوه سرد شد و چای._تا ناهار حاضر میشه دوستدارین یکم با خونه آشنا بشین؟ میدانم
پیشنهاد مزخرفی ست اما حرفی دیگر برای تغییر موضوع ندارم.
صدای آب از حمام می آید و استرس همیشگی من که نکند اتفاقی بیوفتد،
چند ضربه به در میزنم و وارد میشوم عموما منتظر اجازه اش نمیشوم او به
این حضورها عادت کرده.
داخل وان دراز کشیده و آن را پر از شامپوی مخصوص کرده و اب به رنگ شیری ست و ترکیب زیبایی از او با موهای قرمز و پوست سفید و کک و مکی اش را رقم زده.
_خوش میگذره؟
چشم باز نمی کند، فقط یک لبخند دندان نما و زیبا.
_نه ... اگــه کیک من و بیــاری خــوش میگذره. پدرسوخته ای
حواله اش می کنم و لبه وان می نشینم و مطمئناشلوارم خیس می شود اما اهمیتی ندارد، موهای نمدارش رو به رنگ قهوه ای ست.
_دیگه کیک تو این خونه ممنوعه عروسک...
جمله ام تمام نشده از جا میپرد و حالا نه فقط شلوار که پیراهنم نیز خیس
شده و او برهنه با آن سینه های نو جوانه زده روبریم می نشیند.
_نه ... بخــاطرش فرار می کنم بست میــشینم دم قنــادی.
با اخمی مصنوعی نگاهش می کنم او هم جدی نیست._نه دیگه فرشته نشد... اون دیگه یه کیک معمولی نیست رقیب عشقی
من شده حتی داییم فهمید وقت انتخاب تو اونو انتخاب می کنی.
نگاهش سرگردان می شود و لبهایش را جمع می کند او حرفم راجدی

گرفته اما نمیدانم کدام را ممنوعیت کیک یا رقیب بودن...
حس اذیت کردنش با کلمات من را قلقلک می دهد.
_اونجور نگاه نکن فایده نداره کیک ممنوعه میدونی هم حسودم هم زورگو.
سکوت می کند و نگاه می گیرد. برای یک کیک؟ حالا واقعا حسودیم می شود بلند میشوم که بروم فقط می خواستم شوخی کنیم اما گویا واقعا یک
خوراکی بی ارزش مهمتر از من است.
_من دیگه هیچ کیکی نمی خورم... اگه ناراحت می شی ...
_من دیگه هیچ کیکی نمی خورم... اگه ناراحت می شی
... من اونو دوست دارم چون هر بار خوشحالت میکردم میخریدی ... من هیچی رو به عماد ترجیح نمیدم.
روح و روانم چراغانی می شود؟ خیلی بیشتر از اینها، برای کسیبا شرایط من و او که نمی توانیم احساسات جسمانی را عمیق نشان دهیم و رابطه مان ساده و بی هیچ یکی شدنی ست جملات و کلمات است که به ماقدرت و قوت می دهد، کلمات همان سوخت تحرک ماست، محبت های
ساده و کلام خاص مان نه حتی بوسه ها و لمس های گاه به گاه، همین جملات برای من از هزار رابطه، عمیق تر و لذت بخش تر است.
آنچه اتفاق می افتد در اراده من نیست به خیسی لباس اهمیت نمی دهم،
میان بازوانم اسیرش میکنم و او بدون هیچ مقاومتی همراهیم می کند،او
را به آغوش میکشم و به تخت میرسانم، گلبرگ لطیف زندگی ام، سویل من، دخترک عزیز و عروسک زیبای من و این اولین بار است بدون

خودداری او را لمس می کنم، پر حرارت، پر از خواستن این تن ظریف و درد کشیده، لبهایش طعم شیرین خواستن را می دهد و آه های لذت او میان دهانم من را حریص تر و گستاخ تر می کند، تمام تنش را می بوسم،
اولین بار است او را واقعا عریان به تن می کشم، ذره ذره وجودم او را میطلبد و زبانم جز به دوستت دارم نمی چرخد و اینهمان چیزی ست که روح و جسمم فریاد می زند. و دستهای ظریفش دکمه های بلوزم را باز می کند، او شجاع ترین زنی ست که دیده ام هر چند می دانم از لمس پوست تنم لذت می برد و من هزاران برابر بیشتر اما باز هم ...تنش داغ است، مثل من، ما هر دو تشنه ایم و او هم میداند این خواسته جسم نیست
روحمان پله ای فراتر می خواهد، نجوا می کند مظلوم و دلبرانه.
_عمـاد؟صدایش ملکوتی و آرام است و من را بیشتر درگیر خواستنش می کند.
_جانم فرشته...
لبهایش روی گردنم به حرکت در می آید و گرمای زندگی در تن من.
_می تـرسم... مـن از رابطه مـیترسم.
او را محکمتر به خود می فشارم و نوازش هایم را روی تنشگسترده.
_منم میترسم عزیز دل عماد ... خیلی بیشتر از تو ... قرار نیست رابطه باشه عزیز دلم من فقط لمست می کنم فرشته، ما هنوز آمادگی رابطه نداریم عروسکم.
دستانش به دورم می پیچد و باز هم میل داشتنش وَ لو ناقص، من او را با
عشق و پرستیدنی بدست می آورم آنگونه که لایق ملکه زندگی من است.
زیر لمسهایم پیچ و تاب می خورد و نفس زدنهای لذت بخشی که هر

دویمان را به یکباره به اوج می برد و من دور از نزدیکی های معمول به نهایت لذت می رسم و او خسته و خواب آلود میان بازوانم رها می شود و این اولین رقص فراتر از خواستن های شهوت آلود است.
او خواب است و من دلم نمیخواهد حتی یک لحظه هم از نگاه کردنش دست بردارم، حضور دایی و محبوبه خانم هم باعث نمی شود از این لحظات دست بردارم، هنوز آن حس شگفت انگیز ازدیدن به اوج رسیدن او در وجودم شعله ور است، اولین ها همیشه با برداشتن بکارت در زن ومرد نیست، اولین آن است که تمام ذره ذره روحت اول بودن در هر لمسی
را به جان بکشی و به جان بدهی و گرنه یکی شدن جسم که هنر هر کسی ست.
صدای نفسهای عمیقش از خوابی تن آسا حکایت دارد، هیچوقت او را حین
خواب اینقدر آسوده ندیدم، نوازشش می کنم و در برابر در بر گرفتنش مقاومت، دخترک مو حنایی زیبای من همیشه در جاهایی غیر رمانتیک به
چنگش می آورم بدون پیش زمینه و او مظلومانه با من همراه است.
_میـشه بغلم کـنی.
چشمهایش بسته است و صدایش خواب آلود و من از خدا خواسته او را بغل می کنم.
_تو از کجا میفهمی چی میخوام؟
چشم نیمه باز می کند و صورتش گل می اندازد و با آن کک ومک ها خواستنی تر می شود.
_مـن فقط میـدونم خـودم چـی میخوام...ناهار نمیـدن؟
و می خندد کنار گوش من، و انگشتان من بی رحمانه این خنده را با قلقلک

دادنش به اوج می کشد.
....
_آخه مادر چه وقت خواب بود الان عصرونه باید خورد نه ناهار...یه تیکه کیک کجای دل این بچه رو میگیره.
محبوبه خانم میز را می چیند و غر میزند و سویل هنوز هم خواب آلود است و خیلی خونسرد بنظر می رسد، حس خاصی دارم مثل تجربه خوردن
یک خوراک لذیذ و ممنوعه.
_مـن خوبم محبـوبه جون غر نـزن به جونـش.
_ببین رو دیوار کی یادگاری مینویسم تازه میگه غر میزنم.
اولین قاشق پر از طعمهای خوشمزه است، مثل او.
با غذایش بازی می کند و کمتر پیش می آید سویل برای غذاخوردن تعلل کند. من هم از غذا خوردن دست می کشم نکند از لحظاتی که با هم داشتیم ناراحت است.
_سویل؟ عروسک بیا اینجا ببینم چته بیا فرشته.
صندلی را عقب تر می برم تا روی پایم بنشیند ولی تکان نمی خورد، من بلند میشوم، نگاهش به بیرون آشپزخانه است که کسی نیاید. کنارش زانو
میزنم.
_ناراحتی از من؟ هزار بار گفتم نگاهتو نگیر حرف بزن هر کاری میخوای کن ولی نگاه نگیر ساکت نباش.بعد از آن همه حس خوب این جهنم است اینکه ندانی معشوق چه فکری
دارد، نکند این فقط یک لذت جسمی برای او بود فقط یک واکنش فیزیکی؟! کلافه می شم و ...
_نـه ناراحت چرا؟! تـو شـوهـرمی.
آتش زدن؟ نابود کردن؟ اینکه یک کلام میتواند دنیایی را ویرانکند همین

است. اوج نا امیدی از خود... من فقط یک شوهرم؟ همسر؟ او این رابطه را با همین یک کلمه برایم خراب کرد.
بلند می شوم فقط دلم می خواهد فرار کنم، آن لحظات برای من تمامیه وجودم بود.
پاهایم فرمان رفتن می دهد اما دلم... دلم پی اشکهای او می ماند، سویل
من گریه می کند. ظرف غذا را پس میزند و بلند می شود و دستهایش دور
کمرم می گردد و شانه های او می لرزد.
_مـن خیـلی بدبخـتم بدون تو... دلـم میخـواد بمیـرم عمـاد.
نمی داند چه آتشی به وجودم می کشد این برای منِ عماد بدترین است که نتوانسته ام او را خوشبخت کنم و او هنوز هم مرگ می خواهد.
_سویل جان دایی بیا.متوجه دایی نشده ام که با نگاه ریز بینش شاهد همه چیز است،با کمی
تعلل از من جدا می شود، اشکهایش را پاک می کنم و سرش را می بوسم.
_برو ببین دایی چی میگه بعدا حرف میزنیم عروسک.
دیگر غذا به دهنم مزه نمی دهد و وقتی خانه را ترک می کنم صدای هیجان زده او می آید که ذوق وسایل نقاشی را دارد که دایی با خود آورده.
به در آسایشگاه که می رسم پاهایم یاری نمی کند، فضای زیبا و شیکی دارد، یک مکان خصوصی و مجلل اما کدام یک برای فردی در شرایط لادن لذت بخش است؟ مدتهاست حضوری به او سر نزده ام و می دانم هیچ کسی هم پی او را نگرفت.
او روی تخت افتاده با موهایی کوتاه که معلوم است به تازگی رنگ شده، صورتش دیگر هیچ آثاری از زنی که در کودکی ام بود ندارد، یک جسد

زنده و برای اولین بار حس میکنم دلم میخواهد برای او گریه کنم، برای خودم، آن صورت زیبا حال چروکهای ریزی دارد حاصل گذشت سالها در این مکان، منظره روبرویشزیباست حتی در این فصل سال، شمشادهای زینت شده، و گلدانهای گلی که کنار پنجره اتاقش است، یک ال سی دی بزرگ.متوجه حضورم میشود و چشم به من میدوزد، روز های اول
نگاهش پر از
خشم و نفرت بود، بعدها پر از حسرت و خواهش و التماس و نمی دانم برای چه و حال نگاهش خالی ست بدون هیچ حسی.
_گفتن حالت بد شده... عادل جات و پیدا کرده، نمی دونم چی بهت گفته
که بهم ریختی ... لادن؟ ...
انگشتانم موهای روی صورتش را ناخودآگاه کنار می زند، این دستان به محبت کردن عادت کرده، من دیگر آن عماد گذشته نیستم. دلم برایش می سوزد و برای خودم که این احساس شوم را تا ابد با خود خواهم داشت.
_میدونی ازدواج کردم؟ بالاخره... منم عاشق شدم، دلم رفت...
ولی از جنس ماها نیست، آزار نمیده... یادته بچگیامو؟ ... یادته آزارم بی هیچی نمی رسید؟ ... یادته حتی وقتی میزدیمم جیکنمیزدم؟... ولی ... تو
پایه ی همون هیولایی و درست کردی که تو رو هم به این روز انداخت.
کنارش روی مبل می نشینم و برای اولین بار دستش را جز به عذاب دادنش لمس می کنم، اشکهایم می ریزد و من مانعش نمی شوم، نگاهش
خالی نیست اما من دیگر نمی توانم معنی اش کنم.
_ببین چی بروزمون آوردی؟ ... با عذاب تو هم باید سر کنم... کاش همون

اول میذاشتم راحت بشی... متاسفم لادن... ای کاش هیچوقت تو زندگی
من نمیومدی... کاش اونقدر بد نبودی...میدونی این دستها هنوز کابوس منه؟... بوی عطرت... صدات ...
میدونی زنمو نمی تونم با خیال راحت بغل کنم و بخوابم؟... تو هنوزم کابوسمی... ولی دیگه از اذیت زنها لذت نمی برم... دیگه به هیچ زنی شلاق نمی زنم، دیگه با نفرت حتی به تو هم نگاه نمی کنم... بنظرت دارم
خوب میشم؟... حالا یه جور دیگه عذاب می کشم... تو هم عاشق عادل بودی؟ ... یا عاشق زن عادل شدن؟... فکر کنم تو اصلا عاشق نبودی...
من و ببین عاشق شدم یه زن و دوست دارم، نمی تونم آزارش بدم حتی بقیمت از بینرفتن خودم... سالها فکر کردم همه زنها مثل تو عاشق میشن...
اما نمیشن ... دیگه حتی فکر نمی کنم چرا اینجور شد... چون تمام فکرم اون شده، چی میخواد چی خوشحالش می کنه چی غمگینش می کنه ... فقط اون و اون...
قطره ای اشک از گونه اش می چکد.
، و لب میزند اما بی صدا و تن من از آنچه میخوانم از لبش یخ می زند "بذار بمیرم" او این همه سال هرگز حتی لب هم نزد.
"مرگ" واژه ای که امروز سویل هم آرزویش را داشت، من با زندگی آنها چه کرده ام؟ مغزم دیگر برای هیچ فکری نمی کشد، یکی را زمین گیر کردم و درخواست مرگ می کند و دیگری را غرق محبت و هر دو آرزوی مرگ دارند.ساعت ۳صبح است و من هنوز در مسیری که نمیدانم کجاست میرانم،
خسته ام از همه چیز ماهها ست تمام زندگیم سویل است و امروز حس کردم تمام زندگی او من نیستم من به همین همراضیم اما بدبخت بودن

... آرزوی مرگ...
گوشی ام را خانه جا گذاشتم و می دانم تا چه حد نگرانم می شوند، ولی شاید من هم به آن نیاز دارم که دیده شوم، فقط او من را ببیند. می گویند
هر کاری تاوانی دارد، و ای کاش تاوان کارهای من با سویل جبران نشود.
....
چیزی به صبح نمانده که کلید به در نینداخته در باز میشود، دخترک مو حنایی من ژولیده و گریان روبرویم ایستاده، برای اولین بار واکنشی نشان
نمیدهم اما تنم میلرزد، بند بند وجودم میخواهد او را درآغوش بکشم و بخاطر این رفتن عذر بخواهم، اما انجام نمیدهم می خواهم او و خودم را تنبیه کنم.
_مـن بمیـرم خوشحـال میشی ... آزاد میـشی .
دستم بالا می رود نا خودآگاه او حق ندارد چنین حرفی بزند مگر نمی داند جانم به جان او وصل است؟! صدای فریادی من را به خودم می آورد، جلال است و ساشا و محسن ، دایی، حتی پدرسویل و... عادل._سمر بابا برو لباس بپوش بریم ... آقای دکتر این بود امانت داری؟ می
دونی به بچم چی گذشت؟ با این قلب مریض؟ مرد و زنده شد، هر بار هر
چیزی بود گفتم عیب نداره دوستش داره تو بدترین شرایط سمر و نگهداشت براش کم نذاشت ولی انگار خیلی بیشتر از اینا مشکل هست،
دست رو کی بلند می کنی؟ دختر من؟ ... بپوش سمر تا این آقای دکتر تکلیفش و با مشکلاتش حل نکرده خونه پدرت باشی بهتره.
او چه می گوید؟ از بردن سویل من حرف میزند؟ و همه ساکتند؟ از عماد به دکتر تنزل پیدا کردم ... شغلم را خطاب می کند.

به سویل که با دهان باز پدرش را نگاه می کند خیره می شوم، چرا ساکت است؟ آنها نمی دانند من آزارم به او نمی رسد؟ من اگر او را میزدم که دستم را قطع می کردم.
کسی که پدر سویل را عقب می کشد عادل است، نسخه پیرترمن، همان قد، همان صورت و چرا تا بحال اینهمه شباهت را ندیده ام؟
_بشینید آقای رنجبر بذارید عماد بیاد داخل حرف بزنیم .
_چه حرفی آقای بکتاش؟ پسرتون جون دخترمو نجات داد ممنونشم، نگهش داشت هزینه هاش و داد نوکرشم ... اما سمر همانجا به در تکیه می زنم، ای کاش..._بسه ... من جایی نمی رم ... من سویلم ... سمر مرده ...
من سویلِ عمادم ... بدون او زنده نمی مونم ... هیچ کدوم نمی دونین عماد من چکار کرد ... بابا عماد من و نمی زد...
دخترکم با لکنت و سختی سعی می کند از من دفاع کند اما من بریده ام،
شاید واقعا من فقط در حد تشکر رفتار کرده ام.
_سویل زن منِ آقای رنجبر نه شما نه هیچ کسی دیگه حق ندارین خلاف خواسته اون و من بگین بره یا بمونه... من هر چی هستم یا بودم ارتباطیبه
کسی نداره منهنوز همون عمادم جنابسرهنگ رنجبر... برای سویل مثل موم نرمم اما برای هر کس غیر از اون برای هیچ احدی اونقدر حقیر نمیشم
که بجای اسمم از تحصیلاتم استفاده کنه، من تشکرتونو نمی خوام شما حق تصمیم برای همسرتون رو دارین نه همسر من جناب سرهنگ...
دستش که بالا می رود را میبینم، میتوانم جلویش را بگیرم اما سیلی اش

را می پذیرم. صدای فریاد سویل و عادل است و همهمه ی بقیه.
_نزن ... تـو حق نداری بزنیـش ... بـرو بیـرون...
دخترک گریانم پدرش را میان بهت او و بقیه به سمت در هول می دهد.
_سویل مامان جان آروم باش باباتِ.
محبوبه خانم او را میگیرد و دخترک او را پس می زند._سـمر مرد... اون بابای سمر بود نه من... برین همتـون ...
عمـاد.
نگاه پدرش را می بینم که شکسته می شود و شانه هایش خم،چشمهایش
پر از اشک.
_سمر بابا؟ من فقط تو یه دختر و دارم پاره تنمی یه عمر خون به جگر شدم... میفهمی چی میگی بابا جان؟! ... من نگرانتم نمیخوام اینجور عذاب
بکشی دخترم...
_نه ... نه... سمر مرد... سمر وقتی ۷سالش بـود مرد... وقتی بهش دست
درازی می شد مرد... وقتـی با سگای اربابش رابطه داشت مرد... وقتی غذای سگ وعده غذاش بود مـرد... تـو بابای اون دختـری ...
مـن سویلم.
او را به آغوش می کشم با اینکه پسم می زند، نفس کم می آورد میان فریادهایش و تمام افکار این ساعتهایم پوچ بنظر می رسد.
بی توجه به این جمع او را به اتاقمان می برم و در را قفل می کنم.
_کافیه فرشته زیاده روی داری می کنی.
مشت ظریفش به شکم و سینه ام می خورد و سعی می کند من را هول دهد و بزند، درد ناک نیست بیشتر از این زور آزمایی خنده ام می گیرد وقتی خسته می شود او را بغل می کنم._خب زدی؟ حالا بیا بغلم

ببینم... چرا اینهمه آدم اینجا اومدن فرشته؟
من را عقب هول میدهد.
_چــون نگــران بودن... چــون من دیــوونــه شدم...
چــون تو تــرســویی فــرار مــی کنــی.
حرفهای جدید... تلخ... از او. رهایش می کنم، زندگی من هیچوقت این همه پیچیده نبود.
_تو راست میگی من ترسوام، پدرتم راست میگه و همه اونایی که اون بیرونن ... تو که احساس بدبختی میکنی و آرزوی مرگ داری اونم بعد از رابطه ای که برای من مثل ... بیخیال سویل .
میخواهم بگویم برود با پدرش اما... نمی توانم... طاقت دوری اش را ندارم
... و درد نتوانستن کمتر از این حقارتی ست که حس می کنم، بلاتکلیفی،
و او هنوزمات و غمگین وسطاتاق ایستاده، رویتخت با همان لباس و کفش
دراز می کشم و به او پشت می کنم، مغزم از اینهمه افکار خسته است، از
حرفهای سویل، از حرف لادن و وضعیتش، از رفتار پدر سویل و بقیه، عادل
را کجای فکرم بگذارم که آن سوی در کنار دیگران است، عماد پیر شده، پــوچی تمام حسی ست که دارم، تهی شدن، سلطه گری که دیگر
هیچ سلطه ای بر روی زندگی اش ندارد، اربابی که برده زمین و زمان شده، برده دل و احساسش._تــو دیــگه من و نمیــخوای؟
_هیچوقت این فکر و نکن سویل من فقط خسته ام ... بهم فرصت بده.
_اینــا فقط بــرای اون حرفــام بود؟
صدای فین فین و بغض حرفهایش می گوید او گریه می کند و من حتی

حس گریه هم ندارم.
حرف چندتا کلمه ست که از دهن آدم بیرون میاد ولی میتونهبراحتی خیلی
از چیزها رو از بین ببره سویل... اون آدمای بیرون و بفرست برن نمی خوام
بیدار شدم کسی جز خودمون باشه.
دستها و صدای قهقهه و انتظار یک سیلی یک ضربه و من هنوز هم همان کودک لاغر و استخوانی هستم برهنه و در کنج یک باکس بزرگ سگ، با تنی کبود شده از ضربات کمربند، انگشتان روی در کشیده می شود ناخنها اما... آن انگشتان یک اسکلت است و ... او صورتی لاغر و استخوانی و چشمانی بدون روح او مرده است... نه... دستانش یخ زده عفریته مرده است.
_عمـــاد... آخسراسیمه از خواب میپرم، سویل؟... دست روی گونه اش گذاشته و ترسیده
به من نگاه می کند. باز هم خواب دیده ام و باز هم او فاصله ایمن را رعایت نکرده.
_چی شد فرشته؟ من زدم؟ بیا ببینم.
هنوز گیج و منگ هستم کمتر اینقدر عمیق میخوابم.
خـــواب دیدی.
دستش را بر میدارم گونه اش درست زیر چشم مصنوعیش تغییر رنگ داده
و نشان از کبودی آتی دارد.
_تو که میدونی وقتی اینجوری میشم نزدیکم نشی... ببین چی شد...بذار
برم یخ بیارم تا کبود نشده.
_نه خـوبم.

نگاهش غمگین است و بنظر اصلا نخوابیده، کم کم اتفاقات روز گذشته را به خاطر می آورم، اما دیگر آن حجم غم، اندوه و عصبانیت را دارم، فقط
سکوتی ترسناک در مغزم حس میکنم.
_هنـــوز خســته ای؟
روی تخت نشسته و من هم تقریبا پشت به او.
_من دیشب نمیخواستم بزنمت اینو میدونی؟
_ولـــی دستت رفت بـالا.خودتو بذار جای من سویل... تمام تلاشمو کردم ... تمام عشقو محبتی رو
که خودم ندیدم هزینه کردم که تو خوشحال باشی، سعی کردم بیشتر از یک شوهر باشم برات... من کل زندگیم با تو عوض شد سویل ... ولی الان تو این لحظه فکر میکنم هر کاری کردم حکم وظیفه شوهری بوده نه عشق نه هیچ چیز دیگه...
میفهمی؟ ... قبل از تو اوضاع خوبی نداشتم روح و روانم داغون بود... وقتی
اومدی گفتم تو رو دارم... ولی حالا ... هنوزم احساس بدبختی می کنی، تو روی من می گی مرگ میخوای... حالا حس می کنم حتی تو رو هم ندارم.
صدای گریه اش می آید بر میگردم و او تکیه زده به تاج تخت زانو بغل گرفته و می گرید.
_پـس از مـن خســته شدی؟ ... مـن میـدونم برای تــو کم گذاشتــم آخــه مــن هیـچی بـلد نیـستم... مــن اندازه مـردنــم دوســتــدارم... مــن بدبـختم چــون هیــچ چـیـزی بـرای تــو نکردم... من فقط میـتونـم دوستــداشــته باشم عماد.
او را نوازش می کنم، موریانه های پوچی در حال جویدن

افکارمهستند._من هیچوقت کسی تو زندگیم اونقدر که تو رو خواستم و دوست داشتم
نبوده سویل، ولی دارم فکر می کنم معنی دوست داشتن تو وجود هر دومون یکیه؟ شاید عادته شاید وابسته بودنه، شاید خودخواهی ... فقط میدونم حس من اینجوریه که وقتی کنارم نیستی قسمتی از من نیست، انگار نفسم تنگه، وقتی میخندی دنیام پر از نوره یه نور توی ظلمت، جوری
شده زندگیم که همه چیز روی محور تو میچرخه ... و بعد تو میگی بدبختی
و مرگ میخوای؟! ... بخاطر چی؟ چون فکر می کنی برای من هیچی نداری؟! ... لعنتی تو خودت همه چیزی چطور میتونی بگی هیچی برای من نداری سویل؟!
_پس من چی؟ من حتی نمی دونم بدون تو دنیا چجورِ
... هر جا تو باشی اونجا میشه دنیا... من دیشب با
اون همه آدم بازم از ترس و تنهایی داشتم میمردم... این دوست داشتن
نیست؟... سمر مرده ... تو سویلو بدنیا بر گردوندی.
خودش را به آغوشم می کشد و من دلتنگ او هستم، اما حس بی حسی دارم و می ترسم نکند او را از دست بدهم، نمی دانم این وضعیت چقدر ادامه خواهد داشت اما نمی خواهم این مدت را حرام احساسات سر گردانم
کنم. محکم تر او را به تن می کشم و دراز می کشیم._من حال خوبی ندارم فرشته میتونی کمی صبر کنی بهتر بشم؟
اشکهایش را پاک می کند و زیر چانه ام را می بوسد و دستش روی پوست
تنم می چرخد.

_تـو همیشه می گفتی روزای خوب میاد.
دخترکم آشفته است نگاهش، صورتش، تمام وجودش این را حس می کنم
اما دیشب زنانه پای من ایستاد، می دانم او هم حس من را دارد، میدانم او
تکیه گاه روزهای سختم است همه را میدانم اما باز هم چیزی اشتباه است.
عادل چرا اومد؟ الان کی اون بیرونه؟
کمی فاصله می گیرد و روی نقش های خالکوبی ام با سرانگشت ترسیم می کند.
_دایی هسـت، بقیــه رفتن.
دست زیر چانه اش میبرم، جای ضربه در خواب رو به کبودی ست، آنرا می بوسم.
_ببخش فرشته خواب دیدم نمی دونستم کنارمی.
کف دستم را می بوسد و روی صورتش می گذارد، چقدر این صورت برای دستان من کوچک است، دختران هم سن او در خیابانها و مدارس آن بیرون با دوستانشان وقت میگذرانند، بدنبال تفریح ... رابطه هایشان در حد
دوستی های خیابانی ست یا رابطه هایی از سر هوس تن، اما
دخترککودک نبوده من اینجا در آغوش همسری که از او بزرگتر است و متفاوت
نگران از دوست داشته شدن یا نشدن است و شاید من هم ظالمانه او را به بند کشیده ام.
کجا بـاید می بودم؟
دخترک سر و زبان دار من، باز هم گونه اش را می بوسم حتما گرسنه است که صدای شکمش می آید.

_البته که خوب میدونی جات همیشه کنار منه حتی اگر مثل دیشب قاطی
کنم... بریم غذا بخوریم بعد بگو به من دیروز تمام مدت چکار کردی و چیا شد نبودم.
...
نان های تست را یکی یکی در مواد تست فرانسوی میگذارد و بعد در ماهیتابه، این اولین آشپزی مشترکمان است، او این صبحانه را انتخاب کرد
که بیشتر به ساعت ناهار نزدیک است، از دایی خبری نیست و محبوبه خانم، سکوت خانه خوش آیند است.
_روش خـامه ام میریزی؟ دوست دارم.فرشته شکمو حتی کمی گوشت نمی آورد و چیزی درونم نهیب می زند با
این همه استرس مگر گوشتی هم به تنش می ماند. این خودش خیلی چربه خامه رو از کجا درآوردی؟ باشیر بخوربه یاد خامه.
تستها را سرخ می کنم، بوی عطر کره سرخ شده عالی ست.
_پس کیـک بخـورم باهاش.
ریز میخندد، دخترک شیطان.
_ببینم این کیک همون خاطره کیک که تو ذهن منحرف منه یا همون کیک که گفتی نمی خوریش.
مشتی به پهلویم می زند و رنگ صورتش مثل موهایش قرمز می شود.
_تو بدجنـسی عماد.
تستها را روی میز میگذارم و او هم مخلفات صبحانه را از یخچال می آورد اما چیزی توجه من را جلب می کند یک سبد خاص و تزئیین شده.
_اون سبد چیه سویل؟
در یخچال را می بندد و نگاه از من می دزدد، بطری شیر و ظرفخامه را روی میز می گذارد.

_چیـز خاصــی نیست عادل آورده.
عادل؟ من هنوز نمی دانم او با دعوت چه کسی به خانه من آمده حال سبد
احتمالا خوراکی آورده است؟!آن را در می آورم، یک سبد پر از شکلات و بیسکوییت های خارجی.
_محبـوبه خـانــم گذاشت تو یخچال مــن ...
نگاهش مضطرب است، چند نفس عمیق می کشم اوقاتمان را خراب نمی
کنم.
_مهم نیست عروسک بیا اینا سرد میشه.
مارک این شکلاتها را خوب می شناسم، بهترین و قدیمی ترین مارکهای سوئیسی، سالها پیش که همه دست بگریبان مشکلات بودند برادر زاده ها
و خواهر زاده های عادل اینها خوراکشان بود،
از فشار دندانها سرم درد می گیرد و بزور یک برش از تست راقورت می دهم.
_بریـزمشون دور؟
حتی نیم نگاهی به آنها نمی کند، سویل عاشق این خوراکی هاست.
_تو دوست داری کم کم بخورشون.
شانه ای بالا می اندازد و بی توجه است.
_نه اینــا رو دوست ندارم... اونــا که تو میخــری خوبه...
یه سـری وسیـله هم آورده بـود گفتم نمی خـوام بـرای من
چیـزی بده چـون تــو رو ناراحت می کنه.زیر چشمی نگاهش می کنم واقعا هیچ توجهی به آن هدیه ها ندارد.
_بذار میبریم میدیم این بچه های دستفروش یا جایی دیگه خودم ده برابر

اینارو میخرم برات.
لبش به لبخند کش می آید.
_دیروز دایی بهم نقاشی یاد داد... گفت میـریم وسـایـلبرام میـگیره.
یک تکه از تست را به سمت دهانش می گیرم و منتظر ادامه حرفش.
_خب؟
_تو که نمیـذاری من و تنها ببره؟
دایی همیشه از کارهایش هدفی دارد، مستقیم به من نگاه نمی کند، او کمتر پیش می آید این لذت را به من ندهد نگاهش را دوستدارم اما حالتهای امروزش جدید است.
_تو دوستداری تنها بری؟ با دایی؟ اصلا نقاشی کردن دوست داری؟
صبحانه اش تمام شده و من از تستهای خودم به او می دهم، هنوز هم درگیر احساسات و افکار سردر گم دیشبم، تصمیم گرفته ام روتین های همیشه را داشته باشم نمی خواهم سویل متوجه این احساسات شود.
_خیلی اون رنگـا و.. و دایی گفـت آدم میتونه حس هاشوطرح بده... ولـی تنهایی ... بـدون تـو نمـی خوام برم.صدای در می آید که بسته می شود و بعد صدای دایی.
_اهالی خونه هستین؟
کلاه کج و پیپش را روی کانتر می گذارد، رنگ گونه های دخترکم سرخ می شود او هنوز هم خجالت می کشد، بلند می شوم و دست می دهم، نگاهش ملامت گر است از آنها که تیغه پشت کمرت به عرق می نشیند.
_عماد خان خوبی؟
عماد خان گفتنش هزار حرف دارد، سویل کنارم می ایستد بیشتر پشت سرم و نگاه دایی به زیر چشم او می افتد که کبود شده، رنگ صورتش به سرخی میزند و با سر اشاره می کند.
_این چیه عماد پای چشم این بچه؟ بیا اینجا ببینم سویل... دست روش

بلند...
_نــه ... من و نــزده.
بیشتر پشت من مخفی میشود و پهلویم را می گیرد لرزشانگشتانش را حس می کنم او ترسیده.
_دایی درباره من چی فکر کردی ...سویل به جونم بسته ست تو خواب کابوس دیدم متوجه نشدم کنارمه آرنجم خورد... قایم نشو فرشته چیزی برای ترس نیست.
سرش را به کمرم می چسباند و نگاه مشکوک دایی._بیا پسر تو اتاق کارت باهات حرف دارم، دخترم یه سری وسیله خریدم
برات گذاشتم دم در.
نمی دانم چرا احساس می کنم سویل با همیشه اش فرق دارد، او آن دخترک سر حال همیشه نیست. دایی می رود و سویل از پشت من کنارم
می آید تا برود دنبال لوازمی که دایی گفت.
_سویل؟ تو چته؟
ا و شبیه دخترک روزهای اول بعد از برگشتنم شده است و من برای اولین
بار نمی توانم او را بفهمم. از زیر دستم در می رود انگار فقط من نیستم که سردر گم شده ام.
.....
_تو این کمد چی داری؟
به محض ورود به اتاق با این سوالش غافلگیر می شوم.
_چیز خاصی نیست، یه سری وسایل.
_چه جور وسایلی؟
نگاهش را قفل چشمانم می کند، دایی هیچ چیز از گرایش و زندگی خصوصی من نمی داند من هنوز وسایل نحس آن کمد را خالی نکرده ام

و تنها کسی که فعلا میداند در آن کمد چه چیزهایی ممکن است باشد جلال و سویل هستند._چرا میپرسین؟ وسایل شخصی.
_بشین.
تا بحال چنین ژست سختگیرانه ای از او ندیده ام، این من بودم که همیشه
چنین دستوراتی صادر می کردم. می نشینم و او دست به کمر قدم می زند.
_عماد؟ اول به من بگو محدوده رابطه من و تو کجاست؟ فقطداییتم؟ دوستتم، خانوادتم؟ من چی هستم تو زندگی یه مرد-۳۵
۳۶ساله؟ چقدر روی زندگی و فکرت تاثیر دارم؟ او نمی داند تمام آن قسمت از انسانیت وجودم از اوست؟
_اونقدر تاثیر دارین که اگر الان من یه آدم موفق و انسان دوستم و هرچی که به خصوصیات یه انسان شبیه از شما دارم، پس جایگاهتون خیلی بالاست دایی.
چشمانش برق می زند هر چند میخواهد لبخندش را مخفی کند.
_در اون کمد و باز کن برام و تعریف کن چی شد که پسر من عاشق آزار آدمها شد، چی شد که سر از مهمونی در آورد که آدمها رو به زنجیر می کشن و آدمها ادای حیوان تر میارن...
تمام عضلاتم سفت می شود، بعید از جلال یا سویل حرفی بزنند این کلمات متعلق به پدر سویل است. اما این کمد!!!_خب معلومه همه چیز رو براتون گفتن البته از نگاه خودشون، باز کردن
اون کمد کاری نداره کلیدش همون بالاست... ولی اینکه قضاوتم کنین من و ناراحت می کنه چون کاری نکردم لایققضاوت نا درست.
به سمت کمد می روم و همزمان نگاهم به سمت در اتاق باید آن را قفل کنم، نمی خواهم سویل وسایل را ببیند، قفل کمد را باز می کنم، یک کارتن که وسایل بی دی اس ام را داخل آن گذاشته هم شلاقها و

کمربندهای مخصوص، لباسهای خاص، گگها و پدل های مختلف و چندین وسیله دیگر، نگاه متعجب دایی از من به وسایل می چرخد یکی از
شلاقهای تک رشته ای را بر می دارد.
_اینا چیزاییین که تو باهاشون لذت میبری پسر؟! ... خدای من ... عصبی می شوم، این سرزنش است؟ او تا بحال من را سرزنش نکرده بود،
شاید هم تحقیر.
_دایی من دقیقا چه کاری کردم که مستحق این سرزنش و تحقیر شما هستم؟!
من گرایشی دارم که خیلی ها دارن فقط من طبق اون زندگیکردم نه کسی رو که آزار نخواد آزار دادم نه کاری که خیلیا می کنن... یارو زن میگیره زیر مشت و لگد میگیره اون چی داره؟ آدما همو با حرف تحقیر می کننلذت میبرن ، اونا چی؟ یارو با رفتارش بقیه رو آزار میده اون سادیسم نداره؟
... به من جوری نگاه نکنین انگار یه هیولا بزرگ کردین.
نگاهش غمگین است، این کلافه ام می کند او را نا امید کرده ام، در این سن حس فرزندی را دارم که باعث سرافکندگی پدرش شده است.
_نه پسر هیولا بزرگ نکردم فقط نمی دونم چرا اون هیولای وجودت و ندیدم ... من کوتاهی کردم ... نتونستم آرومت کنم...
_چه ربطی داره دایی چرا فکر می کنین باید همه چیز و درست می کردین؟ اگر خرابی بود که نبود، شما اونچه باید انجام میدادین رو انجام دادین به بهترین شکل... یادت رفته چی بودم؟ یادته چقدر داغون بودم؟
تو چکار باید میکردی و نکردی؟ یه بچه له و داغون و تجاوز شده بودم که جون راه رفتن نداشتم... جای سالمتو تنم نبود کی جز تو فهمید من

چمه؟ ... کی اون همه عصبانیت و نفرت من و تحمل می کرد؟ عادل یا اون پدر گور به گورش؟ اون مرتیکه که بزور لادن و ول کرد؟
می رود و روی مبل می نشیند، صدایم بلند و خشمگین است نه بخاطر مردی که امروز من را سرزنش می کند بلکه بخاطر آنکه خودش را سرزنش
می کند.
_ولی اینا دلیل نمیشه که من ظاهر آرومت و باورم کنم، اون خالکوبیا ... بلایی که سر اون زن آوردی... من گول آرامشت رو خوردم ولی
نمیدونستم بچم اونچنان کابوس می بینه که پای چشم زنش کبود میشه...
نمی دونستم پسرم اونقدر داغونه که زنش رو به موت بشه چون فکر می کنه عماد بلایی سر خودش میاره ... فکر می کردم جای فرار کردن و تنها گذاشتن دختری که نفسش تویی نگاهش تویی، زندگیش خلاصه شده تو
عماد میمونی مردونه و مشکلاتت و حل می کنی نه مثل پدرت عادل همون کاری رو میکنی با سویل که اون با تو کرد.
_من عادل نیستم دایی ... من ...
او هم فریاد می زند مثل من، قد و قواره ی مان نا برابر است اما فریادمان
لرزاننده.
_تو خود عادلی پسر، تو خود اونی ... اون چشمش فقط مادرت و می دید اما اونی که خودش میخواست اون سویل و زجر داد با تنهایی با نخواستن
بچه ای که از خودش بود... مادرت مثل سویل تو قلبش ضعیف بود اما اونی که کشتش بدنیا اومدن تو نبود، شکستن دلش بود ... عادل سویل

بخاطر گناه نکرده تنبیه کرد اون تو رو نخواست، خواهرم زجر این نخواستن
و کشید... دیشب دیدیش؟ تو خود اونی با همون خودخواهی ... نگاه زنت
و دیدی؟ ... ترسش و حس نکردی؟ اون میدونه تو چه هیولای خودخواهی
تو وجودت داری اما بازم بخاطر ترس از دست ندادنت لحظه به لحظه نشست و دعا کرد که بر گردی، تا صبح کنارت بود و نگاه ازت
نگرفت...مگه عادل چی بود؟ یه خودخواه ... این آشغالا رو ببین ... هنوز نگهشون
داشتی با اینکه میدونی تک تک اینا کابوس زنته... بعد اینجا وایمیستی از
گرایشت حمایت می کنی؟ ... اون چه که گرایشت رو به گند میکشه این خودخواهی عماد بکتاش... میگی مال گذشته ست؟ ... چی عوض شده؟ با
شلاق نمیزنی با نگاه میزنی، با ترک کردنش میزنی ... اون بدون آوردن اسم تو آبم نمیخوره لعنتی... قفس طلا ساختی؟
نفسم بند می آید، من عماد بکتاش فرزند عادل وارث همان خودخواهی و
غروری هستم که سالها پدر خونی ام را با آن سرزنش کرده ام، می نالم، از عمق وجود.
_دایی من عادل نیستم... من دیوانه سویلم... دیشب نمیخواستم ترکش
کنم فقط حال خوبی نداشتم...
او هم صدایش را پایین می آورد اما رنگ رخش هنوز قرمز است.
_حال خوبی نداشتی بخاطر هر کوفتی که بود، تو حق نداشتی بدون

سویل به حال خوبت برسی، تو حق نداشتی بدون حرف زدن با اون بذاری بری، تو حق نداری اون رو آنچنان وابسته کنی که پدری رو یک عمر زجر نبودن دخترشو کشیده بیرون کنه ... تو حق این حجم از خودخواهی رو نداشتی و نداری...
او هم صدایش را پایین می آورد اما رنگ رخش هنوز قرمز است._حال خوبی نداشتی بخاطر هر کوفتی که بود، تو حق نداشتی بدون
سویل به حال خوبت برسی، تو حق نداشتی بدون حرف زدن با اون بذاری بری، تو حق نداری اون رو آنچنان وابسته کنی که پدری رو یک عمر زجر نبودن دخترشو کشیده بیرون کنه ... تو حق این حجم از خودخواهی رو نداشتی و نداری... تو حق نداشتی برای لادن تصمیم بگیری، حق نداشتی
برای سویل تصمیم بگیری به خودت بیا عماد ... اگر تو اون شب پلیس رو
خبر می کردی چی می شد؟ ... قرار نیست ما همیشه دست تو هر کاری ببریم و فکر کنیم بهترین کار اون بوده... حالا که انجام دادی مردونگی نیست رهاش کنی...
_من سویل و رها نکردم ... نمی کنم ... چرا همش میگین رهاش کردم ترکش کردم... خب منم آدمم کم میارم دایی...
نگاهش پر از غم است، پر از تاسف.
_وقتی زندگی مثلزندگی اون دختر تو دست توه حق کم آوردنداری پسر، میدونی چه روزا و شبایی پشت در اتاقت خوابیدم؟ نکنه بری بلایی سر خودت بیاری؟ میدونی چه شبایی پایی تختت خوابیدم و چه وقتایی پشت
در حمومت کشیک دادم؟ تو فکر کردی من از اول اون مرد صبوری بودم که دیدی؟ نه پسر ... من یه مرد با زندگی متفاوت بودم... که وقتی دیدمت

برای کلام به کلامم فکر کردم، برای لحظه لحظه با تو بودن برنامهریختم، من از اونچه بودم جدا شدم... عماد زندگی بده بستونه پسر، معامله ست، تجارتِ دل میدی دل میگیری، وابستگی نیست مثل انگل دلبستگیه
پسر جون ... عمرم گذشت اما نذاشتم وابسته من باشی چون میشدی همون بچه تو قفس بزرگتر... حتی پنی هم از سویل مستقل تر داره زندگی
می کنه و تو به خودت افتخار می کنی که یه زندگی انگلی برای خودتون ساختی؟
.....
_عمـاد جونم...
نگاهش میکنم و او نگاه از من می دزدد، حق با دایی ست اوسویل یکماه پیش من نیست، او می ترسد از من فقط ...
_جون دل عماد.
تمام بعد از ظهر را با دایی به نقاشی و بازی با رنگ ها روی بوم گذرانده و آثارش روی موهای حنایی اش و چند جا از صورت و دستهایش هنوز هست. لپتاپ را می بندم دلم میان سر انگشتان اون بین موهایم می ماند،
او دل از من برده اما نمیدانم دل به من داده یا ..
_دایـی سرت داد زد... مقصر منم ... دیـشب تـرسیدم ...
تـو رفتی و مـن نفهمیـدم چکار کردم... بـه جلال گفـتم ... اون اومد دایی فهمید...روی پایم می نشانمش دایی حق دارد، من اجازه ترک او را چطور به خودم
می دهم؟ پیشانی به پیشانی اش می چسبانم.
_هی عروسک آخرین نفری که ممکنه مقصر باشه تویی که اونم نیستی...

من عجول و احساساتی بودم... من از اینکه با کلمات و رفتارت طردم کنی و پسم بزنی میترسم سویل... قبل از تو نهعاشق شدم نه وابسته شدم و نه
کسی رو دوست داشتم، با تو همه رو تجربه می کنم... منم مثل تو هیچی
بلد نیستم اگرم بلد باشم تو اولین تجربه واقعی منی فرشته.
از احساسات و حرفهای خودم کلافه می شوم، زندگی انگل وار؟ ما هر دو میزبان هم شده ایم و از دیگری تغذیه می کنیم؟ _ مـن گوش وایسادم ... میدونم خوب نیست ولی دوست ندارم بخاطر من کسی دعوات کنه...
مــن فقط میــدونم تــو اگــه نبـودی دنیا وحشتناک بود.
_نه نبود فرشته این روزا همه میخوان اینو به من ثابت کنن که اگرم نبودم بازم زندگی تو روال خودشو داشت...
صورتم را بالا میگیرد میان دستان کوچکش.
_نه همه اشتبــاه می کنن... مــن بدون تــو هم بودم ...
خودکشی کــردم چندبار ... بـازم نـباشی می کنم.
تصور روزی بدون او مانند کابوس است، روزی که او نفس نکشد. _ تو هیچوقت حق اینکارو نداری سویل...می بوسمش خشن، مانند تشنه ای که به آب رسیده، با بغض و ترس ، از
روزی نبودن او، پس دنیا بدون من برای او هم این حس را دارد؟ تصورش هم سینه ام را سنگین می کند و او از این خشونت من فرار نمی کند، از لمسهای محکم و دیوانه وار، می خواهم او را حس کنم، می خواهم فراموش کنم او هنوز کوچک است، میخواهم به خود بباورانم که او پرنده اسیر من نیست ، ای کاش من را پس بزند تا هر دویمان را نابود نکرده ام. وقتی به خود می آیم که صدای آخش بلند می شود، سرشانه اش را کبود کرده ام، نفسم به شماره می افتد.

_ببخشید ... متاسفم ... من ... من ... سویل خوبی؟
به سر شانه اش نگاه می کند و لبخند می زند و من سردر گم تر می شوم،
سعی میکنم با ماساژ دادنش کمی از آن حالت خارجش کنم اما بدتر می شود.
_ولـش کن.
لبخند دارد؟ نگاهش هم.
_متاسفم ... وقتی اینقدر وحشیم من و پس بزن ... لعنتی درد داره؟
نگاهی سطحی می کند و باز هم می خندد، این دختر سراسر شگفتی ست
و پر از سورپرایز آنقدر که من هم در درک او کم می آورم.
_چرا میخندی؟ این افتضاحه، یه گند واقعی..._نـه درد نـداره ... حـس خاصـیِ...
او را از روی پایم بلند می کنم، با آن بلوز و شلوارک زرشکی رنگ پوست سفیدش و آن کبودی بیشتر در ذوق من میزند.
_من نمیخواستم اذیتت کنم فرشته.
میترسم این را به پای حس سادیسمم بگذارد، حس سلطه گری، این یک
بوسه رمانتیک نبود، میدانم، یک بوسه خشن برای اینکه حس کنم او متعلق به من است، یک بوسه از حس های ناخوشایند این روزها، حس ترس و تنهایی، حس درد های نامرئی، گاهی هدایتگر یک رابطه حس تعلق داشتن است، دوست داشته شدن،پذیرفته شد، و تمام احساسات منفی
سرکوب شده، و من احساس گناه می کنم.
_یـه چیز بگم؟ آخـه چمی دونـم بقیه چـجورین...
زنـای دیـگه ... روم نمـی شه از کسی بپرسم.

می آید و باز هم روی پایم می نشیند، و من این روزها حس های بدی دارم، هر کسی می آید زخمی به این رابطه می زند و من دلم تنهایی می خواهد با او، خودمان بی دردسر، بدون سرزنش.
_از خودم بپرس فرشته هر چیزی.
سر پایین می اندازد، شرم او به من حس مردانگی بیشتری می دهد.
_وقتـایی که اینجـوری هستیـم ... منظورم ... بوس ...ایناست ...
اینجـام انگار درد میگیـره... بعدش کمرم دردِ. دست به
پایین شکمش می برد، این توصیفات لبخند به لبم میآورد، این واکنش فیزیکی را دوست دارم، این حس زنانه را و تجربه دیروز ما عالی بود در شرایط فعلی.
_نکنـه نمـی تونیم ... چیز دیگه... همون.
پیشانی اش را می بوسم، دخترکم نمی داند آخرین دغدغه من رابطه داشتنمان است.
_هی عروسک تو نگران این چیزایی؟ ... نباش ... هر چیزی بوقتش ...
مگه برای دیروز و امروز فکری بود که برای بعدش باشه؟...
لب می گزد و نگاهش به چانه ام است.
_مـن نقاشـی دوست دارم ... دایـی گفـت یـادم میـده...
اجـازه دارم؟
حرفهای دایی یادم می آید، سویل فقط بدنبال تایید من است، این را درونن
دوست دارم ... شاید آن حس سلطه گر من آن را دوست دارد و من به خودم قول داده ام با آن حس ها تصمیم نگیرم. _ سویل؟ تو نیازی نیست
از من اجازه بگیری فرشته که نقاشیکنی یا نه... اگر دوست داری یاد بگیر ... هر چیزی که بهت حس خوبی میده انجام بده ._مـن دوست دارم ازت اجـازه بگیرم... تـو بهتـر میدونی چـی

بـرام خوبــه.
نمی دانم باید از این میزان وابستگی او استقبال کنم یا نه، نمی خواهم واژه سلطه پذیری برای او انتخاب کنم، زندگی انگلی اسمی که دایی می گوید و فکر دیگرانِ دیگر هم هست و همین هاست که من را از پا در می آورد، قضاوتها ، در غیر این صورت ما هر دو از این شرایط راضی هستیم.
.....
_متاسفم آقای دکتر ما تمام تلاشمون رو کردیم ولی کاری از ما ساخته نبود دیشب تو خواب تموم کرده بود.
آخرین نگاه او را فراموش نمی کنم وقتی به او گفتم که برای اینزجر که هر دویمان کشیدم چقدر متاسف هستم و حال فقط دو روز از آخرین ملاقاتمان گذشت و او دیر وجود ندارد.
_باشه راه میوفتم میام برای کارای لازم.
لادن دیگر نیست، او ... کابوس من، گیرنده تمام آرامش کودکی ام، او میان خواب مرده است و من گیرنده سالها زندگی و سلامت و جوانی اش احساس پوچی می کنم.
_عمـاد جونم این رو ببین.با دیدن حال من لبخند از لبانش محو می شود و بوم کوچک نقاشی ناشیانه
اش روی زمین رها، دایی پشت سر او می آید.
_چــی شده؟ عمـاد جونم.
این شیوه جدید صدا کردن اوست. نگاه دایی هم موشکافانه است.
_لادن مرده دایی، دیشب تو خواب تموم کرده... پریروز دیدمش.
مغزم سر است، ذهنم خالی، کلمات بدون اراده از دهانم خارج می شود، دنیایی بدون لادن، بدون عفریته.
سویل گیج و گنگ فقط نگاه می کند و دایی... به من خیره است،سرزنش؟
حس مقصر بودن، احساس گناه؟ اما نه مگر او شیطان مجسم زندگی من

بود؟ پس مگر حق گرفتنی نیست؟ این حس هیچ تناسبی با درد و رنج من
در این سالها ندارد.
_دایی به من جوری نگاه نکن که انگار من مقصرم... اون مرده ...زجر داد زجر کشید مگه نمی گی بده بستونه؟
سویل به دایی پناه می برد و پشت او می رود، می دانم از فریاد و خشم من می ترسد، محبوبه خانم هم سراسیمه خود را می رساند.
_چی شده؟ ... مادر سویل بیا بریم بیرون... آقا عماد بچه زَهره ترک شد.
_سویل بچه نیست محبوبه خانم چرا باید بترسه؟... از پشت دایی بیا بیرون، مگه من چکار کردم که شماها اینجوری می کنید؟ سویل میترسهاز من، دایی سرزنشم می کنی... شما محبوبه خانم فکر می کنی من
حواسم به زنم نیست؟
اژدهای خشمگین، همان هیولایی که دایی من از آن شرمنده است بیدار می شود، اما اینبار نه از سر لذت که از روی درد قضاوت و عذاب، هر چه روی میز کارم است را روی زمین میریزم، وسایل پخش زمین می شود، لپ تاپ می شکند و بعد از آن کتابخانه ام را با کتابهایش
می اندازم شاید آرام شوم، صدای جیغ سویل من را متوجه او می کند که چگونه پشت دایی سخت تر پناه گرفته، محبوبه خانم دست روی دهان ترسیده نگاه می کند و دایی اشاره می کند سویل را ببرد.
_خودت و جمع کن عماد، زنت ترسیده.
سویل نمی خواهد برود و محبوبه خانم دستش را گرفته تا ببرد.
_مگه چکارش کردم که بترسه؟ سویل؟ چرا از من میترسی؟ قطرات عرق از صورتم می چکد، نفسم به شماره افتاده کتابهای روی زمین گویا

اتاق دچار گردباد شده، سویل برای رفتن مقاومت می کند، مگر او نمی ترسد؟
من در آستانه انفجارم، لادن مرده، سویل از من می ترسد آنقدرکه از من به دایی من پناه برده، دایی من را سرزنش می کند از وجود من شرمنده است ومن...خودم می دانم چقدر خطا کرده ام و جنگ اصلی میان عمادشکنجه شده و متنفر از عفریته و عمادی ست که طعم شیرین عشق و
علاقه را فهمیده و دلش نرم شده، روزی کسی گفت" دلت که رفت تمام سنگدلی و عقده ها و بخل و کینه ها هم می رود و تو می مانی و یک دنیا عطوفت و مهر، روحی که عشق را لمس کند راهی برای نفرتها نخواهد
گذاشت." _ میشه برید بیرون؟
.....
او آنجاست روی تخت و ملحفه سفید کل اندام لاغر و نحیفش را پوشانده،
او سالهای سال روی همین تخت بی حرکت و بی هیچ اراده ای خوابید و حتی برای نیازهای اولیه اش محتاج پرستار می شد، آیا به آرامش رسید؟ اگر من بودم جای او چه؟ تحمل آن شرایط چقدر می توانست سخت باشد؟
هرگز تا به این حد از کاریپشیمان نبوده ام، من چه کرده ام؟
ملحفه را کنار می زنم، صورتش به رنگ کبود روشن است، گردنش هم، جسم بی جان کم ندیده ام اما این زن ... دستانش لاغر و تکیده است ترکیب کبود و زرد اگر زنده بود می گفتم کتک خورده اما این یک جسد است بدون روح و اگر بخواهم به باورهای مذهبی توجه کنم روح او باید همینجا باشد نزدیک جسدش.
_دلتون براش نسوزه راحت شد.سر بلند می کنم این صدای پرستار این

سالهای اوست، استخدامش کرده
بودم تا خوب از او نگهداری شود و شد.
_خودش میگفت حقشه این عذاب.
_چی؟! ... لادن که ...
شوکه می شوم لادن سالها حتی یک کلمه هم حرف نزده بود، او ضربه مغزی شد و آن سالها من هنوز مدرکم را نگرفته بودم و شاید انتخاب تخصص مغز و اعصاب را مدیون همین ضربه مغزیاو باشم.
_خیلی وقت نبود زیاد حرف نمیزد ولی اونقدر گفت که بدونم چه بلایی سر شما آورده.
نگاه جسم بی جانش می کنم، او سکوت کرد؟ چرا؟
_نمی دونستم حرف می زنه، پس چرا ... چیزی نگفتین؟ صدایم به واگویه بیشتر شبیه است تا حرف زدن با پرستار.
_سخت حرف میزد بعدم نمیخواست کسی بدونه... به هر حال راحت شد... اون روز که اومدین و باهاش حرف زدین خوشحالش کردین، گفت که بخشیدینش و اینجور شاید بتونه بمیره.
.....
_کجا میــری؟ ... منــم ببر.این جمله را از صبح بیشتر از هزار بار گفته ام، روی تخت می نشیند و
صورتش را میان دستهایش مخفی می کند، از خاکسپاری لادن که آمد گفت برای دو روز به مسافرت می رود، دو روز بدون او، این چند روز ساکت
و در خود فرو رفته است، از همان روزیکه رفت و نیمه شب آمد عماد دیگر
عماد همیشه من نیست.
_گفتم که جایی باید برم... سویل برای صد هزارمین بار نمی تونم ببرمت،

دایی هست محبوبه خانم...
من این حرفها حالی ام نمی شود، او قول داده است بدون من جایی نرود.
_تو قـول دادی ...
دست هایش را به سمت من درازمی کند و لبخندی خسته و غمگین روی لبهایش می آید.
_بیا اینجا فرشته ی عماد،بیا ببینمت.
نمی خواهم با یک بغل من را از راه بدر کند، روزهاست او دیگر خودش نیست، آن مرد مقاوم و محکم من، این عماد ضعیف و غمگین است و می
دانم خودش را سرزنش می کند، بخاطر من، بخاطر لادن و بخاطر آن چیزهایی که در ویلا فهمیدم، سلطه گر بودنش و چیزهایی که من نمی دانم.
_نمی خوام منم ببر، بدون تو نمی مونم، من نمی دونم چی شده...نمی دونم آدمای دیگه چی به تو میگن... اونا بخاطر من اذیتت می
کنن، بابام دایی ... بقیه... ولم می کنی می دونم.
با صدا گریه می کنم، او بلند می شود و به سوی من می آید، او بی نهایت
صبر دارد فقط برای من.
_سویل گریه کنی، قهر کنی، منو بزنی هرکاری کنی من این مسافرت و میرم فرشته بدون تو... این فقط یه مسافرته نه ترک کردن و ول کردن... حالام بدون قشقرق بیا بغلم برم دلت برام تنگ میشه.
با پشت دست اشکهایم را پاک می کنم، او را هیچوقت تا این حد بی تفاوت به ناراحتی ام ندیده ام یا من اشتباه می کنم یا اتفاقی دیگر افتاده،
با این فکر گریه ام قطع می شود، یعنی ممکن است کسی دیگر را

دوست
داشته باشد؟
_میـخوای با کی بری؟ ... من احمق نیسـتم... تـوفـرق کردی...
من...من عقلم بـه این چیزای پیچیده نمی رسه... تـو من و دوست
نداری دیگه؟
لبها و فکش را به هم می فشارد ورنگ چهره اش به سرخی می زند او
عصبانی است و من غمگین و ناچار._تو از کِ ی یاد گرفتی این دری وریا
رو؟ قراره با تو نرم با کی برم ها؟
نمی بینی زندگیمون انگار تو یه گردباد افتاده؟ من فقط یکم نیاز به
تنهایی
دارم، اونقدر که همه دورم کردن و سرزنشم می کنن دیگه بریدم سویل،
دیگه نمی کشم، من باید تو مراقبت کنم از زندگیمون از خودمون ... با
این
آشفتگی که دارم نمی تونم، کمتر از دو روز برمیگردم ... اینجا تنها
نیستی
... دوست داشتن تو تنها چیزیه که ازش کم نمیشه ولی درکم کن
فرشته
...
من فقط می دانم او میخواهد برود جایی که من نمی دانم کجاست و من
نمی بینمش، عماد برای من مثل هوا ست برای زنده بودن.
_چـرا بری؟ قول میدم حرف نزنم اصن نیام اتاقت... خب؟
نگاهم می کند در سکوت، دیگر حتی آغوشش را هم برایم بازنمی کند و
بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون می رود و من را با دنیایی از غم و درد تنها
می گذارد، ای کاش کسی بود که می شد به من بگوید چه کنم؟ حتما از
من خسته شده، او زنی مثل من را می خواهد چکار؟ وبال گردن؟ من
حتی

ابتدایی ترین کارها را هم بلد نیستم، حتما اگر من نباشم او راحت تر به زندگی ادامه می دهد.
.....روز هایی بود که نمی دانستم زنده ام یا مرده، روزهایی که انسان بودنم را
فراموش کرده بودم، روزهایی که حتی ذهنم نیز یاری انسان بودن نداشت
من یک حیوان انسان نما بودم، روز هایی که خودم دندانهایم را از لثه ام بیرون می کشیدم راحت، حتی دردی هم حس نمی کردم، موهایم دسته دسته کف قفس ریخته می شد، جان نداشتم حتی ناله و التماس کنم، روزهای زیادی آمدند و رفتند پر از تحقیر و درد ، اما نه همیشه ، از جایی به بعد دیگر نه دردی هست نه شخصیتی نه انسانیتی ... آن روز که مسخ
تقدیر می شوی، جایی که تسلیم می شوی، تسلیم که شدی تمام استو من سالها بود تسلیم شده بودم، چه فرق میکرد با سگها بخوابم و آنها به
من تجاوز کنند یا با ارباب بخوابم و او تجاوز کند، از جایی به بعد لال شدن و کر شدن و کور شدن، این زندگی اجباری " سمر" دخترک ۷ساله ای ست که یک روز پاییزی از کنار مدرسه دزدیده شد، سالها برای آنچه نفهمید چه بود از انسانیت به حیوان بودن رسید و در نهایت در یک شب
پاییزی بدست یک مرد دوست داشتنی از قفس رها شد و قدم به قدم پا
به عرصه انسانیت گذاشت، عاشق شد و کنار مردی که عاشقش بود زندگی
را تجربه کرد، نامش سویل شد، سمر مُ َرد و سویل زاده و دوست داشته شد، سویل دخترک عقب مانده از زندگی و روزگار، با بزرگترین حقیقت

آشنا شد و آن اینکه عشق ابدی نیست، دوستداشتن کافی نیست، کسیکه کم است به حرف زیاد نمی شود، و اکنون این منم دخترک تنیده شده
در تنهایی با توهم زنده بودن که مانند یک عروسک برای ایستادن به نخها و چوبهای دست عروسک گردان وابسته ام و من اعتراف می کنم شجاعت ادامه این راه را ندارم وقتی می دانم او بدون من خوشحال تر خواهد بود،عمادجان گفته بودم تو را دوستدارم در حد مرگ؟ این حد مرگ
واژه گنگ و نا مفهومی ست، این حد می تواند مرز آرامش تو باشد، مرز از
روی دوشت برداشته شدن و این حد برای من یعنی خوب بودن حال تو، غمگینم که چرا آن شب نگاهت کردم و تو دیدی که زنده ام، کاش باز هم من بودم و مازیار، من به آن زندگی عادت دیرینه داشتم، این زندگی برایم نامأنوس است، من هیچ چیزی برای تو ندارم.
یک مرد سه ضربه، یعنی غذا و برای آن باید واق بزند و عوعو کند و گرنه خبری از غذا تا مدتها نیست و آن صدا های درهم ساعتها و ساعتها پخش
خواهد شد و بی خوابی و بعد جیغهای مکرر صدا ها ، و چکه های آب که دیده نمی شوند و بعد بی خوابی و بیخوابی.
عوعو که می کند،دریچه باز می شود و آن ظرف کثیف با حلیم بی مزه، مَ‌رد برهنه است، مادرزاد، بوی تعفن از همه جای اتاق تماما، سفید رنگ می آید. آخرین حمام را یادش نیست، با دست بعد از دو روز گرسنگی غذا
را می بلعد،با دستانی کثیف از روزهایگذشته، صدای کفش می آید چهارقدم، به سوی چشم بند روی زمین چهار دست و پا می دود، آنها می بینند

آنها می شنوند، آنها هستند و نیستند، آدمهای نامرئی، همه جا تاریک می
شود اتاق همیشه روشن، صدا ها از هر طرف بدون منبع و نمی داند باید منتظر ضربه ها باشد یا فقط آنها می آیند، ندانستن، پیش بینی، انتظار و
انتظار برای آنکه نمی داند کی و از کجا می آیند، تصاویر گنگ و مجهول و صدای جیغ یک دختر و گاه خنده های او و گاهی تصاویر آشنا از کسی که به یاد نمی آورد روی دیوار از یک دختر مو حنایی کنار دریا در حال خندیدن و بعد صدا های زمزمه گر که هر بار به او می گوید که او خواهد مرد و هزاران کلمات دیگر... و مرد برای هزاران هزار بار دیگر آرزوی مرگ دارد و از مرگ می گریزد و باز هم سکوت و صدای نفسها ... و یک درد تیز در پایین تنه اش، درد یک شوک برقی و سپس باز هم صدای خنده های یک دختر.

....

_کجا بذاریمش آقا؟

_ببرین دم کلانتری ... ولش کنین، فقط مطمئن بشین دهنش بسته میمونه حرومزاده... اسم کثافتشم بنویسین دور گردنش بندازین این تخم
سگ و میخوان بشناسن.

_چشم آقا فردا صبح خروس خون ولش میکنیم._مراقب دوربینا باشین... قبلش یه حالی بهش بدین که یادش بمونه.

.....

نیاز به تنهایی و کمی فکر کردن دیوانه ام می کند، اما حال و روز دخترکم بیشتر، نگاهش حین ترک اتاق با آن چمدان کوچک، سعی کردم که ببیند
وسیله خاصی نمی برم آن هم من که برای تعداد روزها لباس همراه می

برمو تمان لوازم شخصی ام را، اما تمام تمرکز او روی گریه و دوری کردن از من بود و آن عماد یکدنده و سخت گذشته سر برآورد و بی توجه به اینها زیر نگاه سرزنشگر دایی و محبوبه خانم بیرون آمدم، هنوز از تهران خارج نشده ام و این حس که باید برگردم تمام وجودم را درگیر کرده.
خودخواهی محض است اگر آن نگاه غمگین را در نظر نگیرم، من کجا بدون او می توانم در آرامش خلوت کنم؟ یکسال را تنها گذراندم دریغ از ذره ای آرامش، نه مگر روحمان در هم تنیده شده؟ حرفهای دایی بی دلیل
نبود او می داند هنوز هم عماد است بی فکری ها و خودخواهی هایش، من که دیگر تنها نیستم که بخواهم تنها جایی بروم آن هم بدون توضیح.
اولین دور برگردان میپیچم، صندلی کنارم خالی ست و نباید باشد، حداقل
وقتی قرار است درباره زندگی ام فکر کنم تنهایی فقط یک شوخی مسخره بنظر می رسد.کنار ورودی برج پارک می کنم و نمی دانم چرا دلم شور می زند، پا تند
می کنم و لحظه ها برایم طولانی و کش دار بنظر می رسد تا آسانسور به طبقه ما برسد سالی برایم گذشته، بدون در زدن کلید می اندازم.
_سویـل؟ فرشته... کجایی؟
محبوبه خانم از آشپزخانه بیرون می آید و باور ندارد برگشته ام .
_آقا برگشتین؟ نرفته؟ چیزی جا گذاشتین؟
به سمت اتاق خواب پا تند می کنم، دایی از گلخانه می گوید.
_معلومه زنش و جا گذاشته.
خنده ام می گیرد از این ذهن خوانی.
در اتاق را باز می کنم، چشم می گردانم تمام زوایای اتاق اما او نیست.
_سویل عروسک کجایی بیا یکم وسیله بذارم با هم بریم.

صدای چک چک آب از حمام می آید و یک لحظه بند دلم پاره می شود، دعا می کنم او وان مشغول حمام باشد.
_سویل؟ دارم میام تو.
در را باز می کنم و او خیره به من با چشمی اشک آلود درون وانحمام نشسته، بالباس، اما آنچه وحشتناک است تیغی ست که روی زمین رها می
شود، سویل ... نفس در سینه ام می ماند..._چرا؟!
همانجا کنار چارچوب در ویران می شوم، قرار بود تاوان یک تنهایی این باشد که او من را برای همیشه از خود محروم کند؟ _ سمر؟... قرار بود وقتی بر می گردم سویل و از من بگیری؟ ...
همین؟...
از وان بیرون می آید. رد کمرنگ تیغ روی شاهرگش و کمی خون، نگاهش نمی کنم، او اصلا به من فکر کرد؟
_مـن سویـلم...
کنار من زانو می زند و دست پیش می آورد، او هم با بقیه فرقی ندارد، "سمر" این دختر سمر است نه سویل من، او ...
_عمـاد من اگـر نبـاشم تو خوشــحالتری ...
جای انگشتانم بزرگتر از صورت نحیف اوست، من و او این پایانما خواهد بود؟
_تو هم مثل بقیه ای سمر تو هم منو نمیبینی، تو هم برای من نمی مونی...
می دانی درد عشق و نفرت چیست؟ وقتی که هنوز تا پای مرگ عاشقی و برای یک لحظه نگاهش، یک لبخندش و یک جانم گفتنت جان می دهی و متنفر می شوی از این جان دادن و می دانی در هر صورت جانتقدیمش می کنی اما با نفرت، میسوزی همچو هیزم خشک میان آتش

که گرما دهی و چاره ای نخواهد بود و من برایش جان می دهم اما هنوز رد انگشتانم روی گونه اش جای تمام بوسه های وقت و بی وقتم هر لحظه بیشتر رنگ می گیرد و آنچه آتش هیزمت می شود آن نگاه شگفت زده است بابت آنچه انتظار ندارد و آن قطره اشک پس از آن که می افتد همان آتش زای توست.
_زدی منو عماد؟!...
بغض همچون توپی در گلویم راه نفس می بندد، بلند می شوم.
_من با آدمایی که نمی شناسم رفتار خوبی ندارم... اومدم دنبال سویل ...
ولی اون تیغ این بریدگی میگه سویل من رفته... تو سمر رنجبری ... سویل
می دونست عماد جز اون کسی رو نداره پس حداقل خودشو از عماد نمی گرفت.
نگاهش نمی کنم چرا که می دانم دلم می لرزد، پایم سست می شود، این
برای هردوی ماست.
_عماد ببخشید... من فکر کردم اینجور تو راحت می شی ...نرو.
من آمده بودم او را با خود ببرم از فکر تنهایی بدون او رفتن نتوانستم طاقت
دوری بیاورم، من احمقانه فکر می کردم او هم از با هم بودنمان خوشحالمی شود اما چه چیز پیدا کردم، زنی که منتظر برگشت من حتی برای دو
روز هم نشد.
_عشقی که من به سویل داشتم نذاشترفتن بدون اون روتحملکنم ولی اون حتی بخاطر من به این حد عشق و علاقه فکرم نکرد...

_منو دوست نداری دیگه؟!
روبروی من می ایستد. نگاهش می کنم، او سمر باشد یا سویل می پرستمش، میخواهم از کنارش بگذرم که روبرویم می ایستد.
_بگو...
دست های ظریفش روی سینه ام می آید محکم، هول می دهد و صدایش
بالا می رود.
_حق نداری دوستم نداشته باشی... تو عماد منی... زدی؟
... قهری ؟ باش... بگو دوستم داری هنوز... تقصیر تو بود ... تو سویل و تنها میذاری وقتی نباید بذاری... تو... باعث میشی تو...
ضرباتش پیاپی است، اشک نمی ریزد عصبانی ست. سعی نمی کنم متوقفش کنم، سویل عصبانی... این جدید است.
_سمر یا سویل ... هر کسی باشی عماد عاشقانه بیشتر از خودشدوستت داره دختر... من اگر بدون تو خوشحال تر بودم بعد از یکسال برنمی گشتم،اگر خوشحال تر بودم اینجور به خودم سخت نمی گرفتم... فکر می کنی
چی از دهنت در میاد؟... من کاری و کردم که قسم خورده بودم انجام ندم
... متاسفم ...
چند ضربه به در می خورد.
_بچه ها خوبین؟
خوب بودن؟ مردی عاشق و آشفته، غمگین و عصبانی، زنی عاشق وابسته و غمگین اگر بشود این را خوب بودن دانست.
_آره دایی ما خوبیم اگر بقیه بذارن.
دستهایش به پیش می آید و دستی را که به او سیلی زد می گیرد و

هیچکسی نمی داند من چقدر شرمنده ام.
_اونموقع ها که مـو نداشتم با گرمـای همین دسـت روی سـرم میخوابیـدم... مـن فقط فکـرمو گفـتم... تـو دوستم داری میدونم ... ولی نه مثل قـبل ... بیا بریم یه جا کهمن و تـو باشیم...
صورتش را میان دستانم می گیرم و جای انگشتانم را نوازش می کنم، هنوز هم تصویر او با آن تیغ و خطی که روی مچش نمایان است باعث دوران سرم می شود.
_فکر می کنی نمی فهمم؟ فکر می کنی نمیخوام از همه دور باشیم؟ هزار هزار بار گفتم من فقط تو رو دارم بعد میام و تو رو میبینم کهمیخواستی برای همیشه ترکم کنی... اونم وقتی بهت گفتم برمیگردم...
میدونی منو شکستی؟! انگار تمام این مدت هیچ ارزشی برات نداشتم... انگار نمی فهمی اگر نباشی دیگه هیچی مهم نیست... کاری کردی صورتی رو که فقط بوسیدم و نوازش کردم با سیلی سرخ کنم... خورد شدم همتون
به گناه نکرده داغونم کردین... چکاری کردم که نباید انجام می دادم؟
.....
عماد گریه میکند و من هم، چرا هیچ چیز خوب پیش نمی رود؟و من احمق
آن را بدتر کردم، او نمی داند هر چه قوی تر باشد من هم قوی تر می شوم؟ حال چگونه به او بفهمانم این فقط یک تصمیم لحظه ای از سر ناچاری بود که نتوانستم؟
بعد از رفتن او خواستم مثل دفعات قبل به این زندگی پر از کابوس خاتمه
دهم، زندگی که من نمیتوانم کمترین نیازهای مردم را برطرف کنم، مگر من غیر از او چه کسی را دارم؟ اما اینبار نتوانستم، تصویر او، صدایش،

لبخند و نوازشهای عاشقانه اش من را وادار کرد بمانم برای بیشتر داشتن او، نمی دانستم در آن لحظه سر می رسد. غمگین بودم و سرخورده و می دانم اگر من هم جای او بودم اینقدر مایوس می شدم.
روی تخت می نشیند و سر میان دستانش می گیرد._مـن فقط خیـلی ناراحت بـودم، فکـرای افتضاح... نتونستم
عمـاد... همـش به تـو فکـر کردم ... مـن فهمیـدم نمـی خوام بمیـرم.
سر بالا می آورد و لبخندی غمگین می زند.
_واقعا می گی؟ ...
بلند می شود و لحظه ای بعد من را در آغوش دارد، اما حرفهایش آن چیزی نیست که همیشه می گوید.
_خیلی خوشحالم فرشته... داری بزرگ میشی رشد می کنی .
آغوشش امن است و پر محبت و دستان مردانه اش، اما چیزی این میان نیست، چیزی که باعث میشود غمی بزرگ میان سینه ام را بشکافد.
....
_دایی وقت داری؟
آفتاب نیم روز از پنجره روی مبل راحتی اتاق او افتاده، کتابی را که میخواند
روی میز میگذارد، طبق معمول با لباس رسمی ست، یک عادت کاملا انگلیسی.
لبخند می زند، و اشاره می کند کنارش بنشینم، وقتی کوچک بودم اگر او می خواست کنارش بنشینم مخالفت می کردم ، کلا هرکاری را که میخواست آن لحظه انجام نمیدادم اگر میخواست کنارش باشم
همیشهدورتر از او می نشستم و خودم را مشغول کاری می کردم و او برایم کتاب
می خواند هرچند نشان نمیدادم گوش می کنم اما واقعا تمام حواسم به

او
بود، وقتی نقاشی می کشید لذت من نگاه کردن او از جایی که مرا نمی دید بود، دایی برایم مظهر آرامش است او بوی مادری را می دهد که ندیدم.
_بیا پسر... نرفتی چرا؟ خیلی مصمم بودی.
_نتونستم اومدم سویلم ببرم... دایی من سپردمش به شما...
میدونین وقتی رسیدم اون تو وان تیغ به دست بود؟
سری تکان می دهد و به من خیره می شود هیچ حسی را نمیتوانم از نگاهش بخوانم.
_خب غیر از این باشه تعجب می کنم، فکر کنم تا چند وقت دیگه باید مثل کیسه داران با خودت حملشم کنی... تیغ بدست که کمه.
_دایی من شوخی نمی کنم.
_منم کاملا جدیم پسر... تو میدونی داری با زندگیتون چکار میکنی؟ یا من فقط الکی نگران وضعیتیم که دارم میبینم؟
بلند می شوم، تحمل یکجا نشستن را ندارم، می دانم او بی دلیل حرف نمی زند، این روزها خودم نیز به بن بست خورده ام.
_چی می بینی دایی؟به مبل تکیه می زند و براندازم می کند.
_چی میبینم؟ یه مرد داغون که دیگه اعتماد به نفسی نداره، مردی که هنوز دست بگریبان نقصا و زندگی قبلیشه حالا یکی بدتر از خودش رو میخواد جمع کنه که چی؟ عاشقِ اون دخترِ؟ ... یعنی نمی بینی دارین روی
سمباده حرکت می کنین؟ روح و روان اون دخترو با این خود درگیریا و سکوت و خودخواهیت له می کنی و آخر بایه بغل و چهارتا حرف از دوست
داشتن این دختر چشم و گوش بسته محبت ندیده رو خر می کنی؟...
عصبانی ست، این چند روز بیشتر از تمام عمرم او را عصبانی دیده ام و

حرفهایش تلخ و دردناک.
_دایی؟ من و مسخره می کنی؟ من واقعا عاشق...
بلند میشود و سعی می کند صدایش بلند نشود.
_بس کن عماد... خودتون و تو خودتون محدود کردی فکر می کنی همه چی پرفکت و عالیه؟ هر نادونی میفهمه این رابطه داغونه، عاشق سویلی؟یا
سمر؟ کدوم؟ عاشق اون چیزی هستی که هست یا چیزی که میخوای ازش بسازی عماد؟
تو حتی نمی فهمی اون دختر از چه مرحله ای به اینجا رسیده، جسمش خوب شد، روحش چی؟ تا کی میخوای براش ماهی بگیری؟_بس کن عماد... خودتون و تو خودتون محدود کردی فکر می کنی همه چی پرفکت و عالیه؟ هر نادونی میفهمه این رابطه داغونه، عاشق سویلی؟یا
سمر؟ کدوم؟ عاشق اون چیزی هستی که هست یا چیزی که میخوای ازش بسازی عماد؟
تو حتی نمی فهمی اون دختر از چه مرحله ای به اینجا رسیده، جسمش خوب شد، روحش چی؟ تا کی میخوای براش ماهی بگیری؟ ... خودت و ببین از کارت افتادی، همیشه نگران، اونفقط فکرش شده عماد و عماد... این حس سلطه گریت و ارضاء می کنه یا خودخواهی؟ تا حالا به اینا فکر کردی عماد یا سرت و انداختی پایین و گفتی فقط میخوامش؟
_وقتی جلال گفت همچین چیزی هست دایی، به چیزی فکر نکردم، یاد خودم افتادم، وقتی دیدمش... اون بیشتر شبیه اون موجودات عجیب تو
فیلمای وحشت بود... از چیزی که فکر می
کردم بدتر بود، اما آدم بود... دایی... فکر کردی اگر تو اون روز دم مدرسه

نمیومدی... اگه آستین من و بالا نمی زدی و زیر اون لباس شیک کبودیامو
نمیدیدی من چی می شدم؟ ... اصلا دیدی ... اگه ولم می کردی و می رفتی فکر کردی خاندان بکتاش چجور با من رفتار می کردن؟... تو اینکار و نکردی... منم اینکار و نکردم...خواستم بشم تو... فقط اون خیلی بهتر از من از آب در اومد دایی... ولی
من، تو نشدم براش... ولی خیلی دوستش دارم... حتی اونموقع که مثل الانش نبود... ولی انگار... جز دوست داشتنش چیز دیگه ای ندارم براش.
سینه ام درد می گیرد از حجم این غم، که برای معشوقت چیزیجز عشق نداری و این عشق کافی نیست، نه برای اویی که پرنده ای بال شکسته بود و حال بالهایش درمان شده، هر چند پرنده من از حمله شاهین می ترسد ولی باز هم شوق پرواز ذات اوست و من فقط آن درمانگر تنهایی هستم که به امید ماندن پرنده و همدم شدنش با من امید دارم این شوق
ذاتی را او درون خود بکشد.
_دایی... قرار نبود اینقدر بخوامش... اونقدر که حاضر باشم بال هاشو بچینم که هر روز فقط کنار من بپره... حالا می دونم که من، نتونستم تو باشم... خودخواهی، آزار رسوندن، خشم هر چی هست تو وجود منه، با منه... تلاش کردم نباشه اما هست، اذیتش می کنم... من براش خوب نیستم دایی...
می نشینم، دیگر نای ایستادن نیست، به معنای واقعی ویران شده ام، فکر
نبودن او دیوانه کننده است اما مگر نه اینکه عاشق که باشی و دوست بداری از خود میگذری؟_هیچ میدونی چی میگی پسر؟ ... اگر تو براش خوب نیستی پسکی

هست؟ کی می تونه باشه؟
دستش روی شانه ام می آید، نه مگر او میخواست به این نتیجه ها برسم؟
_دایی اونقدر دوستش دارم که هر کاری بخواد براش می کنم...
حتی... حتی اگر بخواد بره... الان من چی دارم براش؟ خانوادش و گرفتم، اون همیشه ترس نبودن من و داره، ترسهاش کم نشده... دایی کور نیستم
می فهمم زنم از وقتی فهمیده من سادیسم دارم و چه زندگی داشتم از من
میترسه به روی خودش نمیاره... سعی میکنه مطیع تر باشه... سویل الان
کسی نیست که قبل از این بود... من احمق نیستم...
_میخوای چکار کنی؟
_نمیدونم... نمی تونم ترکش کنم... بمیرمم این کار و نمی کنم...
_میتونی بذاری ترکت کنه؟
سکوت، همه چیز می ایستد، زمان هم حتی نفس هم نمی کشم،یعنی او
برود؟ کجا؟ چرا؟ نبینمش؟ اگر برود و ...
_چی می گی دایی؟ بره؟ کجا بره؟ من ... من بدون اون ... ممکن نیست...
اخم می کند و پیپش را گوشه لب می گذارد.
_پس چی میگی؟ هر کاری میکنی پسر؟ تو حتی کمترین کاری که میتونی رو انجام نمی دی ...کلافه قدم میزنم هوای اتاق برایم خفه کننده است، او از اول هم با همین
برنامه آمده است، همان حس بد، نگاههایش...
_چرا؟... چرا داری اینکار و با من می کنی دایی؟ تو از اولم اومدی که

اونو از من جدا کنی درسته؟
نگاهش بدون حرف و خیره است و دود پیپ آرام از گوشه لبش خارج می شود، این نگاه و خونسردی از او برایم چهره یک دشمن را رقم می زند.
_آره؟!... من میگم بدون اون میمیرم تو میگی بره ...
_تو خودت گفتی براش خوب نیستی عماد... گفتی هر کاری میکنی... خب چرا بهش فرصت نمیدی؟ اون دختر نقاش عالی میشه... اما کنار تو فقط یه برده شیک و محافظت شده ست... غیر اینه؟ هر کاری میتونه کمی آزادی باشه...
_گفتم هر کاری اما کاملش اینه هر کاری که کنار من باشه، حالش خوب باشه...
همانطور خونسرد پکی به پیپش می زند و این بو برای اولین بار برایم تهوع
می آورد.
_و اگر حالش جایی دور تر از تو خوب باشه چی؟...
صدایم بالا می رود او از نبودن کسی به راحتی حرف می زند که زندگی من است._بس کن... چطور میتونی اینقدر خونسرد بشینی پیپت و بکشی و درباره
زندگی من بگی؟... نکنه رفاقت با عادل روی شمام تاثیر داشته... پیش خودتون می گید خب حالا عماد داره بهتر میشه بریم گند بزنیم بهش...
_صدات و برای من بالا نبر پسر جون... خودتم میدونی چیمیگم... حالا برو بیرون آروم شدی بیا.
کتابش را بر می دارد، نمی گذارم زندگی ام به فنا برود.
در اتاق را محکم تر از حد عادی به هم می کوبم، دیگران چه فکر کرده اند؟ که افسار زندگی من را هر کسی می تواند به دست بگیرد؟
_عمـاد جونم بیـا ببین.
با آن سارافون سورمه ای رنگ و ساپورت رنگ پا با موهایی فر حنایی

تصویری نفسگیر دارد، نور از سقف شیشه ای گلخانه به او می تابد و یک
بوم بزرگ نقاشی، صورتش از این فاصله هم می درخشد، دایی گفت او میتواند نقاش خوبی شود اگر او در این چند روز چنین تشخیص داده پس
حتما سویل استعدادش را دارد.
_دست و پاهات چرا رنگیه فرشته.
می خندد و به بوم بزرگ رو برویش اشاره می کند، با احتیاط پا روی روزنامه های رنگی شده میگذارم، باید یک جای مناسب برای او درست کنم. طرح خاصی روی بوم نیست فقط رنگهایمختلف و ترکیب آنها، روشدایی با همه کارآموزانش همین است اول میخواهد آنها را به رنگها و بوم
و قلم آشنا کند و بعد اصول.
_قشنـگه؟ فـقط رنگاست ... حس گندکاری بـاحال.
می خندد و نوک قلمو را به بینیم می کشد، بوی رنگ بیشتر از آنکه در فضا موج میزند به مشامم می پیچد. میخندد؛ عمیق و من مفتون این خنده ی از عمق وجودش می شوم.
_تو نقاشی خیلی دوست داری؟
خنده از لبش می رود و نگاهش می لرزد، دست دور شانه اش می پیچم، کمی خودش را سفت می کند.
_فرقی نـداره خوشـت نمیاد نقاشی نمی کنم.
تنم به عرق می نشیند، ما کی به اینجا رسیدیم که او دیگر خودش نیست؟
منظور دایی را بهتر می فهمم.
_سویل من می پرسم تو دوست داری بعد تو میگی من خوشمنیاد نه؟ ...

همیشه گفتم هر کاری دوستداری اگر بهت صدمه نمی زنه و خوشحالت می کنه منم دوست دارم.
لحنم جدی ست، سر پایین می اندازد همچون انسانی خطا کار و باز هم بیشتر عذاب می کشم._نکن اینجوری دختر... من اربابت نیستم... من نمیخوام زور بگم و تو
زور بشنوی... سویل تو تنها زنی هستی که عاشقشم، تنها کسی که اول خواسته تو مهمه بعد خودم... وقتی میگم دوستداری نگاهت نلرزه، از من
نترس تو صورتم نگاه کن بگو آره دوست دارم... چرا لهم می کنی.
میخواهد عقب برود، مانع می شوم.
_سویل بیا حرف بزنیم، بیا حرفات و بزن من از اینهمه جنگ و جدل زندگیمون خسته شدم، نمیدونم به چی فکر می کنی، ما آروم نیستیم.
دستش را میگیرم و روی صندلی هامی نشینیم بدون آنکه دستشرا رها کنم، روبروی هم.
_ما عادی شروع نکردیم می دونم، زندگی تو وحشتناک تر از زندگی من بوده اینم میدونم، پیشرفتت تو همه چی بی نظیر بوده سویل... تو حتی از
منم قوی تری، خیلی قوی تر... من تو این همه سال اندازه تو نتونستم خودم رو پیدا کنم... اما تو ... فوق العاده ای... خودتو جمع کردی حتی منو... پس این رفتارا چیه؟ ...از من میترسی؟ نگاهم می کند، کوتاه.
_نه ... نمی خوام ناراحتت کنم ... اذیت میشی
وقتی گوش ندم بهت.
دست زیر چانه ظریفش می برم تا به من نگاه کند._سویل وقتی ازدواج کردیم همه حق و حقوقمون همه چیمون مساوی
شد، تو سلیقه خودت و داری فکرای خودتو، هر چیزی منم دارم ... قرار نیست تو بخاطر من چیزایی که دوست داری رو نادیده بگیری... حرف

میزنیم، باهم فکر می کنیم خوب باشه چراکه نه؟... سویل ؟
_بله.
_من اذیتت می کنم آره؟... تو خانواده داری بخاطر من با مادرت با پدرت بد رفتاری کردی فکر نکن نمی دونم... از اون روز تو ویلا وقت فهمیدی من سادیسم دارم و چه گذشته ای داشتم ازم ترسیدی... ترکم نکردی ...
ولی ... تو اون سویلی نیستی که بود...
میدونم تو هر چی میدونی از سادیسم آدما فقط قسمت ترسناک و شکنجه
کننده ست... ولی من از اون آدمایی نیستم که بقیه فکر می کنن... شاید
وقتی ۲۰سالم بود یه آدم وحشی محسوب میشدم با کارای غیر معقول ...
اما الان ... من یه همسرم، یه دکترم یه مردم که عشق تو وجودش اصلا با اون حس سادیسمش قابل مقایسه نیست... شاید وقتایی که حالم بده
خشن تر و عصبانی تر بشم... شاید بداخلاق تر بشم ... اما هیچوقت تو رو
اذیت نمی کنم فرشته... امروز ... وقتی گفتی من بدون تو خوشحال ترم...
کنترم و از دست دادم و قسم می خورم دیگه تکرار نمیشه... هیچوقت من
تو نباشی حتی عماد گذشته هم نمیشم... بدون تو هیچی ازمن در نمیاد...چشمش از اشک برق می زند، پشیمانی من هیچ دلیلی برای رفتارم نیست،
من قسم خورده بودم برای او مهربان ترین باشم و حال چه کرده ام جز

ساختن دخترکی که من و خواسته هایم برایش بالاتر از خودش شده، دخترکی هراسان و نامطمئن از من.
_تــو من و زدی ... دردم نگرفت... دلــم شکست... نه از زدنتا
...بــه من گفتــی سمر... گفتی دختــر جون... نگفتی سویــل ...
گفتی مــن سمر م ... تــو همش میــخوای ولم کنــی انگــار
دوستم نداری... وقتــی نــاراحت مــیــشی مــن می ترسم ...
مــن از کتــک خوردن نمــی ترسم... از رفتــن و دوست نداشتنت
وحشــت دارم ...
می دونــم ... حســم میــگه یه چیــز بد هســت ...
_تــو من و زدی ... دردم نگرفت... دلــم شکست... نه از زدنتا
...بــه من گفتــی سمر... گفتی دختــر جون... نگفتی سویــل ...
گفتی مــن سمر م ... تــو همش میــخوای ولمکنــی انگــار
دوستم نداری... وقتــی نــاراحت مــیــشی مــن می ترسم ...
مــن از کتــک خوردن نمــی ترسم... از رفتــن و دوست نداشتنت
وحشــت دارم ...
می دونــم ... حســم میــگه یه چیــز بد هســت ...مــن خواب دیــدم
جاییم ... تو نیــستی ... این ترسناکه .
صورتش را نوازش می کنم، دلم او را می خواهد در آغوش کشیدنش برای رسیدن به آرامشی که مدتهاست از خودمان دریغ کرده ام.
_بلندشو برو حاضر شو بریم بیرون یکم بچرخیم ، حرف بزنیم شبم بریم یه جا تنها باشیم ... دلم برای خودمون تنگ شده سویل... یه چیزیم یادت
نره ... مهم نیست اسمت و چی صدا می کنم مهم حسمه که تغییر نمی کنه... به زبون تلخم نگاه نکن فرشته... وقتایی که عصبانیم آزار دهنده میشم اما قول میدم این وقتارم کنار تو نمونم که اذیت بشی.
....

کلید در را که می اندازم از حجم هوای مانده و گرفته آپارتمان کمی به عقب می روم، سیستم تهویه هم خاموش است، آخرین بار که به این آپارتمان پا گذاشتم شب مهمانی مازیار بود؟... از آن شب این جا خالی ست
فقط چند بار جلال برای آوردن وسایلم آمده و کاور روی وسایل و مبلمان را هم او ترتیبش را داده از انتخاب اینجا برای تنهاییمان پشیمان می شوم.
_چـرا نمـیری تو؟
از زیر دستم سرک می کشد، با این شومیز زمستانی و اندام لاغر ظریفتر بنظر می رسد و آن رنگ خاص موهایش و مظلومیت صورتش امشب چشمها را به سمت خود می کشید، به سختی راضی شد تا کمی پیاده راهبرویم، کافه برای خوردن بستنی و کیک مورد علاقه اش و یک رستوران شیک، هر چند زیر نگاهها معذب بود اما پذیرفت و من تمام مدت از نگاههایی که روی او بود حسادت کردم چیزی که برایم جدید بود، حسادت
به چیزیکه آسیبی نمی رساند و فقط نگاه بود.
_خیلی وقته اینجا کسی نبوده سویل، خیلی کثیفه پر خاکِ... بیا بریم هتل.
از زیر دستم داخل می شود، او اینجا را ندیده، وقتی یادم می افتد این خانه
محل قرار ها و رابطه هایم بود از آوردن او پشیمان می شوم اینبار از روی شرمندگی.
_خوبـه که...
عصبی می شوم، چگونه چنین تصمیم احمقانه ای گرفتم؟ ... خانه بکتاشها
هم در دست عادل است، برای او محل و ساعت

خاکسپاری لادن را فرستادم اما او نیامد و تنها کسی که تا پایان کنار او ماند فقط من بودم.
_نه فرشته بیا بریم اینجا رو دوست ندارم، بریم هتل مدارک پیشم هست.
نگاهی دیگر می اندازد و بعد پشت سرم می آید، همین فردا اینجارا برای فروش میگذارم.
.....وقتی پا به اتاقی که او گرفته است می گذارم نفسم از زیبایی و رنگهای
شاد طلایی و سفید و تابلوهای زیبا و مبلمان قشنگ اتاق بند می آید، تنها
جاهایی که من دیده ام خانه پدرم، خانه خودمان، خانه پدربزرگ عماد و ویلا بوده است، اما این اتاق که بزرگی آن به اندازه اتاق خواب خودمان است حسی آرامش بخش دارد.
_اینجارو دوست داری عروسک؟ چرا چشمات پر قلب شد .
شالم را از روی سرم بر می دارد و روی موهایم را نرم می بوسد و مثل همیشه بو می کند و من شگفت زده به همه جای اتاق نگاه می کنم.
_اینـجا خیـلی قشنگه... کـاش مال مـا بود.
بی اختیار از دهانم در می آید و او گوشی اش را در می آورد و من به سمت
سرویس بهداشتی می روم و میدانم صدای تعجبم را می شنود که با خنده
پشت سرم ظاهر می شود، سرویس مشکی وکرم و طلایی، وان بزرگ و دایره شکل و دیواره های شیشه ای و سنگهای سیاه با دانه های براق طلایی، او در حال عکس گرفتن است و نمی دانم چرا.
_فعلا ازش لذت ببر خوشگلم امشب و فردا تو صاحبشی... خوبه؟ به یاد دایی می افتم که تنهاست، او را دوست دارم، حتی بیشتر از پدرم، او

مرد
آرام و مهربانی ست که من را درک می کند، عاشق عماد است و تمام وجودش به من آرامش می دهد._دایی تنــهاست.
دستش روی شانه ام می نشیند و لبهایش روی گردنم.
_دایی به تنهایی عادت داره بهش گفتم شب نمیایم... برو لباس بیرونت
و در بیار تا سفارش میوه و خوراکی بدم.
من هیچوقت از خوردن خسته نمی شوم اما واقعا امشب بیشتر از ظرفیتم
غذا و خوراکی خورده ام.
_مــن جا ندارم که سیــرم.
میخندد، امشب حالش خیلی خوب بود، ما بندرت چنین اوقاتی راتنها بوده
ایم، امشب بعد از مدتها او برایم عماد همیشه بود یا شاید این مدت او عماد
همیشه بود و امشب تغییر کرده است... هر چه باشد مهم نیست، شاید باید
باشد، اگر آن عماد واقعی ست بسیار پریشان و آشفته است، اما این عماد
را من بهتر می شناسم، مرد مهربان من.
_نترس تازه سر شب گرسنتم میشه... بعد یه حموم دونفره ...
با شیطنت نگاهم می کند و نمی داند چه حس خوشایندی به من می دهد
دستش روی شانه ام می نشیند و لبهایش روی گردنم.
_دایی به تنهایی عادت داره بهش گفتم شب نمیایم... برو لباس بیرونت

و در بیار تا سفارش میوه و خوراکی بدم.من هیچوقت از خوردن خسته نمی شوم اما واقعا امشب بیشتر از ظرفیتم
غذا و خوراکی خورده ام.
مـن جا ندارم که سیـرم.
میخندد، امشب حالش خیلی خوب بود، ما بندرت چنین اوقاتی را تنها بوده
ایم، امشب بعد از مدتها او برایم عماد همیشه بود یا شاید این مدت او عماد
همیشه بود و امشب تغییر کرده است... هر چه باشد مهم نیست، شاید باید
باشد، اگر آن عماد واقعی ست بسیار پریشان و آشفته است، اما این عماد
را من بهتر می شناسم، مرد مهربان من.
_نترس تازه سر شب گرسنتم میشه... بعد یه حموم دونفره ...
با شیطنت نگاهم می کند و نمی داند چه حس خوشایندی به من می دهد
همین دو نفره ها آن هم برای من که تمامم برای او پر می زند... گونه ام را با شصت نوازش می کند و بوسه ای سریع روی پیشانیم می نشاند.
بعد فیلم می بینیم و حرف میزنیم اگر قسمت شد میخوابیم ...
پس مطمئن باش گرسنه میشی.از پشت شومیزم را میگیرد و من آن را در می آورم، یک چمدان خیلی
کوچک برایمان آورده است.
_امشب فقط حسودی کردم دیگه داشتم می ترکیدم.
لباسها را مرتب داخل کمد ورودی آویزان می کند و کفشها را در جایش مرتب می گذارد، از حرفی که میزند سر در نمی آورم، حسادت برای چه چیزی؟

_خب چـرا ... من چـرا نفهمیـدم؟!
دکمه های بلوزش را باز می کند و زیر پوش سفیدش روی تتوهای سیاه بیشتر بچشم می آید.
خب نبایدم بفهمی وقتی اینقدر خوشگل شدی این روزا...
میدونی هر روز که میگذره چقدر قشنگتر میشی فرشته؟ ... امشب چشما
روت زیاد می گشتن... من بیچاره همش حسودی کردم.
لب به دندان می برم، ناراحتش کردم؟ من که به هیچ کسی جز او نگاه نکردم، نکند فکر کند من مقصرم، بغض تا بیخ جلویم می آید._مـن ...نم...نمی خواستم ... باور کـن.
کاش التماس نگاهم را بفهمد، من از همه جا بی خبر بودم.
لبخند از روی لبش محو می شود و شانه ام را می گیرد و به سینه اش هدایتم می کند.
_اِ چرا بغض می کنی... سویل منظورم مقصر بودن تو نبود عزیزم... تو یه دختر خیلی قشنگی... خب طبیعیه نگاهت کنن، من
یکم حسودم عروسکم... فقط نمی دونم برای چند سال دیگه بایدبا روبنده
ببرمت بیرون یا یه فکر دیگه کنم.
او میخندد و من میان سینه اش فشرده می شوم.
_بیرون رفتـن و دوست نـدارم... آدمـا رو هم.
او نمیداند غیر از زمانهایی که تنها بودیم باقی لحظات برایم عذاب مطلق بود، نگاههایی که او به آنها حسادت می کرد و من حسشان می کردم برایم مانند داغ روی تنم بودند، من از مردها جز عماد و حال دایی بیزارم، جلال و پسرها برایم قابل تحمل و عادی هستند اما دیگران بیشتر حکم شکنجه است نگاههایشان._ما باید سالها بین آدما باشیم فرشته... اینا رو بیخیال برم وان و پر کنم.

چند ضربه به در می خورد و بعد کسی که می گوید خدمات هتل است.
با اینکه سیر هستم اما چیزهایی که روی میز چیده شده من را گرسنه می
کند، چندین مدل کیک و چیز کیک، شیر و آبمیوه، یک ظرف از میوه هایی خورد شده.
_دیدی؟ تو اصلا خورد و خوراک میبینی روحت پرواز میکنه...
برو تو وان بشین تا از اینا بیارم اونجا بخوری.
ذوق زده به سمت حمام می روم. یک تجربه جدید، خوردن میوه در حمام
حال واقعا احساس گرسنگی دارم.
باز هم یک وان پر از کف و بو های دوست داشتنی، مدتهاست حمام برایم
دیگر مکان وحشت نیست، همه چیز با عماد خوب است، قبل تر ها وقتی
دیگرانی نبودند که مزاحممان شوند این لحظات خوب بیشتر بود ولی مدتی
ست خیلی چیزها تغییر کرده حتی عماد و شاید هم من.
این روز ها دایی سعی می کند نقاشی کردن را یادم دهد و منسالهاست هیچ نقشی روی کاغذ نکشیده ام، اما دوست دارم وقتی
کوچکترینپیشرفت را می بیند، از رنگها لذت می برم و او سخاوتمندانه بوم و
رنگهایش را در اختیارم می گذارد. دایی مهربان است مثل عماد و دوست داشتنی و همیشه از آینده ای می گوید که اگر بخواهم می توانم با تلاش به آن برسم "نقاش شدن" است، یک رویا که حتی در همین حد هم لذت
بخش است.
_به چی اینقدر عمیق فکر می کنی؟

با تنی نیمه برهنه با ظرف میوه های خرد شده و بطری نوشیدنی و دو گیلاس، ایستاده و من متوجه حضورش نشدم، آن خالکوبی ها روی تن عضلانی او واقعا قشنگ است، چند روز است او من را از خودش دریغ می کند؟ عماد مرد هزار توی من که هیچ نمی شناسمش، او من را از بر است و من... هیچ.
_هیــچی.
بیشتر در آب فرو می روم، برهنه ام و چیزی برای مخفی کردن از او نیست،
من او را هیچوقت در چنین شرایطی ندیده ام، حتی الان هم او یک شلوارک به تن دارد.
_چیزی شده سویل؟به خودش نگاه می کند، وسایل را کنار سکوی وان می گذارد.
_میخوای زیرپوش بپوشم یا برم بیرون؟
دایی پرسید چرا اینقدر به این مرد وابسته ام، من این اصطلاحات را نمی دانم فقط اینقدر میفهمم که برای او میمیرم.
_شلــوارکــت و در بیــار ... بیا.
چشمانش گرد می شود و دهانش باز، من با او و از او نمی ترسمو هر بار بیشتر از قبل از او طلب دارم.
_فرشته من برهنه نمی شم، فکر نکنم الان وقتش باشه.
چرا وقتی خودم میخواهم او اجتناب می کند؟ احساس حماقت و کم بودن
دارم ولی یاد گرفته ام به دروغ لبخند بزنم، این روز ها خیلی چیزها یاد می
گیرم بقول عماد بزرگ می شوم.
_باشــه.
وارد وان میشود و کنارم می نشیند، ظرف میوه را نزدیک می کشد.

چرا از من دوری می کند؟
او خودش گفت برای بیشتر باهم بودن، بغض می کنم من این مرد را نمی
فهمم گویا همه چیز این میان یکطرفه است، من فقط باید بنشینم تا اونوازشم کند، او راه و مسیر همه چیز را تعیین کند و به یاد می آورم او این
را دوست دارد، سلطه داشتن و من بایدیاد بگیرم منتظر او باشم؟!
_این میوه ها عالین ترکیب چندتا میوه استوایی ازشون بخور.
_الان سیـرم.
تمام اشتیاقم از بین می رود و باز هم افکار سیاه خود نمایی می کند. او حق دارد که نخواهد بیشتر از این بهم نزدیک شویم و من هم حق بیشتر
خواستن را ندارم.
زندگی من هیچ نقطه روشنی ندارد، دخترهایی که برای او خوبند هیچ کدام
از مشکلات روحی و جسمی من را ندارند، من حتی قادر به دادن یک فرزند هم به او نیستم، حتی نمی دانم اگر رابطه ای میان ما شکل بگیرد ما لذتی خواهیم برد؟ ...
جسم و روح من از رابطه نمی ترسد چون برایش بعد از سالها عادی بود حتی خشونت و درد و وحشت، ترس من از نخواسته شدن است، و او من
را نمیخواهد، مازیار می گفت هیچ مردی برای بودن با من رغبت نخواهد کرد، چه کسی تنی را میخواهدکه سگها به تاراج برده اند؟...
_سویل؟ ... چی شده فرشته تو که خوب بودی؟.
لبخند می زنم، اما حس گریه دارم و تاب نمی آورم، از او به خودش پناه میبرم._چی شد سویل؟ من چکار کردم ؟!

_هیـچی...
من را از خود دور تر می کند و جدی و با تحکم می گوید.
_چرا به من دروغ می گی اینو جدیدا یاد گرفتی؟
شدت گریه ام بیشتر میشود، او همیشه نوازشم می کرد و با مهربانی از زبانم حرف می کشید.
_سویل ... بس کن، من اومدم تو فکر میکردی، بعد گفتی لباسمو در بیارم
الانم گریه می کنی... نمی فهمم چی شده.
من را در آغوش می گیرد و دستش روی کمرم بالا و پایین می رود.
_نکنه... تو از حرفم ناراحت شدی؟ منو ببین.
سکوت می کنم چه بگویم که اوضاع مان بدتر نشود؟
به او نگاه می کنم، فرم لبهایش را دوست دارم، بوی نفسش را هنگام بوسه، نگاه گرم و شعله ورش را وقتی انعکاس خودم را در آنها می بینم، ابروهای سیاه و پر پشتش که حتی وقتی می خندد هم حالت جدی صورت
او را حفظ می کند، پوست سبزه اش که در برابر سفیدی پوست من جذابتر
است، خالکوبی های عجیب و سیاه رنگ و آن پستی و بلندی های روی پوست او.
_نــه فقط دوســت دارم.روی پایش می نشینم از جدال خسته شده ام، از ترسیدن و افکار سیاه، از
این کم بودن، شاید حق با دایی ست من باید بالنده و مستقل شوم، من
حتی نمی دانم چه کسی هستم، اخلاق خودم را نمی دانم، تمام ذهن من
را عماد پر کرده و ذهن عماد را هزاران مساله ریز و درشت که من

نمیدانم.
_ چرا حرف نمی زنی عروسک؟ اومدیم باهم تنهایی وقت بگذرونیم.
حق با اوست، باهم تنهایی وقت گذراندن و ما کنار هم هر کدام به تنهایی
نشسته ایم.
_ما خوبیم عماد؟ من میگم نیستیم... اولا بودیم
...دایی میگه تو بهم ریختی، کار نمی کنی...
سینه اش سخت بالا و پایین می رود، این هم نتیجه حرف زدن، او عصبانیست.
_ما خوبیم، خوبتر از قبل، دایی هم هیچی از ما نمی دونه... حرفخودت وبهم بگو نه بقیه رو.
دستانش بدورم می پیچد اما نه مثل همیشه، محکم، مطمئن. از جایم بلند
می شوم این حمام را نمی خواهم وقتی او اینقدر از من دور است.
_کجا میری؟
از تحکم کلامش هول می کنم و سر می خورم که من را می گیرد.
_خوابم میاد.من را تنگ به آغوش می کشد از همان ها که آرامش به جانم می آورد و
کنار گوشم نجوا می کند.
_فکر می کنی نمی دونم به چی فکر می کنی؟ چرا وقتی میگم ناراحت شدی می گی نه؟... سویل میدونی تا چه حد میخوام همه چی تحت کنترلم
باشه؟ ... اونقدر که من سانت به سانت صورتت و نگاه می کنم حتی حرکت
کوچکترین عضله ی روی صورتت تا روی تو کاملا کنترل داشته باشم فرشته... خوب یا بد ... منطقی یا غیر منطقی تو تمام تمرکز منی، اینکه

من کار میکنم یا نه یا چقدر نگرانم اینا رو من باید بفکرشون باشم... اونچه
لازمه بهت میگم نه اینکه اعتماد نباشه یا هر چیزی ... نمیخوام تو هیچ ردی از مشکلات و این چیزا رو حس کنی... من تو رو بدون غم و دل مشغولی بقیه آدما حفظ می کنم...
گردنم را می بوسد، سر شانه ام و من فرصت برای فکر کردن به عمق حرفهایش ندارم، تنم به زیاد خواستن گرم می شود، این چه سری ست که
تمام و روح و جسم من حتی به نفسهای این مردهم واکنش نشان می دهد؟
_خجالت نکش هیچوقت، نه از من نه از خودت، تو حق داری به تمام تن و روح عماد... تو تنها کسی هستی که حق همه چی داری.تا بحال فکر می کردم کندی زمان را فقط می توان در فیلمها دید، اما
لحظاتی که ما سپری می کنیم گویا ساعتها طول می کشد.
برای هر حرکت او و مرد من چه میزان می تواند عاشق باشد که من میان حرکات سر انگشتانش نیز این عشق را تجربه کنم.
میان هر قطره از نگاهش، هر لمس لبهایش و مردانه تکرار کردن واژه های محبت آمیزش و من هرگز تصور پروانه شدن و از پیله تنهایی رهیدن
را نداشته ام، پیله ای که بر من اجبار شد و عماد در هر لمس تار به تار آن
را از تن من جدا نمود.
به من نگاه کن فرشته... نگاهت و میخوام... هر لحظه... با منبمون ... تو
... مثل بهشتی ... سویل تو بهشتی هستی که می گن.
اینها را می گوید آنگاه که میان بازوانش به من می فهماند مِ‌هر ورزیدن

با هر آنچه گفته می شود چه میزان میتواند فرق داشته باشد و من بالهای
نو ظهورم میان دستان او، تن او، نگاه های پر از مهرش قدرت پرواز می یابد و من با یکی شدنمان پرواز را می آموزم.
بال می گشایم و قدرت می گیرم از واژه های مرد بی بدیلی که خدای زمینی من است...
_سویل؟نمی دانم چه زمانی از ناب ترین لحظه هایمان گذشته، چشم بسته ام و
خواب آلود، اما مرور تمام آن لحظات و لذتی که در تنم از این یکی شدن در تنم جاری ست نمی گذارد بخواب روم و او هرلحظه من را تنگ تر به بَ‌ر می گیرد.
گرمای تنش و بوسه های هر چند لحظه یکبارش می گوید همه چیز واقعی بود.
_هووم.
_اذیتت کردم؟ خوبی؟
این چندمین بار است می پرسد؟ از دستم در رفته است. چشم باز می کنم
و او به من نگاه می کند و بوسه ای به پیشانیم می زند.
_اونقدر خـوبم که هـمش مـرورش مـیـکنم.
لبخند میزند، برق خاصی در نگاهش می بینم که نمی توان آن را با نگرانی
های نگاهش جمع زنم.
عروسک ... نمی خواستم اینجور باشه... فقط آوردمت هتل کمیتنها باشیم،
این زود بود برات... اینجا تو برنامم نبود باور کن.
نمی دانم این ناراحتی برای چیست وقتی من اینقدر احساس خوبی دارم،

این رابطه هیچ تشابهی با آنچه در ذهن من از یک رابطه زناشویی بود، نداشت. در این لحظه می توانم بگویم در تمام عمر تا این حد خودم رادوست نداشته ام، دخترک بالغ شده درونم روی بالشتکهای پر لم داده و
در لذت و هیجان غوطه ور است.
_مـیشه تـکرار کنــیم؟
تنم هنوز هیجان را در خود ذخیره دارد، آنقدر که از درخواستم شرمنده نیستم. او لبخند میزند و جایش را به بالای من تغییر می دهد، پیشانی به
پیشانیم می چسباند.
_قرار نبود اینجور با روح و روانم بازی کنی وروجک... عماد از دست رفته داری به باد میدیش ... حتی تو خوابم نمی دیدم چنین رابطه ای رو فرشته
چه برسه به اینکه اینقدر شاعرانه حرف بزنم. دست به زیر تنم می برد، مینشیند و من را به تن می کشد، آغوش او چقدر اندازه تن من است.
_همیـشه همینقـدر خوبــه؟
روی پایش می نشینم ساعت اتاق ۵صبح را نشان می دهد، میز هنوز هم
پر از تنقلات است و من گرسنه اما بیشتر گرسنه تجربه های بیشتر با او.
_هی فرشته نکنه فکر میکنی رابطه همه اینقدر خوبه؟
می خندد و بینیم را می کشد، از شدت علاقه ام به این مرد میخواهم گریه کنم.
_نمــی دونــم.پس بدون که نیست ... تو محشری ... برای من بینهایت خوبمعنیش تویی
وروجک... پاشو با چشمات اون خوراکیا رو قورت دادی.

من را بلند می کند و با خود میبرد، گاهی جثه کوچک و سبک مزایای خودش را دارد.
.....
هوا روشن است و سویل تازه خوابیده آن هم بعد از این ساعتهای فراموش
نشدنی، نمیتوانم مانع انگشتانم برای نوازش گاه و بیگاه او گردم، حال میفهمم رابطه ها چقدر متفاوتند، رابطه هایی که فقط ارضاء خواسته جسم
است و رابطه ای که روحت را به اوج می رساند این اوج روح، جسمت را به ورطه لذتی وصف ناشدنی میکشد.
تفاوت واژه س*ک*س و عشقبازی. خواب از چشمانم گریخته،از دیدن او سیر نمی شوم.
یکی شدن ما برایم فقط یک رویا بود، او دخترک شجاع من با روحی بی پایان است و فقط من می دانم که او چه بزرگی و قدرتی را صرف ما بودنمان کرده است.
با صدای ویبره گوشی از خواب میپرم، او با آرامشی عجیب در خواب است
و شاید فقط چند دقیقه از چشم بر هم گذاشتن من می گذرد."مازیار پیدا شده عماد"
تعجب نمی کنم اما میدانم این خبر برای بقیه شوکه کننده است.
نگاهم به سویل کشیده می شود پیام از طرف امیر است، آن را پاک می کنم.
مازیار...
اولین فکرم آن است که سویل نباید هیچ چیز بداند، می دانم اوخطری برای دخترکم محسوب نمی شود و به آنچه لیاقتش بود رسیده.
اما حتما به سراغ ما خواهند آمد.

سفارش ناهار می دهم و منتظر می مانم تا او بیدار شود، حتی لمس تنش
هم او را بیدار نمی کند فقط گاهی در خواب لبخند می زند و من دعا می کنم وقتی بیدار می شود از اولین با هم بودن مان پشیمان نباشد.
من واقعا برنامه ای برای این رابطه نداشتم اما آن نگاههای غمگین او و افکاری که میدانم گریبان گیر اوست همه و همه باعث شد به او ثابت کنم
چه میزان خواستنش من را از پا می اندازد.
سالها با اینکه می دانستم هیچ مشکل فیزیکی برای رابطه جنسی ندارم بخاطر تحقیرهای لادن قادر به یک رابطه معقول و درست نبودم و بعد از آن فقط یک نیاز فیزیولوژیک و یک خواسته یمردانه...
اما سویل ...او را برای چند هزار مین بار تنگ به آغوش می کشم و او سرش را به
سینه ام می مالد.
_عمـاد دوســتت دارم.
صدایش گرفته و خواب آلود است و جذابترین صدایی ست که به گوشم میخورد.
_نمی خوای بیدار بشی؟ پوکیدم از تنهایی.
میخندد شیطنت آمیز.
_جواب دوســتت دارم ایــن نیست.
هنوز سرش را روی سینه ام فشار می دهد تا صورتش را نبینم،می چرخانمش تا روی سینه ام قرار بگیرد.
_من جوابامو عملی نشون بدم قبوله؟
موهای درهم ریخته و مواجش روی صورتم می ریزد وقتی گونه ام را می بوسد و بعد باز هم، میخندد و من قلقلکش می دهم.
اما تمام ذهنم درگیر آن است که او را از همه ی اتفاقات آینده دور کنم.

_ته ریــش جـالبه.
_من و بگو چقدر عذاب وجدان داشتم برات بعد تو بیدار میشی شیطونی
میکنی وروجک.
صدای ویبره گوشی می آید و سویل دست دراز می کند برای آن._بابـامِ! مازیار؟ مطمئنا درباره او میخواهد حرف بزند.
_جواب نده خودم زنگ میزنم ... بیا اینجا ببینم الان ناهار میارن.
موبایل را از دستش میگیرم و او دیگر فکرش پی من نیست.
.....
سویل را مشغول دیدن یک فیلم کمدی کرده و برای تماس با پدرش به بیرون از اتاق می آیم.
مازیار پیدا شده و بعد از نزدیک دو سال مطمئنا مشکلاتی ایجاد خواهد شد.
با دومین بوق بر می دارد.
_دخترم و کجا بردی دکتر؟
رسمی و جدی است، در این مدت هیچ تلاشی برای بهبودی روابط مان انجام نداده ام.
حتی نمی دانم باید چکار می کردم.
_جامون خوبه آقای رنجبر، نتونستم جواب بدم به تماستون.
_سمر و بیار خونه خودم یه چیزایی پیش اومده که بهتر پیش من باشه.
_نیازی نیست بگم که دختر شما قانونا همسر منه و جای زن شرعا و قانونی پیش شوهرشِ...صدایش آنقدر بلند است که گوشم درد می گیرد.
_دهنت و ببند عماد بکتاش ... من یه غلطی کردم کاری نکن پشیمونت کنم پسر... دخترم سمر و بیار و اینقدر از شرع و قانون با من حرف نزن...

_جناب سرهنگ اگر صدامو بالا نمی برم فقط بخاطر اینه که نمی خوام سویل چیزی بشنوه، اگر بخاطر پیدا شدن مازیارِ ...
_تو از کجا می دونی؟ ... انگار زیادی خبرا بهت میرسه...
به در اتاق نگاه می کنم نکند او در را باز کند.
_این چیزی نیست که بخواین نگرانش باشین سویل جاش پیش من امنِ
...
_من نگفتم تو تعیین کنی جاش خوبه امن یا نه گفتم بچه من و بر گردون تو صلاحیت همسری برای اون رو نداری کاری نکن از طریق قانون وارد بشم پسر.
_باشه از طریق قانون وارد بشین اگر الان چیزی نمیگم نه اینکه نمیتونم چون پدر سویل هستین حرفی نمیزنم... زن من حالش خوبه سعی نکنین
خرابش کنین چون اونوقت اینقدر آروم نمی مونم پدر زن محترم.
تماس را قطع می کنم اما از ناراحتی تمام تنم می لرزد.
کمی در راهرو قدم میزنم شاید کمی بهتر شوم که باز هم گوشی در دستم
می لرزد.شماره جلال است و مطمئنا خبر وقتی به من رسیده او هم می داند.
_سلام عماد کجایی؟
صدایش نگران است و پس زمینه تماسش می گوید هنوز در بیمارستان است.
_چی شده توام زنگ زدی بگی مازیار پیدا شده؟ امیر خبر داد بهم.
صدای نفسی که رها می کند می آید.
_تو چرا اینقدر خونسردی؟
_خب بنظرت چکار باید کنم؟ مازیار پیدا شده حتما دست پلیسِ اینجام

که فیلم هالیوودی نیست فرار کنه، من باید نگران چی باشم جلال؟ ... من تا بتونم سویل و از این ماجرا ها دور کنم اگر پدر اندیشمندش بگذاره
.
_چی شده ؟ بازم مشکل پیدا کردین؟
_قبل از تو تماس گرفتم با اون زنگ زده بود، میگه یا دخترم و میاری یا قانونی اقدام می کنم چون تو صلاحیت نداری که شوهرش باشی... من آخه چی باید بهش بگم جلال؟
سکوت می کند، کلافه شده ام از آدمهای اطراف مان.
_دایی داره یه جور فشار میاره، رنجبر یه جور، شرایط زندگیمون یه جور دیگه انگار نه انگار ما نیاز به آرامش داریم._میخوای چکار کنی؟
سوالی که بارها از خودم پرسیده ام هیچ جوابی برای آن ندارم. _نمی دونم دارم به رفتن با سویل فکر می کنم جلال ... مدارکش و میدم وکیلم
پاس بگیره براش ببینم خیلی اذیت می کنن میرم.
_کجا میخوای بری عماد؟ نمیشه که همیشه بذاری بری.
صدای باز شدن در اتاق می آید، اتاق ماست.
_باید برم جلال سویل نیاد بیرون... به بقیه ام بگو یوقت دیدنش حرفی نزنن چون واقعا جای نگرانی نیست.
_با کی حرف زدی اینهمه فیلم تموم شد.
پیشانی اش را می بوسم و دست دور شانه اش می اندازم.
_کار داشتم... میخوای امشب بریم یه هتل شیک دیگه؟ هتل گردی.
روبروی می ایستد با آن نیم وجب قد، دست به کمرش می گیرمو او پاهایش را دور کمرم قلاب می کند، او شیرین ترین انسان روی زمین است که اگر لازم شوم بقول دایی او را همراه خودم همه جا می برم.
_آره ... بریم ... عماد؟... بابام چکارت داشت؟

دست دور گردنم می آویزد، اگر بداند او چه کار داشت حتما باز حالش خراب می شود.
_هیچی احوالپرسی... آخه توی نیم وجبی و چه به باز جویی...بیا میخوام یکم ورزش کنم بشین رو کمرم ببینم اونقدر سنگین شدی چندتا شنا باهات برم یا هنوز وزنت چس مثقاله.
خودش را بالا می کشد روبروی صورت من و موهای آتشینش زیر نور خورشید که از شیشه به داخل می آید شبیه انسانی ست با سری آتش گرفته، کک و مکهایش بیشتر جلوه می کند و برای من خود داری برای یک تجربه دیگر سخت می شود.
_یکم دیگه شیرین بازی در بیاری کارمون به جای باریک می کشه فرشته و تو حتما آمادگی نداری ... بیا همون ورزش خودمون و کنیم.
.....
می خندد، زیر نور خورشید، از عمق جان این را از سری که به عقب می رفته و قهقهه ای بی خیال می زند و موهای پریشان و درخشش نگاهش می توان فهمید، این تصویر؛ او و من در هم آمیخته کنار پنجره یک هتل،
فراری از تمام مشکلات خارج از این مکان، بدور از تمام وحشتهایمان.
آن روز و روزهای بعد و عکسهای بعد و هتل گردیمان، ساعتهای با هم بودنمان، لبخند های از عمق وجود و نگاه درخشانش. نفس در سینه ام بند می آید و نگاه و چشم گریانش، این انصافنیست.
بعد از یکهفته اقامت در هتل های لوکس بالاخره به خانه بر می گردیم.خانه در سکوت فرو رفته، دایی گفت چند روزی به خانه عادل می رود و
گفت درک می کند خواستن این تنهایی را. حتی محبوبه خانم هم نیست،
بعد از چند روز گوشی ام را روشن می کنم و سیل پیامک هاست که

سرازیر
می شود، اما آنچه آن بین من را عصبی می کند چند پیام از الیاس پسر عموی سویل است.
متن پیامها بیشتر تهدید آمیز است و من این پسر را درک نمی کنم، او چه
خصومتی می تواند با من داشته باشد؟
آخرین پیام از او من را سر جایم میخکوب می کند.
"دیشب شنیدم عموم گفت مازیار پیدا شده، سمر می دونه؟ راستی پانتهآ
و مهناز یادته؟ قبلا اسلیوت بودن(برده)الان برای منن، قسمت بشه دور همی چیزی"
_عمـــاد! زنـــگ بـــزن دایـــی.
برای آویختن به گردنم آویزان می شود و من از بودن در این مکان حس خطر می کنم.
_ برو چمدونمونو ببند میریم مسافرت.
_چرا؟ مـــا الـــان اومـدیـــم که.
_کاری که میگم و بکن سویل.پایین می آید او ترسیده و من هم از چیزهایی که نمی دانم چیست.
با تردید به سمت اتاقمان می رود و من هم به تراس، شماره دایی را میگیرم، ترسی به دلم افتاده است و مانند بچه ها میخواهم اوکنارم باشد.
_جانم عماد؟
صدای عادل است، با شک به شماره نگاه می کنم اما درست گرفته ام.
_چرا شما جواب دادین؟ دایی کجاست؟
من در این مدت نه با او حرف زده ام و نه او را دیده ام، او هم بر خلاف قبل هیچ اصراری نداشته، حتی بخاطر پدرش هم هیچ دلداری ندادم.

_دایی کار داره میاد، چند لحظه هم نمی تونی تحملم کنی؟ او اسما پدرم است، گاهی پدر ها در حد شناسنامه اند، مثل او،گاهی پدرها آن حسشان
سوخت می رود و یا نمی دانند کی و کجا و چگونه باید باشند مثل پدر سویل.
من هیچوقت پدر نمی شوم و نخواهم توانست بفهمم پدر کسی بودن یعنی
چه؟ اما حتما کار سختی ست.
_نمی دونم... پیام دادم برای دفن لادن نیومدی.از جنگیدن خسته شده ام، گاهی باید پذیرفت از انسانها اندازه ظرفیتشان
طالب بود، نیازی نیست بی ظرفیتی آنها را نادیده گرفت یا بخشید فقط باید پذیرفت و گذر کرد، ماندن و مبارزه کردن فقط در جا زدن است.
_نیازی نبود، اگر آخرین بارم پیداش کردم رفتم ... نمی دونم ...
فقط میخواستم ببینمش... عماد؟ ... دیگه نمیگم ببخش و فراموش کن...
انتظار مسخره ایه ... بهم فقط یکم فرصت بده اندازه ی یه غریبه... من...
عاشق مادرت بودم... من هنوزم دلمبرای اون پر میکشه... ولی عاشق احمق
و خودخواهی بودم.
_ چرا اینارو میگین؟ قبلا هم گفتین.
چند سرفه می کند، خشک و... این سرفه ها عادی نیست.
_سویل تو خیلی شبیه سویل منه... همونقدر مظلوم و دوست داشتنی...
گریه که می کرد انگار مادرت داشت گریه می کرد، خیلی مظلومه عماد...
تو مثل من خودخواه نباش عماد.

از دور میبینمش به به کت و شلوار در دستش اشاره می کند که بگذارد در
چمدان یا نه، با سر میگویم نه... و باز هم صدای سرفه های خشک عادل می آید.
_سلام پسر برگشتی که مهمونت بیاد خونه یا ...
بوق گوشی نشان از پشت خطی دارد، برادر سویل ؟_دایی پشت خطی دارم میشه بیاین یه چیزایی شده دلم شور میزنه برادر
سویل پشت خطه.
تماس قطع می شود فاصله دو خانه زیاد نیست، تماس سمیر را وصل می
کنم و او بدون هیچ سلامی می گوید.
_به به عماد خان، یا دکتر بکتاش؟ البته مثل اینکه ارباب عمادم میگن بهتون .
انتظار این رفتار را ندارم اما اینکه کسی با این لحن بخواهد با من حرف بزند هم برایم سنگین است.
_هر چی به من بگن بچه جون باعث نمیشه اجازه بدم حتی تو با من اینطور حرف بزنی و فکر نمی کنم تا حالا بهت بی ادبی کرده باشم.
صدای فریادش باعث میشود گوشی را عقب تر ببرم، من کی اینقدر خوار و خفیف شده ام که هر کسی از راه برسد و حرفی بزند؟
_داریم میام خواهرمو ببریم اگر میدونستم کی هستی و چه جور آدمی خودم ...
_صدات و برای من نبر بالا بچه خواهر تو زن منه، نه تو و نه هیچ بشر دیگه ای حقی درباره ش نداره اون آدم بالغ و سالمه خوشم نمیاد هر بار یکیتون زنگ میزنین و هر چی میخواین می گین، ادب ندارین
شماها؟تماس را قطع می کنم، سویل به پذیرایی می آید و یک چمدان بزرگ را

می کشد.
_من گفتم چمدونو بردار بیار؟ نمی گی سنگینه اذیت میشی؟ سرم نبض می زند و دردی در گردن و فکم پیچیده، استرس دارمباید زودتر برویم.
سویل لبخند میزند، دخترک شیرینم از هیچ چیز خبر ندارد، او را به آغوش
می کشم ترسیده ام و مهم نیست چقدر قوی باشی و نترس، یکجا می رسد که کسی را داری که بخاطرش خواهی ترسید، برای از دست دادنش، برای آسیب دیدنش و هر آنچه که به ذهن می رسد.
_سویل هر چیزی بشه یادت بیار همیشه من برات میمیرم دختر، بخاطرت
هر کاری می کنم که تو خوب باشی.
_چـی شده؟
مردمک چشمش می لرزد.
_هیچی فرشته ... من برم دستشویی بیام.
آنچه بعد از آن پیش آمد بیشتر شبیه یک کابوس است برایم.
وقتی به پذیرایی بر می گردم جمعی را می بینم که برایم قابل باور نیست.
سمیر و پسر عمویش الیاس و دو دختر آشنایی که اسمشان یادم نیست شاید همان ها که در پیامک گفته بود.
سویل ترسیده از من به جمع نگاه می کند.برادرش به سمت من هجوم می آورد و من ناخودآگاه با ضربه ای به
گردنش او را نقش زمین می کنم که صدای فریاد دخترها می آید، سویل ترسیده به دیوار می چسبد.
_گمشید از خونه من برید بیرون ... سویل برو تو اتاق درو قفل کن.
_چرا عماد خان ؟ دختر عمو بمون خوش میگذره... این دوتا رو میبینی؟ ... مَستر عماد تعریف نمی کنین از گذشتتون؟

به سمت او خیز بر می دارم ، سمیر همچنان دست به گلو رویزمین افتاده
و میدانم چند دقیقه دیگر بهتر می شود.
قبل از آنکه دستم به او برسد، فرار می کند به سمت در و دخترها همچنان
جیغ می زنند و ارباب گویان خطاب به الیاس گوشه ای کز می کنند.
_چرا وحشی میشی داداش ... دختر عمو میدونی شوهر جونت یکی بوده مثل مازیار؟ این دوتام توله هاش بودن ...
مانده ام بین بردن سویل یا کوباندن به دهان او، دخترکم ترسیده با چشمانی وق زده به برادر، دخترها و پسر عمویش نگاه می کند.
به سمت او میروم تا به اتاق ببرمش، خدا لعنتت کند الیاس.
_دهنت و ببند نمی بینی ترسیده آدم نیستی؟... بیا سویل بریم تو اتاق ببینم حرفشون چیه.
_بهش درباره مازیار گفتی دکتر؟دیگر نمی توانم کنترلی روی رفتارم داشته باشم، سویل را رهامی کنم و
چند لحظه بعد الیاس با صورتی له شده روی زمین در خود می پیچد، دخترها رفته اند.
برادر سویل تازه بلند شده و دخترکم... سویل من وحشت زده به گوشه پذیرایی پناه برده. پشت دستم خونی شده است.
_حرومزاده چکارش کردی...
این سمیر است که بالای سر الیاس نشسته.
_گمشو برو سمیر با این توله سگ تا تورو هم له نکردم... تو هم برادری؟ نمی بینی خواهرت به چه روزی افتاده؟
آدمهای بعدی که وارد می شوند بیشتر از قبل من را شوکه می کنند همزمان دایی و عادل می آیند پشت سر آنها پدر و مادر سویل، نگاه من پی دخترک ترسیده و در خود جمع شده ام است که عادل خط نگاهم را

می گیرد و قبل از پدر سویل که با دیدنسمیر و الیاس به سمت آنها می رود و مادرش که به سمت سویل ،خود را به او می رساند .
فریادهای پدر سویل بر سر سمیر و الیاس و گریه های مادرش در پی سویل که همچنان ترسیده و بهت زده به همه نگاه می کند و عادل او را همراه دایی از خانه بیرون می برند، همه چیز در هم می پیچد، مادر سویلبه سمت من هجوم می آورد و حتی فریاد همسرش نیز کار ساز نیست،
مشتهای پی در پی او بر تنم فرود می آید.
_تو کثافت بی همه چیز ... تو مریض روانی ... بیخود نبود دختر من و میخواستی برای مریضی خودت بود آره؟ شکنجش میدادی؟ ... مثل اون دخترا؟ فکر کردی ماه پشت ابر میمونه؟ ...
فریاد می کشد و مشت می زند، مچ دستش را می گیرم، هر چه باشد او مادر عشق من است، پدرش می آید و زنش را کنار می کشد. هر کسی فریاد می زند و من فقط سکوت می کنم، چهتوضیحی برای افکار آنها در این حجم عصبانیت می خواهم بدهم؟
_بس کن زن ... تو چرا خام شدی؟ آبرومو بیشتر از این نبرین ...
خدایا منو سنگ کن از دست این زن و بچه ها...
سمیر را می بینم که به سمتم خیز بر میدارد.
_بشین سر جات سمیر فکر نکن نمی تونم از پس تو و الیاس بر بیام...
جناب سرهنگ، حاج خانم مثلا فکر کردین خیلی پدر و مادرین؟... تو چجور
مادری هستی؟ تو چی می دونین از شکنجه؟... شماها چی می دونین از چیزی که به سر دخترتون رفته؟ از کدوم بیماری روانی حرف میزنین شما؟... همتون از مازیارم بدترین... زن من هیچ... ندیدین دخترتونو؟ نمی
دونین قلبش ناراحته؟ آفرین به تو برادر زن... عقلتونو دادین دست

اینپسر؟... ازش پرسیدین مازیار و از کجا میشناسه؟ من و از کجا میشناخت؟
این دخترا رو چجور پیدا کرد؟...
جناب سرهنگ مگه نمیدونستی از اول من کیم ها؟ مگه خودتونیکساعد بعد اومدنم به ایران نیومدین؟... نمی گم من سویل و نمی خواستم شما اومدین گفتی چون دروغه... میخواستمش اومدم ... الانم جونم و براش میدم یکهفته ست به بهانه هتل گردی نذاشتم بویی از پیدا شدن اون حیوون ببره... یعنی من اینقدر بی عرضه ام که نتونم امنیت زنم و برقرار کنم؟... برید ببینین درونتون چی بوده که که برادر زاده تون اینکارا رو می
کنه و منو تهدید می کنه... نکنه تو با مازیار صنمی داری الیاس؟
.....
هوا تاریک شده و تنها منبع نور چراغهای هالوژن هود است، از شلوغی ساعتها پیش خبری نیست، دایی و عادل سویل را بردند و آخرین خبری که دارم جلال هم آنجاست، من آدمهای دبگر را نمی فهمم، من سالها تنها انسانی که با او ارتباطی معقول داشتم جلال بود و دایی، من هیچوقت
به عمق احساسات و افکار دیگران احاطه نداشتم، حتی درباره جلال و زندگیش آنقدر عمیق نیستم، سطحی شاید همین واژه مناسب من باشد.
مادر سویل بارها گفت من یک روانی هستم، یک بیمار، اما مگر از من چهدیدند؟... اینزندگی فرساینده نه فقط من که سویل را هم در حال نابود
کردن است.
در خانه باز می شود، دایی میان تاریکی داخل می شود و لامپهای با سنسور

ورد روشن می شوند.
_عماد؟ خوبی؟ تو تاریکی چرا نشستی؟
_اون چطوره؟ سویل خوبه؟
_نگران اون نباش ... شوکه شده بود عادل براش آرامبخش زد خوابید از مازیارم چیزی نفهمید... فقط نگران تو بود.
دخترک مظلوم و مهربانم، می گویند وقتی رابطه ی زنی مردی تا نهایت صمیمیت می رود فقط عشق و دوستداشتن نیست که میانشان است، چیزی فراتر از تن و روح می شوند، بعد از یکی شدنمان بنظرم علاقه ای که قبل از آن میانمان بود فقط یک درصد را شامل می شد، آن هم ما که جسم و روحمان تکه تکه شده است.
_نگران چی من؟ من نتونستم بخوبی ازش محافظت کنم دایی...
اصلا نفهمیدم چی شد... چه خوب شد اومدین... فکر کردم سکته می کنه.
کنارم می نشیند و من مانند لحظاتی در گذشته که کم پیش می آمد به کسی حتی او نزدیک شوم، سر روی پایش می گذارم._دیگه چکاری باید می کردی و نکردی؟ ... آخرش چی؟ حتما دادگاه
دارین ... مازیار شکایت شده ازش کم چیزایی نیست ...
جلال میگفت اعدام حداقل مجازاتشه اگر سلامت روانیش تایید بشه... ولی
انگار یه چیزایی دیگه هست.
_من فقط یه چیز میدونم، سویل حتی نباید بفهمه اون پیدا شده دایی...
تو مسافرتمون به شمال پلیس صداش شبیه اون بود سویل داشت سنگ
کوب می کرد... امروز اسمش اومد داشت سکته می کرد.
انگشتانش میان موهایم می گردد.

_بگو فکرت چیه؟... عماد؟ تو که تو این مفقودی مازیار نقشینداری؟
نگاهش می کنم، در سکوت.
_چکار کردی پسر؟ !
_هیچی ... به چیزی که مستحقش بود رسوندمش... سپردمش به کسی که باید میسپردم، فقط بردم تحویلش دادم.
نگاهم می کند.
_دایی سرزنشم نکن چون خودم این کار و نمی کنم شاید بعدها البته اونم بعیده... من مازیار و دست پدری دادم که باعث مرگ دخترش اون بود، فقط همین... اینکه اون چکار کرد مهم نیست برام، فقط عکسای سویل و بهش نشون دادم اونچه کرده حق مازیار بوده._چرا تو باید قاضی باشی پسر؟ لادن کم بود؟
_دایی من اعتقادی به عدالتی که شما تو ذهنت هست ندارم، من، سویل
و امثال ما به اون عدالت و خدا و قسمت بقیه هیچ اعتقادی نداریم... چون
با جسم و روحمون لمس کردیم که مافقط هدف تخلیه مشکلات روحی بقیه بودیم، بدون جرم، بدون گناه ... که چی؟ کدوم قاضی میتونست عدالت
و درباره کابوسهای ما جبران کنه؟... کدوم قاضی میتونه با حکمی که میده
رنج و ترس و وحشت و از زندگی ما بگیره؟ ... خدا با کدوم کارش میتونه اون درد و رنجی که به ما روا شد رو توجیه کنه؟... دایی برای من و امثال من فلسفه کاری نمی کنه... مذهب کاری نمی کنه... برای بچه ای که پدرش بهش تجاوز می کنه و شکنجه میده از کدوم فلسفه و مذهب میخوای حرف بزنی؟ واژه گناه واقعا میتونه بیان کنه چی به ماها گذشته؟
_نه نمی تونه... ولی میتونست من و سر راه تو نذاره... تو رو سر راه

سویل... میشد اینقدر مهر و محبت بینمون نباشه...
_یعنی باید اینهمه زجر می کشیدیم تا سر راه هم باشیم که بشیم این؟...
دایی خودت میبینی ... می دونی ما با هم خوبیم، برای هم خوبیم ، ولی حال من خوب نیست دایی... من گاهی فکر می کنم برای اون خوب نیستم...سرم را به آغوش می گیرد، مردانه، مادرانه، او برایم مادر بود وپدر،سینه ام
سنگین است، غم دارم و برای اولین بار کودکانه در آغوشش می گریم، اینکه بدانی برای حال معشوقت خوب نیستی درد و رنجی ست توانفرسا.
_مرگ نیست که درمان نداشته باشه پسر... هیچ کسی اندازه تو برای اون
دختر مناسب نیست ... اونم برای تو عالیه ... شاید یکم باید فرصت بدین
به خودتون، گاهی باید دور شد تا بزرگ شد دایی.
_نمی تونم... نمی تونم یه روزم نبینمش ... لمسش نکنم ... دایی این فکرشم شکنجه ست برام.
روی سرم را می بوسد.
_سویل سنی نداره ... به زندگی که برگشته فقط با تو بوده... کنار تو بوده... چند سال دیگه چی؟ نمی گه زندگی نکردم؟ ... نمی گه از زندگی چیزی نفهمیدم؟ _ خب کمکش می کنم...
عماد تو خودت کمک میخوای پسر... تو هستی عصای اونیمثل مریضی که فلج بوده حالا راه میره اما از ترس هنوزم عصا بدسته.
_دایی بدون اون چه کنم؟ ... اصلا من راضی شدم ... اون چی؟ دخترکم دق می کنه دایی._ایرلندیا می گن آدم به چوبه دار هم عادت می کنه... الان بهترین وقته...
این خانواده ای که من دیدم سویل و از ترس مازیار هلاک می کنن.

باید فکر کنم، او درست می گوید، سویل آنقدر قوی نیست که حتی اگر مازیار فلج روی تخت هم باشد از او نترسد.
....
_مـن نمـیرم... نمـی خوام ... تو هم بیـا.
یکهفته جهنمی برای راضی کردن او، با دلیل و بی دلیل.
سویل اونجا نوبت عمل قلبت زودتر میتونه باشه ... منم میامفقط دو هفته
صبر کن ... تو با عادل که خوبی با دایی هم عالی هستی، میگردی ... دایی
گالری داره و یک عالمه دوست ...
_مـن بـچه نیـستم... من و گول نزن... بـدون تـو نمی رم.
پدرش آمد و از مازیار و شرایطش گفت، او را شکنجه کرده اند، روحی و جسمی، او تبدیل به یک انسان متلاشی و فروپاشیده شده است، پزشک قانونی تشخیص عدم صلاحیت روانی برای شرکت در دادگاه را به او داده اند و تا احراز شرایط مطلوب مراحل قانونی به تعویق افتاده است و او تحت
مراقبت در آسایشگاه قرار دارد. او از وضعی که پیش آمده و نمی توانندمازیار را به اشد مجازات برسانند ناراحت بود و چندین بار پرسید که آیا من
در میان نقشی داشته ام که اگر داشته ام بتواند کاری کند.
نه بچه نیستی فرشته ولی عماد و درک نمی کنی وقتی میگمباید بری پس حتما باید بری، وگرنه من از نبودت دیوونه می شم عروسک اما مجبورم بفرستمت.
می بوسمش، لبهایش، صورتش قطره قطره ی اشکهایش،
میخواهم قوی باشم و به هم قوت قلب دهم، عادل از دوستان و

پزشکانی
که می شناسد برای یک قلب اهدایی طبق مدارک پزشکی سویل
درخواست کمک کرده است، یک خانواده پزشک باید جایی مزایایی
داشته
باشد، دخترکم اگر سالم باشد همیشه فرصت هایی بیشتر از حال
خواهد
داشت، وقتی به خواب می رود نوبت شب زنده داری من است، برای او
خارج از حیطه خودم برنامه می ریزم برای هر روزش، کجا با دایی و عادل
برود، حتی نام کافه هایی که برای او خوبمی دانم، حتی دیدار و
همنشینی
با "اِ َما" و" سالوادور" دوست و شاگرد همجنسگرا و کر و لال، دایی که
پسری بسیار دوست داشتنی و آرام است و می دانم میتواند دوست
خوبی
برای دخترکم باشد حتی اگر هم زبان نباشند، حتی لیستی از غذاهای
مورد
علاقه ی او، شیرینی هایی که اودوست خواهد داشت، با اینها آرام می
شوم، برای او آخرین مدلگوشی و
لپ تاپ را با آخرین برنامه ها خریده ام، تا بتوانم هر روز او را ببینم، یک
سیمکارت ماهواره ای، و حرف هایی که نیمه شب به یادم می آید و
برایش
ضبط می کنم، حتی نکاتی را برای دایی می نویسم که اگر با زبان بگویم
حتما مانع از این رفتن می شوم و اشک امانم نخواهد داد... پس می
نویسم.
اگر لحظه خداحافظی جان بدهم تعجب نخواهم کرد و او هم کمتر از من
نیست، هر روز با دایی و عادل که می آیند وقت می گذراند و آنها قانعش
می کنند، اما همین که تنها می شویم کارش گریه است و آویزان شدن از

گردن من.
دایی حتی بلیط را گرفته برای دو روز دیگر، اگر بگویم لباسهایش را نگذاشته ام محبوبه خانم بشوید دروغ نگفته ام، می خواهم بوی تنش را
ذخیره کنم، و دیدم او هم این کار را با تیشرتهای من کرد، می داند باید برود و این تلاشهای آخر است. نه پدرش را پذیرفت نه مادرش را، او را بدون اطلاع آنها میفرستم.
_منــو از خــودت دور نــکن تــو رو خــدا.
هوا گرگ و میش است که روی پایم می نشیند، تاب از کف می دهم، آنقدر میبوسم و لمسش می کنم که نفس کم می آورم، می خواهمش تمام
و کمال، میان بغض و گریه، تنم از این غم و اندوه درد می کند، او همگریه می کند اما پا به پایم می آید، شاید تنهایمان هم برای آخرین بارها
از هم خداحافظی می کنند برای مدتی نامعلوم.
_سویل با من راه بیا فرشته... داری منو هلاک می کنی...
....
قدم که به اتوبوس فرودگاه می گذارد دو بازویش را عادل و دایی گرفته اند، در این دو روز حتی کلمه ای بینمان رد و بدل نشد، فقط نگاه و اشک میانمان و بغضی که نفس را بیخ گلویمان خشک کرد. این آخرین قدمی ست که می توانستم نزدیکش باشم تا پشت گیت پرواز. می دانم هر وقت
بخواهم میتوانم کنار او باشم، می دانم او را همین لحظه هم می توانم باز
گردانم، اما برای او خوب نیست، پرنده من بالهایش خوب شده و فقط فرصتی برایپرواز می خواهد و عماد و خودخواهی ها و سلطه گری هایش

نیز نمی تواند اینبار بال پرواز او را ببندند، اینجا این روزها برای پرنده من خوب نیست.

پایان جلد اول

دانلود
رمان

سویل

نویسنده : صبا ترک

جلد 2

سویل جلد دوم (مایی دیگر)

فصل اول

قطرات آب روی پوستم میغلتد و باز هم در آب فرو میروم. آب داخل وان دیگر پر از کف و توپهای رنگی یا برگهای گل یا حتی حبابهای رنگی نیست.
روزها و ماههاست که دیگر کسی برای سویل نازپرودهی عماد، یک حمام دوستداشتنی درست نکرده است.با نبودن او، گویی دنیا دیگر رنگ ندارد. موسیقی صدایش هم کمتر به گوشم
میرسد، مگر آنها که برایم بهیادگار از لحظات عشق او مانده است. مرد صبور
و دوست داشتنیام این روزها، سنگ شده، سخت شده است .
_سویل... دایی... سالوادور منتظرت مونده .
سالوادور... دوست این روزهای تلخ.
_دایی، بپرس اگر نامیک و رحمان تو جمع هستن نمیام .
نامیک، پسر ترک تباری که این روزها نگاهش زیادی برایم حرف دارد و رحمان، دوستی که مدتی است به دوستبودن یا عاشقبودنش شک دارم.
همانکه چند بار عماد، جستهگریخته دربارهاش میپرسد و من حتی نمیخواهم لحظهای باعث ناراحتی مرد من شود.
_میگه رحمان حتما میاد ولی نامیک رو نمیدونه.
امروز، افتتاح گالری یکی از دوستانمان است اما دایی نمیآید .
_نه، نمیام. میخوام به عماد زنگ بزنم... ..
چشم میبندم و مانند همیشه تصور میکنم او اینجا است، کنار من. انگشت
میکشم روی تن عریانم، به یاد لمسهای عاشقانهی او هر بار که من را

حمام
میکرد؛ اما نمیشود. انگشتان سرمازدهی من کجا و لمسهای گرم او
کجا؟باز هم در آب فرو میروم تا اشکهایم کمی، فقط کمی میان قطرات
آب گم
شوند. سالها پیش، حمام برایم شکنجهگاه بود اما با او بدل به تفریح
شد و
حال بیاو فقط یک مسلخ عاشقانه است.
آه عماد، آه که تن و روحم را خاکستر کردی و حال بهباد میدهی و من هر
شب و هر روز، میان واژهها میگردم تا با عاشقانهترین آنها برای تو
مرثیهسرایی کنم .
سینهام میسوزد و باز هم از رویابافی دست برنمیدارم. او دیگر سویلش
را
دوست ندارد، میدانم. او من را همان روزی کنار گذاشت که ترکش کردم.
از
دل برود هرآنکه از دیده برفت .
ماهها است منتظرش هستم اما او از من دل کنده. باز هم چند ضربه به
در
میخورد و من بالاخره سر از آب بیرون میآورم و نفس میگیرم .
–دارم میام دایی .
دلم تنگ شده، روح و روانم در هم شکسته اما اینبار نه از سالهای
هولناک
شکنجه، بلکه از احساسی که دارم. فکر برگشت به ایران هنوز هم
کابوس است
وقتی که او هنوز زنده است و در آسایشگاه .
کمربند حولهام را گره میزنم اما هنوز هم دلم گرفته؛ دیگر طاقت دوری
ندارم.

دیگر نمیتوانم با اسکایپ و سایر برنامهها او را ببینم. در این مدت حتی یکبار
هم نیامد، حتی وقت جراحی .هربار سعی میکنم باور کنم که او از دست من خلاص شد، اما نمیتوانم. من
مدتهاست در حسرت یک لمس او میسوزم و او ...
.....
ـچی داری میگی عماد؟ طلاق یعنی چی؟ ما قرارمون این نبود، یادت رفته؟
تصاویر برایم مبهم میشود و زانوهایم تابِ تحمل تنم را ندارد. دست به دیوار
میگیرم.
طلاق و عماد... مجهول ماجرا هم حتما سویل است!
روی زمین مینشینم. دایی آرام حرف میزند. نمیشنوم چه میگوید. فقط میدانم عماد میخواهد من را طلاق دهد. او سویل را نمیخواهد.
بهسختی به اتاقم میرسم و بغضی که بیخ گلویم، از همان روزهایی که گفت
بروم مانده است، سر باز میکند.
او خودش گفته بود میخواهد پروازم را ببیند، او خواسته بود دور شویم، او هر
بار گفتم پیش من بیاید و اینجا زندگی کنیم، نپذیرفت.
او ...چهاردستوپا خود را به گوشیام میرسانم. چند هفتهای است که کمتر با من
تماس میگیرد.
ایمیلم را باز میکنم. عکسهایی که برایم فرستاده، متعلق به ماههای پیش و از
خانهای است که برای کودکانی فراهم کرده که مانند خودمان آزار دیدهاند.

خانهی سفید... و آن زن...
در اکثر عکسهای او هست. زیباست، قد بلندی دارد و چهرهای ظریف.
هق میزنم. هربار خواستم بپرسم او چرا همیشه آنجاست، بحث را عوض کرد.
خاطراتمان به ذهنم هجوم میآورد.
گوشیام را در آغوش میگیرم و جنینوار، روی تخت میخوابم و به عکسهای او نگاه میکنم.
اکثرشان را کسی گرفته که نمیدانم کیست و عجیب، دلم گواهی میدهد همان زن است که در عکس نیست.
نهاینکه دونفره باشند، نه، همیشه آن تصاویر شلوغ است اما آنچه خاصتر
میکند حضور او را، نگاهش است.
همیشه مات عماد و با نگاهی آشنا، شبیه نگاه من به عماد.
نمیدانم ...دلم برایش تنگ شده. پوستم برای لمس شدن با سرانگشتانش، تنم برای حس
آغوشش و... و آن عاشقانههای بیمثال.
گاهی فکر میکنم خیالات بوده؛ اما نه، لحظات ما عمیقتر از آن بود که بگویم
خواب و خیال بود.
دیگر شبها، کابوس بودن مازیار و همخوابگی با سگان مرا بیدار نمیکند.
حال،
هر شب، رویای حضور او و گرمای تن و نوازشهایش است که من را بیخواب
میکند.
" -آه عماد... عماد... چگونه میتوانی من را رها کنی، در حالی که تو مالک روح و روان منی؟ مگر نهاینکه من با تو متولد شدم؟ "

تماس میگیرم، یک بار... دو بار... او این ساعت در بیمارستان نیست.
شاید
خواب است.
اما عماد کم میخوابد ...
باز هم شمارهاش را میگیرم، اما هیچ...
او من را هیچوقت بیپاسخ نمیگذاشت ...
هنوز هم شبها یک فنجان قهوه کنار تخت قرار میدهم. هنوز هم روی بالش،
لباسی از او میگذارم که دیگر بویش را نمیدهد .زار میزنم، آنقدر که تمام تنم از این درد به رعشه میفتد و من صدایم را میان
بالش خفه میکنم .
.....
-سویل، دایی... عجله چرا؟ صبر کن. بعد از این همه تلاش، هفتهی دیگه
نقاشیهات رو بهنمایش میذاری داییجان؛ این همه زحمت... عماد فقط گفت
اگر طلاق خواستی، اذیتت نمیکنه... نگفت که ...
برای هزارمین بار اشکهایم را پاک میکنم. بعد از چند روز بیخوابی و اشک ریختن، حال میخواهم بروم. لباسهایم را درون چمدان میگذارم. خودم کارهای برگشت را انجام دادم، من! سویل؟
شاید اگر سالهای پیش فکر میکردم روزی خودم کارهای روزمرهام را انجام
میدهم و تصمیماتم را میگیرم، برایم بیشتر به توهمی میمانست .
-نه دایی، تا همینجاش هم خریت کردم. برام مهم نیست مازیار زنده است.
دیگه نه نقاشی مهمه، نه گالری و آتلیه و نه هر کوفت دیگهای... شما

گفتین،
عادل گفت، عماد گفت بمون ... موندم... حالا چی؟ ببین دایی... فکر کردین من
نمیفهمم عماد منو نمیخواد دیگه؟ خودم دیدم اون زنه که تو عکساش هست، چهجوری نگاهش میکنه ...-بس کن سویل... عماد نمیخواد حالا که داری کارت رو معرفی میکنی،
ولش کنی ...
آنقدر گریه کردهام که همان چشم سالم نیز تار میبیند .
-عماد و دستوراتش برن به جهنم دایی... تو دنیا هیچ چیز، هیچ چیز از اون
برام مهمتر نیست، چطور میتونه اسم طلاق بیاره وقتی من ثانیهبهثانیه به اون
فکر میکنم؟
مانند همیشه، آرام و صبورانه به غرغرهایم گوش میدهد. آغوش باز کرده و من
گریان را بغل میکند، او از پدرم مهربانتر و فهمیدهتر بوده. دایی، عزیزترین
مرد بعد از عماد است و عادل... عادل نیز کم برایم پدری نکرده است. لحظاتی
که در حد مرگ دلم برای عماد تنگ میشود، اوست که با آن شباهت ذاتیاش، به من آرامش میدهد؛ هر چند من دلم برای مرد خودم پر میزند .
-عادلم میگه داره عجله میکنه سویل... دختر قشنگم، صبر کن دوهفته دیگه، شیمیدرمانی عادل تموم میشه؛ با هم میریم .
عادل این روزها حال خوبی ندارد. میدانم به حضور من تا چه حد عادت کرده،

اما پرستار جدیدش کمتر از من کمک او نیست .
-دایی، خودت میدونی عادل حداقل تا چندماه دیگه سر پا نمیشه. بعدم اون
آروم نمیمونه. خودم دیروز دیدم چهجوری به پرستار نخ میداد ...
دایی میخندد و روی تخت مینشیند .-این حرفا رو از کی یاد گرفتی... اون سالوادور که زبون نداره. با رحمان و
نامیک هم که به زور حرف میزنی، تازه اونم دستوپاشکسته. مگر اینکه اون
اِما، تو رو از راه بدر کنه .
ماههای اول برایم بهسختی جهنم میگذشت. وقتی این کلام نیمبند را هم
نداشتم و حتی خواندن و نوشتن فارسی را هم خوب نمیتوانستم؛ این عادل
بود که قدم به قدم به من آموزش داد. همان عادلی که برای عماد من پدری
نکرد. همان که هنوز هم مرد من، بهسختی با او حرف میزند و من حتی جرأت گفتن از کمکهای او را ندارم. عادل هیچوقت نشد که از عماد و ظلمی
که بر او روا داشت ابراز تاسف نکند. میگویند وقتی پیر میشوی، دلت نرم
میشود؛ بیمار هم که باشی دیگر میشوی بچهای که با کمترین ناخوشی، اشکهایت سرازیر میشود. سرطان از او یک کودک ساخته است اما او صبورانه، لحظهبهلحظه همراه دایی به من کمک کرد. حتی سال اول کنار من و
دایی ماند و شبهایی که تا صبح اشک میریختم، این او بود که در کوچهها و

خیابانهای همیشه خیس و نمدار لندن با من آنقدر قدم میزد تا خسته شوم .
–نخیر، خاندایی. خود عادل گفت که هرچی نخ میده به پرستار، نمیگیره. البته من گفتم سن و کلهی کچل و اسکلت بودن هم میتونه تعیینکنندهی
نخگیری باشه... ولی خب، عادله و اعتمادبهسقفش .هردو میخندیم.
یعنی عماد از تغییرات من خوشحال نمیشود؟ یعنی او من را اینگونه، دوست ندارد؟ میدانم این سویل که بازمیگردد، شباهت زیادی به
دختری که با اشک و غم از او جدا شد، در حالیکه دو مرد او را نگاه داشته بودند، ندارد؛ حداقل در ظاهر. اما درون من همان دخترک محتاج یک نگاه
عماد نشسته است. من برای هرکه تغییر کرده باشم، برای او در آستانهی بیستودوسالگی، همان سویل خواهم بود .
–با سالوادور حرف بزن. دیروز که رفتی، خیلی گریه کرد. مخصوصا که تام ترکش کرده. دلش به تو خوش بود.
در چمدان را بهسختی میبندم.
سالوادور، عزیزترین دوست من است که نه میشنود و نه حرف میزند اما با
نگاه و اشاره، عالیترین هممصحبت برای من است.
دلم برای او تنگ میشود. برای اِما هم، دختری با آن همه سرزندگی و محبت.
هر بار یادم میوفتد که چه ناراحتی و دردی برای صحبت او و عماد در آن شب
داشتم، خجالت میکشم.
کم مانده بود از حسادت قالب تهیکنم. ولی او، هربار از نامهربانی عماد

گله
کردم گفت، "در طول مدتی که عماد را میشناسد، سویل برایش تنها یک همسر نبوده است". من برای عماد همه چیز هستم.حرفی که امروز، هر بار به آن اندیشیدهام، اشک به چشمانم آورده است .
–تام بهترین کار رو در حق سالی کرد دایی... فکر نمیکنم خیلی تنها بمونه.
اون پسره تو کلوپشون بود نشونتون دادم، هیکلیه... برنارد یا رابین. اون مدت
زیادیه که دنبال یه اشارهست... سالی خیلی دوستداشتنیه .
قهقهه میزند. دایی امروز زیادی سرخوش بهنظر میرسد .
–تو کی فرصت کردی اینا رو بفهمی؟
–سالی برام مهمه دایی... بهنظرت اینکه تو کلوپ همجنسگراها، پسره میآد
از من دربارهی سالی میپرسه و حواسش جمع اونه، یعنی چی؟ تازه حتی یهبارم ندیدم به کسی نخ بده یا بگیره .
من روزی که به این جامعهی غریب آمدم، مانند حیوانی دردمند بودم که هر
گوشهای را پیدا میکرد، مشتاق لیسزدن زخمهایش بود. سالی و دوستانش،
بیخطرترین افرادی بودند که میشد اطراف من باشند درحالی که هیچ نیازی
نبود من نگران افکار آنها دربارهی خودم باشم .
–داییجان، یکم بیشتر فکر کن. این جزو اولین کارای تو برای نمایشه .
مدارکم را درون کیفدستی میگذارم. تا چند ساعت دیگر باید فرودگاه باشم .
–دایی نمیخوام ریسک کنم. حتی اشتباه کردم چند هفتهی پیش

نرفتم... با
من یا بی من، نقاشیا نمایش داده میشه ولی من بدون اون هیچی برام ارزشنداره... این ربطی به استقلال نداره دایی. من هرچی باشم، بازم سویل
عمادم .
.....
حسهای مختلفی را در این لحظه که هواپیما مینشیند تجربه میکنم.
احساس ترس از تکرار گذشته و مازیار، ترس از پذیرفته نشدن توسط عماد،
ترس از وجود زنی دیگر و هزاران فکر هیجانی مثل دیدن او، بعد از این مدت
دوری که آن قسمت سلطهگری و خودخواهیاش را به من ترجیح داد و قلبم را
بهدرد آورد... اما همیشه گفتم او عماد است. او بهترینها را برای من میخواهد
و انجام میدهد... حس غم و اندوه از ندیدنش، از دور بودن و نداشتن او ...
اما میدانم که اینبار، من باید پیش بروم. این من هستم که باید افسار دلمان
را بهم گره بزنم و تا آخرین نفس برای داشتن مردم تلاش کنم. من سویلم،
دختری که از میان مرگ و کثافت بیرون آمد و عماد شد منجی و عشق او.
عماد، خدای روی زمین سویل .
پا که بر روی اولینپله میگذارم میدانم تمام ترسهای دنیا هم نخواهد توانست مرا از داشتن او محروم کند .هوای گرفتهی تهران در این فصل بیشتر یک شکنجه است. لندن اکثر اوقات

ابری است و بارانی، اما آدم حس نشاط دارد. اینجا ولی بیشتر احساس سنگینی میدهد.
گیت را که میگذرانم، چشمانم بهدنبال اوست. نمیدانم باید چهکنم، چه بگویم؟ آیا در آغوشش تن خستهام را رها کنم؟ اما میدانم این بغض گلوگیر
خفهکننده را رها میکنم.
بهخودم قول دادهام که ساعتها، بهاندازهی یک دل سیر، با دلتنگی نگاهش
کنم. دستهایش ...
عاشق آن دستها و محبتشان هستم. دلم پر میزند برای لمس آنها و میدانم
فقط با بوسیدن لحظهبهلحظهیشان میتوانم آرام شوم...
من سویل عماد هستم و با تمام آنچه در این مدت آموختهام، میدانم برای او
چیزی دیگر خواهم بود.
حتی اگر از من اطاعت بخواهد، با جان و دل مطیع او میشوم... عماد من همینکه باشد برایم کافی است .
چشم میگردانم. او میداند امروز و اینساعت میآیم، پس محال است من را
فراموش کند.دقایق سپری میگردد و ریل چمدانها خالی میشود و در پایان، فقط دو
چمدان من مانده که با سستی، دست برای برداشتن آنها دراز میکنم و دلم
میلرزد؛ پاهایم نیز... حفرهای میان سینهام خالی میشود.
میگویند کمرشکستن فقط وقتی است که عزیزی میمیرد؛ اما دروغ است.
حس میکنم بهسختی کمر راست میکنم از این حجم اندوه. دلم تنگ

شده...
او عاشقم بود. من برایش میمیرم و عماد حتی به استقبالم نیز نیامده.
پنجههای بغض راه نفس را میبندد، دست دراز میکنم تا چمدان دوم را
بردارم که قبلاز من دستی مردانه آن را برمیدارد.
دل در سینهام مچاله میشود. میخواهم آوار زمین شوم که آن دست
بازویم را
میگیرد.
نیاز نیست حتی به صاحب آن نگاه کنم، همین که دستهای او نیست
یعنی
تیر خلاص .
-دایی که به عماد زنگ زد، تهران نبود سویل... میخواست بیاد ولی
نتونست.
برای همین یککم دیر به من گفت .
_میفهمم .
میخواهم بگویم به من دروغ نگو مرد... عماد آن سر دنیا هم بود، اگر
میخواست میآمد.او نمیخواست و نیامد، اما نمیگویم. من یاد گرفتهام
فقط پیش او ضعیف
باشم، فقط پیش او گریه کنم .
مانند هوای بارانی که باران ندارد، آنقدر بغض دارم که گریه برایم
امکانپذیر
نیست.
مسیر فرودگاه امام خلوت است. آن روز که میرفتم آنقدر اشک ریختم
که تا
روزها، پردهای سفید و نازک روی دیدم را گرفته بود و عادل ساعتها
کیسهی
یخ روی چشمان ملتهبم میگذاشت.

امروز اشکی در کار نیست اما دلم میخواهد تنها و پیاده، این جادهی خلوت
را طی کنم شاید کمی از این چنبرهی خفقانآور غم خلاص شوم .
–سویل، خیلی فرق کردی... بزرگ شدی... خانم شدی... دل همهمون برات
تنگ شده بود دختر .
نگاهش میکنم، این مدت خوب یاد گرفتهام در احوال دیگران فرو روم. او
ناراحت است و سعی میکند سکوت را بشکند. او همان جلال قدیمی است اما
موهایش جوگندمیتر شده. حتی تهریشش هم سفیدی دارد و نگاهش مثل
همیشه مهربان است. میترسم دهان باز کنم و ساعتها جای حرف، درد از
وجودم خارج شود. عماد همین اول راه بر دلم داغ گذاشت .
ـممنون .چشمانش روی من قفل میشود و نگاه من مستقیم به جلو. حتی ذرهای هم
نمیخواهم ریسک چشمدرچشم بودن را کنم .
.....
چشمانش روی من قفل میشود و نگاه من مستقیم به جلو. حتی ذرهای هم
نمیخواهم ریسک چشمدرچشم بودن را کنم .
ـسویل! چرا برنگشتی؟ بهتر نبود میومدی؟
نگاه از روبهرو میگیرم و به او میدهم. آن چینهای کنار چشمهای جلال
میگوید که او هم به خود فشار میآورد با من خوب باشد، اما چه میداند از
من و درون پر از وحشتم؟ من تا همینجا هم نهایت شجاعت را داشته ام

.
_چون ترسیدم... هنوزم میترسم. مازیار زندهست، تو زندان نیست. اون
هرکاری میتونه انجام بده... به عماد گفتم اون بیاد، میتونست اما نیومد،
حرفی هم نزد... آقا جلال، زنی تو زندگی عماد هست؟
به سرعت سر برمیگرداند و با تعجب نگاهم میکند و من بند دلم پاره میشود.
- پس هست! تا لب باز کند، من میمیرم .
_چرا این فکر رو میکنی؟ عماد تو رو نخواد، مطمئنا کسی دیگه رو
....حرفش را میخورد. او هم متوجه شد که عماد من را نمیخواهد. دیگر فوران
اشک دست من نیست. کنارجاده متوقف میشود و من زار میزنم... او من را
نمیخواهد ...
_منظورم این نبود که تو رو نمیخواد.... خواهش میکنم سویل... ببین، عماد
فقط یکم فرصت میخواد. حق داره... تو رو فرستاد لندن... اینجا بدون تو جهنم بود براش، اما وقتی خواست، برنگشتی... اون عاشق توئه سویل... گریه
نکن .
هیچ کسی نمیتواند حال من را درک کند و من فکر میکردم حداقل عماد میفهمد این وحشت عظیمی را که در دلم خانه دارد. حداقل او باید درک کند
که کسی مثل من، از سایهی خودش هم میترسد. این ترس آنقدر زیاد است

که من بدون همراه از خانه بیرون نمیرفتم. حتی این سفر هم برایم شبیه یک
مبارزهی نفسگیر بود، اما پای زندگی ما درمیان است. اشکهایم را پاک میکنم. نمیخواهم دیگر اشک بریزم، حداقل نه جلوی چشمان کسی. من در
این مدت، تمام راه را بهتنهایی طی کردم. پیوند قلبم و دورهی نقاهتم بهسختی
گذشت، اما او نیامد. تمرینهای مداوم گفتاردرمانی برایم مشکل بود، وقتی او
حتی یکبار هم تشویقم نکرد .
او فقط یکمرتبه گفت"برگردم" و من هم گفتم" نمیتوانم جایی نفس بکشم
که آن مرد حضور دارد".گفته بود به او اعتماد کنم، اما من به خودم نیز اعتماد نداشتم و عماد دیگر
هیچوقت حرفی نزد. هر بار گفتم به دیدنم بیاید، گفت مشغلهاش زیاد است و
حرف را تمام کرد. جلال چهمیداند که من چه شبها و روزهایی، التماس خدایی را کردم که اصلاً نمیدانم هست یانه... حتی یکبار هم از او نرنجیدم. او
گفت پرندهای هستم آمادهی پرواز و من آنرا جدی گرفتم، ولی عماد جدی
نبود .
_باشه، دیگه گریه نمیکنم... ولی لطفاً بهم دروغ نگین. من احمق نیستم
آقاجلال. میدونین همین برگشتن به اینجا، چه استرسی برای من داره؟ داروهام رو دکتر بیشتر کرد... کلی رو خودم کار کردم تا بتونم بیام. فقط

بخاطر اینکه... زندگیمونو نجات بدم... عماد به من حقیقت رو نگفت... همین .
مابقی راه را سکوت میکنم و او حرف میزند. از نامزدی که من هیچ خبری از
آن ندارم، "محیا،" یکی از پرستارهای بیمارستان... و او، با بردن نامش هم
لبخند میزند.
اینکه برادرم در آستانهی ازدواج است و نامزد کرده؛ این را هم من نمیدانم و
او میداند. در این مدت حتی یکبار هم نخواستم با آنها حرف بزنم. مخصوصا
بعد از اینکه فهمیدم آن روز، آنها برای بردن من آمده بودند، چرا که میدانستند مازیار پیدا شده. اما حتی ذرهای، من و احوالاتم برایشان مهم نبود.
میدانم اگر آن روز میفهمیدم، حتماً قالب تهی میکردم و این عادل بود کهبهآرامی، سعی در گفتن ماجرا کرد تا بدانم دلیل اصلی آمدنم به لندن چه بوده
است و من چه شبهایی تا صبح، بیدار و وحشتزده بودم .
ـمیخوای بریم خونهی بابات اینا یا... بریم خونهی خودتون؟
-میخوای بریم خونهی بابات اینا یا... بریم خونهی خودتون؟
خانهی خودمان؟ مگر مایی دیگر وجود دارد؟ یا خانهی پدرم؟ پدریکه حتی نتوانست از من دربرابر خانوادهاش حمایت کند؟
-بریم هتل ...
دستی میان موهایش میبرد. کلافه است و میدانم که او، همه چیز را نگفته .
-هتل چیه سویل وقتی خونه داری؟ عماد نیست ولی میاد. بفهمه رفتی

هتل،
عصبانی میشه... فقط صبر بهخرج بده، همونجور که اون برات وقت و صبر
گذاشت سویل. عماد جز تو هیچ زنی بهچشمش نمیاد. اگرم یهجور دیگه رفتار
کرد، بدون میخواد غرور و قلب شکستهی خودش رو از دیدت مخفی کنه.
من
تو رو خیلی دوست دارم، عماد رو هم خوب میشناسم. فرصت بده تیکهپارههای خودشو جمع کنه.
.....
با تردید کلیدها را از کیفم درمیآورم. حتی اگر اینها دیگر بهدر نخورد، تعجب
نخواهم کرد. نمیتوانم امتحان کنم، تحمل ندارم... که اگر اینکلید برای ایندرنباشد، یعنی من دیگر جایی در این خانه ندارم. اگر... کلید از دستانم
سرمیخورد و میافتد، خودم نیز کنار در و چمدانها. جلال رفته است.
نمیخواستم این لحظات را شاهد باشد. حس میکنم تمام تنم از شیشه است...
شکسته میشوم، خرد میشوم، بغض میشوم اگر در بهرویم بسته بماند
.
نمیدانم چند دقیقه است آنجا نشستهام که صدای توقف آسانسور میآید.
حتما یکی از همسایههاست. عزم، جزم میکنم و کلیدها را از روی زمین برمیدارم اما نمیتوانم جلوی لرزش دستانم و یخزدگی انگشتانم را بگیرم.
گویا
تنم لمس شده و سِر است .

کلید را وارد میکنم و زیر لب میخواهم باز شود ...
آپارتمانمان تاریک است و کمی سرد. فصل پاییز همیشه در زندگی من و عماد،
نقش مهمی داشته. او در این فصل من را پیدا کرد، در این فصل کنار هم بودیم، او آبانماه متولد شده. پاییز از هم جدا شدیم و امروز که من اینجا
ایستادهام، باز هم پاییز است و گویا این ما بودنمان هم دچار خزان شده است.
در را پشت سر میبندم و اشک شوق از گونه پاک میکنم. من بازگشتهام به
خانهیمان ...
با حرکت من بهسمت پذیرایی، چراغ ها روشن میشوند. خانه...
اما آنچه پیش رو دارم، نفس را در سینهام حبس میکند. این دکوراسیون و
مبلمان، چیزی نیست که من بهیاد دارم. سالن پذیرایی و حتی آشپزخانه،گلخانهی دوستداشتنی من، دیوارها و پردهها، همه جدید است. این خانه بوی
زنانگی میدهد. بوی یک زندگی متفاوت.
نای ورود ندارم. چشمهایم میسوزد و قلبم درد میکند. کاش بروم، کاش نمانم، کاش دور شوم. اما... این خانه مال من است. تکتک خاطرههای این
خانه، اشکهاولبخندها و ذرهذرهی دردها و خوشیهایم در این خانه نقش خورده. حتی اگر پای دیگری به آن باز شده باشد، این مکان و مرد این خانه،
مطلقاً برای من است. حتی اگر قرار باشد برای او بجنگم، ارزش یک عروسک

گفتن او به دخترکی درهمشکسته را دارد و هیچ زنی غیراز من، شاهد لحظات
نابی که عماد برایمان رقم زد نخواهد بود .
گوشی موبایلم را از جیب مانتو در میآورم، پاهایم در نیمبوتها احساس فشردگی دارند. بهقول سالی، قانون اول راحتی تن. دلم برای آن لبخند لحظهی
بدرقهاش تنگ میشود. کفشهایم را همانجا وسط سالن درمیآورم.
سویلی که رفت، هیچ شباهتی با من ندارد، مگر آنچه درونم بود.
بهگفتهی
دایی، نباید بگذارم هیچ موجودی ترس را در ظاهرم ببیند که دیدنش فقط آنها
را جریتر میکند.
به عماد زنگ میزنم. در این چند روز به من جواب نمیدهد و نمیدانم چرا. او
اهل فرار کردن نبود. به تماس دایی پاسخ داد، اما من ...هرچه ذهنم را میگردم میبینم تابهحال، حتی اگر در بدترین شرایط هم
بودهام با عماد حرف زدهام .
راه میروم. کف خانه پارکت شده است. تلفن چندمین بوق را میخورد... مبلهای چرم قهوهای و کرم راحتی ـادر گوشهی سالن، جدید است. از شیشهی سرتاسری نمای ساختمان، تراس پیداست که چیدمان جالب و خلوتتری با گلها و درختچهها دارد با یک مبلمان حصیری و کف آن را چمن مصنوعی کار کردهاند. گوشی را جواب نمیدهد، یکبار دیگر زنگ میزنم و اینبار، با بوق سوم بالاخره تماس وصل میشود. صدای نفسهایش را خوب
میشناسم. کمی سکوت میکند و من هم ...
–رسیدی؟

صدایش جدی است. حتی میتوانم حس کنم که تمایلی برای حرفزدن ندارد،
آخرین حرف دایی آویزهی ذهنم است:
«در یک رابطه، نهایت تلاشت را بکن اما نگذار تحقیر شوی. چون تو در نهایت
میمانی و حس تحقیر شدنت .»
–خونهام. نمیدونم تو دلت تنگ شده یا نه، ولی من دلم تنگه برات... خونه
خیلی قشنگ شده... سلیقهی هرکی هست، قشنگه .
لحظهای سکوت میکند .
_دیگه زبونت وقت حرفزدن نمیگیره... خیلی خوبه .او که میداند من چقدر تلاش کردهام، برای راحت حرف زدن... اشارهاش را
درک نمیکنم اما باید کمی بگذرم، او ارزشش را دارد .
_آره، یادته دق میدادمت تا یه جمله بگم؟
میخندم، اما درونم آتش است. با من اینجور نباش، با من سرد نباش. تو من
را زنده کردی، پس نمیران .
پا به اتاق خوابمان میگذارم. یادم از آخرین باهم بودنمان میآید و خلق لحظاتی شیرین اما بغضآلود. کلید را میزنم. اینجا اتاق ما نیست، دیگر از آن
تخت و وسایل هم خبری نیست. حتی سقف پر است از نقاشیها و کندهکاری .
اینبار هق میزنم. گور پدر خودداری.
این تم باشکوه کرم و طلایی فقط بیانگر یک چیز است، عماد هیچچیز از من
را نمیخواهد، حتی خاطراتمان را .

_سویل؟! چی شدی؟
جلوی دهانم را گرفتهام تا نشنود، اما بگذار لذت خرد شدنم را حس کند
.
_میدونی الان کجام، عماد؟ جلوی در اتاقخوابی که یه روز مال ما بود. فکر کردم فقط دلگیری، ناراحتی؛ ولی این خونه میگه هیچی از من رو اطرافت نمیخوای... اینجا بوی غریبهها رو میده... اینجا خونهی من نیست .–چی داری میگی؟ اون خونه فقط دکوراسیونش عوض شده! یادت رفته اونجا از اولم بهنام تو بود؟ من کار دارم. چند روز دیگه میآم حرف میزنیم.
من این عماد را نمیشناسم، هرچند خیلی وقت است گویا او هم من را از یاد
برده .
_برو به کارات برس. دیگه مزاحمت نمیشم .
_این یعنی چی الان سویل؟
نمیدانم انتظار چهچیزی را دارد اما من اگر ادامه بدهم، حتماً میشکنم، حتماً
از هم میپاشم. اگر او من را نمیخواهد، چکار میتوانم بکنم؟ او زمانی مرا خواست که هیچکسی نگاهم نمیکرد. عماد من این مردی نیست که بیاحساس، با من از خانهای که بهنامم زده است حرف میزند .
_هیچی... ببخشید مزاحمت شدم. فقط یهکم احساساتی شده بودم، میدونی
الان چه حسی دارم؟ حس دختری رو دارم که مثل یه حیوون زندگی کرده بود، تو گند و کثافت و قفس... بعد یه شب، یکی در رو باز کرد و دختر امیدوار
شد به زندگی. خواب دید نجاتش داد اون مرده، زندگی بهش داد، عاشق شدن... ولی دختره، چشم که باز کرد دید قفس همونه و مرد در رو بسته

و
رفته ...ریتم نفسهایش تند میشود. او عصبانی است و قلب من سنگین است. همان
قلبی که صاحبش مرد تا من زنده بمانم. او هم دختری بود که هیچوقت فکر
نمیکرد روزی نامزدش او را زیر مشت و لگد بگیرد، چنانکه لحظهای دیگر را
نبیند. نفس عمیقی میکشم تا از هجوم اشک جلوگیری کنم. صدای زنی میآید که میخندد: «اینجایی عماد؟ دنبالت میگشتم .»
–چرا این حرفا رو میزنی سویل؟ مگه چهکاری میتونستم و نکردم برات؟ الان چهکاری باید بکنم وقتی تو حتی یه قدم برای خودمون برنداشتی؟
صدایش بلندتر از همیشه است. کلامش زهر دارد، درد دارد .
_تو راست میگی. مگه میتونم فراموش کنم کارایی که کردی رو؟ ولی من الان برگشتم عماد، درست وقتی که اونقدر شجاعت دارم تا کنار بیام با همهچیز. من بهخاطر تو بزرگ شدم، بهتر شدم تا اندازهات بشم ...
–فراموش کنی؟ مگه تو شرایطی بودی که الان یادت بره... من خواستم برگردی که منت میذاری؟ تو اونموقع هم اندازهی من بودی. نیاز نبود غرور و
شخصیت من رو له کنی دختر ...
این فریادهای عماد من را بهیاد آخرین مسافرتمان به شمال میاندازد، وقتی
فکر میکرد او را ترک میکنم و حال فریاد میزند که چرا آمدهام .
_عماد! فقط بگو دیگه دوستم نداری تا برم و دیگه اسمم رو نشنوی .تکیهام بر دیوار است تا آوار نشوم، وقتی میگوید؛ دوستم ندارد.
سکوت میکند
و این سکوت، مانند موریانه مغزم را میجود و من منتظرم آن لبهایی که

هر
روز، هزارانبار واژهی دوستت دارم را برایم نجوا میکرد، بگوید دیگر
دوستت
ندارم و ای کاش نمیپرسیدم؛ چرا که گوشهایم تاب شنیدنش را ندارد.
تماس
را قطع میکنم تا نکند پس از این سکوت، دوستت ندارم بیاید. من فقط
فکر
میکردم شجاعتش را دارم اما ...
صدای زنگ موبایل بلند میشود و دلم را روشن میکند که شاید اوست،
اما
شمارهی عادل است. ای کاش میماندم و با آنها میآمدم .
–سلام باباجان. رسیدی؟ نگرانت شدیم .
صدایش این روزها خفهتر از همیشه است. سرطان، حنجرهاش را هم
درگیر
کرده بود .
_عادل جون، پسرت دیگه من رو نمیخواد... باورت میشه که حتی دنبالم
نیومد؟
این سکوت آدمها امروز من را خواهد کشت. سکوت جلال میگوید، من
مقصر
این وضعیت هستم. سکوت عماد... آه از این سکوت که میدانم
خوشایند
نیست، و عادل... شاید او هم به خود فکر میکند. همیشه میگوید که
فقط
امیدوار است عماد، بیعاطفه بودن را از او به ارث نبرد ..._مگه میشه
کسی تو رو بشناسه و دوستت نداشته باشه، دختر؟ من امروز
نوبت شیمیدرمانیم بود. خوشگلم، بیا با دایی حرف بزن .

شیمیدرمانیهای عادل و حال وخیم او بعد از آن، تن داغ و گرگرفتهاش، استفراغ و نالههایش... دلم برای او میسوزد اما خودش میگوید، این تاوان
ظلم به سویل و عماد است .
_چی شده دایی جون؟ نبینم دختر قشنگم زانوی غم بغل کرده و تو تاریکی
نشسته .
حدسش درست است. خانه تاریک است و من زانوهایم را بغل کردهام .
_دایی، چکار میتونم بکنم؟ میدونی چی بهم گفت؟ حتی به خودش زحمت
نداد بیاد دنبالم دایی. اون دوستم نداره... دایی، این خونه هیچ چیزش اونی
نیست که دیدی. اون با یه زن بود دایی. صداش رو شنیدم... من تا حالا مثل
احمقا فکر میکردم مگه میشه، اون عشق و علاقه از بین بره... ولی رفته... من
دیگه با چه دلیلی تحمل کنم دایی؟
ناله میکنم، ضجه میزنم... حس میکنم جان از تنم میرود و بعد از سالها،
باز هم به مرگ فکر میکنم. مازیار همیشه میگفت، من جان سالم هم بهدر
ببرم، روزی خودم به استقبال مرگ خواهم رفت. عماد که نیست و قرار هم
نخواهد بود مانند آخرین بار سر برسد، یا من بهخاطر او پشیمان شوم. بلند
میشوم و چراغهای هالوژن چهارگوشهی اتاق هم روشن میشود ._دوستت

نداره؟ خودش گفت؟
به سراغ چمدانم میروم. قرصهایم آنجاست، برمیدارم. مسکنها و آرامبخشهایم، مرگ آرام...
آنها را از غلاف درمیآورم و میان مشت میریزم. فقط میخواهم خلاص شوم.
او انگیزهی تکتک لحظاتم بود. زیادی آرامم؛ اینبار میدانم او نخواهد آمد. چه
فرقی دارد؟ فرض میکنیم، من همان شب در قفس مردهام .
_سویل؟ دایی؟ خودش گفت؟
باز حواسم به دایی برمیگردد. اگر بمیرم، برای همه فقط یک عزیز ازدسترفته
خواهم بود .
-گفتم دوستم نداری... حرفی نزد دایی، سکوت کرد... من ترسیدم بگه، نه...
گوشی رو قطع کردم .
_خب شاید میگفت، هنوز دوستت داره. از کجا معلوم؟
او همیشه میگوید نیمهی پر لیوان را ببینم؛ اما لیوان شکسته، نیمهی پری
ندارد .
_بعد از حرفایی که زد، بعیده جوابش نیمهی پر لیوان باشه... خوابم میآد...
میخوام بخوابم، دایی .
صدای پووف کلافهاش میآید و این یعنی حرف بیخود و بیمنطق زدهام .
_تو خودت میدونی، وجودت چیزی داره که نمیشه دوستت نداشت. چرا صبر نمیکنی بیاد؟ اگر تو چشمات نگاه کرد و گفت دوستت نداره، اونم بعد از

چند بار دیدنت، یعنی دوستت نداره. اونوقت میتونی به خودکشی هم فکر
کنی .
قرصها از دستم میفتد، او نباید اینقدر دقیق باشد.
_دایی؟ شما ...
_نترس، دوربین ندارم! صدای قرصات میآد. اونقدر حواسم هست که بدونم
الان داری اونارو برمیداری و از فردا حرفی نمیزنی... حداقل بذار برای چیزای
باارزشتری خودت رو از بین ببری. تو الان فقط کار یه زن دیگه رو راحت میکنی، بدون اینکه حتی بتونی تو مبارزه شکستش بدی .
قرصها را میان کیف میگذارم. آنهمه کار و تلاش... واقعاً حقش نیست بزدلانه همهچیز را رها کنم .
_دایی، میدونی خیلی دوستت دارم؟
میخندد و من تصور میکنم با آن جلیقه و ساعت زنجیری و پیپی که عموماً
در دست دارد، چه دوستداشتنی بهنظر میآید و من چقدر، دلم برایش تنگ
شده... عماد یعنی دلتنگ من هم نیست؟_خب همین دیگه. تلاش کن سویل تا اینبار، کلمهی دوستت دارم رو از
زبونش بکشی، نه اینکه ازش بخوای بگه که دوستت داره! زرنگ باش خوشگلم. بذار لبهاش، مثل یه تشنهی جویای آب، محتاج تکرار دوستت دارم
بشه... بگذار ببینه تو رو، اگر تونست، بگه دوستت نداره... بلانسبت، سری و
همسری گفتن... آفرین داییجان... برو یه قهوه دم کن، یه آرامبخش

بخور و
بخواب... تا ببینیم این اسب چموش چکار میخواد بکنه .
.....
عمـــاد
باورم نمیشود، این اوست که روی تخت جدیدمان خوابیده! میگویم ما؟ مگر
مایی هم مانده؟ حتی یادم نیست آخرین بار، دقیقاً کی او را لمس کردهام.
شاید در پاریس... درست روزی که او بههمراه عادل و دوست محبوبش سالوادور، به گردش رفته بود. یک سفر چند روزه و تمام مدت، چسبیده به
آنها حرکت میکرد. او، آنروزها، هنوز ترسوترین انسانی بود که میشناختم،
موهایش میان تابش نور خورشید میدرخشید. مانند شعلهی آتش... و صورتش
پر از نور بود، پر از شادی. او بدون من هم خوشحال بود و فقط من بودم که هر
ماه، رنج سفر میکشید تا او را ببیند که به آتلیه میرود، به کلاس ورزش، به
دیدن دوستان معدودش، و روزها و ماهها صبر کردم شاید، شاید دلش کمی
هوای من را کند .تا ساعتی از نیمهشب باخود کلنجار رفتم که نیایم، که بگذارم همهچیز تمام
شود. اما امان از دلی که رفت. او خوابیده... مثل قدیمها، جنینوار و درخود
مچالهشده، با بالشی که یکی از لباسهای منرا به آن پوشانده... او

اینهمهمدت
با چنین چیزهایی سر کرده، اما نتوانسته بهخاطر منهم که شده، دست
از
ترسهایش بکشد! بودن با آن لباس را به من ترجیح داده است؟ فنجان
پر
قهوه کنار پاتختی و آباژور، یک عادت از گذشتههاست. آنزمان که من
هنوز
قهوه میخوردم و او با حس بوی آن، خوابی بدون کابوس را داشت و
بهلطف او،
من دیگر قهوه هم نمیخورم... «بوی قهوه و طعم عماد، یک ترکیب
بینظیر»!
او همیشه این را میگفت... بعد از بوسههای پس از نوشیدن .
روی مبل اسپرت، کنار تخت مینشینم. او در خواب عمیقی است و حتماً
از
آرامبخش استفاده کرده .
انگشتانم برای لمس او بیقرار شدهاند، و تنم... عجیب او را میطلبد تا
میان
آغوشم بگیرمش، اما... نمیگذارم دیگر بهراحتی صاحب من شود، من
خستهام
از دویدن پی او، از خواستن و التماس عشق، از نفر دوم بودن. نفر اول
زندگی او
مازیار است، کابوس او، شکنجهگر او، او نفر اولی است که سویل همهجا
به او
فکر میکند، حتی به وحشت. او من را ندید، به من اعتماد نکرد. سویل...
من را
شکست، له کرد .

گفتم برگرد، گفت میترسم. گفت من بروم، اما او ترس را به من ترجیح داد.صورتش در خواب، همچون یکی از همان پریان داستانهای کودکان است، زیبا
و معصوم، و چه خوب است که او چراغها را روشن گذاشته .
کمی تکان میخورد و نامم را صدا میکند. او خواب میبیند. بلند میشوم. نمیخواهم بداند اینجا بودهام. اینسالها، در دیدهنشدن و دیدن مهارت پیدا
کردهام، در لمسکردنهای اتفاقی و هدفمند .
" -دلم برایت تنگ شده سویل. برای بوسیدنت، بوی تنت... لعنت به تمام این
خاطرات که حتی نمیتوانم بوی شیرین پوستت را فراموش کنم. حس لمس
تنم با آن انگشتان کشیده و زیبایت که حتی در آن روزهای درهمشکستگی
هم زیبا بودند. لعنت به تمام ثانیههای عاشقی و دردهایی که کشیدهام. دلم
برای خندهی کودکانهات تنگ شده، برای آن کلمات بریده و کشیده که بهسختی ادا میکردی. مثل حال، روان و راحت نبودی، اما عاشقم که بودی،
عمادت که بودم. دلم برای ذرهذره از تنت لَک زده و تن خسته و فرسودهام،
دیگر توان از نو دویدن را ندارد. نمیدانم چقدر طول میکشد تا اعتیادم را به
تو از دست بدهم و از این تندرد خماری رها شوم، بعید میدانم بیش از چند
روز بتوانم دوریات را تاب بیاورم، چرا که تو خود منی و من، دلم برای

خودم
هم تنگ شده، چه برسد تو که مایی "
بازهم تکان میخورد. او درحال خوابدیدن است و من بیقرار آرام کردن او.
نزدیکش میشوم، اما بازهم افکار مزاحم، روحم را میخورد .
« -این مدت بدون من چه میکرد»؟تن عقب میکشم. او حتما وقتی حرف میزدیم، صدای«لاله»را شنیده بود.
میدانم دربارهی پیشنهاد طلاق میداند؛ برای همین بازگشته است. اما وقتی او
توانست این مدت را بدون من سپری کند، حال چرا نتواند؟
قطرات عرق روی پیشانیاش مینشیند، اما من جهنم درونم را به دوباره در بند
بودن ترجیح میدهم. من از اسیر او بودن خسته شدهام. او این سالها بزرگ
شده است. ره چندینساله را بهسرعت طی کرده، اما من چه؟ به امید آنکه او
یک روز بیاید و عاشقی از سر گیرد، اینجا ماندهام، درجا زدهام. شاید من هم
بهتر است کمی رفع خستگی کرده و به عماد توجه کنم .
او در خواب جیغ میکشد و من از اتاق خارج میشوم. هر گامی که برمیدارم،
پاهایم سنگینتر میشود و اشک میریزم برای خودمان و میدانم این آخرین
بار خواهد بود. من مرد پرواز دادن پرندهام نبودم. من آن پرندهی اسیر را،
عاشق بودم... وقتی در را میبندم که صدا زدن نامم را میشنوم. او خواب دیده .

.....
"سویل"
به دور خود میچرخم و میگردم به دنبال اثری از او. میدانم او اینجا بود. بویش را حس میکنم... من بوی عماد را، میان بوی قهوه و اتاق، حس میکنم.
میدانم آنچه میان خواب حس کردم، صدای نفسهای سنگین او بود. روحماو را دید و مغزم کابوس نبودنش را ترسیم کرد. تمام چراغها را روشن میکنم،
میدانم دارد تنبیهم میکند. میدانم دلش را شکستهام با نیامدنم، اما چه کنم؟
آنروزها میترسیدم، حال نیز میترسم. حتی نمیدانم بعداز این چگونه باید از
این خانه خارج شوم. اینجا، او نفس میکشد، در این هوا. او روی این زمین
زندگی میکند. او خود شیطان است، او میتواند با سر بریده هم راه برود، اینکه فقط یک تیمارستان است .
یک بار خودش را زده بود به مردن. مازیار عاشق شکنجهی روانی بود. مثلاً خودکشی کرده بود، اما قبلش در قفس من را باز گذاشت. هرگز آن لحظات را
فراموش نمیکنم که بالای سرش رفتم. صورتش خونی بود و یک اسلحه هم در
دستش. تکانش دادم، عوعو کردم. حتی اگر مرده هم بود، از او وحشت داشتم.
بالای سرش نشستم و نشستم... تکان نخورد. با ترسولرز دور شدم. من قلادهبهگردن زیاد در خانه میگشتم، مانند سگهای دیگرش، و آن روز بدون

قلاده، با ترس حرکت کردم. بعد از چهار روز گرسنگی، به سمت خروجی خانه
کشانکشان رفتم. بارها رفتم و برگشتم از ترس او، و در آخر، پا بر سنگفرش
بیرونی گذاشتم. هرچند پای نه، فقط خودم را کشیدم. اما آنچه آن بیرون
دیدم، تنها چند سگ بزرگ و بدون قلاده بود. گریتدین محبوب او و چارلی
سیاه رنگ، کابوس من... و او را دیدم که از پنجرهی اتاق، به بیرون خم شده و
قهقهه میزد._اینجا، یه سگ مادهی بیصاحب داریم، پسرا. با سگای فراری و بیصاحب
چکار باید کرد؟ چارلی، پسر، یه حالی به خودت بده... بگیرش .
او شیطان مجسم است. چارلی بود که گوشت تنم را کند و من آنقدر جیغ زده
بودم که حتی نای خوردن جرعهای آب هم نداشتم. مازیار ارباب بود و من برده. عماد هم ارباب بود... مازیار یک بردهی زیبا داشت که بارها از پشت قفس
و پشت پرده او را دیده بودم. مازیار فقط او را دوست داشت، دختر زیبای قفقازی، با آن چهرهی خاص و زبانی که من نمیفهمیدم، اما مازیار چرا. او تنها
بردهای بود که مازیار، باملایمت و سبک با او رفتار میکرد و بعد، ساعتها تیماردارش بود. همهی اربابها حتماً یک زن یا برده را بیشتر دوست دارند، و
من هربار با خودم کلنجار میروم که من برای عماد چه بودم که من را نمیخواهد؟! صدای آن زن... یعنی او سویلش را رها کرده؟ !

.....
دومین روزی است که برگشتهام و عماد نیامده. هرچند، من هم تماس نگرفتهام. گوشهگوشهی این خانه روحم را میجود. حتی لوازم نقاشیم را نیز
نیاوردهام و نیاز به خرید دارم. عادل یک کارت پروپیمان بهدستم داد برای یک
بانک در ایران، آنهم بهنام خودم. هرچند، آنچه عماد مهریهی اول من قرار
داد، هنوز در تملک من است ولی تا بهامروز، ریالی از آن را دست نزدهام که
میدانم سرمایهی کلانی است و من در اولین فرصت، همه را به او برمیگردانم.
اگر قرار است او من را از خودش محروم کند، پس چرا باید ثروتش را قبولکنم. نیمههای روز است و تنها کار من، نگاه کردن به محوطهی اسکیت
آپارتمان است، آنهم از میان برگهای پیچک بالاروندهٔ. پدر جوانی مشغول آموزش دختر کوچکش است و یک مادر، با بچهای دیگر در فضای بازی. آن
مرد، از دور شبیه عماد است. میدانم خودش نیست، اما همان هیکل را دارد و
از این فاصله هم معلوم است چه لذتی از کار با دخترش میبرد. عماد من هم...
تمام وجودم یادآور میشود که عماد دیگر برای من نیست و ذهنم ظالمانه
تاکید میکند، عماد شاید با کسی دیگر بتواند صاحب فرزندی شود .
کنار میکشم. گرسنهام ولی چیزی در خانه نیست. این دو روز، با

تهماندهی
بیسکویتها سر کردهام. در لندن برای خروج از خانه، ترس کمتری داشتم تا
اینجا در ایران. گیج و سردرگم شدهام. فقط میخواستم برگردم، اما اینکه چه
باید بکنم را، هیچ برنامهای نریختم. صدای زنگ موبایل در خانهی خالی طنینانداز میشود. در این دو روز، هر چندساعتیکبار، عادل، دایی و سالوادور
با تماس تصویری زنگ زدهاند. جلال هم تماس گرفت، اما به او، جز همه چیز
مرتب است، نگفتهام .
شمارهی روی گوشی ناشناس است و من با تردید به آن پاسخ میدهم، اما
صدای آنسوی خط، تنها میتواند یک کابوس باشد .
_اومدی توله؟خودش است، مطمئنم. نفس در سینهام به خِرخِر تبدیل میشود و گوشی از
دستم رها. نمیتواند؛ نمیتواند او باشد! وحشتزده از گوشی دور میشوم. گویا
خود اوست، مازیار .
به اتاقخواب پناه میبرم و در را قفل میکنم. حس خطر، از هرسو به من هجوم میآورد. تمام حواسم جمع میشود، گوش میشوم، چشم میشوم...
نفسم بند آمده و اولین شمارهای را که میتوانم، میگیرم. با بوق دوم، صدای
عادل میآید و من باگریه و سکسکههایی عصبی، برایش میگویم و او سعی

میکند آرام باشد، اما میدانم او هم دستکمی از من ندارد.
_عادل، خودش بود به خدا خودش بود ...
جیغ میزنم، گریه میکنم، حتی نای تکانخوردن هم ندارم ..
_آروم باش بابا... دایی داره بلیط میگیره... اون عماد لعنتی میدونه؟
صدا میآید. صدای بسته شدن در خانه، آنهم باضرب، قبضروحم میکند و
از
روی تخت به گوشهی دیوار پناه میبرم، پشت پرده. عماد نیست... حس
میکنم
صدای عادل میآید که نامم را میخواند و من وحشتزده، به در اتاق خیره
میشوم.
_ی... یکی او... اومد تو... عادل ..._نترس، حتماً عماده. دایی بهش زنگ
زد. سویل؟ شجاع باش، باباجان .
شجاع بودن؟ این فقط یک شوخی مسخره است. لباسم از خیسی به تنم
چسبیده، اما نمیگذارم اینبار... حتی اگر بمیرم هم نخواهم گذاشت او
برنده
شود. من شجاع نیستم، میترسم. ترس از اینکه بازهم تکرار شود هر
آنچه
زندگیم را برباد داد.
من همیشه میترسم و حال از ترس، در حال جاندادنم. حتی صدای
ضربان
قلبم را میشنوم، صدای گردش خون در رگهایم را. گلویم ورم میکند از
ترس... سنکوب که میگویند، همین است دیگر. اما اگر قرار است
بمیرم، با
خفت نخواهم مرد. نه مانند آن دخترک بختبرگشته که روزی مازیار،
جلوی
چشمهایم زجرکش کرد .

تماس را قطع میکنم. دخترک درونم از ترس به گوشهای خزیده، اما اینبار
نه!
اولین سلاحی را که میتوانم برمیدارم، آباژور برنز کنار تخت را. یادم میآید در اتاق قفل است، پس فرصت دارم. میدانم عماد نیست. حدسزدنش کار
سختی نیست، چراکه صدایم نمیکند.
تمام تنم میلرزد، دستوپایم شل شده، اما... اجازه نمیدهم...
صدای زنگ موبایلم میآید، مکرر... ولی توجهی نمیکنم. دستگیرهی در بالا وپایین میشود و من سوهان ناخن که روی میز توالت و کنار ست مانیکور است
را برمیدارم و داخل جیب شلوارم میگذارم. مغزم شروع به فعالیت میکند. من
یکسال دفاع شخصی را یاد گرفتهام، چگونگی استفاده از وسایل دم دست را.
دستانم میلرزد، سرم به دوران افتاده و صدای پارس سگها و خندههای کریه
او در گوشم است. دستگیره دیگر تکان نمیخورد. وسیلهی دیگری که برمیدارم، یک موچین باریک است، اما تیز. دندانهایم از ترس بههم میخورد
اما آن دخترک ترسوی درونم را میبینم که آمادهی حمله، دندان بههم میساید. او آمادهی مبارزه است و منهم شجاعت میگیرم. صدای تلفن خانه
میآید و همزمان، موبایل .
صدای چند مرد را میشنوم و پررنگتر از همه، صدای عماد که نامم را فریاد

میزند و در اتاق که باشدت باز میشود. هرچند باید بگویم شکسته میشود.
هنوز هم حالت دفاعی دارم، انگشتانم از دور میلهی آباژور باز نمیشود و حس
میکنم فکم قفل شده.
_خوبی؟! آروم باش سویل. همهچی روبهراهه، فرشته... اونو بذار زمین... اون
رفته.
پشت سر او پر میشود از دو افسر پلیس و پدرم... دلم برایش تنگ شده، دلم
برای هر دو تنگ شده است.عماد نزدیک میآید. بهنظرم از قبل هم درشتتر و ورزیدهتر شده و سبزهتر.
صورت همیشه اصلاحشدهاش اما ریش چندروزه دارد، هیچ اثری از خوشحالی
از دیدن من، یا دلتنگی در او نیست .
آرام نزدیک میشود و من عضلاتم سفت شده. انگشتهایم را از دور میله باز
میکند و آن را به یکی از پلیسها میدهد. حال تازه ترس بهجانم میفتد. میلرزم و احساس میکنم میخواهم بالا بیاورم.
_آروم باش... خب؟
نگاهش میکنم. من را بغل نمیکند، نوازش نمیکند. فاصله را حفظ میکند.
تهوعم بیشتر میشود. میخواهم نامش را فریاد بزنم و یادآورش شوم که من
سویلم. اما بغض و ترس، راه گلویم را بستهاند.
نزدیکتر میروم. من نیز کمی قد کشیدهام، اما هنوز هم او خیلی درشتتر

است. او هم نزدیکتر میآید و من اینبار، قدمی به عقب میروم. پلیسها بیرون میروند و پدرم به موبایل من جواب میدهد. ما مانند دو دوئلباز، روبهروی هم ایستادهایم. او آغوشی نگشود و من هم پا تند نکردم.
نگاهم
میکند، سانتیمانتال صورتم را، و من رفع دلتنگی میکنم میان بوی تنش،
هیکل مردانهاش، آن موهای سپید کنار شقیقه و چروکهای کنار چشمش که
قبلا نبود.
نظربازی که از غرور کم نمیکند؟دخترک درونم به درودیوار میزند برای لمس او، جیغ میزند، فریاد میکشد،
گریه میکند و التماس و در آخر، اوست که برنده میشود. که روی دیوار دلم
مینگارد، «هیچ غرور و ترسی باارزشتر از عماد برای ما نیست.»
دست پیش میبرم و دستهای خالیش را که مشت شده، میگیرم. آنقدر فشار میآورد که بندبند انگشتانش سفید شده .
او هم عضلاتش را سفت کرده. یعنی از دیدن من خوشحال نیست؟
نگاهش
میکنم، چنان دندان رویهم فشار میدهد که فکش بیشتر از همیشه چهارگوش بهنظر میرسد. نکند نمیخواهد لمسش کنم؟
سکوت....
تابهحال، هیچوقت اینقدر سکوت بین ما نبوده. نگاهش با لحظهی پیش فرق
دارد. اول که آمد، از ترس و نگرانی چشمانش دودو میزد. بعد که خاطرش جمع شد، نگاهش پر از نور بود و حال، او سخت است، مثل سنگ .
قدمی عقب میروم و دستش را رها میکنم، پدرم به اتاق برمیگردد و از

دیدن
ما در آن حالت، متعجب است. شاید فکر میکرد ما را در آغوش هم خواهد
دید، اما آنچه میبیند، دو آدم با فاصله و ساکت است .
_سمر، باباجان، خوش اومدی دردونهی بابا .
بهسمتم میآید و عماد بیهیچ حرفی عقب میکشد. سهقدم عقب میرود و زمانیکه در آغوش پدرم جا میگیرم، او اتاق را ترک کرده، اما نتوانست آن برقاشک را از نگاه من دور کند. او بغض داشت، او فقط من را تنبیه میکند... فقط
تنبیه .
_مُردم و زنده شدم بابا. عماد که زنگ زد، نفهمیدم چهجور رسیدم تا اینجا...
میدونی بازنشسته شدم؟ دیگه چهارچشمی حواسم بهت هست سمرجان...
دختر، پیرم کردی .
منهم دست به دورش میبرم، شاید بتوانیم از اول شروع کنیم. من خانوادهام
را میخواهم، همه را و عماد لجوج را در صدر آنها... دیگر نمیگذارم کسی زندگیم را بدزدد. مگر وحشت بیشتر از این ساعتها تجربه خواهم کرد؟ ! .....
_چیزی ندیدی خانم رنجبر؟
افسر پلیس است که از من شرح ماوقع را میگیرد و بسیار آشنا. عماد گوشهای
دور از ما نشسته و ظاهراً مشغول گوشیاش است و پدرم کنار دست من. دستم
را میان دستهای مردانهاش گرفته و فشار میدهد. نگاه از عماد میگیرم،

او با
چه کسی مشغول است؟
_نه، همهچی رو گفتم، اون صدای مازیار بود. مطمئنم... اما یه چیزی هم بود...
انگار همهی اونا تکرار بود، یعنی انگار، اون جمله و خنده رو شنیدم ازش .این اولینبار است که از او حرف میزنم، بدون آنکه ته دلم خالی شود.
ساعتی
پیش، تا مرز سکته را طی کردم اما گویی آن اتفاق، برای کسی دیگر بود. بیشتر از آنکه به فرد ناشناس فکر کنم و تلفن زدهشده، حواسم پی عماد
است و او حتی سر بلند نمیکند. من هنوز هم همسر قانونی و رسمی او هستم، من! سویل... هنوز مالک جسم و روح او باید باشم. من خودخواه هستم.
زندگیم را بهتاراج بردهاند و اینبار، تا حد مرگ از هر چیزی که دارم دفاع میکنم، برای داشتنشان میجنگم و عماد، بزرگترین داشتهی من است .
_همین الآن همکارانمون استعلام کردن. مازیار حتی نمیتونه از در اتاق بیرون بیاد. ملاقاتی نداره و بخشی که اون هست، کاملاً تحت مراقبت شدیده...
البته رد تماس رو میگیریم... حضور یک غریبه کاملاً محرزه... الآن همکارا دارن دوربینها رو چک میکنن .
یک نفر در حال مالیدن گردی است که برای یافتن اثر انگشت استفاده میشود. اول به دستگیرهی در ورودی و بعد دستگیرهی در اتاقخواب .
_دوربینا از دیروز خرابه .
بالاخره صدایی از او درمیآید، اما فقط چند ثانیه سر از گوشی بلند میکند .
_شما از کجا متوجه شدین جناب بکتاش؟

بلند میشود و گوشی را روی مبل میاندازد. از این فاصله او واقعاً باابهت است
و من در دل، از بودن او خوشحالم .ـاینجا خونهمه، جناب سروان. زنم اینجاست. نباید بدونم؟ دوربینای بیرون
خراب شدن. قرار بود امروز کسی بیاد برای تعمیرش .
افسر هم بلند میشود و کنار او میایستد. قد بلندی دارد و ورزیده است.
پدرم
آرام زمزمه میکند که به «امیرعباس» اعتماد کنم. او امیرعباس است؟! این نام
را میشناسم، قطعاً او را میشناسم. به پدرم نگاه میکنم و گویا او هم میفهمد
که او را شناختهام. این برای من خوب است، یادآوری خاطرات قبل از ربوده
شدن .
ـشما از کجا فهمیدین کسی وارد خونه شده، جنابکتاش؟
امیرعباس، همان پسر خجالتی اما مراقب... چگونه توانستهام او را فراموش
کنم؟ پسر سبزهرو و موخرمایی همسایهی کناری که پدرش با پدرم همکار
بود... این را از روی لباسهای فرمشان یادم هست. همیشه، هربار من را میدید، سر پایین میانداخت. اما خوب بهیاد دارم اگر بیرون میرفتم، او حتماً
پشت سر من بود، در سکوت، بیصدا .
متوجه نگاه خیرهام میشود و نگاهمان درهم گره میخورد. از این یادآوری لبخند میزنم و او سر پایین میاندازد، اما آنچه لبخندم را خشک میکند، نگاه خشمگین عماد است که نمیفهمم چرا باید آنگونه باشد .ـعلم غیب

داشتم، جناب سروان! بهتون گفتم، دایی من از لندن تماس گرفت و پدرم همزمان با سویل درحال صحبت بود که این اتفاق افتاد. من در این
نزدیکی بودم و با آقای رنجبر تماس گرفتم... همین .
میخواهم بلند شوم که پدرم دستم را میکشد تا بنشینم .
_میتونم گوشیتون رو ببینم، آقای دکتر؟ شما هم، سمرخانم.
او از عماد کوتاهتر است، اما نه زیاد. لحظهای سکوت برقرار میشود و من هنوز
دستانم در دست پدرم است. عماد بازهم عصبانی به من نگاه میکند و من این
نگاه را دوست ندارم، قبلاً او هیچگاه به من، اینگونه نمینگریست. بغض میکنم از توبیخی که علتی ندارد. شال از سرم میفتد. همان پارچهی نیمبند
که پدرم روی موهایم انداخت و باز سعی میکند درستش کند و بازهم نگاه
خیرهی عماد و امیرعباس که تمام سعیش، نگاه نکردن به من است.
عماد رمز
گوشی را میزند و با نگاه عصبانی و سختش، حال به او خیره میشود.
گوشی
من را هم از روی کانتر آشپزخانه میآورد و به او میدهد .
لحظات بهکندی میگذرد و نمیدانم او بهدنبال چیست .
_شما گفتین همزمان، موقع مکالمهی سمرخانم و پدرتون متوجهی اتفاق شدین... شما فقط چند لحظه قبلاز رسیدن همگی، با داییتون صحبت کردین
آقای بکتاش... این ساعت مکالماته .عماد گوشی را بهضرب از دست او میگیرد. بهوضوح خشمگین است. میخواهم

بروم و آرامش کنم، اما بازهم او نمیگذارد .
_بشین سمر، بذار کارشو بکنه. بهتره همینجا تموم بشه، تا برن کلانتری و
بازجویی .
_خب، نکنه فکر میکنین که من خواستم سویل رو بترسونم، جنابسروان؟
اگر اتهامی دارین، بهتره رسمی عنوان کنین تا با وکیلم، خدمتتون بیام .
امیرعباس خیره به او ایستاده. بیشتر شبیه صحنهی یک مبارزه است که هردو
حریف، در یک حد و اندازهاند .
_من نمیخوام ماجرا به اونجا بکشه، پس چندتا جواب ساده بهتر از یک پروسهی طولانی سؤال و جوابه، آقای دکتر... شما از همسرتون جدا زندگی
میکنین؟
یک لحظه فکر میکنم الآن است که عماد او را بزند، حالت صورتش وحشتناک
شده. یک لحظه دست بهسمت او میبرد اما خود را نگه میدارد و چند قدمی
راه میرود .
_اینجا خودش دوربین داره. راهروی ورودی هم آلارم داره. من از دیروز که فهمیدم دوربینا خراب شده، آلارم رو فعال کردم و همینطور دوربینها رو ...
اینجوری بود که دیدم اون اومد داخل... بازم میخواین بدونین؟دلم چراغانی میشود. او تمام لحظات، حواسش به من بوده. تمام زمانهایی که فکر میکردم فراموش شدهام. دستم را از دست پدرم در میآورم و اینبار

مانعم نمیشود. به کنار او میروم. میخواهم برای این مراقبت او را درآغوش
بگیرم که میان راه، با حرف او خشکم میزند .
_شما فکر میکنین این همه اموال رو بدون مراقبت، ول میکنم؟
اموال؟ نگاه من را بیپاسخ میگذارد. بغض خفهام نکند، حتماً این گریزها دیوانهام میکنند .
_خوبه که برای اموالت اینقدر سریع اومدی، عماد .
پدرم است، نمیدانم کی کنار من ایستاد که نفهمیدم .
_سمر، بابا، چمدونات رو ببند، میریم خونه. میزان اموال باارزش آقای دکتر
اینجا زیاده، تو خطر میفتی بابا .
او میفهمد تا چه حد خرد میشوم، خوب است که اینجاست، خوب است حال
که عماد کنارم نیست، او حداقل هوای من را دارد. میان سینهام یخ کرده و
پاهایم سنگین است .
_لطفاً فیلمای خونه رو دراختیار همکارای من قرار بدین، جناب دکتر. فکر کنم کارمون اینجا تمومه .
به اتاقخواب میروم. از این خانه متنفرم، از مردها و غرور و سنگدلیشان. او
که میداند من چه روزگاری گذراندهام. او که میداند برای اینی که الآن هستم،چه زجری کشیدهام. او که خود درد من را کشیده. او که عاشقانهها را برایم
معنا بود. من با او معنی دوست داشتن را فهمیدم... با کرختی چمدانم را از
کمد بیرون میکشم، جان حرکت دادن آن را ندارم. ظرفیتم برای امروز،

تکمیل است .
در اتاق باز میشود، منتظر پدرم هستم اما این اوست که در را پشت سرش
میبندد. صاف میایستم، حتی او هم دیگر نباید من را ضعیف ببیند .
_کی گفت میتونی بری، سویل؟
سویل؟! این اسم برایم تبدیل به یک مزاح شده است. ساعتی پیش، ممکن بود
هر بلایی در این خانه به سرم بیاید و او از طریق دوربین من را چک میکرد؟
حتی یک خوراکی مناسب در خانه وجود نداشت و برای او حدس اینکه من
بیرون نمیروم سخت نبود، اما ...
_سویل؟ عماد، تو چرا هنوز به من میگی سویل؟ اسم من زمانی سویل بود
که عمادی بود... حالا انگار دیگه نیست... خب... من آدم مزاحمی نیستم...
اومدم، چون فکر کردم... مثل شعارای خوب، بهخاطرت بجنگم... میدونی،
خیلی برای خودم شعار دادم که بهدست میآرم زندگیمونو... ولی این آدمی که
هستی، هیچچیزش مال من نیست ...
بهسمتم پا تند میکند و من میترسم و قدمی عقب میگذارم ._فکر میکنی ندیدم به اون سروان چطور نگاه میکردی؟ لعنتی، بذار برسی...
شوکه میشوم! او چه برداشتی از نگاه من کرده؟ نظربازی؟ این برای من زیادی

است. احساس خطر میکنم و اینبار، من عصبانی میشوم. نمیگذارم من و
احساسم را به لجن بکشد. نه او و نه هیچ بشر دیگری .
_چی میگی عماد؟ نکنه فکر کردی مثل آدمای بیصاحبشدهام و دنبال هر مردی... تو واقعاً فکر میکنی من بهغیراز تو، حتی تو فکرمم میتونم به کسی
دیگه سیگنال بفرستم؟ تویی که داری مثل مردای بیصاحب رفتار میکنی، نه
من!
او را کنار میزنم تا از پدرم برای بردن چمدانهایی که هنوز باز نکردهام کمک
بخواهم .
_از کدوم صاحب حرف میزنی؟ اونیکه تا آزادی دید، همهچی یادش رفت؟ بهتره سر جات بمونی، تو هنوز زن منی. فقط وقتی میتونی بری که رسماً جدا
بشیم. همین...غیراز این ...
نمیدانم باید خوشحال باشم که نمیگذارد بروم، یا ناراحت از این لحن مالکانه
و دستوری... اما هیچکدام باعث نمیشود که فراموش کنم او چه گفت
._این حرفا حاشیهست، عماد. نه تو اون عمادی که دختر بدبخت و عاجزی
مثل سویل رو بخوای و نه من اون سویل هستم که میگفتی مالک جسم و
روحتم. شاید تا امروز فکر میکردم هستم... من نمیخوام چیزایی که بود رو
خراب کنیم. من هنوز عاشقانه دوستت دارم، اما این باعث نمیشه

آویزونت
باشم. بهدروغ نمیگم که اگر خوشحال باشی با کسی دیگه، خوشحالم.
نه...
حسودیم میشه. از غصه میمیرم، ولی التماست نمیکنم. مجبور نمیشی
.
چمدانم را کشانکشان بهسمت کمددیواری میبرم و او دست پشت گردن
انداخته و خیرهی حرکات من است و من دائم تکرار میکنم، بچه نباش،
نترس،
مقاومت کن، صبر کن .
در اتاق چند ضربه میخورد و بعد پدرم وارد میشود .
_سمر، دخترم، بیام کمکت؟
سعی میکنم هیچ نگاهی به عماد نیندازم. حتماً اگر قبلتر بود، پشت او
پنهان
میشدم، اما امروز نه. شاید این اوست که لازم است بهخاطرش، پشت
پدرم
پنهان شوم .
_بابا، شما برید. من و آقاعماد، یکم حرف داریم. بههرحال تا وقتی شوهر
قانونی من اونه، نمیشه بیام .
نباید این میان درگیری بشود و میدانم پدرم مستعد این درگیری است و
حتماً عماد هم شانه خالی نمیکند .پدرم نزدیک میآید، روبهروی من.
نگاهی عصبانی به او که پشت سر من است
میاندازد. این مرد، خیلی بلندقد و زورمند نیست، اما پدرم است. من
شبیهش
هستم. او مرد شجاعی است که اینمدت همه چیز را تحمل کرد و بازهم
قلباً و
روحاً پدرم ماند. حتی با تمام رفتارهایی که من داشتم، او را از این خانه

بیرون
کردم. پدر"سالی،" با دیدن مشکلاتش او را میان خیابان رها کرده بود، با یک
دست لباس کهنه .
_کی گفته نمیتونی بیای؟ اشاره کن فقط. خودم ...
او را در آغوش میگیرم و سر روی شانهاش میگذارم و نجوا میکنم:
_فقط یه فرصت بابا. من براش میمیرم .
دستش روی تیغهی کمرم میخزد تا اطمینان دهد همیشه هست .
_سمر، تو نور چشم منی، نمیذارم اینبار از دستم سر بخوری، بابا.
مادرت،
برادرت، همهی ما منتظرتیم. هیچ کسی خانواده نمیشه .
از او جدا میشوم، موهای پدرم سفید شده و فقط چند تار موی طلایی میان
آنها میبینم. صورتش اثر ناملایمات را بهخوبی منعکس میکند، نمیدانم من
مسئولیت چنددرصد این حجم از پیری را برای او داشتهام .
_بابا! اومدم تا مثل یه آدم زندگی کنم... واقعی، بدون ترس .
.....میدانم چه از سر گذراندهام. اما اینبار فهمیدم که ترس و پنهان شدن چارهی
من نیست. دلم تنهایی و سکوت میخواهد .
_بریم آپارتمان من تا در اینجا رو درست کنن. یه در ضدسرقت سفارش دادم. فردا برای نصب میآن .
بهنظر آرامتر از ساعتهای پیش است. شانهای بالا میاندازم. او باید برای ماندن
یا رفتن تصمیم بگیرد، برای ادامه یا ختم این زندگی. تکلیف من معلوم است.

بدون عماد هیچ نمیخواهم، اما این باعث نمیشود التماسش کنم. من یاد
گرفتهام التماس، انسانها را جریتر میکند .
_حرفی نداری که شونه بالا میندازی؟
یادم نبود او از این کار متنفر است، عماد از بیتفاوتی منزجر است .
_نه، ندارم... تو گفتی تا جدایی، این تویی که تصمیم میگیری... خب میخوای بریم، چه حرفی دارم؟
چند قدم بلند بهسمتم برمیدارد و من میدانم او هرگز به من آسیب نمیرساند .
یکی از چمدانها را برمیدارد. همانکه لباسهایم درون آن است. صدای چرخ آن در سکوت خانه، شبیه حرکت یک خودرو است، پدرم رفت و
امیرعباس و
همکارانش هم. عماد در سکوت، فقط به چک کردن خانه میپردازد، حال که
همه رفتهاند، ترس بهجانم افتاده است. تازه داغی ماجرا تمام شده و من حال_انگار بدت نمیآد که تکرار میکنی .
میایستم روبهروی او. این مرد لحظات عاشقانهی نابی را برایم رقم زده. از خودش گذشت و به من رسید، تحمل کجخلقیهایش، کمترین کار است برای
سویل که زندگی و زنده بودنش را از او دارد. دستم بیاختیار به گونهی او میرسد و پسم نمیزند.
_تو خواستی برم، رفتم... خواستی برگردم... ترسیدم، مثل هر آدمی... تو
نمیترسیدی از لادن؟ برنگشتم، اما تو هم نیومدی... حتی وقتی... مهم نیست.
فقط بخوای بمونم، میمونم. نخوای هم... مطمئن باش دیگه منو

نمیبینی .
کمی سرش را پایین میآورد. نگاهش محکم و پرجذبه است. مرد من ملاکهای کامل جذابیت را دارد، پس نیازی به کسی مثل من ندارد، اشاره کند، هزاران نفر در رکابش هستند .
_دایی راست میگه، خیلی بزرگ شدی. تو هیچچیزت شبیه سویل من نیست... سویل من اگه بود، امروز سکته میکرد، نه اینکه برای جنگ حاضر
بشه. اون اگر بود، پشت من قایم میشد، نه کنار من بایسته ...
نمیدانم تعریف میکند یا تخریب، کلامش تعریف است و لحنش تخریب .
_خب، عمادِ سویل هم مثل تو نبود... سویل پشتش قایم میشد، چون پناهش
بود، نه اینکه تمام مدت با گوشی باشه... من دروغ نمیگم، ناراحت میشم
وقتی هممهش باید فکر کنم حالا پناه کسی دیگه شدی ...
میخواهد چیزی بگوید که موبایلش زنگ میخورد و او بلافاصله جواب میدهد .
_جانم؟ گفتم که تا شب میآم، عزیزم ...
از اتاق میروم تا شاهد له شدنم نباشد. عماد اگر اراده کند، از مازیار هم بدتر
است .
اشکهایم را کنترل میکنم. وقتی او رفت، میتوانم ساعتها گریه کنم، اما حالا نه... لذت درد کشیدنم را به او نمیدهم، حتی اگر عماد باشد .
لوازمم را جمع میکنم. او لبخند میزند از حرفهای همان عزیزم و من فکر میکنم که دیگر هیچوقت متعلق به من نخواهد بود. مِهر نگاهش درحین
مکالمه، نوازشهای کلامش... دیگر نگاه نمیکنم، به تراس میروم و در را

میبندم. میدانم وقت برای غموغصه و درد، زیاد خواهم داشت. یاد سالی میفتم، همیشه بعداز یک اتفاق، با ایماء و اشاره میگفت، «حالا چکار کنیم»؟
گوشیام را درمیآورم، حتی این گوشی و امکاناتش را او تهیه کرده. امروز بعداز
آن تماس، دیگر میترسم نگاهش کنم. باتردید و ترس صفحه را باز میکنم.
یک پیام ناشناس و بدون شماره! این خط پیام تبلیغاتی ندارد .«چه خوششانسی. خودت رو آماده کن. خیلی طول نمیکشه. سگا به یه ماده نیاز دارن»!
تهوع و سرگیجه کمترین چیزی است که بهسراغم میآید. این یک کابوس است، حتماً خوابم و ...
ـچی شده؟ سویل، روح دیدی؟
گوشی را درون جیبم سر میدهم. اگر قرار است به کسی بگویم، او دیگر عماد
نیست. این سالها خوب یاد گرفتهام که نقش بازی کنم. نقش یک دختر شجاع، نقش یک دروغگو، نقش لبخندزدن، خوشحالی ...
ـیه پیام تبلیغاتی... همین .
میخواهم از کنارش رد شوم، دستم را میگیرد. قلبم بهدرد میآید. این اولینبار است در این مدت که لمسم میکند. روبرمیگردانم. نمیخواهم بداند
تاچهحد نیازمند او هستم، نیاز به لمس او و آن رد نقشونگارهای تنش، گرمای
وجودش... من برای این مرد میمیرم و او به کسی دیگر، عزیزم میگوید! این
اگر ظلم نیست، پس چه نام دارد؟

_گوشیت رو بده ببینم. تو پیام تبلیغاتی دریافت نمیکنی، سویل... دیگه کم
مونده بود دروغ بگی .دستم را از بین انگشتانش بیرون میکشم. اگر فقط چند لحظهی دیگر بمانم،
حتماً میشکنم و این آخرین دفاع من از دخترک غمگین درونم است. اویی که
نشسته یک گوشه و زار میزند .
_خیلی چیزا عوض شده عماد، امروز اینو با تمام وجود فهمیدم... نگران هیچ
چیز من نباش لطفاً .
نمیایستم تا قطرهی خیانتکار اشک را ببیند. قبلاز آنکه بتواند به من برسد،
به دستشویی میروم و در را قفل میکنم. آنقدر فشار روی خودم حس میکنم که تکتک استخوانهایم درد میکند، حتی
میخواهم آن چشم مصنوعی را خارج کنم. داخل کاسهی سرم سنگین است.
میترسم، از سایهها هم میترسم، حتی از عماد! ایکاش من همان دختر مخفی در دژ داستانها بودم. حتی شاهزاده را هم نمیخواستم ببینم .
_سویل! لجبازی رو تموم کن، همین الان بیا بیرون .
اشکهایم را پاک میکنم. زندگی ساده و راحتی داشتیم. من هیچچیز از دنیا
نمیدانستم و او خدای مجسم روی زمینم بود. من را دور کرد، به هر بهانهای.
گفتم برای او کوچکم؛ سعی کردم بزرگ شوم. گفتم در برابر او، من از دنیا هیچ
ندیدهام. رفتم و دیدم. روزها و شبها بدون او، با حفرهای عمیق درون

سینهام،
گذشت. آنقدر او را میخواستم که همهجا حسش میکردم. لحظاتی بود که
وهم و خیال حضور او کنارم، من را دیوانه میکرد. هنوز دو روز نگذشته و اینروزگار من است؛ من! سویل که دورههای دفاعازخود را دیدهام.
مشاوره دریافت
کردهام و با انسانها نشستوبرخاست کردهام تا ترسهایم کم شود، از سایهی
خودم میترسم! او انتظار داشت آنروزها برگردم؟
_باز کن این درو تا نشکستم.
شکستن؟ تو قلب من را، روح و روانم را در این دو روز شکستی، در که ترس
ندارد. با دستی لرزان پیام را پاک کرده و حس میکنم یک دست از درون گوشی، یقهام را میگیرد. صدای ضربهای به در، مجبورم میکند از روی توالتفرنگی بلند شوم. نمیخواهم باعث آسیب رسیدن به اموالش باشم.
در را
باز میکنم و او خیز برداشته برای زدن یک ضربه به در .
_من خوبم، نترس. به خودم آسیب نمیزنم، اونم اینجا .
میخواهم بروم که بازویم را اسیر میکند .
_اگر میخوای با تو ادامه بدم... این رو بدون که من تحمل این رفتارها رو ندارم .
از چه حرف میزند؟ او هم دست به تحقیر من میزند؟ من تاب بیتفاوتی و
سردی او را نمیآورم. نباشد، بهتر از اینگونه بودن است .
_با من ادامه بدی؟ !دوستش دارم، مثل گذشتهها. تشنهی او هستم و او آب حیات من. میدانم

ساعتی بعد رفتن او از زندگیام، دیگر زنده نخواهم بود. او تنها هدف من در
این زندگی کوتاهمدت است، تنها هدف. هر دودستش را میگیرم و او بیحرکت
میماند. حق دارد، من سویل او نیستم .
_عماد! میدونی که من چقدر دوست دارم؟ البته جملهی دوستداشتن، کامل
نمیتونه بگه من چه حسی بهت دارم. من... برای یه نگاهتم جون میدم، برای
هر چیزی از تو... اما اینا باعث نمیشه با من ادامه بدی، مگه نه؟! من جز تو،
چیزی برای از دست دادن ندارم... ولی این چند روز بهم فهموندی که دیگه تو
رو ندارم... یعنی چیزی برای ادامه نیست، پس منو گول نزن... فکر کنم تو
عمرم بیشتر از هر آدمی تحقیر شدم... تو دیگه این کارو با من نکن .
دستش را از میان دستم رها میکند و حواسم هست که حتی یک لحظه هم،
دستم را نفشرد .
دیگر توان نگهداری اشکهایم را ندارم. میدانم حتی این اشکها مانع از صدمهزدن دیگران به من نیستند. برای خودم گریه میکنم و چیزهایی که دیگر برای من نیست، مثل عماد و احساسش .
_من تحقیرت میکنم؟ گولت میزنم؟
تو نمیدونی من تو این سه سال چهجور زندگیای داشتم، نمیدونی الان زندگیم چهجوریه... تو قبلاً هم چیزی از من نمیدونستی سویل... اصلاً از منچی میدونی؟ میدونی چه رنگی دوست دارم؟ میدونی از چه غذایی

بدم
میآد یا از چی خوشم میآد؟ میدونی چرا قبلاز تو کار نمیکردم؟ میدونی چهجوری تو دنیای خودم، درجا میزدم؟ نمیدونی، مگه نه؟... ولی من الان میدونم تو به چی فکر میکنی... من حتی میدونم چندبار غذات رو میجوی...
من میدونم روتین قدم برداشتنت، وقتی ناراحتی یا خوشحال یا بیحوصله،
چهطوریه... تو چی میدونی از من؟ من تحقیرت نمیکنم... مگه نمیگی دوستم داری، حتی فراتر از دوستداشتن... مگه نمیگی اومدی بسازی زندگیمون رو... باشه... فرصتشو داری... بهدست بیار... ولی اینبار من وابستهی
تو نیستم... من اون عماد پرستار تو نیستم... تو هم سویل قبل نیستی... پس
بفرما .
عماد جدی است، نگاهش جدی است، کلامش اما چیزی دارد که نمیتوانم
درکش کنم، یک لحن مبارزهطلبانه، اما تمسخرآمیز. او من و علاقهام را به خود
باور ندارد؟ از بین همهی آنها فقط یک چیز را درک میکنم. او میگوید که اگر میخواهمش، باید ثابت کنم. عماد از سویلی که ساختهام نمیداند. او من و
احساسم را بهچالش میکشد، مگر برای همین نیامدهام که او را بهدست بیاورم؟! این را یک توافق در نظر میگیرم. سعی میکنم بازهم نقش بازی کنم.
تمام ترسها را، تمام نخواستنها و پسزدنهای او را، اتفاقات امروز و خاطرات

مازیار را، پس بزنم... بهقول صفورا، روانشناسی که مدتی کنارم بود، گاهی بایدنقش بازی کرد و از قالب خود جدا شد تا بتوانی به آنچه میخواهی برسی و
من نقش یک دختر شجاع را، مدتهاست بازی میکنم .
_باشه... این یه معاملهست، خدا رو چه دیدی؟ شاید اتفاقای دیگه بیفته... پس
بیا با هم دست بدیم. چند ماه فرصت داریم برای این معامله؟
نگاهش پر از شگفتی است، این یک بازی است. یک مبارزه. پس منهم بازی
میکنم، مثل همهی آدمهای دیگر... با غم و اندوه، ما راه بهجایی نخواهیم داشت.
به کف دستم تف میاندازم، مثل ایرلندیهای پرسروصدا حین انجام یک معامله. این را از «داناوان،» دوست صمیمی «اِما» یادگرفتهام. او یک ایرلندی
موحنایی و درشتقامت، با موهایی فر و صورتی سرخ است و همیشه میخندد.
عماد لحظهای باتعجب نگاه میکند و بهنظرم، بعید است در اروپا و لندن باشد
اما این رسم را نداند .
_پس اینجوریه؟ !
میخندد. برای اولین بار بعداز سالها... و من دلم میریزد. چه تعداد خندههای
او را از دست دادهام؟ او هم تفی کف دستش میاندازد و محکم به کف دستم
میکوبد، مثل «دَن .»
_خب... عماد جونم، این معامله برای چند ماه پابرجاست؟نگاهش برق

میزند. او از آن قالب اربابمنشانه و جدیاش خارج شده و این
عالی است .
_شیش ماه خوبه؟
_نه، زیاده... چهار ماه... شاید کمتر... عمادخان... روی مثلاً دو ...
کلامم را قطع میکند، جدی میشود و هنوز دستم را محکم گرفته ...
_انگار خیلی به خودت اطمینان داری سویل... همون چهار ماه... اگر
موفق
شدی که ...
اینبار من میان حرفش میپرم. این بازی من است. زندگی یک تجارت
است و
این یک معامله. این حرف دایی است، پس شرایط تجارتم را خودم
تعیین
میکنم .
_من یه نقاشم... زندگیمو خودم نقاشی میکنم. زمان این معامله هم
چهار
ماهه، ولی چند تا نکته داره. من عماد قبلی رو، همهجوره قبول داشتم و
دارم...
ممکنه همونطور که من باید سعی کنم که تو سویل الان رو بخوای، این
وسط
منم باید این عمادو بخوام... خب شرط انصاف اینه که اگر دیدم این
سویل
بهدرد این عماد نمیخوره، کلاً معامله فسخ شه .
دستم را بهسمت خود میکشد و تقریباً نزدیک سینهاش متوقف
میشوم. سعی
میکنم نفهمد که برای حس گرمای تنش بیتاب شدهام و لمس آن
خالکوبیها ._نه، انگار فقط نقاش نشدی، تجارتم میکنی پس! خیلی هم

خلاقی تو این
کار... باشه... هرچی تو بگی. البته اون شرط، دوطرفه هست... یعنی
شاید منم
این سویل به مذاقم خوش نیاد ... اینجوری قبوله .
عقب میروم. دستم را میکشم .
_شرط انصاف همینه، آقای دکتر .
مانتوام را از داخل کمد لباس برمیدارم. ضربان قلبم بالا میرود. راه
سختی
است از قالب خود درآمدن، درحالیکه هنوز پشتت از ترس میلرزد .
.....
ماشینش را عوض کرده، دیگر آن تویوتای شاسیبلند را ندارد. حتماً
سلیقهاش
هم عوض شده است .
_انگار فقط حست بهمن عوض نشده... با تمام توان همهچی رو عوض
کردی
عماد .
لبخند میزنم و سعی میکنم کمترین تماس چشمی را با او داشته باشم،
نکند
ببیند که دخترک درونم، غمگین و حسرتزده، از پشت قاب من بهتماشا
نشسته است .
مینشینم و کمربند را میبندم. او چمدانهای مرا عقب ماشین میگذارد .
تلفنم زنگ میخورد. تمام تنم میلرزد، این خط را باید تغییر دهم. با
ترس
آنرا برمیدارم. شمارهی ناشناس است، عماد در را باز میکند و من گوشی
راخاموش میکنم. رویم را بهسمت شیشه میگیرم تا متوجه حالم نشود،
اما

ترسیدهام، درحد مرگ .
_تو خیلی تغییر کردی، سویل... وقتی اینجور میبینمت، انگار یهجورایی
زندگی فقط برای من متوقف شد... انگار فقط من درجا زدم...
خوشبهحالت
اینقدر سرحالی .
فقط لبزدنش را میبینم و ذهنم هنوز درگیر زنگ گوشی است و آن
شمارهی
ناشناس. میدانم باید بترسم، آنها میگویند مازیار هنوز تحت مراقبت
است،
پس ...
_میذارمت آپارتمان جدیدم. من بهندرت خونهم، هرچیزی خواستی
لیست
کن، برام بفرست تا بخرم .
میدانم مشغلهاش زیاد است. او بیمارستان میرود، یک مطب دارد،
خانهی
اجدادیش را تبدیل به خانهای برای کودکان بیسرپرست و بدسرپرست
کرده
است و آن خانهی بزرگ، حال صاحبانی دارد که به آنجا نیاز بیشتری
دارند.
این اطلاعات را نیز دایی به من داد، اما عماد مدتها بود جز پرسیدن
حالم،
دیگر از هیچچیز با من حرف نمیزد .
_باشه... منم کار خاصی ندارم، فقط لوازم نقاشی ندارم اینجا... یه خط
جدید
میخوام ...هنوز حرفم تمام نشده که گوشی او زنگ میخورد و او جواب
میدهد. نمیدانم

آنسوی خط کیست، فقط گوشهای پارک میکند و شنونده است و نگاه از من
برنمیدارد. با گفتن "باشه"، تماس را قطع میکند، بهسمت من میچرخد و من زیر نگاه خیره و چشمان ریزشدهاش رنگبهرنگ میشوم. تهریشی که دارد،
صورتش را پرجذبهتر کرده .
_گوشیت کجاست؟ بده من .
چندبار دهانم باز و بسته میشود. انتظار این را ندارم، دستش را جلو میآورد،
نگاهش برق عصبانیت دارد. بازهم فکش برآمده شده .
_گ... گوشیم خاموشه... چیزی شده؟
صدایش را اینچنین بلند نشنیدهام، آنهم در فضای ماشین و اینقدر نزدیک.
از ترس، نفسم بند میآید.
_تو با خودت چی فکر کردی؟ برات پیام میآد، به من نمیگی... زنگ میزنن،
نمیگی، خاموش میکنی! تو با اون نیممثقال عقل، چی فکر کردی؟ که خودت
میتونی از پسش بربیای؟ الان باید اون یارو بگه خطت رو روشن کنیم، چون
ردگیری میشه؟ خانم برای من مستقل شده... هه !انتهای این داد و فریاد به لبخندی تمسخرآمیز ختم میشود. او من را مسخره
میکند و من نمیدانم چگونه باید باشم. کسی تابهحال با من اینگونه نبوده
است. بغض میکنم و نگاه به خیابان میدوزم. به درک تمام احساسات من .

_تو حق نداری مسخرهم کنی... هیچ کسی حق نداره... گوشیمو خاموش کردم، چون دوست داشتم. نه به تو، نه به اون آدمای شستهرفتهی تو آگاهی
ربطی نداره. اونا که نمیتونن جلوی پیام و زنگزدن اونو بگیرن... تو هم که
قراره پی کار خودت باشی، پس ...
با نگاه خیرهاش ساکت میشوم و تازه یادم میافتد دارم بر سرش فریاد میزنم،
من! سر عماد؟ برای چیزی که میدانم حق با اوست. من مخفیکاری میکنم و
میدانم نباید انجام دهم .
_خوبه، پیشرفت زیادی داشتی، سویل... خودت میدونی داری حرف بیربط
میزنی یا بهت تفهیم کنم؟
تن صدایش بلند است اما فریاد نیست. بازهم حس کوچک و تحت حمایتبودن
را دارم. خیلی هم بد نیست، اما آن دخترک سرتق و چموش برای عماد قد علم
کرده است. او را تازه شناختهام. او با عماد قهرکرده است و لجبازی میکند .
_تو حق نداری منو مسخره کنی... خودم میتونم از خودم مراقبت کنم .
فشار خون در رگهای گردنم بیشاز همیشه است. دروغ میگویم که میتوانم.
لج میکنم با این مرد بدخلق و عصبانی این روزها و میدانم او راحت از کار مننمیگذرد. در یک خیابان میپیچد، از نگاههای مداومش داخل آینه مضطرب

میشوم، اما شجاعت نگاهکردن به پشت سر را ندارم .
_من هرجور دوست داشته باشم رفتار میکنم، خانمکوچولو... برای هرکی ادای شجاعت و من یه دختر مستقلم رو درمیآری، برای من نمیتونی.
پس
خیلی زحمت نکش .
کلاً از فکر هر کسی که مزاحم است بیرون میآیم. دخترک کوچک پا به زمین
میکوبد .
_باشه، پس منم هرکار دلم بخواد میکنم. فکر کنم امیرعباس حواسش هست
به همهچیز که ...
آنچنان در پارکینگ روی ترمز میزند که اگر کمربند نبسته بودم، حتماً سرم
با داشبورد ملاقات پیدا میکرد !
_خب... دیگه چی؟ امیرعباس؟ این یارو رو به رخ من میکشی؟! این آخرین
بارت باشه بخوای تو چشم من مردی رو بولد کنی، سویل. چون هیچ بشری
روی زمین، اندازهی من نگران تو نبوده. پس بیصفت نباش... هرچیزیم میشه،
حق نشونهگیری احساسات منو نداری... فهمیدی؟
نفسم بند میآید. او نه داد میزند، نه تهدید میکند. آرام و شمرده برایم مرزها
را مشخص میکند، این عماد ترسناکتر از عماد عصبانی است .سر تکان میدهم که یعنی فهمیدم، اما سرش را جلوتر میآورد و خیره با آن
نگاه تیره، تا عمق وجودم نفوذ میکند و من این عماد را که به من اهمیت

میدهد، دوست دارم .
_این مدت دور بودی، حساب از دستت در رفته... با سر به من جواب نده،
وقتی شیش متر زبون داری .
دخترک تخس به دیوارهی درونم میکوبد و از بین دندانهای کلیدشده میغرد: کوتاه نیا. زبان بیرون میآورم و چشمانش گرد میشود از تعجب .
_شیش متر نیست، اغراق نکن. دوروبرم بمون. یادآوری کن، عمادجان... بعدشم باشه، فهمیدم. من دیگه سعی نمیکنم مردای جذاب و مهربون دیگه
رو که سعی میکنن به من توجه کنن یا مراقبت کنن رو به تو یادآوری کنم...
خودت میبینی دیگه .
خشک میشود، خودم هم نمیدانم از کجا این حرفها را میآورم! احتمالاً بهخاطر فیلمها و کتابهاست، وگرنه سویل کجا و این زباندرازیها کجا!؟
_نه، انگار واقعاً نیاز به درست شدن داری، خانم کوچولو. مردای جذاب و مهربون میخوان از تو مراقبت کنن؟! این مهربونا، اون سالای اولتم میخواستن؟
خون در رگهایم منجمد میشود. من شوخی کردم و او جدی بود. نگاه از چشمانش میگیرم، او حق دارد و من خجالت میکشم از حرفی که زدم .
_معذرت میخوام... فقط شوخی بود.
کمربندم را باز میکنم و قبلاز آنکه حرف دیگری گفته شود پیاده میشوم تا
قطرهی اشکی را که میچکد، نبیند. عماد استاد بالوپردادن و یا تحقیر آدمها
است. این را فراموش کرده بودم .
پشت سرش، بدون هیچ حرف و تماسی حرکت میکنم. چمدانم را روی

چرخهایش میکشد. او همیشه در کتوشلوار رسمی، باوقارتر میشود و جدیتر. نگاهم را از او دور میکنم، حال، حس همسر و کسی که معشوق او
بودهام را ندارم، من همان دختر خوابیده در کثافتِ قفسم .
_نمیخواستم اونجور بگم سویل... من فرصت این بازیای بچگانه رو ندارم،
اعصابشم ندارم .
در آسانسور باز میشود، آخرین طبقه است. طبقهی هفتم این آپارتمان و هیچ
شباهتی به خانهی قبلی ندارد. از او فاصله میگیرم. بازهم بوی تعفن را از خودم حس میکنم. در چوبی و ضدسرقت خانه توجهم را جلب میکند، حس
امنیت. دست بهسویم دراز میکند و من بیتوجه به او، به داخل خانهای میروم
که حس غریبی دارد. زیباست، با مبلمان راحتی و پستهای سبز روشن و پردههای روشنتر، با همان طرح و رنگ مبلها. اولین فکری که بهسراغم میآید، گرمی حضور یک زن است .نفسهایم میان بغض گم میشود و من سعی میکنم به هرچیزی فکر کنم جز
عماد و احتمالاً روابط زندگیاش .
_نه به اون شیطنت، نه به این مظلومی... سویل، تعادل رو برقرار کن .
باید به سالی و اِما زنگ بزنم. حتی به نامیک و رحمان، با آن نگاههای غمگین
در روز خداحافظی فکر میکنم. چند روز دیگر نمایشگاه مشترک من و سالی و
اِدنا، از شاگردان دایی، افتتاح میشود ...
بازهم بوی گنداب میآید، بوی تعفن ...

_اینجا حمومش کجاست؟
اصلاً حرفهایش را نمیشنوم، نگاهش هم نمیکنم... او من را مسخره میکند
و دست میاندازد .
_سویل! به من نگاه کن .
به چهچیز نگاه کنم؟ دستش روی شانهام مینشیند و من هنوز وسط سالن
ایستادهام .
_بس کن، خب؟ تو خوبی... من فقط جواب حرفی که زدی رو دادم ...
_مهم نیست، تو درست گفتی... خودم خواستم یادآوری کنی...
هیچکسی جز
تو، اون زمان منو نمیخواست، حتی خانوادهم... حالا یادم میمونه که همه
منو میخوان، جز تو .آرام نامم را زمزمه میکند و من گوشیام را درمیآورم و روشن میکنم. باید با
سالی تماس تصویری بگیرم .
_وان داره پر میشه، شامپو و چیزایی که میخوای اونجا هست ...
با سومین بوق، تصویر او روی صفحه است. بعدازظهر ما، ظهر آنجاست. او در
تختخواب است اما تنها نه. با اشاره سلام میدهد و من هم... گوشی را کمی
کج میکند و من مرد خوابیده در تختش را میبینم و بدون اغراق ذوق میکنم، او تنها نیست و قطعاً با آن موهای سیاه و خاص، کسی جز همان پسر
داخل بار نمیتواند باشد .
بیصدا لب زده و با اشاره حرف میزنم. از اینکه تنها نیست، برایش ابراز

خوشحالی میکنم. دنیای ما دو نفر، پرسروصدا نیست. میپرسد خوشحالم؟
دیدار خوب و عاشقانهای داشتیم؟ نگاهش که به پشت سرم میفتد، تازه متوجه
عماد میشوم .
_جالبه، تو حرفای انگلیسی و اشارههای اون رو میفهمی، ولی حرفای منو بهزبان مادریت نمیفهمی؟ !
بدون خداحافظی تماس را قطع میکنم. سالی به این کارهای من عادت دارد .
_من نفهم نیستم... من اینجا خوبم، لیست خرید رو برات میفرستم... چرا
نمیری به کارای مهمت برسی؟سعی میکنم خونسرد و مانند خودش طعنهزن باشم. سینهام درد میکند،
گلویم میسوزد و حبابهای بغض، ته گلو را تا گوشهایم پوشانده. با درآوردن
مانتو و شالم، سعی میکنم از او و لرزش تنم دوری کنم. شاید انتخابم اشتباه
است، بهسمت اتاقی که باید اتاقخواب اصلی باشد میروم، یک تخت دونفرهی
ساده با ترکیب رنگهای سورمهای و آبی آسمانی. یک اتاق تاریک .
به او که پشت سر من است اهمیتی نمیدهم و به هرچیزی که در این اتاق
است.
من اینجا مهمانم و بازهم سعی میکنم به مردی فکر کنم که شاید روزهای
دوستم را نورانی میکند، نه به مردی که تمام روشنایی روزهای

گذشتهیمان را
خاموش کرده است .
صدای آب از حمام میآید، وان آب !
_کمک نمیخوای؟ حوله داری؟
نمیدانم چه اصراری بهماندن دارد؟ هیچ وقت بهاندازهی این لحظات تنهایی را
نخواستهام .
_من از اون وان استفاده نمیکنم، با دوش راحتترم.
سکوت میکند. بعد کتش را درمیآورد. آستین بالا میزند و من حس میکنم
بهخاطر فشاری که به خودم میآورم برای دید نزدن جزءبهجزء آنچه از اوپیداست، دچار سرگیجه میشوم. لحظهای که به حمام میرود، با افکارم به مرز
جنون میرسم. او بعداز منهم کسی را حمام کرده؟ همانقدر که با من مهربان
بود، با زن دیگری هم بوده؟ آن زمزمههای پرحرارت و عاشقانه را برای کسی
دیگر هم داشته؟ چند بار انگشتانش موهای دیگری را آنقدر نوازش کرده است
تا بهخواب برود؟ حمام پرحباب چه؟ خالکوبیهایش را غیر از من، چه کسی
لمس کرده و بوسیده؟
_چرا اینجوری به زمین نگاه میکنی؟ مسلماً چشمات لیزر نداره پارکتو سوراخ کنه .
ریز میخندد .
_دارم فکر میکنم اصلاً چیزی هست که بخوام براش بجنگم؟ برای

معاملهمون، اول ببینم من... اصلاً میخوام این شرایط رو قبول کنم؟
لبخندش محو میشود، دندان رویهم فشار میدهد و مشتهای
گرهکردهای
که گاهی من را میترساند .
ـاین حرفا یعنی چی؟ تو حتی یه تصمیم ساده رو نمیتونی بگیری،
سویل...
از معامله حرف میزنی و خودت بههم میزنی؟
اون حمام و اینم خونه... از در خونه بیرون نرو، پشت سر منم تمام
قفلها رو
بزن. غیر از منم کسی نمیآد اینجا. پس کسی هم در زد، من نیستم. به
نگهبان هم میگم اکیداً کسی این طبقه نمیآد... موبایلت هم ...بهسمت
در خانه میرود. کتش را روی آرنج انداخته است. میان تمام افکار
ترسخوردهام، او را برانداز میکنم. رنگ خاکستری چقدر به او میآید. او
حرف
میزند و من نگاهم را میان قدوبالای او میگردانم، مانند یک مسافر. من
بازهم
زندانی مازیار شدهام. افکارم سروسامان ندارد. میخواستم دوش بگیرم.
به او و
زنهای اطرافش فکر میکردم و او دارد میرود. نمیشنوم دیگر چه میگوید.
من بازهم تنها ماندهام. به داخل اتاق میروم و در را قفل میکنم. شاید تا
وقتی
برگردد، اینجا امن باشد. تمام شجاعتم بهباد میرود. تمام
نقشبازیکردنم، با
کشیدهشدن پردههای پایان نمایش خاتمه مییابد. نمیدانم چهقدر زیر
دوش
نشستهام و بعد دراز کشیدهام کف حمام. این صدا سالهای پیش،

مایهی عذابم
بود و حال، منبع آرامش. حقیقت محض این است؛ ترس برادر مرگ
است .
کاشیهای سفید با گلهای سورمهای و طلایی، تمام ذهنم را دربر میگیرند،
حس بدون اندیشه و فکر بودن، حس سبک بودن .
_دخترهی دیوونه... برای من ادا درمیآره... محبوبهخانم، اون حوله رو
بدین...
بدنش داغه .
خواب میبینم عماد مثل گذشته من را به آغوش کشیده است. لبهایش
را
روی پیشانی و صورتم حس میکنم. صدایش گاهی محو میشود. صدای
پا
میآید. میان آب من درحال شناکردنم... شاید زیر بارانهای لندن. حس
خوبی
دارم، خلاء، بیوزنی ...
_عروسکخانم... نترس، همهچیز درست میشه .لبخند میزنم. دستهای
اوست، قوی و گرم. بوی عطر تنش چیزی میان بوی
چوب صندل و کاج؛ بوی خوبی است. با من قدم میزند، میان درختان
جنگلی.
همانها که آرزوی بودن با او را تا انتهای راه دارم. میخندم، بلندبلند. عماد
اینجاست... میخواهم صدایش کنم، اما نمیتوانم... لحظهای زیر پایم
خالی
میشود. جیغ میکشم. میان گلولای و شاخوبرگ درختان غلت میخورم. به
انتها که میرسم، نفس از سینهام میرود. خسخس میکنم. چشم
میگردانم،
سینهام میسوزد .

احساس سنگینی روی سینهام دارم .
یک چکمه، نوک براق و فلزی آن... هرگز آنها را اشتباه نمیگیرم. این چکمهی اوست روی سینهام! نگاه میچرخانم و عماد هنوز آن بالاست و نگاه
میکند .
_خوبی، مادهسگ ناسپاس؟ عمادت ولت کرد؟
کسی آنجا کنار اوست، آن بالا... با تمام توان چکمه را میگیرم و میکشم. صدای افتادن چیزی میآید. او یک سایه است. سایهای با چکمهی مازیار. تمام
توانم را جمع میکنم، این فقط یک سایه است .
_فرشته، آروم باش... اینجا امنه... من اینجام ...
بهدنبال منبع صدا میگردم. سایه رفته است، عماد نیست. سکوت است و
سکون. من هنوز خسخس میکنم .سکوت میکنم در این تاریکی محض، در پی یک صدا. آنچه حس میکنم،
فقط بوی اوست و من بازهم میان درختان کاج سرگردانم .
_تبش چرا پایین نمیآد، آقا؟
اینها خواب است، میدانم. صدای او هم جزئی از این خواب است. در اتاق را
قفل کردهام؟ در خانه شاید باز باشد .
_میآد پایین... لاله زنگ زد گفت میآد. شما بهتره بری استراحت کنی .
صداها واضحتر میشود، اما بوی او هنوز هم میآید و صدایش ...
_چرا اجازه میدین اون بیاد؟ این کارتون درست نیست.
_میخواد کمک کنه... من نه از کسی میترسم، نه رودربایستی دارم... تکلیف
زندگی من معلومه... حالا بقیه هرچی میخوان بگن، مهم نیست .

میخواهم ذهنم را متمرکز کنم، اما نمیتوانم. خستهام، تنم درد میکند .
بهسختی بهپهلو میشوم و این دنیای هشیاری است .
_خدا رو شکر، مادر بیدار شدی .
محبوبهخانم... پس خواب نیستم. او اینهمهمدت فقط چندبار، آنهم در حد
احوالپرسی با من تماس گرفت. دستش را روی پیشانیام میگذارد .
_تب نداره... عمادجان ...تمام سعیم را میکنم که اشک نریزم. از دلتنگی، از خستگی، از ترسی که
وجودم را خورده است .
_میخوام تنها باشم .
با توان تهکشیدهام ملحفه را روی سر میکشم. از آدمها حس تهوع میگیرم،
آنها که وقتی لازم است، برایت دل نمیسوزانند. انسانها از ترس و ضعف تو
تغذیه میکنند. برای وجود سالم و سرحالت هم یار نیستند. آدمها همه، سادیسمگونه از رنج هم لذت میبرند. آنها فقط از درد خود بهستوه میآیند نه
درد تو .
باز هم سکوت میشود و چشمهای من گرم خواب. کاش وقتی چشم باز میکنم، حتی عماد هم نباشد .
وقتی بیدار میشوم، اتاق کاملاً تاریک است، اما کسی آنجاست. پایین تخت.
من ندید هم میدانم که عماد است، کاش نبود .
_میشه بری؟ اینجا نباش ...
_من هرجا بخوام، هستم... فکر میکنم زبونت که راه افتاده، پس حالت خوبه .

در جایم میچرخم. آرنج و دستانم درد میکنند. تمام تنم کرخت است .
پردهها را کنار میزند و نور ملایم مهتاب، اتاق را روشن میکند .
با بلوز تیرهای که پوشیده است، میان تاریکی اتاق محو میشود
._میدونی وقتیکه وسط حموم بعداز چندساعت دیدمت، به چی فکر کردم؟
به اینکه مثل یه احمق، هرروز به خودم دلداری دادم که سویل داره بزرگ میشه... رشد میکنه... وقتی اونقدر محکم دیدمت که ایستادی و میخوای از
خودت محافظت کنی، گفتم ارزشش رو داشت... وقتی... از معاملهی بینمون
حرف زدی... کیف کردم... از اشک و ناله خبری نبود... گفتم اینه دختر من که
برگشته... بهخاطر من ...
کنار من روی تخت مینشیند. موهایش مرتب است. تهریش جذابی دارد و آن
کراوات آبی... گویا او را از وسط یک مهمانی به اینجا کشاندهاند .
نگاهش غم دارد، درد دارد و چیزهایی که من نمیفهمم .
_توی این چندروز که میگذره و تو تب بودی، فهمیدم هیچ فرقی نکردی...
خانمکوچولو... نقشبازیکردن خوبه... ولی باید خوب تو بحر نقشت بری... ادا
درآوردن کافی نیست. یعنی توی چند سال، یه جهنم برای خودمون درست
کردی با ظاهر بهشت که با فکرایی که تو اون کلهی کوچیکت میگذره، عقب
بکشی؟

سکوت میکنم. لحنش جدی، اما بامحبت است. این لحن را میشناسم.
نزدیکتر میآید و کنارم دراز میکشد. شوکه نگاهش میکنم که دست
بهدورم
میپیچد، من را بهتن میکشد و صدای نفسهای عمیقش را روی موهایم
حس
میکنم. میان سینهاش، سفتومحکم نگاهم میدارد و من حتی نمیتوانم
در
ذهن، این نزدیکی بعد از چند سال را حلاجی کنم .ـببین چی از هردومون
دریغ کردی! حسش میکنی، فرشته؟ این روح ماست
که تشنهی یک لحظه لمسه، نهفقط جسممون.
بیمقدمه کمی من را عقب میبرد و لبهایش گرموخشن، روی لبهای خشک
من مینشیند. عطر نفسش مستم میکند. بهیاد میآورم تمام لحظاتمان
را...
من چهقدر عاشق این بوسهها بودم، برای لمسکردنش جان میدادم، برای
باهمبودنمان لحظهشماری میکردم. انگشتانم تشنهی لمس او، بهسمت
دکمههایش میرود که میان راه آنها را متوقف میکند و بلند میشود، میان
تن تشنه و نیازمندم و لذت عاشقانهی با او بودن رها میشوم. فقط
میتوانم
بهناله او را صدا کنم. بغضم میشکند از اینهمه ضعف .
ـمیبینی سویل؟! هربار که بهت فکر میکردم، احساس ضعف کردم... تو
تنها
نقطهضعفم بودی... حق نداشتی بین منو ترست، اونو انتخاب کنی...
حق
نداشتی منو با یه روح لهشده و بدبخت ول کنی که بزرگ بشی... من
آرزوم،
باهم رشدکردن بود... تو حق نداشتی ... حالام اگر اون چیزی هستی که

دیدم...
ضعیف و ناامید... هیچوقت نمیبخشمت... نمیبخشمت، بهخاطر تمام عذابی که
به من دادی و هیچی تغییر نکرد... لعنت بهت.
اشک میریزم و او دور خودش میچرخد و ناله میکند. مرد من... درست میگوید. روبهروی تخت میایستد. حال او را در تاریکی هم تشخیص میدهم .ـمن برای داشتنت هر کاری کردم، سویل... اگه نمیتونی برای داشتنم تلاش
کنی... برگرد پیش دایی، خودتو اذیت نکن، چون من به این راحتی، خودمو
به تو تقدیم نمیکنم... پس منتظر یه معجزه نباش. حتی اگه ذرهای منو شناخته باشی، راهتو پیدا میکنی، اگرنه... سختترش نکن .
حسی تلخ بیخ گلویم ریشه میکند. هیچکس اندازهی عماد به من عشق و
محبت نداده است و هیچکس بهاندازهی او نمیتواند دلم را بهدرد آورد. میدانم
که او از روی درد حرف میزند، از همان محبتی که در پس هر کلمهاش مخفی
شده. آن بوسه و آغوش نمیتواند دروغ باشد .
در را باز میکند و نور پذیرایی اتاق را روشن میکند .
ـعماد ...
برمیگردد. نگاهش سرد که نه، خنثی است .
ـزنی تو زندگیت هست؟
در را رویهم میگذارد و بهسمت من میآید، آرام و خونسرد. این نحوهی رفتار
او را دوست ندارم، اربابمنشانه است .

_تو چی فکر میکنی؟
آن حس تلخ می پیچد، مثل پیچکهای روی دیوار و خارهایش فرومیرود به عمق وجودم ._فکر میکنم هست .
هیچ حسی را نمیتوانم از چهرهی او بخوانم. نگاهش خیره به چشمانم است و
دستهایش را پشتش گره زده. این انصاف نیست که دلم برای کمی مهربانیاش پر بزند و او من را زیر نگاهش له کند .
_اونجا که چیزی نشدی... حداقل اینجا یکم بزرگ شو .
از تحقیر کلامش قلبم درد میگیرد و او بهسمت در میرود .
_عماد! اون سالها درد شکنجه نبود که منو خرد میکرد. من الان اون دردا یادم نیست... اما تحقیراش خوب یادمه .
چند ضربه به در میخورد و او رو برمیگرداند .
_الان لاله برات سوپ میآره، بخور .
گیاه خاردار حسادت و بدبینی، درونم را میدرد و عماد، خواسته یا ناخواسته
آن را هرس میکند و آب میدهد .
_من چیزی نمیخوام، حتی محبوبهخانمم اینجا نمیخوام. میتونم تنهایی از
پس خودم بربیام .
پشت به او دراز میکشم .
_باشه... پس از خودت میتونی پذیرایی کنی .
.....کمی چای در قوری میریزم و آبجوش... صبر میکنم تا دم بکشد. من بهتمام
معنا از خودم پذیرایی میکنم. همانگونه که او گفت، قبلاز آنکه برود و من
بهشدت میخواهم فکر کنم. نباید منتظر او بمانم. این منتظر ماندن،

آدم را از
خودش میگیرد، له میکند. تمام انرژیات را صرف انتظار میکنی. هی
برنامه
میریزی و بعد بههم میزنی که بهانهات بشود اینکه شاید او الان بیاید.
من
بارها در این تله گیر کردهام. آن روزهای اول که از عماد دور شدم.
ماههای بعد
که خواستم او بیاید و بعدتر هم... این تلهی انتظار، از تلهی مرگ هم
توانفرساتر است .
دو روز است که در خانه تنها هستم. برای پدرم پیام فرستادم که حالم
خوب
است، اما میخواهم تلفنم را خاموش کنم. تلفن خانه را دادم و خواستم
فقط
در مواقع ضرورت تماس بگیرد. دلم سکوت میخواهد و تنهایی .
میخواهم بهقول او بزرگ شوم. منکه در این چند سال، ازنظر او هیچ
نشدهام...
شاید در این تنهایی، کمی با خودم بتوانم خلوت کنم .
قلم و کاغذ میآورم تا برنامهام را بنویسم. بعداز گذراندن یکروز و اندی
نقاهت
پساز آن تب عصبی، امروز توانستم برای خودم چای دم کنم و یک نیمرو
درست کنم. محتویات یخچال و فریزر برای چند هفته تکمیل است .
شروع میکنم به نوشتن .اول باید وضعیت نابسامان خانوادهام را درست
کنم. دلم برای مادرم تنگ شده
است. برای پدرم هم، اما سمیر... او را خوب نمیشناسم. جلال گفت
نامزد کرده
است .

جلال... او هم بعداز آوردن من از فرودگاه رفته است. او هم دوست عماد است.
آنها حتماً من را مقصر میدانند. بدتر آنکه خودم نیز میدانم این رابطه را من
ویران کردهام... اما مگر عماد نمیدانست که باید اندازهی ظرفیت من، انتظار
داشته باشد؟
در جلسات گروهدرمانیهایی که میرفتم، خیلیها با یکبار تجاوز، دست از زندگی شسته بودند. آنها زندگیهایی وحشتناکتر از من را برای خودشان ساخته بودند. حتی یادم است خواندم که یک دختر توانسته بود اجازهی مرگ
خودخواسته را در هفدهسالگی بگیرد؛ آنهم بهخاطر تجاوزهای دورهی کودکی.
عماد از من انتظار چهچیز را داشت؟
هنوز هم کسی خارج از این خانه نمیداند آن روز چه کسی توانست بهراحتی
پا به آپارتمان بگذارد، یا پیامها و تلفنها از سوی کیست .
صدای زنگ در آپارتمان باعث میشود از ترس، جیغ خفهای بکشم. عماد کلید
دارد، کسی هم نباید بیاید به این طبقه. اولین حرکتم برداشتن چاقوی میوهخوری از روی میز است و گذاشتنش کنار کش شلوارم. منتظر
میشوم کهصدای کلید میآید، ولی باز اعتماد نمیکنم. چاقوی آشپزخانه را برمیدارم و
خیلی سریع، خود را به اتاق خواب میرسانم. موبایلم آنجاست .
_سویل؟
در آخرین لحظه، صدای عماد مانع از قفل کردن در میشود. چاقو را زیر

بالش،
روی تخت میگذارم و کارد میوهخوری را میان لوازم روی میز توالت .
سعی میکنم نشان ندهم که ترسیدهام. افکار امروزم دربارهی او اصلاً
عاشقانه
نیست .
_سلام... تو اینجایی؟
نگاهش نمیکنم. دو روز است که رفته، او من را از حضور خودش محروم
میکند .
_خوب شد اومدی... صبر کن لباس بپوشم، باید لوازم نقاشی بخرم .
حضورش را کنارم حس میکنم، اما خود را مشغول انتخاب مانتو میکنم .
_موبایلت که خاموشه، تلفن خونه رو هم که درآوردی... تارکدنیا شدی؟
سکوت میکنم. لحنش جدی و مهربان است، من اما خیلی مهربان
نیستم .
_میشه بری بیرون؟ میخوام لباس بپوشم .نگاهم را تا سرشانهاش
میکشم، نه بیشتر. بازهم ترکیب رنگ خاکستری که
خوب میداند تا چهحد، جذابش میکند. دخترک عصبانی درونم میگوید
که
برای من خودش را اینچنین جذاب نکرده، پس بهجهنم .
_هنوز زنمی... زنمم نبودی، بیشتر از اینا بهت نزدیک بودم، موحنایی .
میخندد و از اتاق میرود .
حالش خوب است. با من شوخی میکند و من دلم نمیرود برای مردی که
حالش بدون من خوب است .
_این چند دست مانتو قدیمیهات هنوز هست، اینجا نمیشه با
بلوزوشلوار
گشت .
لباسهایی که در دست دارد را روی تخت رها میکند. اکثر آنها را، یکبار هم

نپوشیدهام. بازهم به او نگاه نمیکنم، فقط یک تشکر زیر لب. یک مانتوی
خاکستری کت مانند ضخیم را از میان آنها برمیدارم .
_گوشیت رو روشن کن، دایی سعی کرده تماس بگیره .
هنوز لیبل لباس روی آن است. اینها را عماد برایم میخرید. از قدیممان چه
چیز مانده که اینها بماند .
_میتونی بدیشون به کسی که نیاز داره .مانتوی خودم را به تن میکنم.
کیفدستی و کارتی که عادل برای خرید داده
را برمیدارم. نمیدانم با او سر لج دارم یا با خودم. هرکدام است، روزگار تلخی
را سپری میکنم. همچون یک بیوهی عزادار. روز گذشته، اولین نمایشگاه من با
مضمون «اسیر» برگزار شده بود و من حتی نمیخواستم بهصورت آنلاین، در
افتتاحیه حضور داشته باشم و تمام مدت را در تخت، کتاب خواندم .
_تو عادت داری به هرچی گذشت و ازش دور شدی، پشت کنی؟ ناسپاس نباش سویل... دایی ...
آنقدر اعصابم متشنج است که صدا و رفتارم از کنترل خارج میشود.
اکنون،
اینجا، من نه او و نه هیچ بشری را دوست ندارم .
_لعنت به تو عماد بکتاش! من ناسپاس نیستم، میفهمی؟ من نمکنشناس
نیستم، احمق و بچه نیستم... من دختریم که وقتی هفت سالم بود، درست
هفتهی اول مدرسه، تو ماشین یه حرومزاده انداختنم و تا روزی که تو

اومدی و
من از تو گه و کثافت کشیدی بیرون، مثل یه حیوون زندگی کردم. من فقط
شیش ساله از اون زندگی بیرون اومدم، میفهمی؟ من دختریام که جای یه
سگ ماده، با سگا خوابیدم... آره، تو منو نجات دادی، باهام مهربون بودی.
عاشقت شدم؛ عاشقم شدی. زندگیتو بهپام ریختی. من آشغال و کثافتو، تو
تبدیل کردی به این که هستم. تو راست میگی. کدوم خر و احمقی به منِ
سگصفت نگاه میکرد؟ فکر میکنی نمیدونم؟ نشستی چند سال با خودت حسابکتاب کردی که چون من این کارو کردم، سویل مدیون منه. باید فلانکنه و بهمان کنه؟ آره، حق داری. زندگی دادی. زندگی من حقته، ولی شد فکر
کنی من بچهی بیظرفیت، مگه چی از زندگی فهمیدم؟ پیش خودِ ازخودمتشکرت گفتی، «اون داره خوش میگذرونه»؟ تو یه عوضیِ ازخودراضی
هستی که یه مدل دیگه، دنبال یه فرمانبردار توی من میگشتی، و ایکاش میگفتی، صادقانه... که از من یه دختر مطیع و ترسو و وابسته میخوای ...
_دهنتو ببند... تو ...
صورتش فقط چند سانت با صورت من فاصله دارد. خشم و درد را در نگاهش
بهوضوح میبینم. میدانم بدترین حرفها را زدهام. انگشت اشارهاش چندبار بالا

میآید، نزدیک صورت من. میخواهد چیزی بگوید و من جنگ و جدال او را با
خودش میبینم که تمام سعیش را میکند حرفی نزند. اینبار واقعاً نمکنشناسی کردهام.
_عماد! متأس...
ناله میکنم. کاش دهانم را میبستم. انگشتش روی لبهایم مینشیند برای
سکوت .
_هیچی نگو... بهخاطر احساس و افکارت متاسف نباش... بدترش نکن .
تگاه سرزنشآمیزش بدترین سیلی برای من است، بدترین توبیخ. حال معنای
ناسپاسی را میفهمم ._دم در منتظرتم .
لحنش محکم و سرد است. کندی گردش خون را در تنم حس میکنم.
.....
لیست را جلوی فروشنده میگذارم. این مغازه را کسی به عماد معرفی کرده
است.
تمام طول مسیر در سکوت طی شد. مسیری هم که از ماشین تا مغازهی لوازم
هنری باید میپیمودیم، برایم طولانیترین و ترسناکترین زمان طیشدهی این
مدت است .
ترس از کسی که با تمام وجود، حسش میکنم. نگاهی که میدانم روی من
است؛ کسی که این بیرون درکمین است تا بازهم دنیایم را جهنم کند .
آنقدر سطح اضطرابم بالاست که میخواهم گوشهای پیدا کنم تا اشک

بریزم
و او تمام مدت در کنار من است. آخرین توانم را برای ایستادن در مغازه صرف
میکنم. فکر برگشت این مسیر برایم طاقت فرساست .
یکییکی لوازم لیستشده، با بهترین مارک روی پیشخوان قرار میگیرد و من
تمام وزنم را به آن تکیه میدهم .صدای زنگ تلفن موبایل میآید و این عماد است که گوشی از جیب کتش
درمیآورد، کمی فاصله میگیرد تا حرف بزند. همین فاصله برای من زنگ هشدار است.
چند مشتری مغازه متوجه حال بد من میشوند. تهوع و سرگیجه رهایم نمیکند. من تحمل این حجم از اضطراب را ندارم .
_خانم؟ بیاین بشینین اینجا .
لرزش دستها و پاهایم غیرارادی است. من هیچوقت تا این حد پریشان نبودهام .
روی صندلی تعارف شده مینشینم، پچپچهای آنها، ناواضح بهگوش میرسد .
_اینو بخور، فرشته .
یک شیشه آبمیوه. در آن را باز میکند و من همه را سر میکشم. حالم کمی
بهتر میشود .
نمیدانم از لحن او و فرشته گفتنش است یا از آبمیوه .
_الان تموم میشه... تو جات امنه .
نفسم سخت و شمرده بالا میآید، چرا تمام نمیشود؟
من در لندن حال خوبی داشتم. ماههای اول همین ترسها را، اما کمتر، از سر

گذراندم، اما حال ..._من تو خونهی خودمونم جام امن نبود... من نمیتونم عماد ...
لوازم بستهبندی میشود. عماد هزینه را میدهد و دو کارگر مغازه، آنها را تا
ماشین حمل میکنند.
عماد تقریباً من را کمی جلوتر از خود، درحالیکه تماماً توسط او محافظت میشوم، حرکت میدهد. این کار اندکی آرامم میکند. حس امن بودن، کنار او
بودن .
_ما باید یه فکری بهحال این ترس بکنیم، سویل .
از جملهاش، این"ما" گفتنش است که آرامش را به من تزریق میکند، آنهم
بعداز آن حرفهایی که به او زدم .
_من دیگه از خونه بیرون نمیآم. اینترنت هست، هرچی که بخوام میخرم .
همهجا حضور نگاهی را حس میکنم و این بدترین حالتی است که تجربه کردهام.
قبل از این به من اطمینان داده بود، مازیار هرگز برنمیگردد .
اما حال میدانم زنده است و در این شهر. با آن تلفن و پیام، زنده هستم،
عجیب است !
_الان برمیگردیم خونه. داروهاتو میخوری؟به ماشین میرسیم و من بهسرعت سوار میشوم. لوازم را پشت ماشین
میگذارند .
عماد مینشیند و کمربند من را چک میکند و برای خودش را هم میبندد .
این رفتارهای ضدونقیض او، افکارم را بههم میزند. من برای این رابطههای

پیچیده آمادگی ندارم .
_میشه فقط برگردیم؟ لطفاً تمام برنامههای خرید اینترنتی رو برام دان کن،
من کشش بیرون رو ندارم .
حرکت میکند، چهرهاش جدی است .
_نیازی نیست به این چیزا. میخوام از روانشناس خودم برات وقت بگیرم...
نمیدونم اون دکترت چکار میکرده این مدت!
تمام تشنج این لحظات را بالا میآورم .
_من خوبم، میفهمی؟ نیاز نیست بهم بگی قرصامو خوردم یا نه. دکتر نمیخوام، متوجهی؟ اون میخواد برای این حس گند زیرنظر بودن چکار کنه؟
برای اونی که اون بیرونه و منو هنوز به چشم تولهسگش میبینه، میخواد چکار کنه؟
_میفهمم ناراحتی، ولی اجازه نداری سر من خالی کنی، سویل... من هرجور
بخوام از تو مراقبت میکنم و وقتی میگم تو جات امنه، پس هست. من فقطیکبار، اونم نه کاملاً، غفلت کردم که دیگه انجام نمیشه... تو برو بیرون بگرد،
خطری تهدیدت نمیکنه ...
قاطعیت او باعث میشود سکوت کنم. همهچیز درهم پیچیده. رابطهمان، زندگیام .
_ما قراره چی باشیم، عماد؟ همهچی پیچیده شده... تو دقیقا چی میخوای از
من؟ از رابطهی خودمون... تو جوری رفتار میکنی انگار دیگه مایی وجود نداره... انگار داری از من انتقام میگیری... بعد میخوای ازم مراقبت

کنی... بعد
منو ول میکنی... من... گیج شدم... قراره ما چی باشیم؟
سکوت میکند و تنها صدای ماشینهاست که میآید .
_گوشیتو روشن کن. خطتت رو همون روز عوض کردم، حتی اینم نفهمیدی؟
اون نگاهی که حس میکنی، مربوط به کسانیه که مراقبتن... شبانهروز، هر
ثانیه. پلیس... امیرعباس درخشنده... اونم سفتوسخت پیگیره... دو نفری که
مراقبتن رو اون معرفی کرد. پس خیالت جمع باشه... خیلی چیزا رو نمیدونی،
سویل... خودت باید تلاش کنی... مثل من که تلاش کردم، هر لحظه و هر
ثانیه... انتقامی درکار نیست... شاید تنبیه... ولی... انتقام نه .
لحنش مهربان است. آن عمادی که میشناسم، دستم را میان انگشتهای مردانهاش میگیرد و من آرام میشوم.جان میگیرم. هزارهزار درمانگر و دارو، حتی ذرهای از این آرامش را برایم
ندارند .
_چطور میتونی هم به فکر تنبیه من باشی، هم اینهمه کار کرده باشی؟
هم ...
میخواهم از روابطش بگویم اما سکوت میکنم .
به آپارتمان رسیدهایم، داخل پارکینگ میرود و سرجایش پارک میکند .
_من خیلی فکر کردم، سویل... فکرای جدید. فکرای قدیمیم میگفت همه
چیزو تموم کنم ...
نمیتوانم به او نگاه کنم. بغض میکنم، او را نمیخواهم از دست بدهم،

نمیخواهم .
_این چندروز فهمیدم حتی اگرم بخوام، به این راحتی نمیشه تمومش کرد...
هرچی نباشه، بین ما چیزایی هست که عادی نیست... ما عادی نیستیم...
نخواهیم بود... به من نگاه کن .
اشک میریزم، مانند یک زن در لحظات آخر زندگی مردش، عزادار تکتک لحظهها ...
نگاهش نمیکنم و او دست زیر چانهام میبرد و با اجبار، وادار به رودررو شدن
میکند ._من خیلی فکر کردم، سویل. تو این رابطه خیلی چیزا بهدست آوردم که با
رفتنت، اونا رو باختم... با برنگشتن تو، تمام زندگی من تکهپاره شد... و من با
بدبختی اونا رو سعی کردم وصل کنم... اما... اون چیزی که باید تکهها رو بچسبونه، نیست... گفتی من یه عوضی ازخودراضیم... درست گفتی، هستم...
اما یه ازخودراضی عوضی که تو رو بیشتر از خودش دوست داشت... حالا به
این فکر میکنم که من دیگه اون آدم نمیتونم باشم، اون عماد که تو رو داخل
پر قو نگه میداشت... اما نمیتونم همینجوری رهات کنم... ما به زمان نیاز
داریم... که جدا بشیم، یا... یه رابطهی جدید ایجاد کنیم... یا... مثل دوتا دوست
با زندگی مجزا ادامه بدیم.

نفس حبسشدهام را رها میکنم. سخت است در عین ناامیدی و غم، بخواهی
به حرفهای جدی فکر کنی .
_من چی؟ حق انتخاب ندارم؟ تو... حتی حاضر نشدی بیای منو ببینی... من
پیوند قلب داشتم... هرلحظه چشمم به در بود... تو حتی زنگم نزدی... هرروز و
هرشب... مهم نیست... تو یه روز اراده کردی و منو نجات دادی ...
_سویل! بهتره نبشقبر نکنیم... ما هرکدوم بهاندازهی خودمون، با تیشه به
ریشهی رابطهمون زدیم... حالام اگر تو نمیتونی از بین آشفتگیهات تصمیم
درست بگیری... من این فرصتو ندارم که صبر کنم اونها از بین برن... من
امسال چهلساله میشم... وقتی تموم بشه، ما یا «ما» موندیم، یا فقط منو توهستیم... یا درستش کردیم، یا رها میکنیم و برای خودمون یه جدیدش رو
ایجاد میکنیم .
کمربندم را باز میکنم. ایکاش منهم ذرهای از اعتمادبهنفس او را داشتم. کاش منهم میتوانستم مانند او، به این راحتی دربارهی پایان یا ادامه حرف
بزنم .
_شاید حق با تو باشه... من اونقدر آشفتهام که نمیتونم حتی خودمو جمع
کنم، چه برسه به این رابطه و زندگی... من بهحدی این سالا به تو فکر کردم

که نتونستم مثل تو، به نبودنت فکر کنم .
پیاده میشوم. اینبار بدون ترس. یک موتورسوار و مردی که درحال
وررفتن با
ماشینش است، در پارکینگ دیده میشوند .
_صبر کن باهم بریم .
.....
_اونا خیلی از کارات خوششون اومده بود... سبحان رو باید میدیدی، کف
کرده بود. منم میگفتم این دختر منه .
مردانه میخندد و من دلم تنگ میشود، برای او، دایی و عماد .
عادل لاغرتر از قبل شده، اما لبخندش مانند لبخند اوست. او خود عماد
است،
مریضاحوال و مسنتر ._بهنظرم اونایی که اون نقاشیا رو خریدن، حتماً
سادیسم داشتن، عادل جون .
اخمهایش هم مانند اوست، فقط آن جذبه را ندارد، مهربانتر است، شاید
مهربان شده است .
_حالا سادیسم یا غیرسادیسم، اونا فروش رفتن... از یه مجله هم اومده
بودن
که چون تو نبودی، دایی جواب سؤالاشون رو داد... حتی آنلاینم نشدی؟
اصلاً
اونجا چهخبر شده؟ من زنگ زدم بپرسم چهمرگتون شده، بعد عین زنا،
منو
گرفتی بهغیبت .
نمیخواهم اشکم را ببیند یا پریشانیام را .
_هیچی. سر اون مزاحم گوشی رو خاموش کردم، اما انگار بیخود بود.
چون
پسرت سیمکارتو عوض کرده بود .

چانهاش را میخاراند .
_پسر من؟ اون یه گندهدماغ عوضیه که البته ارثیه... منو دایی،
دوهفتهی
دیگه تهرانیم... من آخرین جلسهی شیمیدرمانیم فرداست... میدونی تا
چند
روز رو فرم نیستم؛ ولی بهم زنگ بزن... آه، یادم رفت بگم... دیروز سالی
با
پارتنرش دعوت بودن خونهی سبحان و خوشحال باش که اون پسره واقعاً
پرفکته... عالی... من برم، الان این دختره میآد... مخشو که نتونستم
بزنم،
مخمو میخوره.بعداز مدتها بلند میخندم و میدانم عادل فقط برای دل
من، اینگونه رفتار
میکند. با سایرین، او هم جدیتش دستکمی از عماد ندارد .
_دارم فکر میکنم که انگار عادل عاشقت شده .
نیشخند گوشهی لبش اذیتم میکند. عادل خودش بارها گفته است که
درقبال او ظلم کرده و این را زمانی فهمید که دیگر دیر بود.
اما عماد هم هرگز او را نبخشید. حتی حالا که درحال شیمیدرمانی است .
او چرا دیگران را هیچوقت نمیبخشد؟
_میگم عماد، تو این مدت که داشتی تغییر میکردی، بخشش رو یاد
نگرفتی؟ اینم یکی از تغییراتت میتونست باشه .
ثبلاز آنکه با آن نگاه عصبانی کاری دستم بدهد، از پشت میز آشپزخانه
بلند
میشوم .
_صبر کن ببینم، دخترخانم. حرفتو زدی، بمون جواب بگیر .
درواقع، با نهایت سرعت از او فرار میکنم و او را که یک لیوان آب در
دست

میفشارد را پشت سر میگذارم .
_حرف نزدم که جواب بدی دکترجان. فقط برای یادآوری گفتم .
لبخند میزنم و او دیگر نیشخند به لب ندارد. به اتاقی که برای نقاشی درست
کردهام میروم و حضورش را پشت سرم حس میکنم ._نه... انگار دخترمون زبونش زیادی بلند شده... سویل؟ دارم با تو حرف
میزنم .
دکمههای روپوش رنگیام را میبندم و میخواهم پالت رنگم را حاضر کنم .
_بله، میدونم. جز من و تو کسی نیست، عمادجونم... ولی حرفی نزدم که
اینقدر قرمز شدی... فقط نمیدونم چرا بخشش تو کارت نیست... عادل خطا
کرده، خودشم میدونه. اینهمهسال گذشته، فقط فکرِ من اینه. شاید من یه
روز مازیار رو ببخشم، ولی تو هنوزم داری از دست عادل گله میکنی .
جرأت نگاهکردن به چشمانش را ندارم. از همین فاصله هم عصبانیت درحال
انفجارش را حس میکنم، اما این حقیقت است. عماد هرگز بخشاینده نیست .
_انگار حسش دوطرفهست، توام ...
نمیگذارم کلامش را تمام کند. حرفی که میدانم اگر پایان بیابد، هرگز پسگرفته نمیشود .
_بدون چی میگی، عماد... من عادلو دوست دارم، همونجور که دایی رو دوست دارم. اونا به من کمک کردن سر پاهام بمونم، من نمکنشناس نیستم...
عادل تو رو دوست داره ...

بهسمت من خیز برمیدارد، اما من از او نمیترسم. عماد هرگز به من صدمه
نمیزند .
درنهایت، این انگشت اشارهاش است که روبروی صورتم میایستد
._سویل! بهت اجازه نمیدم منو زیر سؤال ببری... میخوام عادل دوستم نداشته باشه. اون همهی زندگی ...
_همهی زندگی تو رو تباه کرد؟ تا کی اینو میخوای بگی؟ لادن مرده، عادل با مرگ فاصلهای نداشته، تو بزرگ شدی، یه آدم موفق شدی... خودت خسته
نشدی از حکمی که دادی؟ حتی محکومین به اعدامم، ممکنه بخشیده بشن ...
_آره، ممکنه، ولی قاضیشون من باشم، بخششی در کار نیست ...
_این تویی که به من میگی چرا ترسیدی و موندی... اونوقت بعد اینهمهسال، اونم فقط برای چند سال، کسی رو که نمیدونست چی بهت میگذره ...
_دهنتو ببند، دخترهی ...
ما هردو درحال فریاد زدنیم. ما هردو شاکی و گلهمند از یکدیگر. او نمیبخشد
و من میترسم. نگاهش... غم دارد، شکسته است.
من او را شکستهام. دست پیش میبرم برای لمس صورتش که از عصبانیت،
رگهای صورت و گردنش ورم کرده و لبهایش بهکبودی میزند .
_میخوام فقط یکم ببخشی، عماد... شاید...صورتش را نوازش میکنم.
لبهایش میلرزد و لحظهای بعد، او دیگر در اتاق
نیست .
دوست دارم او کمی آدمهای گذشتهاش را ببخشد، شاید این وسط منهم

برای
نبودنم، کمی بخشوده شوم.
بغض گلویم را میفشارد، نمیخواهم اینقدر تلخ باشیم. دوست دارم الان بهجای اینکه من پالت و قلممو بهدست روبهروی بوم نقاشیام باشم، در برابر او
و پشت میز، مثل قدیمها مشغول نوشیدن چای و خوردن کیک، از خودمان
حرف بزنیم. من برایش از نقاشیهایم بگویم، از موفقیتم، از اولین پولی که
تماماً متعلق به من است. از اولین نمایشگاه و موفقیتش برای او بگویم و او به
داشتنم، به همسرش بودنم، به بزرگشدن و موفق بودنم افتخار کند .
دلم آغوشش را میخواهد، وقتی اینهمه روحم درد میکند. دلم بوسههای مالکانهاش را میخواهد، وقتی من را بهتملک درمیآورد .
دلم نوازشهای مردانهاش را میخواهد، وقتی اینقدر از دنیا خستهام .
ایکاش کمی بخشنده باشد .
.....
هوا کمکم تاریک میشود، عماد را از خود راندهام.
میدانم حقیقت تلخ است، شاید برای او تلختر... وقتی از زبان من باشد .دلم از تنهایی میگیرد. حتی نقاشی هم نمیتواند آن حفرهی عمیق درون سینهام را پر کند .
اینروزها خودم را زندانی کردهام، از همه بریدهام. شاید از زمانی که در خانهی
مازیار زندانی بودهام، این مدت تنها دورانی است که تنها مانده و در خانه
اسیرم .

دوست دارم آنچه از دستم رفته است را باز یابم، خانوادهام را .
شمارهی پدرم را میگیرم، با دومین بوق جواب میدهد و من تعجب میکنم.
چطور شمارهام را دارد، وقتی عماد آن را عوض کرده؟
_بالاخره یاد من کردی، بابا؟ میدونی ما چقدر چشمانتظار زنگتیم؟
_شما شمارهی منو داشتین؟
سکوت میکند و بعد، یک نفس حسرتبار.
_آره، عماد داد شماره رو. گفت یکم بههمریختهای. خواستیم خودت پا پیش
بذاری ...
_بابا؟ میشه بیای دنبالم، بریم بیرون؟
نمیخواهم بگویم عماد من را میان کارهای روزانهاش فراموش کرده است.
یادش هم که میآیم، خودم با رفتارم او را فراری میدهم .
_تو حاضر شو، من تا نیم ساعت دیگه اونجا هستم
.....
حس عجیبی است تنهابودن در این شهر... اینکه عماد نیست .
دلم برایش تنگ شده. دلم برای بوی عطرش، صدای مردانهاش، برای تمام
بودنهایش تنگ شده .
_سمر! چرا اینقدر ساکتی، باباجان؟
حتی از پدرم نیز خجالت میکشم، دوری میکنم .
در این سالها، من هیچ نوع آشنایی با خانوادهام نداشتم.
آنها برایم غریبهاند، فقط یک حس خاصی است. از همانها که میگویند، «خون میکشد». یک کشش ذاتی، حسی که در آن میدانی این آدم، همهی
وجودش را برایت خواهد داد، بدون منت .

_بابا، شما میدونی من چه حسی دارم؟ انگار... هیچی، ولش کنین .
رانندگی میکند، لبخندش را میبینم و چینهای کنار چشمانش .
_آره، میدونم دخترم... عمادت گمشده. ما بیشتر برات مثل غریبهها هستیم،
از همهچیز میترسی... تو مثل یه بچهلاکپشتی که تو یه شب تاریک، کنار دریا از تخم درمیآد. وقتی خودشو از چالهای که توش بوده بالا میکشه، میبینه برای رسیدن به آب، نهتنها باید تنهایی مسیر رو طی کنه، بلکه باید ازبین صدها شکارچی بگذره تا به آب برسه... اون حتی نمیتونه به لاکپشتهای
دیگه تکیه کنه... تو سویلِ عمادی، سمرِ ما .
_فکر کنم عماد دیگه منو نمیخواد... نه بابا؟
نگاهش صورتم را میکاود، لبخندش دائمی است، او خیلی شبیه دایی است .
_حست اینو میگه؟
حسم... مگر من چقدر از زندگی و حسهایش میدانم؟
_اون به من سرنمیزنه، تلفن نمیزنه. هربار منو میبینه، میخواد بهم یادآوری کنه که من ترکش کردم. که من قدرنشناس بودم... بابا! عماد منو
نمیبخشه... اون حتی درکی از ترسای من نداره .
_اون فقط ناراحته، دخترم. اگه همهی اینایی بود که گفتی، الان پشت سرمون
نمیاومد و چراغ بزنه... اون مدل خودش تو رو دوست داره .
بلند میخندد، مردانه. شوکه از حرفش به عقب نگاه میکنم. پدرم درست میگوید. عماد است .
_اون از کجا ...
پدرم میخندد و راهنما میزند تا کنار خیابان پارک کند .

_اگه بگن تو خونه هم شنود داری، هم دوربین، اصلاً تعجب نمیکنم. از صدتا
پلیسم بدتره این .ماشین میایستد، نگاه میکنم.
ماشین عماد هم پشت سرمان متوقف میشود و لحظهای بعد، او با عینک
دودی و کتوشلوار رسمی، کنار شیشهی سمت راننده میایستد .
پدرم جدی نگاهش میکند و شیشه را پایین میدهد .
_چرا ما رو تعقیب میکنی، دکترجان؟
دستش را تکیهگاه میکند و کمی خم میشود .
_جنابرنجبر! شما چی فکر میکنین؟
_فکر میکنم نیازی نیست وقتی یک پدر و دختر باهم بیرون میرن، به کسی
توضیحی بدن، پسر جون... سمر تو خونه تنهاست، چند روزی میبرمش پیش
خودمون... اینجوری تو هم با خیال راحت به کارات میرسی .
_راستش منم اومده بودم سراغش تا... مهم نیست... ولی من بیشتر ترجیح
میدم اون پیش خودم باشه. برای دیدن خانواده و اینحرفا مشکلی نیست، اما
چند روز موندن ...
صدای پدرم بالا میرود. این اولین بار است که او را اینگونه با عماد، عصبانی
میبینم .
_من از تو نپرسیدم میتونم ببرمش یا نه. گفتم چند روز میبرمش... اجازه
نمیدم مشکلات روحیت رو سر اون خالی کنی و تنهاش بذاری .پدرم

ماشین را روشن میکند و عماد عقب میرود، اما خونسرد است.
من اینبار دخالتی نمیکنم. آنها مردند، زبان هم را میفهمند.
_من آخرشب میآم دنبال سویل... بحثی دیگه نیست .
میرود و من حتی نمیتوانم چشمانش را ببینم. قبل از حرکتکردن پدرم، در
را باز میکنم .
_بابا، شما برو خونه. من میخوام با اون بیام .
همین. در همینحد توضیح میدهم و از ماشین پیاده میشوم .
شاید دلش بشکند. شاید او را سرشکسته کنم، اما با همهی دلخوریها و بیمهریهایش، بازهم این اوست که بهدنبال من است .
عماد میایستد، عینکش را برمیدارد و در این ساعت از غروب، من برق خوشحالی را در آن صورت جدی و بیحرکت میبینم .
_میشه با تو بیام، منو بذاری خونهی بابام؟
سری بهموافقت تکان میدهد و اشاره میکند سوار شوم. پدرم برایم دست
تکان میدهد و میرود .
_میگم... میشه عینکت رو دربیاری؟ چشماتو نمیبینم .لحظهای نگاهم میکند. از سکوت و چهرهاش نمیتوانم پی به افکارش ببرم،
این برایم استرسزاست که حتی نگاهش را هم نبینم .
_چندروزه درست استراحت نکردم، نور ماشینا اذیتم میکنه .
_مگه چی شده؟ خب چرا استراحت نکردی؟
عینکش را روی داشبورد میگذارد و نگاهش را لحظهای به من میدهد .
حس خاصی دارد این سکوت او .
_کارم زیاده... همین .
_بیخوابی خیلی بده... آدم کلافه میشه، من اگر دارو نخورم ممکنه ...
حرفم را قطع میکنم. شاید او دوست ندارد دربارهی من بداند. این فکر،

قلبم را
بهدرد میآورد.
شاید او دیگر برایش مهم نیست بداند اگر قرصهایم را نخورم، تا صبح
کابوس
میبینم. شاید او نخواهد بداند از وقتی کنار من نیست، حتی پشت
پردهها را
چک میکنم، در اتاقخواب را میبندم، شاید قفل هم بکنم. شاید ...
_خونهت رو اشغال کردم، حتماً جای غریب خوابت نمیبره... اگه اون
آپارتمان
درش درست شده، من میرم اونجا .
با انگشتانش روی فرمان ضرب میگیرد .
_خیلی حرف میزنی جدیداً... من عادت به این سویل ندارم .از کلامش
اشک به چشمم میآید. او چهقدر بیرحم شده است !
_ببخشید... دیگه حرف نمیزنم .
گوشیام را درمیآورم و با بالاوپایین کردن برنامهها، سعی میکنم بغضم را
فروبخورم .
_نگفتم حرف نزن... حرف بیخود نزن. نیازی نیست به همه بگی من
تنهات
گذاشتم... از امشب خونهام.
باید از این خبر خوشحال شوم. باید برایش بیتاب باشم. باید... اما
نیستم.
شاید روز اول از خوشحالی بال درمیآوردم، اما امروز برایم تنها یک رابطهی
مجهول است .
فقط سرم را تکان میدهم. کمحرفزدن را برای خودم یک قانون میکنم .
_سر تکوندادن یعنی چی؟ بچه شدی؟
_یعنی باشه .

نقطهضعف عماد، نادیدهگرفتن اوست. نمیبینم ولی صدای نیشخندش را
میشنوم ._سویل... با من لجبازی نکن. اینجوری، بازی رو شروع نکرده باختی. چون من
ابداً از دخترای چموش خوشم نمیآد... اینکه هرچی بخوای بگی، برای من جالب نیست... پس اینجور نباش .
لحنش سرد و سخت است، اربابگونه. من خوی سادیسمی او را فراموش کردهام !
همان هیولایی که او نمیگذاشت من ببینم؛ حال آن هیولا را برایم آزاد گذاشته است .
نزدیک خانهی پدرم میشویم و من خوشحالم که مسیر بهپایان میرسد .
_این مدلی که میگی، فکر کنم باید بگم چشم ارباب .
وسط کوچه پا روی ترمز میفشارد. با صدای جیغ لاستیکها و شتابی که دارد،
بهجلو پرت میشوم، دست حائل صورت میکنم تا صورتم به داشبورد نخورد.
صدای فریاد او اما، از ضربهی احتمالی هم دردآورتر است .
_تو چه غلطی کردی؟
دستش سر شانهام را محکم میگیرد. میترسم، من از این عماد میترسم .
_ببخشید... هرچی تو بگی ...
.....این من نیستم... این عماد نیست! اینکه سر دخترکم فریاد میکشد و او را
تحقیر میکند، اینکه او را میترساند و از ترس او جان میگیرد... این من نیستم. این اژدهای خفتهی درون من است که بیدار شده .
این هیولای وجود من است که عماد را میبلعد!

دخترکم، ترسخورده و درخودفرورفته، در انتهاییترین قسمت صندلی کز میکند.
گنجشک سرمازدهام را زمهریر شدهام و میدانم تاب ندارد.
لعنت به این اژدهای لجامگسیخته که هربار دخترکم را میبیند، افسار پاره
میکند تا دندانهایش را، در تن عروسک من فرو کند .
سویل من... دارم او را ازهم میدرم و من بهنظاره نشستهام .
او من را ارباب صدا کرد! من برای او همپایهی مازیار شدهام؟
این هیولا، تمام خطقرمزها را پشتسر میگذارد. حال چگونه او را بدون خودم
رها کنم؟
.....
_عروسک ...این عماد من است. این عروسک گفتنها، قبلاز آنکه سویل باشم... قبلاز
همهچیز .
کمی آرام میشوم. ماشین را کناری پارک میکند، هوا تاریک است. پیاده میشود و در سمت من را باز میکند .
_میآی بغلم، فرشته؟
حتی نیاز نیست تکرار کند. من تشنهی بهآبرسیدهام. فقط میخواهم سیراب
شوم، همین .
_دیگه هیچوقت به من نگو ارباب... میدونم اذیتت میکنم... دست خودم
نیست. من شاید عوض شده باشم، سویل... ولی اونقدر عوضی نشدم که از من
بترسی... با برنگشتنت، همهچیزم داغون شد، فرشته... من یهدنیا

برنامه داشتم
برای زمان بازگشتت، ولی... ما باید حرف بزنیم .
سر از سینهاش برمیدارم. او از شروع حرف میزند؟ این لحن و کلام برای عمادی است که میشناسم .
_سلام .
سعی میکنم کمی فاصله بگیرم، اما او محکمتر من را بهسینه میچسباند .
_سلام، آقا سمیر .
سمیر، برادرم؟_ببخشید، انگار مزاحم شدم. بابام گفتن سمر رو میآرید... منم تازه از سر کار
میآم... میخواین سمر رو من ببرم .
او خیلی آرام و مؤدب حرف میزند. این چیزی نیست که آخرین بار از او بهیاد
دارم. آخرین تصویر او زمانی بود که سعی میکرد عماد را بزند و با پسرعمو و
دخترهایی که در زندگی سابق عماد بودند، به خانهیمان آمده بود .
_نه، ممنون. شما بیا سوارشو، باهم بریم .
بالاخره من را رها میکند، صورتم را نوازش میکند و من میتوانم برادرم را بعد
از مدتها ببینم .
_سلام آبجی کوچیکه... مشتاق دیدار .
نگاهش روی زمین است، خجالت میکشد؟ از من؟ شاید او هم مثل من حس
غریبگی دارد .
_سلام... بیا سوار شو .
بیتعارف میآید و صندلی عقب مینشیند. برمیگردم تا نگاهش کنم. او

خیلی
تغییر کرده، بیشتر شبیه پدرمان شده است، آرامتر. به رینگ سادهی در
انگشتش نگاه میکنم، جلال گفته بود نامزد کرده است .
_ازدواج کردی سمیر؟
ماشین حرکت میکند، سمیر هنوز هم به من نگاه نمیکند ._آره، جات
خیلی معلوم بود... مثلاً خواهر داماد بودی .
_سویل چیزی نمیدونست، من نگفتم .
عماد خیلی جدی است، نمیدانم در این مدت آیا با هم دیداری داشتند
یا نه؟
لبخند سمیر آرام است .
_حتماً اینطور صلاح دونستین... من به هردوتون بابت اون روز، یه
عذرخواهی
بدهکارم... میدونم معذرتخواهی کافی نیست... جبران میکنم...
آقاعماد، حالا
که «سمیه» اومده تو زندگیم... راستش، الان میفهمم این مدت، چهقدر
خطا
کردم... حلال کن .
_چرا اون روز ...
این سؤال که چه اتفاقی آن روز افتاد، همیشه در ذهنم هست. چرا باید
آنروز
سمیر با الیاس دستبهیکی میکرد؟ وقتی میدانست ممکن است ایست
قلبی
کنم!
_کافیه، فرشته... تموم شد و رفت.
عماد نمیگذارد بپرسم. شاید بهتر است خاکسترها را کنار نزنیم تا آتش
کهنه،

خفه شود .
_باشه... سمیر، مبارکت باشه .نگاهش به عماد سرشار از تشکر است. او هم در آینه سر تکان میدهد. به در
خانه میرسیم. همان خانهی قدیمی است. بعداز آمدن عماد و ازدواجمان، شاید
فقط دوبار به این خانه آمدم. دلم برای زنی که مادرم است تنگ شده، اما از
دیدنش هم مضطربم... ما رابطهی یک مادر و دختر را نداریم .
_مامان از وقتی شنیده برگشتی، خونه رو کرده عروسک. اگه بدونی چقدر منتظرت بوده... ما دوستت داریم خواهری .
_سمیر، امشب کی اینجاست؟ لحن صدایش خشن است، پشت یک ماشین
خارجی پارک میکند .
_این ماشین الیاسه! اینجا چیکار میکنه؟ اون هیچوقت اینورا پیداش نمیشه .
تمام تنم میلرزد، از یک درگیری دیگر. هردو پیاده میشوند، بیشتر شبیه دو
نفر که برای مبارزه میروند. عماد برمیگردد و در را باز میکند، شیشهها را بالا
میدهد .
_نمیآی پایین... متوجه شدی؟
سر تکان میدهم، از ترس زبانم بند آمده. میخواهم بگویم مواظب باش، ولی
زبانم نمیچرخد. از استرس، تهوع میگیرم، لعنت به الیاس که فقط او را دوبار
دیدهام... از او بیزارم .سر میگردانم شاید بتوانم چیزی ببینم. لحظهای

بعد صداهای مردانه بالا
میگیرد. عماد؟
فراموش میکنم که گفت بیرون نروم. چندین صدا با هم مخلوط شده
است.
در را باز میکنم .
_آقای رنجبر، من اعتماد میکنم بهتون، دست زنمو میگیرم میآرم اینجا...
این شغال اینجاست؟ اگه خودم نمیآوردمش چی؟ ...
صدای عماد است که بلند حرف میزند. صدای بعدی احتمالاً پدرم است
که
آرام حرفی میزند که نمیشنوم .
_عمو، چی میگی حق با شماست؟ شغال منم یا توی مشکلدار؟ آقادکتر...
سمر دخترعمومه، اینجام ...
صدای فریاد یک زن و افتادن چیزی یا کسی... بیرون میدوم، نکند عماد
را
تنها پیدا کرده باشند. اسمش را فریاد میزنم. خون در تنم یخ میزند تا او
را
پیدا کنم که بالای سر کسی ایستاده .
نگاهش که به من میفتد، فریاد میکشد .
_مگه کر بودی گفتم نیا بیرون؟ ها؟ برو تو ماشین !
نفسم بند میآید و شاید نفس مادرم که ایستاده است. پدرم برای
الیاسِ که
نقش زمین شده با دهانی پراز خون، سر بهتاسف تکان میدهد و برادرم
که بانیشخند، نگاهش به اوست. عمویم است که سعی میکند او را بلند
کند، اما او
هم ساکت است .
_م... من ترسیدم ...

با خشم نگاهم میکند و بهسمتم پا تند میکند. از ترس خشک میشوم. قبلاز
او مادرم است که جلوی من میایستد .
_بهوللە اگە بذارم بزنیش.
عماد میایستد و باتعجب نگاه میکند .
_من برای چی باید بزنمش، مادرِ من؟ با هم برید تو ماشین. نمیخوام این
عوضی زن منو ببینه .
صدایش آرام است و مهربان. او مثل ابر بهاری است، پر از شگفتی .
_عماد بکتاش، من مادرتو ...
صدای سیلیای که الیاس ازپدرم میخورد در کوچه میپیچد. همسایههای زیادی در این محل نیستند، اما همان تعداد کم نیز بیرون آمدهاند.
_گفتم برادرزادهمی، هیچی بهروت نیارم... پیام فرستادی، دامادمو تهدید
کردی، سکوت کردم. قصد جون بچهمو کردی... هیچی نگفتم... آقا داداش،
نمیتونی جمعش کنی، خودم جاروخاکانداز بیارم براش ...از این لحظه تو برادرمی، ولی این نمکنشناس... دوروبر خانوادهی من، خونهی
من، بچههای من... بهخصوص سویل بگرده، داداش جان، خونش پای خودشه .
_داداش جان، خطا کرده... خودت میدونی که چرا... دیگه ما رو به غریبه نفروش .
مادرم دستم را میکشد، عماد بهسمت الیاس که در حال پیامک دادن است
میرود و این میان کسی، نمیدانم از کجا میآید و جلوی او را میگیرد. امیرعباس است .

_ولش کن، دکتر جان. ارزشش رو نداره... برو سوار ماشینت بشو، غائله رو
ختم کنین .
منتظرم عماد سر او هم فریاد بزند، اما کنار میکشد .
_صلوات بفرستین، جنابسرهنگ، تموم بشه بره پی کارش... توام برو پسرجون... شر بهپا نکن .
الیاس فحش میدهد و عمویم سعی میکند او را ساکت کند. سوار ماشین که
میشوند، دیگر صدایشان نمیآید .
_سمرجان... عزیز مادر... هیچوقت نمیشه یه دل سیر مادرودختری باهم باشیم .
عماد با پدرم دست میدهد و چیزی میگوید، حتی امیرعباس هم با یک دست
لباس ورزشی بیرون آمده. او هنوز هم در این خانه است؟ خانهی قدیمیزیورخانم، مادر او که فکر میکنم سالها پیش فوت کرده است.
امیرعباس
همان سالها هم یتیم بود، خوب بهیاد دارم که بیشتر پدرم هوای او را خیلی
داشت .
_مامان؟ امیرعباس اینجا زندگی میکنه؟ !
_تو به اون چکار داری؟
این صدای ناراحت عماد است، مرد حسود و بدخلق این روزها .
_شما ناراحت نشین، آقای دکتر. سمر تنها همبازیش امیرعباس بود... اونم
فقط با سمر راحت بود .
_بهتره بریم .

مادرم میخواهد اعتراض کند، اما دهانبازنکرده، پدرم سر میرسد .
_بذار بره خانم، فردا خودم میبرمت خونهشون. اونجا دخترتو سیر ببین .
نگاه پدرم و عماد لحظهای در هم ثابت میشود. نمیدانم رفتار سرد پدرم با
عماد را باید بپذیرم یا این رفتارهای امشب را .
_بریم سویل .
مادرم من را در آغوش میکشد، من هم... قدم از قبل بلندتر شده، آنقدر که
حال، مادرم کمی کوتاهتر است، پس چرا هنوز عماد برای من همانقدر بزرگتر
است؟_اینجا که نمیشه... بریم خونه، ببینم از کی تو اینقدر یاغی شدی... ها؟ فکر
کردی رفتی، پروبال گرفتی، دیگه حرف عماد، اندازهی پشکلم ارزش نداره؟
جواب منو بده، خانمکوچولو .
خندهام میگیرد. نمیدانم بهانتهای حرفش توجه کنم یا عصبانیتش .
خودم را بهسمتش میکشم، ناخودآگاه میخواهم در دسترسش باشم .
او هرچهقدر میخواهد بدخلقی کند، یا برای من نقش یک مرد خائن را بازی
کند، مهم این است... او هنوز سویل را دوست دارد .
_به من میخندی دخترهی چموش؟ !
نمیدانم عصبانی است یا ادای آن را درمیآورد... هرچه هست، آرامشی را که
حس میکنم مدتهاست ازدست دادهام، همین الآن پیدا میکنم .
_میخوام سرمو بذارم رو پات، اگر مالک دیگهای نداره .
سعی میکند با فشردن لبها میان انگشتانش، مانع از خندیدنش بشود .

_پررویی هم باید به بقیهی خصلتهات اضافه بشه .
سرم را میگیرد و با خشونتی ساختگی روی پایش میگذارد .
_حتی یکذره هم فکر نکن یادم بره کارا و رفتاراتو سویل... فعلاً تا خونه راحت باش .دستش را که پایین میآورد، روی لبهایم میگذارم و رفع دلتنگی... اشکهایم
روان میشود .
_تو بهخاطر هرثانیهی اینمدت، هرجور میخوای تنبیه کن، عماد... ولی... خودتو بذار داشته باشم و حس کنم... من برای تمام تو دلم تنگه... بهخاطر
من امشبو آتشبس... ها؟ باشه؟
ماشین جایی دور میزند، احساس میکنم سرعتش زیاد شده است. میخواهم
بلند شوم، اما نمیگذارد .
_جات خوبه، عزیزم... من تا به تو یاد ندم حرفگوشکن باشی و سرپیچی نکنی، از هیچی خبری نیست، سویلخانم... بهت میگم برگرد، مثل گربهکوره
برام چشمسفیدی میکنی. دو سال بیشتر از حقت موندی... یکییکی باید
بشمارم برات؟
حس میکنم چیزی درست نیست. صدایش نه عصبانی است، نه دلخور، هفقط
حرف میزند. با دیدن اعداد سرعتسنج که بالا میرود، مطمئن میشوم اتفاقی
افتاده. او سرم را روی پایش قفل کرده .
_عماد... چیزی شده؟ این سرعت ...
صدای فریاد "یاخدا"ی او، صدای ترمزهای شدید، بهضرب بلندکردن من و

نگهداشتنم، چرخیدن ماشین به جهت مخالف و او که تمام سعیش برای
کنترل ماشین است .ـکمربند، کمربند ...
تازه یادم میفتد کمربند نبستهام. هنوز یکدستش روی سینهی من است که
کمربند میبندم. همهچیز درهم است. مسیر تغییر کرده، از بین ماشینها بهسرعت میگذرد. ما در خیابان نیستیم، شاید اتوبان ...
ـمحکم بشین، فرشته... اینو یادت باشه، من همیشه ...
نگاهش آخرین چیزی است که میبینم و لحظهای بعد، ماشین جایی میان
زمین و هواست.
(شب تصادف)
احساس میکنم دستوپایم بههم گره خورده. "عماد"؟! این اولین چیزی است
که بهذهنم میآید. او تکان نمیخورد، کیسهی هوا خالی است، اما ماشین بهسمت راننده چپ شده. سعی میکنم تکان بخورم. صدای همهمه و بوق
میآید و نورهایی که رویمان میفتد. من زندهام، همین کافی است برای ادامه.
تمام سروصورتم پر از پودر سفید داخل کیسهی هوا شده، عماد هم در وضعیت
بهتری نیست. حرکت نمیکند و تمام وجودم میشود تمرکز روی او. دردی حس نمیکنم، فقط عماد مهم است .
ـعماد! پا شو... تو رو خدا پا شو .حتی فرصت حرفزدن ندارم. هزاران فکر، از آتشگرفتن ماشین تا مردن عماد
بهذهنم هجوم میآورد، اما مهم ایناست که کمربند باز میشود. صداها در

اطرافمان بیشتر شده. حتماً مردم دیدهاند که ماشین چپ کرده است. سعی
میکنم خودم را نگه دارم تا نیفتم. چراغهای ماشین روشن است. صدای آلارم
میآید و من نمیدانم از کجاست .
جابهجا میشوم و تمام تنم تیر میکشد. مهم نیست، پاهایم آزاد است. انگار
فقط چپ کردهایم. ماشین تکان میخورد، صدای آدمهایی میآید که فریاد میزنند. بازهم تکانهای شدید... راه گلویم گرفته، از ترس، از بغض. چرا عماد
تکان نمیخورد؟ فریادهای آدمهایی که میشمارند، یک... دو... سه... و تنها
کاری که میتوانم انجام دهم، لغزیدن بهسمت عماد و ثابتنگهداشتن سر اوست. لحظهای بعد، با سومیندور شمارش، ماشین روی چرخهایش فرودمیآید، صدای صلوات و خدا را شکرکردن میآید و من اشک میریزم. خدایا، عمادم سالم باشد .
_بیاین، دو نفرن... زنه زنده است ...
در باز میشود، بهراحتی. مرد جوانی است که در این هوا، عرق میریزد .
_خانوم، حالتون خوبه؟ جاییتون زخمی شده؟
صدایم درنمیآید، به عماد اشاره میکنم. صدای آژیر میآید، خدا کند آمبولانس باشد .مرد کمک میکند تا پیاده شوم، میخواهد من را از ماشین دور کند. چند زن
و تعداد زیادی مرد، اطرافمان جمع شدهاند. میترسم... بهسمت ماشین و عماد
میروم، بدون او هیچجا نخواهمرفت .
خون از کنار پیشانیاش روان است. کسی میخواهد او را تکاندهد که

بهسمت
او میروم .
_نه... بهش دست نزن... عماد؟... فدات بشم، چی شدی آخه...
***
۲۸-۲۷سال قبل
_اونجا چهخبره نجمه؟ از سرشب، سرت تو پنجرهست!
_ امشب خیلی ساکته، خانم. داشتم نگاه میکردم ببینم نگهبانا هستن که
ابراهیم و چند نفر دیگهشون رو دیدم .
_تو نمیخواد بپای اونا باشی. بیا دست منو بگیر، بلند بشم. این بچه از سرشب بیچارهم کرده، کمرم داره نصف میشه. انگار همین الان میآد پایین .
_خانم شاید دردتونه ...
_خفه شو... سقت سیاه، اونم امشب؟ نمیبینی چه خبره امشب؟ همین مونده
تو نفوس بد بزنی .زن دست نجمه را گرفت و از تخت پایین آمد. آنقدر درگیر درد طاقتفرسای
کمر و لگنش بهعلت بارداری بود که نگاه نفرتزدهی زن جوان را ندید .
_خانم، پابهماهین... عجیب نیست که .
_تو زر نزن، همچین میگی که انگار چندتا شکم زاییدی... آقا کجاست؟
_پایین، تو کتابخونه. انگار چندتا مهمون مهم دارن .
_اینکه مهمون دارن یا نه، به تو ربطی نداره... فهمیدی؟
صدای همهمه و تیراندازی از بیرون میآید. نجمه لبخند میزند و زن هولکرده، جیغ میکشد .
_یا ابوالفضل، چیشده؟ خدایا رحم کن. کو این تفنگ من... نجمه... دخترهی

پتیاره ...
لحظهای بعد، زن روی زمین افتاده بود، نجمه هم بالای سرش با اسلحهای در
دست .
_پتیاره تویی، زنیکهی فاحشه... چیه؟ دیگه نمیتونی عرعر کنی؟ ها... بلایی
بهسرت بیارم که تو کتابا بنویسن، حرومزاده .
زن بیهوش میفتد. نجمه میداند آنقدر ضربه محکم بوده که تا مدتها او تکان نمیخورد. سعی میکند زن را حرکت دهد، اما سنگینتر از حد توان اوست. بازهم تلاش میکند و چیزی که میبیند، باعث نیشخندش میشود ._میبینم که تولهسگتم داره بهدنیا میآد، زنیکهی خر .
صدای پا در سرسرا میآید، فریادهای ایست، صدای شلیک چندین گلوله... در
که باز میشود، تمیزکاری نجمه هم تمام شده است.
.....
زمان حال(شب تصادف)
نمیفهمم دیگران چه میگویند، فقط خودم را به او میچسبانم و پیشانی و سرش را میبوسم. سعی میکنم خونش را پاک کنم. کسی میگوید فاصله بگیرم، نکند ماشین منفجر شود و من بند دلم پاره میشود. بیشتر به او میچسبم. مگر غیر از عماد کسی را دارم ...
_خانم، بیاین کنار. نیروی امداد اومد .
مردی با لباس فرم امداد بازویم را میگیرد و عقب میکشد .
_با من بیاین تا وضعیتتون رو چک کنم... اسمتون چیه؟
نگاهم به عماد است، یک آتل گردن برایش میبندند و با احتیاط او را خارج
میکنند .

_نبض داره ... خدارو شکر .مردم همزمان صلوات میفرستند. کسانی سوت میزنند. هرچه هست،
خوشحالند. عماد من زنده است. مرد من را بهسمت آمبولانس میبرند، من
هنوز شوکهام. کسی فریاد میزند .
_سمرخانم؟ سویل؟
از میان جمعیت درحال متفرق شدن، این امیرعباس است که نزدیک میشود.
او اینجا چه میکند؟
صدایی از آمبولانس دیگر میآید .
_زنش رو بیارید اینجا، ببینه .
ارتفاع زیادی است. دست امدادگر را پس میزنم و بهسمت آمبولانس میدوم،
کسی هم پی من .
_عماد؟ عماد جونم؟
خود را از در عقب بالا میکشم. احساس میکنم کتفم درد میگیرد، اما مهم
نیست .
چشمهایش دنبال من میگردد و میبینم گریه میکند و منهم .
_سویل؟
بهسختی حرف میزند. نگاهش حالم را جویا میشود. امدادگر سوار شده و آمبولانس حرکت میکند .دستش را میگیرم و نوازش میکنم .
_عماد، خیلی ترسیدم .
لبهایش میلرزد و دل منهم.
_خدا رو شکر، حالشون خیلی خوبه. بیهوشی بهخاطر ضربه بوده، ولی خوشبختانه درحد شکستگی معمولی، اونم بهخاطر ضربه به شیشه

هست...
بقیهش رو هم که خودتون میدونین. مشکلی نیست... آقای دکتر و خانمشون
رو، خدا دوست داشته .
پدرم، مادرم، سمیر، جلال، امیرعباس، حتی ساشا و امیر و بقیه هم هستند.
دکتر برایشان توضیح میدهد، برای من هم. اما من هنوز گیجوگنگ، روی صندلی، روبهروی اتاقی که او را بستری کردهاند نشستهام، آنهم بعد از ساعتهایی جهنمی که او را برای مثلاً معاینه بردند. اما از دهان پرستار پرید
که جراحیش کردند و من فقط نگاه کردم. هرچه زمان میگذرد، بیشتر متوجهی عمق حادثه میشوم .
_سویل؟ شنیدی دکتر چی گفت؟
نگاهم با تاخیر روی او میچرخد. سر تکان میدهم. هرگز فکر نمیکردم روزی
جلال را تاآنحد آشفته و عصبی ببینم. وقتی به بیمارستان رسید، ما هم تازهرسیده بودیم و او نفسبریده و سرگردان بهدنبال ما بود. امیرعباس و پلیسها
زودتر از آمبولانس رسیده بودند .
_چرا پس جراحی کردن؟
این اولین سؤال و حرف من در این ساعتهای گذشته است. سکوت مطلق
چیزی است که در سر من حکمفرماست، شاید از میزان زیاد افکار و اضطراب،
به این سکوت رسیدهام. با این حس کاملاً آشنا هستم. این راه فرار مغز من از

حجم درد و رنج است. این رازبقای من تابهامروز است. سکوت ...
_چیز خاصی نبود... گفتن نذاشتی معاینهت کنن... بذار من انجامش بدم ...
گنگ و بیاحساس نگاهش میکنم، من حالم خوب است، کمی کتفم درد میکند، کمی گردنم .
_من خوبم... عمادو چرا عمل کردن؟
کلافه میشود. بقیه هم شدند، وقتی فقط نگاهشان کردم. هیچکسی حرف
درستی نمیزند .
_سمر، مامان، پا شو بریم استراحت کن. خونه نمیآی، بریم نمازخونه دراز بکش .
نگاهش میکنم. سر تکان میدهم، یعنی نه. نای تکانخوردن ندارم. تمام تنم
درد میکند، دردهای آشنا. فقط دیدن اوست که میتواند آرامم کند
._عزیزم، اینجوری نمیشه که. نزدیک صبحه... آقاعمادم بههوش اومده... پا
شو مامان ...
اگر بههوش آمده، چرا من را راه نمیدهند؟ چرا کسی نمیگوید چه اتفاقی افتاده؟ چرا عماد کنترل ماشین را ازدست داد؟ چرا پلیسها اینجا هستند؟
در اتاق باز میشود و یک پرستار بهسمت ما میآید .
_سویل شما هستین؟
مادرم جواب میدهد .
_بیاین داخل، دکتر اجازه دادن. همسرتون همکاری نمیکنن؛ میگن باید شما رو ببینن .
مادرم کمک میکند، پدرم نیز باشتاب میآید و پرستار همان حرفها را میگوید. تمام تنم کوفته است، مخصوصاً کتف و گردنم .

وارد اتاق که میشوم، تازه میفهمم نفس نمیکشیدهام این چند ساعت! فقط
یک تنفس غیرارادی برای بقا. اما با دیدن او، تازه میفهمم که زندهبودن فقط
به اینها نیست، روح هم نیاز به تنفس دارد و اوست هوای موردنیاز روح من.
مردی که با لباس آبی بیمارستان، پیشانی بانداژشده، با رنگ پریده روی تخت،
مظلوم و بیدفاع افتاده است. اوست آنچه من را زنده نگاه داشته .
_من میرم بیرون، دکتر گفتن میتونین بمونین اینجا، فقط مراقب
..._میشه تنهامون بذارین؟
صدایش خستهتر از هر زمان دیگری است، گرفته و خسته. پرستار سکوت
میکند و لحظهی بعد دیگر در اتاق نیست .
_چیشده، عروسک؟ نترس، گازت نمیگیرم. بیا جلوتر .
لبخند میزند، اما من نای لبخندزدن ندارم. احساس میکنم در خلاء راه میروم، روی زمین نیستم. دهانم بهحرف باز نمیشود. هنوز هم باورم نمیشود،
اینها فقط یک کابوس دردناک هستند. نزدیک میروم، سمتی که هیچ سرم و
وسیلهای نیست، مانتویم را، کفشهایم را درمیآورم. همهچیز زیادی برای من
عجیب و دور از باور است .
_میخوام بغلت بخوابم .
من آنقدر درشت نیستم که کنارش جا نشوم. فرصت نمیدهم چیزی بگوید.

او حق ندارد خودش را از من بگیرد، هرگز... دستش بهدورم نمیپیچد، دستی
که آزاد است .
_خیلی ترسیدم... منو محکم بغل کن .
در چشمبههمزدنی، با پیچیدهشدن بازویش بهدورم، به خواب عمیق رفتهام.
خواب میبینم کسی فریاد میزند، من بهدور خود میچرخم و بوی خون میآید .
.....***
۲۸سال قبل
_هیچوقت، هیچی دربارهی این بچه به کسی نمیگی... حتی منم نمیخوام
بدونم این تولهگرگ به کی میرسه .
زن چادر سیاهش را بیشتر دور نوزاد پیچید. نگاه محتاطی به اطراف کرد. یک
کوچهی خلوت و قدیمی .
_چشم خانم. براش یه خانواده پیدا کردم، بچهشون نمیشه... خواهرمه ...
نجمه باعصبانیت به زن اخم میکند، حتی نمیخواهد بداند این گرگزاده، چه
بلایی سرش خواهد آمد .
_نمیفهمی؟ میگم نمیخوام چیزی بدونم! فقط ببرش و بههیچ احدی نگو اینو از کی گرفتی .
زن از ترس پشیمانشدن نجمه، سریعتر از آنچه تصور میکند، ناپدید میشود .
.....

زمان حال(بیمارستان)_من حالم خوبه، بهش دست نزنید .
وحشتزده از جا میپرم. صدای عماد است. ضربان قلبم آنقدر بالاست که عق
میزنم و تنم رعشه میگیرد. هنوز چشمم بهخوبی نمیبیند که دستی، بازهم
من را به آغوش میکشد .
_چیزی نیست، عروسک، همهچی خوبه... به من نگاه کن .
اطرافمان چند پرستار و دکتر جمع شدهاند. وحشتزده به عماد نگاه میکنم.
احساس چسبندگی روی گونهام و کمی خیسی... لباس آبی او، قسمت کتف و
شانه بهرنگ بنفش درآمده است. خون؟! او خونریزی دارد. دست به صورتم
میبرم، انگشتانم قرمزرنگ است. عماد لب میزند، صدایش را نمیشنوم.
وحشتزده از تخت پایین میپرم. همهچیز برایم ترسناک است، هیچ درک درستی از محیط ندارم. حتی یادم نیست چه اتفاقاتی افتاده. پرستار بهسمتم
میآید. احساس خطر میکنم. عماد آنجا روی تخت افتاده و نمیدانم چرا از او
خون میرود .
پرستار را هل میدهم. آدمهای غریبه، اتفاقات عجیب، مازیار... اینها حتماً کار
اوست. از همان گوشهی اتاق که کز کردهام نگاه میکنم به دکتر و مرد پرستاری که سعی میکنند، عماد بیقرار را روی تخت نگه دارند. گوشهایم فقط میتواند صدای خون در رگهایم را بشنود. گویا کر شدهام. نمیدانم چهقدر طول میکشد که عماد، روی تخت میفتد. پدرم و جلال ترسیده،

داخل
میشوند و این جلال است که بعد از عماد در ذهن من بهعنوان کمک ثبتشده. روبهرویم میایستد، نمیشنوم چه میگویند. حتی زبانم برای حرفزدن
نمیچرخد، به عماد اشاره میکنم .
پدرم من را به آغوش میکشد. گریه میکند و من نمیدانم چرا؟
جلال یک آمپول را نشانم میدهد. دستم را میگیرد و آرام آستین لباسم را بالا
میزند. نمیترسم. نگاهم به پردهای است که عماد پشت آن است .
.....
***
۲۶سال پیش
نجمه پرده را عقب میزند و زن روی تخت چشمانش را محکم میبندد. موجودی رنگورو پریده، با موهای نامرتب و چرک و صورت لاغر و تکیده.
او
هیچ شباهتی به زنی که قبلاً بود، ندارد .
_یادته دادی اونقدر زدنش که خون بالا آورد؟ آخر سرم اون شوهر گوربهگوریت بود که ضربهی آخرو با لگد زد بهش... همونجا که من به تو زدم... درست همینقدر طول کشید تا آقام مرد... ولی تو سگجونی، میدونم...
از فردا یکی میآد جمعوجورت میکنه... امیدوارم خفه بشی و دهن باز نکنی ...بهسمت زن میآید و چانهی لاغر و تکیدهاش را فشار میدهد. از میان
دندانهای کلیدشده، زن نالهای میکند .
_دلم به حالت نمیسوزه، هیچوقت... تو هرزهی کثافت، آقامو بهکشتن دادی.

چون دید داری هرزگی میکنی... حالا میدونی من کیم؟ این مدت همش پرسیدی... حالا میگم، یادته کبلعلی رو... چی صداش میکردی؟
«هوی»...
یادته سر سیاه زمستون زن و دخترشو آواره کردی با یه مرد فلج؟ آقام تو یه
زیرزمین، مثل همونی که اینمدت بودی جون داد... چون من که نمیتونستم
به کولم بکشمش. ننهمم خونهی مردم کلفتی میکرد. من فقط بچهتو میخواستم و زندگی کثافتت رو که جون این مردمو میگرفتین... ولی انگار چوب خدا، صدا نداره... حالا شدی یه لخته گوشت بیخود و بیاستفاده .
.....
زمان حال
_شما برید استراحت کنین، من اینجام دیگه... حواسم بهشون هست .
بهسختی کمی پلک باز میکنم تا صاحب این صدای ظریف و دلنشین را ببینم، اما فقط تصویر مادرم که بالای سرم میآید، آنهم تار و کدر، در دیدرسم است. گلویم خشک و زبانم سنگین شده و حس کرختی و خوابآلودگی نمیگذارد هشیار شوم .
_سمر جان؟ مامان، خوبی؟میخواهم جوابش را بدهم، اما تا بناگوش سِر و سنگینم. دردی عجیب در
گردنم میپیچد، اما حتی حال نالهکردن هم ندارم .
_خوابت میآد، بخواب مامان .
_هرچی بیشتر بخوابن، براشون بهتره .
صاحب صدا در جایی ایستاده که نمیتوانم او را ببینم. هرچند تلاش فایدهای
ندارد، باز هم کرختی خواب من را دربرمیگیرد و بازهم، عالم بیخبری...
***

۲۲سال پیش
ایستاد و با لذت، صورت غرق خون زن میانسال را نگاه کرد. نگاه وحشتزدهی
زن به مرد جوان روبهرو، فقط انرژی مضاعفی برای او بود .
_خب... میبینی؟ من عاشق اینم که زیر دستوپا لهت کنم. اینایی که خوردی فقط برای اذیتات بود به مادرم. حالا مثل آدم، حرف بزن بگو کی این
بلاها رو سرش آورد؟
زن بهسختی هیکل چاق و دردناکش را تکان داد. حتی فکر این را نمیکرد آن
زن مفلوک و نزار، کسی را داشته باشد که روزی انتقام تمام آزارهایش را بگیرد. دندانهایش شکسته و دهانش پر از خون بود. محال بود از این خانه
جان سالم بهدر ببرد، اما کاش بمیرد، بهتر از اینهمه کتکخوردن است
._خب، انگار برات کافی نبوده، خیکیخانم... نظرت با یکم آتیشبازی چیه؟
مثلاً یکم از این نفت روی پاهات فکر کنم... آها ...
جیغهای زن، سمفونی نور و آتش و بعد کمی آب. نمیخواست او را بکشد یا
برای بار چندم ازحال برود. از خود بازی بیشتر لذت میبرد تا حرفهایی که قرار بود فرصت زدن آنها را به این مفلوک بدقیافه بدهد .
صدای ضجههای زن و خون و اشک .
_من... نمیدونم بهقرآن... اسمش نجمه بود... بس کن... منو بکش... بس
کن ...
اصوات از میان دهان خردشده و خونآلودش بهسختی بیرون آمده و مرد

جوان، نشئه از دیدن این عجزولابه میخندد و آوازگونه میخواند .
_موشها... موشهای پیر و بیدندون... از آتیش میترسن... میترسن...
آدمها... آدمها... از جیغهاشون میلرزن، میلرزن. موشهای چاق و خیکی...
میسوزن، میسوزن ...
شعلهها و جیغهای سرشار از درد، مستی یک روح خبیث و شعلهها که میان
دالان تاریک یک زیرزمین، در حرکت است.
.....
زمان حال_سویل جان... بیدار نمیشین؟ پاشید حداقل یکم غذا بخورین .
بازهم همان صدای ظریف و دلنشین. ندید، حس مهربانی او را درک میکنم.
افکارم کند شده. تقریباً چیزی در ذهن ندارم، فقط... عماد؟ حتی نمیفهمم
این میزان از توان و هشیاری را از کجا میآورم... از جا میپرم .
_عماد؟ عماد کجاست؟ من چرا اینجام؟
یک پیراهن خواب بلند و نخی به تن دارم. با اولین تماس پاهایم با زمین، تمام
تنم درد میگیرد و نالهی استخوانهایم را میشنوم. دختری که با تعجب به من نگاه میکند برایم غریبه است. صاحب صدای دلنشین، ظریف و شکننده
بهنظر میآید. درست همقدواندازهی من است. یک روسری قرمز قشنگ به سر
دارد و یک پیراهن دخترانهی مشکی گلدار .
_آقاعماد خوبن، نگران نباشین. فکر کنم دیگه باید برسن... آقاجلال و پدرتون

برای ترخیص رفتن... راستی ببخشید، من لاله هستم... پرستار خونهی آرَمش .
لاله! این اسم برایم آشناست ولی چیزی از خانهی آرَمش بهیاد ندارم... اهمیتی
ندارد. بهسختی بلند میشوم و او برای کمک، پا بهسویم تندمیکند .
_صبر کنین، تو تصادف بدنتون کوفته شده... مادرتون تو آشپزخونه هستن .
_من باید ببینمش... من... باید ...بغض نمیگذارد حرف بزنم. معدهام بههم میپیچد و حس اضطراب نمیگذارد
نفس بکشم. بعضی صحنهها، جستهگریخته بهیادم میآیند؛ اما نه دقیق. فقط
میدانم تا عماد را نبینم، دلم آرام نمیگیرد .
_آروم باشین. الاناست که دیگه برسن... خدا رو شکر، خطر از سر هردوتای
شما رد شده... راستی، میدونین چقدر خوشحالم که دیدمتون؟
نگاهش برق میزند. لاله لبهایش کوچک و قرمز است. بینی کوچک و ظریفی
دارد. چشمهای عسلیرنگش بسیار قشنگ و خندان است. در یک کلام، لاله
زیبا و ناز است. یک ملاحت خاص دارد که من را آرام میکند. ابروهای مشکی
و پیوستهاش، این جذابیت را چندبرابر کرده است .
_منو از کجا میشناسین؟
من را بهسمت تخت میبرد و مینشاند. ظریف میخندد. ردیف دندانهای سفیدش، توجه هرکسی را جلب میکند. او کمی شبیه من است، اما موهای

بیرونزدهاش از روسری سیاه است. مثل شب .
ـباید بگین کسی هست سویلِ عماد رو نشناسه؟ راستش بچههای تو خونه
هم لحظهشماری میکنن تا دختر موحنایی رو ببینن .
از میان حرفهایش، آنچه به جانم میچسبد، سویلِ عماد بودنش است.
لاله
نهتنها لحن و صدای شیرینی دارد، کلامش هم دلنشین است.صدای صلواتفرستادن میآید. عماد آمده است. نمیدانم چگونه، اما میدوم و لاله در پی من. میان دود اسپند و صلوات. مادرم اما آنجا ایستاده، کنار پدر و
جلال. یک کتفبند که دست و کتفش را پوشانده هم آویزان گردنش. بوی خون، رنگ تیرهی پیراهنش، فریادهای او برای نگهداشتن من میان بازوهایش.
من کنار او خوابیده بودم... همه چیز را بهیاد میآورم. او را عمل کردند. ساعتها پشت در اتاق او نشسته بودم.
نگاهش مستقیم و جدی به من است، باید بدوم و در آغوشش فروروم.
باید
بوی تنش را بهمشام بکشم. باید بوسه بارانش کنم. باید... اما تازه میفهمم که
آنشب چه شد. گویا تمام آن لحظات همچون یک سونامی، با کوهی از آب
روی سرم فرومیریزد. زلزله آمده و تمام. ولی کوه آب بعد آن، روح ناتوان من
را درهم میشکند. کابوس از دستدادن عماد!
دیوار شوک این اتفاقات میشکند و سیل اشک است که روان میشود. به اتاق

میروم، میان انتظار آنها برای استقبال من از عماد. صدای سمر گفتن پدرم،
صدای تعجب مادرم. به اتاق برمیگردم و در را میبندم. تازه گرمی حادثه به
سردی گرائیده. او داشت میمرد و من هیچکاری نمیتوانستم انجام دهم.
پیشانی خونینش، بیهوشی او، آن ماشین چپشده، جراحیای که نمیگویند
چه بوده، آنهمه خون و ...
روی تخت مچاله میشوم. زار میزنم، تمام تنم متشنج است. کابوسها تمام
نخواهند شد ._قبلاً اگر چیزی میشد، از خودم به خودم پناه میآوردی و تو بغلم گریه
میکردی... اینم یکی از آثار بزرگ شدنته؟ بیای تو تخت، بالش بغل کنی سویل؟ انگار خیلیوقته جای منو بالشا پر کردن .
گریهام بیشتر میشود از این لحن سرزنشگر .
_یهبار دیگه ببینم جای منو با اون لعنتیا پر کردی، باور کن منم جاتو پر میکنم ...
اشکم بند میآید، بلند میشوم. ایستاده کمی جلوتر از در و سرزنشگر نگاهم
میکند. رنگورویش زرد است. مثل همیشه محکم نایستاده، اما بازهم من را
تهدید میکند! من؟ سویلِ عماد را؟
بهسویش میروم. عصبانی، اما هنوز هم آمادهی گریه و آهوناله .
_تو بیخود میکنی جای منو به کسی بدی... فهمیدی؟ میکشمت... نمردی تو تصادف، خودم میکشمت! هی منو با این چیزا دقمرگ میکنی. من سویلِ

توام ...
با دودست به سینهاش میزنم، صورتش جمع میشود. درد دارد، منهم درد
دارم... با صدایی از غم و ترس و گریه گرفته، سرش فریاد میزنم .
_دردت اومد؟ منم درد دارم. از روزیکه اومدم، منم درد دارم... نیومدی دنبالم... جلالِ نامردو فرستادی که بفهمونی برات اهمیتی ندارم؟ تنهام گذاشتی، زنگ نزدی. شبونه عین دزدا اومدی بالا سرم، فکر کردی نمیفهمم؟بازهم او را میزنم، هم من و هم دخترک سرکش و غمگین درونم .
_اصلا برای چی هی منو تهدید میکنی؟ ها؟ ببین، دوهفته است نیومدم، اینهمه بدبختی. تنم رو ویبره است هممهش. دارم از وحشت و ترس میلرزم...
تو ناراحتی... منم ناراحتم... هی منو با زنای دیگه تهدید نکن، چون میکشمت... تو عمادِ سویلی، نه هیچ زن دیگه... حتی اگه دهسالم میرفتم،
بازم حق منی... آخه منِ بدبخت جز توی عماد، کی رو دارم، ها؟
بازهم سد شکسته میشود و اینبار، همانجایی که آوار ضربات مشتهای بیجان من بود، میشود مأمن اشکهای من. دست سالمش را دور شانهام میپیچد و من را به سینه فشار میدهد. دلم از همهی دنیا گرفته. عماد قدمی
با مرگ بیشتر فاصله نداشت و منِ ناتوان، هیچکاری نمیتوانستم انجام دهم .
_توی بدبخت زبون درازِ من، پدر عمادو درآوردی! هیچ میدونی چکار کردی با عمادِ سویل؟ دست بزنم که پیدا کردی! لوس که بودی، لوستر برگشتی... یا
فقط برای من اینقدر نازکنارنجی شدی؟

دلم برای این شوخیها و اذیتکردنهایش تنگ شده. من دلم برای تمام این
مرد تنگ شده. انگشت به زیر چانهام میبرد تا سر بالا بگیرم. نگاهم که به
چشمانش میفتد، دلم بیقرار میشود. چشمان او هم نم دارد .
_دلم برات تنگ شده، دختر... اما چه کنم که این دلو شکستی؟ ولی همون
دل شکسته هم آروم نداره .روح و روانم را این حرف درهم میپیچاند، مرد مهربان من .
_خودم درستش میکنم، قول میدم... ببین، ما زندهایم. من ...
دست به گردنش میآویزم. روی نوک پا... و او را خم میکنم. طعم شیرین بوسههایش را بیشتر از هرحرفی میخواهم. میبوسمش، مثل تشنهی بهآبرسیده. با یک دست من را بالا میکشد و آنقدر ادامه میدهد تا هردو، نفس کم میآوریم، این بوسهی زندگی است .
.....
_برو بیرون، بگو جلال یا بابات بیان کمک تا حموم کنم و لباس عوض کنم .
یک بلوز آستینکوتاه کرمرنگ و یک شلوار راحتی برایش میآورم .
_خودم کمکت میکنم .
چشم به غیظ گشاد میکند، اما من از این نگاهها حساب نمیبرم .
_چشماتو برام عصبانی نکن، عماد بکتاش. من ازت نمیترسم. یا خودم حمومت میکنم، یا بمونو کپک بزن.
در اتاق زده میشود. با بفرمایید عماد در باز میشود و جلال داخل میآید .
_گفتم صدای بلند بقبقوتون نمیآد، نکنه شکار شدین... سویلجان، شما برو.
حاجخانم میگن این دو روز غذا نخوردی .میدانم این یک حیله برای

دورکردن من است، اما کوتاه نمیآیم. خودم
میخواهم از او مراقبت کنم. لباسها را روی تخت میگذارم. عماد بازویم را
میگیرد. نگاهش ناراحت است .
_تو چرا دو روزه غذا نخوردی؟ اونشبم شام نخورده بودی... بدجور از
دستم
دررفتیها .
پیشانیاش را میبوسم و دستش شل میشود. این مرد مادرندیدهی من،
سالهاست محبت من را هم ندیده. چرا بوسههایم را دریغ کنم؟
_من هممهش خواب بودم. حتی نفهمیدم دو روز شده. حالا قلدریم نکنی
بگی
غذا بخورم، قبوله. باور کن .
نگاهش بین جلال و در میگردد، شاید خجالت میکشد .
_باشه، آقا جلال. اول میخوام کمک کنم عماد حموم کنه... گرسنه
نیستم .
و واقعاً احساس گرسنگی، بین تمام حسهای متناقض در وجودم
ناپیداست .
_من خودم هستم ...
منظورش این است بروم؟ محال است .
_بهتره شما برید ناهار بخورین. من از پس عماد برمیآم .
عماد بلند میشود و کلافه، پوفی میکند ._بیخیال جلال... وقتی زبون
نداشت از پسش برنمیاومدم، حالا که بچهم
زبون بازکرده، یه لشکر حریفش نمیشن .
جلال چشموابرو میآید و به دستش اشاره میکند و عماد شانه بالا
میاندازد .
_از من چی رو پنهون میکنین؟ منکه میدونم یهچیزی هست. تو اصلاً چرا
کتفت رو بستی؟ چرا خونریزی داشتی؟ چرا جراحیت کردن؟ من اونشب و

بعدش شوکه بودم... ولی جوری رفتار نکنین که انگار من نمیفهمم ...
پدرم در میزند و داخل میشود. نگاه از عماد که سعی در فرار از نگاه من دارد
نمیگیرم .
_ چرا گردوخاک بهپا کردی، بابا؟ یه نفس بگیر، دختر .
_من نفسامو گرفتم بابا. به اینا بگو که هیچی به من نمیگن... من بچه نیستم.
از این بدتر که پیش اومده که نیست .
نگاههای بین آنها بیشتر من را عصبی میکند تا حرفنزدنشان. لبخند پدرم
بیشتر شبیه گولزدن یک بچه است تا لبخند .
_نه، سمرجان. بچه نیستی، ولی حتماً صلاح نمیدونن تو در جریان باشی ...
بحث با سه مرد همزمان، کار احمقانهای بهنظر میرسد، اما عقب نمینشینم .
_این منم که صلاح خودمو میدونم، نه اینکه شما مردا باهم تصمیم بگیرین
که سویل ندونه تا نترسه... هیچکدوم اندازهی من نترسیدین. اندازهی من بلاسرتون نیومده. حتی اگه الان بفهمم مازیار فرار کرده و تصادف کار اونه و عماد
تیر خورده هم تعجب نمیکنم .
جلال خیلی بیصدا اتاق را ترک میکند، میماند عماد و پدرم که نگاه متعجبشان خبر خوبی دربر ندارد .
_سمرجان، بابا، تو خودتو مشغول این چیزا نکن. ترمز بریده، ماشین چپ
کرده. فکرت رو مشغول نکن .

_ببخشید... ناهار حاضره .
صدای لاله میان این حجم از تنش بین ما، شبیه سوت پایان راند اول یک
مسابقه است.
پدرم میرود و عماد هم پشت سرش، اما هیچچیز اینجا تمام نمیشود .
.....
یک سفرهی کوچک سنتی وسط پذیرایی پهن شده است. همه دور آن نشستهاند. حتی عماد بین جلال و پدرم درحال صحبت است. چهارزانو زده و
جوری راحت است گویا هر روز پای سفره است. سعی میکنم نادیدهشان بگیرم. نگاه مادرم به لاله، مهربان است. خیلی شبیه مادر و دختر هستند. لاله
حرفی میزند و مادرم میخندد. دیس برنج و بشقابهای خورش قیمه، سبزیخوردن، ماست و سالادشیرازی، انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است
._بیا بشین، بابا .
به کنار خودش اشاره میکند. عماد ساکت است، چیزی درست نیست. نگاهم
به لاله میفتد، لحظهای گذرا، نگاهش را به عماد شکار میکنم. هرچند او متوجه نمیشود. اما نگرانی در نگاهش عادی نیست. لاله، عماد را دوست دارد .
لحظهای قلبم از تپش میایستد، نفسم میگیرد. نگاهم روی آن دختر متوقف
میشود. این واقعی است... حس میکنم. حتی جرئت ندارم به عماد نگاه کنم
که نکند او هم این حرکات را داشته باشد.
کنار پدرم، روبهروی مادر و لاله مینشینم. بشقابها پر میشود، تعارفها و

خوردن و تعریف از غذا و تشکرها... اما من حتی یک قاشق غذا از گلویم پایین
نمیرود. بازی میکنم، گردندرد و کوفتگی را بهانه میکنم تا بیصدا به اتاق بخزم .
برای خودم لباس کنار میگذارم تا بروم و دوش بگیرم، شاید کمی از افکارم
کم شود. سعی میکنم خاطرات آنشب را کنار هم بگذارم، شاید چیزی دستگیرم شود، اما حاصلش فقط احساس تهوع است از اضطراب بیشتر.
دوش را باز میگذارم و مینشینم. حمام این خانه خیلی کوچکتر از آپارتمان
قبلی است، اما حس امنیت بیشتری دارد. آنشب عماد با امیرعباس خوب بود.
با پدرم. مردها هرچه میدانند، با هم هماهنگ هستند. اگر مازیار پشت این
اتفاقات باشد، میدانم که موفق میشود. من دیگر از خود او نمیترسم، شایددیگر از چیزی نمیترسم، آنچه من را ازهم میپاشد، خاطرات تنفرانگیز است،
همانها که سالها سعی کردهام پسشان بزنم، ولی بازهم بهسراغم میآیند.
تصاویری پر از تحقیر. هرچند، نه تصاویر و خاطرات و نه تحقیرها، نمیتواند
کسی را خرد کند، له کند، بپاشاند. آن حس ناتوانی و اجبار است که تمام اینها را یکتنه انجام میدهد. اینکه ناتوان از دفاع باشی، بیدفاع بودن، اجبار
در تحملداشتن .

همهی اینها کم بود، حال باید با عماد و زنانی که او را میپرستند نیز دستبهگریبان باشم و بازهم احساس ناتوانی و بیدفاع بودن دارم .
_تو که باز آبو باز گذاشتی، رفتی یه گوشه کز کردی .
متوجه آمدنش نمیشوم. دم در حمام ایستاده و نگاهم میکند .
_میشه بری بیرون؟ من اینجوری راحتم .
پا به داخل میگذارد، آن ظاهر اتوکشیده و دستش. نمیخواهم بلند شوم و او
تنم را ببیند، کمکم حس غریبی ناراحتکنندهای با او پیدا میکنم .
_نیا تو عماد. برو، خودم میآم .
_چرا؟ !
کلافه میشوم از این خونسردی و بیتفاوتیاش .
_تو فکر کن حموم محیط خصوصی منه. لباس ندارم، راحت نیستم .لبهی وان مینشیند. زیر چشمهایش گود افتاده. صورتش لاغرتر شده و کنار
شقیقههایش سفید. از روزی که آمدم، فرصتی برای تحلیل او نداشتم. حتی آن
خالکوبیها، زیر لباسهای رسمی او فراموش شدهاند .
_مثلاً چی رو میخوای ازم قایم کنی سویل که راحت نیستی؟ قبلاً خصوصی
نبود... ما قشنگترین لحظههامون، تو همینجای مثلاً خصوصی بود .
قشنگترینهایی که من سالها، بارها و بارها، آنها را مرور کردهام.
قشنگترینهایی که برای من، مانند داستانهای شاه پریان است و دور از دسترس بهنظر میرسند. از این بازی موشوگربه خسته شدهام. اینکه من
بخواهمش و او نخواهدم. اینکه وانمود کند به من هنوز همانقدر اهمیت میدهد، اما رفتارهایش چنین نباشد .

_از چیزایی حرف نزن که خودتم دیگه بهشون اهمیتی نمیدی، عماد ...
بهسمت من میآید، دست زیر دوش میبرد و آن را میبندد. لباسهایش خیس شده. کنار من مینشیند و به دیوار تکیه میزند. انتظار این را ندارم .
_من بدهکار رفتار بقیه نیستم که تو منو بهخاطرش سرزنش کنی، سویل...
که بخوای از بقیه جدا بمونی و بیای توی حموم و تنها یهگوشه کز کنی، فرشته .
دست سالمش را دور شانهام میاندازد و من را بهسمت خودش میکشد. بلند
میشوم و حلقهی بازوی او را ترک میکنم ._نه، تو بدهکار نیستی.
هیچکسی، هیچ چیزی به من بدهکار نیست، نه حتی
گفتن واقعیتایی که زندگی من به اونا وابستهست... من حتی نمیدونم تو چرا
جراحی شدی. ولی احتمالاً همهی اونایی که اون بیرونن، میدونن .
.....
وقتی به سالن نشیمن میروم، از دیدن امیرعباس کنار بقیه، شوکه میشوم،
صدای هین بلند لاله وقتیکه من را میبیند، توجه بقیه را جلب میکند و بعد
مادرم بلند میشود. سلام آرامی میدهم و به آشپزخانه میروم .
_مامان جان، روسری سر کن... مهمون ...
پس دلیل آن واکنش لاله و مادرم روسری است؟
_شما برید حاجخانم. بذارین راحت باشه .
عماد لباس عوض کرده است. سعی میکنم نادیدهاش بگیرم. میان برزخی که

برایم ساختهاند دستوپا میزنم و یکی نگران حجاب من است و دیگری ...
_اون اینجا چی میخواد؟ نکنه اینجا هم شده ادارهی پلیس؟
عصبانیام، غمگین و ناامید. نگاههای سرزنشبار عماد و مادرم بیشتر آتش به
این احساسات میزند. حس میکنم میان قایقی در طوفان، تنها ماندهام .
_این چه حرفیه مامان جان؟ میدونی امیرعباس چهقدر کمک کرده؟عماد
شانهی مادرم را میگیرد تا به بیرون هدایتش کند، او جرقههای آتشفشان را تشخیص میدهد .
_شما برید تو سالن ...
اما دیر است، برای من که حتی عماد را هم مثل گذشته ندارم، آتشفشان فعال
شده است... گدازهها به بیرون میریزد.
_چه کاری کرده؟ بقیهتون چکار کردین؟ ها؟
مادرم به گونهاش میزند، بقیه سراسیمه بلند میشوند. عماد نزدیکم میشود
اما من دیگر بریدهام .
_چیه؟ چرا جوری نگاه میکنین انگار من دارم خطا میکنم؟ چرا دهنهاتون رو بستین؟ یه عمره همه دهانشونو درز گرفتن... انگار اگر حرف بزنین، طلسم
باطل میشه... به من دست نزن عماد .
میآید که آرامم کند اما بهشدت پسش میزنم و از او رد میشوم. پدرم، سمیر
و امیرعباس سر پایین دارند .
_چرا به من جواب نمیدین؟ چون مرد شدین به خودتون حق میدین همهچی رو مخفی کنین؟ فکر میکنین ممکنه آسیب روحی ببینم؟
با تمسخر میخندم، حق دارند بیصدا و با تعجب نگاهم کنند. آن موجود

مفلوک درون من دیگر واخورده و ترسو نیست، خشمگین است، عصبانی و
مهارگسیخته... چرا سالها سکوت کردهاند؟_تو بابا... تو بگو... چرا منو دزدیدن؟ چرا اصلاً باید من این بلا سرم میاومد؟
مگه من چه آزاری رسوندم؟ تو چکار کرده بودی که باید مازیار منو به اون روز
میناخت؟ تو اصلاً میدونی چی به من گذشت؟ کدومتون میدونه چه بلاهایی سر من اومد؟ چندساله حتی به خودتون زحمت ندادین یه جواب به
من بدین... حداقل باید بدونم چرا؟ چرا باید شکنجه میشدم؟
_بسه سویل ...
این صدای داد عماد است. او هیچوقت سر من داد نمیزد، هیچوقت. بغض
میکنم، ولی این حق من است .
_چرا بس کنم؟ خود تو... مگه نمیدونی چرا لادن اون بلا رو سرت آورد؟ میدونی، پس چرا به من میگی بس کنم؟ توام شدی مثل بقیه... از همهتون
متنفرم... میفهمین؟ از تو بابا که بهخاطر شغلت من باید قربانی میشدم... از تو
مامان که مراقب من نبودی... از تو سمیر که مثل آدم زندگی کردی و این من
بودم که تاوان همهی چیزایی که حتی خبر ندارم چیا بودن، پس دادم... از تو
عماد... که خودت درد کشیدی... درد دادی... ولی فقط خودت مهم بودی... من
نمیخوام هیچکدومتون به فکر من باشین. نمیخوام بهخاطر من،

قدمازقدم
بردارین. من چیزی برای ازدستدادن ندارم ...
فریاد نمیزنم، گریه نمیکنم. از اینها گذشته. آنها ساکتاند، جلال نیست.
لاله نگاهش از من به عماد و بقیه میچرخد، او هم برایم دیگر مهم
نیست. من
یکبار دل بریدم، بهتاوان چیزیکه نمیدانم چیست .ـسویل !
نگاهش نمیکنم، بهخاطر من است که زندگی همه از بین رفته. بهخاطر
آنهاست که زندگی من بهباد رفته .
ـبرام مهم نیستین... حتی تو عماد... حتی برام مهم نیست بازم دزدیده
بشم یا
نه... دیگهم از هیچکسی چیزی نمیپرسم... ولی بدونین، من آدمم؛
عروسک
چینی هم نیستم که اگه واقعیت رو بدونم بشکنم... شما نگید، خودم
میرم
دنبالش .
ـسمر، بابا جان، حق داری... هرچی بگی حق داری... اما چکار میتونستم
بکنم و نکردم؟ میدونی چند سال دنبالت بودیم؟ میدونی چهقدر آدم
دنبال
این پرونده بودن؟ امیرعباسو ببین... ازش بپرس انگیزهی اومدنش تو
اینکار
چیه؟ حتی عماد... میدونی اون چهقدر تو اینمدت که نبودی به ما کمک
کرده؟ فکر میکنی همهچیز بهراحتی گذشته، بابا؟ هرچیزی رو نمیشه
گفت،
نباید گفت... الان غمت چیه؟ اینکه دربارهی اونشب نمیدونی؟ شاید
بهتره
که ندونی دخترم... ولی اینکه بخوای بگی از عماد متنفری، نهایت

ناسپاسیه...
بهوقتش میفهمی... ولی این وسط کسیکه با جونش از جونت محافظت کرد،
همین آدمه ...
لحنش محکم است و قاطع. من و پدرم هرگز بیشتر از چند جمله حرف نزدهایم، حال او بهخاطر حمایت از عماد به من تندی میکند. اما باز هم سکوت .....
سکوت خانه حکایت از رفتن آدمهای اطرافم میکند و من خودم را در اتاقخواب زندانی کردهام. به عماد گفتم از او متنفرم. گفتم برایم مهم نیست،
اما هست... زندگی و درونم به هرجومرج کشیده شده است. حتی خودم را
نمیشناسم.
چه شده؟ باید با کسی حرف بزنم. باید کمی هم شده، در سکوت و آرامش
فکر کنم. از آنشب بهبعد، گویا زندگیام داخل یک مخلوطکن قرار گرفته، همهچیز درهم است. شاید هنوز شوکهام .
چند ضربه به در اتاق میخورد، پس کسی غیراز من هم هست! انتظار دارم
عماد هم رفته باشد .
در باز میشود و این عماد است که همانجا دم در میایستد .
_تو نرفتی؟
اینروزها به نبودنش بیشتر عادت کردهام تا بودنش .
_میخوای برم؟
از تخت پایین میآیم تا در سکوت خانه کمی آرام شوم. از زیر دستش بیرون

میروم .
_اینجا خونهی خودته... فقط به نبودنت بیشتر عادت کردم .خانهی خالی از آدمها واقعاً برایم آرامشبخش است. بهسراغ یخچال میروم و حضورش را پشتسرم حس میکنم .
_اون حرفا چی بود زدی؟ اونهمه آدم بهخاطر تو و من اومدن کمک کنن... مادرت با چشم گریون رفت، پدرت... سویل! اصلاً درک میکنی موقعیت بقیه
رو؟
لحنش جدی است، نگاهش شماتتبار. او هم من را درک نمیکند.
هیچکسی
نمیفهمد که دخترک یاغیشدهی درون من، تا چهحد آسیب دیده است . یک لیوان شیر میریزم و کمی شیرینی برمیدارم. جای عادل خالی که به دست پر از شیرینی و بدون بشقاب من بخندد، اما اولین حرکت پسرش،
گرفتن آنها و چیدنشان داخل بشقاب است .
_نه، درک نمیکنم... نمیخوام درک کنم. هیچکسی رو نمیخوام درک کنم، عماد... چون هیچکدومتون نمیدونین من چه احساسی دارم، حتی تو که فکر
میکردم با من همدردی .
مینشیند روبهروی من پشت میز، سنگین و خسته .
_اگه بدونی اونشب چی شد باعث میشه اینجور بیملاحظه نباشی، یا کلاً یاغیو سرکش شدی؟
گل تکهی رولت را در دهان جا میدهم، لذت خوردن، بعد از چند روز گرسنگی و درد .
_دایی میگه من ذاتم شر و شیطون و یاغیه، فقط تاحالا فرصت رشد
نداشتم... فکر کنم همینه... یه عمر زیر دست مازیار مثل سگ زندگی

کردم و
کتک خوردم و صدام درنیومد... بعد که تو پیدام کردی... از ترس
نبودنت و
نداشتنت شبوروز نداشتم... حتی تا روزی که پامو گذاشتم تهران...
میدونی
وقتی جلال اومد دنبالم... وقتی منو داشتی تنبیه میکردی، بهم
فهموندی
هیچکسی برای من نمیمونه...
محکم روی میز میکوبد و من ازجا میپرم، نگاهش عصبانی و جدی است
.
ـبس کن... خوب به من توجه کن سویل... دیگه تکرار نمیکنم... تو حق
داری
شر و شیطون باشی. حق داری عصبانی باشی. حق داری بفهمی که
چیشده و
چه اتفاقی افتاده... ولی خوب به من نگاه کن... من نمیذارم تو بشی یه
عماد
دیگه که از همهی دنیا طلب داشت، از همهی دنیا عصبانی بود. یاغی
شدنو
فراموش کن... حرف داری، بزن. عصبانی هستی، بگو. ولی اینکه بخوای
یه
چوب برداری و هرکی دم دستته، بکوبونی که من چرا و تو چرا... این خبرا
نیست... خودم پیدات کردم، خودم بهت رسیدم... خودمم درستت
میکنم...
برای هرکی ادای بزرگ شدنو درمیآری، برای من همون سویلِ گذشتهای.
من
مادرتو پدرت نیستم که عذابوجدان بگیرم... قوانین گذشته سر جاشه،

دختر
خانم... برای قوانین جدید خودتو آماده کن.زبانم بند میآید، هیچ اثری از شوخی یا چیزی که بتواند آن را تعدیل کند
نیست. دخترک کوچک درونم از این عماد حساب میبرد، اما سویل اینروزها
شاید نه .
_من... ازت نمیترسم .
حرفی را میزنم که خودم هم اعتقادی به آن ندارم. من از عماد همیشه عاشقانه حساب بردهام، شاید ترس نه ...
نگاهش مستقیم و بدون انعطاف است. کمی چشمانش را ریز میکند، تقریباً
حرفم را پس میگیرم .
_منم نگفتم بترسی... گفتم افسار رفتارت رو دستت بگیر. تو هر قدمی که
برداری، من قبلاً اونو برداشتم... فکر نکن ولت کردم به امان خدا. عماد هیچوقت داشتههاشو به امان کسی ول نمیکنه... رفتی، گشتی، دیدی. اونشبم
بهت گفتم، بیشتر از حقت موندی و نیومدی... ولی این باعث نمیشه فکر
کنی حسابکتابت دستم نیست .
بقیهی شیر و شیرینی از گلویم پایین نمیرود .
_خب، یعنی چی؟ میخوای چکارم کنی؟
یک لحظه لبخند محوی میزند، اما آنقدر سریع به حالت جدی برمیگردد که
فکر میکنم خیالاتی شدهام ._میخوام چکارت کنم؟ این چه سؤالیه میپرسی؟ مگه قبلاً چکارت کردم؟ از

زبوندرازی و نیشوکنایه و حسادت خبری نیست، سویلخانم... این قانونیه که
باید رعایت کنی... من خطایی از خودم ندیدم که به تو اجازه بدم با من قهر
کنی، دعوا کنی یا بیمحلی... از این بهبعد، ما کارهای روتین خودمون رو انجام
میدیم. تو نقاشی میکنی، کلاس ورزش میری و هرچیزی که روتین تو هست... خب؟
_یعنی چی؟ یعنی بذارم تو با هر زنی راحت باشی و من حسادت نکنم؟
بار دیگر محکم روی میز میکوبد. اینبار نمیترسم. من سر او کوتاه نمیآیم.
هنوز نگاه لاله را فراموش نکردهام یا صدای زنهای پشت تلفن .
_یعنی چی این حرفت؟ من با کلی زن در ارتباطم. قرار نیست هر بار نگران
باشم که تو حسادت نکنی... این بچه بازیا بین منو تو جایی نداره ...
اینبار من روی میز میکوبم .
_عمادبکتاش، فکر کن اگه من با مردا کار کنم و اونا مثل زنای اطراف تو عاشقانه نگاهم کنن و این چیزا، چکار میکنی؟
بلند میشود، حتی در این حالت بیمار هم ابهت دارد. از حرفم پشیمان میشوم، اما دیر است. او بالای سرم میایستد و تقریباً روی من خم میشود .
_میخوای چندتا عکس نشونت بدم از مردای اطرافت که با چه نگاهی چشم
بهت دارن؟ هوم؟ اون پسر ترکیهایه، چی بود اسمش؟ نامیک؟ یا اون عربه...
رحمان... یا اون پسر انگلیسیه که دوست نامیک بود... فکر میکنی من اونقدر

بیتوجهم به تو؟
لبم را گاز میگیرم، حق با اوست. آنها همه از شاگردان دایی بودند، حتی منهم متوجه آن نگاهها بودم، اینکه عماد تا این حد حواسش به من بوده، دلم
را گرم میکند. از خیر بحثکردن با او میگذرم. این توجه او به من آن سر دنیا، بیشتر از هر چیزی ارزش دارد .
_من که به اونا کاری نداشتم. همیشه عادل یا دایی هم بودن ...
سرش کنار گوشم میآید. او خوب میداند چگونه کسی را بترساند .
_خب، اون چیزی که تو اون عکسا و فیلمایی که دیدم برام مهم بود، نگاه تو
بود عزیزم... اینکه به کی نگاه میکنی، نه اینکه کی به تو نگاه میکنه .
عماد استاد بازی با کلمات است و من حس شکاری را دارم که شکارچی با او
بازی میکند .
_از این به بعد، شیر و کیک، وعدهی غذایی نیست... فقط یه میانوعده است...
حالا بلند شو مثل یه همسر خوب، کمک کن شوهرت یکم آرامش پیدا کنه .موهایم را پشت گوشم میگذارد و من غرق لذت میشوم. مدتهاست عاشقانههایش را ندیدهام؛ اینکه من را همسر و خودش را شوهر مینامد. عماد
قبلاً اینکار را نمیکرد .
_یعنی الان آتشبس شدیم؟
صاف میایستد، نگاهش نرم و مهربان است .
_باید دربارهش فکر کنم. فعلاً اونقدر خستهم که حال ندارم با تو نیموجبی
بحث کنم .

.....
_کجا میری؟ اتاق ما اینه .
بهسمت اتاق مهمان میرود، حداقل من فکر میکنم اتاق مهمان است .
نگاهی به من و نگاهی به اتاق میاندازد، او در قالب عماد جدی است .
_لاله گفت این اتاق رو برای من ...
اسم لاله که میآید تیز میشوم. پا تند میکنم. قبلاز اینکه حرفش تمام شود، پیش از او به اتاق میروم. این قسمت از خانه، نور بهتری دارد. دکوراسیون سفید و کاغذدیواریهای آبی کمرنگ، آن نور را بیشتر کرده است.
تا جایی که بهیاد دارم، عماد اتاقخواب تیره را بیشتر دوست دارد .
_اینجا چیزی که اضافهتر باشه نمیبینم... اگه نمیخوای تو اتاق من بخوابی، بگو. من میآم اینجا .
حالا که قرار بر قوانین است، منهم قواعد خودم را پیش میگیرم. عماد بدون
من نباید در این خانه باشد .
کلافه و خسته بهنظر میآید. من نهایت بیتوجهی را دارم. او از بیمارستان آمده و من حتی او را بغل نکردهام .
به سمت اتاق من راه کج میکند و من اردکوار، پشت سرش. همهی اتفاقات
بهکنار، دلم آغوش امن او را میخواهد .
بهسمت تخت میرود. دست چپ او آسیب دیده و او بهسمتی که من همیشه
میخوابم میرود .
_نه، صبر کن... اونجا من میخوابم... بالش رو عوض کن .
نگاه سرزنشگری میکند .
_سویل، بچه شدی؟ فکر کردم چی شده !

رو تختی را کنار میزند .
_نه، صبر کن... خب من... میشه بغلت کنم؟ خب، از وقتی اومدی اینکار رو
نکردم .چشمانش را ریز میکند، حتماً به عقل من شک کرده است. او حق دارد، من
هیچوقت فرصت پیشقدمشدن را نداشتهام، حتی در رویاهایم. با تردید قدم
برمیدارم .
_سویل، تو خوبی؟
روبهرویش میایستم. نگاهش کدر و خسته است. عماد دیگر آن نشاط قبل را
ندارد. یعنی من آن را از او گرفتهام؟
_نه... میدونی چند ساله منو مثل اون وقتا بغل نکردی؟ فکر کنم غریبه شدیم... ولی ...
فکر آنشب و اینکه او میتوانست الان اینجا نباشد، بازهم بغضم را میشکند، سر روی سینهاش میگذارم، اینبار آرام. مثل قدیمترها، دست دورش میپیچم و او هم .
_من خیلی از اونشب یادم نیست که چی شد! فقط میدونم... داشتم از ترس
میمردم... من یادمه خونریزی کردی، چون من خوابیده بودم بغلت... واقعاً
وحشتناک بود... احساس میکنم تو گردباد افتادم .
با دست سالمش کمرم را نوازش میکند .
_مهم اینه که تو در امانی فسقلی... حالا میذاری بخوابم؟
.....پردهها را میکشم تا اتاق تاریک شود. سرش بهبالش نرسیده، خوابش برد. اما

دیدم که بالشم را بویید و خوابید؛ همان کاری که من اگر بودم، میکردم. من
خسته نیستم، فقط تنم کمی درد میکند. اما وسوسهی خوابیدن کنار او هم
رهایم نمیکند. دلم برایش تنگ شده، برای بیدغدغه کنار او بودن. یعنی کی
میتواند من را ببخشد؟ با سابقهای که از او دارم، عماد آدم باگذشتی نیست؛ اما
بینهایت مهربان است. مردی نرمخو با پوستهای سخت .
کنارش دراز میکشم، یک بلوز آستینکوتاه پوشیده، اما تتوهایش معلوم نیست. فکر اینکه آنشب چه اتفاقی افتاد، من را راحت نمیگذارد. آرام دست
به دکمهاش میبرم، شاید بتوانم زخمش را ببینم .
_پانسمان شده... چی رو میخوای ببینی؟
فریاد خفهای میکشم و عقب میروم. چشمانش بسته است، فکر میکنم شاید خیال کردهام!
_تو بیداری؟
چشمان سرخش را به من میدوزد، ترسناک است... او در خواب عمیقی بود .
_ببخشید... فکر کردم... من فقط نگرانم...اگر چیزیت میشد؟
بهسمت من میچرخد، صورتش هیچ حسی انتقال نمیدهد ._این سؤالیه که من از اونشب، هرلحظه دارم از خودم میپرسم... اگر چیزیت
میشد؟ به دایی زنگ زدم، برمیگردی لندن تا اوضاع روبراه بشه... همه موافقن
اینبار .
لندن؟ او که ساعتی پیش از قوانین و ماندن کنار هم حرف میزد! او ...

_یعنی چی؟ تو داشتی دربارهی بعد از این میگفتی... لندن از کجا اومد؟
_آره، همهی اونا بعداز تموم شدن همهچیز... میری، تموم که ...
از تخت پایین میآیم... همه برای من تصمیم میگیرند. همهی آنها که خود
را محق میدانند، دربارهی زندگی دختری که هیچ از دنیا ندیده و هیچ کودکی
و نوجوانی نداشته، نظر بدهند، آنهم فقط چون چیزهایی هست که حتی او را
شایستهی دانستن آنها نمیدانند .
_با من مثل یه بچه رفتار نکنین... اگه الان دادوقال نمیکنم، چون مریضی.
ولی هیچ رفتنی درکار نیست، جناب عمادخان! من جایی نمیرم .
نگاه خستهاش را به من میدوزد، حتی بلند هم نمیشود .
_تو میری سویل... اینبار چون بقیه هم میخوان. دوست ندارم اونشب دوباره تکرار بشه... نمیخوام از ترس اینکه نکنه وقتی من اینجور زارونزار افتادم یا نیستم یا هرچیزی... یکی تو رو ببره... وضع منو نمیبینی، فرشته؟
اونشب و بعدش، اگه امیرعباس نبود و بقیه، من از ترس اینکه نکنه اون وسط
شلوغی کسی بهت آسیب بزنه داشتم میمردم... فکر میکردم این مدتنبودنت، برام سختترین بود... ولی اون لحظه که بههوش اومدم و فکر اینکه
تو رو ممکنه برده باشن... اون لحظه برام فاجعه بود، سویل.
غمگینترین نگاه عماد را میبینم، قلبم میگیرد از این میزان شکستهشدن
او .

_اون فقط یه تصادف بود، عماد... نبود؟
پدرم گفت ترمز بریده شد. میدانم حقیقت فراتر از اینهاست، اما ...
_نه... نبود .
.....
*
۲۰سال پیش
_آقا، امروز صبح همهچی تموم شد... خیلی متأسفم .
پیرمرد ایستاد و فقط لحظهای دست به چشمانش برد. کاری بود که شده و او
تمام تلاشش را کرده بود .
_بگو بیسروصدا نظارت کنن. بهتره کسی نفهمه من برگشتم. شاهین... خوب
حواست رو جمع کن... برای امشب بگو همه بیان. نمیذارم خون بچهم حروم
بشه... برو بگو نوهم بیاد .نگاه خیرهی پیرمرد، روی تابلوی بزرگ بالای شومینه، برق اشک میگیرد. حال
جز خودش، دیگر هیچکدام از اعضای آن تابلوی قدیمی، زنده نبودند .
در اتاق باز میشود. پسر جوانی که شباهت غریبی به پیرمرد با آن بینی عقابی
و چهرهی کشیده و استخوانی دارد، وارد میشود. تنها تفاوت بارز آنها، قد بلند
پیرمرد و موهای سفید و پوست چروکشدهاش است .
_بیا اینجا، پسر .
روی مبل قدیمی و مجلل خود مینشیند، مبلی از دورهی تزارهای روس و با
همان ابهت یک تزار .

پسر جوان حدوداً بیست سال دارد، با نگاهی وحشی و لبخندی که بهنظر پدربزرگش، همیشه خبیثانه است .
کنار پیرمرد روی صندلی میزبان مینشیند. کتوشلوار آراسته و مرتب پدربزرگ، ظاهری پرهیبتتر به او داده .
_امروز عموت فوت کرد... الان فقط من موندم و تو، پسرجون... امشب به همه
معرفیت میکنم... خوب حواستو بده به من... از امشب تو جانشین من هستی... نسل ما هیچوقت سربهراه نبوده، تو هم نخواهی بود. پس قید
عذابوجدان و ترحم و دلسوزی و هرچی باعث بشه نتونی بهخوبی حرکت کنی
رو بزن، پسر... رحم و مروت که میدونم نداری، شنیدم کارهاتو... پس میمونهزرنگبودنت... زرنگ باید باشی. هزار جا باید حواست باشه، نه فقط پشتسر و
روبهروت... به بغلدستیتم حواست باشه... میفهمی؟
لبخند پسر عریضتر میشود، او نگفته هم یک شیطان مجسم است. این را
پیرمرد بهخوبی میداند .
_من نفهم نیستم، بابابزرگ .
حاضرجوابی او به مذاق پیرمرد خوش میآید. این پسر از فرزندان خودش هم
جسورتر و بیرحمتر است .
_تو این مدت، خودت دیدی خانوادهی ما از هرچیز خلاف و غیرخلاف که بتونه، پول درمیآره... پس همه چیز رو پول ببین... پول قدرت میآره... و قدرت، امنیت... پس... میخوای امنیت داشته باشی، قدرت رو تو دستت بگیر.

بمیریم یا بمونیم، ما جایگاهی تو آدمخوبا نداریم، پسر... آدمایی که هنوز
فرصت بد شدن نداشتن... پس بین اونا که فرصتش رو داشتن و استفاده کردن،
بهترین باش... مثل روح نامرئی باش، اما... برای دنیای تاریک، مثل نور باش تا
دورت جمع بشن، پسر... حالا برو که خستهم... اون حیوونای آدمنمات رو از
خونه من ببر بیرون، از اینا خوشم نمیآد... میخوای تو این کثافتکاریای امروزی باشی، حداقل من نبینم .
.....بیش از ده نفر دور میز وسط سالن، گردهم نشستهاند. اتاق با لوسترهایی زیبا
روشن شده، اما نه آنقدر که همهی سالن را نورانی کند. آنقدر که حس ابهت
صاحب مجلس را بیشتر بهنمایش بگذارد .
شاهین چند ضربه با قاشق به گیلاس میزند. صدای زنگدار آن باعث سکوت
جمع حاضر میگردد .
_ستارخان میخوان صحبت کنن، آقایون .
همهی حاضرین، افرادی مسن و پابهسن گذاشته هستند. به گفتهی پیرمرد،
گرگهای پیر، امروز زمانی که به این گردهمایی دعوت شدند، از حضور پیرمرد، آنهم در چنین شرایطی داخل کشور تعجب کرده بودند. هرکدام بهنحوی با این مرد دادوستد داشتند، حتی وقتی در کشور نبود .
_خوش اومدین آقایون... بعداز سالها دورهم جمع شدیم... هرچند که همهتون میدونین بعد از هجوم پلیس به منزل پسر من، همگی مثل

موش تو
سوراخهاتون چپیده بودین... این ترس و بزدلیتون رو درک میکنم...
امشب
گفتم جمع بشین تا جانشین خودم رو بهتون معرفی کنم... بیا پسرجان
.
پسرجوان از میان فضای تاریک بیرون میآید. یک دست کتوشلوار
خاکستری،
او را کمی مسنتر از سن معمول نشان میدهد. حاضرین بهخوبی او را
نگاه
میکنند .
پیرمرد به او اشاره میکند و حاضران را مخاطب قرار میدهد :_این پسر
نوهی منه... از بچگی کنار دست خودم بوده. نگذارین هیچوقت این
ظاهر جوان، گولتون بزنه... این پسر، گرگ نر جوان و تازهنفس، میتونه
همهتون رو پارهپاره کنه .
پسر جوان را مخاطب قرار میدهد .
_پسرجان... این جماعت رو خوب نگاه کن و بشناس... اینها تا وقتی
قدرت
داری، کنارتاند و رفیق... همینکه ببینن خم شدی و ضعیف، رهات
میکنن...
این قانون کار ماست. پس نه روی اونها حساب کن و نه اونها رو پس
بزن و
به دل بگیر... این قانون اول این کاره... مگر نه آقایون؟
***
۱۸سال قبل
_آقا، تونستیم دکتر قدیم مادرتون رو پیدا کنیم. تو یه روستای
دورافتاده

بودن... گفتن آخرین وضعیتی که از ایشون بهخاطر دارن این بود که باردار
بودن، اونم اواخر بارداری.
مرد جوان باعصبانیت تمام وسایل روی میز اتاقکار را پخش زمین میکند.
چرا
هیچکسی در این سالها حرفی به او نزده بود؟ حتی پیرمرد هم نمیدانست؟
گویا تنها کسی که فراموششدهی روزگار بود، آن زن بدبختی است که رویتخت نیمهجان افتاده و اگر یک لحظه از او غافل شود یا روزی برسد که نباشد،
به همان دوران کثافتبار که پرستارش برای او رقم زده بود، برمیگردد .
همانروز که او را آنگونه دید قسم خورد هرکسی را که چنین بلایی بر سر مادرش آورده، به چنین روزی دچار کند. قسم خورد جان آن آدمها را با لذت و
ذرهذره بگیرد و حال، معمای یک برادر یا خواهر دیگر در میان است .
.....
زمان حال
خون در رگهایم یخ میزند. توان ایستادن ندارم، آغوش عماد برایم باز میشود .
_بیا اینجا، عروسک موحنایی من... مگه نمیخواستی بدونی؟ بیا اینجا، بذار
کمی بخوابم. خیلیوقته درستوحسابی، چشم رو هم نذاشتم .
تمام توانم را جمع میکنم و آرام میان آغوشش میخزم. پتوی روتختی را روی من میکشد. سردم است، جرئت پرسیدن ندارم. مگر نهاینکه خود بهدانستن اصرار داشتم؟
_یخ کردی، فرشته... نترس... همهچی امن و امانه... اونی که باید بترسه

منم...
بهسادگی تا اینجا نرسیدیم که بذارم از من بگیرن ...
سکوت میکند، بهخواب رفته است .میخواهم از زیر دستانش بیرون
روم، اما ترس از بیدار شدنش نمیگذارد. دلم
آشوب است، آرام و قرار ندارم. عمادی که میبینم، هیچ شباهتی به عماد
من
ندارد. شکست خورده، ترسیده و غمگین... دلم میخواهد بروم و قدم
بزنم. راه
بروم تا کمی بتوانم این سرگشتگی و ترس را هضم کنم. تصادف آنشب
را
لحظهبهلحظه مرور میکنم. دعوای دم خانهی پدرم، آتشبس موقت ما،
عماد
که از خر شیطان پایین آمد و... او از اول هم میدانست. سرم را روی
پایش
چفت کرده بود و سریع میرفت. همه میدانند و من نمیدانم .
تارهای سپید میان تهریش او، صورت لاغرشدهاش... هیچچیز عادی
بهنظر
نمیرسد. نمیخواهم به گذشته فکر کنم. نمیخواهم بهیاد بیاورم که
مازیار
طی این سالها، چه حرفهایی را میزد. شاید از میان آنها به سرنخی برسم.
این یعنی اگر به آنها فکر کنم، تکتک موقعیتها را باید بهخاطر بیاورم.
کاری
که هیچوقت نمیکنم. سدی که هیچوقت دریچههایش را بهعمد، باز
نمیکنم .
مازیار کینه داشت، این درست. از من نه، از خانوادهام. اینهم درست. از
پدرم

فقط نه، آن حجم از کینه و شقاوت نمیتوانست فقط از پدرم باشد. من در آن
قفس و خانه آدمهای زیادی را دیده بودم، بدون آنکه کسی از من خبر داشته
باشد. گاهی خودش میخواست ببینم، مخصوصا رابطههایش، یا بازی شکنجهکردنهایش .
_خستهت کردم، فرشته؟از جا میپرم، صدایش من را از زیرزمین تاریک و نمور قدیمی بیرون
میکشد .
پیشانیام را میبوسد و من را محکم به خود میفشارد. حتماً هنوز خوابآلود است. عماد اینروزها از این محبتها خرج من نمیکند. عجیب دلم از این فکر
میگیرد. میخواهم کمی فاصله بگیرم، نکند بیدار شود و پشیمان که این محبتهای رنگگرفتهاش را از دلودماغم در آورد... نمیگذارد. صدایش زمزمهوار، کنار گوشم است .
_نمیذارم... جات خوبه، عروسک... داشتم خوابتو میدیدم... چشم که باز
کردم، دیدم اینجایی... این اولینبار پس از مدتهاست که بعداز بیدار شدن،
میبینم که خواب نبودی... دلم برات تنگ شده بود .
خیرهی دهانش میشوم. این کلمات را او میگوید؟ نامهربان این مدت...
_اینا واقعی نیست، مگه نه؟ منو اذیت نکن عماد... میدونی، باور میکنما !
بغض امانم نمیدهد، حتماً بهخاطر تصادف است. ترسیده... فردا که بهتر شود،
باز هم یادش میفتد که از من کینه بهدل بگیرد .

من را رها میکند و مینشیند، با آن دست آویزان گردنش. از نگاه کردن به او
بیم دارم. من هم مینشینم کمی دورتر از او و تکیه به تاج تخت میدهم .
_چی واقعی نیست؟ اینکه دلم برات تنگ شده؟ کدوم یکی از حرفام دروغ
بوده؟از تخت پایین میروم. لاله او را با عشق نگاه میکند، زنهای دیگر هم. او از
روزی که آمدهام، هزار رنگ بوده است. او میخواست من را طلاق دهد... او
میخواهد بازهم من را به لندن بفرستد. او ...
_عماد... نگو دلت تنگ شده، چون باورم میشه... بعد فکر میکنم مثل قدیم
دوستم داری، درحالیکه نداری. من اینو حس میکنم... قبلاً دوستم داشتی،
خیلی زیاد. ولی الان اگر دوستمم داشته باشی، ازم کینه هم داری... من میدونم هیچی مثل قبل نمیشه... هیچی... پس نگو این حرفا رو... درضمن،
من دیگه برنمیگردم لندن...
سری بهتاسف تکان میدهد و نگاه ملامتگرش حس کودکی خطاکار را به من القاء میکند.
سری بهتاسف تکان میدهد و نگاه ملامتگرش، حس کودکی خطاکار را به من
القا میکند .
_کافیه سویل... من دوستت دارم و این اول و آخرشه ... دلخورم، ناراحتم،

سرسنگین میشم باهات، ولی اینا باعث نمیشه دوستت نداشته باشم و عاشقت نباشم... شاید قبل از تصادف میخواستم اذیتت کنم، ولی الان فکر
میکنم ما وقت این کارها رو نداریم عزیزم... چیزای مهمتری هست که باید
براش انرژی بذارم... بعداً میتونم حرصمو سرت حسابی خالی کنم.
موهویجی
من... بیا اینجا ...گیج و هاجوواج به آن لبخند نیمه و جذابش نگاه میکنم و دست درازشدهاش
برای داشتن من. چگونه میتواند اینقدر راحت همهچیز را سرِهم کند؟ میخواهد من را برای رفتن مجاب کند. این اولین حدس من است .
_تو میخواستی منو طلاق بدی... خودم شنیدم. فرودگاه نیومدی، چرا الان با
من مهربون شدی؟
از جا بلند میشود و صورتش از درد جمع میگردد. بازهم دست بهسویم دراز
میکند .
_با هم حرف میزنیم، ولی الان نه... بیا اینجا... واقعاً راست میگن داشتن زن
جوونتر، این دردسرا رو هم داره .
مشکوک نگاهش میکنم و او میخندد. دلم برای این خندیدن او پر میکشد،
آخرین بار کی این خنده را دیدم؟
.....
*** عماد
او دلنشین و دلرباست، با آن موهایی که حال، بلند و مواج است، با آن

حرکات نرم که مانند رقصندهی باله است. او ذاتاً دلفریب است. دخترک کوچک و زخمدیدهام بزرگ شده و برای خود زنی زیبا و دوستداشتنی شده
است. آن آثار گذشته روی صورتش، آن چشم شیشهای و بیجان، حتی حالا
که بهنظر با من سرسنگین است؛ برای من بینظیر هستند. آنها همه جزئی ازاین دلبرکِ من است. هربار که نگاهش میکنم، بازهم شگفتزده میشوم.
چگونه توانستم این دوری را تحمل کنم؟ حتی با آن سرزدنهای مداوم، حتی
با نگاهکردن فیلمها و عکسهایش، چگونه توانستم بدون دربرداشتن او اوقات را
بگذرانم؟
تصور نداشتن او در این مدت اگر مجبور نبودم، امکان نداشت. برایم قهوه
درست میکند، شیرینی داخل بشقاب میگذارد، شیر را در ظرف میریزد و نگاهم نمیکند. علناً از من فاصله میگیرد. ولی روی کاناپه، برایم بالش و پتو
میگذارد و درست روبهروی من، طنازگونه موهایش را رها میکند، آنهم برای
مردی که برایش جان میدهد... نه به حرف، که به جان .
فکر اینکه میخواستم او را رها کنم، مانند موریانهای مغزم را میجود. حتی نمیدانم چگونه به این نتیجه رسیدم که میتوانم او را فراموش کنم ...
آن شب تصادف، آنچه جانم را میگرفت، نه گلولهای بود که به کتفم خورد،
نه از دستدادن کنترل فرمان ماشین، بلکه تصور او بدون همراه، تنها و

آسیبپذیر آنچیزی بود که من را از پا درمیآورد. اینکه من نباشم و او در خطر باشد. اینکه من نباشم و آن میان کسی به او تعرض کند. وحشت واقعی
نه تصادف بود، نه ضربهخوردن و زخمیشدن، بلکه تنهایی او بود .
_چیزی شده؟هرچه نگاهش میکنم، از دلتنگیام کم نمیشود، حتی روزهایی که او را از
دوربین خانه نگاه میکردم نیز به همین حد برایم خواستنی بود. او با سویل
سالهای قبل فرق دارد .
_نه... موهات خیلی قشنگ شده .
چشمانش را ریز میکند. گویا همهچیز برعکس شده است. حالکه من میخواهم به رابطهی گذشته برگردیم، این اوست که پا پس میکشد .
_من به لندن یا هیچ کجای دنیا نمیرم عماد بکتاش... پس سعی نکن گولم
بزنی .
عمادبکتاش گفتنش واقعاً جذاب است، مخصوصاً با آن لحن خاص و گرفتگی
کوچکی که در بیان کلمات دارد. جرعهای از قهوه را میخورم، نمیدانم از کی
این قهوه را دارم. هرچه هست، طعم کهنگی میدهد، اما بهروی خودم نمیآورم .
_حتی اگه بدونی با نرفتنت اتفاقات بدی ممکنه بیفته؟
روی زمین روبهروی من مینشیند .
_در هر صورتی... هرچیزی .
فکر میکنم شاید اگر کمی از اتفاقات را بداند، بهتر باشد. اینبار بهخواستهی

پدرش و سایرین میخواهم او را به لندن بفرستم. جایش آنجا امنتر است.پلیس آنچه نیاز داشت را بهدست آورد. حال امنیت او از هرچیزی برای من
واجبتر است.
دخترک لجباز من... ترس او را حس میکنم. او بهشدت میترسد، اما کوتاه
نمیآید .
_اونشب ترمز ماشین نبرید... من کنترلش رو از دست دادم... یه لحظه نتونستم نگهش دارم .
آب دهانش را بهسختی میبلعد. چشم سالمش از ترس گشاد میشود، اما
سکوت میکند. نمیدانم عکسالعمل او از شنیدن واقعیتی که اتفاق افتاده، چه
خواهد بود؛ اما برخلاف نظر پدرش، من فکر میکنم او باید بداند که خطر تا
چهحد نزدیک است... من سالها با تمام توان همهچیز را از او دور نگه داشتهام.
حال بهنظرم نیاز است او هم بداند.
_اونشب تیراندازی شد. وقتی سرت روی پام بود، اولین گلوله به آیینهی کنار
تو خورد... من سعی کردم فرار کنم، متأسفم... اما نشد... گلولهی بعدی به کتف
من خورد ...
.....
۱۷سال پیش
_آقا... اومد... نگاش کنین... همون که موهای طلایی داره... اونم مادرشه

.مرد جوان از پشت حصار شیشههای دودی ماشین، پسرک ریزنقش را زیر
نظر گرفت. الآن میبایست یازده سالش باشد. نسبت به یک بچهی یازدهساله،
زیادی کوچک است. اما رفتارهای خشن او در بدو خروج از مدرسه نشان میداد او برخلاف جثهی ریزش، بههیچوجه کودک آرامی نیست .
_بهنظر بچهی شری میآد .
راننده بار دیگر به پسرک نگاهی میاندازد و لبخند شیطنتآمیزی روی لب میآورد .
_اون شر مطلقه، آقا... این دومین مدرسهای هست که امسال قبولش کرده،
اونم با پول و پارتی... بابای مدرسهش، اسمش میآد، دوتا فحش ناب بارش
میکنه .
مرد لبخند رضایتمندی میزند. آن پسر همان است که باید باشد. هیچ شباهت ظاهری میان آنها نیست که بگوید برادر هستند؛ این پسر کاملاً شبیه
مادر بختبرگشتهیشان است. شاید اگر آزمایشها نمیگفتند، حتی خودش هم
پذیرش این نسبت خونی برایش سخت بود .
_خوبه... حواست شیش دونگ جمعش باشه... ببین میتونی باهاش رفیق
بشی... اون همخون منه، پس شر بودن تو ذاتشه... کار سختی نیست برات...
اینبار از ریاض برگشتم، بیارش پیش من... باید برادرشو بشناسه .
.....زمان حال(آسایشگاه)

_خودتون میتونید وضعیتش رو چک کنید، قربان... همهچیز تحت کنترله .
مرد میانسال از دریچهی کوچک در، به شخصی که گوشهی اتاق است خیره
میشود. مرد داخل اتاق موهایش کموبیش سفید شده و کوتاه است. او در
لباس فرم آسایشگاه که به رنگ آبی آسمانی است، سبزهتر از حد عادی نشان
میدهد، شاید هم تاثیر داروهاست. لاغر و تکیده است. این مرد فقط سایهای از
آن مازیار روز اول است که تنومند و پرصدا بود. نگاهش بدون هیچ انعطاف و
رحمی به دکتر کنار دستش دوخته میشود .
_حواست رو جمع کن، دکتر... این طرف، خود شیطانه... گول این رفتارهاشو
نخور... به بقیه هم بسپار... موقعش که شد، هشیار میخوامش... اون با همون
دستاش، خون بچه و زن نازنین منو ریخته... همون روال همیشگی رو پیاده
کنین .
نگاه خیرهی دکتر از دریچه به مرد داخل اتاق، پر از برق نفرت است .
_نترسین، اینجا خیلیها هستن که حواسشون شیش دونگ، به این حرومزاده هست... غیر ما، پلیسها هم خوب حواسشون هست... انگار اون
بیرون خبرایی شده .مرد میانسال از در اتاق فاصله میگیرد. در اینمدت هرگز به این بوی شوینده

و بوی خاص بیماران عادت نکرده... بویی که در این طبقه هرچند کم، اما بازهم
میآید. بوی شوینده و جورابهای خیس، یک ترکیب نفرتانگیز...
_گرگ تولههاش رو فرستاده بین مردم... گرگ حتی تولهشم گرگه، دکتر...
حتی اگر رام آدمیزاد بشه... هرچند... این گرگزادهها خودشون رئیس گلهن...
به عماد سلام منو برسون اگه اومد... زنش برگشته «یکتا»... حواستون بیشتر
به این آشغال باشه... همون اول خواستن نَسَق بکشن .
پرسنلی که از کنارشان میگذرند، به دکتریکتا سلام میکنند .
_یه چیزایی شنیدم... عماد اشتباه کرد نذاشت ...
مرد با اخم نگاهش میکند، این طبقهی پررفتوآمد، حتی اگر همگی برای او
کار کنند، باز هم جای افشای اسرار نیست .
_صدبار گفتم پسر... دهنت رو بهموقع باز کن... اون یارو خدماتیه که الان
گذشت رو ندیده بودم، این کیه؟
یکتا به پشتسر نگاه میکند. این مرد از هفتهی پیش آمده بود .
_نگرانش نباشین... شناسه... هرچند خواستن نفهمیم، ولی کار پلیسه... سر
جریانات بیرون... اگر اومدن پیتون،
همون حرفای قبلو میگیم .مرد سر تکان میدهد، اما آن مرد و نگاهش، فکر او را درگیر کرده .
_عکس و اطلاعاتشو برام بفرست، خودم باید خیالم جمع بشه .
.....

***سویل
_سویلجان، خودم میتونم عزیزم ...
_دکتر گفت گلوله، استخوان کتف رو شکسته... پس بتونی هم، راحت نیست...
تو مرد لجبازی هستی، عماد، ولی من دست پروردهی خودتم... یا من حمومت
میکنم؛ یا من، حمومت میکنم... انتخاب کن!
میخندد و نگاه من ستارهباران میشود، از اینکه او زنده است. از اینکه او کنار من است. هرچند اصلاً مریض آرام و صبوری نیست و دائم غر میزند که
بگذارم جلال، یا درنهایت پدر یا برادرم بهکمک من بیایند .
_این چه انتخابیه عروسک؟ یعنی منو با این آزادی انتخاب، سورپرایز کردی .
دکمههایش را باز میکنم. این اولین دیدار من با خالکوبیها بعد از چند سال
است. آخرین دکمه را با انگشتان لرزان میگشایم. آخرین باهم بودنمان متعلق
به خاطرات دور است. فکرهای روز اول بهسراغم میآید. بلوزش باز است... اما
من تاب دیدن او را "برهنه"، دارم؟ درحالیکه افکارم مانند خنجرهای ازنیامکشیده، آمادهی حملهاند. بیرحم...._چی شده، سویل؟
سر بالا میبرم و نگاهم میخکوب آن سیب آدم میشود .
_عماد... این مدت... به من راستشو بگو... خب؟ تحمل دروغ ندارم... بگو...
کسی غیر از من... خب... چیزه... یعنی... کسی دیگه هم تن تو رو دیده؟

ضربان قلبم بالا میرود. این سؤال خطای محض است. اگر صادق باشد و بگوید بله ...
_آره، چند نفر ...
گوشم سوت میکشد. عقب میروم، دست از بلوز او میکشم. لبخند گوشهی
لبش را دوست ندارم... بغض تا بیخ گلویم بالا میآید .
_چی شد سویل؟ تو که جنبهی شنیدن حقیقت رو نداری، خب نپرس... فکر
کردی اینهمه مدت ...
باقی حرفش را نمیشنوم، از اتاق بیرون میروم. حتی نمیدانم چکار باید بکنم. تصور این که با زن دیگری بوده است، بهاندازهی کافی دردناک هست که
مانند ضربهی سختی من را گیج کند .
_حیف که نمیخوام اذیتت کنم، وگرنه این پتانسیل رو داری که با همین حرفا خودتو شکنجه کنی، سویل... یعنی تو من رو اینجور شناختی؟
آره؟به چهارچوب در اتاق تکیه داده است. با نگاهی سرزنشگر و لحنی شماتتبار
به من که وسط پذیرایی، گیجومنگ ایستادهام، نگاه میکند .
_تو منو چی فرض کردی، سویل؟ به خودت فکر کن، اگه به من فکر نمیکنی... ما رابطهمون چیزی بود که من بتونم اون رو با کسی دیگه تجربه
کنم؟ !
اشکهایم روان میشوند و او به اتاق برمیگردد. صدای آب حمام میآید و من
آهسته قدم برمیدارم. حرفهای دوپهلوی او نمیگذارد دمی آرام بگیرم. هنوز

لباس از تن خارج نکرده، دمای آب وان را چک میکند و من روی تخت مینشینم و او را نگاه میکنم .
هرگز اولین شبی که او من را نجات داد، فراموش نمیکنم. وقتی من را حمام
کرد، وقتی کرمها را از تنم شست، آن بوی تعفن... بهراستی عماد با آنهمه
وسواس و تمیزی، چگونه توانست موجود مفلوک آن شب را تحمل کند؟ حق با
اوست، من خودمان را فراموش کردهام... او را... چند شامپو را داخل وان خالی
میکند. حمام کف... از همانها که همیشه برایم تدارک میدید تا وحشت حمام را از ذهنم دور کند... از همانها که سالهای گذشته بهیاد او برای خودم
میساختم و پایان آن حمام، فقط اشک بود و مرور خاطرات با او بودن .
صدای زنگ موبایل میآید و من در اتاق را میبندم تا نشنود. هرکه میخواهد
باشد، میتواند صبر کند .کمر صاف میکند و من از این زاویه میبینم که صورتش جمع میشود. در
تصادف او آسیب دید و من حتی نمیدانم چه بر سر او آمد .
شرمندگی واژهای نیست که بیانگر احساسم در این لحظه باشد.
برمیگردد و
نگاهمان درهم گره میخورد. گویا انتظار من را ندارد که پشت سرش ایستاده
باشم، بدون لباس .
ـچقدر بیصدا حرکت میکنی .
او هم فراموش کرده است که من میتوانم مثل یک روح، صامت باشم .

دست به لباسش میبرم و او نگاه از تن من میدزدد و به درودیوار میدهد.
کمک میکند و آستینها را درمیآورد. خالکوبیهایش مثل همیشه روی تن ورزیدهاش باشکوه جلوه میکند و ترسناک. دوستش که برای معاینهی زخم
آمده بود گفت: «گلوله باعث شکستگی استخوانها شده است و بیشترین
آسیب، داخلی است». امروز باندها را باز کرد و یک آتل برای محدودکردن حرکت شانه و دست برای او بست. خط سرخرنگ بخیهها دلم را بهدرد میآورد. کمکش میکنم تا آتل را باز کند. انگشتهای سفتشدهاش روی شکم
میگوید درد دارد، اما صورتش آرام است .
_خیلی درد داری؟
_نه، خوبه. فقط یکم... زیادی ثابت مونده، خشک شده.بهوضوح دروغ میگوید. من این دردها را کشیدهام، میدانم هر روزش چگونه میگذرد. شلوارش را کمک میکند تا دربیاورم .
_به من دیگه نگو درد نمیکنه... میدونی چندتا دندهی از چندجاشکسته دارم؟ دردش افتضاحه .
کتفش را تکان نمیدهد و داخل وان میشود .
_میخوای دقیقاً بگم هر شکستگی حدوداً تو چندسالگی بوده؟
بدون تعارف او روبهرویش داخل وان میشوم. به بزرگی خانهی دیگر نیست،
اما راحت است .
_تو گزارش وضعیت منو حفظی... بیشتر از خودم میدونی .
لبش کمی انحنا میگیرد، لبخند طعنهزنی است .
_من سانتبهسانت بدن تو رو حفظم و اینو خوب میدونی... ولی باز ...

به لبهی وان تکیه میدهد و چشم میبندد. حق با اوست و من حتی کبودیهای پهلوی او را که به زردی میزند، تابهامروز ندیدهام .
پاهایش کنار من است. با لمس آنها چشم باز میکند و کمی عقب میرود .
_لمسم نکن، سویل .
وقتی دلخور است، برایش سویل میشوم. میخواهم منهم مثل او عاشق باشم، تمام و کمال. ایکاش بشود مثل او باشم ._چرا؟ تو همیشه تن منو لمس میکردی، ماساژ میدادی... میخوام یکم ...
پاهایم به پایینتنهاش میخورد و او از جا میپرد، کلافه است.
_میگم نکن... داری اذیتم میکنی... بهتره ...
نمیگذارم حرفش تمام شود، بهسمت او خیز برمیدارم. چرا نباید بیپروا باشم؟
_چرا اذیت؟ تو فقط لذت ببر ...
این جمله را در یک فیلم شنیدم و همیشه عاشق بیپروایی آن زن در آن فیلم
برای معشوقش بودم. معشوق من این مردِ خوددار و بدقلق است که باعث آن
خودم هستم. من معشوقهی نامهربانی برایش بودهام و او وفادار و عاشقانه، این
مسیر را بهتنهایی طی کرده است. حال از سؤال ساعتی پیش و رفتارم بعد از
آن خجالت می کشم، او نگفت چه کسانی تنش را دیدند و دکترها و پرستارها،،، پدرم... جلال ...
صدای تند نفسهایش در پی لمسهای بیمحابای من، دلنشین است، هربار
دستش بالا میآید تا کنترلم کند، آن را محصور میکنم. این بار من او را

فرمانبردار میکنم... و چه حکومت دلنشینی بر اوست .
.....
***عمادبه شکم خوابیده. یک خواب بیموقع برای او، اما شیرین. این را از لبخندهای
گاهوبیگاهش میفهمم. چه روزهایی حسرت این بیداربودن و نگاهکردن خواب
او را خوردهام... موهای نیمهمرطوب و مواجش با آن رنگ حنایی، روی تختخواب سورمهای بیشتر بهچشم میآید. ککومکهای روی گونه و بینی و چانهاش کمی پررنگتر شده، این معشوقهی بیپروای من. چیزی که خودش را
صدا زد میان آن تبوتاب عاشقانهای که او برای اولینبار، هدایتگر من شد. بعد از سالها، بازهم اولین لذتهایم در دستان او بود .
.....
_نه، خوبم لاله... امروز یه سر میآم... خانم «سرحدی» هم هست؟
_بشنوه باز بهش گفتی سرحدی، دارت میزنه .
_اون اندازهی تو زبون و رو نداره، دخترجون... به تمایلات اون فکر نکن. همین
که سویل موهات رو از ته نکنده، برو خدات رو شکر کن. نمیدونم اینهمه حسادتو از ...
حضورش را حس میکنم و او درست در چهارچوب در، با موهای وزشده و چشمهای پفکرده از خواب، ایستاده و بادقت به مکالمهی من گوش میدهد.
نگفته هم میدانم نسبت به لاله حساس شده است. حسود کوچک من با آن
نگاه مشکوک، چه کنم؟ شاید کمی تحریک حسادت او خالی از لطف نباشد،

آنهم میان این غوغای ترسآلود خارج از این خانه .ـلاله جان، میبینمت .
صدای خندهی او خوب است، آنهم دخترکی که تنش هرروز و هرشب، میان
معتادان بهحراج گذاشته میشد. لاله برایم عزیز است. او را روزی دیدم که
نیمهجان در خیابان، کنار سطل زبالهی بیمارستان رها شده بود. آنهم درست
روزهایی که مانند یک انسان سرگشته، دور از سویل، روزها را شب میکردم .
ـمن گرسنهمه، عماد. چرا هیچی درست نکردی؟ همهش داری با لاله حرف
میزنی... لاله جان... ازش خوشم نمیآد... اون با چشماش برای تو قلب میفرسته .
در یخچال را باز میکند و پیدرپی زیرلب، غر میزند .
ـاینجا هیچی نیست... آخرین وعده، یادم نیست کی خوردیم اصلاً... قبلاً غذا
میپختی. الان همهی فکرت شده حرصدادن من... داره چهل سالش میشه،
برای لاله، جانجان میکنه... دختره اتاق ما رو جدا میکنه... هی بهش زنگ میزنه... قدش اندازهی نخود ...
دور خودش میچرخد. این سویل برایم تازگی دارد، جذاب است. شباهتی با آن
دخترک ترسو و خجالتی سابق که حرف هم نمیزد ندارد. حتی غر زدنهایش
هم مدل خاص اوست. همین که صدایش را میشنوم، اینقدر نزدیک، برایم

نهایت لذت است. معشوقهی بیپروای من ...
_اون سه سانت از تو بلندتره، سویل .روی نوک پا ایستاده و کابینتها را یکییکی باز میکند. دلم میخواهد او را
بغل کنم و مثل قدیم روی کانتر آشپزخانه بگذارم و آشپزی کنم، اما درد شدید کتف اذیتکننده است. نگاه تهدیدآمیز و لبهای بههم فشردهاش، سوت
شروع راند اول را میزند .
_تو چهطور جرئت میکنی اندازهی قد اونو بدونی و با من مقایسه کنی، عماد
بکتاش؟
گوشی تلفن را برمیدارم. من در بازی خونسردی، مهارت دارم .
_جرئت نمیخواد، نخود خانم، حافظهی خوبی دارم .
جیغ خفهای میکشد و پا بر زمین میکوبد. این عادت را قبلتر هم داشت، دلم برای او چقدر تنگ شده بود .
_به من نگو نخود... نخود اون دخترهی نیموجبی با اون نگاهشه که داد میزنه، "عماد من عاشقتم، ببین"... من چشمای اونو درمیآرم .
سعی میکنم به این اداهای او نخندم. دخترک آتشینمزاج من، با آن موهای
قرمز .
_سویلجان، اینقدر حرص نخور. با این موها، انگار کلهت آتیش گرفته، عروسکم .
تماس برقرار میشود و من سفارش غذای خانگی و مخلفات میدهم
._اصلاً میدونی چیه؟ فردا میرم آرایشگاه و این لعنتیا رو سیاه میکنم... تا
فکر نکنی کلهی من آتیش گرفته... درضمن، حق نداری بری جایی که اون هست و من نیستم .

بهنظر هیچ شوخیای در کار نیست و او کاملاً جدی است .
_صبر کن ببینم، سویل... تو داری جدی حرف میزنی یا داری ادای حسودی
درمیآری و ...
حرفم تمام نشده، او روی نوک پنجههایش، مماس با تن من ایستاده و با
دستهایی مشتکرده نگاهم میکند .
_ادا؟ من دربارهی تو با کسی شوخی ندارم، از ادا درآوردنم چیزی نمیدونم...
هر چقدرم میخوای، از من بزرگتر باش. خصلت اربابی هم داری، داشته باش... ولی با من سر زنها و خودت شوخی نکن... من چند ساعت پیش، از
فکر اینکه دیگران مثل من، خالکوبیاتو دیدن، داشتم سکته میکردم... تو
عماد... حواست باشه .
انگشت اشارهاش را اخطارگونه تکان میدهد و از آشپزخانه خارج میشود.
اولین باری که من کاملاً خلعسلاح میشوم را باید در خاطراتم ثبت کنم.
آنهم توسط دخترک موحنایی خودم که با آن بلوز دخترانه و شلوار لی، اندامی ظریف و شکننده پیدا کرده است، بدون هیچ مبارزهای راند اول، یک/هیچ به نفع او.غذایش را بااشتها میخورد. این شاید جزو معدود رفتارهایی از او است که
سرجایش مانده، خوب غذا خوردن. از دیدن قاشقهایی که به دهان میبرد و با
خرسندی میبلعد، لذت میبرم. دربارهی او حال میدانم که باید از ریزترین
حرکاتش هم مشعوف باشم. سویل راه سختی را تابهامروز طی کرده

است. راهی
که شاید بعضیها، حتی فرصتِ قدمازقدم برداشتن در آن را هم به
خودشان
ندهند، اما او بدون منهم توانست یک نقاش خوب شود. کسی که در
اولین
نمایشگاهش، توجه هنرمندان را به خود جلب کرده است. یکی از دلایلی
که
میخواهم به لندن برگردد، همین پیشرفت اوست. او ذهن خلاقی دارد و
بااستعداد است .
_تو چرا با دایی حرف نمیزنی؟ کلاً دور میشی... دیگه یادت میره آدما رو؟
چشم باریک میکند .
_من از هر بحثی که بتونی بکشونیش به رفتن من دوری میکنم...
درضمن،
دیروز با عادلجون حرف زدم. دایی نبود .
رفاقتی که بین عادل و سویل است، برایم جالب شده. من هنوز هم از او
دوری
میکنم. حتی اگر او را قلباً ببخشم، چیزی میانمان عوض نمیشود. من با
او
بهعنوان پدر، هیچ خاطرهای جز بیتوجهیهایش ندارم. عادلی که سویل
دید،
آن مرد جوانی نبود که پسر کوچکش را بهبهانهی مرگ معشوق رها کرد،
بلکهمرد جاافتاده و تنهایی بود که دیگر مثل گذشته سالم نبود و در این
سن
فهمیده بود فرزندی هم دارد .
_تو و عادل، خوب باهم کنار اومدین .
آخرین قاشق غذایش را میجود و من هنوز بیشتر از چند قاشق

نخوردهام .
_رابطهی ما کمی پیچیدهست، راستش اون خیلیخیلی شبیه تو هست... نه
فقط قیافهها، کلاً اخلاقش یهجورایی عین خودته، ولی... خب مثل باباها، مهربونتره... تازه کشف کردم که اون دلش دختر میخواسته، یکی عین مامانت... ولی خودمونیم، باید از تو بترسم، چون... اون عادل آبزیرکاه با اون
کلهی کچل و استخونای بیرونزده، هنوز چشاش میچرخه. به پرستارش نظر
داشت ...
سکوت میکند و من محو این سویل تازه هستم. دخترک قبلی من خجالتی
بود و ساکت. از مشکل حرفزدنش که بگذریم، دنیایش فقط من بودم و فیلمها
و کارتونهایش... اما این سویل روبهروی من، دختری است که با اعتمادبهنفس،
دربارهی هرچیز نظرش را میگوید. حدومرز تعیین میکند، حرفش را صریح
میزند .
_دوست نداری بگم؟ میخوای ساکت بشم؟
مظلومانه حرف میزند و نمیداند صدایش جهنم سکوت را در اطراف من به
بهشت تبدیل میکند ._نه، خوبه حرف میزنی... خیلی کسی با من، جز دربارهی کار حرف نمیزنه .
لبخند گشادهای میزند، او خودش میداند چقدر زیباست؟ نگاه سایرین را

روی او میبینم، هرچند او توجهی به آدمها ندارد. حتی در اوج ناراحتیهایم از
او، اینکه میدانم نگاهش فقط پی من است، اینکه برای او تنها انسان مهم
تلقی میشوم، آن حس برتریام را ارضاء میکند.
#سویل_۲ماییدیگر
#صبا_ت
#پارت۵۹
_من همیشه تو فکرام تصور میکردم یه روزی بشه، هی برات حرف بزنم. من
عاشق حرفزدنم، به تلافی هممی خفهخونگرفتنام... با دایی و عادل خیلی
حرف میزدم... از هممچی، ولی حرفزدن برای تو، حال دیگهای داره... آخه ما
هیچوقت زیاد حرف نمیزدیم .
حسرت کلامش را میتوانم حس کنم. من مرد پرحرفی نبوده و نیستم، اما
بیشترین جملات را از من، خود او شنیده است .
_میتونی هرچقدر میخوای، حرف بزنی، فرشته .بلند میشود و موهایش را پشت گوش چفت میکند. میآید و روی پاهایم
مینشیند. مثل قدیممان، سر روی شانهام میگذارد با احتیاط... و من بهیاد
میآورم در این سالها، چقدر حسرت این دخترک دوستداشتنیام را داشتهام.
کاش میشد او را برای همیشه کنار خودم حفظ کنم، حتی ثانیهای از من دور
نباشد. دستان کوچکش، دور گردنم میپیچد .

_من یه دنیا حرف دارم برات بزنم عمادجونم که فقط به تو میشه گفت... یه
دفتر دارم که روزی هزار بار اون تو باهات حرف زدم... تو ته نامردایی... چهطور
منو ول کردی؟ نباید منو میفرستادی... قلبم رو عمل کردن، نبودی... من دوبرابر وقتایی که نبودی حرف دارم ...
او را به آغوش میکشم. اشک میریزد و گله میکند و دخترک من نمیداند که آن روزها، چه بر من گذشت .
_هی فرشته... یادته اون پرستاری که دندوناش شبیه خرگوش بود و به دایی
میگفتی، بهنظرت خیلی جالبه؟ اسمش چی بود؟ کاترین؟
از جا میپرد، اما او را روی پاهایم مهار میکنم. اشکهایش را پاک میکند، چشم سالمش بهسرخی میزند و دیگری شفاف و عادی است .
_ تو... از کجا میدونی؟
سرم را توی گودی گردنش میبرم. بوی تنش را بهمشام میکشم. من با تمام
ناراحتیام، این صلح را دوست دارم ._باید بگی چی نمیدونم، دختر بد... وقتی بهت گفتم تا آخر دنیا تو جفت
منی، باید بفهمی که من نمیتونم بدون تو باشم... ولی تو بودی، سویل... تو...
بدون من ...
سرم بین دستانش است. حس آشنایی میدهد این لمسها. گویا حتی تنها
نیز، نیاز به یادآوری خاطرات دارند. خاطرات بوسهها، نوازشها، لمسکردنها،
بوییدنها .

_تو ... منو فرستادی... بعد فهمیدم اون هیولا زندهست... من مثل تو که
نبودم... ببین... الان اگه تو نباشی، پلیس نباشه، من از ترس خودمو از بین
میبرم... اونجا اینقدر نمیترسیدم، ولی الان ببین چی شده... همه میگن مازیار تو آسایشگاه، تحت نظره. پس این کیه؟ تو چیزی نمیگی، بازم میخوای
منو بفرستی... ولی اینبار حتی بمیرمم ازت دور نمیشم !
حرفش شیرین است. اینکه از من دور نمیشود، برایم آرزوست. اما من یاد
گرفتهام فقط برای او، خودخواه نباشم. به او که میرسم، تمامِ من تغییر میکند؛ عماد دیگری میشوم، حتی با همهی دلخوریهایم .
_من هرکاری کنم، بهخاطر تو میکنم؛ اما بهت حق میدم که تو اینجور نباشی فرشته... من اونشب نتونستم ازت محافظت کنم... اونشب تصادف
فهمیدم اینکه نیومدی، حق داشتی به من اعتماد نکنی... اون شب میتونست
هر اتفاقی بیفته و من فقط یه آدم زخمی و بیهوش بودم.این حقیقت که در حساسترین زمان، من بیخاصیتترین فرد زندگی او بودم،
حتی یکلحظه هم رهایم نمیکند. اگر آن شب او را با خودشان میبردند؟ کسانی که میان اوج شلوغی به خود جرأت تیراندازی را میدهند، ربودن یک
دختر مانند سویل مگر چقدر سختشان بود؟ آنهم در میان آن شلوغی و حضور مردم .
_تو باید بری، فرشته... این یه ماجرای ساده نیست که بخوام روی تو ریسک

کنم .
دست دور گردنم حلقه میکند و درد در تنم میپیچد. ایکاش راضی شود، من طاقت از دستدادن او را ندارم .
_برام مهم نیست عماد... راستش حتی مردن و شکنجه هم برام مهم نیست...
اینکه تو نباشی، خودش شکنجهست... اصلاً تلاش نکن... نمیرم .
حتی آن لحن و حالت خاص حرفزدنش که بهخاطر صدمات زبان و حنجره است، بازهم از جدیت کلام دخترک مقاوم من کم نمیکند. لبهایش روی گونه و لبهایم میخزد، لطیف... مانند خودش .
_محاله که برم... فرار نمیکنم... من بهخاطر تو اومدم، عماد... گفتی طلاقم
میدی... چهطور اینو گفتی؟
خندهام میگیرد از سیاستهای دایی، چرا که من چنین حرفی را نزدم و او حرف من را بهگونهای دیگر جلوه داده بود ._من نگفتم میخوام طلاقت بدم، نیموجبی... گفتم اگه طلاق خواست، بدون
رودربایستی به من بگه... و تو بدوبدو اومدی. فکر کردی دارم طلاقت میدم؟
مشت آرامی به سرم میکوبد، اخمکردنش هم شیرین است. واقعاً فکر کرده
بود حاضرم از او بگذرم؟
_تو واقعاً تو اون کلهت مغز داری، عماد؟
کمی سربهسرش میگذارم، اخم میکنم و لحنم عصبانی است .
_چی گفتی به من؟
از روی پایم پایین میپرد. انتظار دارم کمی بترسد، قدیمترها میترسید و بغض میکرد و من آن عشقورزی بعدش را بالذت انجام میدادم. اما میایستد،

کمی دورتر، دستبهسینه و طلبکار .
_چیه؟ به آقا برخورد؟ چهجوری به عقلت رسید من از تو جدا بشم؟ من داشتم سکته میکردم .
از جا بلند میشوم و او مصرانه فقط یک نیمقدم تکان میخورد، سویل ترسوی من رفته .
_بلند میشی ازت بترسم؟ نخیرم، نمیترسم .
با غیظ نگاهش میکنم. با خلقیاتی که من دارم، کمی برایم سروکلهزدن با این
سویل سخت است، اما ...._البته میترسما... الان نمیترسم... اونوقتا که واقعاً عصبانی میشی، خیلی
ترسناکی .
از آن شیطنت لبخند و نگاهش، خندهام میگیرد و قید نقش بازیکردن را میزنم .
_خیلی خیرهسر شدی، سویل ...
گردن تکان میدهد، با ناز. پا بهسمتش میکشم... او بینظیر است .
_خیره سر نخیر... شاید یکم دختر کوچولوی شیطون و لجدربیار... یه لیتل .
نگاهش جدی است. لبش میخندد و دهان من از حرف او بازمیماند. او مستقیم به یکی از رُلهای بی.دی.اس.ام اشاره میکند و این ...
_چرند نگو...
_چرند نگو، سویل... از این کارت خوشم نمیآد. اینکه حتی بخوای دربارهی
این چیزا فکر کنی .
شانه بالا میاندازد. لبخند روی لبش میماند، اما امان از نگاهش .
_من خیلی چیزا خوندم ...
_تو خیلی بیخود کردی... مگه من اجازه دا ...این دختر قصد دیوانهکردن

من را دارد. نفس عمیقی میکشم که تمام تنم
درد میگیرد و او لبخندزنان خارج میشود .
_میخوام برم بیرون ...
_منم میآم... باهم .
از درد استخوانم کلافهام. به یادم میآید دخترکم چگونه آن دردهای
وحشتناک را تحمل کرده است! روزها و روزها. بغض تا بیخ گلویم میآید.
او
شجاعترین انسانی است که دیدهام و بازهم میگوید دربارهی این چیزها
خوانده؟
پشت سرش به اتاقمان میروم، مشغول حاضرکردن لباس برای من
است.
لبخندش درخشان است .
_واقعاً رنگ سورمهای بهت میآد... من چند دست برات خریدم...
میدونی،
اون چمدونه که تو اون آپارتمان مونده، هممهش رو برای تو خریدم... من
...
چشمش پر از اشک میشود و بغض میکند و بهسمتم پا تند کرده،
دستان
ظریفش گردم میپیچد .
_من دلم خیلی تنگ میشد آخه لعنتی. حتی از عطرتم خریدم... من
هممهش
گریه میکردم... تو واقعاً بدی که با من لج کردی... تو یه سادیسمی
عوضی
بیشعوری که من برات میمیرم عماد .حتی فرصت جوابدادن هم
نمیدهد. مشت نهچندان آرامی روی آتل دستم
میزند، جایی نزدیک زخم. بیاراده مچ دستش را محکم میگیرم. نگاهش

مبارزهطلبانه است، ساق پایم تیر میکشد. به پایم لگد زده !
_اینا حقته، عماد... تو اومدی لندن و من ندیدمت؟ من اینهمه مدت زجر کشیدم، روانی ...
مشت بعدیاش میآید که او را با دست سالمم مهار میکنم میان بازویم .
_به من میگی روانی و سادیسمی، نیموجبی؟ زبونت که دراز شده، دست بزنم
پیدا کردی؟ نمیبینی درد دارم؟
دندانش را روی آرنجم فشار میدهد. نمیدانم چرا بهجای ناراحتشدن خندهام میگیرد! لذت میبرم از این مبارزه که میدانم نهایت عشق، اوست .
_درد داری؟ منم داشتم... همش فکرم پیش تو بود. بذار خوب بشی عمادبکتاش، خودم میکشمت .
او را زیر بغل میزنم و روی تخت میاندازم. بیخیال درد و سوزش، بخیهها باز نمیشوند و اوضاع استخوانها جز درد وحشتناک بعدش، بدتر از این نیست.
با پاهایم ثابتش میکنم. میخواهد به پایینتنهام ضربه بزند، مادهپلنگ وحشی
من. آتل را از گردن خارج میکنم. با دخترکم مدتهاست بازی نکردهام .
_باشه، باشه... تسلیم. تو زخمی شدی عشقم... من غلط کردم ._نه دیگه، برای غلطکردن دیر شده دخترخانم... من استخونمم بمونهها، از پس تو برمیآد، فکر کردی نمیتونم توی یکمتروچندسانتی رو آدم کنم؟ هان؟ بهت سادیسممو نشون میدم وروجکِ وحشی .
لحظهای مبهوت خندهی عمیقش میشوم، او زندگی من است. صدای خندههایش روح من است. سویل تنها داشتهی انحصاری من است .
_میخوام ببینی سادیسمی که میگی چیه، خوشگله .
با تردید نگاهش میکنم تا مطمئن شوم نمیترسد، اما او لبخند میزند .

_منو از خودت نمیتونی بترسونی... تلاشت ...
برای یک لحظه، با وجود درد وحشتناک از جا بلند میشوم .
_بشین
.....
#سویل_۲ماییدیگر
#صبا_ت
#پارت۶۲
.....
*سویلنگاهش تیره و ترسناک میشود. لحن کلامش جدی و بدون ذرهای آشنایی،
حتی به دومینبار هم نمیرسد. تمام بازی و شوخیای که شروع کردهام، به
کابوسی بدل میشود. عماد خشن اینگونه است؟ تمام محتویات معدهام روبهبالا درحرکت است. نباید تا اینحد او را اذیت میکردم. اشتباه کردم... من
از او میترسم، اما نه آن ترسی که از مازیار داشتم. من از او عاشقانه میترسم،
به او اعتماد کامل دارم. مگر مدتها وقت نگذاشتهام و دربارهی او و آنچه احساس میکند، نخواندهام؟ و مگر با صفورا ساعتها دربارهی کاملداشتنش
بحث نکردیم؟ من برای او میخواهم همهچیز باشم. داشتن قسمتی از عماد
کفایت روح تشنهام را نمیکند. صفورا گفت نمیتوانم. گفت ذهن من زجر کشیده. نه فقط جسم که روح من اولین آسیب را دیده است. اما او نمیداند که
روح و جسم من این مرد را میپرستد .

_خب؟ بازم نمیترسی؟
لبخندش مردانه و مهربان است. لبهی تخت ایستاده، حتماً درد دارد، میدانم .
_بیام بغلت؟
این چیزی است که با تمام وجود میخواهم، امنیت آغوشش. من برایش همان
میشوم که میخواهد و او هرگز برای من بد نمیخواهد. لحظهای گیج و گنگ
نگاه میکند تا کاملاً درخواستم را متوجه شود. بازوی سالمش از هم باز میشود و میبینم آن دست دردناک هم باتاخیر و بهسختی برای من، بهخاطر
من گشوده میشود ._بیا عروسک .
بلند میشوم و همانطور از روی تخت بهسمتش میروم، دست دور گردنش
حلقه میکنم و پا دور کمرش. سرشانهاش مأمن تمام ناملایمات است .
_عمادجونم، من خیلی دوسِت دارم... خیلی بیشتر از خیلی .
.....
*عماد
آسانسور داخل پارکینگ میایستد. دخترک قشنگ من با آن روسری مشکی
ابریشمی، زیباتر از همیشه است. گویا هربار که بیشتر مثل گذشته عاشقش
میشوم، او شکوفاتر میگردد. قبلاز آنکه در باز شود دکمه بسته شدن را میزنم. با تعجب به من نگاه میکند و من بیمقدمه لبهای سرخرنگ گلمانندش را
میبوسم. یک بوسهی دزدکی و شیرین .

_تو امروز خودتو میکشی از درد، میدونم .
محجوبانه میخندد. هیچ دردی نمیتواند لذت کنار او بودن و از او مستشدن
را از من دلتنگ چندینساله بگیرد .
_نترس عروسکم. من با این چیزا نمیمیرم. بوسهی تو آسانسور تجربهی بینظیریه .در باز میشود و او با آن تیپ اسپورت و جدید جلوتر از من حرکت میکند.
رانندگی برایم سخت است. امیر یکی از دوستانش را چند روزی بهعنوان رانندهی اجارهای و مطمئن به من معرفی کرده است .
_سویل، اون ماشین هیوندای نقرهای که اونجاست...
بهسمت انگشت من نگاه میکند، ماشین برایمان چراغ میزند. گوشیام زنگ
میخورد. شمارهی ناشناس. تماس را برقرار میکنم. سویل منتظر من نمیشود.
شیطان شده، برایم دست تکان میدهد. میخواهم بگویم سوار نشو، اما او
داخل ماشین میشود. صدای ناآشنای پشت خط چیزی میگوید. من میدوم و
ماشین حرکت میکند، درست مقابل چشمانم... صدای لاستیکهایش و من
میدوم، فریاد میزنم. هیچکدام از مراقبین را نمیبینم، چرا غفلت کردم؟ چرا
متوجه نبودِ موتورها نشدم؟
ماشین باسرعت از پارکینگ خارج میشود و من پیاش میدوم. سویلم را بردند...
***

۱۶سال پیشصدای جیغ دخترک موحنایی و کوچک در آن کوچهی قدیمی، وسط روز،
توجه هر بینندهای را جلب میکرد، مخصوصاً سرنشینان ماشینی با شیشههای
دودیرنگ .
_سر جوجه رو کند... دیدین آقا؟
لبخند مرد جوان عریضتر میشود. مدتی بود که شاهد بازی دخترک و برادرش بود. پسر حدود سیزده سال دارد و دخترک شش سال یا کمتر، ظریف،
با موهای بلند و حنایی، با حلقههایی جذاب .
_آخه دختره همهی توجهش به جوجه بود.
راننده نگاهی به عقب میاندازد، صدای گریه فروکش میکند. دخترک به داخل خانه برگشته و پسرک بادقت به جوجهی در حال جاندادن در دستش و
سر کندهشدهی روی زمین نگاه میکند .
_زیاد دیدم شربازیاشو، ولی این هروقت میآد اینجا، همهش دنبال اون دختربچهست. همیشهام جیغشو درمیآره!
_دوستش داره... تخمسگ واقعاً یه مهدیاره .
پسرک بهسمت ابتدای کوچه درحرکت است و نگاهی مشکوک به ماشین میاندازد. بیشتر از برنامهی قبلی برای معرفی وقت تلف کرده است .
پسر بزرگتری از خانهی روبهرویی خارج میشود، ظاهر ساده و اندام درشتتری دارد. دخترک موحنایی بیرون میآید و با دیدن آن پسر خود را بهاو میچسباند و با گریه ماجرا را تعریف میکند. رد خون را نشان میدهد. پسر
مومشکی، سر دختر را نوازش میکند و پسرک موبور با دیدن این صحنه بهسوی او هجوم میبرد .

_اوه، خوبه یه مشت بچهن، آقا ...
مرد میخندد، دست به دستگیره میبرد تا در را باز کند .
_این قانون وحشه. نرها همیشه سر مادهها میجنگن .
لحظاتی بعد، مرد جوان مابین دعوای سخت دو پسر ایستاده و پسر مومشکی را
میگیرد.
_چتونه مثل سگ وحشی بهجون هم افتادین؟
دخترک موحناییِ ترسیده، با آن چشمهای سیاه درشت مرد را نگاه میکند.
صورتش از اشک خیس است. مرد میاندیشد: «پس این دختر قرار است زندگی "الیاسش" را به جهنم تبدیل کند؟ دختر مردی که زندگیشان را تباه
کرد. او اولین درس الیاس خواهد بود .»
_به تو چه مرتیکه... گم شو برو رد کارت .
پسرک موبور، الیاس مهدیار، گستاخانه روبهروی او ایستاده است. همان چشمان مادرش را دارد و گستاخی خودش را ._زیادی سروصدا میکنی، پسر... خواهرتو دیدم چیکار کردی .
پسر مومشکی را رها میکند، دخترک موحنایی پشت او پنهان میشود .
_عمو، الیاس جوجهمو کشت ...
دوباره اشک میریزد و پسر سعی میکند آرامش کند .
_اوی امیر، بهش دست نزن. اون دخترعموی منه... به توام ربطی نداره مردک.
بزن بهچاک .
بهسمت دخترک میرود تا دستش را بگیرد .
_بیا سمر، برو تو. الان مامانت میآد .
دخترک دستش را از دست او میکشد .

_من با امیرعباس میرم خونهی خاله... تو پسر بدی هستی، الیاس... جوجهمو
کلهشو کندی .
_بیا بریم، سمر. مامان شیرینی پخته .
لحظهای بعد، مردی با لبخندی طعنهگر و پسری با نگاهی کینهای، شاهد رفتن
آن دو هستند .
_دوسِش داری؟ سمر، درسته؟
الیاس با نگاهی خشمگین و نفرتزده به مرد چشم میدوزد ._به تو ربطی داره؟ چندبار دیدم با اون ماشین اینجاها میپلکی... باباش
پلیسه. بدونه، چیزپیچت میکنه... هِری پس !
مرد نگاهی جدی به او میکند، از پایین به بالا و برعکس و پسرک فحشی زیرلب میدهد .
_برای اون هویج اینجا نمیچرخم، پسر جون... رد کار من، تویی ...
.....
_این زن کیه؟
پسرک با نگاهی مشمئز به زن خوابیده بر روی تخت نگاه میکند، موهایش
سپید و کوتاه است. صورتش استخوانی و لاغر... بوی خاصی میدهد، شوینده یا
ضدعفونیکننده. به مرد نگاه میکند که کنار زن روی تخت مینشیند و دستان
لاغر و پر از لکههایی از زخمهای قدیمی را در دست میگیرد .
_مثل آدم نگاهش کن، الیاس تا چشماتو درنیاوردم... اون مادرمونه... مادر منو
تو ...

_این؟ چرت نگو بابا... مامان من به اون قشنگی ...
مرد تیز بلند میشود، از پس گردن پسر میگیرد و صورتش را نزدیک صورت
زن میبرد. بهوضوح زورش چندین برابر پسرک است .
_خوب نگاهش کن، جون داره. اون تو رو زایید، اون تو رو حمل کرد... اون تمام عمرت منتظر بود ببینه بچهای که بهدنیا اومد و ازش دزدیدن، کجاست...خوب نگاهش کن... اون سالم بود...قشنگ بود... مردای زیادی براش میمردن...
درست روز تولد تو، اونم دیگه نتونست از این تخت بلند بشه... میفهمی؟ پس
خوب نگاهش کن... مثل یه پسر به مادرش.
پسرک از دست مرد رها شده، مشتی حوالهی او میکند .
_که چی؟ منو آوردی اینجا که چی؟
اون آزمایشا رو گرفتی که بگی من بچهی اون خانواده نیستم؟ خب به تخ...
میگی چیکار کنم؟ این که عین جنازهست ...
کلمهی بعدیاش میان ضربهی پشت دست مرد خفه میشود و لب و دهانش
خونآلود ...
_اینو زدم که یادت باشه دهنتو درست باز کنی جلوی اون... مادر من تمام
زندگیمه، تولهسگ... تمام زندگی توام باید باشه... پس اگه میخوای مثل آدم
زندگی کنی، به حرفام گوش میدی... بعداز من تو صاحب همه چیز هستی...
پس بهخاطر عشق برادری نیومدم سراغت... من مازیارم، میفهمی؟ این

اسمو
هرکسی بهزبون نمیآره... توام نباید بیاری... تو یه مهدیاری... بخوای یا نه، تو
این خانواده بهدنیا اومدی... پس خفه میشی و هرکاری میگم رو میکنی .
.....
_آقا مطمئنید که میشه الیاسو اینجور جاها برد؟مرد سری بهتأیید تکان میدهد. دستی روی سر سگ محبوبش میکشد. یک
«گریتدین» نرِ سیاهرنگ .
_پسرا تو این سن چی میخوان، شاهین؟ هیجان... سکس... تجربههای وحشیانه... ببرش برای خودش یه توله پیدا کنه... پسرهی جونور فکر میکنه
ندیدم از چهجور چیزایی خوشش میآد .
لبخند شریرانهای روی لبش نقش میبندد. روز قبل دیده بود چگونه مخفیانه
و بالذت به شلاقها و وسایل شکنجهی تزئینی داخل کمد کتابخانه نگاه میکرد .
_باشه، هرجور شما بخواین... ولی بهنظر من سنش کمه .
نگاه خیره و سخت مازیار دهان مرد را میبندد. سری بهتأیید تکان داده، میرود .
.....
پسرک بین دختران برهنهی داخل اتاق با قلادههای زیبا، مشغول انتخاب شد.
پنج دختر که سنشان قطعاً از خودش بیشتر بودند .
_آقامازیار گفتن هرکدوم رو بخواین میتونین انتخاب کنین... اونا عاشق شلاقخوردن و هر دردی هستن که شما دوست دارین بهشون بدین .
الیاس باولع تن دختران را نگاه میکرد. برای یک تازهبالغ، اینها بیشتر

شبیه
خواب و خیال بود، اما ..._از اینا خوشم نمیآد... به مازیار بگو من خر نمیشم .
به خودش قول داده بود تا بزرگشدن سمر موحنایی صبر کند. از همان روزی
که او را میان قنداق یاسیرنگ دید، با آن کرکهای روی سرش... سمر را برای
خود میخواست .
_اینا قشنگ نیستن یا مسئلهی دیگهای هست؟
مرد فکر کرد سیزدهسالگی برای بلوغ حتماً زود است. ممکن است این پسر
هنوز غریزهی کامل را نداشته باشد .
_اگه منظورت اینه مردی دارم یا نه، باید بگم دارم... منو ببر خونه. مامانم
منتظره .
_از کی ماماندوست شدی تو، بزمجه؟ همیشه که ول میچرخی... فکر میکنی نمیدونم هرجا گیر بیاری، سیگار میکشی و عرقسگی میخوری با گندهگوزای محل و مدرسه؟ مامانجونت میدونه یا اون بابای دیوثتر از خودت؟ خوب گوشاتو باز کن، بچهننهی سرتق... تو الیاس مهدیاری، نه رنجبر... اگه قانونی برای گرفتنت اقدام نمیکنم، چون پی شر یهمشت ریشوی
جانمازآبکش نیستم... تو یه مادر داری، اونم اون بالاست... داشتن هرکدوم از
این دخترا، آرزوی مردای سنوسالداره... تو که هنوز یکی باید پوشکت کنه...
ببرش شاهین... ازاین بهبعدم حواسم بهت هست... یاد بگیر با برادر

بزرگت
چهجوری باید رفتار کنی .الیاس، ترسیده از خشم برادری که بهتازگی او را دیده، همراه شاهین، مردی
که بهنظرش تنها فرد نزدیک به مازیار بود از اتاق خارج میشود .
از این خانهی اشرافی و قدیمی بهشدت میترسید، گویی هزاران چشم نامرئی
در این خانه درحال تماشا هستند .
.....
۱۵سال پیش
_اونو دزدیدن، مازیار... یعنی کی؟ اگه بکشنش؟ تو میتونی پیداش کنی، مگه نه؟ تو خرت میره... تو کلی تو خلافا خرت میره... همه رو میشناسی...
هرکار بگی میکنم...سمرو پیدا کن تو رو خدا ...
الیاس همچون دختران اشک میریزد و بهپای مازیار افتاده، آشفته از ربودهشدن دخترک موحنایی .
مرد او را با پا کنار میزند و با تحقیر نگاهش میکند .
_دزدیدنش؟ بهجهنم... تو چرا عین دخترا زار میزنی؟ جمع کن خودتو... اون
بابای قرمساقش پیداش کنه... نکنه فکر میکنی اگر بلایی سر اون تولهی موسرخ بیاد، من بهچیزمم حساب میکنم؟ پا شو جمع کن... هنوز یهماه نیست
مامانو خاک کردیم ... اینو تو گوشت فروکن... اگه خانوادهی رنجبر نبود، تو
توی خونهی خودت، پیش مادر خودت بودی... یه تولهی حرومزادهشون کم... پا
شو برو گم شو...پسرک نگاه التماسآمیزش را به او دوخت. مقصر اینکه

به آن زن مرده
احساسی نداشت، او نبود. هرکاری برای این مرد بیرحم و سنگدل که در
این
مدت شناخته بود میکرد، اگر موحنایی را پیدا کند .
_هرچی تو بگی، مازیار... هرکار تو بخوای... من سمرو از وقتی بهدنیا
اومد
میخواستم برای خودم... ندیدیش چهقدر کوچیکه؟ مهربونه ...
_خفه شو احمق... اون مگه چند سالشه؟ تو چند سالته؟ تو رو چه
بهعاشقی،
بدبخت... هزارتا دختر همسنت میریزم زیر دستت... اونوقت تو دنبال
اون
جونور موقرمزی؟ اونم الان؟! این سن؟ پا شو گم شو از جلو چشمم...
ببینم
برای اون زرزر میکنی، خودم سیاه و کبودت میکنم... گم شو .
.....
۱۰سال قبل
_سلام آقا .
پسر جوان نگاه از تصویر غمانگیز باغ میگیرد. امروز دقیقاً پنج سال از
ربودهشدن سمر میگذرد. پنج سال که هر روز آن را منتظر، چشم
بهدهان پدر
بود که بگوید او پیدا شده. اما نگفت... هیچکس نگفت. عمویش
روزبهروز
شکستهتر میشود، پدرش ساکتتر از همیشه. سالهاست کسی دیگر
صدای
خندههای موحنایی را نمیشنود ._لباستو دربیار، حنا ...
حنا، دختر موحنایی که نام اصلی او را بهیاد ندارد، دخترکی برای ارضاء تن

جوانش. سمر ماه دیگر دوازدهساله میشود. حتماً از حنا هم زیباتر میشد... اگر
بود. یعنی اگر بود، هنوز هم بهخاطر آن جوجه و حماقت الیاس از او میترسید؟ حماقتی که پسر سالها خود را بهخاطر آن سرزنش کرده بود .
_پشیمون شدم، برو حنا... حالم خوب نیست... امروز رو دوروبر من نباشی،
بهتره .
دخترک به لباسهای تاشدهاش چنگ میزند تا تن عریانش را بپوشاند. اینکه
در این مدت فقط برای الیاس بود، یک خوششانسی محسوب میشد که فقط
گاهی میبایست تحمل درد خشم او را داشته باشد. خشم و غم، چیزی که
هرکسی بهوضوح میتوانست در او ببیند .
_کاری داشتین، من هستم. بگین... میآم .
تاکنون هیچکسی از این زندگی دوگانهی او خبر ندارد. مادرش هنوز برایش
عزیز است. از وقتی مازیار را دید و مادر حقیقیاش را، دیگر آن الیاس عاصی و
شرور گذشته نشد .
_به مازیار نگو گفتم بری. یکم بمون، بعد برو... اون وحشی میشه .
_خیلی دوستش دارین؟ ببخشید میپرسم .یک نخ سیگار از پاکت روی میز برمیدارد و آن فندک زیپوی اهدایی برادر.
کام محکمی از سیگار میگیرد .
_از وقتی بهدنیا اومد... ولی حالا... عجیبه، عشق احمقانه، چیزی که مازیار

میگه...اما... مگه دست خود آدمه؟ تا چندوقت دیگه میشه دوازده سالش...
نمیدونم زندهست یا نه... فقط میدونم... یه الیاسه و یه سمر .
.....
_خوب نگاه کن نجمه... میبینیش؟ الان هیجده سالشه... با چشمای باز نگاه
کن... زیرخواب برادرمه... همون که سربهنیستش کردی، مثلاً ...
مرد چانهی زن را بهسمت پردهی عریض نمایش چرخاند. صورت کبود، چشمهای ورمکرده و لبهای پاره، نشان از یک شکنجهی طولانی میدهد .
_تـو حـرومزادهای... حیف شد اون روز نبودی... حتماً میکشتمت، مازیار... مردی، دستامو باز کن... با همین انگشتای شکسته تیکهتیکهت میکنم .
مرد میخندد، کریه و زشت .
_حرومزاده نه، بگو خود شیطان، نجمه... خود شیطان... آخآخ، بذار ناکام از
دنیا نری، هنر دستمو ببینی ...تصویر عوض میشود، دختری که چهاردستوپا حرکت میکند، با پاهایی
عجیب... موهایی بلند و سرخرنگ، درست شبیه دختر قبلی، برهنه در یک
اتاق .
_میدونی... تاوان کار پدر و مادرا رو بچههاشون میدن... یه ژن قوی دارین...
همه موقرمز و قشنگ... فقط این یکی بدبختتر از دختر فاحشهی تو شد...
برادرزادهتو میشناسی؟
میخندد و زن لجوجانه، فقط نگاه میکند .

_دخترمو مثل مادرت فاحشه کردی؟ بهت خوب یاد داده ...
لگد مرد به صندلی، زن را واژگون میکند و زن میخندد. مرد از خشم زوزه میکشد و لگدهای بعدی تن زن را هدف میگیرد. خسته و ازپاافتاده، روی زمین خود را رها میکند. این زن را خواهد کشت.
_تو از منم بدتری، نجمه... دخترتو یکی از بردهها میکنم، میدم دست بدترینا... اینا رو قبل مرگ، خوب بدون... الیاس بهش میگه حنا... اول میخواستم اون بلایی که سر برادرزادهت آوردم، سر اونم بیارم... ولی اون
بختبرگشته، تاوان عمهی سنگدل و پدر کثافتشو میده. تاوان عشق الیاسو
میده... تاوان علاقهای که برادرم به سمر کوچیک داره و به منو مادرش نداشت... دخترت روزگار بدتری رو زیر دست دیگران میکشه... تاوان کار تو._اونا خدایی دارن... میدونی مادرت... با پدر الیاس میخوابید، درحالیکه زن
برادرش بود... تو رو حامله شد... اما پدر بدبخت من... خانوادهی من جور اون
فاحشه رو کشید ...
_خفه شو... خفه شو
لگد حسابنشدهای حوالهی صورت زن کرد و صدای استخوانی که شکسته شد را شنید. مرد ترسیده، به آخرین لبخند نجمه خیره شد .
خشمی لجامگسیخته... پا تند کرد و از آن اتاق زیرزمینی خارج شد.
اولین
کسی را که دید، حنا بود که از طبقهی بالا میآمد، غمگین و ...
موهای دخترک میان انگشتانش بود، فریادهای بیامان او. الیاس بهدنبال صدا
از اتاق بیرون دوید، همان زیرزمین مخوف، شکنجهگاه برادر

وحشیشدهاش .
آنچه دید وحشتزدهاش کرد. کسی روی زمین بسته به صندلی و دستان قدرتمند مازیار، دور گردن ظریف حنا ...
_این مادر هرزهته... مثل خودت... خوب ببینش... یادت میآد؟
_نکن... مازیار ...
فقط یک صدای نجواگونه به گوش مازیار رسید. الیاس مات و ترسزده به تصویر روبهرو خیره شد. دخترک نحیف دیگر دستوپا نمیزد، این برنامهی او
نبود. دختر را رها کرد، صورت کبودشدهاش... او هم دیگر جان نداشت .
.....
زمان حال ...
_میشه یه جا آروم بگیری، عماد؟ اون در امنیته ...
کلامش بیشتر شبیه یک سیلی است. دخترکم را مقابل چشمانم میربایند و
او که از سایهی خودش هم میترسد، حتماً وحشتزده شده است .
_امنیت؟ شما به چی میگین امنیت؟ بچهم اونجا از ترس سکته میکنه... تو
بگو یه لشکر آدم از شما... من این چرتا سرم نمیشه... میخوام سویل من تا یه
ساعت دیگه توی خونهش باشه... لعنت به همهتون که فقط خودتونو میبینین .
دستم به جایی بند نیست. یک تیم دهنفره در یک اتاق و چندین دهنفر دیگر
بیرون از این اتاق. امیرعباس در لباس فرم رسمیتر است، اما هیچکدام از این
سردوشیدارها برایم مهم نیستند. دخترکم ترسیده و وحشتزده است،

بدون
من .
_عماد! برادر من، فقط یکم صبر کن. تا چند لحظهی دیگه، تصویرشم داری...
اون حالش خوبه... میدونی چند ساله، چقدر آدم درگیر این پرونده شدن؟
میدونی چه خانوادههایی بچههاشون رو از دست دادن؟ تو که سه ساله داری
همکاری میکنی، مرد مؤمن... دم آخری اینجوری نکن .دیگر تحمل ندارم.
طاقت این دوری و سکوت را. همانجا روی زمین
فرومیریزم. گریههایم از شدت ترس است. ترس ازدستدادنش. ترس از وحشت او. ترس از اینکه چیزی شود و من ...
هق میزنم، مردانه... اگر ...
_بس کن مرد... ببین همه بههم ریختن... بهخدا... به روح مادرم که سویل تو
برای همهی ما مهمه ...
تکیه به دیوار میزنم و سر به دیوار. همهی جمع ناراحتند از بیقراریهای من،
اما چه کنم؟ جانم آنجاست، در دستهای کسانی که رحم ندارند. در دست خاندانی که هزاران انسان را در طی این سالها از بین بردهاند .
کنارم مینشیند .
_تو هم مثل اون دوستش داشتی،
مگه نه؟ همهی این سالها .
سکوت میکند .
_نترس مرد... درست میشه... فقط کمی صبر کن .
_دوستش داشتی؟

نمیدانم چرا میخواهم بدانم، شاید ...
_اینکه کی چه حسی داشته، مهم نیست... الان اون ناموس برادرمه
...لبخند میزنم به این تشبیه قدیمی اما گویا .
_بهنظرت، تو بیشتر دوستش داشتی یا الیاس؟ باید بدونم امیر...
نترس، من
اهل غیرتیبازی نیستم... من برام غیرت، چیزای دیگهست... راحت باش
.
نفس کلافهای بیرون میدهد .
_الیاس هروقت فرصت گیر میآورد، خونهی اونا بود. منم زیاد بودم، ولی
اون...
جوری سمر رو نگاه میکرد که انگار فقط اون وجود داره... بچه بودیم...
حسامون بزرگونه نبود... ولی تو همون سن هم اونقدر میفهمیدیم که
خاطرخواستن چیه... من مراقبش بودم... نمیشه گفت عشق یا هرچیز
بزرگونه... فقط میدونستم که دلم میخواد هرچی اون میخواد بشه...
خندههاش محشر بودن... سمر که میخندید، انگار کل محل سرحال
میشدن
با خندههاش... اما الیاس... دیوونهش بود... اذیتش میکرد، میگفت
فقط منو
نگاه کنه... فقط برای من بخنده... بلد نبود بخندونه... ولی براش میمرد
.
دلم آرام میگیرد. نمیدانم چرا؟ شاید فکر میکنم اگر آنها هرکدام سر
سوزنی سویل را دوست داشته باشند، نمیگذارند او صدمهای ببیند .
_ممنون .
بلند میشود و به تیمش میپیوندد. سهسال از عزیزترین کسی که
داشتهام
دور بودم. سهسال سکوت کردم و سکوت. صدای صلوات فرستادنشان،

نشانمیدهد اتفاقی تازه افتاده است. بهسختی از جا بلند میشوم، دیگر درد کتف و
بازو را فراموش کردهام. خندان بهسویم اشاره میکند .
_بیا... تصویر داریم... الان صدا هم وصل میشه... ببینش چقدر آرومه .
اشکهایم بار دیگر غلیان میکنند، پسشان میزنم. یک اتاق تمیز و مجهز.
او
در حال گشتن داخل اتاق است. دخترکم آرام است و خونسرد .
همان لباسها را به تن دارد که بعدازظهر پوشیده بود .
_اون دختر شجاعیه، عماد... اولش ترسیده بود، ولی وقتی براش میگن
که
قرار نیست اتفاق بدی بیفته، آروم میشه .
کسی که پشت مانیتور قرار دارد بلند میشود و جایش را به من تعارف میکند. چندین مانیتور دیگر هم در اتاق است. هر کدام قسمتی را نشان میدهد. مینشینم و با انگشتانم او را از روی صفحه لمس میکنم.
ایکاش...
بغض را پس میزنم. همین امروز بود که بارها به او ابراز عشق کردم. او را بهاندازهی دلتنگیهای رفعنشدهام بوسیدم و نوازش کردم. گونهی سرخشدهاش هنگام بوسه در آسانسور... که انگار برای اولینبار بود
توسط من
بوسیده میشد.
_دیدی برادر من، خیالت راحت شد؟
_نه... جاییکه خودم کنارش نیستم، خیالم راحت نیست، امیر .دستی روی شانهام میزند .
_اینجوری کنی، بهوللە نمیذارم تو اتاق بمونی... تو از اون بیشتر هراس داری ...
بلند میشوم، تفاوت قدمان زیاد نیست. این مرد بهخاطر او این لباس را

پوشیده، بهخاطر سمر و سمرهایی که از آغوش خانوادههایشان کنده شده و در
آغوش مردان زنباره و دیوانه رها میشوند .
_میدونی چیه؟ اونی که تو اون اتاقه، برای تو عشق دورهی بچگیه... انگیزهی
تو برای کاری که میکنی، دخترا و پسرایی مثل اونه... اما اون برای من همهچیزه امیر... نه ثروت، نه قدرت، نه هیچ کوفت دیگهای برام ارزش نداره...
اما سویل... جون و تمام نفسمه .
.....
***سویل
گوشی عماد زنگ میخورد و من قبلاز او سوار میشوم. راننده مرد جوانی است که نمیشناسم... اما تنها نیست ...
_سمرخانم، درو ببندین تا یکم بریم جلوتر .
عماد بهسمت ما پا تند کرده است، اما ماشین حرکت میکند. سرنشین جلو،
صندلی را بهسرعت میخواباند و در را میبندد. حتی فرصت نمیکنم فریادبکشم. درها قفل شده و نفس من در سینهام حبس میشود. عماد فریاد
میکشد و میدود... زبانم از ترس بند آمده. در یک لحظه، تمام سالهای شکنجهام را به یاد میآورم... کارم تمام است، بیچاره عمادم ...
_آروم باشین، سمرخانم... نترسین... هیچ آزاری به شما نمیرسه. این فقط یه
عملیات پلیسیه... ما به صبرتون نیاز داریم .
مغزم شروع به فعالیت میکند، پلیس؟
اشکهایم را پاک میکنم .

_یعنی... چی؟
مردی که در صندلی جلو نشسته است، بهسوی من برمیگردد. او هم جوان
است، با چندین خط روی صورت و بازوهایش که تتو شده است .
_نگاه به ظاهرم نکن، آبجی... شما فقط نترس. اینایی هم که شنیدین فراموش
کن. این مثلاً یه آدمرباییه، ولی الان کاملاً تحتِنظر پلیس هستی. حتی جاییام که میریم، بعضی از آدما اونجا پلیساند. سرواندرخشان و آقای بکتاش هم درجریان هستن. فقط عادی باشین. به روی خودتونم نیارید که اینا
رو میدونین .
پلیسها من را دزدیدهاند؟ اما این چیزی از بدبینی و ترس من کم نمیکند .
_برای چی؟ چرا باید پلیس منو بدزده؟دو مرد نگاهی به یکدیگر میکنند.
گوشیام در جیب مانتوام است، اگر
حقیقت را بگویند، باید به عماد زنگ بزنم .
_گوشیتون رو بدین به من... نباید باهاتون باشه... حق دارید تعجب کنید، این
عملیات اگه خدا بخواد، آخر کار مازیار و یک باند قاچاق آدم، طی چندین سال
هست. شما تنها قربانی این آدم نبودین، سمرخانم... دختر و پسرای زیادی
روزگاری مشابه داشتن... فقط برای اینکه وحشت نکنین، این اطلاعات رو بهتون میدیم. ولی همینقدر بدونین که این صبر و آرامش شما، امشب میتونه خیلیها رو از شر این حرومزادهها خلاص کنه .
گوشیام را سمتش میگیرم و او شمارهای را میگیرد و آن را به دستم

میدهد .
_جنابسروان پشت خط هستن، فقط گوش بدین .
صدای پشت خط را میشناسم. امیرعباس است .
_سلام، سمرخانم. فقط گوش بدین، چون وقت نداریم... همهچیز زیر نظر
ماست، شما کاملاً در امنیت هستین. امشب بهاحتمال زیاد، مازیار رو میبینین ...
نفسم بند میآید. مازیار؟ این یک کابوس است. نام او کافی است که بخواهم از
این بازی عقب بکشم .
_ن... نه، من نی.. نیستم... نمیخوام. تو رو خدا... اون نه... امیرعباس
..._میفهمم... به این فکر کن که اون کابوس خیلی از بچههایی مثل توئه،
سمر... میدونی چه پدر و مادرایی هستن که رنگ بچههاشونو ندیدن... محض
رضای خدا... سمر، اون حرومزاده بهخاطر تو و انتقامش از لونه درمیآد... تو
امید خیلی از آدمایی... به این فکر کن که بعدازاین میتونی با عماد راحت زندگی کنی... بدون ترس .
این برایم یک امید است، یک آرزو. اشکهایم را پاک کرده و سعی میکنم نفسهای عمیق بکشم. من عماد را میخواهم. اینکه او بگوید همهچیز امن
است .
_عماد بگه نترسم... کافیه... تو رو خدا بگو زنگ بزنه .
التماسگونه میگویم. نفس عمیقی میکشد.
_الان نمیشه، سمر، ولی پیغامش بهموقع به دستت میرسه... دیگه

دارین
میرسین... ما همه اینجا دعات میکنیم... تو... تو سویل عمادت
هستی... پس
اونو نترسون .
این چیزی است که او امروز بارها به من گفت. سویل عماد بودن کم
چیزی
نیست. یکه و تنها، کلیددار قلب او بودن .
_مگه اون تو آسایشگاه نیست؟ گفتین ...معدهام در هم میپیچد، سرم
دوران دارد، تنم سرد شده و میخواهم فرار
کنم .
_چند روز پیش فراریش دادن... گفته بود اول دنبال تو میآد .
این چه کینهای است؟ او چرا دست از سر زندگی من برنمیدارد؟ چرا
من...
سعی میکنم آرام باشم، اگر بشود .
_قول نمیدم از دیدن اون وحشت نکنم... ولی... قول میدم کارِتونو
خراب
نکنم... امیرعباس، عماد میترسه... بگو من خوبم... خیلی دوسش دارم.
تا وقتی
بمیرمم دوسش دارم .
_خوبه .
تماس قطع میشود. گوشی را به مرد میدهم. او چیزهایی را پاک میکند و
بعد خاموش .
جایی را که میرویم نمیشناسم. پر از خانههای بزرگ و ویلایی است .
دیگر حرف نمیزنیم .
_باید بیهوشتون کرده باشیم تا حالا...
دستمالی را نشان میدهد، میترسم از بیخبری .

_نه... نکنین... من خوب بلدم چهجوری خودمو به بیهوشی بزنم...اینو زیر
دست مازیار، خوب یاد گرفتم ...مرد سر پایین میاندازد. متاسف و ناراحت است .
_ما همهچیزو میدونیم... نترسین... با جونمون هم شده، ازتون مراقبت میکنیم... اونروزا تکرار نمیشه .
روی صندلی دراز میکشم. بیهوششدن زیر ضربات پیدرپی شلاقها را خوب
یاد گرفتم. بیهوشی پس از روزها گرسنگی؛ چرا که تا بیهوش نمیشدم، غذایی نمیداد... حتی موجودات ابتدایی هم نقشبازیکردن را بلدند .
سرعت ماشین کم میشود. صدای دری که باز میشود... صدای پارس سگها
میآید و من تنم میلرزد .
کسی من را از ماشین بیرون میکشد. روی دوش میاندازد و زمزمه میکند:
_نترس، منم .
صدای همان مرد داخل ماشین است. حس میکنم از پله بالا میرود. صدای
نفس سگها را میشنوم. از خدا کمک میخواهم اگر هست، کمکم کند .
_این چه وضعشه؟ من گفتم اینجوری بیارینش؟ بذارش رو مبل ببینم... حالش چطوره؟
این صدا آشناست، اما مقاومت میکنم برای گشودن چشم .
_الیاسخان، بیهوشه. چه فرقی داره ...الیاس؟ او پسرعموی من است؟ مگر نگفته بودند مازیار؟ تمرکزم را از ترس و
مجهولات، از دست دادهام .
لحظهای میرود که چشمانم باز شود، اما... صدای ضربهای میآید، مانند سیلیزدن .

_خفه شو... همهتون خوب گوش کنین... این دختر برای من، از تمام داشتههام باارزشتره... برای راحتی و حفظ جونش، جون بیارزشتون رو هم
میدین .
من برای الیاس، چه ارزشی میتوانم داشته باشم؟ !
_ببرش اتاق اطلسی... اون سگا رو از اینجا ببرین. میترسه... به هوش اومد،
خبرم کنید .
لحنش قاطع و اربابگونه است. از الیاس میترسم، اما اینکه نمیدانم چه خبر است، بیشتر من را میترساند. وحشتی که نمیدانم ناشی از چیست...
خاطرات او را زیاد بهیاد ندارم، اما اینکه او اینجا باشد، برایم ترسناکتر است .
اینبار بغل میشوم، بوی آشنای همان مرد .
_وقتی گذاشتمت تو اتاق تکون نخور. تا نیم ساعت بیحرکت باش. ما نگاهت
میکنیم. این الیاس، پسرعموته. اما نترس، بهت آسیب نمیزنه .
او آنقدر آرام حرف میزند که شک میکنم واقعاً اوست، یا من خیال میکنم.ریسک نمیکنم تا از لای چشم نگاه کنم. در اتاقی باز میشود و چند لحظه
بعد، من روی تختی نرم قرار میگیرم. اتاق بوی مطبوع و دلنشینی دارد، بوی
وانیل یا کارامل.
.....
نمیدانم بهاندازهی کافی بیحرکت ماندهام یا نه؟ تنم که دیگر خشک شده

است. فکر عماد و سرنوشتی که ممکن است دوباره دچارش شوم، لحظهای
رهایم نمیکند. پلیسها در آنهمه مدت هم نتوانستند ردی از من بیابند، حال
چگونه قرار است از دست آن مجنون من را رها کنند؟
فکر عماد و آشتیکردنمان و آن عاشقانههایی که مدتها بود در گوشم زمزمه
نکرده بود، آنهم با همهی دردی که داشت، برایم تنها مسکن و التیامبخش
محسوب میشود. فکر اینکه شاید دیگر نبینمش... اما اگر قرار است با این
ترس و وحشت من این ماجرا ختم شود و دیگر دختر یا پسری، روزگار من را
حتی کم هم تحمل نکند، تنها امید من است. کمکم به خود تکانی میدهم، آن
مرد گفت همهجا دوربین گذاشتهاند .
بلند میشوم. باید کمی ادای وحشتزده بودن دربیاورم، اما من واقعاً از دیدن
این اتاق قدیمی وحشتزدهام. هرچند تمام وسایلش شیک و زیبا و مدرن
باشد.این اتاق را از روی نمای پنجره خوب میشناسم. حتی سمر کوچک درون
ذهنم نیز میشناسد. او هم وحشتزده به گوشهای میخزد. اما من دیگر آن
دختر کوچک نیستم و نخواهم بود. میدانم آن بیرون کسی را دارم که اگر شده

با ناخنهایش، دیوارها را برای رسیدن به من میشکافد. ایمان دارم به عمادم...
او که حال میدانم هرگز تنهایم نگذاشته .
کمی در اتاق گشت میزنم. تهوع و دلپیچه دارم از ترس و مرور خاطرات. این
اتاق، اقامتگاه اولین ماههای زندگیام بود، روشنترین روزها ...
چند ضربه به در میخورد. در باز شده و قامت الیاس از میان آن رد میشود. او
در کتوشلوار سیاهرنگ، با همیشه فرق دارد، موهای خرمایی روشنش را کوتاه
کرده و از آنشب مردانهتر بهنظر میرسد. سعی میکنم از دیدنش اینجا، تعجب کنم .
_الیاس، پسرعمو؟ تو... مازیار ...
اما واقعاً تعجب کردهام. او چه نسبتی با مازیار دارد؟ یعنی تمام آنسالها او
میدانست؟ اصلاً چه رابطهای میان آنهاست؟
دستانش را کمی باز میکند. همهچیز پیچیده شده .
_نترس... جات امنه، سمر ...
نزدیک میآید و من عقب میروم. نگاهش مثل همیشه نیست، مهربان است...
او شبیه الیاسی که من فکر میکنم میشناسم، نیست ._ی... یعنی تو... با اونی... تو دزدیدی... منو بدی به اون؟! من دخترعموتم...
نیا جلو ...
میایستد، نگاهش غمگین است. من دیگر در تفسیر نگاه خبره شدهام .
_گفتم که جات امنه... فقط میخوام با هم حرف بزنیم، سمر... من...

خیلی
حرفها دارم که بگم... الانم اینجایی تا بهت خیلی چیزها رو ثابت کنم.
هیچ
احدی بهت صدمه نمیزنه... نترس .
نمیدانم چرا او میگوید، بیشتر میترسم!
_نگو نترس... بیشتر میترسم... منو ببر پیش عماد... من از اینجا
میترسم .
از یادآوری عماد و بیپناهیام بغض میکنم. من عماد را میخواهم. من
آغوش
مردانهاش، آن صدای اطمینانبخشش را میخواهم .
_خیلی دوسِش داری... سمر؟
میروم و گوشهی اتاق مینشینم، زانوبهبغل. اشکهایم سرازیر میشود .
_منو ببر پیش اون... نمیبری، منو بکش... ولی نده مازیار ...
صدای تخت میآید که مینشیند .
_من نمیدونستم... میدونی چه روزایی تو این اتاق، دیوانهوار به تو، به
اینکه
چند سالته و چیکار میکردی اگه بودی فکر کردم، سمر؟ من بچه بودم...
کاری
نمیتونستم انجام بدم... تنها کارم... التماس به اون بود... التماس
برایپیداکردنت... اون میدونست که از وقتی یک هفتهت بود و با
مامانسوری
اومدیم ملاقات... دلمو بردی... موهات... چشمات که سیاه بودن...
همیشه
هروقت فرصت میکردم میاومدم تا باهات بازی کنم... اینا رو یادت
نمیآد؟
اشکهایم بند میآید. او از چه چیزی حرف میزند؟ تعجبم را که میبیند،

برقی از خشم و نفرت را میبینم که از نگاهش میگذرد، اما به من نگاه نمیکند. گویی در دوردستها سیر دارد .
_حتی اون خاطراتم ازت گرفت... میشه اینقدر گریه نکنی؟ گفتم که اذیتت
نمیکنم ...
او تغییر کرده، یا این الیاس واقعی است .
_تو منو جلوی چشم عماد دزدیدی... آوردی جایی که اون منو آورد، وقتی دزدید... میدونی با من چیکار کرد؟ بودن اینجا خودش برای من اذیته... آخه
تو پسرعمومی... توام داری انتقام میگیری حتم ...
از فکر اینکه او هم دارد انتقام میگیرد و فقط این منم که هرکسی میرسد
نیشتر در تن من فرومیکند، بازهم زار میزنم.
_من چه انتقامی از تو باید بگیرم؟ اونم از کسی که جونمم میدم که اینجور
اشک نریزه؟ فرصت زیادی نداریم، سمر... میخوام خیلی چیزا رو برات بگم.
حداقل بهعنوان یکی از مهدیارهای حرومزاده، اینو بهت بدهکارم... اون اوایلکه پیدا شده بودی، از خوشحالی اینکه زندهای، داشتم سکته میکردم... عمو
به کسی نگفته بود. دربارهی فیلما... دربارهی زنده بودنت... وقتی پیدا شدی،
یعنی عماد پیدات کرد، بهت رسید؛ اون کاری که اگه من میدونستم کجایی،
میکردم. اصلاً نمیذاشتم... خوب گوش بده به اینحرفا... میدونم امشب پلیس

اینجاست ...
سعی میکنم خودم را به نفهمیدن بزنم... نگاهش عجیب غمگین است، لبخندش هم. از او کمتر میترسم... اما یادم نمیرود که اذیتمان کرد.
بهسراغ
عماد آمده بود ...
_تو از عماد بدت میاومد... اومدی خونهمون با اون دخترا، اونشب ...
سر پایین میاندازد، خالکوبی روی دستهایش را تابهحال ندیده بودم. با انگشت، موهای روشنش را شانه میکند .
_دروغ نمیگم، از عماد بکتاش متنفرم. از مردنش خوشحال میشدم...
اگه
فقط کمی امید داشتم که تو دوستش نداری، یا حداقل کمتر دوستش داشتی... ولی برادرم اونقدر به تو آزار رسونده که من دیگه جایی برای بدترشو
نمیتونم داشته باشم ...
برادر؟ او از چه کسی حرف میزند؟ عمو که ...
_شوکه شدی؟ تا امروز صبح، مادرمم نمیدونست. من سالهاست که میدونم
بچهی اونا نیستم. حتی پدرتم نمیدونه... اونا پدر و مادر خوبی هستن. حداقلبهتر از کسایی که خانوادهی واقعیم بودن... مازیار برادرمه...
ایکاش نبود.
ایکاش هیچکدوم از آدمای چرخهی زندگی ما قصد نمیکردن از هم انتقام بگیرن. گاهی فکر میکنم که شاید اگر اون اینکارو با تو نمیکرد، من الان مثل یه آدم زندگی میکردم... تو... جای اینکه یه گوشه، از ترس من و مازیار
بلرزی و گریه کنی، با هم یه زندگی داشتیم ...
از جا بلند میشود. او هم گریه میکند. راه میرود. به سرش مشت میزند.

آرام
که میگیرد، بازهم روبهرویم مینشیند .
_فقط گوش کن، فرصت عاشقانهگفتن ندارم. خانوادهی مازیار و من، کینهی
قدیمی از خانوادهی تو دارن... پدربزرگت یعنی پدرِ پدرت، تو این خونه باغبون
بوده. مادرم، یعنی زنی که منو بهدنیا میآره، باعث مرگ اون میشه. اونم نه
یکباره. میده کتکش میزنن، فلج میشه. زنو دوتا بچهشو بیرون میکنن، آسوپاس. یه دختر بزرگتر داشته به اسم نجمه که میشه عمهی تو. پدرت که
کوچیک بوده اونزمان. مادربزرگت با پدرِ بابای من، یعنی عموی تو ازدواج میکنه، اما پدر من و خواهراش ناتنی هستن... نجمه فرار میکنه. علتش رو
نمیدونم ولی بعد دوباره تو این خونه برمیگرده. اون زمان پدرت تو نیروی انتظامی تازهوارد بوده. نجمه شروع میکنه بهجاسوسی. هم یهجورایی کمک
پدرت، یعنی برادرش میشه، هم انتقام میگیره... شبی که پلیس میریزه اینجا، اون مادر اصلی منو که پابهماه بوده از در مخفی اتاق میبره به زیرزمینی که از بیرون راهی نداره .وحشتزده به او نگاه میکنم، میبیند و بلند شده و روی زمین روبهرویم
مینشیند. چرا اینقدر مهربان باید باشد؟ مگر او برادر مازیار نیست؟ دستان
یخزدهام را میگیرد. گرم است، اما من گرم نمیشوم. لرز میگیرم. بلند میشود
و روتختی را میآورد و دورم میاندازد .

_میدونم توام اونجا بودی، تو اون زیرزمین کثافت. وقتی اونجا رو دیدم با
اون وسایل... تو نترس، خب؟ بچه بودی، چشمات وقتی بغض میکردی، مثل
حالا پر از برق اشک بود... گاهی عمداً اشکت رو درمیآوردم. تو بذار به حساب
مشکل روانیارثی ...
لبخند میزند اما تلخ، بیشتر به گریه میماند. دکمهی روی دیوار کنار تخت را میزند .
_داشتم میگفتم... مازیار اونزمان خارج از ایران پیش پدربزرگش بوده. یکی
گفت اون حرومزاده بود. مادرش وقتی با برادر بزرگتر ازدواج میکنه، با پدر
من یعنی برادرکوچیکه سَروسِر داشته... تا بابای تو که اونزمان اوایل کار
پلیسیش بوده، تو یه درگیری باعث مرگش میشه... پدربزرگش وقتی میبینه
اوضاع خرابه، مازیارو برمیداره میره. اون عاشق مادرش بود...بعد، مادر با پدر
من، یعنی برادرکوچیکه ازدواج میکنه... نجمه هم تو این خونه خدمت میکرده. انگار از مادرمون وقتی منو حامله بوده هم اون مراقبت میکرده...
شبیکه میریزن و پدر منو میبرن، نجمه بیصدا مادرم رو میبره تو زیرزمین.
اونجا من بهدنیا میآم. نجمه منو میبره میده به خالهی ناتنی من، نمیدونماز کجا همو میشناختن. مامانم امروز گفت که حامله بوده، نمیتونسته بچه رو
نگه داره. تمام بچههاش میمردن. آخرینبار خواهرش پیشنهاد میده از

کسی
بخرن. بدبختی، بیچارهای ...
در اتاق زده میشود و بعد یک زن مسن با سینی خوراکی و نوشیدنی
داخل
میآید .
ـبفرمایین آقا... همونجور که خواستین .
سینی را جلوی من میگذارد، یک ظرف پر از انواع کیک و شیرینی،
آبمیوه...
ـ بچه که بودی، برای کیک و شیرینی خامهای خودکشی میکردی...
همیشه
به بابام زور میکردم زیاد بخره... آخه سمیر شکمو بود، فکر میکردم به
تو
نمیرسه... دوستش نداشتم... همیشه وقتی بود، چهارچشمی منو
میپایید...
اون امیرعباسم بود... دیدم دوباره برگشته ...
دلم به خوردن نمیرود. من فقط آنهایی را دوست دارم که عماد میخرد و
بعد غر خوردنشان را میزند. دلم برایش پر میکشد .
سکوت میکند. میخواهم بپرسم تمام اتفاقات زیر سر او بود؟
ـ نمیخورم اینا رو... میگی دوستم داشتی؟ وقتی برگشتم، اومدی خونهم
...
لحظهای برق خشم را در نگاهش میبینم، باید آرام باشم. هرچقدر هم از
حضور
پلیس مطمئن بشوم، بازهم او و من تنهاییم .ـ سمر، من همون خونی رو
دارم که مازیار داره، پس با من لج نکن... گفتم در
امانی، ولی منو با این اداها عصبانی نکن... اینا رو میخوری، چون
نمیخوام

ضعف کنی و فشارت بیفته ...
این جمله برایم آشناست، زیادی آشنا... وحشتزده از جا بلند میشوم...
میخواهم فرار کنم، باید از او دور شوم. با پا زیر سینی میزنم و همهجا پر
از
آبمیوه و شیرینی و خامه میشود. فریادش که بلند میشود، باوحشت
عقب
میروم و او بهسمت من میآید... باید از این در بیرون بروم، اما او قبل از
من به
آن میرسد .
ـ سختش نکن سمر... نمیخواستم بترسی... اشتباه از من بود... از
اذیت خبری
نیست... من مازیار نیستم... نمیتونم باشم... نمیتونم کمترین دردی
بهت
بدم... خواهش میکنم بشین... برو روی تخت بشین .
.....
***عماد
دستانش را میگیرد. حتماً یخ کرده... من میدانم او وقتی میترسد، تا
چهحد
میتواند لرز داشته باشد. تنش میشود زمهریر. دستی روی شانهام
مینشیند .
ـ عماد، بهتر نیست نگاه نکنی... حرف میزنن، صداشون هست .
اما من چشم برنمیدارم. میدانم میترسد غیرتی شوم و همهچیز را بههم
بریزم. اما او چه میداند از دل من برای دخترک ترسیده و تنهایم؟ برای
منهمینقدر که الیاس با او مهربان است، جای شکر دارد؛ دیگر چرا باید
برای
چنین چیزی غصه بخورم؟ میدانم دخترکم از حریمش محافظت میکند .

ـ نترس... حالا میدونم که چهقدر دوستش داره... ازش محافظت میکنه... اون
الان یخ کرده... ببین .
روتختی را دور او میکشد و از گذشته میگوید، از یک زیرزمین. دکمهای را فشار میدهد. هدفون را از گوشم فاصله میدهم. او هم یک هدفون دارد، همه
در این اتاق به چیزی گوش میکنند .
ـ شما از اون زیرزمین خبر دارین؟
سری بهتأیید تکان میدهد .
ـ تازه پیداش کردن بچهها. الیاس میدونه ما هستیم... از بعد اون تصادف،
غیرمستقیم گِرای همهچیزو داره میده... فقط نمیدونیم چی تو سرشه... این
آدما خیلی زرنگن. سالها طول کشیده تا بتونیم رد این شبکه رو بزنیم .
یک سینی پر از شیرینی و نوشیدنی جلوی او میگذارد. دخترکم عاشق شیرینیِتر است، الیاس هم میداند. نگاه خیرهی امیرعباس را حس میکنم .
ـ چیزی شده؟
نگاه به مانیتور میدوزد .
ـ تو عجیبترین آدمی هستی که شناختم، عماد ...اتفاقی میفتد. سویل از جا میپرد، سینی پخش زمین شده. همزمان چندین
نفر درحال حرفزدن هستند. او بهسمت در میرود و منهم بلند میشوم. نمیتوانم کاری کنم. الیاس عصبانی است... به او صدمه نزند؟ همهچیز بههم
میریزد .
ـ بیارش بیرون از اون خراب شده... نباید اعتماد میکردم ...

سکوت برقرار میشود، صدای الیاس بلند پخش میشود که از او میخواهد آرام باشد. معذرت میخواهد و من در دل به دخترکم التماس میکنم آرامش
بگیرد و ایکاش میتوانستم این را به او بگویم .
یکلحظه احساس میکنم حرفم را میشنود. آرام میگیرد. به اطراف نگاهی میکند و اینبار، گوشهی دیگر اتاق را انتخاب میکند. همیشه زمانی که بیشتر مضطرب است، پشت پردهها، گوشهی اتاق، حتی کمد لباس و کمددیواریها برای او آرامبخش است .
ـ بشین عماد، چیزی نیست... اون سمر رو نیاز داره برای کاری که نمیدونیم
چیه... مازیارو فراری دادن، ولی حال خوشی نداشته ...
دندان رویهم میسایم. باید اجازه میدادم جمشید او را تکهتکه میکرد .
سویل آرام گوشهای مینشیند و الیاس سعی میکند شیشههای شکسته را یک
گوشه جمع کند. از چیزی که میبینم، یخ میکنم. دخترکم تکهای از لیوان شکسته را پنهان میکند .ـ امیرعباس! بگو سویل شیشه برداشته، دستشه. مراقبش باشن .
نمیخواهم حتی بهقیمت دفاع از خودش، آسیبی ببیند .
الیاس هم روی زمین، روبهروی او مینشیند، با فاصله... پروانهی من اسیر شده
و بالهایش دارد میشکند .
.....
.....
***سویل
ـ هرچی هم بگم کاریت ندارم، میدونم باور نمیکنی. پس بذار بقیهشو بگم...

اونروز من نیومدم تو خونهت، یکی از آدمام بود. فقط برای دهنکجی به عماد... تو بذار پای رقیب بودنش... اون تو این مدت، پابهپای پلیس دنبال ماجرا
بود. دنبال من... مازیارم اون داد دست جمشید... حالا جمشید کیه؟ نجمه که
کارش تموم میشه، با جمشید ازدواج میکنه. یکی از کسایی که با مهدیار همیشه مشکل داشته... صاحب یه دختر میشن ...
کلافه دستی به صورتش میکشد. این خاطرات پر از اسم و اتفاق، برای ذهن
من زیادی است... آدمهایی که من حتی نامشان را هم نشنیدهام و زندگی من
را به کابوسی تبدیل کردهاند .ـ اسمش یاسمن بود... قشنگ بود... با موهایی درست شبیه تو... بهش
میگفتم حنا... به توام همینو میگفتم... بگذریم... مازیار هم نجمه و هم یاسمن
رو از بین برد، تو رو دزدید که پدرتو زجر بده... این بیشتر بهش میچسبید تا
کشتن تو یا بابات... برادر من یه بیمار روانیه، سمر... منم بودم... شاید... اینطور
جنونآمیز دنبال چیزی بودن، تو خون ماست... پدربزرگمون دیوانهوار دنبال
پول و قدرت بود، اونم هر پولی. پدرم رو چیز زیادی نمیدونم ازش. مازیار دیوانهی انتقامگرفتن از هرکسی که فکر میکرد باید ازش تقاص بگیره... منم...
تو، سمر. تو دیوانگی همیشهی من بودی... حتی وقتی تو لندن بودی... وقتی

عماد بدون اینکه ببینیش دنبالت بود، اونجا یه بدبخت دیگهام بود ... شانههایش افتاده است. این میان فقط اینکه عماد هرگز من را ترک نکرده
است برایم مهم است. تکهای از لیوان شکسته را در آستین گشادم مخفی
کردهام. حال آنقدر نمیترسم. من دیگر آن سمر هفتساله نیستم، دختر کوچک و بیدفاع... من اکنون زنی هستم که مردش آن بیرون منتظر دیدارش
است. من زنی هستم که از راهی گذشتهام پر از سنگهای خارا. اینبار من سویل هستم، نه سمر .
ـ برام مهم نیست این آدما کی بودن... اما بهخاطر اینا، برادرت سالهای بچگیمو، زندگیم رو تیکهتیکه کرد... اگه توام باهاش بودی ...
ـ نه... من التماسش کردم، به پاش افتادم، سمر... هر روز... گفت خبر نداره...
گفت نمیدونه... من نوجوون بودم... بعد از اون گفت شاید فروختنت به عربا...میدونی چقدر تو کثافتکاریاش شریک شدم تا حداقل ردی ازت پیدا کنم؟
میدونی چه جاهایی سرک کشیدم؟ فیلما رو دیدم... دیدم چیکار کرده... باید
برم... میآن اینجا رو تمیز کنن... بازم برات خوراکی میآرن... از اتاق تحت هیچ شرایطی بیرون نمیآی... با هیچ آدمی حق نداری حرف بزنی یا بری... فقط وقتی که من بیام دنبالت... به من اعتماد کن ...
نمیتوانم به او اعتماد کنم. من جز به عماد، به هیچکس دیگری اعتماد ندارم .
ـ من فقط به عماد اعتماد دارم ...
نگاهش را از من میدزدد، اگر درست بگوید، من را دوست داشته باشد

چه؟
نکند ...
ـ به عماد صدمه نمیزنی؟ مثل اون تصادف؟
خشمگین نگاه میکند .
ـ اون کار من نبود، من جون تو رو به خطر نمیندازم... اون کار مازیار بود...
کار آدمای اون... همه فکر میکردن اونی که تو اون آسایشگاه خرابشدهس،
برادر منه... ولی مازیار ششماه پیش بیرون اومد... من نمیدونستم... اما حالا...
خیالت راحت... خیلی چیزا عوض شده... من به کسی که تو رو از اون مصیبت
نجات داده مدیونم... همین که زنده موندی... باید برم ...
پا تند کرده و از اتاق خارج میشود. حرفهایش بوی صداقت دارد، اما برای من هیچکسی قابل اعتماد نیست .....
ساعتهای بعدی میگذرد، هوا تاریک شده است. فقط همان زن خدمتکار آمد
و اتاق را تمیز کرد. در سکوت... بعد سینی غذا و مخلفات را برایم گذاشت. در
این خانه و اتاق، چیزی از گلویم پایین نمیرود، حس وجود چشمانی نامرئی در
اطرافم، هم آزاردهنده است، هم آرامشدهنده. نگاهم به در دستشویی اتاق
است. خوب میدانم آنجا چه چیزی است. حمام و دستشویی، همان حمام
نفرتانگیز. نگاهم را میگیرم. حتی نمیخواهم به آن فکر کنم، درعوض

آنچه
در ذهنم خودنمایی میکند، حمامهایی است که عماد برایم درست میکرد.
یک وان پر از کف و حبابهای رنگی. عاشقانههایمان، محبتها و
نوازشهایش.
دراز میکشم، همان گوشه. چشم میبندم تا بیشتر به او فکر کنم.
فرشتهگفتنهایش، عروسکبودن برای او، حتی آن روزهایی که چهرهای
داشتم
وحشتناک، چهرهای که میتوانست برای یک کابوس وحشتناک، کافی
باشد .
نمیدانم چه ساعتی است که چند ضربه به در اتاق میخورد. اتاق تاریک
است
و من تکهشیشه را محکمتر نگه میدارم .
در باز میشود و صدای الیاس است که نامم را صدا میزند و سپس داخل
میگردد. دلم آشوب میشود. محوطهی بیرون اتاق کاملاً روشن است.
سکوت
سنگینی در هممهجاست، گویا هیچکسی غیراز ما در این ساختمان نیست
.
ـ سمر... بلند شو، تنت خشک شد...کلید برق را میزند و اتاق پرنورتر از
تمام خاطراتم در گذشته است. یک لوستر
زیبا که قبلاً نبود، هرچند تخت و این لوازم لوکس هم قبلاً در این اتاق
نبود .
ـ وقتی تمام اون سالها، کف یه قفس آهنی برهنه بودم، یا تو لونهی
سگا...
کجا بودی؟
روبهرویم زانو میزند روی یک پا و من مینشینم. سالهای آرامش این تن،
بهاندازهی عذابش نبوده که بهراحتی عادت کند. سر پایین میاندازد.

نگاهم که
میکند، لبخندی مهربان دارد، شبیه لبخندهای پدرم... ولی او هیچ
نسبت
خونی با من ندارد. پس ...
ـ فکر میکنی اگه میدونستم، ساکت و بیصدا نگاه میکردم؟ وقتی
فهمیدم
کار اونه... گاهی باید صبر کرد... مازیار صبر کردنو یادم داد...خیلی چیزای
دیگه رو هم یاد گرفتم ازش... حالا درس پسمیدم .
امشب نهایت هنرمو نشونت میدم. میدونم دلنشین نیست و حتماً
ناراحتکنندهست، فقط میخوام ببینی... بلند شو... باید جایی بریم .
بلند میشوم. ایکاش حرف آن مرد حقیقت داشته باشد و پلیسها همهجا
باشند .
دم در میایستد. جرئت خروج از این اتاق را ندارم. یاد بازیهای «پیاس»
سالی میافتم که چهقدر ترسناک بود و همیشه فکر میکردم چگونه
میتواندبدون ترس، از محلی به محل دیگر برود. خانههای ترسناک... و
این خانه هم
دستکمی ندارد .
تردیدم را که میبیند، دست بهسویم دراز میکند و این چیزی نیست که
اعتمادم را جلب کند .
ـ بیا، حواسم بهت هست... درنهایت تو سالم از این ماجرا بیرون میری،
سمر .
ـ برادرت از اینکارا زیاد باهام میکرد... توام مثل اون عادی نیستی... من
جایی نمیآم... مازیار عاشق این بود که به من امید بده، بعد با لذت اونو
ازم
بگیره ...
ـ گفتم با من لج نکن... من مازیار نیستم... مریضم باشم، برای تو

نیستم .
بهسختی پاهایم را تکان میدهم. نهتنها مغز که تنم نیز نمیتواند باور کند .
ـ من بهت اعتماد ندارم... ولی میآم... چون چارهای ندارم... نمیگم نمیترسم... از ترس دارم میمیرم، ولی اون باعث نمیشه اینبار تسلیم تو بشم
یا مازیار .
سعی میکنم به عماد فکر کنم که اگر بود، از من چه میخواست؟ اینکه شاید او هم کنار من این ترس را تجربه میکند. حسی میگوید او تمام لحظات
را با من سر کرده. پی او میروم، همهجا خلوت است .
ـ چرا کسی نیست؟لبخند میزند، اما اینبار کمی شرورانه .
ـ تو فکر کن رفتن دنبال نخودسیاه... نترس، پلیسا بهموقع میآن .
از پلهها پایین میرود. نمیدانم باید هنوز هم امیدوار باشم یا نه .
ـ من تمام اون فیلما رو دیدم، سمر... تنها تو نبودی که زجر کشیدی... میدونی فقط چی ناراحتم میکنه؟ اینکه بقیه مُردن و نیستن.
از در ورودی عمارت خارج میشویم. این محوطه با چیزی که بود، خیلی تفاوت
دارد. آنقدر که برایم غریب است .
ـ اینجا رو بهخاطر تو عوض کردم که نترسی... حتی فکر اینکه تو مدتی اینجا بودی و من نمیدونستم، برام وحشتناکه... برادر عزیزم آدم باهوشیه،
البته نه بهاندازهی من .
میخندد. پاهایم سست میشود. اطراف را نگاه میکنم، حتی یکنفر هم نیست.
ـ من دیگه نمیآم... بگو چیکار میخوای بکنی... چرا با من بازی میکنی؟

اینبار با گریه فریاد میزنم، شاید کسی صدای من را بشنود. میدانم اگر فرار
هم بکنم، او میتواند من را بگیرد. شاید ذهن من حتی نمیتواند فکر فرار را
کند ـ من با تو بازی نمیکنم... بازی رو با کسایی که باید بکنم، کردم... فقط
میخوام نتیجهی این بازی رو نشونت بدم... نتیجهی همون بازی که با من
کردن... پس لج نکن و بیا .
چیزی را در دست فشار میدهد، یک دریچه کف حیاط بالا میرود و من شوکزده نگاه میکنم .
ـاینو قبلاً ندیدی... هنر خودمه .
با سرزندگی میخندد. برق خاصی در نگاهش است، برقی آمیخته از لذت و
افتخار .
سوز پاییز بیشتر به تنم مینشیند، بهمراه وحشت از آنچه پیش روست .
.....
سویل فقط کمی آب میخورد، دخترکم آرام بهنظر میآید، همان گوشه مظلومانه دراز میکشد. گویا بهخواب رفته است. چند لحظه بعد، تمامی مانیتورها سیاه میشوند، همهمهای سر میگیرد. تنها صدا میآید. آنقدر همهچیز درهم میشود که من فقط مینشینم. امیرعباس مضطربتر از بقیه
است.
صدای اتاق سویل از بلندگو پخش میشود، شاید کوچکترین صدایی بیاید

و ..._آخ... ببین کی اینجاست... مادهسگ من... خوابیده... پلیسا برات سرودست
میشکنن ...
سکوت در اتاق حکمفرما میشود، فقط صدای پیامهایی از بیسیمها میآید با
کدهایی که من نمیدانم .
ـ مازیار... امیر؟ تو قول دادی ...
تابهحال شده که واقعاً در یک خلاء فکری باشید و هیچ کاری از دستتان برنیاید و بهمعنای واقعی بیچاره باشید؟ برای من، بعد از روزی که سویل ایست
قلبی داشت، این دومینبار است که با تمام وجود بیچاره میشوم .
هر کسی درحال کاری است، امیرعباس بیسیمش را به کمر میزند .
ـ به ارواح خاک مادرم برات سالم میآرمش، عماد... به امام حسین، به قولم
عمل میکنم .
نگاهش میکنم. میدانم همهی تلاشش را میکند، اما به الیاس و عشق او نیز
اعتماد کرده بودم... دوباره مانیتورها روشن میشوند و بازهم هر کسی دستوراتی به زیردستش میدهد. اما آنچه همه را گیج کرده، اتاق خالی است ...
در اتاق باز میشود و مرد جوانی داخل میشود، به دوربینها نگاه میکند.
لحظهای بعد موبایل امیرعباس زنگ میخورد و من حتی نمیخواهم گوش بدهم چه میگویند .....
.....
پلههای چوبی را با اکراه و ترس، پشت سرش طی میکنم. دریچه را پشتسر

نمیبندد، راهپله بوی نم و خاک میدهد. دیوار را با چوب پوشاندهاند .
ـ اینجا رو تازه درست کردم... برای ضیافت امشب... اون دریچه بازه، عزیزم .
عزیزم گفتنش را دوست ندارم، اما انگار از روی یک عادت است. حتی لحن
صدایش هم از حسی نشاطآور در درونش میگوید .
کناری میایستد، تعداد پلهها زیاد است. یک در فلزی و قرمزرنگ. معدهام
بههم میپیچد؛ احساس ترس و اضطراب دارم. تهوع و سردرد هم اضافه میشود. در با صدای چرخش فلز روی هم میچرخد. هوا تمیز و خنک است،
پس حتی تهویه نیز دارد. قبلاز آنکه وارد شود، مکث میکند .
ـ از چیزی که میبینی، ممکنه حالت بههم بخوره، فدات بشم... فقط راحت
باش... آها... بیا. اون تو تهویهی مناسبی نداره... این ماسکو بزن و برندار... بوی
خوبی داره .
ماسک را میزنم و تازه متوجه نبود شالم میگردم... تا جایی که بهیاد دارم، آن
را باز نکرده بودم ...
ـ شال من کو؟لبخند میزند. نگاهش لحظهای روی موهایم متوقف میشود .
ـ فکر کنم جا مونده... اون شیشه رو هم توی دستت اینقدر سفت نگیر، دستتو زخم میکنی، قشنگم .
اخم میکنم. این الفاظ صمیمانه را از زبان او دوست ندارم، اما نمیخواهم عصبانیاش کنم. بهاندازهی کافی حال بدی دارم .

ماسک را تنظیم میکنم، میدانم چه در انتظارم است که باید چنین چیزی را
استفاده کنم .
در کامل باز میشود، دیوارهای چوبی سفیدرنگ، در رطوبت زیرزمین... اصرارش برای استفاده از چوبها را درک نمیکنم. بیشتر یک کریدور کوتاه است. سقف کوتاه آن حالم را بد میکند، شبیه یک تابوت است .
از شدت اضطراب میخواهم گریه کنم. میدانم اگر آن دریچه بسته شود، دست کسی به ما نمیرسد و این مکان واقعاً یک تابوت خواهد بود .
ـ نمیخوام بیام الیاس... از اینجا متنفرم ...
به یک در دیگر میرسیم. لبخند دندانمایی میزند .
ـخب واقعاً نفرتانگیزم هست. شبیه یه تابوته، مگه نه؟ ولی برای تو نیست
عزیزم... با اون یه چشمت اینجوری نگام نکن، سمر. بذار تا اینجاییم، یکم از
عقدههام کم کنم... تو عزیزترین عزیز من بودی همیشه... از تو چیزی کمنمیکنه... به عمادم صدمهای نمیزنه... چشماتو همیشه دوست داشتم... برادرم
حتی اونا رو هم ازم دریغ کرد.
حسرتش را درک نمیکنم. این میزان علاقه، نمیدانم واقعاً مازیار را دوست
دارد یا نه... الیاس مرد عجیبی است... شاید به همان دیوانگی مازیار .
ـ بفرما، اینم ضیافت شاهانهی مهدیار... البته الیاس ...
صحنه را که میبینم، باورم نمیشود. ماسک را برمیدارم و عق میزنم، بالا میآورم هرآنچه را که در معدهی خالیام است. بوی گوشت گندیده، بوی کرمهای جسد، یک میز غذاخوری بزرگ که بیشتر از ده نفر دور آن نشستهاند، بیحرکت، با کتوشلوار و کراوات. ماسک را از دستم میگیرد و

بهزور روی صورتم میگذارد. کمک میکند بایستم. جایی که ما ایستادهایم،
بیشتر شبیه سکویی است که به آنها اشراف دارد. نفسم بهسختی بالا میآید.
موشهایی درشت که بین آنها میلولند؛ برایم باورکردنی نیست. انگشتان بدون گوشت... صورتهایی نیمه، آنها را به صندلی بستهاند! شوکهام... آنها
قابلتشخیص نیستند، یا من ...
ـ این آدما رو میبینی، عزیزم؟ اینا برای خودشون هرکدوم یه ارباب هستن...
مثلاً اون... انتهای میزو ببین... اون که دست راست نشسته... ایشون مهیارخان
تشریف دارن... کارش قاچاق دخترای باکرهست و پسرایی که بشه ازشون پول
درآورد... یه زمانی زیردست پدربزرگم بوده... یا این سفیدپوشه با مویدماسبی... ارباب بختیار... عاشق شکنجه و سکس با بچههاست... مگه نه،
ارباب ...
میخندد و من زانوهایم توان ایستادن
ندارند. نمیخواهم نگاه کنم، اما ...
از سکو پایین میرود. موشی روی پایش میآید که پرتش میکند. کنار همان
مرد میایستد. نمیتوانم نگاه بگیرم، صورت مرد بیشتر شبیه جسدی درحال
متلاشیشدن است. همهی آنها چنین هستند، اما چشمها... امان از چشمها

که وقت وحشت ازهم دریده میشوند. نگاه انسانهای دمِمرگ .
ـ میبینیش سمر؟ این ارباب مثل یه کفتار به جون بچهها میافتاد.
میدونی
کفتار چیکار میکنه؟ اونا شکارو نمیکشن... کفتارا زندهزنده اونو
میخورن...
اونا ترسو و بزدلند، وقتی از خودشون قویترو میبینن... اینم بچهها
شکارش
بودن .
چیزی میان جمع است که نمیگذارد از این مکان بگریزم، با اینکه میدانم درها باز است. شاید یک نگاه در انتهای میزِ وحشت. روی زمین ولو میشوم.
اتاق گرم است و بوی آشنای کثافت و گندیدگی، حتی از این ماسک معطر نیز
عبور میکند. شمعهای روی میز درحال اتمام است. اتاق با برق روشن است،
حکایت شمعها اما عجیب .ـ ببین دیگه چی داریم اینجا... اووپس...
شاهینخان... دست راست مهدیار...
چطوری مرد؟ گوشت تو انگار لذیذتر بوده، گند زدی به اینجا.
چیزی زیر لباس مرد تکان میخورد، لباسها گشادتر از حد عادی است .
یک موش بهسمت سکو میآید، اما حتی نزدیک نشده، الیاس لیوانی را بهطرفش پرتاب میکند، دقیق به آن میخورد. صدای جیغ تهوعآور جانور و صدای خندهی الیاس باهم بلند میشود. او لذت میبرد و اینرا میتوان در تکتک رفتارهایش دید .
_حالم بده ...
_بالا بیار عزیزم... راحت باش... یکم کار داریم اینجا .
ماسک را برمیدارم. از تهوع گذشته، عق میزنم، بوها شدیدتر شده،

اشکم از
اینهمه پستی و رذالت جاری میشود. دیگر حتی نمیترسم... سِر شدهام، حتی
افکارم را هم نمیتوانم بشنوم، ازهمگسیخته و پارهپاره... فقط نگاه میکنم...
شاید بگذرد این کابوس بیداری من.
_دلت برای اینا نسوزه، عمرم... اینا همه هیولان... اینا که اینجان، مثل این
موشا و کرما زندگی کردن تمام عمرشونو. زندهزنده گوشت مردمو جویدن...
مثل کرم به جون زندگی اونا افتادن. عین کفتار، بچههایی مثل تو رو پارهپاره
کردن... منم کردم. نه نکردم... اما منو این حرومزادهها وادار کردن... که
تو روبهم برگردونن... هرکدوم یه وعده داد... خب! آقایون، میبینین... این دختریه
که منو بهخاطرش تبدیل کردین به یه سگ دستآموز ...
یکی از مردها میلرزد...رعشهی مرگ، جاندادن... و الیاس تا لحظهی آخر نگاهش میکند... من این آدمها را نمیشناسم، حداقل در این وضعیت ابداً
نمیشناسم... حتی نمیتوانم احساس دلسوزی کنم. زمانی دلت میسوزد که
احساسی از انسانیت درونت باشد، یا آنی که بر او ظلم میشود، خود، بانی ظلم
نباشد، من به چهچیز اینها دل بسوزانم؟ فقط تمام شود.
_خب، یکیتون به درک رفت... ولی شماها سگجونید... اگه بخوام برات بگم

هرکدوم چه کارایی کردن و میتونن بکنن... عزیزم خودت میآی و مابقی گوشت تنشونو پارهپاره میکنی، بهخوردشون میدی...
بهسمت انتهای میز میرود، همان کسی که نگاهش از ابتدا من را وادار به ایستادن کرده است. اینکه بمانم تا پایان این بازی نحس. دست روی شانهی
مرد میگذارد. بوی خون تازه را در اتاق حس میکنم، میان آنهمه فساد .
_خبخبخب... اینم اصلکاری... برادر عزیزم ...
لب روی صورت زخمیاش میگذارد، بوسهی نفرتانگیزی است. باورم نمیشود مازیار باشد. او مرد درشتاندامی بود، او را کسی نمیتوانست به این
روز بیندازد. موهایش کوتاه است، او همیشه آنها را میآراست. خاطرات او را
پس میزنم. من روزهای نفرتانگیزتر از امروز هم گذراندهام ._میبینی عزیزم؟ برادر مهربونم هیچوقت فکر نمیکرد اونهمه اجبار که من
برم شیمی بخونم، نتیجهش بشه این... مگه نه برادر بزرگ؟ میخواستی برم تو
کار مواد و دارو؟ ببین رفتم... خوب گوش کن عزیزم ببین چه هنری داشتم.
اینا رو میبینی؟ موشها رو خودم آوردم، موشهای گوشتخواری که من پرورش دادم... تو آزمایشگاه... حتی کرمها رو... من همونجور که اربابمازیار
خواست، موادو درست کردم... ولی خب، باید آزمایش میشد دیگه؟! مگه نه
برادر؟ این مواد جدیدمو دوست دارین آقایون؟ همینو میخواستین وارد بازار
کنم؟ که ببینین مردم زندهزنده میپوسن و خورده میشن؟ خب، روی

شما که
جواب داد... عزیزم، اونجوری نگاه نکن... اینا که سخت نبود...
آوردنشون و
نگهداشتن این کثافتا، سختترین کار برای من بود... ولی ارزش داشت.
ذرهذره
مرگشون رو دیدن... قبول کن مازیار که اشتباه کردی... نباید بهش
آسیب
میزدی... نباید دوباره بهش آسیب میزدی... بهت التماس کردم... گفتم
میخوامش... گفتم یا نه؟ گفتم سمر تنها چیزیه که میخوامش...
زدیش؟ لهش
کردی؟ بهش دستدرازی کردی؟ دادی دست سگات؟
میخندد، نگاه مازیار میچرخد، صدایی که میان خشخش و جیغ موشها
میآید، از اوست .
_سمر، عزیزم... فکر کن چکار کردم باهاش... گوشت سگاشو دادم
بهخوردش.
اونا رو یادته؟ البته کارای دیگه هم کردم باهاشون، ولی خب، وقت کم
بود. مگه
نه اربابمازیار؟ گفتی فراریت بدم... دادم... خواستم آدم باشم...
نذاشتی... نبایدکاری بهش میداشتی. گفتم بیصدا بریم. گفتم بذار
زندگی کنه... سمر!
پرسیدی تصادف کار کی بود؟ این برادر حرومزادهم بود که باعث تصادف
شد...
تو چهجوری فکر کردی شاهین، سگ پادوتو اون شب ندیدم؟ بهت زنگ
زدم،
بهت پیام دادم، بهت التماس کردم... احمق کینهای... تو، توی برنامهم
نبودی،

برادرجان... برات مرگ راحتی رو میخواستم... ولی لایقش نبودی ...
نفس در سینهام حبس میشود... موهایش را نوازش میکند و بعد میکشد.
دستهای از موهای کوتاه در میان انگشتانش میماند و من جیغ میکشم.
لعنت
به او... آنها زندهاند! و این واقعیت که زندهزنده چنین چیزی را تجربه میکنند، وحشتناکتر از تمام سالهای شکنجهام است .
_اونا زندهن الیاس... تو از برادرتم بدتری ...
میخندد، بلند و باصدا... حالت عادی ندارد. اینجا هیچچیز حالت عادی ندارد.
میخندد، بلند و باصدا... حالت عادی ندارد .
_معلومه که زندهاند عزیزم! گفتم که، فقط نمیتونن تکون بخورن...
خب، فکر
کنم اونا هم برای همین کسایی رو بهدام میانداختن که نتونن دفاعی بکنن...
مگه نه آقایون... البته بگم، دوتا خانومم بودن، ولی خب، نتونستن تحمل کنن...
لباس شیک تنشون کردم که مثلاً اذیت نشی... اونا الان دارن تجربه میکنن
اون چیزی رو که به سر بقیه آوردن... جالب نیست؟_تو... دیوانهای ...
اشک میریزم برای کسانی که روزگار افرادی مثل من را بهنابودی کشاندهاند...
بلند میشود، عصبانی فریاد میزند ...
_گریه نکن لعنتی... نگاشون کن... اونا به کسی رحم نکردن... اون حرومزادهها
به بچهی چندماهه رحم نکردن... این آدما کارشون قاچاق بردههای

جنسی
بود... میدونی چندتا آدم زندهزنده تو آتیش طمع و بیرحمی اینا سوختن؟
اینا سرِ مار هستن سمر... میفهمی؟ این برادر آشغال منو میبینی؟ یادته باهات چیخکار کرد؟ کرما رو اون انداخت به زخمت... حالا برای اینا گریه میکنی احمق... این ضیافت و مهمونی اونا نیست... مال توئه... پاشو ... خون از دهان مازیار بیرون میزند... و الیاس تماشا میکند... و یک نفر دیگر ...
_قرص برنج میدونی چیکار میکنه؟ مخصوصا ترکیبش با بقیهی مواد؟ برادرجان، از داخل متلاشی شدی؟ نمیتونی از درد داد بزنی؟ خب دیگه، زمان
زیادی نمونده که همهتون به درک واصل بشین... یادته حنا رو چهجوری کشتی؟ یادته چند نفر رو وادار کردی این قرصو بخورن؟ همیشه گفتی رذالت
و بیرحمی تو خون ماست... از تو یاد گرفتم... تو معلم خوبی هستی .
تکیه به در میزنم و فقط نگاه میکنم. چشمان من چه گناهی کردهاند که این
حجم از شکنجه و قصاوت را باید ببینند و مغزم ثبت کند؟از سکو بالا میآید، زیر بغلم را میگیرد. دیگر جان حرکت ندارم. او هم دیوانه است .
_میخوای بذاری... زندهزنده ...
نگاهم بازهم به مازیار میافتد، نگاهش میخکوب الیاس است .
_اون... برادرته... خلاصش کن... من... اینو نمیخواستم... من ...
هق میزنم و او محکمتر نگهم میدارد .
_دلت برای اون نسوزه... اون از بیرحمی لذت میبره... اون از شکنجه لذت

میبره... من فقط اون لذتو بهش نشون دادم... امشب آخرشه... ببین... شمعها
دارن تموم میشن ...
زار میزنم... مانند زنی فرزندمرده... میدانم تا پایان عمر فراموش نخواهم کرد... میدانم.
_زار نزن... ببین این آخرشه... آخر آدمایی که یهعمر همه رو عذاب دادن... تو
ندیدی... اما من دیدم... تو شکنجه شدی و من مجبور شدم سالها بهخاطر اون
بشینم و شکنجهی صدها آدم رو ببینم... خوب نگاه کن که باید بریم... شمعها آب شده و شعلهها به انتها میرسند، اما این تازه ابتدای یک شعلهی
بزرگتر است... میز آتش میگیرد، دودی غلیظ و جیرجیر موشها. در را بازمیکند، آخرین تصویر، آتشگرفتن کسانی است که نیمهجان به صندلیها
بسته شدهاند .
در را پشتسر قفل میزند و من را بلند کرده و از همان کریدور عبور میدهد.
حتی بوی دود بیرون نمیآید. حال میفهمم چرا همهجا از چوب است، چرا تهویه دارد... او فکر همهچیز را کرده است... الیاس مهدیار، همان خونِ مازیار را
در رگهایش دارد .
من را روی چمنها میگذارد و دریچه را میبندد. هنوز هم همهجا در سکوت است. دریچه که بسته میشود، دیگر قابلتشخیص نیست .
_بیا... زنگ بزن عماد... اونا فکر میکنن مازیار تو رو برده... بلند شو... اون

بیرون یه ماشین هست، بقیهی کسایی که موندن، اونجان... چیزی نمونده
بههوش بیان... اونی که آوردت، بین اوناست... خودش میبردت .
موبایل را بهدستم میدهد... توان استفاده از آنرا ندارم... مغزم سر شده،
نمیتواند هیچچیز را پردازش کند... حتی اینکه کجایم... کمک میکند بلند
شوم و من را به داخل میبرد، اما نگاه من هرازگاهی به آنسوی حیاط است...
آنها زندهزنده سوختهاند ...
_خوب گوش کن، سمر... باید بری... تنها کافیه از عمارت دور بشی... فقط
برو... دیگه کسی آزارش به تو نمیرسه ...میایستد روبهروی من، نگاهم میکند، نگاههایی که میدانی برای آخرینبار
است، نگاه وداع آخر... الیاس همان چشمهای مازیار را دارد، همان دهان، همان
ترکیب اما... چرا هیچوقت نفهمیدم؟
_یهبار برات یهجوجه خریدم، با پول توجیبیم... دیده بودم با چه ذوقی، جوجهی بچهی همسایه رو دید میزدی... گفتم شاید منو ببینی... بچه بودیم...
تو بچهتر... وقتی دیدم نگاهت دنبال اونه، سرشو کندم... اون روز بود که تازه
منو دیدی... اما بهوحشت... از من میترسیدی... خیلی کارا کردم که از دلت
دربیاد، ولی نشد... حالا هم میدونم یادت نمیره من چیا نشونت دادم... مهم

نیست... همینکه اسممو یادت باشه کافیه... فقط بدون، طعم تکتک کارایی
که بهسرت آورد رو چشید... من نمیتونستم منتظر باشم که شاید روزگار انجامش بده... میدونم پیش عماد جات راحته، من کاری رو کردم که اون جرئت نکرد... اما... حالا میتونی بدون وحشت از برادرم زندگی کنی... برو
.
.....
****عماد
میان آتش و دود و ویرانی، او ایستاده است. مات و بهتزده. نگاهش به شعلههای آتشی که هنوز از عمارت ویرانشده شعله میکشد، خیره است. موهایش از حرارت آتش اطرافش درحال پرواز است، میان آن هیاهو، گویی
دنیا ساکت و صامت شده است ._سویل؟
نجوا میکنم و او برمیگردد. پاهایم سنگین است، ساعتهایی را که گذراندهام،
از تمام کابوسهای عمرم نیز وحشتناکتر بودهاند. گویی زمان متوقف میشود... خانهی وحشت دخترکم، میان آتش و ویرانی فرومیریزد .
پا بهسمت او تند میکنم و او فقط نگاه میکند. نگاهی که به یک غریبه میتوان داشت... صدای فریاد مأموران پلیس و همهمهی آتشنشانها ... میان آغوش میگیرمش، کسی را که ساعتهایی پیش، ازدسترفتهاش میپنداشتم... اورا به خود میفشارم و اشک میریزم. تا زمان تماس الیاس با
من، هیچکدام نمیدانستیم چه شده. ساعتهای وحشتناکی که ماموران به
دنبال کسانی بودند که شواهد نشان میداد سویل را ربودهاند .
_بیاین اینور، ماشین اونجاست. باید بریم جای امن، عماد. ممکنه چیزی

منفجر بشه ...
حجم کوچک او میان آغوشم گم میشود. هنوز بهاندازهی کافی دور نشدهایم
که زمین زیر پایمان میلرزد و خاک و سنگ و درخت است که به هوا میرود و
این امیرعباس است که در آخرین لحظه، ما را با خود به پشت یک بلوک سیمانی حائل مسیر ورودی عمارت میکشد. چندین ساختمان اطراف هم بهنظر میرسد دچار خسارت میشوند .
_سمر خوبه، عماد؟ چکش کن...حتی لحظهای از آغوشم جدا نمیشود تا صورتش را ببینم. ترسیده و
ناخنهایش در گردنم فرورفته است .
_باشه عروسک، آروم باش... امیرجان، از بغلم جدا نمیشه .
آمبولانسها و ماشینهای آتشنشانی بیشتری میآیند .
_عماد، برو سوار ماشین شو... بهنظر که سالم میآد... اینجا براش خوب نیست .
سوار یکی از ماشینهای پلیس میشوم و امیرعباس دستورات لازم را به راننده
و افسر همراه میدهد .
خانوادهی سویل را درجریان نگذاشتند تا اوضاع پیچیدهتر نشود و من نمیدانم
باید با آنها تماس بگیرم یا اینکه بگذارم پلیس کارش را انجام دهد... آنهم
باوجود الیاس و اتفاقات مربوط به گذشته .
صورتش را کنار گردنم مخفی کرده و اجازه نمیدهد کوچکترین حرکتی به او بدهم. حتی از روزی که او را از خانهی مازیار پیدا کردم نیز، تا بهامروز او را

چنین ندیدهام .
_عروسک! سویلم... تموم شد... ببین ...حتی دیگر رویم نمیشود بگویم که نترس. من به او قول داده بودم در امان
باشد. قول داده بودم دیگر مازیار در زندگی او نیاید. من نتوانستم به هیچکدام
از قولهایم عمل کنم .
_نتونستم ازت محافظت کنم... حتی نمیتونم بگم منو ببخش...
هیچی... فقط
بدون، از لحظهای که از من جدا شدی تا... سویل، من بدون تو چکار میکردم
آخه ...
دیگر نمیتوانم نمایش مردانهام را ادامه دهم. او را میبوسم، میبویم، به آغوش
میفشارم... تازه میفهمم این لحظه چیزی جز یک معجزه نیست .
.....
فقط زمانی او را میتوانم جدا کنم که جلال، یک آرامبخش قوی به او میزند.
آن لحظه است که او را از خودم دور میکنم. جایی که ماشین پلیس ما را آورد، یک خانهی امن است، برای احتیاط بیشتر... و تنها کسی را که اجازه دادند بیاید، جلال بود که امیرعباس توصیههای لازم را به او کرده بود .
_بذارش رو تخت... گردنت زخم شده، داره خون میآد، باید بهش برسم .
ناخنهایش در گوشت گردنم فرورفته است و این یعنی او نهایت ترس را تجربه میکند .
_نمیخواد، بیا ببین سالمه؟ من حالم بده جلال... اگه بازم ...آرامبودن برایم دشوار است، غیرممکن است. تصور شکنجهشدن او یا کوچکترین آسیب ...

_برو بیرون یه آب به دستوصورتت بزن... یه دستمالی، چیزیم خیس کن تا
صورتشو تمیز کنیم... سیاه شده از دوده... چه بویی میده لباسش ...
لباسش را بو میکنم. حق با اوست، بوی تعفن میدهد، یک بوی آشنا. به حضور جلال توجه نمیکنم. وحشتزده لباسهایش را درمیآورم؛ نمیتوانم لحظهای صبر کنم .
_عماد، آروم باش... برو کنار من چکش کنم ...
_نه... نه، برو بیرون... این بوی تعفنه. برو جلال...
تیشرتی را که وقتی از خانه خارج میشدیم پوشیده بود، بهتن دارد. لباسهایش همانهاست. آن را بالا میزنم، کمرش، شکم و سینهاش کاملا سالم است. شلوارش را هم درمیآورم به دنبال ردی از کبودی یا زخم...
جلال
در اتاق نیست. او سالم است، حتی یک بریدگی یا کبودی کوچک هم ندارد، از
خوشحالی اشک میریزم، دلبرکم تنی سالم دارد، اما روح و روانش ...
لباسها را به تنش میکنم و روی مبل راحتی که در اتاق است، او را به بغل گرفته و مینشینم، حس میکنم این تنها وضعیتی است که میتوانم کمی آرام
بگیرم، اینکه او در آغوشم باشد .
_عماد، اینجوری که هر دو له میشین... تو وضعیت کتفت افتضاحه ...
دستمال مرطوب را به دستم میدهد و آرام، سیاهیها و خاکها را از روی صورتش پاک میکنم، حتی موهایش نیز کثیف شده است .
_اینجور راحتم... جلال... داغونم ...
دستش روی شانهام مینشیند، برادرانه، دوستانه. از اینکه اشکهایم را ببیند،
ابایی ندارم. فشاری که در این ساعتها تحمل کردهام را هیچ اشکی

نمیتواند
بشوید .
_وقتی صدای اون سگصفتو شنیدم گفتم تموم شد، جلال... گفتم اینبار تو
خواب ببینمش... بهش قول داده بودم... منِ بیهمهچیز اذیتش کردم که چرا به
من اعتماد نکردی، برگردی ایران... اونوقت دوماه نشده، از کنار دستم، تو روز
روشن بردنش... خدا میدونه چی دیده، چی شده ...
_آروم باش عماد، هرچی شده، مهم اینه که اون سالم همینجاست .
.....
او جسماً سالم است. اما نمیتوان به زنی که از آغوش شوهرش، لحظهای تکان
نمیخورد و تمام مدت، دیوانهوار به او چسبیده و در سکوت محض فرورفته
است، سالم گفت. او حتی لحظهای از من فاصله نمیگیرد، هیچچیز نمیخورد.
برای چندمین بار در طی دو روز گذشته، آرامبخش دریافت کرده و من مجبور
شدهام با سرم و سوند کار کنم .خبری از بیرون ندارم، هیچ علاقهای هم برای اینکار ندارم. سویل تمام مدت
سکوت کرده است. حتی کوچکترین پاسخی به من نمیدهد و این من را میترساند. دخترکم حالش بد است و من حتی نمیدانم باید چکار کنم .
_یعنی هیچی آقاجلال؟
صدای امیرعباس است. بعد از دو روز پیدایش شده و سویل مثل دو روز گذشته به من آویخته و نمیدانم خواب است یا بیدار. این دو روز، جلال

از این
خانهی سازمانی کوچک تکان نخورده .
_عماد... جنابسروان اومدن .
بلند میشوم و حلقهی دستان سویل به دور گردنم تنگتر، پس بیدار
است .
_نترس، فدات بشم. نمیذارمت زمین... امیرعباس اومده .
بازهم سکوت و سکوت .
امیرعباس یاالله‌گویان وارد میشود. در اینمدت که او را شناختم، میدانم
تمام
تلاشش را برای این پروندهی لاینحل انجام داده است و او یکی از
بهترین
انسانهایی است که میتوان در این روزگار دید .
از دیدن سویل در آن وضعیت که همچون کودکی آویزان گردن من است،
متعجب میشود. اشاره میکنم که توجه نکند. او روی تخت مینشیند و
من
دوباره روی مبل فرسودهی اتاق .
_چه خبر، امیر؟ ما کی میتونیم بریم
خونه؟
امروز با لباسِشخصی آمده. موبایلش را کناری میگذارد. برای گفتن حرفی
تردید دارد ولی بالاخره تصمیم میگیرد بگوید. جلال هم با سینی چایهای
کیسهای، به جمع ما اضافه میشود .
_امروز برمیگردین خونه... اوضاع خیلی پیچیده شده... ساختمون با
همهی
چیزهایی که بوده، کاملاً نابود شده... گروه خاکبرداری مشغول کارن تا
بتونن
چیزی پیدا کنن... اون انفجار آخر، مربوط به قسمت زیر ساختمون بود
که مثل

یه چاله باعث نشست شد... نه فیلمی، نه چیزی... حتی نمیدونیم کیا تو
ساختمون بودن... انگار فقط سمرخانم میدونه چی شده... از کسایی که گرفتیم، چیز درستودرمونی درنیومد... حتی نمیدونیم الیاس تنها بود یا با
مازیار...
هرچه هست، میدانم آنقدر وحشتناک بوده که سویل را به اینروز بیندازد .
ـ مازیارو کی فراری داد؟
جلال میپرسد. هیچ واکنشی از جانب سویل نیست. هرسهنفرمان منتظر کوچکترین عکسالعمل او در برابر نام مازیار هستیم، اما هیچ حرکتی نمیکند .ـ یکی از پرسنل با الیاس همکاری میکرده. تو بازجویی معلوم شد که مدتها
بوده مازیار حالش خوب بوده و خودشو به دیوانگی میزده... بعد یکی شبیه اون
رو میذارن جاش... یکی از دکترا فهمید و خبر داد... ما تلفن الیاسو پیگیری
کردیم... اون شب تصادف، چند پیام و تماس به شمارهی ناشناسی داشته. متن
پیامها رو گرفتیم... مخاطب، مازیار بوده... الیاس ازش میخواسته صدمهای به
شما نزنه و بعدم چندتا مکالمه... هیچ اثری از الیاس نیست... دیروز ماجرا رو
برای جنابسرهنگ، پدرخانمتون گفتیم، فیلمهای مربوط به الیاس رو هم براشون گذاشتیم... شوکه بودن... حالشون خراب شد، الان تحتنظرن... اما به

برادرشون... هنوز حرفی نزدیم ...
ـ یعنی اینهمهسال و اونهمه نفوذی داخل اونا، هیچی؟
سر پایین میاندازد، متأسف یا شرمنده، مهم نیست. آنچه مهم است، نفسهای آرام دخترکم است که کنار گردنم حس میکنم. او فقط نمیخواهد
جدا شود .
ـ اینجورم نیست، عماد. فقط الیاس تحتنظر بود، ولی چون مطلقاً کارهاش
رو با کسی مطرح نمیکرد، اینکه بدونیم چیکار میکنه یا میخواد بکنه، سخت بود... هیچکسی احتمال تخریب کامل اون ملک رو نمیداد... اتفاقات
زیاد دیگهای افتاد تو این دو روز... شاید نباید بهت بگم، ولی فکر کنم این
سمره که از خیلی چیزها خبر داره... ما اطلاعات زیادی از چند باند زنجیرهای
برامون ارسال شد... به اسم من بود، کامل و دقیق و وجهاشتراک همه این بودکه اونها، باند قاچاق انسان هستن. بعضیا تو کار مواد و چیزای دیگهام هستن
ولی... اونا فقط میتونه کار الیاس باشه... اینا خیلی گستردهتر از چیزایی هست
که ما پیدا کردیم... اطلاع داشتیم، اما ....
تلفنش زنگ میخورد. به بیرون از اتاق میرود .
_خدا به همه رحم کنه... ببین از یه مهمونی کثیف به کجا رسیدیم... عماد،
خدا لگدت کنه... با اون سادیسمت به کشتنمون ندی، خیلیه ...
از نحوهی حرفزدنش خندهام میگیرد. وقتی به گذشته فکر میکنم،

احساساتی سطحی را میبینم که سالها یدک میکشیدم. نه آنکه هنوز از آزاردادن لذت نمیبرم... اما ترجیح میدهم آنها را بهسمتی دیگر بکشانم، بیضرر و تفریحگونه، مثل کمی سربهسر گذاشتن با دلبرک حالندارم...
_تو نمیمیری... ببین سویل خوابه؟ گردنم درد گرفت... تلافیشو سرت درمیآرم، فرشته .
دلم برای خندهها و تخسیهایش تنگ شده. برای حاضرجوابیاش، برای اداهای
استقلالش. شانهاش را میبوسم. هنوز هم بوی دود میدهد .
_بیداره... سویل؟ اینجا که دیگه امنه... عماد خسته شد .
حلقهی دستش آنچنان محکم فشار میآورد که درد وحشتناکی در گردن و کتفم میپیچد .
_باشه... نیا پایین سویل، فقط گردنمو نشکن ...در باز میشود و
امیرعباس با رنگی پریده، در آستانهی در میایستد .
_بچهها یه چیزایی پیدا کردن...
نگاهش معطوف به سویل است. دیگر برای همه عادی شده، جز من که میدانم این قطعاً یک واکنش عاطفی نیست .
_من باید برم... میگم برسوننتون خونه... لعنتی شده مثل فیلمای هالیوودی...
یعنی بهخانم فاطمهیزهرا، این پرونده تموم بشه؛ یکماه فقط میرم مقیم میشم پیش حضرت، بلکه یکم شکل آدمیزاد بشم.
امیرعباس تنها دوست مذهبی من است و عجیب دوست داشتنی. پدر سویل
برایم گفت که از روزی که دخترش را دزدیدند، امیرعباس قسم خورد روزی
خودش عامل آن را دنبال کند... و حال، این دخترک هراسان که مثل آخرین

دستآویز زندگیاش، به من آویخته، حتی بهیاد ندارد در کودکیاش چه اتفاقاتی افتاده است .
_شاید برید خونه بهتر بشه... وگرنه عین کوالا باید بچهتم با خودت حمل
کنی .
میخندد، اما نگاهش میگوید اوهم نگران وضعیت سویل است .
_جلال، بهنظرت کجا ببرمش بهتره؟ ویلا که نه... خونهی آرمش؟_معلومه که نه... برید خونهی خودت... تنها باشین بهتره. اونجا براش آشناست .
.....
ماشین پلیس ما را به خانه میرساند. یکی از مأموران طبق دستور امیرعباس،
قبل از ورود، اتاقها و همهجای آپارتمان را چک میکند. جلال هم برای خریدهای لازم به فروشگاه میرود. برای احتیاط، یک مامور را پشت در میگذارند. تنها که میشویم، او را به اتاقمان میبرم. آنروز قبل از ربودنش، لحظات نابی را بعد از مدتها در این مکان تجربه کردیم .
_فرشته... نگاه کن، اومدیم خونه... اتاق خودمون...میخوام بذارمت روی تخت... ما تنهاییم... سویلم ...
دستانش کمی شل میشود، اما تنها تغییری که در موقعیتش میدهد، پیچاندن پاهایش دور کمرم است... محکمتر از قبل .
موهایش را نوازش میکنم. وضعیت سختی است، اما سختتر از آن سکوت
اوست و این وحشتی که نمیدانم از چیست .
_نمیخوام حتی یک قدم ازت دور بشم... فقط یکم فاصله تا لباسامونو عوض
کنم... باید حموم بری، تمام تنت کثیف شده، قربونت برم... فدات

بشم، میدونم
ترسیدی. قسم میخورم ...
_نه ...او حرف زد؟! یک کلمه... اما زد ...
_عماد برات بمیره، عروسک... باشه... فقط بذار صورتتو ببینم، چشماتو نشونم
بده .
موهایش را نوازش میکنم، تنش را. چند ساعت جهنمی، چه بر سر او آورده
که چندینسال شکنجهی مازیار، او را تا اینحد وحشتزده نکرده بود .
_حالا که میتونی حرف بزنی، خیلی آروم برام تعریف میکنی چی شد؟
_اونا رو کشت... همه رو... وحشتناک بود... من پایین نمیآم ...
از گریه خبری نیست، از هیچ حسی که بتوانم تشخیص دهم چه احساساتی
دارد. روی صندلی راکر مینشینم .
_برام تعریف میکنی، عزیزم ...
_به من نگو عزیزم... نگو عزیزم... هیچوقت نگو ...
از من فاصله میگیرد و مشتهایش را به هرجا که بتواند، میکوبد. جیغ میکشد و من شوکه میشوم از این واکنش. دستانش را میگیرم و لحظهای
بعد او باز برمیگردد به حالت قبل. هممچیز سریع و ناگهانی است. صورت و
سینهام درد میکند، اما اهمیتی نمیدهم .
_باشه... باشه... آروم باش... بگو چیا رو دیگه نباید بگم... عزیز عمادی تو... فقط
بگو چی حالتو اینقدر خراب کرد... سویل؟شانههایش تکان میخورد. گریه یک موهبت است و من خوشحالتر از این

نمیتوانم باشم .
_بگو، قربونت برم... جان عمادی تو، موحنایی من ...
سر عقب میآورد و حال میتوانم رد اشک را روی گونهاش ببینم، بیمقدمه لبهایش را روی گونهام میگذارد و میبوسد .
_من زدمت... الیاس همش به من گفت عزیزم... حالم ازش بههم میخوره...
نمیدونی چیا دیدم، عماد... حتی نمیتونم تعریف کنم ...
صدای بستهشدن در آپارتمان میآید، حتماً جلال است. او بهسرعت بازهم به
من میچسبد. از شدت گریه به سکسکه میافتد. دخترکم از عزیزم گفتن الیاس پریشان شده است؟
_جلاله، برگشته. رفته بود خرید .
_بگو بره. نمیخوام هیچ آدمی رو ببینم... فقط خودت .
.....
سومین روزی است که لب به آب و غذا نمیزند. جز فریادکشیدن و حملهکردن
به کسی که نزدیکش میشود، نه حرفی میزند و نه گوش میدهد. تا بخواهیم
دهان باز کنیم، جیغ میکشد. حتی زخم روی گردنش را نمیگذارد ببینم، نه
من و نه هیچکس دیگر .پدر و مادر و برادرش هم این چند روز آمدهاند، حتی امیرعباس. سویل به او
هم حمله کرد و حاصلش، یک زخم عمیق روی دستش بود که با ناخن ایجاد
کرد. حتی حاضر نشد با دایی و عادل حرف بزند. گوشهایش را گرفت و به گوشهای خزید .

امیرعباس از ویرانی کامل ساختمان گفت و از آواربرداری که درنهایت به یافتن یک صندوق منجر شده است، پر از اسناد و مدارکی که مربوط به خلافها و جنایتهای آدمهایی که سالهاست هدایتگر باندهای آدمربایی و قاچاق انسان بودهاند .
نمیدانم دیگر باید چه کنم، مستأصل ماندهام .
ـمن الان باید چکار کنم، دکتر؟ شما با سویل کار کردین، راه حل بدین .
با صفورا، دکتر روانشناس سویل، تماس گرفتم و این تنها راهی بود که به
ذهنم رسید .
ـببین عماد جان، من با سویل دوسال کار کردم. اون وحشتناکترین تصورش، همین مواجهه مجدد با شرایط گذشته بود، از ابتدا که ربودنش تا
باقی ماجرا... خوبه که اون تحت شکنجهی جسمی نبوده... اما قطعاً شکنجهی
روحی، بسیار شرایط رو بغرنجتر میکنه... چون وقتی شکنجهی جسمی روی
اون اعمال میشده، خواهناخواه نیمی از اون پتانسیل ترس و وحشت و تحقیر،
با درد کاهش پیدا میکرده... البته کاهش که نه... یعنی ذهن دوپاره میشد.قسمتی معطوف به هندلکردن و تحمل درد جسمی، قسمتی هم روح و
روان...اما حالا ما نمیدونیم شدت آسیب روحی چقدره... نمیدونیم چی شده...
نمیدونیم اون چی دیده و چی شنیده... اما این رفتار که برای من فیلمش رو
ارسال کردی و چه کار عالی و خوبی کردی... فقط مربوط به اون «تروما،»

اون
ضربهی ناگهانیِ دور از انتظارش نیست... اینکه شما... مرکز تمام
عواطفی...
خوب دقت کن... تمامی عواطف و اعتماد و اعتقاد سویل، فقط و فقط
معطوف
به شما بوده... این رو من تو این مدت بهوضوح شاهدش بودم... اوکی؟
خب،
حالا شما و خانواده و اطرافیان، خواسته یا ناخواسته، در واقع اون رو
بدون هیچ
پیشزمینهای، در معرض اون... تجربه، با فردی قرار دادین که تا لحظهای
که
ربوده شد، ازش خبر نداشت... یه فامیل مستقیم... یک پسرعمو... یه
لاواستوری، یکسری اتفاقات مربوط به افرادی در گذشته... اوکی؟ حالا اینا
همه جمع شده و چیزی که من درون فیلم میبینم و بین حرفها، اون
ازهم
پاشیده شده... یک تجربهی روانی سخت که حالا اعتمادی نداره... اون
حتی
آمادگی برای شنیدن توضیحات بقیه رو هم نداره، عماد... من شرایط
اومدن رو
فعلاً ندارم... اما توصیه میکنم حتماً مشورت کن... و اگر لازمه، بستری
کن
اونو...حتی فکر بستریکردن او من را دیوانه میکند. این پیشنهاد را دکتر
روانشناس من نیز مطرح کرد. اما حتی تصور او در جاییکه یک آسایشگاه
و
بیمارستان است هم برای من کابوس وحشتناکی است .
_دکتر، من میفهمم چی گفتین و درست... بستری کردن اون در توان من

نیست ...
_عماد جان... من قصد ندارم چیزی رو تحمیل کنم... فقط در حد
توصیهست
اینها... اما با توجه به شناخت من از مراجعم، باید بگم این یک مسئله
مثل
گذشته نیست... اون تایم، سویل از نظر جسمی بیشتر ازهم پاشیده
بود و
بسیار بسیار آسیبدیده. اوکی... اون مداوای پزشکی میخواست... محبت
و
پذیرش مثبت... که تو تماموکمال براش اجرا کردی... عشق دادی...
محبت
دادی... توی اون وضعیت وحشتناک، اون رو پذیرفتی و درمان کردی و
حتی
ازدواج... دَتس گود... ولی... اما الان بعد از مدتی دوری... بعد اون
تنشها و...
چی میگن؟ شلکردن و سخت... نه، سفتکردن، حالا این اتفاق... نه،
بهنظرم
اوکی نیست تصور این و مقایسهی دو موقعیت با هم... پس... باید
کمک بگیری،
حتی برای یه تایم کوتاه... اون ارزشش بیشتر از افکار عامی هست... تو
خودت
پزشکی. مسلماً برای یک تومور مغزی و سرطان یا هر چیزی تو حیطهی
کاری
خودت، یک مسکن تجویز نخواهی کرد... جراحی اولویت تو خواهد بود...
اینجور نگاهش کن... بگذار کمک بگیری... با توجه به اون ذهنیتی که
من

دیدم درباره رابطهی سویل و شما، مطمئن باشید جایگاهتون محفوظ خواهدبود... این یک رابطهی عادی و روتین نبوده... یک ارتباط خاص وجود داره ...
حداقل از جانب اون .
لای در اتاق را باز میکنم. او همان گوشه، مچاله شده و شاید خواب یا بیحال
باشد. بغض میکنم از این مظلومیت او. از غفلتی که انجام دادم، از خودخواهیهایم و اینکه قدر آن شور و نشاط او را ندانستم .
_سویل برای من همهچیزه، خانمدکتر... فکر کنم شما یک مادر هستین...
زنها، بچهها رو بهدنیا میآرن... اونها رو خلق میکنن... من سویل رو از صفر
بهدست آوردم... نمیگم مادر... ولی... اون آخرین چیزی که هست، یک همسره... بهخاطرش هرکاری میکنم... دقیقاً هر کاری.
_خیلی هم خوب... سعی کنید آرامش مطلق اطرافش باشه... خلوت کنین
دورش رو، فرصت بدین تا حرف بزنه... خسته نشین و خودتون باشید... اون
الان آسیبپذیرتر از همیشه هست؛ اصرار نکنین تا حرف بزنه و فرصت بدین
وقتی خواست، دیگران رو خودش دعوت به شنیدن توضیح کنه... چون واقعاً هر
توضیحی برای اون فقط توجیه هست، نه دلیل قانعکننده... من منتظر خبرهای
خوب هستم... سویل بینظیره، عماد جان... اون مقاومترین و باید بگم شجاعترین فردی هست که من باهاش آشنا شدم... و بازهم میدونم که

میتونه با کمک تو از این شرایط، هرچند سخت، بیرون بیاد .
.....
_میدونی چقدر دوست دارم، موحنایی؟
بیحال روی زمین دراز کشیده است. برای احتیاط، بافاصله از او نشستهام.
خانه ساکت است. فقط من و او ماندهایم. نگاهم نمیکند اما میدانم به من
گوش میدهد. زانوهایم را بغل میکنم. دلم برای او تنگ شده، دلم از تمام
نادانیهایم گرفته. من هیچ تصوری از این اتفاقات نداشتم، حتی احتمال آن را
هم نمیدادم .
_میدونم گوش میدی... من پشیمونم سویل... مثل سگ از کارایی که کردم
یا نکردم، پشیمونم... هیچوقت تا این اندازه احساس بدبختی و بیدستوپایی
نکردم... وقتی فکر میکنم که من کم گذاشتم... که ازت مراقبت نکردم... که
اینقدر خودخواه بودم که حتی یکذره هم تو رو مقصر دونستم تو انتخابت...
ایکاش برمیگشتیم عقب... مثلاً وقتی از هواپیما پیاده میشدی... یا زنگ زدنت، بعد اینکه فهمیدم حرفای دایی و من رو شنیدی... وقتی جوابتو ندادم...
وقتی نگفتم اصل حرفم چی بود... از اینکه هرماه اومدم و نذاشتم بفهمی...
چون... اونقدر نفهم بودم که میخواستم بسنجم... مثل بچهها... مثل یه

احمق،
وقتی میدونستم تو... مگه تو جز من کیو داشتی؟ ولی منم یهجور بدبختم...
منم یهمدل احمقم... مدلی که همیشه دنبال اثبات علاقهی دیگران به خودم
بودم... بهم حق بده... مگه کی عمادو برای خودش خواست؟نگاه بیحالتش روی من ثابت است، خالی، سرد، اما با من است. ولی من از گریه کردنم شرمنده نیستم. شاید انسان بشوم، نه فقط مرد .
_واقعاً کی؟ فکر کنم فقط مادرم بود که منو برای خودم خواست... اما اونم
یهجور بدبخت بود... خواستنی که نتونی ازش حمایت کنی... واقعاً کی منو
خواست؟ همه منو برای پولم، هیکلم، رفتارم، شغلم... اونچه که بتونن با اونا
خودشونو بیشتر دوست داشته باشن، خواستن... تو تنها کسی بودی که مطمئن بودم برای هیچکدوم از اینا نیست... تو اینا رو تجربه نکردی... تو از مرد
رویاها چیزی نمیدونستی... تو دنبال هیچی نبودی... مثل یه کاغذ سفید... اما...
خیلی زود کنار اومدی... مثل یه اسفنج شروع کردی به جذب کردن... تو بزرگ
شدی... هربار عکس فرستادی یا فیلم... یا حرف زدی، اون هیولای وجودم
بیشتر بههم ریخت... گفتم بزرگ شده... گفتم ببین، دورش پر از آدم شده...
سویل! حق بده که ترسیدم... از دور میدیدمت، از نزدیک میدیدمت...

ولی تو
حتی یکبار هم ندیدی... تو حتی انتظارمم نداشتی... من... زنی دنیام شد که
حتی نفهمیدم چرا باید دنیام میشد... من بدون دلیل و با دلیل دوسِت دارم...
من مثل پسربچهایام که دنبال این بود تا کسی روی سرش دست بکشه و
دوستش داشته باشه، چون اون بچه ذاتاً دوست داشتنیه... چون دلیلی جز
خودش نیست... من نه دنبال زیبایی بودم، نه هیچ ملاک عادی دیگه... شاید
اگه یه دخترم نبودی، باز همین حسها بود... تو اون آدمِ بخت برگشتهای بودی که همهی نداشتههای عماد رو باید بهش میدادی، درحالیکه
خودتبیشتر از من نیاز داشتی... من گفتم بالوپرت که شکسته رو ترمیم میکنم تا
پرواز کنی... ولی من آدم دلکندن نبودم که... من حتی اونقدر توان نداشتم
ببینم پرواز میکنی، که نکنه بری و برنگردی... که از آزادی و پریدن اونقدر لذت ببری که دیگه یادی از من نکنی... میبینی؟ من پر از بدبختیم...
ولی
خیلی دوسِت دارم... من همهی تلاشمو کردم که تو واقعاً آزاد باشی... بااینکه
خودمو نابود کردم... که حاصلش شد اینکه وقتی اومدی، نیام پیشوازت...
که ...
من از روزی که رفتی، دنبال گذشتهی تو، مازیار و هرچی میتونست باشه

افتادم... فکر کردم این تنها راه برای تموم شدن کابوسهای توئه. پدرت چیزی
نگفت... منم نپرسیدم... بعدتر با امیرعباس آشنا شدم... اولین سرنخم الیاس
بود ...
نگاهش تیز میشود، علامت خوبی نیست... الیاس خط قرمز است .
_گرسنهته ...
_برو بیرون ...
نگاه سرد و یخیاش اینروزها دیگر برایم عادت شده، اما اینکه ادامه داشته
باشد، برایم دردناک است ._با من بد نباش، سویل... برام وحشتناکه میبینم اینجوری به من نگاه
میکنی... با صفورا حرف زدم... عزیز عماد... اینجور نکن... من نمیخوام بستری بشی... میفهمی؟
مینشیند و خیره و بیهیچ نشانی از آشنایی، نگاهم میکند. این سویل من
نیست. حتی دخترکی که از آن قفس بیرون آوردم، بیشتر از این سویل، شور
زندگی در نگاهش بود .
_منو ببر آسایشگاه... نمیخوام هیچکدومتون رو ببینم... ببر.
هاجوواج نگاهش میکنم، این چیزی نیست که حتی بتوانم به آن فکر کنم و او
چه راحت بیانش میکند .
_نگو... اینو نگو لعنتی... خودتو نزن به دیوانگی... با خودتو من این کارو نکن،
سویل... من دوری تو رو تو یه کشور دیگه راحتتر قبول میکنم ...

نمیدانم با چه توانی، اما بلند میشود و بهسمتم حملهور میشود و من در آخرین لحظه، دستانش را که برای چنگ زدن میآید میگیرم. طاقت از دست
میدهم... با تمام تقلاهایش، او را میان بازوهایم محصور میکنم. او سویل من
است که اینگونه وحشی شده و جیغ میکشد .ـنکن... داغون نکن خودتو... فرشتهی من... عروسکم... من برات بمیرم که
حتی نمیدونم چی کشیدی. به خدا که نمیدونستم... به خدا نمیدونستم...
بهجان تو که اگه میفهمیدم قراره چی بشه... سویل... نکن... عمادو نکش .
میبوسمش، هرجا که بهلبانم برسد. گردنش، موهایش، سرش، گونه و گوشهایش، شانهاش... و میدانم که او دیگر من را نمیخواهد... زار میزنم،
التماس میکنم و او هم دست از تقلا برمیدارد و میگرید .
ـمنو ببر، عماد... میخوام برم آسایشگاه... منو ببر اونجا... نمیخوام دیگه
کسی رو ببینم... حتی تو... ببر تا خودمو نکشتم ...
از مرگ بهراحتی حرف میزند و من یخ میکنم. او را برمیگردانم تا صورتش را ببینم. تکیده و غمگین است، دخترکم را نمیشناسم .
ـتو چهجوری میتونی جلوی من از مردن حرف بزنی؟ به من نگاه کن... منم...
عماد! منو اینقدر بیچاره نکن... منو دربهدر خودت نکن... سویل... جونم بهت
گیره... نکن اینکارو... نگو ...
سر به پیشانی داغش میگذارم. دل دادهام، جان هم میدهم .

_ببخش... عمادو ببخش... من اشتباه کردم... ببخش ...
_نمیتونم... من دیگه سویل تو، یا سمر بقیه نیستم... من
نمیخوامتون... فقط
تنهام بذارین .آرام است. بدون اشک، بدون درد، بدون نشانهای که
بدانم اینحال گذراست.
در آرامش زمزمه میکند؛ بدون آنکه بفهمد با من چه میکند .
.....
روی تخت با آن بلوزوشلوار عروسکی، زانوبهبغل نشسته و به فضای
بیرون از
پنجرهی اتاقش خیره است. سه روز... دقیق سه روز است که پشت در
این اتاق،
منتظر کوچکترین ابراز علاقهای از طرف او برای دیدار هستم... اما هیچ
که
هیچ. تنها شرط من برای انتخاب این مکان، همین حضور دائمیام بود .
_دکتر جان، یکم استراحت به خودت بده، هروقت خواست کسی رو
ملاقات
کنه ...
کلافه و ناامید قدم میزنم. آخر چگونه باید او را اینجا رها کنم؟ مثل یک
آدم
بیکسوکار؟
_در توانم نیست بذارمشو برم، دکتر... اینجا... سخته ...
لبخند میزند. صورت ظریف و دخترانهای دارد، اما میدانم در کارش ماهر
است. او را دکترِ سویل معرفی کرده. یک دکتر زن که سویل بتواند اعتماد
کند.
_همچین میگین انگارنهانگار که شما خودتون یه جراح هستین، دکتر
جان...

اینجا حداقل خون و خونریزی نیست... مرگ نیست... نقص نیست... فقط آدما
بیشتر با خودشون مواجه میشن... تنها... یه موقعیته برای استراحت فکر... اون
الان آرومه.کلافه روی صندلی داخل سالن مینشینم، زن جوانی قهقهه زنان بهسمت
پرستار میرود و چیزی میگوید و سپس گریه میکند. پرستار سعی میکند آرامش کند و او را به اتاق برگرداند .
_سویل زود خوب میشه، دکتر... اون به وقت نیاز داره... برید خونه، یکم
استراحت کنین.
.....
***سویل
نمیدانم چند روز است که بدون او میگذرد. سکوت این اتاق را دوست دارم.
اینکه قرار نیست در اینجا برای کسی چیزی را توضیح دهم. اینکه کسی اینجا از من انتظار درک کردن و دوست داشتن و مقاوم بودن را ندارد. از همهی اینها راضیام. امروز صبح یک هماتاقی برایم آوردهاند. او هم سکوت را
دوست دارد، میدانم. از خیره شدنش به دیوار و پنجره، از زانوبغلگرفتنش... از
اینکه حتی من را نمیبیند .
اینجا همهچیز سبک است، هوا، صداها، آدمها. هیچ نگاهی و کلامی سنگین
نیست. هوا هم سبک است، دیگر بوی دود و خون و تعفن نمیدهد. اینجا بوی

خاص خودش را دارد. حتی دیگر بوی او هم برایم سنگین است، من نیاز به اینسبکی دارم. نیاز دارم تا از آدمهایی که من را بهیاد هرچه دردآور است
میاندازند، دور شوم. هرکسی که روزی من را میشناخت. اینجا همینکه آرام
باشی، کافی است و من در آرامش، به هیچچیز فکر نمیکنم .
او اینجاست. هرروز، تا هرچقدر بتواند، میایستد و از پشت شیشهی اتاق،
نگاهم میکند. انعکاسش را میتوانم درون شیشه ببینم. او را میتوانم از بوی
قهوهای که شبها درون اتاقم میپیچد، حس کنم. او عماد سویل است، دخترک بینوایی که میان کثافتها زندگی میکرد. دخترکی با صورتی
وحشتناک، با تنی لهشده. او عماد سویل است. سویل نامی است که او برای آن
دخترک مفلوک گذاشت. او ذرهذره، تن دخترک را تیمارداری کرد، او با شوق
مردانهاش، دخترک را پرستار بود و عشق ورزیدن به او آموخت. میدانم او برای
سویل همهچیز است، میان هیچچیزهایی که در تمام عمر نصیبش شده. دلم
برای او میسوزد که هرروز میآید تا سویلش را، دخترکی را که میان تن من جا خوش کرده بود، ببیند، اما سویل او اینجا نیست. من هیچکسم. سایهای از
چیزهایی که دیگرانی در گذشته، من را تصور کردهاند. عماد بیچاره .
ـوقت داروهاته، عزیزم .
دختر روبهرویم حتی سر نمیگرداند. فکر کنم او هم سایهای از

گذشتههای یک
آدم باشد. پرستار میرود و در برابرش میایستد تا دختر او را ببیند.
داروها را با
کمی آب میبلعد. اینجا همه آرامش را دوست دارند، اما هستند بعضیها
مثل
من که داروها را بیشتر بخواهند. آنها یعنی سکوت مداوم مغزی، یعنی
فکرهافرصت جویدنت را ندارند. پرستار سمت من میآید و من نگفته،
دست میبرم
برای آنها .
_خوشگلخانم، تو نه صبحانه خوردی، نه ناهار... شامتم فقط اندازهی دو
قاشق
خوردی... خانم دکتر گفته اول غذاتو بخور، بعد قرص .
گیج و سردرگم میشوم، من آن قرصها را میخواهم. من آن سکوت بعداز
بلعیدنشان را میخواهم. دست دراز میکنم، مصرانه برای دریافت آنها. اما
پرستار فقط لبخند میزند، این را دوست ندارم، این معادلات، ذهن
بیقرار من
را برهم میزند .
_من قرصامو میخوام .
لبخند پرستار عریضتر میشود، نگاه دخترک هم اتاقیام به من، خیره.
من در
آستانهی انفجارم.
آن قرصها حکم کلید دیار فراموشی را دارند .
لبخند پرستار افکارم را زیرورو میکند، لبخندهای لعنتی و معنیدار... من
به
آنها بیشتر از غذا نیاز دارم .
_گفتم قرصامو بده، من غذا نمیخوام .

داد میزنم، اما او فقط سر تکان میدهد و بهسمت در میرود .ـمیدونم قرصاتو میخوای، ولی اول غذاتو ...
نمیدانم چه میشود، اما لحظهای بعد، دستهایی سعی میکنند او را از میان
پنجههایم بیرون بکشند. او نمیفهمد که من به آنها نیاز دارم و دیگر از تمام
دستورها و بایدهای عالم و آدم بیزارم؟
ـبه من لبخند نزن... قرصامو بده... بده اونا رو ...
جیغ میزنم و در این میان، فقط یک دست بزرگ و مردانه است که میتواند
بین آن دستانی که برای کمک به پرستار آمدهاند، من را از او جدا کند. فقط
یک صداست که میتواند میان آن غوغا و فریادها، من را دور کند از همهی
جیغهای بیرون و درون من .
ـسویل! عزیزم، سویل! من اینجام... عماد اینجاست .
نفسنفس میزنم، گلویم خِرخِر میکند. او قرصهایم را نداده، او حق ندارد...
صداها شروع میشود، صدای جویده شدن... صدای جیرجیر موشها... صدای
لزج کرمها... صدای مرگ... بوها، اما... بوی تعفن نیست... بوی عمادِ سویل است.
این همان دستهاست، همان تن و همان گرما... دیگر تقلا نمیکنم، او برای
سویل، امنترین آغوش را داشت، او... همان مردی است که در کابوسهایم من

را نجات میدهد. همهجا ساکت میشود، شاید من کر شدهام. دست به گردنش
میآویزم. صورتش را و آن نگاه نگران چشمانش برای خودم را میخواهم .من را که به دورش میپیچم، محکم به آغوش میکشد. دخترک همسایه از
روی تخت تکان نخورده است. به من لبخند میزند .
_عزیزم... عزیز دلم... عروسکم ...
دستهایش روی تنم میچرخد و نوازشم میکند. او با سویل هم چنین میکرد، آن دخترک مفلوک و بدبخت. حس سوزش در بازویم دارم. این مرد
اگر بداند من سویل او نیستم، دیگر امکان ندارد اینگونه مهربان باشد .
_سویل... میخوام بذارمت رو تخت، فرشته... بخواب... من اینجام .
سر از روی گردن او برمیدارم. حس شلشدن عضلات، حسی آشنا بعداز یک
آرامبخش .
به چشمانش نگاه میکنم، عماد! سویل بدبخت برای داشتن او زیادی خوششانس بود .
_من سویل تو نیستم... عماد !
نگاهش سراسر گیجشدگی است. میخندم و تصویر غمزدهی او، آخرین چیزی
است که میبینم .
.....
***عماد_اون دقیقا همین جمله رو گفت، دکتر... نگاهش، رفتارش... اون هیچ چیزیش
شبیه سویل نیست... دکتر اون کیس شماست، کل هزینه ها رو میدم، فقط

بیاین... نمیخوام بستری باشه، اینجا براش خوب نیست ...
من دیگر حتی سایهای از آن عماد مغرور و سخت نیستم. برای او التماس میکنم.
برای خوب شدنش، برای دوباره داشتنش.
دروغ چرا بگویم؟ وحشتزدهام. از ساعتی که او گفت، «سویل من نیست». از
دیدن آن قهقههی عجیب، از آن نگاه غریبه .
دکترش گفت این فقط یک حملهی عصبی بوده و رفتار پرستار را اشتباه دانست. اما آنکسی که قصد خفه کردن و آسیب رساندن به پرستار را داشت،
واقعاً سویل من نبود، او همان دخترک افسارگسیختهی روزهای بعد از ربودن
بود .
_من با دکترش حرف زدم، عماد. خب یکسری اختلالها هستن که ما مدنظر
داریم، با شرایط سویل... که خب، احتمال اونها رو میسنجیم، باید اون بستری باشه تا بتونیم ...
_من براش یه خونهی ویلایی و با پرستار و دکتر ..._تا کی میخوای اونو به خودت وصل کرده و حمل کنی؟ تا کی مثل یه
بچهی مریض میخوای ازش نگهداری کنی؟ اینقدر یکدنده نباش... اونجا بهش میرسن ...
_دکتر! همهی اینا بهخاطر سهلانگاریِ منه... یکبار از صفر شروع کردم، بازهم میکنم، هزار بارم بشه، مهم نیست ...
سکوت میکند، میدانم او موافق نیست. اما برای من مهم سویل است. او اینجا
تنهاست. حتی اگر از همهی ما عصبانی هم باشد، روزی آن را فراموش

میکند،
یا حداقل با آن کنار میآید. اما در این مکان سرد، او بیشتر در تنهاییاش غرق میشود .
_عماد... ممکنه سویل دچار اختلال تجزیهای شده باشه، یا هر اختلال دیگهای... اینا باید تحتنظر باشه... هنوز نفهمیدین چی تو اون چند ساعت
اتفاق افتاده؟
زنی روی یک میز کوچک، درحال ریختن چای فرضی، در یک فنجان فرضی است. موهایش مرتب و آرایش شده است، بهگونهای رفتار میکند که گویا او
میزبان یک مهمانی چای است. او را قبلاً هم دیدهام. پرستار بهسراغش میرود
برای وقت استراحت. او در دنیای دیگری است، با آدمهای خیالی ._یعنی فکر میکنین... اون چند شخصیت پیدا کرده؟ اون تو شرایط بدتری هم بوده... من هیچ علائمی از چیزی که میگین ندیدم... اون فقط شوکه شده ...
می گویم شوکه شده است و دلم میلرزد از آن نگاه غریب. میگویم و پاهایم
سست میشود از آن لحن بیاحساس او. میگویم و تمام وجودم میگوید، سویل من را یک غریبه احاطه کرده است .
_اگه باشه چی، عماد؟ اگه سطح اضطراب و ترس تا این حد بوده که نتونسته
اون رو هضم کنه و گسستگی ایجاد شده باشه چی؟
این احتمالی است که منهم میدهم. بیماری داشتم که به علت فراموشیهای
موقت و یا طولانی و همچنین تغییر رفتارهای متناوب، برای بررسی

مشکلات
مغزی به من ارجاع داده بودند، اما هیچ مشکل فیزیکی برای آن پیدا نشد و
نهایت بعدها شنیدم که او یک مورد چندشخصیتی بود. در آن دوره بهیاد دارم
که دربارهٔ آن مقالات متعددی خواندم .
_ممکنه باشه و ممکنه نباشه، دکتر... اما واقعاً برام مهم نیست. چون میدونم
حتی اگه چند شخصیتی هم باشه یا هر مشکل دیگهای، ما میتونیم حلش
کنیم ._تو مرد خاصی هستی، عماد، حالا بیشتر اون وابستگی عمیق سویل رو به تو
درک میکنم... اما این چیزی نیست که با صرفاً احساسات حل بشه .
بیماری روی صندلی با خودش حرف میزند یا با کسی که من نمیبینم، اما برایاو وجود دارد. دیروز او را بستری کردند .
_شاید فقط با احساسات حل نشه... ولی میدونم اون ده تا شخصیتم داشته
باشه یا فراموشی هم بگیره یا شوک بشه، باز من رو دوست داره...از اینکه
اینجا بذارمش پشیمون میشم... از اینکه ولش کنم، شاید خوب بشه... من
آدمِ شاید و ممکنه نیستم. به اونم اجازه نمیدم اینجا تو دنیای خودش قایم
بشه .
.....
_خب حالا بهسلامتی کجا مشرف میشین، جناب سوپرمن؟

کشوی لباسهای او تقریباً خالی و داخل چمدان پر شده است. جلال به چهارچوب در تکیه داده و با لبخندی پر از طعنه نگاهم میکند، او مخالف تصمیم من است .
_ببند جلال... سوپرمن چیه؟! از کجات دراومد؟ زنمه... جز اون کیو دارم؟ اون
جز من کیو داره؟ من صلاح زندگیمو میدونم. تا حالا کم گذاشتم... جبران
میکنم ._با قطع درمان؟ انگار که یکی تومور بدخیم داره، لحظهٍ عمل پشیمون
بشه ...
محتویات چمدان او را چک میکنم .
_خب اختیار داره، پا میشه میره... سویل نیاز به آرامش داره؟ میبرمش جایی که آروم باشه... اونجا مگه چیکار میکنن؟ دارو میدن؟ منم میدم... به
روانشناس که جواب نمیده. خب، دیگه چکار میکنن که من نمیتونم؟
بالای سرم میایستد. چمدان تکمیل است .
_کدوم کارِت بهنفعش بوده، جز پیدا کردنش؟ تو آدم احساسیای هستی...
حداقل دربارهٍ اون ...
حرفش مانند خوردن مشت به صورتم است، دردناک اما واقعی. اکثر تصمیمات
من از روی احساسات بوده، اما مگر چارهای داشتم؟
_دستت درد نکنه، جلال... تو که از اولش با من بودی... چکار باید میکردم
که نکردم؟ اگه فرستادمش بره، چون مجبور بودم... تو که دیدی چهجوری هر

ماه میرفتم ببینمش... تو که دیدی چهطوری دنبال گذشتهای بودم که باید
میدونست .
_خب اگه نمیدونست چی؟ الان نتیجهٔ اون دونستنه... چی شد؟ نه از مازیار
خبری هست، نه اون الیاس کثافت... فقط این وسط پلیس مدارک پیدا کرد،
خانوادهٔ سویل داغون شد... هیچ میدونی چه بلایی سر اونا اومده؟اینروزها فقط تلفنی از حال آنها باخبرم .
_میگی اگه من با امیرعباس همکاری نمیکردم... اگه دنبال گذشته نبودم،
الان همهچی خوب بود... حالت خوبه؟
_آره، من خوبم... ولی فکر کن اگر ...
دیگر نمیتوانم تحمل کنم. او نمیداند زندگی من تبدیل به چه جهنمی شده
است. او خیلی چیزها نمیداند. چیزهایی که من را هر ساعت مثل موریانه
میجوند .
_اگر؟! میخوای از اگرای خودم بگم برات؟ تو از درون من چی میدونی، جلال؟ فکر میکنی برام راحت بود فرستادنش؟ نه نبود... این تاوان اشتباهم
بود... باید وقتی جمشید گفت، "خلاصش کنم مازیارو"، میگفتم بکن... باید
میذاشتم... بهخاطر من نکرد، چون نمیخواستم قاتل بشم... فقط خواستم زجر
بکشه... این بزرگترین حماقت من بود که حالا دارم تاوان میدم...

من چه میدونستم یه دوری چندماهه میشه سه سال... مگه من میدونستم
میفهمه مازیار زندهست؟ مگه میدونستم الیاس حرومزاده برادرشه؟ تو که
دیدی پدرش دهنش بسته بود... عموی لعنتیش تا وقتی گیر نکرد نگفت اون
بچهشون نیست... چکار میتونستم بکنم و نکردم؟ منم آخرین لحظهها فهمیدم
لعنتی... گوشتو من مگه دادم دهن گربه؟ پدرش گفته بود که طعمه کنن...من مگه میدونستم... داشتم سکته میکردم بردنش... اگه رنجبر زنگ نمیزد،
پس میافتادم... چکار کردم که اینو میگی؟
داد میزنم. تنها کاری است که میتوانم انجام دهم. از قضاوتها خسته شدهام
آنهم از سوی جلال. دایی و عادل بهکنار .
_یعنی باباش اجازه داد؟! مگه اون نمیدونست وضعیت این دخترو؟ خب چرا
حداقل به خودش نگفتین آخه... دستکم میدونست... خدا بگم چکارتون
کنه ...
ضربان دردناک سرم اوج میگیرد. استرس و درد سویل از طرفی، بیخوابی و
کمخوراکی این مدت هم به دردهای مداوم آن دامن زده است. اینکه چرا پدر
او جای من و سویل تصمیم گرفته بود را نمیدانم، اما دیگر برای همهچیز دیر

شده است .
_برو از خودش بپرس... من شوهرشم... هیچی نمیدونم...بعد تصادف چندبار
گفتم بذارید بگم، گفتین نه... فعلاً تحمل نداره... همه فکر کردید اون مهدیارای
روانی صبر میکنن سویل حالش جا بیاد؟ پلیسا فقط به فکر خودشون بودن.
پدر سویلم یکی از اوناست... چی گفت به من... گفت جاش امنه... گفت نگران
نباش، دختر من میتونه مقاومت کنه... گفت صدها نفر آدم مثل بچهٔ من تو
دام اینا افتادن... گفت من با خدا معامله کردم... میبینی جلال؟ اون با خدا سر
زن من معامله کرده... حالا من باید تو این جهنم دستوپا بزنم... تو بگو... ما
تقاص چی رو باید پس بدیم...دستش روی شانهام مینشیند. صدای زنگ موبایل میآید، زنگ مخصوص
بیمارستان. نفسم بند میآید. وقتی آنجا را ترک کردم، او خواب بود .
بهسرعت بلند میشوم و آن را از روی میزتوالت برمیدارم. سعی میکنم کمی
آرام باشم. صدای دکتر جهرمی رئیس بخش است .
_دکتر چی شده؟
_سلام، عماد جان... چیز خاصی نیست، فقط یه حمله ...
_دارم میآم .
لحن کلامش حاکی از یک حملهٔ ساده نیست. بهسمت در میدوم و حتی متوجه نمیشوم که جلال چه میگوید .

.....
وقتی او را در اتاق آرامش میبینم که چگونه گوشهای خزیده و زانو بغل کرده
است و نئنووار تکان میخورد، سردردم بیشتر میشود .
_مجبور شدیم بیاریمش اینجا. یه آرامبخش بهش زدیم .
دستگیرهِ در را پایین میکشم و در باز میشود. او را میبینم که درحال غرق
شدن است. دخترکم میان آب دستوپا میزند و دیگر نایی ندارد برای تلاش...
او به کف نزدیک میشود .
_فرشته...سر بالا میآورد و بغض میکند. چانهِ لرزان و موهای آشفتهاش اشک به
چشمانم میآورد .
_اون گفت منو بیاری، تو آوردی؟ نامرد... عمادِ نامرد؟
تکیهام به دیوار، مانع از لرز وجودم نمیشود. گاهی هیچ دیواری نمیتواند تکیهگاهت باشد که فرو نریزی، ویران نشوی از آنچه میبینی و میشنوی
.
_اون کیه عزیزم؟
نگاه آن چشم سالم غمگین میشود و من یخزده و سست، منتظر یک فروپاشیام .
_اونم منم... ولی من نیستم... منو ببر... اینجا ترسناکه ...
.....
.....
_دکتر، این کارو نکنین... چرا صبر نمیکنین تستای لازم رو بگیریم؟
فرم ترخیص با رضایت شخصی را امضا میزنم .
_خانمدکتر، یادتون رفته من خودم پزشکم؟ باید تمام آزمایشای بالینی

رو
انجام بدم. سیتی و بقیهٔ کارها... باید مطمئن بشم آسیب مغزی
نیست...اینجا هم بمونه، همین روند رو طی میکنه... تابهامروز من هیچ
نشونهای از
اینکه اون یک نفر نباشه، ندیدم... اون تا حالا هیچ علائمی نداشته .
ـولی میدونین که میتونه بوده باشه و با توجه به شرایط اون، اصلاً دور از
انتظار نیست... یا مخفی بوده یا خیلی قدیمی... دکتر، واقعبین باشید،
ممکنه
به خودش یا به شما صدمه بزنه... شاید...
کتم را برمیدارم. احتمال هرچیزی میتواند باشد. من هنوز نمیدانم در آن
خانهی شوم چه اتفاقی برای سویل افتاده است .
ـبا شاید و ممکنه چیزی حل نمیشه، دکتر... من به اون صدمه نزنم،
سویل
به من و خودش صدمه نمیزنه... شما مشاهدات بالینی میخواید؟ انجام
میدم... برای تست و سنجش میآرمش، ولی اول باید مطمئن بشم... تا
اون
موقع نمیخوام فکر کنه من اینجا، یا هر جایی دور از خودم ولش کردم .
سر تکان میدهد .
ـامیدوارم هرچی هست، موقت و بهخاطر شوک باشه... ولی من براتون
آدرس
یکی از بهترین روانکاوها رو در این خصوص میدم... با ایشون هم
مشورت
کنید... استاد من بودن... میتونین از مقالات و کتابهاشون استفاده
کنین .
.....وسایلش را داخل چمدان کوچکش میگذارم و او بیصدا
روی تخت چمباتمه

زده است. هم اتاقی ساکتش هم مثل تمام اینمدت، در سکوت تماشا میکند .
_داریم میریم خونه، عروسک .
لبخند محوی روی لبهایش میآید. اعتراض نمیکند .
دوست داشتن! عشق! تعلق خاطر! دلبسته بودن! واژههای ساده، اما عمیق و
هرکدام از دیگری متمایز هستند. ولی چیزی که میان من و او در جریان است،
مخلوطی از همهی این کلمات است، پیچیده اما قوی. آنچه که میدانم این
است که او را در هر شرایطی کنار خود میخواهم .
_من دیوونه نیستم .
از آینه نگاهش میکنم. صندلی عقب دراز کشیده و به سقف ماشین خیره
است .
_چی گفتی، فرشته؟
سر میگرداند و من کناری میایستم .
_من دیوونه نیستم عماد... قول میدم خوب بشم... من... اونجا... دیگه اذیت
نمیکنم .دست پیش میبرم تا لمسش کنم. پس نمیزند، مثل هفته پیش فریاد
نمیکشد .
_متاسفم، فرشته... خودت خواستی بری... یادته؟ خیلی بههم ریخته بودی .
نگاهش گنگ است، لحظهای بعد سر تکان میدهد .
_آره ولی الان خوبم... مازیار مرده... الیاس مرده ...

_چی؟ !
با فریاد من از جا میپرد. بغض میکند و نگاهش مضطرب است .
_ببخشید، ترسوندمت... آخه این... تو دیدی؟ از اتفاقای اون روز تو هیچی
نگفتی .
ماشین را روشن میکنم. خبر مردن مازیار برایم آنقدر شوکهکننده است که
نفسم را بند میآورد. باید با امیرعباس تماس بگیرم... یا آنکه همهٔ آنها را از
خودمان دور کنم؟
_میخوایم بریم یه خونه خارج از شهر. جای آروم و بیسروصداییه... فقط خودمون... دوست داری؟
_میخوام با سالی حرف بزنم .
پشتش را کرده و دراز کشیده است، نمیتوانم صورتش را ببینم ._باشه عروسک... بریم خونه... دایی و عادل هفتهٔ دیگه ایرانن... میخوای از سالوادور دعوت کنم؟
سرعت را بیشتر میکنم، باید افکارم را متمرکز کنم .
_میشه یعنی بیاد؟
مینشیند. نگاهش برق میزند اما متعجب است .
_معلومه... به دایی میگم کاراشو انجام بده... هزینههاش رو میدم... هرچی تو
رو خوشحال کنه، عزیزم .
اخمهایش درهم میشود. هیچ شباهتی با لحظهی پیش ندارد .
_به من نگو عزیزم ...
هرگز اینقدر از پشت فرمان بودن بیزار نشدهام. نیستم کنارش، از من دور

است و نمیتوانم لمسش کنم .
_باشه .
سکوت میکنم و او زانوهایش را به سینه میکشد .
_ببخشید ...
کمی یقهام را باز میکنم. هوا خفه است یا من احساس خفگی میکنم؟
_نه، من یادم رفته بود. تو گفته بودی .دستانش از پشت صندلی دور گردنم میافتد. سرش را به آن تکیه داده .
_من از جهنم برگشتم... تو قول داده بودی عماد... تو گفتی هیچی نمیشه...
ولی شد .
صدایش به نجوا تبدیل میشود و دستانش محکمتر دور گردنم میپیچد.
حق
با اوست، من توان محافظت از او را نداشتم، اما به خودم امیدوارش کردم .
_فرشته، فرصت بده جبران کنم... سویل! چرا گفتی سویل من نیستی؟
فاصلهٔ تا خانه برایم طولانی و طاقتفرساست. دستانش از گردنم جدا میشود
و بازهم زانوبهبغل، بیرون را نگاه میکند. سکوت تنها پاسخ اوست .
.....
.....
***سویل
دلم به هیچچیز نیست، احساس میکنم درون بطری دربستهای گرفتار شدهام
که نه هوا دارد و نه ندارد. نه آنقدر زیاد نفس میکشم که اکسیژن تمام شود و
من خلاص، و نه آنقدر کم که دمی بیشتر بمانم. صداها گنگ و نامفهوم

است. حتی صدای افکارم پژواک میشوند. گیر افتادهام میان دو دنیا که نمیدانم کدامش دنیای من است. اما آنچه میدانم این است، آن که من درهردو میخواهم، عماد است اما چه خواستنی که میخواهمش و میرانمش. او
حکم هوا را دارد .
آخرین بار که سر روی پای او گذاشتم، پایانش وحشتناک بود. آن شب تصادف.
نمیدانم به کجا میرویم، مهم این است که با او میروم، میان خلاء دستوپا
میزنم .
_سویل... خوابی، فرشته؟
_نه .
_به چی فکر میکنی؟
_نمیدونم... من به هیچی نمیتونم فکر کنم... این عادیه؟
سرم را نوازش میکند. گویا تمام خاطرات متعلق به دختری است که من او را
میشناسم، اما من نیستم .
_بعداز اونهمه استرس و ترس، هرچیزی برای تو عادیه... اینکه آروم اینجا
خوابیدی شاید غیرعادیه .
نمیدانم منظورش چیست، اما شاید نمیداند چه آرامشی از سر انگشتانش به
من انتقال پیدا میکند .
_یعنی دوست نداری؟
دستم را میگیرد. لاغرتر از همیشه شدهام ._خیلی فرق کردی با هفتههای پیش... وقتی اونجوری دیدمت که... خب اون

رفتارا... گفتم دیگه هیچوقت نمیذاری پیشت باشم .
دستم را به لبهایش میچسباند، چیزهایی گنگ از اتفاقات بهیاد دارم.
میدانم آن لحظات او را ترساندهام، اما آن من دیگر ...
_ما نمیتونیم از تو دور باشیم... من باید یه چیزی بگم .
باید برای او تعریف کنم. میخواهم او بداند. صدای راهنمای ماشین یعنی او
میخواهد کنار جاده بایستد و میایستد. سر از روی پایش بلند میکنم. اگر
بداند و من را به آن آسایشگاه برگرداند چه؟ اگر ...
عینک دودیاش را برمیدارد. نگاهش جدی است، اما نه آنطور جدی که بترساندم. او آخرین کسی است که میتوانم از او بترسم .
_بگو برام... فقط بدون هرچیزی باشه برام مهم نیست، فرشته... من حسم بهت
چیزی بیشتر از دوستداشتنه .
نگاهش نمیکنم تا شجاعت حرفهای مانده را داشته باشم .
_بعد از اینکه فرستادیم برم... همهچیز ترسناک بود... خیلی ترسناک... من
همهش گریه میکردم. دایی هرکاری میکرد، نمیشد... خیلی وحشتناک بود...
حتی بیشتر از زندگی تو قفس.
صورتش را میان دستانش میگیرد. چشمهایش را میمالد. عماد من چهقدر
فرق کرده است و من تمام اینمدت صورتش را نگاه نکردهام. موهای کنارشقیقهاش سفید شده و حال میان نور آفتاب، در یک جادهٔ خلوت، درست
وقتی میخواهم حرف بزنم از آنچه ممنوع است، باید ببینم .

گویا زمان متوقف میشود .
_تو پیر شدی چرا؟
بغض میان گلویم لانه میکند. من چه چیز را میان گذر زمان از دست دادهام؟
بهسمت او میروم. صورتش را لمس میکنم و شاهد لرزش نگاهش هستم. رو
برمیگرداند .
_جوری نگو انگار خیلی وقته منو ندیدی، فرشته... منو نترسون .
ترس؟ اگر بداند که من چه وحشتی را پشتِسر گذاشتهام، بازهم میترسد؟
_میدونی بدون تو چهقدر ترسیدم؟ اوایل که اتفاق افتاد، من بیشتر وحشت
میکردم. من دختر بیعرضهای هستم... میدونم... اون ولی نیست ...
_دربارهِ کی داری حرف میزنی سویل؟
سیب آدمش بالاوپایین میشود و چشمانش گشاد .
_من خوبم... فقط... منو ول میکنی، میدونم ...
اشکهایم روان میشود. سعی میکنم به آن فکر نکنم. دستهایش صورتم را
میان خود میگیرند و اشکم را پاک میکند .چرند نگو، عروسک... _
نهایتش اینه که تو یک سویل، با شخصیتای مختلفی...
فکر میکنی بهش فکر نکردم؟ فکر میکنی نمیتونم بفهمم چیز عجیبی هست، وقتی یکروز، یه لحظه جسور و پرانرژی هستی و یه لحظهِ دیگه غمگین و آرومی؟ من خطا زیاد کردم در قبالت... خیلی وقتا فکر کردم برای تو
بهترین رو خواستم، ولی آزارت دادم... دیگه تکرار نمیکنم... این یک هفته برام

مثل یه زلزله بود... به خیلی چیزا فکر کردم... فرصت جبران بهم بده .
نگاهش خیره و محکم است، به وجودم اعتماد میریزد و دلم قرص
میشود.
_یهشب خیلی گریه کردم... دایی و عادلم هرکاری کردن آروم نشدم...
وقتی
به خودم اومدم، دیدم دارم با دایی، تو کافه کیکو شیرکاکائو میخورم...
میدونی چقدر وحشت کردم؟ آخرین خاطرهٍ من تو تخت بود... حتی
نمیدونستم چقدر گذشته... وسط کافه از ترس استفراغ کردم... بعدش
یادم
نیست چی شد، ولی بعد که بلند شدم توی تختم بودم... تو اتاقم کلی
لوازم
نقاشی بود که اصلاً نمیدونستم از کجا اومدن ...
سرم را به سینهاش میچسباند. ایکاش در جایی جز ماشین بودیم. دلم
برای
تن او و آغوشش پر میزند .
_به صفورا چیزی گفتی؟_من با صفورا کم حرف زدم... بیشتر اون بود که
حرف میزد... اولش ترس
داشتم... بعد یهروز، یه یادداشت پشت یه عکس از منو سالی روی میز
بود...
ازم خواسته بود نترسم... و من داشتم میمردم... سالی رو
نمیشناختم... ولی
اون عکس من بودم... خوشحال... اون من بودم، وقتی من نبودم... اینا
طول
کشید... همون سال اول... دایی از چیزایی میگفت که من یادم
نمیاومد... و
عادل... کلافه میشدم... بعد فیلما شروع شد... یه دوربین بود که من از

خودم و
کارام فیلم گرفته بودم... کارایی که یادم نمیاومد... اما عادت کردم...
انگار به
اون "من" خوش میگذشت... نقاشی میکرد... بیرون میرفت... مثل من
نبود.
_برام بیشتر بگو... کسی نفهمید؟ چرا بهم نگفتی سویل؟ من هربار زنگ
زدم،
خوب بودی... هربار اومدم دیدمت خوب بودی... اوایل هرماه میاومدم...
دایی
ازت برام فیلم میفرستاد... همهچی خوب بود... دیدم خوشحالی و زود
کنار
اومدی... من حتی فکرشم نکردم اینقدر اذیتت کردم فرشته .
سر پایین میآورد و موهایم را میبوسد، وقتی او هست، زندگی آرامش
دارد .
_سالی فهمیده بود... اون تو پرورشگاه که بود، دیده بود... اون بود که
تحقیق
کرده بود، اون... اگر نبود .
خوابآلود شدهام. سکوت اطرافمان را دوست دارم. این گرمای ملایم را .
_روزای اولی که برگشتی... اون ...
من یادگرفتهام چگونه در برابر دیگران ظاهر را باید حفظ کرد، اما عماد
..._وقتی منتظرت شدم و نیومدی... وقتی جلال اومد... من خیلی وقتا
نمیفهمم
چهجوری اتفاق میفته... اون خیلی مقاومه... اون "من" دیگه ما رو کمک
میکنه... من خیلی ترسو هستم .
.....
***عماد

ماشین را کناری نگاه میدارم. سکوت این جاده، برای من که از همهٔ آدمها و شلوغی شهر بریدهام، همچون موهبتی پیشکششده است. او خوابیده...
داروهایش را بعد از خوردن یک وعدهٔ دمدستی از مخلفاتی که برای سفر خریده بودم، خورد و میدانم ساعتها خواهد خوابید .
بوی خاک شور کویر در سرمای دم غروب خورشید. سالها پیش، بیماری داشتم اهل یزد. پیرمرد شیرینلهجهای بود که هربار او را میدیدم، از کویر و
سکوتش میگفت، از آسمان نزدیک به زمین و از خلوتی که روح را جلا میدهد. چند ماه پیش پسرش را دیدم که بهعنوان دانشجوی دورهٔ تخصصی
مغزواعصاب، به بخشی که من در آن کار میکنم آمده بود. او را از همان لهجهٔ شیرین و تشابهی که با پیرمرد داشت شناختم. میگفت بهدنبال من
گشته تا پیدایم کرده است. شاید خاطرهٔ آن پیرمرد باعث شد اولین انتخابم
برای یک سفر، کویر باشد .
حرفهای سویل تمام تاروپودم را درهم پیچانده است. احساس تهیبودن میکنم. احساس ضعف و بیکفایتی. به گذشتهمان که فکر میکنم، گویا متعلقبه دیگری است. نمیدانم چه کنم، حس دیدن یک فیلم ترسناک را دارم که
نقش اول آنرا ما دونفر داریم. سوار میشوم تا حداقل به یک شهر یا جایی
برای ماندن برسم. باید افکارم را سامان دهم. باید راهحلی برایش پیدا کنم. این
که این حجم از اطلاعات، حتی برای ذهن من هم زیاد است. اینکه بدانم

درون
تنها عشقم، همسرم، نه یک شخص که چندین شخص ممکن است
کنترل او را
داشته باشند، برای من ترسناک است. اینکه ندانی کدام یکی در کنارت
است،
اینکه بدانی تو خود باعث این پارهپارهشدن روان او هستی. هیچچیز
این
دانستن ساده نیست. اینجاست که دلت میخواهد سر به بیابان بگذاری
از
درد، از غم. مرد بودن سخت است. مردِ دخترکی مانند او بودن سختتر
است.
اینکه ندانی از کجا باید شروع کنی، خودش یک مصیبت بیهمتاست. او
گفت
که پیر شدهام. حال احساس میکنم گویی قرنهاست که باید میمردم و
همچنان زندهام. در خواب لبخند میزند و من اشک میریزم برای آن
لحظاتی
که ظالمانه فکر میکردم او بدون من خوشحال است. دلم زارزار گریستن
میخواهد. دیگر تاب نمیآورم. میان گرگومیش هوا، ماشین را گوشهٔ جاده
پارک میکنم و او را که خوابیده، به آغوش میکشم و برای این مظلومیت
او
روی شانههایش میگریم. هیچچیز به این سادگیها که فکر میکنیم
نیست .
_عماد جونم ...
او را بیدار کردهام. صدایش سرشار از غم است ._چیزی نگو عروسکم...
هیچوقت اینقدر احساس نکردم که یه عوضیِ
خودخواهم. یه احمق که نوک دماغمو بیشتر نمیبینم و پر از ادعام.

من چیکار کردم باهات؟
.....
_اینجا محشره... من تا حالا همچین جایی رو ندیدم .
ذوقزدگی او و تعجبش، حتی مسئول پذیرش هتل را هم متعجب میکند.
نمای سنتی این هتل با یک لابی منحصربهفرد، برای من نیز با تمام
سفرهایی
که داشتهام شگفتآور است .
_عماد، اینجا رو از کجا پیدا کردی؟
مدارک را تحویل میدهم. او در میان این مکان زیبا با فرشهای آبی
فیروزهای
و طاقنماهای سنتی و قوسها و نورگیرهایی که قطعاً فردا زیبایی
چشمگیری
خواهد داشت، میگردد. نمیدانم او کدامیک از شخصیتهاست... او سویل
آرام
و گوشهگیر من است یا آن دخترک گستاخ و سرحال من. نیمهشب است
و من
از اینکه قبلاً یک اتاق مناسب برای خودمان رزرو کردهام، خرسندم .
_بیا قربونت، بریم بخوابیم. هلاکم جان عماد... فردا بیا بگرد .
از خستگی بهسختی از کانتر رسیپشن فاصله میگیرم. نگاه معنیدار دو
پرسنل هتل به ما، آخرین مسألهٔ مهم این ساعت است. خدمه چمدانها
را بهاتاق میبرد و من سعی میکنم او را که به شیشهٔ پنجرهٔ رو بهحیاط
زیبای
هتل چسبیده است، با خود برای رفتن به اتاقمان همراه کنم .
_بیا سویل... قول میدم فردا وجببهوجب اینجا رو نشونت بدم .
کنار من میایستد، اما نگاهش درگردش است .
_میگم... تو اینجا اومده بودی؟

دست دور شانهاش میاندازم، بیشتر برای هدایتش .
_نه عروسک... منم اولین باره... تو خوبی؟
این مسافرت، عاقلانهترین کاری است که انجام دادهام. گویا هیچ اتفاقی برای
ما نیفتاده است. امیرعباس چندبار تماس گرفته است و من تازه متوجه آن
شدهام. گوشیام را خاموش میکنم. نمیخواهم او چیزی بداند .
_اینجا خیلی قشنگه... بوی خوبی داره .
لبخندش عریض و دلنشین است. از چسبیدنش به خودم میدانم او همان
عروسک چسبندهٔ عماد است. نمیدانم کدام شخصیت او را بیشتر دوست
دارم. آن سویل بیپروا و سروزباندار، یا این سویل آرام و ساکت .
آسانسور آخرین طبقه میایستد. راهرو هم بهزیبایی طبقهٔ لابی است، با فرشهایی با طرح سنتی.خدمه در اتاق را باز کرده و وسایل را داخل
گذاشتهاست. اتاق را تحویل میدهد و سویل چسبیده به پنجرهٔ تراس، بیرون را نگاه
میکند .
نگاهش برق میزند. دخترکم ذوقزده به من نگاه میکند. اتاق بیشتر شبیه
خانههای قدیمی در عکسهاست، اما مدرن و زیبا .
_اونجا چی داره، دردونه؟
دکمههای بلوزم را باز میکنم. رانندگی خسته و کلافهام کرده است، اما بیشتر
از آن، شرایط اوست. حتی نمیدانم به چه فکر میکند، کلمهای از هفتههای

گذشته حرف نمیزند و این نگرانم میکند .
پشتِسرش میایستم. شال همیشه افتادهاش را از دور گردنش باز میکنم.
نمای حیاط حتی در این ساعت هم بسیار شگفتانگیز است، میان گرگومیش
آسمان، حیاط روشنشده با چراغهایی کوچک است و چلهای که آبشارمانند در
وسط آن است.
_فردا بریم رو اون تختا غذا بخوریم؟ اصلاً همهش اینجا بگردیم... اینجا بوی
خاک خشک میده .
تصویر لبخند و نگاه درخشانش از شیشهٔ پنجره دلم را میبرد. آخرین بار چهزمانی او چنین خوشحال بود؟ !
این آرامش را باور ندارم. گونهاش را میبوسم. یعنی کابوس تمام شده؟_هرچی تو بخوای، عروسک... هرچی .
چراغ اتاقها همه خاموشند. سکوت نیمهشب، لبخند انعکاس یافتهٔ او درون
شیشه و من بدون هیچ دغدغهای در این لحظه، ترکیب عجیبی است .
_اینجا رو دوست دارم .
_منم تو رو دوست دارم سویل .
برمیگردد و دست دور کمرم میاندازد و سر به سینهام میچسباند، دختر کوچک موحنایی من .
_حتی اگه ...
نمیگذارم جمله را پایان دهد. این اگرها هیچ معنای خوبی ندارند .
_من فقط خیلی زیاد دوسِت دارم کوچولو، بدون اما و اگر... هرجور که باشی...

به من نگاه کن ...
سر بالا میآورد. لاغرتر از همهٔ روزهایی شده است که برگشته. چیزی به قلبم چنگ میزند، چگونه توانستم او را به آسایشگاه ببرم؟
نگاهش آرام و مظلوم است .
_دیگه اشتباه نمیکنم... دربارهٔ تو... حتی قرار باشه با خودم هرکجا ببرمت،
میبرم... هرکاری نیاز باشه میکنم... دیگه نمیخوام هیچوقت تو رو اونقدر
داغون ببینم، سویل .....
_ببین منو عماد... بهنظرت میتونی منو بگیری که پرت نشم؟
لب پرتگاه ایستاده است. این مکان برایم آشناست، فکر میکنم ما باید به
دیدن کویر برویم، نه این پرتگاه و کوهستان. عقبتر میرود، نفسم حبس میشود، میخواهم فریاد بزنم. فاصلهاش زیاد است و من بهسختی بتوانم او را
بگیرم .
میخندد. خورشید صبحگاه و آن افق نارنجی، گویی او را به آتش میکشد، میخندد و میخندد. دست بهسویم دراز میکند، با این اطمینان که او را بگیرم، من میدوم، اما هیچ حرکتی درکار نیست، دستهایی لعنتی، پاهایم را
گرفتهاند، صدای خندهٔ آن زن و تصویر او که روی نوک پنجه به عقب متمایل میشود .
_منو بگیر عماد ...
او محو میشود. دستها و خندهها رفتهاند و من فریاد میکشم... او رفته است .
چشم باز میکنم. میدانم خواب است اما تصاویر برایم گنگ است. اینکه

کجا
هستم... اتاق روشن است و از سویل خبری نیست. از جا میپرم. او را
صدا
میکنم. فقط یک شلوار اسپرت به پا دارم. کتفم تیر میکشد. میدانم
عصبی
است._سویل؟
سرم درد میکند. او هیچوقت تنهایی از اتاق خارج نمیشود. حتی سویل با
شخصیت جسور هم بدون من جایی نمیرود.
بهدنبال لباسم میگردم. یک لحظه چشمم به در تراس میافتد که
نیمهباز
است. به آن سمت میدوم. او آنجاست و به نردهها تکیه داده، محو
تماشای
حیاط زیبای هتل است .
_سویل... اینجایی؟
سر بالا میآورد و لبخند زیبایش من را میترساند. این همان لبخند در
خواب
من است .
_اینجا خیلی قشنگه، عماد... تو خوبی؟
دست به بازویش میرسانم و او را محکم بهسمت خود میکشم، به
سینهام که
کوبیده میشود، نفس منهم بالا میآید .
_داشتم از ترس سکته میکردم، دختر... صدات کردم...
سعی میکند فاصله بگیرد. میدانم او را محکم گرفتهام، ولی او نمیداند
چه
وحشتی را تجربه کردهام. او را به اتاق میبرم .
_له شدم... داشتم بیرونو نگاه میکردم خب... خسته شدم ازبس

خوابیدی .رهایش میکنم و زیرچشمی او را بررسی میکنم، نکند واقعاً آسیبی دیده
باشد .
_حق نداری وقتی بیدار میشم نباشی... بعدم، اون چه وضعِ آویزون شدن از
نردهها بود؟ نمیگی پات سر بخوره، میفتی؟ چرا صدات میکنم جواب نمیدی؟ با اون کلهِ نارنجی رفتی لب تراس، مثل چی میدرخشی...
وقتی بیدار میشم، انتظار دارم تو بغلم باشی سویل... نه ...
.....
***سویل
_وقتی بیدار میشم، انتظار دارم تو بغلم باشی، سویل... نه اینکه دنبالت بگردم با این بدن نیمهلخت ...
هیچوقت بهیاد ندارم او اینقدر غر را پشتِسرهم ردیف کرده باشد. چیزی به
ظهر نمانده است. دست من را گرفته و دنبال خود میکشد. نور خورشید از
میان شیشههای رنگی، اتاق را بهطرز شگفتآوری زیبا کرده است. هوا مطبوع
است. ولی دیشب سرد بود. یک تیشرت سفیدرنگ از چمدان پیدا میکند. اما
هنوز هرکار میکند، دست من را همراه خود میکشد. وقتی میخواهد دست از
آستین رد کند، متوجه کارش میشود. اخم کرده و بازهم دوستداشتنی است .
_چرا ساکتی؟ هرجا میکشمت میآی ...خیره نگاهش میکنم و او شاید نداند من برای غر زدن و این اربابمنشی و

زورگوییاش، میان تمام محبت و مهری که از همهٔ رفتارهایش ساطع است،
میمیرم.
از همان لحظه که بیدار شدم، خود را در جایی غریب دیدم. آرزوی کنار او بودن را دارم. من او را میان تمام زمانهای گمشدهام کم داشتهام. قبلاز آنکه
آن خالکوبیهای سیاه و دوستداشتنیاش زیر لباس برود، خودم را به او میچسبانم .
_خب تنها بودم، توام خواب بودی... ترسیدم بیدارت کنم... رفتم تو تراس. یه
جور عجیبی اینجا قشنگه.
دست دور شانهام گره میزند و من را بالاتر میکشد. نور و شیشههای رنگی و
من میان آغوش او، ترکیب زندگی .
پاهایم را دور خودش قفل میکند. حال روبهروی صورت مردانهاش که رنگ
شیشهها آن را پرنورتر کرده قرار دارم. عماد و تهریش، جذاب است .
_اگه یکم ازم حساب ببری خوشم میآدها... مثلاً بگو چشم، دیگه تکرار نمیشه .
دست دور گردنش انداختهام. اطاعت از او لذتبخش خواهد بود، اما اذیت
کردنش بیشتر ._خب، من از اینا که میگی، بلد نیستم، عمادجونم... نهایتاً بتونم بگم دوسِت
دارم .
بلندبلند میخندد، چینهای کنار چشمانش حین خنده و نگاه درخشانش، لبهایی که همیشه مشتاق بوسیدن من است؛ آن صورت جدی و مردانه،

همهٔ اینها برای من است .
لب روی لبهایش میگذارم، چندین بار و پشتِسرهم میبوسمش تا خندهاش
تمام میشود .
_دلبری نکن، دختر... دلت به حال من بسوزه که خیلی وقته نداشتمت .
خوب بهیاد دارم آخرین باهم بودنمان بیشتر غم بود تا یک رابطهٔ عاشقانه،
بیشتر خداحافظی. فکر اینکه او واقعاً این مدت را چگونه تحمل کرده است،
برایم آزاردهنده جلوه میکند .
_سختت نبود؟
بهسمت مبل راحتی اتاق میرود اما من تخت را بیشتر دوست دارم. من، عماد و هرچه با او تجربه کنم را دوست دارم. روی صندلی مینشیند و من روی پایش. لباسم را مرتب میکند و نگاه از چشمانم نمیگیرد .
_مگه میشه سخت نباشه، سویل؟ نبودنت برام راحت نبوده فرشته... ولی فکر
اینکه وقتی همهچی روبهراه بشه و با خیال راحت کنارم باشی، یکم راحتترش کرد... اینا رو ول کن... اینجا رو دوست داری؟ خوش میگذره؟خودم را روی سینهاش ولو میکنم. لوس شدن برای او را دوست دارم وقتی
اینقدر مهربان است. دست دورم میپیچد. دختر کوچک درونم میرقصد. اینروزها بزرگتر شده، میدانم دوست دارد جای من، او عماد را بغل کند .
_همهچی روبهراه شده یعنی؟
سکوتش باعث میشود سر از روی شانهاش بردارم. نگاهش گنگ و نامفهوم
است، دستهایش سرم را قاب میگیرند. سکوت را صدای یک قمری که از

در
نیمهباز تراس میآید میشکند .
_چیزی شده، عماد؟
_نه... تو اینجایی... تو بغلم... اینجا بین اینهمه نور و رنگ، قشنگتر از همیشه... اینکه اینقدر نزدیکمی... روبهراهتر از اینم مگه هست، سویل؟
نگاهم بهسوی تخت کشیده میشود. دوست دارم آنجا میان آغوشش رها
شوم. آنجا و تماموکمال برای او بودن، آرزوی چندسالهام است. ساعتها برایش حرف زدن، او را لمس کردن، خواستن و خواسته شدن... منهم با عماد
حالم خوب میشود، میدانم. حضور او یعنی خودِ خوب بودن .
_منو تو تخت بغل کن لطفاً... خیلی هم گشنمه... صبحانه و ناهار تو تخت
پلیز... آی اَم کویین).(I am queen
دندانهای سپیدش لبخند او را جذابتر میکند. بلند میشود و من هنوز به او
وصلم ._پس ملکه تشریف دارن خانم! تو تخت غذام میخوان؟ آی بهچشم... عماد
دور این نیموجب قد و نیممثقال وزنت بره، ملکهخانم .
کلمات را میکشد و من قبلاز آنکه انگشتانش به پهلویم بنشیند، از خنده
ریسه میروم. وقتی از نفس میافتم، روبهرویم میایستد، دستبهکمر و سلطهگرانه... لبخند نمیزند، جدی است .
_خب، ملکهخانم... دقیقاً محل فرمانروواییتون کجاست؟
رها شده روی تشک و روتختی نرم، نگاهش میکنم. میدانم این ژست

فقط
بازی است. یک لحظه سرم تیر میکشد. چیزی در وجودم حس میکنم.
دردناک است. چیزی که نمیدانم چیست، فراموش کردهام .
ـچی شده سویل... خوبی؟ شوخی کردم .
بازهم اتفاق میفتد، میدانم و نمیخواهم.
.....
***عماد
خاطرات، رفتارهای اضطرابآور، هرچیزی که بتواند من یا او را به گذشته ربط
بدهد؛ هرچیزی که یک نقطهٔ اتصال باشد برای او که نتواند با آن کنار بیاید...
روانگسستگی، یک راهحل دفاعی انسان از وجود خود، خود، من، یا هرچه که
بتوان با آن هویت را ساخت است... گسستگی هویت، پارههای
شخصیت یامنهای متفاوت برای حفظ نظام زندگی، حفظ شالودهٔ حیات تا فرو نریزی. تا
ویران نشوی، تا بمانی، قانون بقا .
هرکسی بهگونهای سعی در نگهداری و سرپا نگه داشتن خود دارد.
اضطراب
مانند یک زمینلرزه یا یک سیل ویرانگر است، اضطراب از بابت خوب نبودن،
بهترین نبودن، اگرها و شایدها و بایدها. پیشروی طبق الگوهای آرزومانند، افکار
و احساساتِ پشت افکار، رفتارها را شکل میدهد. هیچ کاری در هشیار، ناشی
از ناهشیار و ناخودآگاه نیست، فقط ما آن فکر پایه را فراموش کردهایم و

آنچه
میماند، الگوی رفتار ماست .
من تمام زندگیام قبل از یافتن او، تخلیهٔ افکار منفی و خاطرات و آن احساس تحقیری که روانم را آزرد و یکبهیک ثبت شد را با آزار رساندن و زورگویی جبران میکردم. آن که زیر دست من بود، با کسب درد از من، آن افکار را با درد کشیدن و تخلیهٔ آن جبران میکرد. چو عضوی بهدرد آورد روزگار... و هرکدام بهگونهای سعی در فرار از افکار پایه را داشتیم.
تفاوتمان در
این بود که من دیگران را مقصر میدانستم و آنها خود را. همان حس گناه و
حس گناهکار بود .
یکی افکارش را با شستن، دیگری با فحاشی و یکی با تیکهای عصبی آرام میکرد و درواقع هرکسی بهنوعی سعی در کنار آمدن با آن احساسات مهاجم و
افکار تخریبی داشت .او از ژستهای من دچار استرس میشود. بازی من برای او یادآور خاطراتی
است که شاید بهیاد نیاورد و در ذخیرهٔ حافظهٔ "منِ" دیگر او باشد. اما هست، تهنشینشده و رسوبکرده. نیاز نیست زیاد باهوش باشم تا بدانم چه
خاطراتی دخترکم را میآزارد، فقط باید او را از هرچیزی که مستأصلش میکند و بیدفاع، پرهیز دهم. آن شخصیت جسور وقتی بروز میکند که سویل
آرام و ساکت، احساس خطر یا آسیبپذیری و بیدفاعی میکند. آنوقت او میآید تا امور را با جسارتش تحت کنترل دربیاورد. اما آنچه بهنظرم مهم میآید این است که هر تعداد شخص درون روانِ او، همگی مجموعاً دخترک

من را تشکیل میدهند .
خودکنترلی، همان چیزی است که من سعی کردم در برابر آن مار خوشرقص
و هیولای لذت ایجاد کنم. این مسیری است که باید باهم آن را طی کنیم. من
درمانگرش نیستم، اما فکر میکنم عماد او که بمانم کافی است .
نگاهش ترسیده و گنگ میشود، مانند کسی که میخواهد چیزی را بهیاد بیاورد اما نمیتواند .
خم میشوم و او را از روی تخت بلند میکنم .
_پاشو بریم بیرون یه چیزی بخوریم ...
.....تمام روزهایمان را میان بازار و کوچهپسکوچههای کاهگلی و هرجا که سر کج
میکند میچرخیم. چند شب را میان کویر میگذرانیم. هرگز بهیاد ندارم اینهمه مدت از مکان امن خانه یا اتاق یا محیط بستهٔ خصوصیام دور بوده
باشم، بدون امکانات شهری و لوازم ارتباطی. این روزها او عجیب و پر از سرزندگی است. دخترکم حق دارد تا به اینحد شوق دیدن داشته باشد. ندیده
است، نگشته و من خود را مقصر میدانم که چرا از خودمان غافل شدهام.
من این روزها او را یکدست و سویلگونه میبینم. شاد است، همیشه متعجب
از یک چیز و در هر فرصتی از خودمان عکس میگیرد. حتی شجاعت بهخرج
داد و همراه من با شتر به بیابانگردی آمد. خندههایش... امان از خندههای او

که من را وادار میکند برای بودنشان روی آن لبها هرکاری بکنم... این روزها
من پسرک نوجوانی شدهام که در پی جلب نظر دخترکی است که عاشقش
شده .
_سویل؟ آی دخترهِ سربههوا...
مشغول دایر کردن چادرمان شدهام و از او خبری نیست. آخرین بار او را درحال کنکاش در ماشین دیده بودم. دلم شور میزند. خیلی اطرافمان شلوغ
نیست، فقط چند دانشجو و دو خانواده و دو زوج جوان دیگر که آنهم در محوطهِ داخلی کمپ دیدهام. اینوقت سال نباید مسافر زیادی اینجا بیاید.
حتی برای کویر هم فصل سردی است ._سویل؟
او تنها جایی نمیرود و این بیشتر نگرانم میکند. تنها جایی که ممکن است
رفته باشد، داخل محوطه است. وسایل را رها میکنم .
دانشجوها مشغول عکاسی هستند. چند شتر که برای گردشگران است، در
گوشهای از کمپ مشغول استراحت هستند. چیزی به غروب نمانده و با آنهمه
پیاده راه رفتن در میان شن، بعید میدانم او بتواند دور بشود، هرچند دخترکم
محتاطتر از این حرفهاست .
_عماد، ببین منو ...
به پشتِسر میچرخم و او با یک روسری بلند و رنگی، با نقشهایی زیبا و یک

لباس مخمل مشکی و بلند ایستاده است. پشت یک دختر جوان که او را با
همسرش در محوطه دیده بودم .
مطمئنا هیچکدام از لباسها متعلق به او نیست. نمیدانم باید تعجب کنم،
عصبانی شوم یا نگران باشم .
جلو میآید، آرام و سرحال .
ـ ببین خوشگل شدم؟ اینا رو مائده بهم داد بپوشم عکس بگیرم. تو یزد چند
بار دیدیمشون، یادته؟ چادرشون اونجاست .
با دست اشاره میکند، کمی دورتر از چادر ما. فکر اینکه تنها به آن چادر رفته
و لباسهایش را عوض کرده، حالم را بد میکند. اینکه با یک غریبه که فقطچندبار در حین سفر دیده است، دیگر بدتر. زن جوان گویا از نگاههای من
متوجه اوضاع میشود، سر پایین انداخته و دور میشود، اما سویل ...
ـ این چهکاریه کردی؟ تو با چه اطمینانی... سویل؟
نگاهش خیره است، شانه بالا میاندازد .
ـ چندبار دیدم تنش، خوشم اومد... اونا از گنبد اومدن... این روسری ابریشمیه... خواستم امتحا ...
مچ دستش را میگیرم. ترس، ترس و ترس. این منم که ترسیده از این بیپروایی او را با خود میکشم. مقاومت نمیکند. سعی میکنم آرامتر باشم.
مگر چه شده؟ او دختر جوانی است که فقط با یک غریبه که چندبار دیده و از
لباس محلیاش خوشش آمده حرف زده و لباسش را قرض گرفته، برای

عکس
انداختن. برای اولینبار او نترسیده، برای اولینبار ...
کنار چادرمان میایستم، نفسی از هوای خشک و خنک دمِغروب میگیرم.
برای اولینبار... او آن سویل خجالتی نیست .
ـبریم تو چادر؟
لحنم آرام است. شاید اگر عماد لحظههای پیش حرف میزد، بیشتر شبیه آن
ارباب مستبد بود .
ـمن لباسام تنمه هنوز. رو اونا پوشیدم... بعدم، شوهرش نبود. خودم دیدم
رفت جایی... فقط یکم با تو فاصله داشت .خم میشوم، هیچوقت از چادرها خوشم نیامده است، این هم تجربهای برای
اوست .
پشت سرم به داخل میآید.
نگاهش را روی زمین میاندازد. زیبا شده است، با پوستی که اینروزها سبزه
شده و ککومکهایش میان این رنگ گم شدهاند. با این لباس بلند سیاه، ریزهتر و لاغرتر از همیشه است و با آن کلاه مخصوص و سنتی و روسری ابریشمی با بتهجقههای رنگی و زمینهٔ مشکی، موهای فر و سرخرنگش دیدنیتر شده .
سقف چادر برای ایستادن من کوتاه است. سر خم میکنم و فاصله تا لبهایش
را طی میکنم، گرسنه و یاغی. آوای تعجبش را میان دهانم رها میکند. شاید
انتظار توبیخ و دعوا را دارد. شاید قبلتر چنین میشد اما... دست دور کمرش

حلقه میکنم. همراهیام میکند، خواستنی و خوش طعم است. بوسهام را با
بوسههای ساده و کوچکتر روی تمام صورتش تمام میکنم .
_نباید اینقدر قشنگ بشی با لباس غریبهها... درشون بیار. بوی تو رو نمیدن... دیگه هیچوقت بیخبر حتی یکقدمم ازم دور نشو، سویل... من اونقدر شجاع نیستم که بتونم نترسم از نبودنت .روسری را از سر دور میکند. کمک میکنم لباس را دربیاورد. حق با اوست،
لباس خودش را زیر آن دارد .
_اون خانمه گفت اگر دوست دارم بپوشم... فکر کردم میبینی اونوری رفتم .
از داخل ساک دمدستی که لباسهای مناسب را گذاشتهام، یک سویشرت بیرون میآورم، شبهای کویر وحشتناک سرد میشود .
_من اصلاً متعجبم چرا رفتی... نرو دیگه... ما فقط چندبار اونا رو دیدیم... تو
قبلش تو ماشین بودی، فکر کن چقدر منو ترسوندی ...
زیپ لباس را میبندم و مینشینم و او هم پشت به من. وقت بافتن موهایش
است. این کار را دوست دارم. به هردویمان آرامش میدهد .
_گوشی من دست تو بود، سویل؟
سکوت میکند. دیدم که آخرین بار با آن عکس میگرفت .
انتهای موهایش را کش وصل میکنم، روزی آرزوی لمس این موها را داشتم .
_مائده پرسید ما پدر و دختریم... گفتم نه... تعجب کرد... خوشم نیومد .
من هم خوشم نمیآید. اینمدت آنقدر درگیر اتفاقات بودهام که یادم رفته

است کمی به خودم توجه کنم. چیزی به چهلسالگیام نمانده و اینکه اوهرروز زیباتر و دخترانهتر میشود و من مسنتر، باعث ناراحتیام است. حتی
سویل هم اول سفرمان گفت که پیر شدهام .
_بهنظرم مهم تویی، سویل... اگه... خب اگه ناراحت میشی که من اینقدر
بزرگترم ...
سعی میکنم با جمع کردن وسایل خودم را سرگرم کنم. دست کوچکش روی
صورتم مینشیند. هوا تاریک است و چادرمان تنها با نور کم کمپ تفریحی
روشن است .
_برام مهم نیست امثال اون زن چی میگن، یه مشت احمق ...
دست روی دهانش میگذارد. این کلمات متعلق به دخترک تخس و سرتق من
است .
_دیگه چیا بلدی؟ اون لباسشو بهت قرض داد، پررو خانم...
عقبتر میرود و لبخند میزند. دور از دسترس من، شاید... اما مگر چهقدر میتواند دور برود که بر او مسلط نشوم؟
_لبخندم میزنی؟ بدون اجازه که گموگور میشی. سر از چادر غریبهها در میآری... دیگه چکارا کردی؟
سعی میکنم بهشوخی بگذرانم اما باید چیزی اتفاق افتاده باشد مابین چادر
زدن من و رفتن او ._من نمیترسم ازت .
عقبنشینی میکنم. خاطرهای از آنروز که او را دزدیدند در ذهنم جرقه میزند. هممچیز از همین جمله شروع شد .

_گوشیمو کجا گذاشتی، خوشگله؟
صدای ساز از بیرون چادر میآید و نور آتش و بوی آن. به ما نزدیکند. به من
نزدیک میشود، چیزی او را ترسانده .
_میشه بهشون بگی آتیشو خاموش کنن عماد؟ یهوقت به ما نرسه .
از جایم بلند میشوم تا بیرون بروم. بعید است اینقدر نزدیکمان باشند .
کنار من میایستد. فاصلهشان از ما زیاد است اما چون آتش تازه است، بوی
هیمهها بیشتر است .
_ببین از ما دورن، قربونت .
به من میچسبد. دستانش یخ کرده اما نه از سردی هوا .
_اونا رو زندهزنده سوزوند... تو دخمه .
صدایش زمزمهوار است اما نه آنقدر که نشنوم .
صدای موتورهای سهچرخ که از دل تاریکی میآیند به گوش میرسد. پایان صحرانوردی آنها کنار هیمههای آتش و دانشجوهاست .
_میخوای دربارهش حرف بزنیم، فرشته؟شعلههای آتش درون نگاه او شعلهورتر میشود. سر بهنفی تکان میدهد .
_چیزی نیست... نمیخوام حرفشو بزنم... ترسناک بود.
به داخل چادر میرود. مائده و شوهرش را کنار چادرشان ایستاده و به آتش
خیرهشده میبینم. حس خوبی به آنها ندارم .
_لباسای اون خانومه رو بده ببرم بدم بهش، سویل .
گوشهای دراز کشیده است و ساک را زیر سر گذاشته .
_سویل؟ تو چند لحظه که نخوابیدی؟
چراغقوهٔ مسافرتی را روشن میکنم، نور مهتابی زیادی دارد. روسری و لباس

و کلاه در گوشهای افتاده است. تا میکنم .
_خودم میبرم براش ...
از جا میپرد و از دست من میگیرد .
_بشین سر جات سویل... وقتی باهات حرف میزنم، خودتو بهخواب میزنی،
پس بهتره بخوابی... میبرمشون .
_نه نمیخوام... خوشم نمیآد. اون زنه زیاد نگاهت میکنه .
چشمانم از تعجب گردتر از این نمیشود. واقعاً زنها موجودات عجیبی هستند .
_تو باهاش دوست شدی. رفتی تو چادرش، لباساشو پوشیدی... چهجوری
میتونی ...
نگاهش سخت و فکش سختتر میشود و من هلاک آن چانهٔ جلو آمدهاش
حین لجبازی میشوم، دخترک حسود .
_چه ربطی داره؟ خودش تعارف زد، منم گرفتم... ولی دلیل نمیشه نگاهاشو
به تو نبینم که .
_تو امروز یکم بیادب نشدی؟ اون شوهر داره، سویل...
شانه بالا میاندازد. از اینکه در چادر هستیم و دستم برای داشتن این شیطان
موقرمز باز نیست پشیمانم .
_از شوهرش خوشم نمیآد... راستشم بهت نگفتم... تو نباید چشم از من
برداری... مخصوصاً وقتی اونقدر بیدستوپا میشم که باورم میشه اون زنه از
من خوشش میآد .

لباسها از دستم رها میشود. او دوباره به جای قبل برمیگردد و میخوابد .
_سویل... منظورت چیه؟ پا شو لطفاً... باید حرف بزنیم .
از ترس کلماتش، اختیار صدا و لحنم را از دست میدهم. کنارش زانو میزنم و
تکانش میدهم ._پا شو میگم... اون زنه و شوهرش چیکار کردن؟ اونا کی هستن؟
از جا میجهم، باید خودم سر از این ماجرا دربیاورم. بین وسایل بهدنبال موبایلم میگردم اما نیست .
_موبایلتو انداخت کف ماشینت .
_بلند شو سویل... جوری با من حرف نزن انگار داری دربارهٔ یه غریبه حرف
میزنی... اونم تویی... هرجوری باشین، بازم برای من یکی هستی ...
دستش را میگیرم و از جا بلندش میکنم. ترسیده و عصبانیام. او چیزی میداند که من ندیدهام. شاید زیادی خیالم راحت است از اینکه شر الیاس و
مازیار کم شده... شاید ...
روبهرویم قد صاف میکند. لبهایش را بههم فشار میدهد .
_اون زنه کیه بهت پیام میده؟ چرا هی میگه عمادجان کجایی... عمادجان،
عماد جان... ها؟ سرت به اون گرمه که نمیفهمی من کجا میرم؟ موبایلتم من
انداختم تو ماشین... به امیرعباسم زنگ زدم .
گیج از حرفهای بیسروتهش، او را کنار میزنم. از کدام زن حرف میزند؟ تماسهای امیرعباس، درحالیکه گفتهام موبایلم را خاموش میکنم. ماشین پشت چادر است. اما چیزی که عجیب است اینکه هیچ اثری از همسایهٔ موردِبحثمان نیست. یک کارگر مشغول جمعآوری چادر اجارهای آنهاست،

آنهم به این سرعت؟!ماشین لندرُور خاکیرنگشان هم نیست .
_اونا رفتن! لباسشو نگرفت ...
پشتِسر من، او هم به همان چادری که دیگر جمع شده خیره است .
_تو چی میدونی، سویل؟
نزدیک میآید و به من میچسبد. لرزش دستانش را حس میکنم.
_شوهر اون زنه... عجیب بود... من از سویل تو مراقبت میکنم... اون دستوپاچلفتیه... اون یه نادونِ احمقه .
در ماشین را باز میکنم. صدای ویبرهِ آن میآید، درست زیر صندلی جلو. در
لحظهِ آخر پیدایش میکنم، امیرعباس است .
_امیر!
فریادش گوشم را درد میآورد .
_آخه من چی بگم، عماد؟ لعنتی چهجوری اینقدر خیالت راحته؟
دست سویل را محکم میگیرم. چرا احساس خطر نکردم؟
_امیر، میشه بگی چه خبره؟
_هرجا هستین، خودتو برسون اولین کلانتری یا هر ایستگاه پلیس. فقط چشم از سویلت برندار .گوشی را قطع میکند. سویل را به خودم میچسبانم. دورتر دانشجوها دور
آتش ساز میزنند و میخوانند. میان این بیابان و شب امکان حرکت نیست .
_به من بگو فرشته چی شد؟
او را سوار ماشین میکنم. باید وسایل را از چادر بیاورم. اما اینکه او را لحظهای
تنها بگذارم غیرممکن است .
شمارهِ امیرعباس را میگیرم. در دسترس نیست .
چیز خاصی جز لباس و وسایل خواب داخل چادر نیست. من هم سوار

میشوم. از شدت استرس، تهوع و سرگیجه میگیرم .
_اون الیاس بود فکر کنم ...
خونسردتر از چیزی است که انتظارش را دارم. من از شدت اضطراب به مرز
سکته رسیدهام و او ...
_سویل! برام مهم نیست تو الان کدوم شخصیتی... مهم اینه که تو سویلی...
برام تعریف کن... من دارم از ترس اینکه اتفاقی برات بیفته سکته میکنم .
او را به خود نزدیک میکنم. استارت میزنم تا به محوطهٔ اصلی برویم، شلوغتر است. کلمات در مغزم اکو میشوند. الیاس بود؟
آن زن و شوهر را اولین بار کجا دیدیم؟ در رستوران هتل... مرد ریشهای بلندی داشت. این تنها چیزی بود که جلبنظرم را کرد ._سویل از لباس و روسری اون خوشش اومده بود... زنه گفت بیا بدم بپوش...
دخترهٔ نفهم... من شناختمش... شوهرشو... از خالکوبی دستش... یه لحظه
دیدمش... اون تو عمارت نمرده... اون دیوانهست... مثل اون برادر کثافتش...
دستهای مشتشده و لحن عصبانیاش، متفاوت از سویل آرام است. حتی میتوانم حس کنم صدایش هم کمی پسرانهتر است، سویل بهمرور صدایش
ظریفتر شده، اما این سویل جسور و مقاوم کمی لحن و صدای پسرانهتر دارد.
چگونه متوجه نشدم؟
_میشه اینجوری دربارهی خودت حرف نزنی، سویل؟ فقط برام سختترش میکنی... بهتره بریم تو محوطه، امنتره و شلوغتر .

جایی نزدیک دانشجوها متوقف میشوم. تعداد آنها بیشتر شده، گویا با هم
این مکان را قرار گذاشتهاند .
_تو از من میترسی، عماد؟
ماشین را خاموش میکنم، بار دیگر به امیرعباس زنگ میزنم، در دسترس نیست. جلال... او شاید خبری داشته باشد، این میان یاد آن زن که سویل گفت
میفتم. شارژ گوشی رو به اتمام است و من شارژر داخل ماشین ندارم .
_فعلاً از تنها چیزی که میترسم اینه که این گوشی شارژش تموم میشه .پیامی بابت همین موضوع برای امیرعباس و یک لوکیشن از محل اقامتمان
میفرستم .
پیامها را باز میکنم. خانم مجتهدی، احتمالاً همان زنی است که او را عصبانی
کرده .
_چیه؟ پیاماشو میخونی؟
لحن پرخاشگرش ناراحتکننده است. نگاهش میکنم .
_این چه طرز رفتار با منه، سویل؟ مگه خلافکارم یا وقت خیانت مچمو گرفتی؟ این خانم مجتهدی، یه نیروی کمکی تو مرکز نگهداری بچههاست. به
محبوبهخانم و لاله کمک میکنه... با همه همینجوری صحبت میکنه... قابلتوجهت اینکه شصتوپنج سالشه...پس دست از حسادت بیجا بردار...
جای اینا به من بگو چی شده... الیاسو دیدی؟ به امیرعباس چی گفتی؟
سویل... از اونجایی که انتظار دارم به من قبلاز همه اعتماد کنی، باید بدونی

الان چه حس وحشتناکی دارم .
اینکه ندانم اطرافم چه میگذرد، همین الان ممکن است چه اتفاقی رخ دهد،
اینکه سویلِ کنار دست من دقیقاً چگونه آدمی است، در حد مرگ برایم اوضاع
را سخت کرده است .
_اون شب تو ویلا... جوری وانمود کرد که خودشو داره میکشه... ولی من گولشو نخوردم، عماد... الیاس نمیتونه منو بترسونه... من میترسم که تو رواذیت کنه... اینا رو به امیرعباس گفتم... اون برادرشو و خیلیای دیگه رو
اونشب کشت... امیرعباس گفت که اون حفرهی لعنتی رو پیدا کرده .
ذهنم جای اطلاعات جدید را ندارد. تمام حواس من چشم و گوش شده است
تا اطراف ماشین را نگاه کنم.
لحن بیاحساس سویل وقت تعریف از آن شب برایم عجیب است، اما آنقدر
میدانم که اینها نوعی دفاع از خود است. تفکیک افکار از احساسات ...
سر روی پایم میگذارد. ماشین کمکم سرد می شود. باید یکی از آن اتاقکها را
برای خودمان میگرفتم.
گوشیام زنگ میخورد، رمق آخرش است. برمیدارم .
_تا گوشیت خاموش نشده بگم سهتا از مأمورهای ما دارن میآن تو کمپ پیشتون. فقط از هم دور نشید ...
گوشی خاموش میشود. دلم آرام و قرار ندارد برای او. اگر بلایی سرش بیاید ...
_سویل؟

_هوم؟ سرده عماد .ماشین را روشن میکنم و بخاری آن را. کمی دورتر آتش برپاست و آدمهای
اطراف آن .
_عماد؟ هیچوقت شد بگی چه کاری کردم که اون شب تو اون مهمونی بودم؟
به آن شب فکر میکنم. شاید واضحترین خاطرهٍ من در زندگی، سردردم، آمدن جلال و حضور مازیار اطرافمان باشد. او آن شب میدانست که ما از وجود سویل خبر داریم .
_من قبلاً هم اومده بودم اونجا... همیشه میگم کاش زودتر میفهمیدم... من
و مازیار رابطهای با هم نداشتیم... اون یکمشم دوستانه نبود... ولی هیچوقت از
داشتنت پشیمون نیستم فرشته... پشیمونم نمیشم .
_من دختر بدی بودم امروز؟ اذیت کردم؟
لحن صدایش فرق میکند. باید به این تغییرات عادت کنم، حداقل حالا. سر
بلند میکند و او را به جای قبل برمیگردانم .
_نه قربونت... داشتم میگفتم چقدر دوسِت دارم ...
از میان تاریکی روبهرو احساس میکنم یک ماشین را میبینم که با سرعت
نزدیک میشود، مأمورها؟ ماشینم روشن است. حس میکنم باید حرکت کنم.
ماشین نزدیکتر میآید، باسرعت زیاد... قطعاً پلیسها نیستند .
_عروسکم، فقط سفت بشین. کمربندتو ببند... سرتم بالا نیار... تو خطریم .نمیدانم چقدر باید توضیح دهم و چگونه، اما او بیصدا بلند میشود و

کمربندش را میبندد .
_من نمیترسم .
اولین بار است که شکر میکنم شخصیت قوی و نترس او کنارم نشسته است .
از در کمپ، همان ماشین مرد همسایه خیلی سریع وارد میشود.
مستقیم
بهسمت ما میآید. حیاط بزرگ کمپ جای مانور دارد. قبل از رسیدنش، ماشین از جا کنده میشود و او میان گردوخاک به جای خالی ماشین من میرسد. شاید انتظار نداشت من متوجه او شده باشم .
_عماد، خودشه... الیاسه ...
نمیتوانم از محوطه خارج شوم، چیزی که احتمالاً او میخواهد. گیر افتادنمان در تاریکی بیابان .
_چیزی نمیشه .
خیلی هم به حرف خودم ایمان ندارم، اما قطعاً تا پایان جان از او محافظت
خواهم کرد .
بهسوی بازارچهٔ کمپ میرانم، با نمایشی که الیاس راه انداخته، جمعیت داخل محوطه بیشتر شده است .او هم ماشین را روبهروی من میگذارد.
از ماشین پیاده میشود. صدای جیغ
چند نفر میآید و فریادهایی که او مسلح است و تنها نیست... دو نفر دیگر
همراه او پیاده میشوند .
_عماد برو... اون دیوانهست... اون زندهزنده برادرشو داد خوراک موشا بشه...
زندهزنده کلی آدمو آتیش زد... اون ...
بهسمت ما میآید .

_از این حیاط برم بیرون، تو تاریکی گم میشیم ...
صدای فریاد او میآید .
_سمر... بیا پایین عزیزم... خیلی فکر کردم... دیدم نمیتونم بدمت به این
مرتیکه... بیا عمرم... امشب از اینجا میریم... تا ده میشمارم... نیای، اینجا رو
به خاکوخون میکشم... بیا.
.....
دو ماه بعد...
به ساعت نگاه میکنم. بیشتر از یکساعتونیم گذشته و من متوجه آن نشدهام. لپتاپم را میبندم. غیر از من دو نفر دیگر در کلینیک حضور دارند.
این جلسه بیشتر از همیشه طول کشیده است. برای چندمین بار صدای ویبرهِ موبایل میآید، منشی از مطب تماس میگیرد ._سلام دکتر جان، یادتون نر ...
کلافه از این تماسهای پیدرپی او، بازهم ساعت را چک میکنم. بهرحال، اولویت اولوآخر اوست .
_خانمرحمتی، یادم نمیره که بیام، مگر اینکه آلزایمر گرفته باشم که نگرفتم... امروز با تأخیر میآم .
در اتاق دکتر باز میشود، دخترک محجوب و آرام من با نگاهش بهدنبال من
میگردد و با دیدنم، قشنگترین لبخند روی لبهایش میآید و این دستمزد من برای تحمل لحظات انتظار است .
_ولی مریضاتون ...
_خانم، کار من طبابته و کار شما سروکلهزدن با مراجعین .
_عماد... دکتر کارت داره... گفت من نیام .

تماس را قطع میکنم. بلند میشوم و پیشانیاش را میبوسم. این را به خودم
قول دادهام که هیچوقت این لحظه و اکنون را برای محبت به او هدر ندهم .
_باشه، بیا بشین یکم با لپتاپ سرگرم شو، من زود میآم .
پریشان است و نمیدانم چرا. با تمام اتفاقاتی که افتاده، او هنوز هم از تنها
بودن میترسد .دکتر انوری، یکی از بهترین روانکاوهای کشور، پیرمردی که علاقهٔ زیادی
دارد که شبیه "فروید"، بنیانگذار این کار لباس بپوشد و حتی ژست بگیرد...
اما او در کار خودش بهترین است .
_خوش اومدی عماد جان .
روبروی من مینشید، کمی دورتر از تخت روانکاوی. سویل حتی حاضر نشد
روی آن بنشیند، چه برسد به دراز کشیدن .
_دکتر، شرایط چهجوری پیش میره؟
نگاه موشکافانهٔ او دیگر برایم عادی شده است .
_برای همین خواستم بیای داخل... برام از تغییراتی که فکر میکنی سویل تو
این مدت درمان داشته بگو .
_تو این مدت، بهندرت اون شخصیت دوم رو دیدم... ولی... سویل خیلی
ساکتتر و دوریگزینتر شده... انگار یه آدم دیگهست... حرف نمیزنه... اکثر
اوقات یه مداد دستشه و داره طرح میزنه... اون یکی سویل نقاشی با

رنگوروغن رو دوست داره و سویل آروم، سیاه قلم... من سعی میکنم بیشتر
مواقع کنارم باشه. اینجوری حس امنیت داره... فقط ساکتتره... اما کابوساش
زیادتر شده... علناً شبا نمیخوابه... داروی خوابش رو نمیخوره... میگه اونا
نمیذارن وسط کابوس بیدار بشه .بلند میشود و از دستگاه قهوهسازِ گوشهٔ اتاق، دو فنجان قهوه میآورد. این
سکوت برایم تحملش سخت است .
ـچون همسرشی و اینکه تو درواقع تنها شخصی هستی که اون پس نمیزنه... درحقیقت هرسه شخصیت بینهایت به تو وابسته هستن و هرکدوم
بهسبک خودشون، عاشقانه دوستت دارن.
باید بدونی... من کیسهایی شبیه سویل داشتم... روز اول هم باهم صحبت
کردیم که این درمان طولانیمدته و چهبسا بینتیجه یا کمنتیجه خواهد بود...
الان نزدیک پونزده جلسه از شروع کار ما میگذره و این مدت من با سویل،
بهتره بگیم "سویلِ یک"... که بسیار آروم و مظلوم و ترسو و بسیاربسیار وابستهٔ شماست، بعد با "سمر" که یه دختر سیزده یا چهاردهسالهست که
درواقع وقتی تو پیداش میکنی، یه دختر هفتسالهست و بیشترین آسیب رو
اون تحمل کرده... بینهایت ترسو و گریزان از آدمهاست و دائم سراغ تو رو

میگیره و سویل یک رو ملاقات کردم... اما دربارهٔ "سویل دوم" که اون هم اصرار داره با اسم سویل صدا بشه، بهکرات مواجه شدم با این که بسیاربسیار
مقاوم و بسیار لجوج و مراقب هست... شخصیتی که حس محافظت بینهایت
شدید نسبت به دو شخصیت دیگه داره. هربار میزان اضطراب بالا بره یا ما
سعی در یادآوری خاطرات و واکاوی احساسات و سایر کارهایی که ممکنه سویل اول و سمر نوجوان به چالش کشیده بشن رو پیش رو داریم، اینشخصیت اجازه کار رو نمیده... این شخصیت سویل تمام وقایع رو در حافظه
داره و دائم کار جداسازی احساسات از خاطرات نامطلوب رو انجام میده... امروز سومین جلسهای هست که اون حضور پیدا میکنه و حتی درحالت هیپنوتیزم هم این شخصیت بسیار مقاومت داره .
شخصیتی که دکتر از او حرف میزند را خوب میشناسم، هرچند هیچوقت برای من چیزی بیشتر از یک سویل راحتتر و گستاختر و شیطانتر نبوده و من او را به همان اندازهٔ سویل آرام دوست دارم. سمر را در او ندیدهام، تنها
شاید مواقعی که بچگانه رفتار میکند .
_خب، الان چکار میشه کرد؟
فنجان را به لب میرساند و نگاه خیرهاش درون من را کنکاش میکند .
_تو با هر سهٔ اونها رفتار خوبی داری... قصد ما از این درمان، یکپارچهسازی و ایجاد یک "منِ" واحده... همهٔ اونها درواقع خود سویل هستن... اما با این شرایط و گاردی که اونها دارن... درمان سخت خواهد بود...
ممکنه شاهد یه فروپاشی باشیم... گذشتهٔ سویل ابداً مشابه هیچکدوم

از
مراجعین من نیست... الان زوده برای نتیجه گیری... این درمان شاید
پنج سال
طول بکشه، شاید بیشتر یا کمتر... ولی شرط اصلی، همکاری و خواستن
بیمار
هست... و سویل این رو نمیخواد .این را نگفته میدانم. از هربار بیرون
آمدن از جلسات و ساعتها سکوتش، از
کابوسهایی که بعداز آن من را مقصر میداند. از مخالفتهای سربسته برای
آمدن.
_میدونم... راستش من نمیتونم بهش اصرار کنم دکتر... من بهاندازهٔ
کافی
صدمه زدم... میترسم بهش مستقیم بگم و اون فکر کنه با این شرایط
نمیخوامش... ولی حقیقت اینه که من اون رو با تمام شخصیتهاش
میخوام...
اون آزاری به کسی نداره... راه ارتباطی خودشون رو هم دارن...
اون آزاری به کسی نداره دکتر... اونا راه ارتباطی خودشون رو هم دارن...
اگر
فکر میکنین با ادامهٔ کار ممکنه یک فروپاشی روانی داشته باشه... یا
تمام
اون گذشته یکجا هجوم بیاره با اون احساسات... راستش منم نمیتونم
ریسک
کنم ...
سر تکان میدهد و فنجان خالی قهوه را روی میز میگذارد .
_متوجه هستم نگرانیت از چیه... حقیقت اینه که الان مراحل کار
پیشرفت
نمیکنه، چون این تو هستی که اون رو میآری... هنوز خودش به این حد

نرسیده که نیاز رو حس کنه... هرچند خود تو هم ناخودآگاه داری همین رو
القاء میکنی با پذیرش تمام شخصیتها ...پس غیرمستقیم تو هم این رو نمیخوای... پیشنهاد من اینه... زمانی کار رو
شروع کنی که واقعاً ضرورت درمان رو بپذیرین... اینکه اون بعداز سالها و ساعتها کار و کار، یک شخصیت مطلوب و ایدهآل باشه... یه آرمانگرایی محضه...
_و من آدم آرمانگرایی هستم... میترسم از اینکه ساختمان خراب بشه و بعدش نشه اون رو اصولی ساخت. ازنظر من، مقایسهٔ روح و روان سویل با
ساختمان یکم سطحیه اما ملموس... بهنظرتون براش اون شخصیتها خطرناک
یا دردسرساز میشن؟
دستبهسینه به مبل راحتی تکیه میدهد. میدانم گارد دارد. من به کار او شک کردهام. شاید نداند دربارهٔ سویل، من به هیچکسی اعتماد ندارم .
_اونا شخصیتهای مثبتی هستن. یعنی جنبهٔ خرابکار و ضداجتماعی اون نیستن، بیشتر حفاظتی عمل میکنن... اما خب، اینکه بعداً تو مراحل بعدی
زندگی، پارههای جدید ایجاد نشه... نمیتونم تضمینی بدم... ممکنه با ایجاد
یک زندگی مطلوب و بیدغدغه و استریل، اون حتی نیازی به سایر جنبهها نداشته باشه و ممکنم هست که تو چالشهای حتی کوچیک زندگی هم ازهم
بپاشه... ایدهآل اینه که شما همهجانبه اون رو حمایت کنید... اما همیشه
نمیتونین تمام فاکتورها رو متعادل کنید... شما باید انتخاب کنید ماهی

بهش
بدین یا ماهیگیری رو یادش بدین... اما در شرایط حاضر، اونچه محرز هست
اینه که اون یه استخرداره، با وفور نعمت ماهیهای بیشمار .بلند میشود و دستش را پشت کمر چفت میکند. بهنظر این جلسه تمام شده است .
_دکتر جان، نمیخوام خداحافظی کنم، چون امکان نداره دوباره برنگردیم...
ولی فرصت میخوام تا اون رو ترغیب به درمان کنم .
لبخند میزند .
_اگر تو ترغیب بشی، اونم میشه، عماد جان... اینکه چنین مراجعی هست
که کسی مثل تو حمایتش میکنه، جای خوشحالی داره، ولی تا ابد که نمیشه
شاهد تجزیهها بود .
.....
.....
_من دیگه نمیرم پیش اون دکتر .
دراز کشیده و سر روی پای من گذاشته و با گوشی بازی میکند. بحث با او
بیفایده است. راننده گاهی نگاهی به عقب میاندازد، احتمالاً تعجب کرده است .
_یعنی دکتر دیگه باشه میری؟
_نه... از اینکه میخوان هی منو به گذشته ببرن متنفرم... اونم وقتی کلی
آینده هست، با تو .از خستگی چشمانم باز نمیشود. شب قبل

نخوابیدیم و امروز یک جراحی
طولانی داشتم. حال باهم به مطب میرویم .
_خوابی عماد یا ناراحتی از ما؟
زمزمهوار میگویم :
_نگو ما... دو روز جیرهٔ کیکت تعطیل...
او همچنان عاشق کیک شکلاتی است و کیک پنیر هم به آن اضافه شده است.
گوشی را کنار میگذارد، زیرچشمی او را میپایم .
_یه من و ما چه فرقی داره؟ حالا هی از جیرههامو کم کن... فقط میگردی ببینی چی دوست دارم، بفرستی تو لیست تحریم... زورگو !
بازویش را آرام فشار میدهم، دخترک سرتق .
_خب، فکر کنم با همین ماشین بفرستمت خونه... شاید دست از نق زدن
برداری... من دیکتاتورم... نه زورگو .
_بفرست، مگه چی میشه؟
از لای پلکهایم نگاهش میکنم اخمهای درهمش با آن ابروهای کمرنگ، خندهدار بهنظر میرسد .
_کل جذبهٔ اخمت با رنگ نارنجی ابروهات میپره، عروسک... برای من یکی اخم نکن .سعی میکنم حالت صورتم جدی باشد، شاید کمی حساب ببرد. هرچند دستم
برای او رو شده است .
_رنگ ابرومو دوست نداری؟ موهامو مشکی میکنم با ابروهامو، شاید یکم
بفهمی از اینکه جیرههای کیک منو کم میکنی ناراحتم .
تصور او با موهای مشکی وحشتناک است! او را بدون مو بیشتر میپسندم تا

رنگ دیگر .
_از کاری که میتونی بکنی حرف بزن، سویل... اینقدرم با من بحث نکن، جای خصوصی نیستیم که .
نگاههای گاهبهگاه راننده عصبیام میکند. خسته و پکرم، از اینکه او همکاری
نمیکند و من نمیتوانم حرفی بزنم... چرا که تمایل به درمان نباید به اصرار
من باشد. از اعمالِقدرت نکردن در چنین موردی احساس ضعف میکنم .
گوشهٔ دیگر صندلی نشسته و از شیشه بااخم بیرون را نگاه میکند. قهر کرده
است؟
تاکسی جلوی مطب میایستد و من پیاده میشوم. اما او بدون اینکه نگاهی
کند، همچنان نشسته است .
_نمیخوای پیاده بشی؟ خوش گذشته؟
لحظهای برق خوشحالی را در نگاهش میبینم اما لجبازتر از آن است که بروز
بدهد ._گفتی نمیبری که!
پول راننده را میدهم و جدی نگاهش میکنم، همین مانده با این تاکسی او را
راهی خانه کنم. اشاره میکنم پایین بیاید. پیاده میشود و تاکسی میرود.
_من میتونم هروقت بخوام نظرمو عوض کنم. حالا بیا، باید جلوی کلی آدم
بریم تو .
جلوتر از من راه میفتد که بازویش را میکشم. مماس با من، این چیزی است

که دوست دارم .
_نخیرم، بگو یادت رفت... اثرات پیریه. به نظر عوض کردن ربطی نداره .
لبخندم را جمع میکنم، این سویل استاد جواب پس دادن است .
_هروقت تصمیم گرفتی با من بحث نکنی، بگو تا حرف بزنیم .
بازویم را میگیرد و رویش را برمیگرداند. نمیدانم باید سفت چسبیدن به دستم را باور کنم یا قهرش را .
_این بحث نیست، عمادخان. اینا ابراز نظراته که متاسفانه با روح دیکتاتور تو
در تضاده.
دستش را دور بازویم چفت میکنم .
_دوست نداری؟ میخوای جور دیگه باشم؟سوار آسانسور میشویم و او جلوی آیینه میایستد. دست داخل جیب کت من
کرده و موبایلم را درمیآورد .
_نه، نمیخوام مریض بشی از زورنگفتن، عشقم... تو زورت رو بگو. الانم یه
لبخند بزن عکس بگیرم .
گوشی را از دستش میگیرم. همین مانده داخل آسانسور سلفی بگیرد .
_اینجا شد جای عکس گرفتن؟ این چیزا رو از کجا یاد میگیری؟ عکس دونفره میخوای، بریم آتلیه .
گوشی خودش را بیرون میآورد. کمتر میبینم او با آن کار کند. بیشتر اوقات
مشغول دستکاری موبایل من است .
_سعی نکن منم مثل خودت یبس کنی، عماد جونم ...
آسانسور میایستد و قبلاز آنکه فرصت کنم حرفی بزنم، در باز میشود و او
بازویم را میکشد. پیشاز وارد شدن به مطب میایستد روبهروی من و

حتی به
اخم من توجهی نمیکند. یقهام را صاف میکند و میخواهد دست به
موهایم
ببرد که عقب میروم .
_نمیخواد این کارا رو بکنی، بیا بریم تو. باید ببینم این مدل حرف زدنو از
کجا یاد گرفتی... یه یبسی نشونت بدم ...
نمیدانم بخندم به این رفتار جدید یا عصبانی باشم. هیچکسی تابهحال
با من
اینچنین صحبت نکرده است. مطب شلوغ است. میان سلام و
احوالپرسیمریضها وارد اتاق میشویم و در را میبندم. این اتاق با یک در
به اتاقی مبله و
کوچکتر راه دارد که بهخاطر حضور سویل، اوقاتی که در مطب هستم
درست
شده، با تمام امکانات و درست مثل یک اتاق شخصی. بیصدا بهسمت
اتاق
میرود. نمیدانم لحظهای بعد، کدام بُعد شخصیت او را میبینم اما
تکلیفم را با
این یکی باید مشخص کنم .
_کجا، سویل؟ جواب منو بده... تو من چی دیدی که اینطور باهام حرف
میزنی؟ این چه ادبیاتیه؟
نگاهم نمیکند. صورتش را نمیبینم و لحنم عصبانی است. بهسمتش
میروم .
_به من نگاه کن، با دیوار حرف نمیزنم که .
روبهرویم میایستد. نگاهش مظلوم است .
_ببخشید .
این دخترک آرام من است. چند نفس عمیق میکشم. آرام میشوم و

موهای
مجعد براقش را لمس میکنم. او چیزی نمیداند .
_برو تو اتاق یکم استراحت کن. فکر کنم کارمون طول بکشه... تو یخچال هممچی هست، عروسک .
در اتاق به صدا درمیآید و سویل بدون حرف به اتاق میرود .
.....
***سویل
به عماد هیچچیز از آنها نمیگویم. او بهاندازهٔ کافی میان من و "او" سیال است .
روی تخت مسافرتی اتاق مینشینم. سرم درد میکند و بغض راه نفسم را بسته
است. ناراحت کردن عماد آخرین چیزی است که میخواهم. اشکهایم بیاراده
فرومیریزند. کلافه از این شرایطی که درست کردهام و او بینهایت مهربان بوده
است. ما روزهای سخت کم نداشتهایم. بهتر بگویم، او روزهای دردناک با من
کم نداشته است، اما این وضعیت... از حد تصور خارج است. نگاهش لحظهای
که متوجه تغییر من شد، چیزی فراتر از یک حس بود. نمیدانم چرا ادامه میدهد، وقتی تا این حد همهچیز پیچیده شده است ...
_تو داری گریه میکنی؟ ببینمت سویل !
میدانم اتاق دوربین دارد و این به من حس آرامش میدهد. اینکه او نگاهش
معطوف من است... اما اینکه مخل انجام کارش شوم، نهایت مزاحمت است .

_میشه بری، کارت تموم شد بیای؟
دستش روی شانهام مینشیند. روی تخت دراز کشیدهام و سر در بالش فروکردهام تا نبیند گریه میکنم، اما ..._مهمترین کار من تویی...
نمیخوام اینقدر داغون ببینمت... استراحت کن.
برمیگردم دوباره حرف میزنیم .
_باشه... میخوام بخوابم .
اما واقعیت این است که تا پایان ویزیت آخرین بیمار خودم را به خواب میزنم.
این اتاق را برایم درست کرد تا کنارش باشم و کنارم باشد. بهخاطر ایجاد امنیت برای چشم ترسیدهٔ من از زمینوزمان. با خوابهایی که میبینم فکر میکنم و سعی کردهام پازلها را کنار هم بگذارم. عماد حرفی نمیزند، آن "من" دیگر هم سعی در دادن اطلاعات نمیکند. دروغ نگویم خسته شدهام،
اما ...
_خسته نشدی ازبس غلت خوردی و خودتو به خواب زدی؟ میدونی از دروغ
بدم میآد؟ منشیم رفت... پاشو عزی... بلند شو بریم شام بخوریم، قربونت .
او را نمیتوانم گول بزنم. او تمام عادتهای من را میداند و من هربار شوکه میشوم .
_از کجا فهمیدی؟ همهٔ نکات رو رعایت کردم که ...
مثل همیشه منظم روپوشش را درمیآورد و آویزان میکند و بعد دکمههای سرآستینش را باز کرده و دستهایش را در روشویی اتاق میشوید. این ریتم
همیشگی اوست. منتظرم صورتش را بشوید و دستی میان موهایش بکشد.وقتی نمیشوید، تازه متوجه میشوم نگاهش درون آیینه به من

دوخته شده
است .
_دهنت باز نمونده بود... من هزارتا نشونه از خوابیدن تو بلدم، فرشته.
لبخندش را میبینم، وقتی آب به صورتش میزند. او از من دوری میکند.
خیلی کم من را میبوسد از همانها که قبلاً هربار فرصت میکرد، از آنها یک
معاشقهٔ لطیف میساخت. گویا نهتنها من میان زمان گم شدهام، بلکه او
هم
احساسات مردانهاش دربارهٔ من را سرکوب کرده است. دوست دارم بروم
و او
را بغل کنم، اما شاید نخواهد. شاید ...
_یعنی من بدونم تو به چی فکر میکنی که اینجوری چشات پر آب میشه،
یه بار از رو دوشم کم میکنی... چرا اینطور غمگین میشی... چرا همهش
ساکتی، سویل؟
نگاهم را کمی دورتر از او میدوزم. این حجم از آزار، من را خجالتزده
میکند .
_من خوبم... ناراحتت کردم و نمیدونم چکار کردم... این وضعیت به تو
که
میرسه، برام قابل تحمل نیست... قبلاً تو نبودی، من جمعوجورش
میکردم...
ولی الان... متأسفم برای چیزی که نمیدونم ...جلوی من روی زانوهایش
مینشیند و فر موهایم را یکییکی لمس میکند.
خوب میداند من با لمسهای او آرامش میگیرم .
_متأسف چرا، عروسک؟ فقط یکم شیطنت کردی. من زیادی سخت
میگیرم... گاهی یادم میره که شیطنت برای سن تو عادیه... یادم میره
که
لحظههایی بوده که من برای دیدن یه لبخند تو جون میدادم... متأسفم

برای
این زورگوییام .
دست دور گردنش میاندازم و سر روی شانهاش میچسبانم. حال دیگر مخفیانه
گریه نمیکنم .
_ببخشید عماد... اون یکم بیادبه ...
_فکر کنم یه چند روز جیرهِ کیک باید قطع بشه. فرقی نداره کی چهجوریه... اونی وجود نداره... همش برای من تویی... تو سویل منی... همین .
آرام، اما محکم میگوید. ولی میدانم خودش هم پی برده که هردوی ما یکی
نیستیم .
_عماد؟ راستشو بگو... اونو بوسیدی؟ با...باهاش... باهاش خوابیدی؟ با اون یکی
من؟
من را از خود دور میکند و صدای ریتم نفسهایش، نشان از کلافگی و عصبانیت دارد .
_چی داری میگی؟ جوری نگو انگار یه زن دیگه وجود داره ...از فرط ناراحتی و غصه اختیار افکار و کلامم نیز از دستم رفته است .
_وقتی من یادم نمیآد، پس یعنی انگار با یکی دیگهای... من حسودم... به
خودمم حسودی میکنم...اون نباید تو رو ببوسه و با تو بخوابه...اصلا نباید
نزدیکت بشه ...
در اتاق قدم میزند، هرازگاهی موهایش را بههم میریزد و نفسهای عمیق میکشد.

_نمیخوای؟ اگه نمیخوای، پس باید درمان رو ادامه بدی... نذاری هربار یه تیکه از تو افسار رو دست بگیره ...
فکر میکند نمیخواهم؟ فکر میکند برای راحتی خودم فرار میکنم؟
_تو فکر میکنی من نمیدونم چه اتفاقی ممکنه تو اون جلسهٔ کوفتی بیفته؟ اگه اونی که میره من باشم چی؟ من میترسم... میترسم شخصیت
حذفشده من باشم... اون از من مقاومتره... اون از من بهتره ...
دستش به دورم حلقه میشود و من را به سینهاش میچسباند. این قدرت را
دوست دارم. این تعلق را، عماد را و هرچه با او شروع و تمام میشود .
_نمیشی... اون خودِ توئه... خودِ خودت... فقط اختیار رو سپردی بهش... اختیار دادی جای تو شجاع باشه و جسور... تو به اون ..._اگه سمر، اون اصلیه باشه چی؟ شاید منم برای سمر بهوجود اومدم... اون...
شاید واقعی باشه... ترسیده و قایم شده ...
نگاهش بین چشمانم میگردد. گیج شده و ترسیده است. اما فقط لحظهای و
بعد، بازهم خود عماد است .
_برام مهم نیست... وقتی یکپارچگی اتفاق بیفته... همه یکنفر میشن... سویل من... سویل من که یه دختر نوجوان شده و داره بزرگ میشه، گاهی
خجالتی و آرومه... گاهی جسور و بیپروا... گاهی نقش یه دختر لوس و زودرنج
رو داره، گاهی یه دختر شر و شیطون... مهم اینه که تو سویل منی، با همهٔ
اون خصوصیات.
.....

_باشه، منتظریم .
هیچوقت نمیشود فهمید او با چه کسی حرف میزند، مگر خودش بخواهد. با
کنجکاوی مکالمهٔ تککلمهای او را گوش میکنم، اما بازهم نمیفهمم مخاطبش کیست .
_گوش وایسادن جریمه داره، موحنایی .
از جا میپرم. مثلاً خودم را مشغول درست کردن قهوه نشان میدهم .پشتم ایستاده و قبلاز اینکه فرصت برگشتن کنم، بین بازوهایش محصور
میشوم. لبهایش کنار گوشم نجوا میکند :
_چه بویی میدی تو، عروسک... وسوسهکننده و اغواگر ...
قلقلکم میآید .
_چه بویی مثلاً؟ بوی لوسیونه .
از تماس نوک زبانش کنار گردنم، مانند برقگرفتهها خشک میشوم. این اولینبار بعداز مدتهاست که رفتاری غیراز دو دوست صمیمی با من دارد .
_طعمت حرف نداره... شیرین... با بوی قهوه .
نمیدانم باید چه عکسالعملی داشته باشم. هیچوقت به اینگونه خاص شروع
نشده بود. آخرین بار را یادم نیست. حسی درون سینهام میدود و چه حس
بدی است. نکند با آن "من" دیگر...
من را برمیگرداند و روبهرویش میایستم. پیشانیام را میبوسد و لبخندی مهربان میزند. من چیزی بیشتر میخواهم .
دست زیر لباسش میبرم. نشانههای خواستن... نفسش حبس میشود. ما قبلاً
چگونه بودیم؟ من عاشقش بودم و هستم. اوایل در رابطههایمان فقط او

هدایتگر بود و بعدتر، من بهدنبال نشانهها و ابراز علاقه بودم. من همیشه از با
او بودن لذت بردهام. یادم میآید آن خواستنها و گرفتنها .رهایم میکند و عقب میرود. بغض بیخ گلویم تار میتند، او از من دوری
میکند .
ـتو منو فراموش کردی، مگه نه؟ همچون من که یادم رفته چهجوری باهم
بودیم... راست میگن که دوری، دوستی میآره... بیشتر شبیه دوستت شدم تا
زنت ...
عقبنشینیاش را متوقف میکند، آنقدر دور هست که دستم به او نرسد. بغض را قورت میدهم، شاید انتظارم زیاد است .
ـچی میگی سویل؟ ما خیلی دور از هم بودیم... انگار بار اولمونه... من خودداری برام سخت شده وقتی هرروز اینقدر قشنگتر و لوندتر میشی... اینقدر دوستداشتنی... بعد تو میگی مثل یه دوست؟ من هلاک شدم ازبس
برای نزدیک نشدن بهت خودمو قانع کردم ...
چراغهای دلم روشن میشوند. دستانش را میبینم که میلرزد. دل منهم از هیجان و خواستن زیاد... مچ دستم را بهیکباره اسیر میکند و لحظهای بعد،
لبهایم اسیر دهان گرسنه و بوسههای خشنشده از نیاز و احساس او است.
اول شوکه میشوم از این قدرت مردانهاش و بعد یادم میآید که چگونه است .
نمیدانم همهٔ زنها مثل من حس کشف شدن و بهترین بودن را در لحظهلحظهٔ رابطه با مردشان دارند یا من هر لحظه بیشتر عاشق او

میشوم؟حال یادم میآید چه احساس بینظیری از تسلیم او شدن داشتهام. آنقدر که
از لذت این تسلیم اشک میریزم، وقتی به نهایت میرسم. یادم میفتد تا چهحد
دلتنگ برای شنیدن جملات عمادگونهاش بودهام .
خسته و نفسبریده کنارم دراز میکشد و من را روی سینهاش، پیچیده در ملحفه .
_لعنتی... چطور گذاشتم اینمدت انجامش ندیم؟ تو بینظیری .
سر روی سینهٔ برهنهاش میگذارم، خالی از تمام تنشها و غمها .
میخواهم بگویم که اینهمه عاشق او بودن انصاف نیست. اینهمه خوب بودن
او را چگونه جبران کنم؟ اما نمیشود... حتی نمیتوانم به نوازشهایش پاسخ
دهم، وقتی اینگونه در آرامش تسلیم خواب میشوم.
.....
پرندهای زخمی بودم که از قضای روزگار تو پیدایم کردی، تیمارم کردی و از
وجودت برایم مایه گذاشتی .
میگویند خدا وقتی انسان را آفرید و گل را شکل داد و رضایتش حاصل شد،
برای تکمیل آن از روح خودش، از وجودش، تکهای را در وجود آن گذاشت تا
همیشه درونش حضور داشته باشد. پس درون من نیز این هدیه وجود داشت.تو پیدایم کردی. آن هدیهای که دیگر چیزی از آن نمانده بود را بیرون آوردی.
گِل ازهمپاشیدهام را با سرانگشتانت بار دیگر شکل دادی. آن هدیه را

جلا دادی
و درونم نهادی و من بازهم انسان شدم، اما این برای من کافی نبود
اگر... اگر
تو قطعهای از روح خود را با سخاوت به من هدیه نمیدادی. آنچه من را از
یک انسان به یک حوا برای تو تبدیل کرد، قسمتی از روحت است. این
تنها
توضیحی است که میتوانم برای این میزان از عشق که در وجودم با
دیدن یا
حتی فکر کردن به تو، درونم را به حرکت وا میدارد و اشک اشتیاق را به
چشمم میآورد، بدهم.
سکوت و آرامشی که فقط با صدای قلب او و ریتم نفسهایش شکسته
میشود، دوری گذشته را بیشتر شبیه کابوس میکند. سر از روی بازویش
برمیدارم تا بیشتر نگاهش کنم. پلکش میلرزد، اما باز نمیشود. لبهای
کشیده و مردانهاش با آن صورت استخوانی و فک محکمش... میخواهم
تمام
اجزای صورتش را با انگشتانم لمس کنم. مرد من ظاهری مغرور و
خونسرد
دارد و درونی پر از گرما و عشق .
_میدونی وقتی اینجوری نگام میکنی، دوست ندارم چشم باز کنم؟
لبخند میزند و زیرچشمی نگاه میکند. صدای بم و گرفته از خواب او
دوستداشتنی است .
حال که بیدار است، تسلیم وسوسهٔ لمس تهریش و صورتش میشوم
._پس بخواب تا منم به کارم برسم .
بهسمت من میچرخد و دستم را میگیرد و روی صورتش میگذارد .
_خوبی سویل؟ اذیتت کردم؟
باید کمی خجالت بکشم یا سرخ شوم یا هرچی، اما لبخند کشآمدهام تا

بناگوش، او را هشیارتر میکند. نمیداند این رابطه بعد از مدتها، مانند خوردن تمام کیکهای شکلاتی یک قنادی برایم دلچسب بود .
_نگاش کن، نیموجبی، بهش مزه داده... نیشتو ببند .
رویم خیمه میزند و انگشتانش روی نقاط حساس مینشیند و من را قلقلک
میدهد. از شدت خنده به سرفه میفتم و او رها شده کنار من، هنوز میخندد .
_لعنتی... خندههات مسریه، فرشته... بیا تا شب از تخت بیرون نریم...
روی شکمش مینشینم. نگاهش برق میزند و تازه یاد وضعیت غیراخلاقیام
میفتم. گونههایم داغ میشوند، ولی حقیقتاً از اینکه زیر نگاه او برهنه باشم نیز
لذت میبرم.
_زیبایی، عروسک... خیلی... مثل یه مجسمهٔ یونانی، پر از شهوت زندگی... پر
از... قمر فی السماء ...انگشتان مردانه و کشیدههاش روی تنم بهگردش درمیآید و نگاهش... آن نگاه
ستایشگر... شانه عقب میدهم، عریان و بیپرده در نگاه او تجلی پیدا میکنم.
حسی ورای شهوتهای جسم. دست دراز میکند و ترقوههایم را مانند یک نقاش برای ترسیم، لمس میکند و بعد روی شانهها، گردنم، لبها و بینیام میچرخد .
_قمر فی السماء... تو ماه توی آسمان منی، عروسک... هرروز زیباتر و باشکوهتر .
میدانی شنیدن چنین کلماتی از میان دهان او میتواند یک زن را تا چهحد

بالا ببرد؟ کلمات... کلمات، پرهای پرواز من میشوند. کلمات، اشعههای خورشیدی میشوند که تاریکی من را به جلال و شکوه ماهی در نیمهٔ روشنش تبدیل میکند، میدرخشم و خورشید من اوست .
_بازم بگو، عماد .
سر کنار گردنش میگذارم. کنار گوشش را میبوسم و عطرش را میبویم. آخرین بار که چنین لحظات عاشقانهای را گذرانیدم، بعدهایش جهنم شد.
نمیخواهم به آنها فکر کنم، به گمشدگیها و دوریهایمان .
_تا هروقت بخوای، فرشته... دو سال پیش، یه مریض عرب داشتم... خودش
عرب ایران بود و زنش که مریضم بود، عرب لبنان... بعداز جراحی... خیلی
بیقراری میکرد بره پیش زنش... فارسی رو دستوپاشکسته حرف میزد، ولیانگلیسی رو عالی... اجازه دادم بره دیدن زنش... وقتی برای چک کردنش رفتم،
دیدم نشسته برای زنش به عربی شعر میخونه... وضعیت زنه خوب نبود،
شوهرشم میدونست... اونقدر اون کلمات زیبا و قشنگ بودن که نیاز نبود من
بلد باشم... اون مریض رو هیچوقت فراموش نمیکنم... غمی که مرد داشت...
وقتی گریه میکرد برای زن... اون حتی یکبار هم زنش رو بدون کلمات عاشقانهٔ عربی صدا نمیکرد... اون چیزایی میگفت که تو این مدت آرزوم بود
بهت بگم... انت الحب اللی بکانی ...
نمیدانم معنیاش چیست، اما لحنش من را وادار میکند به او نگاه

کنم...
قطرهٔ اشکی از گوشهٔ چشمش میچکد و من را محکمتر میان آغوشش جای میدهد .
_یعنی تو همون عشقی هستی که باعث گریهٔ من شدی... من قبلاً فکر میکردم فرانسویها عاشقانهترین کلمات رو دارن... ولی اون روزا فهمیدم...
هیچ زبان عاشقانهای به وسعت زبان عربها نیست... حبیبتی... سویل! تو
زندگی مشترکمون هرچی شد، یادت باشه اونچه که باعث شده من بهت دل
بدم، شبیه هیچ عشق دیگهای بین آدما نیست... تو فقط زنم نیستی... تو
نمایندهٔ تمام علاقههایی برام... زنمی، دخترمی، مادرمی... تمام حسهایی که
ممکنه یه مرد به یک زن تو هر سنی داشته باشه.
.....منم بیام؟ خواهش ..._
دکمهٔ سرآستینش را میبندد، مثل همیشه خوشپوش و جذاب است.
خاکستری، رنگی که به او میآید با آن سفیدیهای روی شقیقهاش. کنارش میایستم. تصویر جالبی در آیینه از من با موهای فرِ حنایی و نگاه التماسآمیزم و او با شلوار نوکمدادی و بلوز خاکستری تیره با آن پوست سبزه
و قامت بلند و نگاه خیرهاش که برق خاصی دارد .
_بدو برو موبایلمو بیار یه عکس اینجوری از خودمون بنداز، وروجک .
با تعجب نگاهش میکنم، عماد و عکس انداختن؟ !
_اونوقت میذاریش رو گوشیت؟
از درون آینه لبخند مهربانی میزند .

_خودت بذار برام .
از ذوق لیلیکنان از اتاق بیرون میروم و گوشی را میآورم .
_چندتا بگیریم؟ ما عکس باهم زیاد نداریم .
لبخند میزند و اشاره میکند نزدیک بروم .
_هروقت بخوای، عکس میگیریم... بذار یکم مرتب کنم اینجا رو ...روی میزتوالت را مرتب میکند. دکمهٍ بالای بلوزش را باز میکنم، کمی از خالکوبیاش مشخص میشود و میدانم دوست ندارد کسی ببیند، اما من عاشق
آنها هستم. حرفی نمیزند و من را جلوی آیینه، میان بازویش میگیرد و خودش عکس میاندازد .
_من حتی موهامو شونه نکردم که... بذار یکم رژ بزنم ...
از داخل آیینه نگاهم میکند. جدی، اما مهربان. چیزی میان ما تغییر کرده
است. نمیدانم چیست، اما او آرام است و منهم .
_من قراره بهش نگاه کنم، عروسک و اینطوری دوست دارم، با همین موهای
رنگ آتیشت... برای رژتم ...
بدون هیچ انتظاری، لبهایم را بهکام میگیرد و با ولع میبوسد. حال نهتنها لب که گونههایم نیز، رنگ میگیرند .
_خودم رژِلبت میشم، فرشته... فقط بگو .
صورت میان سینهاش پنهان میکنم از خجالت .
_خب، دیگه بدو لباس بپوش باهم بریم پیش بچهها... حالا که دوست داری
آشنا بشین .
باورم نمیشود که من را هم با خود میبرد. هرچند قبلاً نخواسته بودم با او

بروم. او هم چنین درخواستی نکرده بود، اما حالا دچار تردید میشوم. از اینکه
او تا اینحد جذاب و موردِ توجه است و من ..._تو برو، من خونه میمونم... با... لندن حرف میزنم... دلم تنگ شده .
سکوت میکند و من زیر نگاه خیره و دقیقش رنگبهرنگ میشوم .
_بهنظرت اونجا نمیشه تماس گرفت؟ تو با من مطب میآی، بیمارستانم اومدی... پس چرا پشیمون شدی؟
روی تخت مینشیند و منتظر جواب من است .
_چی شد؟ اونا چندتا بچهن که مثل من و تو، روزگار سختی زیر دست خانواده داشتن... بـچههایی که ما بهتر از هرکسی میتونیم درکشون کنیم،
بچههای کوچیک که مثل بچههای منن .
آخر جملهاش حالم را بد میکند! کودکانی که فرزند او نیستند، مثل فرزندان او
هستند. فرزندی که با من از خود نخواهد داشت .
_تو بچه خیلی دوست داری؟
نگاهم سرگردان میشود و سکوت او موریانهوار درونم را میجود .
_به من نگاه کن، سویل... وقتی حرفی چنین جدی میزنی و سؤال مهمی رو
میپرسی، نگاه نچرخون .
لحنش محکم و بدون هیچ رأفتی است، سخت و سرد. لحظهای نگاهش میکنم. عصبانی بهنظر میآید ._اگه منظورت اینه که ما بچهدار نمیشیم و من بچه دوست دارم و در حق
من ظلم داره میشه، قبلاً هم بهت گفتم... من هیچوقت از خودم نسلی نخواستم و نخواهم خواست... تو برای من جای همهچیزی و تمام .
از جا بلند میشود و من همچون کودکی خاطی، سر بهزیر دارم.

.....
کتم را میپوشم، اما از زیر چشم او را زیر نظر دارم که با تعلل مشغول انتخاب
یک مانتو است، یا شاید سعی می کند وقت بیشتری را برای در خانه ماندن
بخرد. به او حق میدهم با افراد و محیط جدید دیر اخت شود، اما این نمیتواند
تا ابد دوام بیاورد .
سعی میکنم این زمان را به او بدهم. لاله و محبوبهخانم امروز صبح به مشهد
رفتهاند. خودم همهٔ کارها را انجام دادم، پس فقط میماند خانم مجتهدی که
امشب پیش بچههاست. پنج کودک زیر هفت سال .
هنوز یک لباس کامل نپوشیده است. دخترک مضطرب من... به اتاق میروم، با
دیدنم ازجا میپرد. نمیدانم چرا در برابر من که اینهمه دوستش دارم، مضطرب و ترسان است .
_الان حاضر میشم .با تردید به لبخندم نگاه میکند. کوتاه... و سر به زیر میاندازد، یک مانتوی
کوتاه آبیِ آسمانی، یک جین ساده با یک کلاه بافت خاکستری .
_بیا عروسک، اینا رو بپوش... اونا فقط چندتا بچهٔ کوچیکن... محبوبهخانم و
لاله نیستن، فقط خانم مجتهدی، همون که تو یزد پیام داد، «عماد جان،»
داشتی مخمو میترکوندی ...
نگاهش خیره و غریب است. او بهخاطر ندارد. در سکوت لباسها را

میپوشد .
_اینجوری نباش، قشنگم... درست میشه همه چیز... الان بریم، میدونم دلت
نمیخواد برگردی. مخصوصاً اگه "رها" رو ببینی... اون کوچیکترینشونه... پنج
سالشه و... باید ببینیش، فرشته .
سعی میکنم با کمی هیجان او را راضی کنم، اما او فقط سر تکان میدهد .
_سویل... نمیخوام بهزور بیای... بمون، من زود برمیگردم .
نمیخواهم مجبور به کاری شود که دوست ندارد. او هیچوقت نباید مجبور به
کارهای خلاف علاقهاش شود .
نگاهی که میکند، ساده و مظلومانه است. حرکت بعدش شگفتزدهام میکند.
دست دورم حلقه کرده و سر روی سینهام میفشارد .
_میآم. وقتی تو دوست داری... حتماً خوبه .
_انتخاب من آرامش توئه، عزیزم ...سر تکان میدهد و من منتظر
واکنشش به کلمهٔ "عزیزم" ماندهام. اما او آرام
است. آن "دیگری ..."
کیف کوچک دستیاش را برمیدارد .
_بالاخره که باید بریم .
.....
.....
بستهای شکلات از داخل داشبورد به او میدهم. تا زمان شام فرصت داریم. هوا
رو به تاریک شدن است .
_از اینا دوست داری ...

شکلات را میگیرد و ذوقزده آن را بررسی میکند .
_ئه، یادت بود؟! از اوناست که عادل جون آورد .
اولین بار که عادل به دیدنمان آمد، سبد پر از شکلاتی که سویل برای خوشحالی من حتی نگاهش هم نکرد، آورده بود. گاز بزرگی به شکلات میزند
و من لذت آن را در چهره و لبخندش میبینم .گوشیام را بیرون میآورم و شماره را میگیرم، ماه آینده عادل و دایی با
مهمانی که حتماً سویل از دیدنش خوشحال میشود، به تهران خواهند آمد و
او هنوز نمیداند .
گوشی را برمیدارد، با تردید نامم را صدا میزند. حق دارد باور نکند .
_عماد، تویی؟ !
نیمی از شکلات را خورده است .
_تا الان که همین اسمم بود... بهتری؟
نگاه کنجکاو سویل لبم را به لبخند میکشد. صدایش میلرزد، پدرم !
_خوبم... چه خوب کردی زنگ زدی بهم... فکر میکردم... هیچی. خوبی پسر ...
حرفش را میخورد. هیچوقت نگذاشتم بگوید "پسرم". میدانم منتظر هست باز
پرخاش کنم، اما اینبار شاید من هم دنبال ریشهها هستم. انسان بدون ریشههایش دوام نمیآورد .
_خوبم...یه وروجک اینجاست که یه شکلات تختهای رو بلعید، اما قبلش یاد
تو افتاد... بیا با عروست حرف بزن... دارم میبرمش خونهِ قدیمی .
دور لبهایش شکلاتی شده. تاریکی هوا و بوی شکلات و آن صورت معصومانه،

تحریککننده است .ـعادلجونه؟ بده من حرف بزنم .
آخرین تکه را درون دهانش فرومیکند، اولین کوچهٔ فرعی را به داخل میپیچم. تاریک است .
ـعادل، من یه چند دقیقهٔ دیگه زنگ میزنم .
گوشی را قطع میکنم، جایی که ایستادهام تاریک است. دخترک شیرین و
شکلاتی من معترضانه اخم میکند .
ـچرا ندادی حرف بزنم ...
ـچون میخوام اون دهن خوشمزه رو بچشم ...
یک لحظه متوجه حرفم نمیشود و بعد، دهانش از تعجب باز میماند... با دندانهایی سیاه و شکلاتی که فرصت برای هیچ حرفی به او نمیدهم. یک بوسه با طعم تلخ و شیرین شکلات. اولش شوکه است، اما بعد استقبال میکند.
بوی کباب و پیتزا باهم درون ماشین پیچیده است. مقابل درب ساختمان
قدیمی بکتاشها متوقف میشوم. با ریموت در باز میشود. سالها پیش، بکتاش بزرگ هرگز بهخواب هم نمیدید روزی خانهٔ اشرافیاش که کودکان در آن حق سروصدا کردن نداشتند و با آن تربیت شستهرفتهٔ انگلیسی بزرگ
شده بودند و بعدها نوهها که شامل من و عموزاده و عمهزادههایم بود نیز حق
دویدن و شلوغ بودن نداشتیم، حال محل امن برای کودکانی شده است کهآزادانه در آن زندگی شادی دارند. من بعداز سالهای بچگی و زیر دست لادن
بودن، دیگر هیچکدام از آنها را مگر اتفاقی، ندیدهام و هیچ علاقهای هم به

دیدن هیچکسی که خون آن پیرمرد مغرور را در رگهایش داشت، ندارم .
امشب بعداز سالها، با رضایت خودم به عادل زنگ زدم. بهخاطر سویل، برای
لحظاتی که او پدرانه برای همسر آسیبدیدهام وقت خرج کرد. او برای من پدری نکرد، اما برای سویل، چرا .
_میشه من تو ماشین باشم، تو بری سر بزنی و بیای؟
دستگیرهٔ در را محکم گرفته است، اضطراب... او مضطرب است و من نمیخواهم چنین باشد تا فرصت برای شخصیت دیگر باز شود .
_میخوای تنها تو تاریکی بمونی؟ بریم تو، میبرمت اتاق کارم... تو نبودی، من
اکثر وقتایی که بودم، اونجا کار میکردم... خونه زیادی ساکت بود .
خاطرات آن مدت بیشتر مانند سوراخهایی که موریانهها ایجاد کردهاند، در
خاطرم مانده است .
_یعنی اینجا بودی همهش؟
دستگیره رها میشود، او سرگرم شده است. کمربند را باز میکنم، او هم .
_بیا بریم تا برات تعریف کنم... فکر کنم چیزای زیادی هست که دوست داری
اونجا ببینی .با کنجکاوی نگاهی به من و نگاهی به ساختمان میکند.
چراغها روشن
هستند، حتی چراغهای حیاطِ بازی. من همیشه از تاریکی بیزار بودم.
بچهها
در اینجا آزادند انتخاب کنند با چراغ روشن بخوابند... تنها یا با هم. تا چند
روز دیگر، دو کودک به آنها اضافه میشوند .
_اینجا خیلی قشنگ شده... اونجا عین پارکه .

اخم روی صورتش را درک نمیکنم. ایکاش بیشتر از افکار و احساساتش حرف بزند .
_میخوای بریم تاب سواری؟ تاب بزرگسالم هست... میخوای؟
_نه... از این چیزا بدم میآد.
این واکنشی نیست که انتظار دارم.
در ورودی باز میشود و خانم مجتهدی، با یک پانچوی طرح سنتی و موهای
کوتاه و بلوندش بیرون میآید. یک زن میانسال با اندامی کمی پر. او یکی از
باارادهترین زنهایی است که میشناسم .
_ببین، این خانم مجتهدیه... بچهها بهش میگن آسیجون. اسمش آسیهست... دوست داری بیای؟
سر بهتأیید تکان میدهد. در را باز میکنم و پیاده میشود. هوا اینجا سوز سردتری دارد، بهخاطر درختها و فضای سبز .
_عماد جان، عزیزم، خوش اومدی... ای جانم، ببین کی باهاته... سویل، دختر گلم .
مثل همیشه آغوش مادرانهاش برای من باز است. سویل با تردید پیاده میشود. لبان همیشهخندانِ خانم مجتهدی و آغوش گرمش که برای او باز
شده، استقبال گرمی محسوب میشود. نگاه مردد او برای بغل کردن سویل و
تأیید من با نگاه، کافی است که دخترک ریزجثهام را بغل کند .
_اینم خانم دردونهِ من، آسی جون... سویل .
سر عقب میبرد و دستانش روی بازوهای او است، براندازش میکند. نگاه تحسینگرش را دوست دارم. سویل اما فقط به سلام بسنده میکند. گرفته و

درهم است.
_هزار ماشاءالله... بیخود نیست دل دکتر مارو بردی... بریم تو. بچه ها دارن
کارتون میبینن. اصلاً یادشون نیست منم هستم... نگفتم میآی، وگرنه الان
اینجا از سروکلهت بالا میرفتن .
نگاه غمگین و ناراحت سویل را درک میکنم. البته تا جایی که مربوط به بحث
بعدازظهرمان است، اما تردید و اضطراب او را برای آمدن درک نمیکنم .
دست دور بازوی سویل حلقه میکند تا او را همراه کند، اما او قدمازقدم برنمیدارد .
_برو تو تا من غذاها رو بیارم .
دست خانم مجتهدی را از بازویش جدا میکند. این رفتار عادی او نیست .
_من نمیخوام اونا رو ببینم... من نمیخوام اصلاً هیچ بچهٔ بدبختی رو ببینم... نمیخوام بیام... تو نباید مجبورم کنی!
نگاه متعجب من و خانم مجتهدی به اوست و من گیج و سردرگم از این رفتار
عجیب.
_سویل جان، دخترم، این چه حرفیه... کسی مجبورت نمیکنه... اونا فقط چندتا بچه هستن... شاید قبلاً بدبخت بودن، ولی الان ...
نگاه سرگردان سویل بین او و من میچرخد .
_بچهها، عمادجون اومده ...
این رهای پنجساله است که بیشتر از بقیهٔ بچهها در دل من جا باز کرده است؛ با موهایی فر و خرمایی که کمی شبیه سویل من است. ظریف، با صورتی
شیرین و پر از ککومک .

سویل عقبگرد میکند و پشت من پنهان میشود. رها و در پی او آتنا نزدیک
میآیند. آتنا دخترک شششسالهٔ خجالتی، باتردید گام برمیدارد. موهای
مشکیاش بلندتر از همیشه شده است و میدانم در قسمت پسِ سر خالی
است .ـاونا نیان اینجا عماد... نیان... من ازشون متنفرم... من از بچهها متنفرم ...
پسرها کوچکتر هستند. خانم مجتهدی سریعتر از من واکنش نشان میدهد.
جلوی رها و بقیه را میگیرد و با خنده میگوید :
ـبدوبین بریم سر میز. عماد جون شام خوشمزه خریده برامون... بدوئید ...
ـاون دختره کیه، آسیجون؟
رها از زیرِدست او فرار میکند، با آن سارافون صورتی دخترانهی پر از گلهای
سرخ .
ـبیا بریم، رها... مامان جان، برات تو خونه میگم...بدو دختری، اینجا سرده.
پلاستیک تنقلات و غذاها را از پشت ماشین برمیدارم. روی صندلی چمباتمه
زده و زانوهایش را بغل کرده است. او آن بچهها را بدبخت میداند و از آنها
متنفر است. نمیتوانم از او عصبانی باشم، درکش میکنم. منهم تا قبلاز این،
از کودکان دوری میکردم .
ـسویل جانم !

سر برمیگرداند تا صورتش را نبینم که گریه میکند .
_من نمیخواستم اینجوری بشه عماد... گفتم نیام .
_گریه نکن. بذار الان میآم، میریم بیرون .اشکهایش شبیه وزنه روی قلبم سنگینی میکند و این حق او نیست. بچهها
با خوشحالی دور من جمع میشوند و آسیجان از کنار شومینه با نگاه پرسشگر من را مخاطب قرار میدهد .
_شامو ببرین بالا بخورید. بچهها رو میبرم تو سالن بازی .
رها و آتنا هردو یک پیتزا برمیدارند. پسرها بیشتر به کباب و جوجه علاقه نشان میدهند .
_حالش خوب نیست، میبرمش بیرون... نباید اونو میآوردم اینجا .
نگاهش حاکی از دلسوزی و شاید ترحم است. برای کی، نمیدانم .
_اینجوری که سخته عماد ...
مستقیم نگاهش میکنم. هیچکسی حق ندارد دل برای ما بسوزاند، حتی او .
_آره، اگر نفر سوم باشی و از دور ببینین سخته... ولی یه لبخند اون برای من
به تمام سختیاش میارزه، خانم مجتهدی .
متوجه ناراحتی و تیزی کلامم میشود. همین را میخواهم تا بداند نیازی به
ترحم کسی ندارم. نزدیکتر میآید. با این بلوز و دامن بیشتر شبیه مادرها بهنظر میرسد، درحالیکه او هیچ فرزندی ندارد .
_نمیخواستم ناراحت بشی. میدونم چهقدر دوستش داری، ولی ...
باید بروم. نگاهم روی بچهها میگردد. رها و آتنا داخل اتاق نیستند .
_دخترا کجان؟ نرفته باشن ...
صدایشان میکند و آنها قطعاً در این اتاق که قبلا برای پذیرایی از مهمانهای خصوصی بود و حال، نشیمن بچههاست، نیستند .

بهسمت خروجی ساختمان پا تند میکنم، فقط چند دقیقه از آنها چشم برداشتم. حدسم درست است، رها شیطانتر و کنجکاوتر از آن است که نشناخته، از حضور غریبهای بگذرد .
_رها، عمو جان، بدون اجازه کار درستیه بیرون اومدن؟
نمیخواهم آن دو را بترسانم. خانم مجتهدی تندتر از من بهسمت آنها میرود. بهدنبال سویل درون ماشین میگردم.
_اون دخترته عماد جون یا دوستدخترت؟
گازی بزرگ به تکه پیتزای درون دستش میزند. بعد از دو سال، این راحتی و
آرامش برای او مثل معجزه است .
_تو خانوم کوچولو و شما آتنا خانم، بیایید اینجا، مامان... کی اجازه داد این
ساعت بیایید بیرون؟ بعدم، این چه نحوهٔ سؤال کردنه از عمو؟
سویل روی صندلی، سر میان زانوهایش پنهان کرده است ._آخه آسیجون، اون یهجوریه... منو آتی خواستیم پیتزا بدیم بهش، گشنه نره... مگه نه آتی؟
صدای جروبحث رها با خانم مجتهدی هنوز میآید، اما دورتر. کنار او مینشینم .
_سویل! بچهها رفتن... ناراحت نشو ازشون... رها رو اینجور نبین. شیش ماه
اول فقط زیر میز و صندلی ...
_نمیخوام بدونم اون چی بوده... من نمیخوام اصلاً هیچی بدونم ...
داد میزند. پرخاشگری او را هیچوقت اینگونه ندیده بودم
.....
سکوت کشنده و سنگین او هیچ راهی برای ورود به حریم افکارش نمیدهد و

من فقط شانس لمس کردن او را دارم؛ چرا که حس میکنم این تنها راهی است که میتوانم او را از غاری که در آن نشسته و دور از دسترس است، اطمینان حضور بدهم .
_بریم خونه فرشته؟
با تأنی نگاه از خیابانهایی که رفتهرفته خلوتتر میشوند میگیرد. چیزی به نیمهشب نمانده و ما همچنان در خیابانها درحال چرخ زدن هستیم، در سکوت .
_خسته شدی عماد؟گرفتگی صدا و لحن غمگین و نگاه شرمگینش، پیشدرآمد افکاری است که
در پس این سؤال است. خستگی؟! فکر نمیکنم هیچوقت برای رسیدن به
روزهایی بهتر با او خسته شوم .
_نه عروسکم... تا صبح هم بخوای، میچرخیم... بریم خونه، شامی، چیزی بدم
بخوری، بخوابیم... فردا از صبح بیمارستانم، قربونت .
گونهاش را لمس میکنم و با لبخند سعی در آرام کردنش دارم. او بهقدر کافی
ناآرام است .
_بریم... ولی من منظورم این... این شرایطمونه .
آرنجم را بر روی در حائل میکنم و تکیهگاه سر .
_میدونی سویل... یه روزایی بود که تو نبودی... روزی هزار بار به عکست و
فیلمایی که میفرستادی نگاه میکردم. خیلی کارا کردم تو اون روزا... دلم تنگ
میشد، ولی خب... اولویت من امنیت و آرامش تو بود... من هیچوقت تا زمانیکه کنارمی، خسته نمیشم... همینکه بتونم لمست کنم...

ببینمت...
کافیه که تمام خستگی عالم از تنم بره... پس هیچوقت از خستگی من نگو...
دوستت دارم... دوستم داری... کنار همیم... دیگه کسایی که زندگی رو برامون
جهنم میکردن نیستن... بقیهٔ چیزا حل میشه، دورت بگردم .لبش را گاز میگیرد، از درد، از غمی که رنگورویش را در ته نگاهش میبینم
و دلم را بهدرد میآورد. به خانه نزدیک میشویم و او علاه بر خوردن ناخن و
گاز گرفتن لبها، به پاهایش هم ریتم داده است .
دست روی رانش میگذارم که توجهش جلب میشود.
_نکن... چیزی نشده که اینجوری ضرب گرفتی. ناخن و لبتم گاز نگیر... دربارهٔ هرچی تو سرته حرف بزن، البته با زبونت خانمکوچولو، نه با بدنت .
_من گند زدم... امشب گند زدم... آبروتو بردم... منِ بیشعور، اون بچهها رو
اذیت کردم... منم مثل مازیار یه روانیم... باحرفام ناراحتشون کردم.
عین
آدمای عوضی بودم... اون دخترکوچیکه برام غذا آورد. من چیکار کردم؟
عین
یه کثافت رفتار کردم... نگو گندکاری نبود و درست میشه... نمیشه. من از اونا
بیزارم... بچه میبینم، میخوام از بین ببرمش... اونا بدبختن ... اونا وقتی
اذیتشون میکنن، عین چی فقط گریه میکنن و التماس... من از گریهٔ بچهها و اون حماقتشون متنفرم...

هیچکدام از حرفهایش برایم غریب نیست. من تکبهتک آنها را ازبر هستم.
خوب میدانم این بچهها نیستند که آماج تنفر قرار میگیرند، بلکه این ناتوانی
آنهاست که ایجاد نفرت میکند. اینکه نمیتوانند از خود دفاع کنند. اینکه دنیا برای آنها بدون مراقبت و عشق، شبیه یک کابوس خواهد بود. به خانه
میرسیم و او هنوز گریه میکند .ـتو گند نزدی عزیزم. کسی دیگهای به زندگی تو گند زد که به اون چه که
حقش بود رسید .
از ماشین پیاده میشوم و او را بغل میکنم و او روی شانهام اشک میریزد. میدانم چقدر برایش سخت است .
ـتوام اینجوری بودی، عماد؟ خیلی کارم بد بود... دلشون شکست... اون خانومه... ببخشید ...
کمرش را نوازش میکنم، دخترک مهربان من .
ـمنم این حسا رو داشتم... ولی میدونی چی فهمیدم، وقتی دربارهش فکر
کردم؟ دیدم من از بچهها متنفر نیستم، من از بچه بودن متنفر بودم... از
ضعیف بودن و اینکه نتونستم خودم تو بچگی از خودم مراقبت کنم... بچهها
نفرتانگیز نیستن... ما خودمون رو تو اون بچهها میبینیم... من فهمیدم میترسم و اینا خیلی فرق دارن... یه چیزی هست که نفرتانگیزه و تو ازش
متنفر میشی، ولی بچههایی مثل رها و آتنا یا پسرا، دوستداشتنی هستن...

پس ما بیشتر میترسیم از اینکه بهشون آسیب بزنیم یا کس دیگهای بهشون
آسیب برسونه، عزیزدلم... هووم؟
سر بلند میکند و با دهانی باز نگاهم میکند. اشکهایش را پاک میکنم، ککومکهایش وقتی گریه میکند، بیشتر معلوم است .
_بهت گفتم تو بعد از گریه هم چقدر قشنگ میشی، دخترهی احساساتی؟پیشانیاش را میبوسم .
_منم همیناست فکر کنم... به ترس فکر نکرده بودم .
او را پایین میآورم. با پشت دست مانند کودکان بینیاش را پاک میکند و من از این بیحواسی او لذت میبرم .
_سلام آقای دکتر... خانم دکتر ...
مرد همسایهی یکی از طبقات است. سویل حتی نگاه نمیکند. کناری میایستد و من با او احوالپرسی میکنم. نگاه کنجکاو مرد بین ما میگردد و دخترکم بیتفاوت، عقب ایستاده است. باقیماندهی غذاها که دیگر سرد شده را
از عقب ماشین برمیدارم و از همسایه خداحافظی میکنم .
_بهت سلام کرد، عروسک. بیادبیه جواب ندی .
وارد آسانسور میشود. بینیاش را میخاراند.
_منم سر تکون دادم... بیشترش رو دوست ندارم .
دست دور تنش میگردانم. خصوصیات جدیدی را میبینم .
_اینقدر دمق نباش عروسک، بهت نمیآد... لوس باش، شیطون باش، غر بزن،
ایراد بگیر، اذیت کن... ولی این مدلی دمق و غصهدار... دلم میگیره .
آسانسور میایستد. کلیدها را میگیرد تا در را باز کند .
_من اون خونهمون رو دوست داشتم که تو بهش گند زدی .این اولینبار بعد از آمدنش به ایران است که مستقیم از خانهی قبلی حرف

میزند .
_خوبه، بالاخره یه جمله دربارهی خونهمون گفتی .
لامپها را روشن میکند .
_خب، تو با اون رفتارت اصلاً فرصت اعتراض بهم دادی؟ من هنوزم فکرای خوبی ندارم ...
لباسهایم را آویزان میکنم. حالش بهتر است. بوسیدن او وقت نق زدنش هم
دلنشین است، وسوسهام میکند. پیتزا و کباب را داخل مایکروویو میگذارم. به
اتاق رفته است.
_خب بیا دربارهش حرف بزنیم... نق زدن نداره .
_از رنگ موهام خسته شدم ...
موهایش را بالای سرش جمع کرده و با آن تاپ و شلوارک مشکی و صورتی
که پوست سفیدش را بیشتر نمایش میدهد، نفسم را حبس میکند .
_موهات خیلی هم قشنگه... هیچوقت بهش دست نمیزنی... بیا بشین، غذا
گرم شد .تصور او با موهایی غیراز حنایی برایم غیرممکن است. من عاشق این تیپ
دخترانهی او هستم. دخترانههایی که هیچوقت فرصت ظهور پیدا نکرده است و
من هم کم بیتقصیر نبودهام .
_چیزی شده؟ زشت شدم؟
از فکر بیرون میآیم. نمیدانم کدام بیشتر به او ظلم کردهایم؟ من، خانوادهاش، مازیار یا آدمهایی که در گذشتههای دور بودهاند. غذاها را روی میز

میگذارم و او فقط نگاه میکند .
_میشه اینا رو نخوریم؟ منو یاد اون دختره میندازه... رها .
انگشت میگزد و پردهای از اشک، بار دیگر چشمش را مرطوب میکند .
_رها خیلی شیطونه... آتیشپارهس... غصهی اونو نخور. فرصت شد میریم، از
دل بچهها درمیآد... ما مثل یه خانوادهایم، سویل... هممون ضربِ دست
آدمبزرگا رو چشیدیم... اون درک میکنه... یکم بخور، فرشته ...
.....
_عماد؟
_جان عماد... تو چرا نخوابیدی؟
لپتاپ را میبندم. نیمهشب است و من فکر میکردم او خوابیده باشد. چشم
باز میکند، هیچ اثری از خواب در آنها نیست .خودتم بیداری... یکم_
خوابیدم .
سرش را روی پایم میگذارد و دستم را روی صورتش. دخترک بامزهی من .
_من دارم مقاله میخونم... سکوت شب آرامبخشه... صدای نفسای تو بیشتر...
حالا تو چرا بیداری؟
_ یه چیزایی تو خواب میبینم که انگار اتفاق افتاده ولی من یادم نیست...
میدونم مال اونه... نه من .
_مثلا چی؟
بلند میشود و اینبار روی پاهایم میخزد و میان آغوشم. این جنبههای مهرطلبی او را دوست دارم .

_عماد... یادته اون روزا که تازه پیدام کرده بودی... بعد چی شد که دوستم
داشتی؟
گرمای نفسش کنار گوشم و آن لحن دخترانه و لوند... او کی یاد گرفت من را
بیتاب کند؟ فکر کردن به سؤال او برایم کمی سخت میشود .
_وقتی اینهمه با ناز کنار گوش من حرف میزنی که کلاّ مغز من کار نمیکنه، خانوم خوشگله .
خندهی ریز و اغواکنندهاش بیشتر تحریکم میکند ._ببینمت وروجک... واقعاً میخوای بدونی چی شد یا فقط داری منو تحریک
میکنی؟ هووم؟
میخندد و سر عقب میبرد. از دخترک غمگین ساعاتی پیش خبری نیست .
_ئه... بهمنچه تو زود داغ میشی... فقط پرسیدم اون موقع چی شد؟
پیشانیاش را میبوسم و خندهام را از نگاه ناامیدش پنهان میکنم. کمی اذیت
او به هیچجای دنیا برنمیخورد .
_خب، از اونجاکه من آدم آیندهنگر و خیلی باهوش و باحال و خیلیخیلی زیادهطلبی بودم و به عادیها توجه نمیکردم و فقط و فقط دنبال خاصها بودم... فکر کنم بهخاطر همینا به چشمم اومدی... اولِ اولش، چشمات دل منو
برد... بعد گفتم خب، این دختره که همچین چشمای قشنگی داره، اگه مو
دربیاره و صافوصوفش کنم، میتونه همون دختر خاص من بشه... خب، فکر
کنم حق با من بود و تو موحنایی لجباز و حرفگوشنکن خودمی که یادت

میره رئیس کیه ...
نیمهشب است و قهقههی عشق من تمام فضای خانه را پر کرده است و من
بچه میشوم و همپای او در این دمدمههای صبح، کل خانه را بههم میریزیم.
من در آستانهٔ چهلسالگی، مشغول گرگمبههوابازی با عزیزترین در زندگیام
هستم .
او را ازنفسافتاده، از روی مبل بغل میزنم و خورشید میرود تا طلوع کند
._خسته نشدی، پیرمرد؟
هنوز دست از تلاش برای جَری کردن من برنداشته است .
_پیرمرد؟ خب، در برابر توی بچهسال، من پیرمردم... قبول .
تقلا میکند و درنهایت او را روی تخت رها میکنم. فرز بلند شده و انگشت
اشارهاش را بهطرف من، اخطارگونه بالا میبرد .
_عماد، دیگه به من نگو بچه... خب؟ اگه من بچهم الان، چرا باهام ازدواج
کردی؟ آدم مگه با بچه ازدواج میکنه و همخواب میشه؟
لبهایش میلرزند و دل منهم .
_ولی من بابای تو نیستم... توام بچهی من نیستی، سویل... تو زن من و عشقمی... بدون چی میگی، عزیزم... تو گفتی پیرمرد، منم شوخی کردم گفتم
بچه... ولی اینکه فکر کنی من واقعاً چنین فکری داشتم، بیانصافیه... من...
خدای من ...
هفده سال اختلاف سن... بهندرت با این نگاه او را دیدهام. هفده سال!

و بازهم
مغز من با این افکار جویده خواهد شد .
_ببخشید... ببخشید... ببخشید... من غلط کردم... فقط حرصم
گرفت... عماد
جونم... عمادِ خوبم... به خدا نفهمیدم ...دستم را گرفته و از من آویزان
است. بغض میکند و من به خودخواهیهایم
فکر میکنم. صورتش را بالا میآورم، نمیتوانم دست از این خودخواهی
بکشم.
آن هیولای تیرهوتار بدتر از این حرفهاست که اولویت را به کسی بدهد .
_خوب گوش کن سویل... دیگه نمیگم... حتی اگه کوچیکتر از اینم
بودی،
بازم تو رو مال خودم میکردم، حالا بگو خودخواه، بگو ظالم ...
اونزمان وقتی من خواستمت، توام منو خواستی... مگه نه؟
سر بهتأیید تکان میدهد و انگشتان من دور چانهی کوچکش محکمتر
میشود. شاید از رنج تردیدهای او .
_نه من پیرم و نه تو بچه... چند ساعته پابهپات بچگی و بازی کردم. تا
توان
داشته باشم، پابهپات جوونی هم میکنم که کم نداشته باشی. بهت
سختم
میگیرم، باهات دعوام میکنم... من پدرت نیستم، اما بهوقتش بهت
همون
عشق پدرانه رو هم دارم... بارها بهت گفتم، تو برای من همهچیزی...
توام برای
من هرچی هستی، بچه نیستی... پس به من احساس گناه نده عزیزم
که فکر
کنم تو رو فدای امیال خودم کردم... الانم بگیر بخواب... من باید برم

بیمارستان .
چانهاش را رها میکنم. درد دارم، جایی میان روح و روانم سنگین است.
غیظ
کردن به او تمام حال خوبم را از بین میبرد .
_تا نبخشی، نمیذارم بری .....
*** سویل
دستش را با تمام توان میکشم. نمیخواهم اینگونه ناراحت برود...
حرفهای
احمقانهٔ من .
_برو بخواب سویل. برگشتم، حرف میزنیم ...
سرم تیر میکشد. نمیخواهم بار دیگر زمان را گم کنم، نمیخواهم. او
پسم
میزند یا من چنین حس میکنم، وقتی دست از انگشتانم رها میکند.
کمرش
را میگیرم و چه احمقانه فکر میکنم میتوانم جلوی او را بگیرم، اگر
نخواهد
ببخشد و بماند .
_نه... الان... الان ...
سرم درد میکند، او میخواهد اختیار بهدست بگیرد، اما نه. این عماد من
است
و این منم که او را میخواهم .
_نرو... نذار به پات بیفتم، عماد ...
تهوع میگیرم. مقاومت میکنم. عماد دست از گشتن داخل کمد لباس
برمیدارد. نگاهش آرامتر است .
_به پام بیفتی؟ چرا؟ به من نگاه کن... نفس عمیق بکش، کنترلش کن
عزیزم... ما خوبیم... این فقط یه بحث عادیه، باشه؟صورتش را مقابل

من گرفته و دودستش صورتم را قاب میگیرند .
نفس عمیق میکشم و میگذارم اشکهایم رها شوند. کِی ترس از دست دادن
او تمام میشود؟
_چرا اینجوری باهام تند حرف میزنی؟ من نمیدونم بعدش چکار کنم تا از دلت دربیاد... همهش میترسم ولم کنی... تو وقتی خیلی جدی و بداخلاق
میشی، من ازت میترسم ...
سرم را به سینهاش میچسباند و دستش برای آرام کردنم روی کمرم میزند .
_ترسِ چی، عزیزم... تو که میدونی اخلاق منو... یه چیزایی میگی، به اون رگ گند من برمیخوره، عصبانی میشم... به منم حق بده... میگم نکنه فکر
میکنی بهزور بوده، ناچار بودی... میدونی چی میگم؟
میدانم؟ من تا مغز استخوان درک کردهام که نبود او یعنی تاریکی مطلق.
آنقدر که من خود را به فراموشی دادهام.
نبود او یعنی جهنم مطلق. نداشتن او یعنی اگر بخواهم با آن روزگارِ بودن در
قفس مقایسه کنم، نبودن عماد و حس ترک کردنم توسط او، از تمام آن لحظات بدتر است. عماد در اقیانوس زندگی من، همان ریسمان افتاده از کشتی
نجات است .
_آخه من غیر از تو کیو میتونستم داشته باشم، عمادِ دیوونه؟بغض نمیگذارد ادامه دهم و بگویم آخر غیر از تو مرد دیوانه، چه کسی نگاهم میکرد بدون آنکه حالش بد شود؟ حتی خانوادهام، ترحم لعنتی

نگاهشان دلم
را میسوزاند .
به ساعت نگاه میکند، حتماً دیرش شده. صبحانه نخورده است و دیشب
را
نخوابیده، فقط بهخاطر من .
_نذاشتم بخوابی... اینجوری اذیتت کردم... نری اینطور .
_باشه، نق نزن... من برم یه دوش بگیرم. بلدی یه نیمرو بزنی تا بیام؟
ذوقزده از این پیشنهاد مسالمتآمیز، از گردنش میآویزم تا بوسهای روی
گونهاش بکارم. نگاهش برق میزند و من باید دربارهی این تجربه به
دکترم
بگویم .
_عماد جونم؟ میشه به اون پیرمرد فرویدی زنگ بزنی بگی برای جلسهی
بعد
وقت بده؟
دهان باز و چشمان شگفتزدهاش درحالیکه فقط یک شلوارک به پا دارد تا
به
حمام برود، دیدنی است .
_جدی میگی؟ میخوای ادامه بدیم؟
به در تکیه میزنم، دید زدن عماد حواسم را پرت میکند. نامم را که
میخواند
لبهایم به لبخند کش میآیند ._آره... میگم میشه بیرون یه چیزی
بخوری؟ بعد الان منم بیام حموم؟
لطفاً؟
چشمانش را باریک میکند و انگشت اشارهاش را بهسمتم تکان میدهد .
_قرار نشد اینقدر چسب من باشی... دو دقیقه بیشتر نیست... برو
ببینم .

_پس درو باز بذار دیدت بزنم .
این کار را دوست دارم، دید زدن بدن او لذتبخش است. عضلات مردانه و سفتش که زیر خالکوبیها مخفی شده است .
وارد حمام میشود و من روی نوک پنجه نزدیک حمام میایستم. در را میبندد و من سرخورده از کارش... میدانم هنوز هم از حرفهایم ناراحت است، فقط به روی خود نمیآورد.
.....
دهمین کاغذ را مچاله کرده و گوشهای پرت میکنم. هیچ تمرکزی برای زدن
یک طرح سیاهقلم ندارم. کوچههای شهر یزد... این چیزی است که میخواهم
از میان خاطراتم بیرون کشیده و طرح بزنم. کوچههایی از خشت و گل و شعرهایی که گاه دایی زیرِلب زمزمه میکرد :
« نمیدانم پس از مرگم چه خواهد شد.
نمیخواهم بدانم کوزهگر از خاک اندامم چه خواهد ساخت ...»و من اینبار آنچه را که آنجا به عماد گفتم بهطرح میکشم. آیا میان این خاک و گلها، روی دیوار این کوچهها و خانهها، از خاک تن انسانهایی که سالها و قرنهای قبل بودهاند هم آثاری هست؟
طرح میزنم از صورتهایی که از درون دیوارها سر به بیرون آوردهاند.
سقفهای قوسیشکل، پله هایگلی و کوزههای قدیمی .
صورتهای مردگان و یک نگاه درنده از انتهای یک دالان تاریک... وحشتزده از تصویری که نقش میزنم، دست از کار میکشم... تصویر ترسناکی از انسانهای درحال احتضار و نگاهی که مستقیم به من خیره شده است .
_این چیه کشیدی خوشگلم؟
از ترس جیغ میکشم. انتظار حضور او را در این ساعت ندارم. از صبح که میدانم با کمی دلخوری رفت، دیگر از او بیخبرم .

دست روی سرم میگذارد و من سعی میکنم با نفسهایی عمیق، کمی آرام شوم.
_من صدات کردم، نشنیدی؟ هرچی زنگ زدم امروز، جواب ندادی. نگران شدم .
پس برای این است که زودتر آمده است. زمان را از دست دادهام. این خاصیت
نقاشی است و آرامبخش من ._داشتم نقاشی میکردم، اصلاً نفهمیدم .
به کاغذ روی بوم خیره میشود. کیفش را از میان انگشتانش درمیآورم .
_این کوچه رو با هم دیدیم، نه؟ ولی... این آدما ...
_مُردن... نمیدانم پس از مرگم چه خواهد شد... دایی همیشه میخوند .
خیره به تصویر سر تکان میدهد .
_اونا درد میکشن... این... ترسناکه فرشته ...
_تو سرم بود... اون چشما رو ته کوچه ببین... ازش ترسیدم... انگار قبلاً اونا به
من خیره بودن... از این تصویرا زیاد دارم تو سرم .
روبهرویم ایستاده و سرم را به آغوش میکشد. بوی بیمارستان میدهد، اما نه
بوی اتاق جراحی. امروز یک روز عادی بوده است .
_به دکترت بگو حتماً. دکتر انوری وقتی گفتم رواندرمانی رو ادامه میدی، خیلی خوشحال شد .
آن نگاه افکارم را سنگین کرده است .
_خوبه... الان باید ناهار بخوری یا شام؟ ساعت چنده؟
موبایلش زنگ میخورد. از جیب کت چرمش درمیآورد و نگاهی میکند .
_امشب مهمون داریم، غذا از بیرون میگیرم... تو ناهار خوردی
اصلاً؟گوشی را جواب میدهد. افکارم درگیر تصاویر است و توجه نمیکنم به

حرفهایش .
ناهار چیزی نخوردهام. فقط همان صبحانه با عماد .
_چرا هممچیز مثل صبحه که رفتم؟ سویل... باز که گرسنه نگه داشتی خودتو!
برو کنار ببینم چی داریم تو یخچال .
لحن توبیخگرش وقتی اینقدر به من اهمیت میدهد خوشایند است .
_متوجه نشدم، باور کن. مشغول کار بودم... بعدم من فقط یه نیمرو بلدم...
آشپزی سر درنمیآرم که .
دایی و عادل چند بار سعی کردند یادم بدهند، ولی چون زمان را فراموش میکردم، معمولاً نصف دستورها را "دیگری" یاد میگرفت و من گیج و مات بودم .
_آشپزی کی خواسته بکنی؟ غذاها بستهبندی شده. بندهی خدا محبوبهخانم،
برای خونه که میپزه، برای ما میذاره کنار. فقط گرمشون کن... باید وزن بگیری... پوست و استخونی .
راه میرود و چند ظرف را از یخچال بیرون میآورد. نقزدنهایش هم مردانه است .
_کی شام میآد؟_امیرعباس... با بابات... لطفاً قیافه نگیر... بابات درسته کم تقصیر نداره، ولی
اونم باباته. دلش تنگ میشه... کلاً خانوادهت رو ...
از پشت میز بلند میشوم. علاقهای به این بحث که هربار عماد راه میاندازد
ندارم... خانواده !
هنوز یک قدم نرفتهام که فریادش میخکوبم میکند .
_بشین سویل... وسط حرف من نمیتونی مثل چی سرتو بندازی و بری .

هیچوقت تا اینحد او را عصبانی برای چنین چیزی ندیدهام .
به سر جایم برمیگردم. رفتارش عصبی است و من فقط نگاهش میکنم .
لبهی صندلی را آنقدر محکم میگیرد که بندبند انگشتانش سفید
میشوند .
_حالم خوش نیست... نباید داد میزدم... برو. غذا گرم شد برات میآرم .
چشمانش کمی قرمز شده است. نمیتوانم او را رها کنم .
_چیزی شده تو بیمارستان؟ من کاری کردم؟ عماد!
روی نوک پا گردن میکشم. از دادش ترسیدم، اما او عماد مهربان من
است.
حتی فریاد و عصبانیتش هم از روی عشق است. دست روی شانههایش
میگذارم تا قدبلندتر بشوم برای رسیدن به او. ضربان بالارفتهی قلبش را
و
ریتم نامنظم و گرمای بدنش را حس میکنم. برق تبداری در چشمانش
است.نه چیزی مثل همیشه، یک برق خاص و... آشنا... اما نه از جانب
او. هیچ
واکنشی ندارد .
_برو تو اتاقت، عروسک. درسته رو خودم کار کردم، ولی نه اونقدر که
الان
بتونم کنترل کنم اون حس و اون هیولای وحشی رو... برو .
هیولای درنده و لذت برنده... من از او و سادیسمش نمیترسم. من آنها
را
باهم دوست دارم. دستان کوچکم را دور تنهی مردانهاش میپیچم و سر
روی
سینهاش میگذارم. ریتم ضربانهایش آهنگگونه است .
_میخوای بازی کنیم عماد؟ من درک می ...
نگاه مهربانشدهاش را به نگاهم میدوزد و پیشانیام را میبوسد.

لبخندش
واقعی است .
_هنوز اونقدر لاعلاج نیستم، فرشتهی کوچولو که بخوام با اذیت تو آروم بشم... قبلاً هم گفتی. بازم میگم همینقدر که گاهی بفهمی و درک کنی
و
نترسی، برام یه دنیاست .
من را به پشت میز غذاخوری هدایت میکند و دقایقی بعد، غذا برای هردویمان کشیده و مشغول میشود. سکوت دلنشینی است .
_عماد؟
_جانم ...نمیدانم بپرسم یا نه... نمیدانم در این شرایط مناسب است یا دیوانگی است .
_توی سرم یه عالمه نقطهچین خالیه و چالههایی که خالی مونده... تو میتونی
پرش کنی؟
قاشق و چنگال را داخل بشقاب میگذارد. مثل همیشه، شقورق نگاهم میکند، جدی! نمیدانم بهدنبال چه چیزی در خطوط چهرهام میگردد .
_نقطهچین؟ توضیح بده .
به دستانش روی میز خیره میشوم. وقتی راحت است و آرام، همیشه انگشتان
کشیدهاش باز و رهاست، اما حالا مشت شده. نگاهم را به چشمهای دوستداشتنیاش میکشم .
_خب... من و تو داخل پارکینگ بودیم... بعد تلفن تو زنگ خورد. من سوار یه
ماشین شدم، درا بسته شد و من فقط یادمه وحشت کردم... و بعد، من تو یه
آسایشگاه بودم. تنها... کنار یه دختر که شب تا صبح گریه میکرد... بازم

ترسیدم... بعد اونجا تو اون اتاق، تو بودی... میبینی چهقدر خالیه؟ بعد ما
رفتیم یزد... گشتیم. تا وقتی رفتیم تو اون کویر و...خب، بازم مثل تلویزیون
باپارازیت میشه، هی خطخطی... نمیخوام اینجوری باشم... نمیخوام وقتی
خوابم یا چشم میبندم، چیزایی ببینم که نمیدونم مال کی و چه زمانیه ...
لبهایش چفت شده و نگاهش به پایین دوخته شده است. نفس عمیقی میکشم. او از من در برابر خودم محافظت میکند، ولی آخر که چه؟_وقتی درمانت رو ادامه بدی، اون چالهها پر میشن... چون اونا تو ذهنت موندن. تو میدونی که اگه بخوای، میتونی این تکههای پازل رو بههم بچسبونی... اگه هربار بخوای دربارهش از دیگران بپرسی، حل نمیشه .
ظرف غذایش را نیمخورده برمیدارد و داخل سبد سینک خالی میکند. آن را
میشوید، معطل میکند و من دیگر اشتهایی ندارم .
_تو منو از چی محافظت میکنی، عماد؟ از خودم؟
_من فقط نمیدونم اگه بگم یا نگم، چهقدر ممکنه آسیب ببینی. من دکتر
متخصص این کار نیستم... اون موقعیتها اونقدر برات سخت و ترسناک بوده
که اختیار اون زمان رو از دست دادی... فراموشی از تو محافظت کرده .
ظرف غذا را پس میزنم. باید بفهمم چه چیزهایی را از دست دادهام، او اگر
نمیگوید، کسی را میبابم تا بگوید.
_بابام چرا میخواد بیاد؟ من... نمیخوام کسی رو ببینم .

بلند میشوم که به اتاق نقاشی بروم، باید روی آن تابلو بیشتر کار کنم .
_تا کی میخوای منزوی بمونی؟ ارتباط با مردم خوبه... با خانواده ...
_پس تو چرا اینهمه سال، خانوادهت رو رها کردی؟ تو ...
سر بالا میگیرد و صاف میایستد، نگاهش پر از تحکم و مثل یخ سرد است ._من فرق دارم... تو خانوادهی مهربونی داری ...
پاشنه روی زمین فشار میدهم و با مشت گرهکرده و لجوجانه، خیرهی چشمان مبارزهجویش میشوم .
_نه... منو برای چیزی که بهش معتقدم سرزنش نکن... شاید ندونم چی
شده... اما میدونم اونا مقصر بودن... من فقط به یه چیز فکر میکنم... اینکه
اگه تو نمیاومدی و اگه جلال نمیفهمید، چی؟ من حتماً مرده بودم... خب،
این حرف راحتیه. پس قبول کن... اونا فکر کنن من مردم... من فقط تو رو
دوست دارم که اطرافم باشی... گاهی جلال و پسرا... فقط همین... از آدمای
جدید خوشم نمیآد. پس زورم نکن .
لبخند میزند. باید عصبانی یا دلخور شود، اما لبخند میزند .
_باشه سرتق... برو استراحت کن .
مشکوک است، چشم ریز میکنم .
_چرا میخندی؟ الان باید بهم تشر بزنی .
بشقابم را برمیدارد و لحظهای بعد، میز مثل اولش تمیز و مرتب است .
_باید برای هرچیزی به تو توضیح بدم؟ برو تا یه بلایی سرت نیاوردم .
نگاهش برق میزند. شانه بالا میاندازم، عماد، نفوذناپذیر است .
_من خودم برای تو بلام. از چی میترسونی .بهسمتم برمیگردد، برای

گرفتنم و من فرار میکنم. یاد حرفهایش میافتم،
او پابهپایم بچگی میکند. قلبم از عشق او میلرزد. میخواهم در اتاق کارم را
ببندم، اما نمیتوانم وقتی او اینجاست، کنارش نباشم. آن نگاه درون نقاشی به
من زل زده است و من میدانم او را میشناسم و هرچه هست، از تنهایی با آن
نگاه دلهره دارم .
به پذیرایی میروم، اما او نیست. در آشپزخانه هم نیست. اتاقها را با ترس
میگردم و صدایش میکنم، او نیست. وحشتزده به خودم نگاه میکنم، لباسهایم عوض شده... زمان بازهم گم شده است، اما ...
گوشیام را جای همیشگی مییابم. دستانم میلرزند برای جستجوی نام عماد،
در لیست تماسها... ساعت نه صبح است. چندشنبه؟ نمیدانم .
_جانم، عروسک ...
عروسک؟ به کداممان میگوید عروسک؟! به من، یا به "ما ..."
_امروز چندشنبهست، عماد؟
سکوتش سنگین است، صدایم نیز به لرزش افتاده. نباید اختیار از دست
بدهم .
_سویل؟ چی ...
اشک از چشمم میچکد. از خودم متنفرم ._امیرعباس و بابام کی اومدن اینجا؟
_صبر کن، زود میآم خونه... نری بیرون .
_من بیرون نمیرم. این، اونه که میره بیرون...خب؟

پرخاشگر و عصبانی هستم .
صدای خشخش و حرکت میآید. نباید او را بترسانم .
_نیا... من خوبم... دارم میرم نقاشی کنم... فقط بگو اونا کی اومدن؟
_دیروز عصر... دارم میآم عزیزم .
با دستی لرزان موبایل را رو کانتر میگذارم. این اتفاق عجیب نیست، اما اینکه
آخرین لحظهای که بهیاد میآورم، من هیچ استرسی نداشتم. هیچ موقعیت
سختی در پیش رویم نبود، فقط میخواستم نقاشیام را تمام کنم .
به اتاق نقاشی برمیگردم. بهدنبال آن نگاه درون کاغذ، اما... آن تصویر فقط آن
چشمها را کم دارد، نیست !
چیزی فرق دارد. دخترک نشسته در گوشهی ذهنم، پشت کرده و رو به دیوار
است و من رخش را نمیبینم.
چیزی فرق دارد، دخترک نشسته در گوشهی ذهنم، پشت کرده و رو به دیوار
است و من رخش را نمیبینم. ترسیده و سردرگم شدهام. گوشی را برمیدارم وشمارهی دکتر انوری را میآورم. از شدت استرس تهوع گرفتهام. بارها روی آن
میزنم، اما نمیگیرم. عق میزنم و حتی نمیدانم کِی غذا خوردهام. با سومین
پیچش معده، زمین را بهگند میکشم. حس ناامنی از وجود خودم... پس، غذا
خوردهام. ایکاش میتوانستم خودم را هم بالا بیاورم .
من فقط یک آدم درمانده و ضعیفم که نمیتوانم از خودم حمایت کنم،

مگر
اینکه چندپاره کنم روح و روانم را .
سرم نبض میزند. دخترک آشنایی، درونم نجوا میکند که بگذارم او همهچیز
را درست کند. نمیخواهم.... اینگونه در زمان، در نوسان بودن را نمیخواهم.
هممهمای در سرم است. کسی با کسی دیگر جدال میکند و کسی، دیگری را
توبیخ... و من میدانم که دیوانه شدهام ...
میان همهمه گم میشوم، دخترکی جیغ میزند و گریه میکند. میخواهم آن
صداها را نشنوم... جیغ میزنم... میشکنم هرآنچه در دسترس است.
دستهایی که گرمایشان را میشناسم، در برم میگیرند و من با رضایت و عشق، خود را میان آنها رها میکنم و این صدای اوست که تمام صداهای دیگر را آرام میکند .
_آروم باش. من اومدم... عروسکم... عزیزم ...
صدایش آرامبخش من است. سکوت میشود. چشمانم سنگین میشود. کاش
"همین" باشم وقت بیدار شدن .....
با بوی عطری آشنا، چشم باز میکنم. سبک و آرامم. حرکت کسی را روی تخت حس میکنم... سر برمیگردانم و از دیدنش کنار خودم، بهتزده میشوم .
_تو که هنوز نیم مثقالی، دختر ...
باورم نمیشود این مرد که حال کمی چاقتر شده و موهایش درآمده است، عادل باشد. نسخهی پیر شدهی عماد من. از حالت درازکش درمیآید و لبخندش همان است که بهندرت روی چهرهی عماد مینشیند .

بازوهایش را باز میکند و من زبانم از این خوشحالی بند میآید و میان آغوشش میخزم .
_کی اومدی؟ نامرد، گفتم نمیآی !
او عماد نیست، ولی بوی او را میدهد. چه لحظههایی که در آغوشش گم شدهام، با درد دوری از پسرش... با او بودن، تنها زمانهایی است در این چندسال که میان زمان گم نشدهام .
_نامرد اون شوهر عصاقورتدادهته... پا شو، الان میآد نصفم میکنه... گفته
بغل و بوس و ناز کردن ممنوع... مردک حسود .
_حالا خوبه بهتون گفتم فاصله رو با زن من حفظ کنید... سویل
!صدایش از ناراحتی میلرزد و نگاهش اخطار میدهد. با سر به من که از روی
شانهی عادل نگاهش میکنم میگوید کنار بروم. در عوض عادل میخندد، وقتی دستان عماد بین من و او فاصله میاندازد .
_نخندین... درسته آدم مذهبی و سختگیری نیستم، ولی خب، خوشم نمیآد
تا اینحد نزدیک... سویل !
آرام سرجایم برمیگردم و عادل دستی به موهای تازهدرآمدهاش میکشد و
رودرروی او میایستد .
_پسرجون، مذهبی هم باشی، میدونستی پدرشوهر و عروس بههم محرمن...
دخترمه ...
اخمهایش درهم میرود، اما عادل کنار نمیکشد و لبخندش عمیقتر میشود.
دست عماد بهسویم دراز شده و معنایش پیوستن به اوست .

_من کاری به این نسبتا ندارم... نمیخوام جز من، حتی پدرشم اینقدر نزدیکش بشه... حالا خوب یا بد !
_داییام اومده، عادل جون؟
هنوز حرفم تمام نشده، او را تکیهداده به چهارچوب میبینم و قبلاز آنکه عماد من را بگیرد، بهسمت دایی پرواز میکنم. غرهای عماد و خندهی بلند
عادل، اتاق را از سکوت درآورده است._این عماد معلوم نیست مال چه دورانیه... چطوری، فرشتهی خوشگل ...
گونهاش را میبوسم، چند بار و اینبار، صدای بلند اوست که با لحنی عصبانی،
تشر میزند .
_دِ بس کن! من میگم نچسب، هی میبوسه... بیا کنار، سنگینورنگین احوالپرسی کن .
دستم را میکشد و من ذوق زده، به مهمانهایمان نگاه میکنم. از آن پریشانی
قبل خبری نیست، حس تازگی میکنم. عادل و دایی... لحظهای از بیرون اتاق
صدا میآید. نگاه خندان دایی و ابرو بالا انداختن عادل، یعنی خبری است ...
_کی دیگه اومده؟!
میخواهم بروم که عماد محکم دست دور شانهام میپیچد. دایی و عادل میخندند .
_عماد، فرار نمیکنه ...
_لطفاً تو مدیریت زنم دخالت نکنین .
لحنش جدی است. به روبهرو خیره شده و انگشتانش محکم من را گرفته است.

خط نگاهش را دنبال میکنم و این اوست، دوست من... همدم سوتوکور من
و... "ما ..."
_سالی؟لب میزند و برایم بغل باز میکند از خوشحالی میخواهم گریه کنم .
_این یکی محاله... از دور ابراز احساسات کن .
کلماتش محکم و دستوری است. با اشاره میگویم چقدر خوشحالم که اینجاست، اما تمام وجودم میخواهد لمسش کنم تا ببینم که واقعی است .
اما عماد مثل ستون ایستاده و من را هم محکم به خود وصل کرده است .
_عماد، تو رو خدا... اون سالیه ...
زیرِلب میغرد. نهایت این التماس میشود دست دادن ما باهم و لبخند مرموزانهی اطرافیان .
ساعتها میگذرد و من همچنان پرانرژی و پرتحرک، زیر نگاههای جدی و اخمهای گاهوبیگاه عماد... با زبان اشارهی دستوپاشکستهی من، میان کادوهایی که هرسه نفر برایم آوردهاند، میچرخم. عادل که میداند من عاشق
شکلات هستم، برایم از مسافرتی که به سوئیس، مهد بهترین شکلاتها داشته،
انواع مختلف آن را آورده است که از میان توپوتشرهای عماد، یکیدو بسته را
توانستم مال خود کنم و او بقیه را برداشت. سالی اشاره کرد چه سختگیر
است، اما میداند که دلم برای همین کارهای عماد میرود .
_نمیخواید استراحت کنین آقایون؟ سویل، چرا عین مانکنا، هی لباس

میپوشی... بسه دیگه... یهجا بشین... ببین عادل چیکار میکنی... اون همه
شکلات، معقوله؟_خب، اگر برای تو بود پسرم... نه، ولی برای دخترم، چرا... مادر خدابیامرزتم
عاشق شکلات بود ...
عادل خیلی عادی، از سویلی که نامش را عماد روی من گذاشت میگوید و این منم که اشکهای او را بعداز اینهمه سال برای مادر عماد دیدهام، اما عماد
چهرهاش گرفته و عبوستر میشود .
_سویل من با سویل تو یکی نیست... بهش از این چیزا نخورون... نمیبینی
پوست و استخونه؟ همین مونده که فعالیتشم بشه ده برابر .
دایی سر از روی کتابی که میخواند، بلند میکند .
_عماد، میخوای غر بزنی، بگو بریم هتل... میدونم بهش حساسی، ولی خودت رو کنترل کن، پسر جان... اصلاً چرا تو بیمارستان نیستی... یا مطب؟
دستبهسینه و مقتدرانه وسط ایستاده و هرازگاهی با چشم، به من که با سالی
مشغول حرف زدن هستیم، اشاره میکند و من سعی میکنم ندیده بگیرم .
_داییجان، شما از خیلی چیزا بیخبرین... بعدم، وقتی خودم خونهم، اینجوره. میرفتم بیرون ...
_اگه به ما اعتماد نداری، چرا سه سال گذاشتیش پیشمون؟ میدونی چه شبا
و روزایی، سویل تو بغل بابات از دوری تو اشک ریخت؟ یا سالی... میدونی چند

ساعت از شبانهروز کنار زنت بود، وقتی غمگین بود؟ میدونی نصف بیشترآموزشها رو اون به زنت داد؟ پس بیشتر از این ادامه بدی، به همهی ما
برمیخوره.
سکوت بینمان را عادل میشکند که مشغول ور رفتن با پیپش است. به او
چشم غره میروم، اما فقط لبخند میزند .
_سبحان، به پسرم سخت نگیر... تو دار دنیا یه زن داره که عادل فداش بشه،
تکه... بچهم حق داره خب .
لحن شوخ و طنزش فقط باعث میشود فک عماد سختتر شود و من میدانم
این نشانهی خوبی نیست .
_دایی جون، بحث اعتماد نیست... قبل از اومدنتون من حالم بد بود، عماد از
بیمارستان مرخصی گرفت، اومد .
نگاهم به سمت محلی که بالا آورده بودم کشیده میشود. تمیز شده و من از او
خجالت میکشم. میدانم این حال خرابش هم بهخاطر من است. عماد عادت
به تغییرات ندارد، همینطور صمیمیت من با کسی. او مالکانه همهچیز را برای
خودش میخواهد. به بهانهی جمع کردن لباسهای روی زمین، مشغول مرتب
کردن میشوم، شاید او هم کمی آرام بگیرد .
متوجه میشوم که به سالی حمام را نشان میدهد، این خانه اتاق زیادی

ندارد،
حداقل برای این تعداد، اما مطمئنم عماد فکری خواهد کرد .ـاون لباسو دربیار، یکی از لباسای خودتو بپوش .
یک بلوز چهارخانهی دخترانهی آبیرنگ و یک شلوارک تنگ قرمز که سلیقهی
"اِما" است که بهجای دایی خرید کرده است .
ـدوسش نداری؟ قرمز به پوستم ...
لباسهایی را که به رختآویز وصل کردهام میگیرد. هیچ ملایمتی در رفتارش
نیست. آنها را روی تخت پرت میکند. عصبانی و آشفته است، اما نمیدانم
چرا نمیترسم، بیشتر شبیه پسربچههای حسود شده است .
ـمن نگفتم باهام سر اومدن یا نیومدن رنگ قرمز بحث کن... اون همه برات
لباس خریدم؛ بعد تو اینا رو همچین میپوشی، انگار که لباس دیگهای نداری...
کی به تو میگه اونهمه شکلات بخوری، وقتی میگم اجازه نداری... هرچی اشاره میکنم، انگارنهانگار... خوشحالی؟ اوکی... ولی معنی نداره اینقدر بچسبی
به عادل و سالی ...
با دهان باز، کلمات مسلسلوارش را گوش میکنم. عصبانی، دلخور، حسود و
فقط یک جمله به گوشم میرسد: "تو باید فقط به من توجه کنی !"
در بسته است و قطعاً عماد قفلش کرده... همانجا میان غرزدنهای مسلسلوارش، شلوارک را درمیآورم و بعد بلوز را. فقط با لباسهای زیر میایستم. سکوت میکند و نگاهش میخکوبِ تن من است .

_خب بگو عوض کن، چرا خودتو ناراحت میکنی؟سراغ کشوی لباسهایم میروم تا یکی از لباسهایی که برایم خریده و دوست
دارد را بردارم. یک ست بلوز و شلوار عروسکی صورتیرنگ .
_نه، اون... زیادی سکسیه .
روی تخت مینشیند و زانو، نشیمن آرنجهایش. برق خاص چشمانش برایم
آشناست. یک بلوز معمولی ابریشمی با طرح عروسکهای باربی و شلوار آن .
_آخه این کجاش تحریککنندهست، عماد؟ فقط مونده موهامو دوگوشی ببندم و عروسک دست بگیرم و شستم رو بمکم ...
از همین فاصله هم میتوانم سیب آدمش را ببینم که بهسختی تکان میخورد
و رنگ پوست گردنش که سرختر میشود. او تحریک شده است .
_یه چیز دیگه بردار، لطفاً ...
نگاهش را از تنم به چشمانم میکشد .
_مثلاً چی؟ تو بیا بده بهم .
با تأنی بلند میشود. از عصبانیت لحظهای پیش خبری نیست. لباسها را از
دستم میگیرد و به کشو برمیگرداند. از تمرکزی که برای گشتن به خرج میدهد میفهمم دارد وقت تلف میکند تا به خود مسلط شود .
_تو اونو دوست داری، مگه نه؟از دیدن چیزهایی که برمیدارد، من سعی میکنم نخندم. هردو شلوار خانگی
است که بهسویم میگیرد.
_منظورت چیه سویل؟
شلوارکها را میگیرم و نزدیکش میشوم. عماد از غافلگیر شدن بیزار است.

حتی معاشقه .
_خب همون مدل دیگه... اون لباسه... با موهای دوگوشی و بقیهش ...
اخم ساختگیاش را دوست دارم و این سویلی را که بروز میدهم .
_لباست رو بپوش، سرما نخوری... درضمن، برای من تو در هر حالتی جذابی...
اون فقط یه لباس معمولیه که توی تن تو خاص میشه... بپوش .
شلوارکها را جلویش میگیرم. گردن کج میکنم، دلبری کردن برای او را دوست دارم .
_خب هر دو رو که نمیشه پوشید... بعدم... میخوای بگی لیتلطور دوست
نداری؟
اخم میکند. یکی از شلوارکها را از دستم میگیرد، و چند سرفه برای صافی صدایش میکند ._گفتم که دربارهش نگو... من دوست ندارم تو نقش بچهی منو داشته باشی...
ولی لذت میبرم از اینهمه کوچیک بودن و آسیبپذیر بودنت که به من وابسته بشی... از این نقش خوشم میآد و خودتم میدونی... تو مال منی...
همهچیزت، حتی لبخندت و اشکت... دوست ندارم اونا رو به بقیهام بدی... اصلاً
هم بحث تعصب نیست... من خودخواهم و انحصارطلب... پس سعی کن کوتاه
بیای... لطفاً .
_باشه قربانجان... ولی من با لوس بودن و بچه بودن و اینکه منو تروخشک
کنی و هی نازمو بکشی و برام برنامه بریزی، مشکلی ندارم... گفته باشم...

اینقدرم بداخلاقی نکن که تهش من قربونت میرم، عماد جونم .
دست دور کمرش میپیچم و او هم مانند من شوکه است. من کمتر اینقدر
بیپروا میشوم، شاید چون خوشحالم. دیدن کسانی که عاشقانه دوستت دارند،
آنهم همگی یکجا، محشر است .
_من حسودم، فرشته... اونوقت که نبودم، خب جلوی چشمم نبودی... ولی
الان جلوی من با اون پسره... نگو علاقهای به زنا نداره که برام فرقی نداره...
داشتم میگفتم... با اون پسره بگوبخند نکن... عادلم درسته بابای منه، ولی
خب، مَرده... همهش تو رو با مامانم مقایسه میکنه... هیچ درکی ازش ندارم...
اگه خیالت راحت میشه، بگم که به دایی از همه کمتر حساسم... ولی خب ...یک تیشرت سبزرنگ ساده و یک شلوار راحتی نخی، انتخابی است که خودش
به تنم میکند .
_باشه، اونم نمیبوسم و هی بغل نمیکنم... ولی فقط امروز بود... آخه خیلی
خوشحالم ...
بازهم نگاه جدی و مقتدرانهاش را حوالهام میکند .
_همچین میگی خوشحال، انگار که با هم بودیم، عزادار بودی... بیا بریم...
خیلی طول کشید ...
بوسهای روی پیشانیام میزند و من معترضانه خطابش میکنم :

_چیه هی پیشونی میبوسی... من لبم دارما ...
لبخند مرموزی میزند. مردک آزاردهندهی لجباز .
_خب، کار خوب کن، اونا رو جایزه بگیر، خوشگلم .
بهسمت در میرود. باید به کار خوب بیشتر فکر کنم تا این بازی را ببرم.
بازی کردن و خوشحال بودن، اینها عماد را حتماً بهوجد میآورد .
_پس هرکار خوب، یه جایزه... قول؟
دستگیره را پایین داده و من جلوتر میروم تا صورتش را ببینم. لبخند
فاتحانهای که نمیدانم دلیلش چیست، میزند ._نمیدونم تو اون کلهی
قرمزت چی میگذره، ولی قول... یه وقت بذار تا
دربارهی امروز حرف بزنیم، عروسک .
نگاهش برق محبت میگیرد و من بهیاد دلیل حال خرابم میافتم. دست
روی
در میگذارم .
_میخواستم به انوری زنگ بزنم، ولی نتونستم، عماد.
سورپرایزشده نگاه میکند.
_این خیلی خوبه... بیا بریم شام بدیم به این ملت گرسنه و خسته،
ببینیم
میخوابن، مام یکم خلوت کنیم ...
موهایم را پشت گوش مرتب میکند ولی مگر موهای فر من یکجا
میمانند،
باز روی صورتم میآیند .
_اینا رو یهوقت دست نزنیا... اونروز گفتی خسته شدی... شبیه یال
شیرن این
خوشگلا .
دست زیر چانهام میبرد و ناغافل، لبهایم را به دهان میگیرد. همهچیز از
یادم میرود و درونم جشنی بهپاست. چه راحت میشود با عاشقانهها،

تاریکی
درون را از یاد برد. عماد! دلبر و دلدار من، بدان آنچه مرا هر لحظه سر پا
نگاه
میدارد، فقط همین مالکیت بیچونوچرای تو بر ذرهذرهی وجود من است
.
.....عماد جونم، میشه اینا رو ببافی؟ خسته شدم، همهش پف_
کرده ...
سکوت خانه میگوید مهمانهایمان خوابیدهاند. سالی به کاناپه و پتو
قناعت
کرد، عادل و دایی هم به اتاق مهمان راضی بودند، عماد فردا آپارتمان
قبلی را
مرتب میکند تا آنها در مدت اقامت راحتتر باشند .
عماد؟_
روی تخت نشسته و به تاج تخت تکیه داده است، غرق در کار. سر از
لپتاپ
برمیدارد و نگاه دقیقی میکند، گویا اصلاً متوجه حضور من نشده است .
بیا ببینم... چند بار بگم بهت وقتی دارم مینویسم و سرچ میکنم،_
انتظار
نداشته باش همزمان گوش بدم ...
لحنش معمولی است، عینکش را روی سرش میگذارد. روی صندلی
میزتوالت
مینشینم. زودرنجی هم درمان دارد؟
بیا ببافم دیگه... چرا دلخور میشی؟_
نمیخوام... به کار مهمت برس. خودم یه کاریش میکنم .
سعی میکنم تا تقسیمبندی کنم و ببافم، اما این کار واقعاً برایم
کلافهکننده

است. زیرچشمی نگاهش میکنم، بازهم مشغول کارش میشود. کلافه از این
بیتوجهی و خونسردی او بلند میشوم. حتماً سالی بیدار است. او احتمالاً با
پارتنرش مشغول چت کردن است ._کجا اونوقت؟
هنوز سرش پایین است، فقط یک نیمنگاه میکند .
_مزاحم کارای مهم و علمیتون نمیشم، جناب دکتر... برم یکم با دوستم حرف بزنم، شاید اون بیشتر اهمیت بده که من با این موها کلافه شدم .
اولین قدم را که برمیدارم، با تحکم و دستوروار صدایم میکند .
_تنها جایی که میتونی الان بری، تو تخت و کنار منه، خانم جوان... مگر اینکه دلت بخواد بیام از کنار دوستت، یهجور دیگه بردارم بیارمت .
لجوج و گستاخ میشوم .
_تو رئیس من نیستی که دستور بدی... از وقتی اونا اومدن، هی با من بدرفتاری میکنی، همهش دستور میدی. حالا یا با چشمات، یا ...
لپتاپ را میبندد، با فکی محکم و نگاهی جدی خیره میشود. با انگشت اشاره به کنارش روی تخت اشاره میکند. ریاست و دستور دادن و ارباب بودن
از تکتک اجزاء عماد عیان است .
_گفتم بیا اینجا... بحث نداریم... بدترش نکن سویل... من خستهم. فردا کلی
کار دارم، جراحی دارم. الانم وقت مناسبی برای بحث نیست... بیا موهات رو
ببافم، بخوابیم .از این دستوردادنها و ژستهای اربابگونه، خاطرههای خوشی ندارم. شاید
گاهی این تحکم را بپرستم، اما قطعاً وقتی برای بلندی و فر بودن موهایم

بیتوجهی او اینقدر بههم ریختهام، نه .
_فردا میرم کوتاهشون میکنم ...
نیمخیز میشود، نگاهش میگوید شوخی ندارد، کمی میترسم .
_امروز پدر منو درآوردی، بس نیست؟ نصفشبی، جای اینکه خواب باشی، وایسادی با من یکیبهدو میکنی؟ بیا بگیر بخواب، سویل. عوض این رفتار بچگانه بگو امروز چی شده بود .
به جایش برمیگردد و ناگهان آرام میشود. از من هم سریعتر تغییر میکند.
_چیز مهمی نبود... تو رئیسبازی درمیآری، منم بچه بازی... اصلاً مگه من نمیتونم برای خودم تصمیم بگیرم؟
دراز میکشد و چراغخواب سمت خودش را خاموش میکند. پس چرا کمی مهربانتر نمیشود؟ کمی کوتاه بیا و با من مثل همان بیشتر وقتها باش .
_بهت اخطار میدم سویل، یا بیا کنار من... یا شرایط بدتر میشه ...
آهنگ صدایش میگوید که هیچ گذشت و محبتی درکار نیست، از این که کوتاه نمیآید، غمگین و سرخورده میشوم. به عماد مقتدر اما آرام، بیشتر عادت دارم، ولی این عماد، زورگو و مستبد است .بیصدا در دورترین قسمت تخت میخوابم، دلگیر و بغضدار .
بهسمتم سر میخورد و من ساکت و بیحرکت چشم میبندم.
سرانگشتانش
گرههای ناشیانهای را که بافتهام، در سکوت باز میکند و بیصداتر از من مشغول بافتن میشود. تمام که میشود، صدای رها شدن نفسش را میشنوم.
کلافه و خسته ...
_تو که میبینی چقدر فشار روی منه، سویل... یکم راه بیای، هیچی غلط نمیشه... من دوست دارم بچه بودنو، مهر خواستنو... ولی هیچ کسی

بچهی
لوس و لجباز و تخس رو دوست نداره... معقول باش... امروز چندبار گفتم بیا
حرف بزنیم؟ میدونی برای من واقعاً جز تو و هرچی به تو مربوطه و حالت،
هیچ آدمی اونقدر مهم نیست. امروز رو بهخاطر دیدن دایی و بقیه چیزی نگفتم. گفتم خوشحالی... ولی بعدش انتظار دارم خودت یه وقت بذاری و برام
بگی... متوجه هستی؟
جوابش را نمیدهم، شاید چون انتظار محبت بیشتر را دارم، این عماد را جدید میبینم، جدی و بدون گذشت و مستبد .
_سکوت جواب من نیست، خانم لجباز من .
با دستی که دورم میپیچد، بهسوی او کشیده میشوم. گرمای تنش روی کمرم
خوشایند و دلچسب است، اما سرمای رفتارش..._لجبازی و قهر جواب نیست، فرشته... یه راه بهتر پیدا کن... من حرفمو
چندبار نمیزنم، ولی برای تو همهچیز فرق میکنه... من واقعاً تحت فشارم .
_من این عماد دیکتاتور رو نمیخوام... منم اینجوری تحت فشارم... همهش
فکر میکنم دارم کار اشتباه میکنم .
بهسختی از میان بغضی که گلویم را میفشارد حرف میزنم .
کنار گوشم نجوا میکند .
_بیا گاهی نقش بازی کنیم... بیخطر... بذار بهت بعضی وقتا زور بگم. باور کن
برات ضرر نداره... تو میدونی چقدر بیشتر از هر آدمی که کسی رو

میخواد،
من میخوامت. فکر کن اونوقتا داری به من کمک میکنی... من دو روزه حالم
بده، سویل... استرسم بالاست... همهش میخوام به بقیه صدمه بزنم... ازم دلگیر
نشو ...
بهسمتش میچرخم. این اولینبار است که تا اینحد به من اعتماد کرده و حرف میزند .
_حرصمو دربیار. میتونی روی نقاشیام خرابکاری کنی... نذار خوراکیایی که دوست دارم رو بخورم... یکم گریه منو نمیکشه، وقتی بدونم میآی نازمو میکشی... ولی قول بده بعد اذیتکردنم، خوب از دلم دربیاری... اگه بهتر میشی، من با رابطهی خودمون که گاهی یکم خشنتر باشه هم مشکلیندارم... دیگه همینا تو ذهنمه... ولی خب بازم میتونی ابتکار بهخرج بدی. فقط
زیاد حرص نخورم.
میخندد و محکم من را میفشارد. میدانم گاهی چه فشار روانی را تحمل میکند، اما اینکه خودش بگوید و بخواهد؛ یعنی من را هم شریک لحظات
خود کرده و این برای من یکدنیا ارزش دارد .
_عاشقتم، عروسک... ولی یادت نره تو مازو نداری و لذتی نمیبری... در حد
همون درک کردن خوبه برام .
خودآزاری ندارم و از آزار دیدن بیزارم، اما او نمیداند امید به داشتن او و کامل
کردنش، از لذتهای وصفنشدنی است .
_نه، مازوخیست نیستم؛ ولی از اینکه با همیم، لذت میبرم... فقط زیاد

اذیتم
نکن... بعدشم خیلی لوسم کن. واقعاً خیلیها .
صدایم را کمی لوس میکنم. او از این ضعیف بودن لذت میبرد؛ این را همیشه میدانستهام. منهم از قدرت و سلطهی عاشقانهاش لذت میبرم .
_خب، رابطهی خشنتر دوست داری؟
رویم میچرخد و من شوکه از این تغییر موقعیت، حرفش را هضم نمیکنم .
_چی؟نگاهش پر از برق شیطنت و تفریح است. از عماد جدی خبری نیست.
مینشیند و پاهایم را با رانهایش قفل میکند .
_خودت گفتی با یکم خشنتر مشکلی نداری .
ابروهایم بالا میپرند. نگاهی به در اتاق میکنم. انگار که ممکن است کسی
وارد اتاق شود !
_نترس، کسی تو اتاق یه زن و شوهر نمیآد... کیفش البته به همین استرسشه .
_جدی میگی؟ یعنی ...
سر تکان میدهد، بهمعنی بله. با او بودن عالی است .
_خب، یکم هیجانش بدم؟ مثلاً میگم نه، زشته و از اینا ...
صدای خندهاش را روی گردنم، با بوسیدنم خفه میکند .
_تو بینظیری، عروسک... محشری ...
سعی میکنم مثلاً مخالفت کنم. دستوپا میزنم و مدام یادآوری میکنم این
یک نقشبازیکردن است و او هم در کل زمانِ این رابطه و بازی، هرازگاهی یادم میآورد که باید هر لحظه بیشتر عاشقش شوم و در پایان این منم که

نهایت لذت زن بودن نصیبم میشود و با آخرین نایی که برایم مانده، میگویمکه چقدر عاشق او و این نقشهایش شدهام و نوعی جدید از خشونتی عاشقانه
را برایم معنا کرده است.
.....
_نرو، بیدار میشه... بابا !
این صدای آرام عماد است که بیدارم میکند، ولی با سکوت بعداز "بابا" گفتنش است که هشیار میشوم. چشم باز میکنم. عادل و عماد بههم خیره
شدهاند و این عماد است که زیر نگاه عادل کلافه میشود. لباس بیرون به تن
دارد .
_ببینین، بیدارش کردین... بخواب سویل، من دارم میرم .
بازوی عادل را میگیرد، اما مقاومت او جالب است. پدر و پسر مانند تابلوی
پیری و جوانیِ یک شخص هستند .
_ول کن پسر جون. میخوام عروسمو ببرم، کمی این اطراف ورزش کنیم ...
_بیا بریم، عادلبکتاش. زن منه، با خودم باید ورزش کنه. کجا میخوای ببریش؟
اخمهایش بیشتر جا ندارد درهم شود. یادم میافتد دیشب لباس نداشتم. با
هول نگاه میکنم، همان لباس عروسکی دیروز به تنم است .
_عماد جونم، صبحانه خوردی؟ بیام بهت صبحانه بدم؟با دیدن آن لباسها سر ذوق آمدهام. از تخت که پایین میآیم؛ نگاه پدر و پسر
خیره میشود. یکی با لبخند و دیگری با اخم و چشموابرو آمدن.

_آخ، چه عروسکی شدی موحنایی بابا ...
_برو یهچیز مناسب بپوش، سویل .
دیشب و حرفهایش یادم میآید .
_چشم عزیزم... عادل جون، برو بیرون، من لباس خونهمو بپوشم .
قهقههی سرخوشانهی عادل و غرش خفیف عماد که او را به بیرون هدایت میکند ..
_بیا بیرون پسر ...
_تو برو بیرون. من شوهرشم .
هیچچیز نمیتواند خوشایندتر از آغاز یک روز، اینچنین باشد. عمادی که نسبت به پدرش نرم شده است .
صدای زنگ موبایلش بلند میشود و او در را میبندد و همزمان که تماس را
جواب میدهد، داخل کشوهای من، لباسهایی را انتخاب میکند و مرتب، روی
دراور میگذارد. از بیمارستان است، برای یادآوری ساعت عمل .
_حالت خوبه، قشنگم؟نگاهش پر از نور است و سر زندگی. این دو روز، این برق را نداشت .
_آره... میگم ...
خجالت میکشم از حال و حس خوبم بگویم، اما من تا جای ممکن از او چیزی را مخفی نکردهام .
_خب، جاییت اذیته؟ صبح تنت رو چک کردم. جز چندتا کبودی چیزی نبود... لباستو دربیار. شاید ...
نگرانیاش برایم مثل آرامبخش است. آرام لباسهایم را درمیآورد. زیرِلب چیزهایی میگوید، ولی نمیشنوم .
_من خوبم که... خواستم بگم خیلی خوب بودی و این حرفا؛ روم نشد... از این

لباسعروسکیا و این یهسرهها، سرهمی بزرگا هستن... بخر برام ...
هنوز یادداشتها و اطلاعاتی که آن "من" دیگرِ شر و پر از هیجان، برایم جمع
کرده بود را دارم. عکس لباسها و تمام اطلاعاتی که میبایست داشته باشم.
مازیار از نظر من فقط یک روانی بود.... آنچه دیشب با عماد تجربه کردم، هیچ
شباهتی به بیرحمیهای آن موجود ندارد ...
_بیا، لباساتو بپوشونم، زودتر برم. شاید دیر بیام، مطبم هست... اگه دوست
داشتی، با بقیه برو بیرون. اگه نه، شمارهی عبدی رو که داری؛ آژانس منطقه،
بهش گفتم که چیکار کنه. میآی یکراست مطب. رسیدی، زنگ میزنی، میآم پایین سراغت... با این پسره تنها نمیمونی خونه... اینقدرم عادل جون،عادل جون نکن... عادل خالی کافیه... غذاتم درست میخوری... شب که اومدم،
باهم حرف میزنیم ...
راستی، دیشب به انوری زنگ زدم. فردا میریم پیشش. ولی گفت اگه فکر
میکنی نیازه، بهش زنگ میزنی .
یقهام را مرتب میکند، مثل یک بچه... بچگیام میان دستان یک دیو، مثل
افسانهها از بین رفته است. من دوست دارم این توجه را .
_درضمن... نبینم برای کسی دیگه و جلوی کسی دیگه، لوس حرف بزنی...
بیرون از خلوت دوتایی، شما یه خانم بیستودوسالهی متأهلی... خب؟

_چشم .
گونهام را میبوسد و نگاهی به ساعت میکند .
_من باید برم... نمیخوام تنها تو خونه بمونی .
انگشت اشارهاش را بابت تأکید تکان میدهد و من حالم هیچوقت، اینقدر
خوب نبوده است .
.....
_خب سویل، طبق این یادداشت رو میز، تو دیشب، بیشتر از سهمت شکلات
خوردی... میتونی فقط یه تیکه شکلات تلخ بخوری... لعنت به این پسر. آخه
این چه وضعیتیه... سبحان؟! این چیه تربیت کردی؟ برای ما یادداشت گذاشته.
انگار یه نوزاد رو سپرده به ما .دایی سر از خواندن روزنامه برمیدارد و فنجان چای انگلیسیاش را مینوشد و
عادل همچنان به برگهای که در دست دارد، خیره است. نان تستشده را با
خامه و عسل، جلوی دست سالی میگذارم. اگر عماد لقمهای را که برایش گرفته بودم، میدید؛ حتماً ظرف خامه را در سینک خالی میکرد.
_دیگه چی نوشته؟
خونسردی دایی، بیشتر عادل را عصبی میکند .
_مقصر خود این دختره... تو چرا بهش میگی چشم؟ ببین حتی نوشته اگه
خواستی بری بیرون، کدوم لباس کجاست که بپوشی... کِی فرصت کرده؟ تو
عمرم ...

نگاه دایی از بالای عینک ساکتش میکند، عادل نزدیک شصتوهشت سال دارد و اگر مریضیاش نبود، بیشتر به پنجاهسالهها میمانست .
_عماد اینجوریه... پسرتو همینجور قبول کن... وقتی سویل سختش نیست،
ما حق دخالت نداریم، پیرمرد... تو ناراضی هستی، سویل؟
نمیدانم چندمین نان تستی است که میبلعم. عشق من به خامه و عسل، مانع
از شرکت در گفتمانشان میشود .
_خب ننوشته تکهی چقدری که؟ سخت نگیر، عادل جون... بهتر، من هی نمیخوام فکر کنم که چی بپوشم .صدای خندهی دایی، سکوت را میشکند و عادل برگه را روی میز میکوبد .
_این دیکتاتوریه... اینجوری همهی استقلالت میره، دختر ...
_من مستقلم... فقط دایرهی موضوعات فرق داره... مگه نه، دایی؟ من عاشق
پسرتم، عادل جون... بگه بمیر، میمیرم. این که فقط یه برنامهی معمولیه .
بیتردید اینها را میگویم. نگاه خیرهی آنها به من، بهجز سالی که نمیداند چه میگویم و مشغول خورد و خوراک است، یعنی ختم این بحث .
_این زنِ زندگیه، سبحان. پسر من از من و خواهرت و خانوادهی من شانس
نداشت؛ ولی از زن حداقل شانس آورد .
آرام میخندد و من خیرهی این خندههای اویم و خودش میداند که عماد را
تصور میکنم. عادل خوشخلقتر و خندهروتر است، اما عماد مهربانتر و متعهدتر .
_تو اون برگه ننوشته بستنی نمیتونم بخورم؟

دایی روزنامه را تا میزند و کاغذ را بهسمتم سر میدهد .
_ببین خودت. حالا بگه نخوری، تو نمیخوری؟
لبم به خنده کش میآید .
_خب، اگر بگه مثلاً بستنی شکلاتی نخوره یا وانیلی، منظورش اینه که میتونم مثلاً انبه یا یه چیز دیگه بخورم... اگه بگه هیچ بستنیای، یکمسختتره... اما خب، نخوردن بستنی، بهاندازهی نخوردن کیک شکلاتی، سخت
نیست .
سالی نگاهش بین ما میچرخد و دایی کار را راحت میکند و خلاصهای از حرفهایمان را برایش پشت کاغذ عماد مینویسد .
_این زبونبسته رو گیج نکن، سبحان... سویل، میآی بریم بازار؟
ذهن من نهایتاً به معجونفروشی چند خیابان آنورتر میرود. بازار یعنی یک
جای شلوغ، یعنی خرید کردن، آنهم بدون عماد .
_نه... میخوام برم مطب... شما با سالی و دایی برید .
هنوز نرفته، اضطراب میگیرم .
_بازار بزرگ نمیآی؟ اونجا ...
_سویل جای شلوغ راحت نیست، عادل... ببرش بستنی بهش بده... تو لیست،
چیزی از بستنی نگفته. همین اطراف باشین، خیال عمادم راحته .
_خب این دختر تا کی باید بچسبه به عماد؟
نگاهش میکنم. ایدهآل در نگاه دیگران، فرق دارد با ایدهآل در ذهن من .
_عماد منو از توی یه قفس یکمتروسی سانتی که تمام مدت شبانهروز، مگر
وقت شکنجه... توش بودم، بیرون کشید، عادل جون... من از همون روز

بهش
چسبیدم و ازش لذت میبرم... شاید بقیه ببینن، بگن چقدر لوس و یا وابسته یاهرچی... ولی من وقتایی که عماد پیشم نبوده، جز نهایت استرس و ناراحتی،
احساسی نداشتم... تنها کابوس من اینه که عماد نباشه.
از سر میز بلند میشوم و زمانی که آشپزخانه را ترک میکنم، آنها هنوز ساکتند. سرم نبض میگیرد. باید به عماد زنگ بزنم. ساعت را نگاه میکنم، در
اتاق جراحی است و آنجا نمیتواند جواب بدهد. حتی با فکر نبودن او احساس
سرگردانی دارم. اتاق نقاشی بهترین جایی است که میتوانم آرام شوم .
.....
***عماد
آخرین بخیه را که دستیارم میزند، برای بار آخر علائم حیاتی را چک میکنم. همهچیز نرمال است و عمل عالی پیش رفته است. حال فرصت دارم
تمام ذهن پر از استرسم را به او معطوف کنم و تمام لحظات دیشبمان. حتی
در تخیلاتم نیز تصور این سطح از آرامش و درک بین ما، برایم غیرممکن بود.
سویل برای من نهایت را بهکار میگیرد و این فقط منم که میفهمم او تا چه
حد از خودش خرج میکند. دخترک موحنایی و آتشین من، مهربان و پر از شور است. لباسهایم را عوض میکنم. باید حداقل دو ساعت دیگر در بیمارستان بمانم. هنوز کار ویزیت بیماران بستری مانده است و من خسته و

کلافهام .موبایلم را از مسئول بخش جراحی میگیرم. چندین پیام از سویل دارم. دستم
میلرزد، او هیچوقت برای من پیام نمیفرستد .
"من خیلی دوستت دارم ."
حس این اولینها بد به آدم میچسبد، پیامهای بعدی هم تکرار همین جمله
است، در فاصلههای مختلف. شمارهاش را میگیرم. آنقدر محو حس لذت این
پیامهای او هستم که فراموش میکنم باید به بخش بروم و درنهایت، این یکی
از رزیدنتهاست که یادآوری میکند، منتظر من هستند .
گوشی را برنمیدارد. به خانه زنگ میزنم و پیغامگیر، جوابگوی من است. در
نهایت به شمارهی ایرانِ عادل زنگ میزنم؛ به امید آنکه فعال باشد .
_پسرجان، جای زنت خوبه و اومدیم بیرون ...
حس بدی پیدا میکنم. سویل بدون من بیرون نمیرود .
_دقیق کجایین... گوشی رو میدی بهش؟
از بخش بیرون میآیم. در اینمدت، آنقدر اتفاقات بد را از سر گذراندهام که
هیچ انتظار خوبی ندارم .
_سلام .
میایستم. بهدنبال نشانهها، با کدام شخصیت صحبت میکنم .
_خوبی عزیزم ...صدایش آرامتر و زمزمهوارتر میشود .
_خیلی... اومدیم اون «ویتامینه» هست، نزدیک خونه... با عادل و سالی... یه
معجون برای سالی گرفتیم. اون کلا قاطی کرده... فکر کن، همچین چیزی

نخورده، اونم تو سرما .
نفس راحتی میکشم، از اینکه کنارش نیستم کمی ناراحتم. اما اینکه به او
خوش میگذرد، عالی است .
_فقط زیاد بستنی نخور، بعد سرفه میکنی. تموم شد، یکم بمون تا بدنت گرم
بشه، بعد برو بیرون .
تصور او، درحالی که سرما خورده است، ترسناک بهنظر میرسد. اینکه همهچیز در کنترل من باشد، کار را سخت میکند و سعی میکنم خودم را آرام کنم. اگر قرار باشد مریض شود، میشود .
_عماد؟
_جانم !
_پیامامو خوندی؟ بد موقع که نفرستادم؟ آخه گفته بودی جراحی داری و سرت شلوغه .
بهسمت بخش میروم .
لحن خجالتزدهاش را دوست دارم .
_تو بهترین زمان ممکن بود، عزیزم. داشتم به خودمون فکر میکردم و... خب،
به دیشب... سویل؟
درونم حسهایی تغییر کرده است. آن سکوت و سردی رو به افول است. دوست
دارم با او حرف بزنم؛ از خودم، افکارم، او و رابطههایمان، از هرچیزی که بین
ماست .
_جونم .
صدایش را بینهایت پایین آورده است. صدای عادل که صدایش میکند، در

پسزمینه میآید. ساعت را نگاه میکنم، وقت ناهار است و او بستنی میخورد .
_فعلاً هیچی. بعد باهم حرف میزنیم. باید برم بخش، ولی الان وقت ناهاره،
بستنی نخور. برید یه غذای درست بخورین... ساندویچ نباشه، هیچ مدل... پیتزا
هم .
صدای اعتراضش میآید، این یعنی قصد این کار را داشته است .
_دوستت دارم، عروسک... عصر بیا مطب، وسایل نقاشیتم بیار .
باشهای که میگوید، حس خوشایندی برایم دارد. آنقدر که لبخند روی لبم
میآورد و این برای همکارانم کمی عجیب است. من بهندرت لبخند میزنم و یا
کمتر از حالت جدی و سردم خارج میشوم، اما مدتی است که منهم گاهی ازآن پیلهی فلزی بیرون میآیم و سرکی به بیرون میکشم، اما فقط وقتی او را
کنارم دارم .
_تو را من چشم در راهم... به کجا چنین شتابان، دکتر بعدازاین ...
_تو... امروز اینجا تو بخش من چیکار میکنی، جلال؟ تایمت نیست .
مدتی است که زندگی ما را از هم دور کرده است. چیزی به مراسم عروسی او
نمانده و من حتی بهدرستی شریک زندگی او را نمیشناسم .
_امروز آفم بود، اومدم محیا رو ببرم؛ گفتم یهسر به توی نامرد بزنم... باز رفتی
تو لاک خودت؟
_برو تو اتاقم. چند تا ویزیت دارم. انجام بدم، میآم .

بازهم به او و دوستیاش. تمام مدت من به کار و سویل و گاهی "خانهی آرمش" میگذرد. قبلاً هم زیاد اهل رفاقت و رفتوآمد نبودم؛ اما بعد از آمدن
سویل، کمی اجتماعیتر شده بودم .
در اتاق را که باز میکنم، او تنها نیست. محیا، همسرش هم در اتاق است و
بهنظر میرسد مشغول صحبت دربارهی یک بیمار است. قد متوسطی دارد و
کمتر پیش آمده او را با آرایش ببینم. ظاهر ساده و رفتار مهربانش در بیمارستان زبانزد است. نگاه عاشقانهی جلال به او مدتهاست برایم عادی شده
است. آنهم برای کسی مثل جلال که با کسی دوست نمیشد .
_ببخشید دکتر... من برم .روپوشم را درمیآورم. خسته و بیحوصله شدهام، دلم سکوت خانه و
شیطنتهای او را میخواهد .
_عماد... محیا با توئه، مرد. یه تعارفی، چیزی ...
_حواسم نبود... ببخشید... جلال، حتماً کار دارن. بیکار نیستن... خانم سهیلی،
اگر مقدوره، پروندهی مریضی که جراحی کردم رو بیارید. فراموش کردم، باید
چیزایی بنویسم .
از در بیرون میرود .
_زن من مگه آدمته؟
میخندد .
_چرند نگو... دایی و عادل اومدن دیروز... میآین امشب اونجا؟
بلند میشود و از فلاسک، چای میریزد، یکی برای من و دیگری برای

خودش .
_چشمت روشن... تو مگه وقت مهموندار‌یام داری؟ خودت و زنتو کردی تو
یه پستو، درم نمیآری ...
به موبایلم نگاه میکنم، یک پیام از سویل دارم .
"من پیتزا خوردم، چون خیلی بوی خوبی داشت. اما عذابوجدان گرفتم. بهت
گفتم که بدونی"._چیه اون پیام که نیشتو باز کرده... حضرتِ اخم .
_اخم چیه، جلال؟ وقتی موضوعی نیست برای خنده، الکی لبخند بزنم؟ میآی؟ مطب امروز خیلی مریض نداره. زود تموم میشه .
_مناسبتش؟
یک جرعه چای کمرنگ از لیوان شیشهای در دستش میخورد. این یک ملاقات معمولی، آنهم بعد از دیدن حداقل سه روز در هفتهی ما نیست .
_برو سر اصل مطلب، جلال ...
_اصل مطلب چیه؟ اومدم یه سری بهت بزنم و خبر بدم، مادرخانومت سکته
کرده .
گوشی روی میز رها میشود .
_کِی؟ چرا باباش چیزی نگفت؟ پریروز اومدن اونجا .
شانهای بالا میاندازد .
_نمیدونم. انگار چند شب پیش بوده... نمیخواست بگم ...
گوشی را برمیدارم و شمارهی او را میگیرم. نباید چنین چیزی را از من پنهان کنند .
با چهارمین بوق برمیدارد ._سلام پسرم ...
صدایش خسته و گرفته است .
_چرا نگفتین؟ الان باید از جلال بشنومش؟

سکوت میکند. صدای گرفتهای میآید که میپرسد:"کیست"؟
_بهاندازهٔ کافی سویل کار داره برات... بهش نگو. اون تازه یکم بهتر شده، عماد جان... سویل خیلی دوست نداره ما اطرافش باشیم... حق ...
_اینطور نیست... ما دوران سختی رو داشتیم... الان بهتریم... فقط چیزایی
هست که نمیدونید. من نمیدونم اونروز چی شد. شما باهم حرف زدین...
وقت برای اینا هست. خانومتون خوبن؟
نگاه جلال خیره و حیرتزده است. چیزی به پایان ساعت کارم نمانده و این
یعنی میتوانم از ساعت آزادم استفاده کنم .
_خوبه، فردا ترخیصش میکنن... به سویل نگو، عماد. حداقل تا روبهراه نشده
مادرش، چیزی نگو... دخترم کم درد نکشیده .
_آدرس بدین، خودم میآم سر بزنم .
بیمارستان را میشناسم، گوشی را که قطع میکنم، جلال خندان است .
_عماد بیشتر از چند جملهی طلبکار و سرد حرف زد... نمیشناسمت انگار...
دلداری میدی ...در باز میشود و محیا با پروندهای در دست، وارد میشود.
_ببخشید دکتر، کار پیش اومد... آقاجلال، من دارم میرم با دخترا بوفه. گفتم
بدونین .
_ای قربون اون آقاجلال گفتن تو، زن ...
در با شتاب بسته میشود و جلال است که قهقهه میزند .
_حالا من بودم، میگفتی گندشو درآوردی .

_تو که گندشو درآوردی... فقط مونده لیست تهیه کنی، سویل چیکار کنه. چه
ساعتی، چند لقمه غذا بخوره و ...
_فقط مونده، نه... سویل از این لیستا داره... بقیهشم نیازی نیست به تو توضیح
بدم... میآی بریم ملاقات؟
کمی طول میکشد تا حیرت و شوکه شدن از چهرهاش برود و من آمادهی رفتنم .
_تو مشکل روانی داری، عماد... یعنی چی؟ این نرمال نیست .
پشت سرم میآید. این فکر او که با من و دنیای من آشنایی دارد، عجیب است .
_جلال، پیر شدی یا چیزی؟ اون آنرمالم که میگی، تویی نه من... یا بیا یا برو
پیش زنت با دخترا ._تو که نمیخوای... اذیتش کنی؟
میایستم. او چه فکری میکند؟
_جلال، حالت اوکیه؟ بهتره بری از خودش بپرسی که اوضاع چهجوریه... یا
میخوای ریز جزئیات رو تقدیمت کنم؟
ناخواسته کمی صدایم بالا میرود، پرسنل بخش، ایستاده و نگاه میکنند .
_باشه، نمیخواد منو بزنی... بریم... به محیا پیام میدم .
.....
کلاهم را میگیرد، بعد پالتوی خزدار خردلیرنگ را... مثل همیشه، منظم و سر جای خودش .
_وسایلت رو نیاوردی؟
نگاه خستهای به من میاندازد. از صبح مشغول کار بوده است، بوی

بیمارستان، هیچوقت برایم عادی نمیشود، بوی آن شوینده و ضدعفونیکنندهی همیشگی.
_نه، تا تو کار میکنی، میخوام بخوابم .
_بو میدم؟
کمی فاصله میگیرد، فاصله را کم میکنم ._بوی بیمارستانه خب... بغلم نمیکنی؟ من امروز خیلی خسته شدم .
صدای ضربه به در میآید و من بهسرعت، بهسمت اتاق مجاور میروم.
منشی
میخواهد بیمار بفرستد. در را نبسته، بازش میکند .
_حالت خوبه، سویل؟
نگاهش بیشتر از خستگی، چیزهای دیگری هم دارد؛ نمیتوانم بفهمم .
دست دراز میکند. بهسمتش میروم، آستینهایش را بالا زده است.
دستهای
مردانهاش حس قدرتی را که دارد، نشانم میدهد .
من را در آغوش میگیرد و بوسهاش روی موهایم مینشیند .
_بگیر بخواب، کارم زود تموم میشه. فردا بیکارم، تو خونه میمونم .
خبر خوشی است برای من که بیشتر روز، او را ندارم .
دراز میکشم و صدای ضعیف او میآید، این یعنی بلندتر از حد معمولش حرف میزند. میداند شنیدن صدایش برایم آرامشبخش است .
چشم میبندم و میبینم که من میان کویر و چادرهای کاروانسرا ایستادهام.
چیزی درست نیست. تاریکی و تنهایی، صدای زنگولهی یک شتر مادر با بچهاش که آنسوی کاروانسرا نشستهاند... وحشت از چیزی که نمیدانم چیست و صداهای گنگی که اطرافم است... گویا من وسط یک گردباد ایستادهام و آدمهایی که میدوند و جیغ یک زن و صدای گلولهها...
نفسهایکسی که من را از گردباد بیرون میکشد و از سرمای شب، به

گرمای تن کسی
کشیده میشوم که بوی الکل و مایع ضدعفونی میدهد .
_هی... آروم باش خوشگلم... چیزی نیست .
چشمهایم، باز بسته میشوند و بازهم گرمای خواب .
" نمیتونم ازت بگذرم سمر، با من میآی"؟
چشم باز میکنم و بهدنبال صاحب صدا، نگاه میگردانم. اتاق با آباژور بزرگ
کنار کتابخانه روشن است و تاریکی غروب. صدا در سرم اکو میشود. گویا همین الآن هم میشنوم. همهجا ساکت است. میترسم. صدای آن مرد... تصاویری آشنا پیش چشمانم میآید. تصاویری که نمیتوانم بگویم من دیدهام
یا نه .
بلند میشوم تا بیرون بروم، ساعتی از پایان کار ویزیت او گذشته و سکوت
ترسناکی حاکم است .
_فردا عصر پس وقت بذارین، ممنون .
نگاهش از پنجره به بیرون است و گوشی را در دست میچرخاند.
مضطربم و
نمیدانم چرا. آن صدا در گوشم میپیچد. باید بدانم.
_تو کاروانسرا چی شد، عماد؟ اون صدا واقعی بود. گفت با اون باید برم.ابرویش که بالا میپرد، یعنی از حضور و این حرف بیحاشیهام جا خورده است.
انتظار ندارد .
_خب، چیز خاصی نبود... باز خواب دیدی؟ بیا اینجا ببینمت، عروسک .
میدانم از گفتن فرار میکند .
_امیرعباس میدونه؟ میخوام زنگ بزنم، بپرسم ...

نگاهش برق خشم میگیرد و صورتش سفت میشود. او عصبانی است و من،
کلافه و مضطرب، بیچاره و درمانده. سینهاش را میبینم که نفس میگیرد و
دیگر از آن خشم، خبری نیست .
_تو به من اعتماد نداری؟ فردا میریم پیش انوری... اگه به توافق رسیدیم که
باید بدونی، خب. برات تعریف میکنیم... من و هرکی که بخوای .
آغوش باز میکند .
_بیا اینجا سویل .
بهسویش پرواز میکنم. دیگر هیچ صدایی، هیچ گمشدگیای، برایم مهم نیست. این فقط داشتن لحظهای آغوش اوست که برایم دنیادنیاست .
_عزیز دل عماد، اینقدر خودتو اذیت نکن. وقتی اینطور پریشون میشی و خواب میبینی، فکر میکنم نتونستم آرومت کنم، فرشته .میان آغوش او، کنار پنجرهی اتاق کارش، وقتی از خستگی چشمانش رویهم میافتد و بازهم نگران کابوسهای من است، باز عاشق میشوم، برای هزارانهزاربار دیگر، عاشق عماد زندگیام. من مثل یک چادر میان صحرای زندگی، فقط بهاتکای او ایستادهام، میدانی "عماد" یعنی چه؟ یعنی "ستون"،
و او ستون حیات من شده است .
.....
_عماد جونم، بیا، این خوشمزهست .
زیتون پروردهای را که بهسمت دهانش میبرم، با کمی چشمغره میخورد. نگاه محیا، خیره روی من میماند، این دومینبار است که او را میبینم. بار اول
حال خوبی نداشتم و اینبار، به دعوت عماد به یک سفرهخانه آمدهایم.

منتظر
عادل و دایی و سالی که دیر کردهاند، نشستهایم و عماد برایم بهجای لواشک و
ترشیجات، زیتونپرورده خرید و من میدانم، برای بستن دهان من است .
_خودت بخور سویل... هر یکیدرمیون، تو دهن من میذاری .
محیا با سالاد جلویش مشغول است و جلال سکوت کرده و لبخند خاصی دارد. نگاههایش با عماد، چیزی است که متوجه نمیشوم .
_خب، این خیلی خوشمزهست .
_انگار دکتر، زیتون دوست ندارن .قاشقم میان راه به دهان عماد خشک میشود. محیا فقط حرف را زد و
مشغول همزدن سالاد سزارش شد. صدای سرفهی جلال و دست عماد که پیش میآید تا زیتون را بگیرد و به دهان ببرد .
او زیتون دوست ندارد و من حتی نمیدانم. قبلاً هم از دست من آن را گرفته
است .
_تو زیتون دوست نداری؟
جلال میخندد و محیا... نگاهش حس خوبی به من نمیدهد، حس یک احمق
را دارم .
_زیتونپرورده دوست دارم، خوشگلم... زیتون معمولی، نه .
دروغ میگوید، این واضح است. سعی میکنم لبخند بزنم. اما حاصلش فقط
طرح یک لبخند لرزان است. سالی را میبینم که با دایی وارد میشوند و عادل،
پشت سرشان. همگی بلند میشوند و منهم فرصت را غنیمت میدانم تا

از
تخت پایین بیایم. عماد مشغول جابهجا شدن است که دست سالی را
میگیرم
و میکشم. هیچوقت اینقدر احساس حماقت و مسخره شدن نداشتهام.
اولین مقصد، دستشویی داخل حیاط است که آنجا هم تخت چیده شده
.سالی، ریزنقش و حالتش بیشتر دخترانه است، با موهایی بلوند و
لخت. با
اشاره میپرسد چه شده و من دستوپاشکسته میگویم که عماد زیتون
دوست
ندارد و من حتی این را نمیدانم، اما زن جلال میداند .
_برای چی اینجایی، سویل؟
روی یکی از تختها نشستهام و سالوادور، مشغول نوازش سر من است تا
آرام
بگیرم. سالی عقب میرود. اشکهایم را پاک میکنم. خجالت میکشم
دوباره به
آن تخت که همه نشستهاند، برگردم .
_سؤالم جواب نداشت؟ چرا گریه میکنی؟ بلند شو با من بیا .
دست سالی را میگیرم. نمیخواهم برود یا به عماد نگاه کنم .
_میشه تو بری؟
_نه .
محکم و بیبروبرگرد. سالی بهآرامی دستم را رها میکند و از کنارمان
میگذرد. کسی در حیاطِ سرد نیست، گاهی یک کارگر رد میشود .
_بلند شو بریم، شام بخوریم .
عصبانی است. از لحن کلام و جملات دستورياش هم میتوانم بفهمم .
_نمیخوام بیام... دیگه نمیآم... چرا بهم نگفتی؟ اون میدونه، من
نمیدونم؟اشکم سرازیر میشود. احساس میکنم او را ندیدهام، گویا

نمکنشناسی کرده
و کم گذاشتهام .
دستش روی بازویم مینشیند، گرم و سخت .
_برای این گریه نکن، عروسک... برای چیز دیگه اشکتو درمیآرم... حالا بریم،
صورتتو بشور .
مات و مبهوت نگاهش میکنم. اشکم بند میآید. دنبال نشانهای از شوخی
میگردم. دست دراز میکند و محکمتر از معمول، آرنجم را میگیرد. مقاومت
میکنم و قدم برنمیدارم. نمیخواهم برگردم .
_ولم کن، نمیآم... من سر اون تخت برنمیگردم... از اون دختره خوشم نمیآد... از جلالم حالم بههم میخوره که بهم میخنده .
دستم رها میشود. چشمان گردشده از تعجبش، چیزی از عصبانیت و ناراحتی
صورتش کم نمیکند. آرام میغرد .
_این بچهبازیا چیه، سویل؟ اینجا خونهمون نیست؛ ازت انتظار رفتار معقول
دارم... شرمندهم نکن .
لب برمیچینم. من او را شرمنده میکنم؟ بیاختیار میپرسم:
_از من شرمندهای، عماد؟سر بهکلافگی تکان میدهد و نزدیکتر میآید. انگشت روی لبهایم میکشد
تا از لرزش بغضدارش کم کند .
_آخه من کِی گفتم شرمندهم؟ مغلطه نکن... اینجوری قراره آروم کنی منو؟
خب، باشه. من الان میگم شام ما رو بیارن اینجا. تو سرما میشینیم،

میخوریم. ولی درازاش، یک روز مطلقاً با تو حرف نمیزنم .
بهسختی آب دهانم را قورت میدهم، یک روز تمام؟ نه، صرف نمیکند یک
روز کامل، بیتوجهی او. من بدون آغوش او و حرفهایش، دوام نمیآورم .
_نه، بیخود کردم... بریم !
سر پایین میاندازم و جلوتر از او حرکت میکنم. فکر تنبیه یکروزه، آنهم برای یک دختر غریبه، هیچ توجیه منطقی و احساسی ندارد. بقیه مشغول
خوردن غذا هستند. زیر نگاه محیا که نمیتوانم تفسیرش کنم، از تخت بالا
میروم. بقیه جابهجا میشوند و من مثل یک مهره، درنهایت، کنار همان که
نمیخواهم، مینشینم .
_سویل، خوبی بابا؟ عماد، بچه رو چیکار کردی، گریه کرده؟
_عادل جون، من بچه نیستم. عماد کاری نکرده .دایی کنار دست من مینشیند. جایی که عماد میخواست، ولی علناً دایی و
عادل او را دور کردند. صورتش از ناراحتی رنگ عوض میکند. میدانم میخواهند اذیتش کنند. این را جستهگریخته از میان اشارههایشان میفهمم .
نمیخواهم که این مهمانی شام، به ناراحتی او ختم شود. برایش لقمهای از
کباب میگیرم، با مخلفات. تابهحال باهم چنین جایی نیامدهایم .
_بیا عماد، همهچی گذاشتم .
خم میشوم و لقمه را بهسمتش میگیرم. برق نگاهش یعنی این کار را دوست
دارد. بازهم یک لقمهی دیگر .

_خودت بخور، دایی. عماد میتونه بخوره .
صدای زنانهی محیا زیرلب چیزی میگوید و من نمیشنوم، اما اخم جلال میگوید که حرف خوبی نبود. اهمیتی ندارد، مهم مردی است که گوشهای دورتر از من نشسته است و با تمام شلوغی اطرافش، بازهم نیاز به توجه دارد و
من فقط ذرهای از دریای توجهاتی که به من داشته است را برایش خرج میکنم .
_من نگفتم نمیتونه، دایی... همیشه اون اینکارو میکنه .
صدای خندهی خفیفی میآید. عماد از محیا تعریف میکند، ولی نمیدانم چرا
او من را دوست ندارد. بهسمتش برمیگردم تا بپرسم چرا میخندد، ولی این
صدای عماد است که اخطار میدهد .سالی گوشهای آرام نشسته است و عماد برایش غذای بیشتری میگذارد.
عماد من با تمام سختگیریهایش، مهربان است. آنقدر که من حتی نمیتوانم کسی را بهاندازهی او، پر از محبت بدانم .
نگاهش به لبخند من، کمی با اخم مخلوط است، اما میدانم از همهچیز راضی
است .
_ببخشید، ناراحتت کردم .
به منبع این معذرتخواهی نگاه میکنم. جلال کنار دست او، با گوشیاش مشغول شده است. سفره را جمع کردهاند و منتظر بساط چای، هرکسی مشغول کاری است. عماد هم گوشیاش را در دست گرفته و این عجیب است .
_من هروقت زیتون بهش دادم، خورده عماد. هیچوقت نگفته چیزی رو دوست

نداره، محیاخانم .
حقیقت را میگویم، شاید این برای او فقط حرف باشد، اما هنوز حال من بابت
آن بد است .
_این نشون میده آقای دکتر بینهایت دوستت داره... من اولش فکر کردم
میخواین... راستش، گفتم لوسبازیه... از این اداهای دخترونه... میدونی که
چی میگم؟
گیج و سردرگم نگاهش میکنم. من هیچوقت مکالمهای با غیر از افرادی که
اطرافم بودهاند نداشتهام، مگر معدود آدمهایی که حس خوبی
بدهند_نه، واقعاً نمیفهمم... من آدمای زیادی تو زندگیم نیستن... بلد نیستم
چیزایی رو که میگین .
کمی عقب میرود و انگار دقیقتر میخواهد ببیند. باورش نمیشود .
_ولی شما که تو لندن زندگی کردی... مگه میشه ندونی؟
نگاهی به عماد میکنم که از بالای چشم، حواسش به ماست. از او کمک میخواهم .
_جلال... یکم جابهجا بشین، زن منو بفرستین کنارم .
عادل و دایی سکوت میکنند. باهم به زبان انگلیسی، مشغول بحثهای اقتصادی هستند. این جمع در این مکان، بهاندازهی کافی عجیب است. حال،
سکوت بین آنها، بیشترش کرده است.
جلال و سالی با اشارهی عماد و بعد محیا، از جایشان تکان میخورند و بازهم

صفحهی شطرنج جابهجا میشود. کنار او که مینشینم، گویا تازه میتوانم نفس
بکشم .
_عماد، خونه حاضره. امشب بریم؟
دایی، استکان چایش را درون نعلبکی میگذارد و خیره به عماد است .در اولین فرصت، دست رها شده از گوشی و خالیاش را میگیرم. گرمای دستان بزرگش برای من، ته دنیادنیا آرامش است و من غرق لذت. کمی دستم
را میفشارد و همین برای خلسهی آرامشبخش من کافی است .
_امشب بخواین، میتونین برید... راستی عادل، خواستی میتونی یهسر بری
خونهی پدریت. هرچند خیلی تغییر کرده... بچهها حق نفس کشیدن دارن
توش، با امنیت کامل .
جلال سرفه میکند. نگاه خیرهی عماد و عادل بههم و دایی که نگاه نمیکند و
فقط اخم دارد .
_خوبه، عماد... فکر کنم آدمای قبلی، خودشونم مثل خونهشون بودن. برای
اون خونه و بچهها خوشحالم که گیر کسی افتادن که میدونه چیکار کنه .
همهی وجودم چشم میشود بین عماد و عادل. بقیه هم دستِکمی ندارند.
اول عادل لبخند میزند. عماد سر پایین میاندازد و باز نگاهش میکند. بعد
لبخند میزند. نمیدانم عادل چه میبیند که برق اشک در نگاهش را میتوان

دید. دست عماد را میفشارم. از جا بلند میشود .
_ما دیگه بریم... شما که ماشین گرفتین امروز... دایی، کلیدا رو که دارین. به
نگهبان سپردم، میاین... اونی که تمیز کرده، همهچی خریده برای یخچال...
جلال؟ محیاخانم؟تابهحال او را هیچوقت تا اینحد عجول ندیدهام و دست منِ شوکه را میکشد.
سالی، مبهوت، بین عادل و دایی و با آن هیکل ریزجثه، رفتن ما را نگاه میکند .
_عماد؟ سالی با داییاینا بره؟
نگاهش حرف آخر را میزند .
_نه، میخوای مثل پاپی بیاریمش تو تختمون!
با چشمانی گردشده از تعجب نگاهش می کنم. امیدوارم بقیه نشنیده باشند.
ناراحت میشوم از اینهمه حساسیت، ولی سکوت میکنم .
_نکن .
انگشتم را از دهانم بیرون میکشد. منظورش ناخن خوردن است .
_تو میدونی چقدر از این کار متنفرم، باز انجام میدی؟ امروز کلکسیون همهی کارایی رو کردی که هرکدوم بهتنهایی میتونه... آخه من با تو چیکار
کنم؟
مصرانه، نگاه به بیرون میدوزم. یک روز پر از اتفاق و پر از روابط با آدمها...
خستهکننده و استرسآور .
_اون بیرون چی داره؟ جواب من سکوته؟ سویل ...
داد میزند و روی داشبورد میکوبد. انتظار این را ندارم و ازجا میپرم

._ترسیدم، داد نزن... نمیبینی قهرم؟ از محیا خوشم نمیآد؛ از این دورهمی
هم خوشم نیومد. سالی برای دیدن من اومده ایران، اونوقت تو همهش بهش
اخموتخم میکنی .
صدای تیکتیک راهنما و او کنار میزند .
_این امکان نداره... تو بهخاطر اون پسره با من بحث نمیکنی، سویل... تو
بهخاطر هیچ جنس مذکری، با من بحث نمیکنی... متوجه شدی؟ !
داد نمیزند. آرنج روی فرمان گذاشته، خیرهی من است. نمیدانم باید چه کنم... این انصاف نیست که با سالوادور اینگونه رفتار کند، اما این هم انصاف
نیست بهخاطر او، عماد را عصبانی و حساس کنم. آخرش که چه؟ عماد دنیای
من است.
_باشه... فقط باهاش بد نباش، گناه داره .
آتش نگاهش بهآنی خاموش میشود. رنگورویش هم بازتر. خم میشود و دستانش را برای لمس کردنم پیش میآورد. محو آن لبخند کمپیدای روی لبش میشوم .
_این کارا رو میکنی که عماد هلاکته، عروسک... فردا میبرم، میذارمت پیشش... عادل تور ایرانگردی برای خودشون ثبت کرده، یههفته برن بگردن.
سالی زودتر برمیگرده .گونهام را نوازش میکند و لحظهای خیرهی چشمانم میشود. نمیتوانم
افکارش را بخوانم .
_میدونم همهچی روبهراه میشه... یهروز هممی اینا میشه خاطره که

میتونیم اسمشو بذاریم داستان زندگیمون .
ماشین را روشن میکند. به حرفهای او ایمان دارم. خوب یا بد، او تنها کسی
است که هرکاری هم بکند، باز برای من همان "ستون" است .
_دیگه جایی که من هستم به کسی دیگه برای آروم شدنت متوسل نشو...
نباید با سالی میرفتی و اونجور گریه میکردی... چندبار پیش اومد که جایی
بودیم، کنار غذا زیتون سرو میشد. جلال به زنش گفت که من زیتون دوست
ندارم... همین .
_پس چرا من هربار از اول بهت زیتون دادم، خوردی؟ من... هیچ چیزی از
خوراکیایی که دوست داری، نمیدونم... حتی رنگی ک ...
_حنایی... من این رنگو خیلی دوست دارم، مثل موهات ...
دست دراز میکند و چتری موهایم را نوازش میکند. غرق در خوشی میشوم .
_واقعاً به غذا خیلی اهمیت نمیدم. همهچی دوست دارم... بیشتر تمیزی و
کیفیتش مهمه... بعد هرچی تو تعارفم کنی، دوست دارم. هرچی رو که
بخوایبا من قسمت کنی... نه نمیگم... پس ناراحت نباش. از چیزایی که فقط برای تو
استثنا میشن، لذت ببر. نه اینکه بری یه گوشه و بهخاطرش گریه کنی ...
این حرفها برایم تازگی دارد، خیلی چیزها را تجربه نکردهام .
_ولی اون بد گفت... بعدم گفت اینا لوسبازی بودن و اون فکر کرده

لوسبازیِ
منه .
لبخند میزند و دست روی پایم میگذارد. تمام حواسم به گرمای دستش و
آن لبخند است .
_خب، عادی نیست برای همه، ولی من فکر نمیکنم تو مجبور باشی برای اون
تعداد انگشتشماری که اطرافمونن، نقش بازی کنی. خودت باش... تو اینبار
اگر چنین چیزی رو گفت، فقط بگو، شما ناراحت میشید، نگاه نکنین... یا
هرچیزی، ولی گریه کردن، نه... تو اخلاق منو میدونی. اگه نخوام کاری رو انجام بدم، نمیدم... پس خواستم .
حس خوبی است، تعلق به عماد داشتن. اینکه او به همهی نیازها و خواستههایم توجه دارد... اینکه کوچکترینها را هم از خاطر نمیبرد، حتی سختگیریهایش. این روزها حالم خوب است. حتماً فردا برای دکترم میگویم، از زمانهایی که در این چند روز برای خود داشتهام و به کسی ندادهام .
_فردا میخوای بیای بریم دیدن خانوادهت؟ من خونهم کلاً .شوکزده نگاهش میکنم. نمیدانم چرا، اما نمیخواهم. دیدن برادرم و نامزدش حالم را بد میکند. دیدن مادرم که برای من بیشتر یک زن آشناست... اما پدرم... با آن نگاه خاص... تصاویر محوی پیش چشمانم است،
صداها بازهم میآیند، همهمه و سردرد .
_نمیریم... آروم باش... فقط بگو نه... خب؟
دستش روی کمرم مینشیند. همهمه آرام میشود. سمر، دخترک درونم

نمیدانم چرا اشک میریزد... او همیشه پدر و مادرم را میخواهد.
.....
با صدای جیغ کسی در خواب، ازجا میپرم. میان آغوش عماد خوابیدهام؛ پس
او هم از این وحشت من از خواب میپرد. احساس گنگ و ترسناکی است.
سراسیمه ازجا بلند میشوم .
_آروم باش. چی شده، عروسک؟
صدای ضجهٔ یک زن که هی دورتر میشود... شاید در این خانه است .
_اون زن... عماد ...
بهدور خودم میچرخم، دنبال جایی که پنهان شوم. دنبال یک جا... و این قفل
دستان اوست بهدورم .
_چیزی نیست. خواب دیدی، سویل... خوابه، فدات بشم من ...._اون اینجاست... داره جیغ میزنه... من میشنوم، عماد .
تنم به لرزه میافتد.
***عماد
او میلرزد، از صدای جیغی میگوید که من نمیشنوم، اما میدانم از چه حرف
میزند .
_من خوبم... میشه ولم کنی .
صدا و ریتم حرف زدنش میگوید آن "دیگری" است. رهایش میکنم .
_فقط یه خواب بود .
حس غریبگی با او پیدا کردهام. شاید او هم فهمیده، نیشخند میزند .
_اون خیلی ضعیفه ...
میشوم عمادی که با یک غریبه حرف میزند. من سویل را با هزار

شخصیت
هم میخواهم و دوست خواهم داشت، اما اگر کمک کند .
_نه نیست... اون قویه، اگه یاد بگیره چهجوری مقاومت کنه و فرصت بهش
بدی... اون نیاز به کمک کسی نداره .دستی به موهای بافتهاش میکشد.
این سویل را با موی بسته ندیدهام. حدسم
درست است، بافتها را باز میکند. حال بیشتر او را میشناسم، مستقلتر و بیپرواتر .
_تو اونو دوست داری، معلومه... میتونی بهش زور بگی ...
بهسمت تختخواب میروم، ناخودآگاه همیشه نسبت به او گارد دارم .
_من به تو هم زور میگم... به اون دختر شیطون و نوجوون، سمر هم میگم...
یادت نره هرسهتاتون، برای من سویل هستین .
نگاهش به تخت مردد است. این اولین بار است که هردو متفاوت رفتار میکنیم .
_اونجا بخوابم؟
_نه... اتاق مهمان حاضره... از اون استفاده کن .
دراز میکشم و این سخت است. یک چاقوی دو دم، یک کار خطرناک برای دخترکم، اما ریسک میکنم. من او را هرچه باشد میخواهم، ولی اینگونه تکهتکه و چندپاره! برای او سخت است. میبینم چگونه پیش چشمانم آب
میشود. چگونه پیش رویم از ترسها و خاطراتی که در ناخودآگاه دارد، عذاب
میکشد. او میرود و من تا صبح نمیتوانم چشم رویهم بگذارم، تمام سایتها
و مقالاتی که میتوانم را میخوانم، شاید بتوانم کمکی کرده باشم. اما

همهچیز
آنقدر پیچیده است که در انتها میدانم شاید حتی انوری هم نتواند کاری کندو نتیجه آن است که فقط این خود اوست که بیشترین کمک را به خود
خواهد کرد .
برای سر زدن به او مقاومت میکنم تا طلوع خورشید. اینکه به اتاق برنگشته،
یعنی دخترک مظلوم من همچنان میان زمان گم شده است .
وقتی به آشپزخانه میروم، میز صبحانه چیده شده است، اما آنچه ضربان قلبم را بالا میبرد، نان تازهای است که روی میز است. نانفانتزیفروشی دو
خیابان بالاتر است. ساعت هفتوسیدقیقه است.
_سویل؟
صدایش میزنم. از اضطراب وسایل روی کانتر را جابهجا میکنم، با نظم خودم.
خبری نمیشود و اینبار با صدای بلندتر...
_بله... چرا داد میزنی؟ !
یک دست ست اسپرت دخترانهی لیمویی به تن دارد، برای سویل، انتخاب
زیادی روشن و جلوی چشمی است .
_چرا برای نون بیرون رفتی؟
لبخند لجوجانهای میزند. به خودم باید بقبولانم این وجه دیگر سویل است.
وقتی این خردهشخصیتها بروند، مجموعش میشود سویل... اگر ..._اونه که مطیع تو شده، نه من... رفتم بیرون، هرچند یکم سخت بود؛ ولی خب، رفتم و نونم خریدم .

نفس عمیقی میکشم. خونسرد بودن، بهترین راه برای مقابله است .
_باشه، هرجور دوست داری... برای من یه قهوه درست میکنی؟ برم یه دوش
بگیرم .
سری بهتایید تکان میدهد. انتظار لجبازی دارم و نمیدانم چرا .
_تو اونو بیشتر دوست داری؟
پشت به من دستگاه قهوهساز را روشن میکند .
_من سویلو دوست دارم... همهجوره... ولی وقتی گیر میکنه بین زمانای گمشده و اینقدر حالش بد میشه که دائم کابوس میبینه... وقتی میدونم
یادش نمیآد و میخواد من نفهمم... وقتی با حسرت به آدمای اطراف نگاه میکنه... میگم من سویلی رو دوست دارم که همهی شخصیتا باشه... میفهمی؟
برق خاصی در نگاهش میدرخشد، نمیدانم چیست، شاید نفرت، شاید خشم... شاید ...
_منو دوست نداری؟
کلافه میشوم از این سؤالهای سخت و تکراری ._اینجوری نه... اینکه به بهانهی دفاع از اون بیای و زندگی رو بهش تلخ
کنی، نه .
_شاید من اونی باشم که برنده میشه .
مات و مبهوت نگاهش میکنم. میترسم از این کشمکش .
_این مسابقه و بازی نیست، سویل... اون لیاقت آرامشو داره... نداره؟
_پس چرا ولش کردی؟
_نکردم .
صدایم کمی بالا میرود. او عصبانی است. صدای بوق دستگاه میآید و بوی

قهوه .
_کردی... تو ولش کردی... تو به بهانههای احمقانه و مردونهت ولش کردی...
وقتی اومد، ولش کردی... بازم اینکارو میکنی... تو هروقت بهت سخت بگذره،
اونو ول میکنی تا تو بدبختیای نبودن تو دستوپا بزنه .
مشتهای گرهکرده و نگاه عصبانیاش و حرفهایی که واقعی است.
حرفهایی
که دخترک من هیچگاه به من نزد. دست پیش میبرم تا لمسش کنم، اما عقب
میکشد و با دست، زیر دستم میزند .
_نیازی به دلداری تو ندارم... تو اونو از قفس بیرون کشیدی و انداختیش تو
قفس خودت... اون برات میمیره و تو برای خودت... یه بزدل خودخواهی
کهسرتو کردی تو لاکت، نکنه سرما بهت بزنه و گرما خفهت کنه... اما اون با
فلاکت، بدون تو ادامه داده... نمیذارم دیگه اونجوری زندگی کنه...
هیچکدوممون رو دیگه نمیذارم اذیت کنی... توام برو با اون امرونهیکردنات
خوش باش .
هاجوواج به این شورش نگاه میکنم. حتی وقتی تنهای محکم با آن ریزگیاش
به من میزند و از آنجا خارج میشود، همانجا میایستم. وقتی خرد شده و ازهم پاشیده میشوم... من را کیشومات کرده است.
.....
.....

بیصدا کیفم را برمیدارم تا به بیمارستان بروم. چهارمین روزی است که حتی
یک جمله هم با او حرف نزدهام. هرچند او نیز علاقهای نشان نمیدهد.
جلسهی دکتر را نیامد و من خودم رفتم. اینبار برای تکهپارههای روان خودم.
دکتر میگوید باید خونسرد باشم. اینکه او بازهم سعی میکند تا من را ازهم
بپاشد و این عادی است. این شخصیت دارد تمام تلاشش را برای بودن میکند.
برای ماندن و من وحشتزده میشوم که اگر بماند و من را ترک کند!
اما انوری میگوید این کار را نمیکند. سویل من را ترک نمیکند؛ چرا که
میداند اگر برود، آن هستهی مرکزی را ازهم میپاشد. همهی این اتفاقات برای
تنها گذاشتن سویل از جانب من است. پس او چنین کاری نخواهد کرد
._قراره با عادل برم بیرون... دایی و سالی رفتن اصفهان... عادلم میخواد بره.
منم میرم باهاش .
_برگشتی، میتونی بری همون آپارتمان و مستقل زندگی کنی .
میخواهم از در بیرون بروم که بازویم را محکم میکشد .
_یعنی چی؟ میخوای ما رو ترک کنی؟ باز بهت فشار اومد؟
خونسرد نگاهش میکنم و بازویم را از چنگ انگشتانش بیرون میکشم .
نگاهش سرگردان است .
_تو فکر کن فشار اومد... من این مدل زندگی رو نمیخوام... حالا که هستی تا
ازش مراقبت کنی، انجام بده... به من نیازی نیست .
اگر برود؟ اگرها و ممکنها مانند مته شروع به سوراخ کردن مغزم میکنند .

_پشیمون میشی عماد... حالا میبینی... تو حق نداری این بلا رو سرشون بیاری .
شانه بالا میاندازم .
_یادت رفته من کیم؟ پشیمون نمیشم... این بلا رو تو داری سر سویل میآری... بعداً بهش بگو چهجوری عمادشو گرفتی ازش... این کار توئه، نه من.
_لعنت بهت... ازت متنفرم... گم شو .
بغض میکند، دلم میگیرد، اما چارهای ندارم ._بیادبم که هستی .
در را پشت سرم میبندم و به حرفهایش گوش نمیدهم. خدا کند آخرش ختم بهخیر شود .
تمام مدت ویزیت فکرم درگیر اوست، امروز با عادل قرار دارد و من نمیخواهم
تماس بگیرم. اواسط روز یک عمل جراحی دارم و مجبور میشوم وسط کار آن
را تحویل دستیارم بدهم و فقط هدایتگر باشم. وقتی قرار است به مطب بروم،
کلافه و بیقرار میشوم. نه صبحانه خوردهام و نه ناهار. جز قهوه و چای، چیزی
از گلویم پایین نمیرود .
گوشیام زنگ میخورد و بازهم برای چندمین بار، جلال است که از صبح رد تماس دادهام .
_چیه جلال؟ سرویس کردی از صبح .
_هیچ معلومه چه مرگته؟ تو بیمارستان میبینی، حرف نمیزنی. زنگ میزنم،
رد میدی... تو نمیخوای زنت رو ببری ملاقات مادرش؟ بدبخت ...
بیطاقت میشوم و صدایم را بلند میکنم. هیچکسی نمیداند سویل در

چه
شرایطی است .
_مرگم نیست... اگه زنت اونشب جلوی زبونش رو میگرفت و تو کاری که بهش ربط نداشت دخالت نمیکرد، الان من تو بدبختی خودم دستوپا نمیزدم .سکوت میکند. بد حرف زدهام، اما دیگر برای جمع کردنش دیر است .
_دوروبر من نچرخ یکم، جلال... اوضاع درستی نداریم... سویل چیزی از مادرش نمیدونه... نمیتونم بگم بهش.
تماس را قطع میکنم و این شاید دلیلی برای قطع رابطهمان باشد. اگر من
بودم، احتمالاً همین میشد.
در این چند روز خیلی به حرفهای دخترکی که هم سویل من هست و هم نیست، فکر کردهام؛ آنقدر که دیگر مغزم کشش ندارد. بازهم نشخوار افکار را
شروع کردهام. واقعاً او را در ترسها و افکار خودم زندانی کردهام؟
تا جایی که میتوانم، تکتک خاطراتمان را مرور میکنم. او هیچوقت ناراضی
بهنظر نمیرسید. اصلاً کدام سویل، چه چیزهایی را غیراز آنچه من برایش برنامه داشتهام دوست دارد؟ حتی نمیدانم چه لباسهایی دوست دارد.
غیراز
کیک و خامه و خوراکیهایی که همیشه انتخاب من بوده ...
نمیدانم دقیقاً چقدر زمان گذشته است. مریضهایم میآیند و میروند.
هوا
تاریک میشود که زنگ موبایل من را از افکار بیانتهایم بیرون میکشد.
شمارهی عادل روی گوشیام میافتد، حتماً خبری شده است. دفترچه را به بیمار میدهم و میرود .

_بله؟_میتونی زودتر بیای خونه؟
ضربان قلبم بالا میرود. سرفه میکنم تا لرزش صدایم را بگیرم .
_چند تا مریض دیگه دارم، چیزی شده؟
صدای آهنگ در پسزمینه میآید و خندههای بلند .
_عماد، یه چیزی درست نیست... سویل انگار... قاطی کرده .
قاطی کردن معانی مختلف دارد، اما هرچه هست، برای من یعنی مصیبت و
دلشورههای مداوم .
_خونهی مایی؟ واضح بگو چشه .
دلم میخواهد همین حالا بهسمت خانه پرواز کنم... ولی ...
_باید ببینی. من تا حالا ندیده بودم ...
_عماد جووون، نمیآی سورپرایزمو ببینی .
قهقهه میزند. این دخترک سرکش میخواهد من را عصبانی کند .
_من وقت این کارا رو ندارم... عادل رو سورپرایز کردی، کافیه .
سکوت میکند و بعد بوق اشغال. دکمهی ارتباط با منشی را میزنم .
_تا نگفتم، کسی رو نفرست تو .شمارهی انوری را میگیرم. او هم باید مراجع داشته باشد. اما زود برمیدارد و
من برایش تعریف میکنم .
_اون عصبانیه و من فکر میکنم تلاشت داره جواب میده، عماد .
_اگه بهقول خودش، برنده بشه؟
_تنها دلیل وجود اون، حفظ سویل برای تو بوده... یعنی هندل کردن موقعیت
تا تو برگردی پیششون. خب، تو اگه بری، چی قراره بشه؟ پس دو حالت داره؛
یا شخصیتها میبایست ترکیب بشن، یا وجود یک شخصیت جدید... اما دومی

بعیده، اونم بهخاطر تجربیات محدود سویل. یعنی با توجه به اون محدودیتهای زندگی، شخصیت پیشرفته همینی هست که داره سورپرازیت
میکنه. درنهایت اون برای حفظ انسجام شخصیت اصلی وجود داره. شخصیت
اصلی با وجود تو سرپا مونده... وجود تو ستون این شخصیتهاست .
برای اولینبار در زندگی دلم میخواهد کسی دیگر جای من بود. یا کاش زمان
به عقب برمیگشت؛ درست به همان لحظات قبلاز پرواز در فرودگاه... وقتیکه
میگریست و من تمام خطرها را بهجان میخریدم و از همانجا به خانه برمیگشتیم. برای زندگی ما فرقی نکرد. وقتی تمام حوادثی که از سر گذرانیدم
را مرور میکنم، دیگر چه میتوانست باشد که نبود؟بیماران بعدی را ویزیت میکنم. میدانم سورپرایز سویل، حتماً کاری است که
من را خشمگین میکند. میترسم از آنچه نتوانم از سر بگذرانم.
میخواهم به عادل زنگ بزنم و بیشتر بپرسم، ولی نمیخواهم دخترک افسارگسیختهام فکر کند توانسته توجهم را جلب کند. یکی از روزهای جهنمی
را پشتسر گذاشتهام. وقتی کلید در را میاندازم، خانه را سکوتی عجیب فرا
گرفته است. انتظار عادل را در خانه دارم، اما هیچ خبری نیست .
_سلام .
نفسم از دیدن آنچه روبهرویم است میگیرد. کیف از دستم رها میشود .
_این... تو چیکار کردی؟ سویل... خدای من !
_بهم میآد، نه؟ قشنگ شدم؟

موهایش را کوتاه کرده و دیگر از آن رنگ زندهی آتشین خبری نیست. موهای
مشکی با تکههایی شرابی. اگر ...
میخواهم گریه کنم. اگر دخترک مظلومم برگردد دق میکند .
_خوشت نیومد؟ مهم نیست، من دوسش دارم...از اون دختر موحنایی متنفر
بودم... این عالی شده .
تمام حواسم را جمع میکنم تا چیزی دستش ندهم. نباید حساس باشم .
_خوبه... من دارم میرم خونهی قدیمی... زنگ بزن عادل بیاد پیشت... بعدم
که میری اصفهان .
ساکت میشود. از آن هیجان دیگر خبری نیست .
_واقعاً میخوای بری؟ پس ما چی؟
بهسمت اتاقخواب میروم. وسایلم را باید جمع کنم .
_ما؟ تو هستی که نگهداری کنی از اون دوتا. من این شرایطو نمیتونم تحمل
کنم... تو هیچ شانسی برای بقیه نمیذاری .
_تو گفتی ما رو همهجوره دوست داری... تو یه دروغگویی ...
قبلاز آنکه بتواند به من مشت بزند، دستانش را میگیرم. تقلا میکند. نباید
صدمه ببیند، او با آن موهای مشکی خیلی غریبه بهنظر میرسد .
_من سویل خودمو دوست دارم... همون دختر آروم و ضعیفی که میتونه قوی
باشه و نیازی به تو نداره .
جیغ میزند و بازهم برای زدن من تقلا میکند .
_تو یه روانی کثافتی، عماد. تو آشغال از زدن زنا کیف میکنی و تحریک

میشی. تو یه سادیسمی کثیف هستی .
کلماتش همچون تیر قلب و روحم را نشانه گرفتهاند. لحظهای بعد دست از
کشمکش برمیدارد. نفسزنان میایستد. موهایش... دخترانه و لخت تا رویگردنش کوتاه شده است و پوست سفید و رنگپریدهاش را با آن ککومکها
بیشتر به چشم میآورد، حتی ابروهایش را هم سیاه کرده است .
_اگه بریم پیش دکتر، چی؟ اگه... اون بیاد چی؟ بازم میری؟
دلم برایش میگیرد، دلم برای غریبهی آشنای درون عزیزکم میسوزد. نگاهش
شکسته و غمگین است.
خیلی یادم نمیآید چه زمانهایی را ندانسته باهم سپری کردهایم، اما هرچه
هست، من همیشه دوستش داشتهام... با تمام شیطنتها و سرکشیهایش .
_اگه کمکش کنی، میمونم... نمیخوام دیگه اونو گمشده ببینم... حالا که هستم، ازش مراقبت میکنم .
سر تکان میدهد و نگاهش را زیر میاندازد. او هم یک سویل آرامِ درون دارد.
عقب میرود.
میخواهم او را بغل کنم، اما دختر مومشکی نمیماند. من میمانم و یک کوه
حس درد از چیزهایی که خواهد آمد.
.....
_به من یکم فرصت بدین، تو شرایطی نیستیم که بتونم دربارهی هیچکسی

حرف بزنم .ـچرا هیچی به ما نمیگی، عماد؟ مثلاً ما خانوادهی شماییم... الان بیشتر از
پنج ساله که سمر پیدا شده و ما هیچ سهمی ازش نداریم... هفتهی دیگه
عروسی برادرشه و اون حتی یکبارم زن برادرشو ندیده... این چه مشکلیه که
تو نمیتونی به ما بگی؟
صدایش میلرزد. پدر سویل این مدت خیلی شکستهتر از تمام سالهایی است
که دیدهام و صدایش را شنیدهام .
ـفقط فرصت بدین چند وقت، همین ...
ـپنج سال کافی نبود؟
کلافه میشوم. سه روز است او در اتاق مانده و بیرون نمیآید. فقط میگوید
خوب است و تنهایش بگذارم. تنها کاری که میتوانم انجام دهم، حاضر کردن
خوراکی و غذا است و رفتن سر کار. حتی به عادل هم چیزی نگفتهام، وقتی
زنگ زد و دربارهی سویل و کارهایش پرسید .
ـنه، در برابر یازده یا دوازده سال، هیچی نیست... اگه نخوایم تمام روزهاشو
حساب کنیم و تمام خریتهای من و بقیهی آدمای اطرافش رو... ببخشید، منو پیچ کردن. باید برم .
ـمن امشب میآم اونجا. باید بدونم دخترم چه مرگشه .
ـسری قبل ندیدین چه مرگشه؟ مگه نینداختتون بیرون؟ مگه ندیدین چهجوری عصبی شد؟ فکر میکنین دوباره بیاین، بهتر رفتار میکنه؟

چرانمیذارید به کارم برسم؟ عوض اینا برید خودتونو برای تعریف کردن چیزایی
که باید صادقانه بهش بگین حاضر کنین، آقای رنجبر .
نمیخواهم، اما صدایم را بالا میبرم. دفعهی قبل که با امیرعباس آمده بود، آن
دختر دیگر او را بیرون کرد. او از خانوادهاش متنفر است، این شخصیت سویل
علناً به آنها ابراز نفرت میکند. سویل آرام من یک موضع کاملاً خنثی دارد.
برای او فقط حضور من مهم است و سمر نوجوان را بهندرت دیدهام.
شاید او را
هیچوقت نتوانم تشخیص دهم .
نزدیک پایان شیفت کاریام است که شمارهی سویل روی گوشیام میافتد.
دانشجوها را کنار میزنم تا جایی خلوت پیدا کنم .
_بله؟
_عماد؟ !
این صدای دخترک مظلوم و آرام من است که میلرزد و بغض دارد. حتماً موهایش را دیده .
_جانم قربونت، الان راه میفتم. فقط یکم دیگه خونهام .
همانطور که حرف میزنم، روپوش را درمیآورم و به اتاق برای برداشتن وسایل میروم .
_عادل اینجاست... یه چیزی شده...به خدا من... نمیدونستم. عادل میگه با خودش رفتم آرایشگاه... تو که
میدونی ...
گریه میکند. برای سرپرستار مینویسم که باید بروم .
_دورت بگرده عماد. گریه چرا؟ دارم میآم عزیزم. هیچی نیست که براش

ناراحت بشی. فقط یه تنوعه، موهات خیلی قشنگ شده. بهت میآد، عروسک...
گریه نکن .
در برابر چشمهای متعجب پرسنل از بخش خارج میشوم. دلم برایش پر میزند .
_نه، زشته... تو گفتی دست نزنم... تو اونا رو دوست داشتی... آخه من چکار
کنم؟
استارت میزنم. زمان چرا نمیگذرد.
_نه، اصلاً زشت نیست، فرشته... حتماً تهِ تهِ دلت، دوست داشتی یهبار امتحانش کنی. خب چه ایرادی داره؟ حالا شدی عروسک مومشکی خودم...
میترسم خوشمون بیاد، هی بخوایم سیاهش کنی .
آرام میخندد، اما صدای فینفینش میآید .
_عماد جونم؟_جونم...
_دلت برام تنگ شده بود؟
جوری حرف میزند که گویا مدتها جایی بوده است... ما هردو میدانیم از چه
حرف میزند... از زمان گمشده .
_من سرمم برمیگردونم جلوی چشمم نیستی، دلم تنگت میشه، وورجک.
اینجوری با احساس من بازی نکن، دختر. پشت فرمونم، تا یه چای، قهوه،
چیزی بذاری، رسیدم... اون بابای پیر منم دک کن، اگه تونستی .
به دکتر انوری زنگ میزنم. این چند روز گزارش همهچیز را به او میدهم. میخندد و میگوید امروزفردا، صبح یک وقت ویژه را برای سویل درنظر

میگیرد .
در آپارتمان را که باز میکنم، او به گردنم آویزان میشود .
_بیا، اینم عماد جونت... از وقتی اومدم، مخ منو خورده. انگار یک ساله عمادجونو ندیده!
عادل غر میزند. اینروزها که دایی به مسافرت رفته، بیشتراز همیشه بیحوصله است .
_بابا جان، خب توام با دایی میرفتی ...
سکوت سنگین او و سویل متوجهم میکند که او را "بابا" خطاب کردهام .
_من برم قهوه بریزم برات .
در را میبندم و سعی میکنم به رویم نیاورم، ولی فکر میکنم دیگر آن احساس نفرت و کینه را ندارم. به خودم دروغ نمیگویم. همیشه در اعماق
وجود هر انسانی، تعلقی به یک پدر و مادر وجود دارد؛ حس عشق بیقیدوشرط .
_فکر میکردم بمیرم و آخرش ازت نشنوم بهم بگی، "بابا ."
صورت میچرخاند. موهایش درآمده و بیشترشان سفید است. من هم پیر
شوم، درست شکل او خواهم بود. او آیینهی من است .
_خب، نمردی و گفتم... ولی ...
روبهرویم با نگاهی خیس میایستد، دستان مردانهاش دورم میپیچد .
_با ولی و اما خرابش نکن، پسر... بذار این چند ماه عمرو با همین خوشیا
بگذرونم .
کیفم را رها میکنم. اینبار منهم دست دورش میپیچم؛ هرچند شل و سبک... اما...
_چند ماه دیگه چیه... تو سختتر از این حرفایی... حاضرم شرط ببندم

اینجا
تنها نیستی که نرفتی .
از من فاصله میگیرد و میخندد. دستی روی شانهام میزند .ـتو میشینی
با خودت چه فکرایی میکنی، پسر؟ من نهایت دوتا لاسخشکه
بتونم بزنم... همدم من تو این چند سال همین وروجک تو بوده .
حس حسادت درونم را قلقلک میدهد و او میخندد .
ـمنم به مادرت حسودی میکردم. قشنگ و ظریف بود، بینهایت دوست
داشتنی... از روز اول دانشکده عاشقش شدم، عین سگ پاسوخته
دنبالش
بودم ...
لعنتی تا میدیدم، لبخند میزد... اما به همه لبخند میزد... بذار نشونت
بدم
عکسشو، یکی از عکسای اون اوایلمونو ...
هاجوواج نگاهش میکنم. او هیچوقت عکس مادرم را نشان نداده بود.
دایی هم
جز عکسهای کودکیشان، هیچ عکسی نداشت... کیفش را باز میکند و
یک
عکس قدیمی را بهطرفم میگیرد.
ـکیکم صبح عادل جون خرید... دایی و سالی دارن برمیگردن،
میدونستی؟
زن داخل عکس میخندد و مرد کنار او، انگار من هستم؛ عادل در جوانی.
مادرم با آن موهای بلند خرمایی، لبخندش چقدر شبیه سویل من است
و آن
نگاه مهربان... مادرم .
ـاین... سویل اصلیه؟نگاهش میکنم که به دستان من خیره شده است.
دلم برای زنی که هیچوقت

ندیدهام، پر میزند، نگاه عاشقانهی پدرم به او، چقدر شبیه نگاه من به سویلم
است .
_اون مادرمه... شبیه توئه، سویل .
کنارم روی مبل مینشیند و دستان کوچکش دستم را محکم میفشارد .
_اون بینظیر بود... مهربون و... همیشه میخندید... به همهچیز خوشبین بود...
من تو یه سیاهچاله بهاسم خانوادهی بکتاش بزرگ شدم... پر از قانون و
بکنونکن... خون و اصالت مزخرف... من تا قبل از اون زندگی نمیکردم... مادرت... خود زندگی بود، عماد... وقتی رفت... انگار منم مردم... تو رو باعث
مرگش میدیدم... تو شبیه من بودی... شاید چون خودمو مقصر میدونستم...
دکتر بودم خیرِسرم و نفهمیدم حالش بده... من... نتونستم ازش مراقبت کنم و
تو رو بهدنیا آورد و تو و من باعث شدیم... اینجور فکر میکردم... خودمو شکنجه میدادم... با هرچیزی که میشد. زن، گشتن جاهایی که با اون میرفتم، خوردن چیزایی که اون دوست داشت... با ندیدهگرفتن تو... میفهمی؟
زجر دادن با هرچیزی که اون نبود... با هرچیزی که اون میتونست باشه و لذت
ببره... تنها گناهت این بود که پسر بودی و شبیه عادل... خانوادهم سویلو
دوست نداشتن... ازش متنفر بودن، چون اون رویای تکتک اعضاء اون خرابشده بود. از همه بدتر، گناه اون، گرفتن دردونه و گل سرسبد

بکتاشبزرگ بود... تو حاصل اون نفرت بودی... تو مظلومیت سویلو داشتی و من از
خودم فراری بودم ...
اشک چشم پاک میکند و سویل به من چسبیده و ناخن میجود .
_نیازی نیست بگی... گذشته ...
_هیچوقت نگفتم... باید بدونی چی رو تجربه کردم... حالا تو سویلو داری...
شاید بفهمی زندگی چهجوری تبدیل به جهنمی میشه برای مردی که هرروز
و هرساعت بعداز مرگ عزیزش، آرزوی مرگ داره... وقتی سبحان گفت چی
شده و لادن چیکار کرده با تو... تازه فهمیدم چه بلایی سر تنها نشون اون
آوردم... همه گفتن عادل عیاش شده... ولی من هیچوقت با زنی نبودم...
نتونستم باشم... تو باید بهتر بفهمی چی میگم... زنی نیست که بتونه روحت
رو ارضاء کنه... من هربار بهدنبال سویلم توی دیگران بودم و...
هیچوقت نبود.
من هم اونو از دست دادم، هم تو رو... خیلی اومدم دنبالت... سبحان گفت
بذارم بهحال خودت... دیدم تباه شدی... دیدم چهجوری نفرت داری از همه و
اینا تقصیر من بود ...
_تو طرف لادنو گرفتی... درد و رنج؟
نمیتوانم نخندم، آنهم به درد. نیمخیز میشوم برای بلند شدن که دست

روی
پایم میگذارد .ـطرفشو نگرفتم... وقتی فهمیدم، فرستادمش
آسایشگاه... چیکار میکردم؟
زندان درستش میکرد؟ اونم یه بدبخت بود... اگه نبود، اون بلا رو سر تو
نمیآورد... فکر میکنی عاشقش بودم؟ من اونقدر تو نالههای خودم غرق
بودم
که هیچی نمیدیدم... حتی یهبارم باهاش نبودم، پسر... شرط همین
بود...
اونموقع تنها راهی که فکر میکردم خوبه، همین بود... اینا باعث نمیشه
که
ندونم تو رو تباه کردم، عماد.
تباه؟! ازجایم بلند میشوم، دخترک غمگین و لرزانم نیز با من. سالها
عادل
هربار آمد، سرش فریاد زدم. هیچوقت فرصت فراموشی به او ندادم.
هیچوقت به
خودم و او فرصت دوباره ندادم .
ـاین حرفا باعث نمیشه ببخشمت... ولی دیگه نمیخوام حمال اونهمه
احساس کثیف و بد باشم... راستش دیگه نزدیک چهلسالگیام. واقعاً
فرصت
رسیدن به اون روزا رو ندارم... حالا خودم چند تا بچه دارم که باید
بهشون یاد
بدم چهطوری بدی آدما رو همونجا که بود، رها کنن... تباهی، کلمهٔ
گویایی
برای اتفاقی که برای من افتاد، نیست... نه وقتی من با لادن اون کارو
کردم و
بالذت، سالها دیدم که چهجوری داره ازبین میره... میفهمی؟ اون گند

همیشه با من میمونه... اون... نمیخوام دیگه هیچوقت دربارهی اونوقتا حرف
بزنیم. فقط هی روی زخمو میکنیم... ما کارای مهمتری داریم .دستان کوچک او بازویم را نوازش میکند. دخترکم دلداری دادن را خوب بلد است. ما بزرگ شدهایم، باهم... با هزاران مشکل .
_برم یه دوش بگیرم .
.....
چشم میبندم و تمام لحظات را از زمانیکه که بهیاد دارم، مرور میکنم. نه با
نفرت... فقط نگاه میکنم. قطرات آب آهنگ پیش زمینهی این تصاویر است.
اولین صحنهها مربوط میشود به دو یا سهسالگی... تکهتکه و نامنظم... از
خوردن کیک و بازی گرفته تا آببازی با باغبان عمارت که چمنها را آب میداد و بعدها و بعدها... حتی لادن و دردهایی که به من تحمیل کرد... اما
چشم باز نمیکنم... بگذار از آنها بگذرم... فیلم را دیدهای وقتی روی دور تند
میزنی؟ قریب به چهل سال تصاویر و تجربیات... میآیند و میروند... و چه
دورانهایی که بهبطالت گذشته است، برای احساسات سطحی و تمرکز روی
دردها ...
_میشه منم بیام؟
چشم که باز میکنم، تصاویر و خاطرات همچنان در گذرند، فقط دیگر تنها نیستم. تصویر او که عریان، با موهای کوتاه سیاهرنگش ایستاده، با

نگاهی پر از
زندگی و عشق هم کنار آن خاطرات است. وقتی او میان آنهاست، چقدر
همهچیز سبک و راحت میگذرد. انگار با همان هوای خنکی که با خود به
داخل میآورد، همهچیز فرحبخش میشود .ـعادل رفت... بیام پیشت؟
دوش را میبندم. خدا میداند که چقدر این دختر کوچکاندام و ظریف را با
تمام آثار زخمهایی که روزی یک هیولا روی تن و روانش ایجاد کرد،
دوست
دارم. خدا میداند صدای خشدار و پسرانهاش وقتی به گوشم میرسد،
درست
شبیه لالایی مادری است که میتوانستم داشته باشم... لطیف و پر از
احساس .
ـبیا تو... من همیشه دوست دارم پیشم باشی، فرشته .
خودش را به تن خیسم میچسباند و کمی پوست داغم را خنکا میبخشد،
اما
روحم... حال بهتر میدانم که با بودن او زندهام. نفس که میکشد،
نفسم بیرون
میآید .
ـبیا تا وانو پر کنم... خیلی خستهم، سویل .
درون وان میروم و او هم میآید، تکیه میزند به سینهام. تنها صدای آبی
است که وان را پر میکند و سکوت ما. خستهام، ولی اینبار نه خستهی
کار و
گذشته... بارم را زمین گذاشتهام ...
ـمیدونی چقدر اینجا موندی، عماد؟ یک ساعته.
ـوقتی هستی، خیلی همهچیز خوبه... انگار حتی نفس کشیدن برام
راحتتره... چهل سال رو تو یک ساعت شستن، وقت کمیه ...
خودش را بالا میکشد و زیر چانهام را میبوسد .ـاون کار خوبی بود...

اینکه... خب، تو خودت بهتر میدونی... کنار گذاشتن
اون فکرا ...
آب روی تنش میریزم. نوازشش میکنم. حس تنها نبودن، کسی را
داشتن،
حس دوست داشته شدن و مهم بودن حتی برای یک نفر... آن یک نفر
که
باشد، اگر همهی دنیا هم بگویند از تو متنفرند، همهچیز تمام است...
اینکه
برای یک نفر همهی دنیا باشی، کافی است .
_تو چهجوری رهاشون میکنی؟ حتی یهبارم ندیدم تمرکز کنی یا بگی
چقدر
بدبخت بودی یا هرچیزی که من همیشه گفتم ...
انگشتانم را تکتک میبوسد. دخترک شیرین من ...
_فکر کنم وقتی منو بغل کردی و از اون خونه رفتیم، با خودم چیزی
نیاوردم... تو بیداری حداقل نیاوردم... وقتی دست زدی به زخمام و اون
کرما رو
شستی... فهمیدم روزای نو اومده... خب یکی مثل من اولین نور رو که
میبینه،
باید بره سمتش و به تاریکی پشتِسر نگاه نکنه... این مثالو صفورا زد...
خب تو
اون نوره بودی همیشه... عماد؟ !
توصیفاتش همان نوری است که از آن حرف میزند. سویل هم ابتدا برایم
یک
نور شمع بود؛ حال او خورشید زندگی من است .
_جان عماد ...
صورتش را برمیگرداند، درست زیر چانهام. ظریف و دلنشین ._تو که

دیگه قرار نیست منو تو تاریکی ول کنی؟
لبانش را آرام میبوسم و او را به خود فشار میدهم. حس عجیبی است با ترکیبی از عشق و محبت و دلبستگی، حسهایی قوی .
_هیچوقت... دیگه هیچوقت. تو خورشید زندگیمی، سویل... وقتی نیستی
هممجا تاریکه برام... فقط تو نیستی که به نور نیاز داره ...
موهای سیاه و براقش را سشوار میکشم و او مشغول پاک کردن لاکهایی است که آن "دیگری" زده بود. هرازگاهی نگاه میکند و لبخند گرمی میزند .
_به چی میخندی، فرشته؟
هنوز به دیدن او با این تصویر عادت نکردهام .
_اینکه فقط یه حوله پیچیدی، خیلی... یهجوریه... خوشم میآد... لباس نداری... باحاله .
برس کشیدن موهایش عجیب برایم آرامشبخش است. ما حرفی از زمانهای
گمشده نمیزنیم .
_میدونی که عادت ندارم کملباس بگردم... اینو جایزهی کار خوب درنظر بگیریم... ها؟
_ نه، این حق منه. بهم جایزه نده حقمو .از این حاضرجوابی خندهام میگیرد. حق با اوست، اما کوتاه آمدن به این
زودی، جذاب نیست .
_حق تو فعلاً یه مشتومال حسابیه که پرداخت میشه، ولی دید زدن من...
یه جایزهست .
موهایش صاف و ابریشمی شده است .
نگاه خیرهاش را شکار میکنم .

_وقتی دیدی موهامو اینجوری کرده، چیکارش... چیکارم کردی؟
_هیچی... فقط سکوت کردم.
سر پایین میاندازد و با حولهاش ور میرود. چیزی میخواهد بگوید، اما تردید
دارد .
_بگو عزیزم... چی شده؟
_اون یه چیزایی گذاشته برام... یعنی نوشته... من... راستش نخوندم... ترسیدم ...
نفسم حبس میشود .
_چرا ترس؟_خب... گفتم اول تو بخونی... میترسم چیزی باشه که بهتره الان ندونم یا
هرچی ...
سرش را میبوسم. چندین بار. این اعتمادی که دارد، ستودنی است .
_میخوای برات تعریف کنم یا میخوای بخونی؟
سکوت میکند. به فکر فرورفته... تصمیم سختی است بدانی زمانهای گمشدهات چگونه سپری شدهاند .
.....
_شبا و روزای زیادی گذشت تا فهمیدم دیگه قرار نیست پدری باشه یا مادری
و یا حتی اون پسری که برادرم بود... وقتی اولین بار بهم تجاوز کرد... فکر کنم
همون وقتا بود که دیگه فهمیدم قرار نیست کسی باهام مهربون باشه... الان که
یادم میآد، انگار همهی اون لحظهها برای کس دیگهای بود... وقتی میخواست
سگش باشم... وقتی منو میبست به صندلی و ساعتها و گاهی روزها،

همونجور رهام میکرد تو یه جای تاریک، بدون هیچ آب و غذایی و میذاشت
به مرز مردن برسم، بعد سر میرسید... وقتی اول با شلاق محبوبش منو میزد،
بعد بالذت مینشست و درد کشیدنمو نگاه میکرد... سیگار میکشید وقتی با
چاقوی دستهطلاش رو تنم حکاکی میکرد... میدونی... اینا انگار یه فیلم بوده
و منو مجبور کردن ساعتها نگاهش کنم... کار به یه جایی رسید که فقط دلم
میخواست بیاد شکنجهم کنه تا درد بتونه از یادم ببره که زمان
چهجوریمیگذره... تابهحال به کسی نگفتم... ولی وقتی بزرگتر شدم، دنبال اون درد
بودم. نمیذاشت بفهمم آدمم یا حیوون ...
شده از زجر کشیدن لذت ببری؟ انگار مغز و افکار و هرچی به آدمیت مربوطه
رو متوقف میکنه، مثل وقتی دستتو میبری و میسوزه و اون درد اینقدر
کلافهت میکنه که حتی نمیتونی بخوابی یا فکر کنی... از درد کشیدن وقتی
اشباع بشی، ناخودآگاه حسش نمیکنی، میشه لذت... اما اون فهمید...
همونوقت بود که دیگه نزد، که بهم درد رو نداد، شکنجهی جدیدی بود...
وقتی بود که اجازه داد فکر کنم به آدم بودن، برام فیلم گذاشت... منو شاهد
تمام کثافتکاریاش کرد و اونوقت بود که درد کشیدن و زجر کشیدن شد
جایزهی سکوت من... میدونی بدترین روزم تو زندگی با مازیار کی بود؟
سر تکان میدهد، این اولینبار است که با او حرف میزنم. اولینبار است

که
اصلاً از آن روزها با او حرف میزنم. حتی عماد هم نمیداند .
_وقتی آیینه رو گرفت جلوم... دندونامو نداشتم، چون یهبار با کفشش زد تو
دهنم و همه رو شکست... نه همهی همه رو... ولی بقیهش ریخت، وقتی لثههام
داغون شد... اون نمیتونست بذاره بمیرم... ولی میذاشت تا دم مرگ برم...
میدونستی دکتر بود؟ کسی نمیدونه فکر کنم... اون کارش کالبدشکافی بود...
اون یه دکتر مردهها بود ...
نمیدانم چرا، ولی حسی دربارهی آن دختری که من بودم، درون وجودم نیست. صفورا میگفت من آنها را پس میزنم. چیزی یادداشت میکند و منروی صندلی مخصوص و راحتم دراز کشیدهام. عماد بیرون منتظر است، همین
برای آرامشم کافی است.
_اون میدونست کی باید امداد کنه... اون جسم منو مثل یه نقشه از حفظ
بود، مثل یه مسیر... اون خود شیطان بود .
_خب...
او از یک شیطان چه میداند؟ اصلاً چه کسی میداند برق لذت در نگاه یک شکنجهگر چقدر نور دارد؟ لذت... واژهای عجیب و عمیق .
_آیینه... اون بدترین بود، وقتی دیدم هیچ مویی روی سرم نیست... دندونی
ندارم... هیولایی بودم که اون منو برای افراد خاص بهنمایش میذاشت... اون از

درد کشیدنام فیلم میگرفت برای همون افراد خاص... شما میدونی وحشت
چیه؟ من هیچوقت خودمو تو آیینه ندیده بودم... میدونستم چقدر افتضاحم...
هرکی منو میدید، وحشت میکرد... جز عمادم... وقتی منو دید، گریه کرد...
باورتون میشه؟! اون گریه کرد. خیلی وقتا گریه میکرد، وقتی من یه کارایی
میکردم که عادت کرده بودم به انجامشون... میدونی اصلاً جز شما کسی دیگه
اینا رو نمیدونه؟ نیازیم نیست بدونه... آخه اونا تموم شدن... اونا پشت یه سد
موندن... اون وقتی هست، نمیذاره سد بشکنه ...عماد وقتی هست، دنیا برایم به او ختم میشود. تو نمیفهمی، هیچکس
نمیفهمد. میخواهم اینها را هم بگویم، اما... چه نیازی هست؟
_میخوای از مازیار بگی؟
نگاهش میکنم... مازیار؟ تصویری که پیش چشمانم جان میگیرد ترسناک
است، اما من نمیترسم... آن تصویر مرگ ابدی است .
_اون یه هیولا بود... از همونا که وقتی بچهای، همهش فکر میکنی تو تاریکی
مخفی شده... تو کمد، تو زیرزمین... از اونا که فکر میکنی با دندونای تیز پشت
سرت وایساده و میخنده، انگار میخواد شکارت کنه... برای من هیولا واقعی
بود... ولی خب، اونا بالاخره یهروز تموم میشن... وقتی عماد در قفسو باز

کرد،
فهمیدم هیولا دیگه نیست... ولی... هنوزم یهوقتایی تو تاریکی میبینمش...
وقتایی که عماد نیست... بهش نگین... ولی من وقتی اون نیست از همهچیز
میترسم... انگار همهجا تاریکه... اون اونجاست، مثل یه مُرده که صورتش
متلاشی شده... من یه یادداشت دارم... از اون یکی دختر... میدونین کدوم
دیگه... سویل... چندتا نقاشی هم بود، به عماد نشون ندادم... فکر کردم شاید
بترسه... نقاشی آدمایی که مردن انگار... یه جایی که نمیدونم کجاست...
_بهنظر خودت بدیشون، خوبه؟سوالم را به خودم برمیگرداند، همهی روانشناسها همینگونهاند. میخواهند
خودم نتیجه بگیرم. آنهم منی که هیچوقت خودم اختیارش را نداشتم. اگر هم
داشتم نمیخواستم داشته باشمش .
_کم پیش اومده من چیزی رو ازش مخفی کنم. اون دوست نداره چیزی باشه
که ندونه... میدونین چند وقت پیش چی پیدا کردم تو چمدونش؟!
همون روز
که دیدم اون دختره با موهام چیکار کرده، رفتم اونجا قایم بشم... یه چیزی
گفت بازش کنم... شاید برچسبای فرودگاه بود... ولی خب ...
هیجانزده از چیزهایی که یافتهام مینشینم. ساعت دارد تمام میشود .

_ساعت امروز مهم نیست؛ تو حرفتو بزن .
_گوشهی یکی از چمدونا، اون یه کیف داشت. ته کمد تعویض لباس... انگار
یادش نبود... ما کم از اونجا استفاده میکنیم... توش پر بلیط و عکس و یادداشت بود... وقتی من لندن بودم، حتی وقتی اون دختره رفته بود با بقیه
بگرده... عکسایی که با اون دوربین... چی بود؟ همونا که... آها، پولارویید... پشت
هممشونم یادداشت بود. روز و خب، جملههایی که فکر کنم برای من بودن...
اون واقعاً دوستم داره... وقت عمل اون پیشم بود... عکسام بودن... منم واقعاً
میخوام تلاش کنم ...
.....
_خوبی؟دستش پیش میآید و شالم را کمی عقبتر میبرد. حس بدی با این موهای
سیاهرنگ دارم. به صورتم میآید، اما غریبه است. لحظهای که جلوی آیینه
ایستادم و آن گرداب لعنتی تمام شد، با دیدن تصویر خودم قلبم درد گرفت .
_حرفاتو که زدی به دکتر... حالا یکم با من حرف بزن، فسقلی. حسودیم میشههها .
آن نگاه یکوری که نیمی از حواسش به رانندگی است و نیم دیگر به من را
دوست دارم .
_از موهام خوشم نمیآد... تو اینترنت گوگل کردم، ولی نمیشه پاکش

کرد.
باید کلی کار کنن و بعد رنگ کنن... این واقعاً انصاف نیست .
_بهنظر من که خیلی بهش فکر نکن... مهم اینه که خودتی... بوسیدنت
و
بقیهی چیزام که همون مزه رو میده... ظاهرت تنوع داده ...
میان خنده اعتراض میکنم، او دارد سربهسرم میگذارد و من خاطرات
دیشبمان را بهیاد میآورم و رنگبهرنگ میشوم .
_نگو خب... اذیتم میکنی چرا ...
میخندد و دست دراز میکند که بهسمتش بروم .
_بیا اینجا ببینمت، فسقلی... از من خجالت میکشی؟ رنگشو نگاه...
نکنه
وقتی موهات قرمز بود، اونوقتا که فکر میکردم اثر رنگ اوناست، تو قرمز
میشدی واقعاً؟ ها؟_خب آدم که هی رابطه رو یادآوری نمیکنه،
عمادخان... خجالت میکشم...
تو نمیکشی؟
نگفته جوابش را میدانم. گونهام را نوازش میکند. سرجایم برمیگردم .
_نه، خجالت چرا؟ من و تو حرفشو نزنیم، کی بزنه؟ اونا بهترین لحظههای
ماست، فرشته... خودتی و خودم... بدون هیچکدوم از فکرا و اتفاقاتی
که بعدش
سراغمون میآد... من با همین حرفام با تو عشقبازی میکنم، عروسک...
خجالتو بذار کنار.
نگاهش... برق آن نگاه مردانه و جدی که فقط برای من مهر و محبت
دارد.
عشقبازی! این مرد حتی وقتی با من جدی است هم عشقبازی میکند و
خودش نمیداند که عماد سویل بودن، نمیتواند یک اتفاق عادی باشد .
ساکت میشوم، حس میکنم بدنم و روحم گنجایش اینهمه احساس را

یکجا
ندارد، آنهم در این ماشین لعنتی .
_تو بیمارستان، دخترای دانشجو یه چیزای رنگی وسط موهاشون میذارن...
یه چندتا رنگ میزنن. نمیدونم چیه... میخوای ببرمت آرایشگاه، بپرسی؟
سکوت را میشکند، اما با چیزی که میگوید، من فقط خیرهی او میشوم.
یعنی من برایش کم هستم؟ نگاه او به دیگران است... یا دختران قبلی زندگیاو؟ چیزی در دلم فرومیریزد. حسادت... من حسودم، خیلی هم حسود. حداقل
این منی که حال روبهروی اوست، حسود است .
_او... اونا خیلی خوشگل میشن با چیزایی که میگی؟ !
نمیتوانم نپرسم. حتماً میشوند که او متوجه آنها شده. خب او هم مرد است .
_راستشو بگم؟
اخم میکند. حتماً میخواهد یکییکی آنها را بهیاد بیاورد و من باعثش هستم .
_خب، من دقت نمیکنم که خوشگل میشن یا نه. فقط... خب وقتی طرف
موهاش مشکیه، بعد کلی بافت رنگیرنگی هست که آویزونن یا مثلا موهای
طرف آبی و صورتیه... خب دیده میشن... ولی نه، واقعاً خوشم نمیآد... گفتم
همچین چیزایی الان دخترا دارن. دوست داری توام استفاده کن، اگه حس
بهتری به موهات پیدا میکنی .
_فقط همین؟

بهسمت خیابانمان میپیچد، نگاه متعجبی حوالهام میکند، میخواهم بروم و
صورتش را و آن چشمان خرماییرنگ و مهربانش را غرق بوسه کنم. او نمیفهمد چرا، ولی خودم که میدانم افکار احمقانهام را چگونه با کلماتی ساده
از دل و جانم میبرد .ـخب انتظار چی داشتی، سویل؟ نکنه فکر کردی واقعاً اون دخترا برام
مهمن؟! من وقتی تو رو دیدم، چندتا تار مو رو سرت بود، پس آخرین چیزی
که میتونه منو به تو وصل کنه که نمیکنه، موهاته... برو از ته بزن، دوباره کله
آتیشی بشی .
یاد روزهای اول میافتم. راست میگوید و من چه فکرهای پوچی دارم .
ـخب، فکر کنم دیگه مهم نباشه ...
پارک میکند. این پارکینگ را دوست ندارم، از آن میترسم. طبق عادت اول
هممی اطراف را نگاه میکنم، خیلی وقت است مراقبین دیگر حضور ندارند.
خیلی وقت است خیلی چیزها را از دست دادهام .
ـچیزی شده؟
در را باز میکند و سر داخل میآورد .
ـنه... اینجا رو دوست ندارم... همش فکر میکنم انگار کسی گوشه و کناره .
سر بیرون میبرد، انگار مضطربش کردهام .
ـمگه چیزی دیدی؟ از کجا حس میکنی نگاهت میکنن؟
هیچچیز ندیدهام و بیخود او را نگران میکنم .

_من چیزی ندیدم... فقط حس بدی دارم همیشه اینجا .
اما کوتاه نمیآید، بازهم اطراف را نگاه میکند ._عماد؟! چیزی ندیدم که .
میآید و دستم را محکمتر از حد عادی میگیرد. وسایلم را برمیدارد.
_جامونو عوض میکنیم... هفتهی دیگه عیده... میخوای بریم خرید کنیم؟
من را کمی جلوتر از خود هدایت میکند تا به آسانسور برسیم .
دستش را میان انگشتانم میگیرم و یکییکی میبوسم. سفت شدن عضلاتش را
حس میکنم، او ترسیده است .
_من که چیزی ندیدم. فقط حسمو گفتم... ناراحت نباش، خب .
از آیینه او را که خیرهام شده نگاه میکنم .
_اینجا رو میفروشم، یه جای امنتر میخریم، یه جایی که حس بهتری داشته باشه .
به طبقهیمان میرسیم و او بازهم من را جلوی خود میگذارد .
_برو تو عزیزم .
حس میکنم سعی دارد همه جای خانه را نگاه کند. تمام چراغها را روشن میکند.
_عماد، دارم میترسم... خب چرا اینقدر حساسی؟
روبرویم میایستد. نگاهش جدی است. کتش را هنوز به تن دارد ._چیزی نیست، فقط میخوام مطمئن بشی که همهجا امنه... منم هیچوقت به پارکینگمون حس خوبی نداشتم... میخوای بریم خونهی قبلی پیش عادل یا
حتی عمارت، پیش بچهها؟
شال و کاپشنم را درمیآورم .
_نه، همینجا خوبه... من اون خونه رو دیگه دوست ندارم... انگار یه زن دیگه

اونجا بوده... مال من نیست .
به آشپزخانه میروم. حقیقت را میگویم. آن خانه دیگر آپارتمان ما نیست .
_خب معلومه یه زن دیگه اونجا رو طراحی کرده! کار نامزد ساشاست... فرصت نشد هیچوقت دربارهی اون خونه بگم... تو نفهمیدی اونجا طراحیش
آشناست؟
غذاها را از یخچال بیرون میآورم و یکراست داخل مایکروویو میگذارم. کنار
ورودی ایستاده. از او نگاه میدزدم، من از همهجا بیخبرم. همیشه در حاشیه .
_نه، نفهمیدم .
روبهرویم میایستد و موهای ژولیدهام را با انگشتانش مرتب میکند، کمی سر
خم میکند، نزدیکتر به نگاهم .
_اینجور بیحرف نباش، اگه ناراحتی... اولین رابطهمون تو هتل، یادته؟ تو عاشق اون ترکیب و دیزاین بودی... ماهعسلمونو تو هتلای تهران گشتیم... اون
آپارتمان دقیقا هرجاش شبیه یکی از اون جاهایی بود که دوستشون داشتی ...دهانم باز میماند. فکرش را هم نکرده بودم... حتی حمام هم... من انسان
سطحی و عجولی باید باشم که متوجه آن شباهتها نشدم و در تمام روزهایی
که فکر میکردم زن دیگری جای من را گرفته، در واقع او طرح مکانهایی را برایم زده بود که در آن بهترین خاطراتم را رقم خورده بود .
_من... ببخشید. خب... فکر کردم ...

آرام لب روی لبم میگذارد. حس یک احمق کوتهفکر را دارم. از او خجالت میکشم .
_که چی؟ زن دیگهای رو جز تو آوردم تو خونت و همهچی رو عوض کرده؟ واقعاً فکر میکنی غیراز تو کسی هم بهچشمم میاد؟
لبخند مهربانی میزند. گونهام را میکشد.
_تو خنگترین زن دنیایی... که من عاشقشم... برو لباساتو عوض کن... تو
کشوت رو بادقت یه نگاه بنداز، سربههوا.
با خجالت و شرمندگی از افکارم از او دور میشوم، اما ذوق دیدن کشویم را
دارم که حتماً چیزی در آن است.
داخل کشوی سوم، لباسهای خانگیام هستند. اول متوجه چیزی نمیشوم...
اما... گوشهی کشو لباسی است که جدید بهنظر میرسد. آن را برمیدارم و از
ذوق دیدن آنچه هست، جیغ میکشم، یک یکسرهی بزرگ و دخترانه .
_فعلاً همینو داشت. گفتم چند دست بیاره... بپوش، ببین دوست داری .
میز غذا حاضر است و او مثل همیشه با لباسی مرتب و یکدست پشت میز
نشسته و بهنظر میآید که منتظر من است .
_ببین... محشره، مگه نه؟
نگاهش وقتی روی من میافتد، برق میزند. لباس سرهمی مخمل سبزپستهای .
_فکر نمیکردم اینقدر قشنگ باشه... بیشتر شبیه دختربچهها شدی .
لبخند میزند. او لباسهای فانتزی دخترانه را دوست دارد. این را وقتی

لباسهای دخترانهای میپوشم که من را کمسنتر نشان میدهند، از نگاهش
میتوانم بخوانم.
کودکانه ذوق میکنم از آن نگاه تحسینآمیز و لبخندی که تحسینکنندهتر است. بیخجالت، یکراست میروم و روی پایش مینشینم. بشقاب غذایم را
جلو میکشد .
_نه، انگار جدیجدی بچه شدی... خب، بذار کاملش کنیم... ها؟ من غذا دهنت بذارم .
خندهام میگیرد، کار خندهداری است، آنهم در سن ما .
_نه، لوسبازیه. خودم میخورم ...میخواهم بلند شوم و سرجایم بنشینم؛ کمرم را میگیرد و سر جایم
برمیگرداند .
_لوسبازی چیه... من و توییم فقط... همهچی وقت تنهایی مجازه... هرچیزی
که تو اون مغز دخترونهت بگذره، اینجا ممکنه .
قاشق را پر میکند و بهسمت دهانم میآورد که گوشیاش زنگ میخورد. غذا
را به دهانم میگذارد، از روی پایش بلند میشوم، این زنگ از جانب خانهی
قدیمی است .
_نخور تا بیام .
دستور میدهد. واقعاً حس یک دختربچه را دارم، حس خوبی است. حس کودکی تباهشدهام و بازسازی آن .
دست به قاشق میبرم که تا سرد نشده بخورم. اسمم را بلند صدا میزند. هنوز مشغول حرف زدن است، اما اخم و نگاهش سمت من است. یعنی

واقعاً
منظورش این بود که غذا نخورم تا بیاید؟ !
تماس را قطع میکند .
_مگه نگفتم نخور تا بیام؟
روی صندلی مینشیند و روی پایش میزند که بنشینم. او جدی است
._بیا بشین ببینمت... خیلی متمردی... بیا. باید برم پیش بچهها...
وروجک، رها
تب کرده، کولیبازی درآورده که من برم... میبرم میذارمت پیش عادل...
نمیخواهم جای دیگری جز کنار او باشم. او رها را دوست دارد، بچهها را
دوست دارد. میدانم قبلاً نداشت، ولی حالا دارد. پس منهم میتوانم ...
_منم بیام؟ قول میدم خوب باشم ...
سر عقبتر میبرد و با تعجب و ناباوری نگاهم میکند .
_مطمئنی؟! بهنظرم بهتره صبر کنیم... با دکترت ...
دکتر انوری قطعاً از این تصمیم خوشحال میشود .
دهانم را پشتسرهم پر میکند. عجله دارد و من باید تندتند ببلعم.
_نمیخورم عماد، خفهم کردی... منم میام. منو نمیخورن که... تو اونا رو
دوست داری، پس منم ...
پشت دستم را میبوسد. لبخند او میارزد به تحمل و کنار گذاشتن ترسها
.
_میدونی چقدر بهت افتخار میکنم؟ تو شجاعترین زنی هستی که من
دیدم .این حرف را مدتها بود که از او نشنیده بودم. شنیدن دوبارهاش
ذوقزدهام
میکند. لب روی لبش میگذارم و میبوسم. بازهم میخندد. او سرحال
است.
شاید تهش به ساعتهای خوبی ختم شود .
_بریم، زود برمیگردیم؟

قاشق غذا را به دهان میبرد. سر تکان میدهد، یعنی بله. روی پاهایش جابهجا
میشوم. میخواهم مطمئن شوم جایزهی آخر روزم را میگیرم یا نه .
_خب، برگردیم خوابت میاد؟ یعنی... خب ...
_خب چرا تهشو نمیگی؟... اینقدر وول نخور، سویل .
سعی میکنم غیرمستقیم بگویم. حتی فکرش هم هیجانزدهام میکند .
_خب دیگه... همون... یعنی یکم بیدار بمونیم ...
با تفریح نگاهم میکند و با دستمال دور دهانش را پاک میکند. مثل همیشه
با آداب کامل غذا میخورد .
_خب، بیدار بمونیم چیکار کنیم؟
دست پشت کمرم میگذارد تا ثابت نگهم دارد. آن نگاه پر از خنده را میشناسم. میخواهد سربهسرم بگذارد. جسماً، روحاً بیقرار او هستم. خودش
میداند، او من را ازحفظ است .
_بشینیم شطرنج بازی کنیم. برای مغزمون خوبه ._اوکی... فکر کردم چیزای جالبتری میخوای... ولی خب، شطرنجم گزینهی خوبیه .
سر شانهاش میکوبم. اصلاً عجله ندارد. انگار دارد تفریح میکند .
_دِ... عماد؟! اذیت نکن، خب... اصلاً یادم نیست کی با هم بودیم... انگارنهانگار
من زنتم ...
به ساعتش نگاه میکند. روی زمین میگذاردم .
_پا شو اینقدر غر نزن. تو الانم با منی. زنمی، با سند و مدرک... بدو حاضر شو
بریم... من برم یه دوش بگیرم .

این بیتفاوتیاش تمام انرژیام را میگیرد .
_دوش چی؟ مگه نگفتی اون بچههه تب داره؟
دور میشود و من سرخورده همانجا رها میشوم. لگدم به صندلی، فقط درد
انگشتانم را اضافه میکند و درد بیمحلی او.
_رها... اون بچه، نه... دکتر بردنش دارو گرفته. نترس، دیر نمیشه. تازه سرشبه... بیا بهم لباس بده .
_خودت بردار... من کار دارم... هی دستور میده .
زمزمه میکنم ته حرفم را. عجیب احساس ضعیفبودن میکنم، او میداند چه
میخواهم، ولی ..._نگفتم نق نزن؟ بیا بهم لباس بده... سرتق نباش .
از شنیدن صدایش بالای سرم، شوکه از جا میپرم. لحن جدی و نگاه جدیترش، انگارنهانگار که دقایقی پیش میخندید!
_باشه خب، ترسیدم .
پشت سرش میروم، مثل جوجهاردک پشت مادرش .
_چی بذارم برات؟
دکمههای بلوزش را باز میکند. مثلاً چه میشود دوش نگیرد و با همین لباسها یکساعت برویم و برگردیم؟
بین لباسهایش الکی میگردم تا حرفی بزند که چه میخواهد. کمتر پیش آمده من برای او این کارها را انجام دهم. این اوست که همیشه برایم لباس
جدا میکند .
_میشه بری ببینی تو حموم حولهی تمیز هست یا نه؟
کلافه میشوم. من عادت به اینهمه دستور و درخواست ندارم...
نازپرورده!
چیزی که سالی به من میگوید .

_همش به من کار میگی .فقط یک لباس زیر به تن دارد و من سعی میکنم اصلاً به بدن ورزیدهاش با
آن خالکوبیهای عجیب و تحریککننده نگاه نکنم. دارد شکنجه میدهد؟ کاش
نشان نمیدادم که او را میخواهم .
_یه نگاه کردنه، غر برای چی میزنی؟
اینها همیشه کارهای او بوده است .
_خب غر داره... همیشه خودت انجام میدی ...
به داخل حمام میروم تا قفسهی حولهها را چک کنم، عمادِ وسواسی .
_خب داشتی چی میگفتی پشت میز؟
دستانش از پشت دورم میپیچد و من را به آغوش میکشد. صدایش نرم و
مهربان است. سر کنار گوش و گردنم میآورد و من به نفسنفس میافتم و تمام. به دامش افتادهام و چه دام دوست داشتنیای .
_اینکه منم میآم پیش بچهها؟
بوسههای ریزش از گردنم با خنده مخلوط میشود .
_پس دلت بازی میخواد؟
نفس گرمش کنار گوشم قلقلکم میدهد. میخندم. دستش آرام از روی لباس
تنم را به آتش میکشد. نفسم به شماره میافتد ._خب... خرگوش خانوم، اومدی تو چنگال گرگه... زود گول میخوری،
خرگوشی دندونموشی ...
من را میان بازوانش میچرخاند. چشمان چراغانیاش، لبخند شرورانهای که
روی لب دارد، برایم این بازی را هیجان بیشتری میدهد .
_من یه خرگوش لاغرمردنیمها... استخونامو میخوای بخوری؟

لبخند دندانمایی میزند و ابرو بالا میاندازد. تقریباً وسط حمام آرام میرقصیم. او میچرخد و من با او. خالکوبیهایش، هوس لمس کردنش را چند
برابر میکند .
_نگران گرگ نباش. تو سیرش میکنی، خرگوش خانوم لاغرمردنی .
کمی ناز میکنم، او را بیشتر مشتاق میکند .
_ولی دیرت میشه آقاگرگه... منم که عجله ندارم... بعد شطرنج مثلاً ...
دستانش پشت زانوهایم را میگیرد. حال پاهایم دورش حلقه زده و رخ در رخش دارم. بوسهای بر بینی استخوانیاش میزنم، صورت مردانه و فک محکمش و او بهدنبال لبهایم میچرخد. بازی بوسهباران کردن او وقتی نمیتواند لبهایم را اسیر کند. سر میان سینهام میبرد و قلقلکم میدهد. خندههای من و کلمات شیرین او فضای حمام را پر کرده است. بوسههای او و
نیاز من، تنم را احاطه کرده... نیاز من و خواستنش، او را مشتاق کرده است. تن
که عریان میکنم، روح هم برهنه میشود برای مردی که جان داد و جانبخشید. روح داد و روح آفرید. مادرم من را بهدنیا آورد، یکبار... اما عماد جان
بخشید و من خود عمادم.
من همان روح لطیف و زخمی او هستم که پرورده میشوم به دست او... و او
خود من است که جسم و روانش را به من گره زده تا بازهم سویل زنده شود.
که میان هرم نفسهایش ضربان گیرم و عاشقانه به عرش پرواز کنم.
.....
دکمه آستینش را بادقت میبندد. عماد همیشهاتوکشیده، جوری لباس

میپوشد، گویا باید سر قرار برود. چگونه میتواند بعداز مدتیکه باهم گذراندیم،
اینقدر پرانرژی باشد؟ دقیق و منظم...
_نمیشه مثلاً یه تیپ اسپرت بزنی؟ انگار میخوای بری جلسهی مهم .
موهای نمدارش را شانه میزند، نگاهش جدی است از داخل آیینه .
_اسپرت دوست داری بیرون بگردم؟ !
با کرختی بلند میشوم. اما نمیتوانم نگاه از او بردارم. کاش بیرون نمیرفت.
من خستهتر از آنم که همراهش بروم. باید موهایم را هم سشوار بزنم .
_من؟! به من باشه، با یه شرت تو خونه بیشتر خوشم میآد... بیرون بدون من
گونی بپوش... شلخته... زشت .از پشت بغلش میکنم. عطر میزند و من دوست ندارم. بویش میان آن گم
میشود .
_از عطرم خوشم نمیآد ...
_آدم باید همیشه شیک و مرتب باشه، عروسک... مهم کهنگی و نویی نیست،
مرتب بودن مهمه .
صورتم را به کمرش میمالم. میدانم حساس است. میخندد .
_به چشم میآی خب... الان بری، لاله هست. دیگه نمیدونم کی هست... یه
بچه رو داری میری ببینی، حالا اینهمه خوشتیپ؟ !
دستانم را از دور کمرش باز میکند، بوسهای کف آنها میزند. بازهم دلم او را
میخواهد، بیشتر و بیشتر .
_حسود نباش... مهم اینه که به چشم تو بیام، فرشته... تو خرگوش

بشی، من
گرگه ...
لالهٔ گوشم را گاز آرامی میگیرد .
_پیام دادم عادل بیاد، نمیخوام تنها باشی... بیا لباس بپوش .
کشو را باز میکند و یکییکی لباس بیرون میآورد. نمیخواهم برود.
بهانهگیر
شدهام. نمیدانم چرا، ولی از رفتنش دلهره دارم. حس بدی از چیزهایی
که
نمیدانم چیست ._میشه نری؟ تو رو خدا ...
لحظهای در سکوت نگاهم میکند .
_چی شده؟ راستش رو بگو .
ناخودآگاه اشک میریزم، این حد از غم عجیب است .
_سویل... چی شدی؟ عزیزم .
میان سینهاش کشیده میشوم. نمیدانم همه این حسهای پر از غم را
یکدفعه حس میکنند یا فقط من؟ انگار دنیایی از ترس و ناراحتی
بهسراغم
میآید .
_من دلم تنگ میشه... از شب متنفرم، وقتی تو نیستی. الان من باید
تنها برم
رو اون تخت لعنتی بخوابم تا تو کی بیای. عادل مگه میشه تو؟
سرم را نوازش میکند، اما کافی نیست .
_قول دادم آخه... بذار پیام بدم ببینم اگه خوابه، نمیرم .
با ذوق از او جدا میشوم. دست میکوبم بههم. گوشیاش را برمیدارد و
من
آویزان دست او میشوم تا پیامش را ببینم و جواب را .
مینویسد: «اگر رها خوابیده است و بهانه نمیگیرد، فردا صبح میآیم .»

جواب پیام سریع میآید که او خوابیده .ذوقزده از گردنش آویزان میشوم.
خودش نمیداند چه شادیای در دلم است.
ماندنش خانه را روشن میکند.
_الکی اینهمه لباس پوشیدم، وروجک. الانم عادل میرسه .
_بذار لباس بپوشم، خودم برات درمیآرم .
متوجه عمق حرفم نمیشوم. بهسراغ لباسهایم میروم .
_نظرت چیه تو لباس نپوشی، لباسای منم دربیاری، بعد شطرنج بازی کنیم؟!
متوجه منظورش میان عجله برای لباس پوشیدن نمیشوم .
_مگه من شطرنج بازم؟! بعدشم، خوشم میاد لباسات رو خودم در بیارم، خب .
فکر آمدن عادل و ذوق ماندن او باعث میشود باعجله لباس تن کنم .
میخواهم دکمههایم را ببندم که روی هوا بلند میشوم. من را روی تخت میگذارد و بالای سرم، دستانم را اسیر میکند. شوکه از این یورش، آب دهانم
را بهسختی قورت میدهم .
_تو شیرینترین موجود روی زمینی که هربار نگاهت میکنم، دلم میخواد یه
جا گیرت بندازم و اونقدر ببوسمت که نفس کم بیارم... تا ابد برای منی، میفهمی؟ تا ابد ...یک لحظه... فقط یک لحظه تصویر پیش چشمانم عوض میشود، این
پسرعمویم الیاس است. او میگوید: «تا ابد برای منی»... میترسم.
وحشتزده
با تمام توان او را پس میزنم. صدای فریاد اوست که من را بهخود میآورد.
او
در خود جمعشده، روی زمین است. ترسیده و باوحشت نگاهش میکنم،

احتمالاً به نقطهی حساسش ضربه زدهام .
_عماد؟ !
کمی آرامتر شده، ولی هیچ نمیگوید. گریهام میگیرد. به او آسیب زدهام؟
صدای زنگ آپارتمان میآید. حتماً عادل است .
_برو ...
کلامش تمام نمیشود، صورتش سرخ شده و معلوم است درد شدیدی دارد. از
جا میپرم، شاید عادل بتواند کمک کند .
در را باز میکنم. او با یک تیپ اسپرت پشت در ایستاده است، عماد سالهای
بعد من .
_من عمادو زدم، عادل !
حتی فرصت نمیدهم قدم بردارد. خود را میان آغوش او که بهتزده نگاهم میکند، میاندازم .
_یعنی چی... چی شده؟ دعواتون شده؟عماد کجاست؟با دست نشان میدهم و از او جدا میشوم. هنوز آن صدا در سرم تکرار
میشود و صدای جیغهای یک زن. اینها تکراری است... تکرار و تکرار...
یادداشتها... باید یادداشتهای آن "من" دیگر را بخوانم، باید... صدای حرف
زدن آندو میآید، بیشتر صدای عادل است. به اتاق نقاشی میروم. از این اتاق هم هراس دارم، تابلوهایی که کار من نیست و نقشهایی دردآور...
من
خیلی از اینها را ندیدهام، حتی تابلوهایی که در لندن ماند. آن "من"، در طرحهایش خشونت بود و درد. من سیاهقلم را دوست دارم، که زغال به دست
بگیرم و روی یک بوم طرح بزنم. در اینسالها فهمیدهام که استعداد

خوبی در
یادگیری هرچیزی دارم. بهقول عادل، "من یک بوم سفیدم و منتظر نقش ."
یادداشتها را از کشوی میز کار درمیآورم. دستانم میلرزند. صدای عادل میآید که صدایم میکند، در اتاق باز میشود، قفلش نکردهام. عماد است.
سراسیمه وارد میشود، انگار قرار است اتفاقی افتاده باشد، او ترسیده است.
_چرا جواب نمیدی؟
شاید عصبانی است. کمی میلنگد. به کاغذهای درون دستم خیره شده است .
_میخوای بخونی؟
گیجوگنگ، نگاهش میکنم، حالش خوب است؟
_من ...دست بالا میبرد که سکوت کنم .
_میدونم... ترسیدی... من خوبم، بیا بریم اونور .
نمیخواهم، دلم گوشهای تنها را میطلبد. سرم درد میکند و این خوب نیست. این خوب نیست و نیست .
_میخوام تنها باشم ...
جدی نگاهم میکند و روبهرویم خیلی نزدیک میایستد، کاغذها را از دستم
بیرون میکشد .
_تنها، اونم اینجا؟ فکر میکنی میذارم؟ بیا بیرون، باهم حلش میکنیم... فقط یه ضربه بود و من الان خوبم .
دستم را میگیرد و پشت سرش، همچون کودکی میکشد .
_درد داری؟
عادل دم در اتاق مهمان ایستاده است. نگاهش بین من و عماد و

دستانمان
میچرخد. لبخند میزند و شب بهخیر میگوید و به اتاق میرود، ساعت پایانی
شب است .
_خوب میشه. بشین تا یکم شیر داغ کنم برات... برای خودمم قهوه درست
کنم. برو تو اتاق تا بیام .در سرم غوغایی است. دلم شور میزند.
زمانهایی که از دست دادهام، اما
چیزی عوض شده است. دخترک نوجوان درونم، مدتی است ساکت شده، کمتر
به چشم میآید، اما هست. سمر درحال رشد .
_ناخنت رو نجو، سویل... فردا از دردش کلافه میشی... پاشو بریم .
سینی را از دستش میگیرم. بوی قهوه حالم را بهتر میکند. این بو یعنی امنیت... این بو یعنی عماد هست .
داخل تخت، تکیه بر تاج میزنیم. او قهوهاش را میخورد و من شیر و عسل.
کاغذها را مرتب میکند. دستخط "او"... من خط خوبی ندارم، اما آن دیگری ...
_بیا تو بغلم تا بگم .
پاهایش را دراز میکند تا بنشینم و به او تکیه بزنم .
_عماد... من خیلی بد زدم... اونجا؟
خودش من را روی پایش میکشد و چانهاش را روی سرم میگذارد .
_اونقدر بود که دنیا ستارهدار شد، اما اونقدر محکم نبود که مقطوعالنسل
بشم... پس نترس... یه چند روزی درد داره .
برایم کمکم میگوید... از روز دزدیده شدنم، از ساعتهای بعداز آن، از

اتفاقهایی که مجبور شده است تا از دوربینها ببیند. از مازیاری که فرار کردهبود. از آدمهایی در گذشته که من، نه هرگز آنها را دیده و نه حتی نامشان را
شنیده بودم. از یک کینهی قدیمی .
او گفت از یک خاندان که نسلاندرنسل، همگی انسانهایی بودند که بد بودن
را انتخاب کردند. از زن خائنی که مادر مازیار بود و بهعشق یک مرد، با برادر
آن مرد ازدواج کرده بود، از پدربزرگ من که برای دانستن این راز، محکوم به
مرگ دردناکی شد و خانوادهای که ازهم پاشید .
و من گریستم. برای تمام کسانی که هرگز در زندگیام نبودند، اما حتی نبودنشان، زندگی من را ازبین برد، تمام کودکیام، همهی دنیایم را.
اما ناگفتههای زیادی باید باشد که پدرم میداند، آنها به من شرح این درد را
بدهکارند. چرا هیچکسی نفهمید؟
عماد از الیاس گفت. پسری که برادر مازیار بود و مازیاری که بار حرامزاده بودن را همیشه به دوش داشت. بار خیانت مادرش و برادری که دست سرنوشت، او را سر راه عمویم میگذارد و سالها کسی نمیداند که آن پسر چموش و عاصی، برادر کسی است که دخترکی را در یک روز پاییزی، برای سالها به اسارت برد. و من میان سینهاش ، تنگ نشسته و زاری میکنم و ساعتها میگذرد... که اگر عماد نبود، من زیر بار اینها له میشدم. و او میگوید از عشق همان برادر از کودکی، به دخترک موحنایی که تا سالها، او
را به مرز جنون میکشاند. جنونی که الیاس را تبدیل به کسی میکند کهسالیان زیادی برنامه میریزد و نقشه میچیند تا کل آنچه روزگاری،

خاندان
مهدیار چیدهاند، از بین ببرد؛ با تمام آدمهایی که فکر میکند در نابود کردن
دخترک موحنایی نقش داشتهاند .
از جنونی که حتی بعداز آوار کردن آن عمارت وحشت، تمام نمیشود. از سفرمان میگوید و من خوب بهیاد دارم. از مرد و زنی که سایهبهسایه، کنارمان
بودند و ما نفهمیده بودیم. از ان "من" دیگر که وقتی به خطر میافتم، به فریادم میرسد... همانکه دکتر انوری میگوید، "جنبهی مقاوم و جسور من است". که اگر من جسارت یابم، درحقیقت ما یکی هستیم .
از شبی میگوید که در عین بیخبری، در محاصرهی الیاس و کسان او قرار میگیریم و اگر امیرعباس نبود، اگر پلیسها نبودند، آنشب الیاس من را میبرد .
از صداهای درون سرم میگویم. جملاتی که آشنا، ولی رعبآورند. و عماد میگوید آنشب الیاس همین جملات را بهکار برده، وقتی من را سپر خود برای فرار کرده بود. و آن زن و جیغهایش، همان زنی است که با الیاس همراه
بود. زنی که سالها او را عاشقانه میپرستید، ولی هیچ ثمرهای از آن نداشت؛
چرا که الیاس همیشه دربهدر دخترک موحنایی بود، در خوابوبیداری. و آن
جیغها وقتی زده شد که میان هیاهوی آن میان، تکتیراندازی، الیاس را میزند. این میشود پایان مردی که از کودکی عشقی جنونآمیز به دخترکی داشت که برادرش او را بهکینه، سالها شکنجه کرده بود. پایان مردی کهسالها بهازای یک رد از دخترک، تن به هر خفتی داده بود. دخترکی که حال

متعلق به عماد بود .
کاغذها را مرتب کرده، دست میگیرد. جاهایی هست که او نمیداند و آن
"من" دیگر نوشته و عماد میخواند و من میگریم. زار میزنم و این بوسهها
و
نوازشهای اوست که آرامم میکند.
نوشتهها از مرد مرموزی میگوید که به آپارتمان آمد برای ترساندن من. از
آن
تصادف که میشود استارت نقشهی قتل برادر بهدست برادر. اینکه در
زیرزمین
دخمهای وجود دارد که کسی نمیداند. دخمهای آتشگرفته، با اجسادی که
قبلاز مرگ، با بدترین روشها شکنجه شده بودند. از مردی که در آن
دخمه
در صدر مجلس نشسته و او همان مردی است که سالها شکنجهگر من
شد. او
نوشته است که مطمئن باشم مازیار زجر کشید... و من تصاویر را پیش
چشم
میآورم، انگار آنها را دیدهام و میدانم این چشم حتماً او را دیده است.
آن
نقاشی...
نور آسمان صبحگاهی اتاق را روشن میکند و داستان الیاس و مازیار و
عمهای
که هیچوقت ندیدهام. دخترعمهای که قربانی شباهتش به من و مادرش
میشود، به پایان میرسد. حال میدانم آن تصویرها از کجاست. آن
جملات،
آن صداها و میدانم بهخاطر خواهم آورد. شاید اینهم یک بازی است.
بازی منو سمر، بازی دختربچهای که از ترس، جایش را با دختری بینام

عوض میکرد،
یک بازی...
چشم میبندم. سر روی شانهی او دارم. صدای نفسهایش، گرمای تنش و من.
همچون کودکی مأمنیافته در پناه او. خورشید طلوع میکند و شاید روزهای
طلایی منهم ...
.....
***عماد
_زیاد نخوابیده؟ بیدارش کن ...
از من نگرانتر برای این دردانه، عادل است. معلوم است بدون او حوصلهاش
سر رفته و این منم که میدانم دیشب بر او چه گذشت. ساعتهایی که هر
لحظه فکر میکردم طاقتش طاق میشود از شنیدن اتفاقات، اما نشد. او فقط
گریست .
_نمیخواد، خودم بهش قرص دادم... دیشب حالش خوب نبود .
لباسهای بیرون را عوض میکنم. عادل به چهارچوب تکیه داده است .
_میخوام ایران بمونم... دنبال جایی برای مطب میگردم .
شوکه، به او که دستبهسینه ایستاده، نگاه میکنم. آخرینبار که عادل یک جا
ماند، کی بود؟! هیچوقت ._نگو که یه جا بند میشی .
لبخند غمگینی میزند و نگاه به زمین میدوزد .
_دیگه پیر شدم، پسر. بیکار نمیتونم بمونم. شده خیریه هم کار کنم، خوبه...

نیاز به پولش ندارم... چرا دروغ بگم، دلم گیر این نیموجبی شده...
اونور وقتی
نبود، برام سخت گذشت .
سویل را نشان میدهد. اینکه عادل او را خیلی دوست دارد، میدانم. ولی در
این حد؟ !
_میخوای بگی بهخاطر سویل اینجا میمونی؟
_بهخاطر اون، بهخاطر تو... به سن من برسی، میفهمی... خانوادهی خود آدم
چیز دیگهست... اگه این نیموجبی نبود، من درمان نمیکردم .
از اتاق بیرون میآییم. بعدازظهر است و این خواب برای او، لازم .
_من الانم میدونم خانواده چیه... البته نه اون عصاقورتدادههای متوقع بکتاش... اصلاً حالت رو میپرسن؟
خیره نگاهم میکند، شاید به دنبال ردی از گذشتهی خودش. عادل، عماد پیرشده است. یک پیرمرد سرپا و خوشفرم .
_از وقتی پیرمرد بیشتر ارثش رو داد به تو، نه... کینه کردن و بهدرک... گورباباشون... برام جایی پیدا میکنی؟نیموجبی با صورتی پفکرده، درحالیکه چشمانش را میمالد، از اتاق خارج
میشود. دخترک شجاع من .
_سلام، عادل جون .
یکراست بهسمت من میآید و روی پاهایم مینشیند. مچاله میشود درون آغوشم. هنوز مست خواب است و من بهتزده، فقط جایش را درست میکنم .
_وول نخور، خب .
اعتراض هم میکند و این عادل است که عمیق میخندد .
_من برم... سبحان و سالوادور امشب برمیگردن... توام بچهتو تروخشک

کن...
وورجک همهش خواب بوده.
صدای نفسهای منظم سویل، یعنی بازهم خوابیده است. عادل بلند میشود و
سر دخترکم را نوازش میکند. عشقی را که در نگاهش است، برای اولین بار
میبینم .
_من همیشه آرزوم این بود که از مادرت یه دختر میداشتم... سویل همون
دختریه که یهعمر بهش فکر کردم... این دختر، خود زندگیه... با خانوادهش
آشتیش بده، پسر... من غریبه بهخاطرش موندگار شدم، ببین پدر و مادرش
چی میکشن...
_عادل جون، برو. من خوابم میآد ._عماد، این نیموجبی برات زن نمیشه ...
صدای جیغ سویل کنار گوش من و قهقههی عادل... شاید زندگی با همین
صداها قشنگ میشود. با پریدن دخترک پرسروصدای من از آغوشم و دنبال
کردن عادل تا در خروجی و به بغل گرفتن عروسی که حال، دخترش شده است .
_بمون بابا، اون که بیدار شد .
فکر میکنم او هم منتظر بود پسرش بگوید، بمان. حضورش برای هردومان
خوب است. برای سویل که در خود فرونرود و فکر و خیال نکند و میشنوم

گوشهای، آرام سر روی پای پدرم گذاشته و برایش تعریف میکند که چرا دزدیده شد. از عمهای که ندیده و این عادل است که سنگ صبور او میشود
ساعتها، تا دخترکم برایش ناله کند از بدترینها که میتواند برای انسانی رخ
دهد .
به کارهایم میرسم تا او با تعریف کردن برای عادل سبک شود. گاهی فقط
حرف زدن کافی است. نگاهشان که میکنم، سالهایی را بهخاطر میآورم که شاید اگر عادل کنارم بود و پدرانه میماند، منهم آنگونه رنج نمیکشیدم. برای هیچکس، روزها و ساعتهایی را که بر من گذشت، تعریف نکردم. شاید
اگر آن زمان برای منهم پدر بود... اما نبود... حال برای دخترکم پدری میکند.
برای سویلم گوش شنواست. لحظهای که او درحال تعریف وقایع است، یاد
پدرش میافتم، یعنی روزی او هم دخترش را اینگونه خواهد داشت؟ شاید اگرقبلاز این کسی میگفت، داشتن حتی یک پدر که خانوادهات باشد، میتواند
تو را آرام کند، او را احمق میدانستم، ولی حال وقتی که به حضور عادل میان
زندگیام نگاه میکنم، واقعاً داشتن خانوادهای از گوشت و خون خودت، معنای
متفاوتی با دیگران دارد .
_فردا میریم خونهی پدرت، سویل. گفتم آمادگی داشته باشی .
نمیمانم تا مخالفتش را بشنوم. این برای او خوب است. مهم همین

است.
آنچه که برای او مفید است، حتی اگر تمایلی نشان ندهد. به کتابخانه میروم
تا کتابهایی را که میخواهم به دانشکده اهدا کنم، جدا نمایم. بعضی از آنها
در ایران نایاب هستند و خوب است داخل کتابخانهی دانشگاه باشند تا در
کتابخانهی شخصی من .
_تلفنت زنگ میخوره... از خونهی قدیمیه... عادل جون برداشت .
دست در جیب سویشرت کرمرنگش کرده و به من خیره میشود .
_میشه برام بیاریش ...
_این یه دستوره؟ !
مبهوت از این سؤال نگاهش میکنم .
_یعنی چی، سویل؟! گفتم میشه بیاریش؟ نگفتم برو بیار... پس درخواست
بود ._باشه .
_چیزی شده؟!
شانه بالا میاندازد، با اینکه میداند از این حرکت متنفرم! باید احتمال بدهم
آن سویل دیگر باشد، اما نیست. لحنش و نگاه کردنش فرق دارد.
در باز میشود و عادل داخل میآید .
_اون وورجک بود، رها... فانِ محضه... گفت بهش گفتی گزارش حالشو بده...
نیموجبی چه زبونی داره .
میخندد و از سویل خبری نیست .
_بهش سخت نگیر عماد... اون یکم بههمریختهست .

کتابها را روی میز میچینم. وانمود میکنم نمیدانم از چه حرف میزند .
_خب، باید باشه. حسابی خودشو مریض کرده... سویل !
صدایش میکنم. عادت به این رفتار او ندارم .
_سویلو گفتم... دوست نداره بره ...
_برام مهم نیست دوست داره یا نه، عادل... باید انجام بشه... این لازمه، براش
خوبه... باید حل بشه .
_نمیخوام .از کنار عادل میگذرد و داخل میآید. کلافه میشوم .
_به خواستهی تو نیست... باید بریم... شاید یکم سخت باشه، ولی حل میشه...
مادرت وضعیت خوبی نداره، باید فرصت بدی. از زبون پدرت هم بشنو... شاید
خوب بود ...
_عماد، من ادای دخترکوچیکا رو درمیآرم، ولی بچه نیستم... من هیچی از اونا یادم نمیآد. انگار منو میبری میذاری خونهی غریبهها. یکسال گذاشتی،
ولی من عاشقشون نشدم، من شیفتهشون نشدم... اونا غریبهن ...
عصبانی و ناراحت است یا... شاید ترسیده!
_آشنا بشو... داشتن یه همخون خیلی حس بهتری داره... فرصت بده. گاهی
سر بزن، فقط گاهی... نمیگم برو بمون... همینقدر ...
_نمیخوام... من دیگه هیچی از گذشته نمیخوام... اونا آدمای زندگی سمر
بودن... من سمر نیستم... اذیتم کنی، با عادل میرم ...
از این یکدندگی عصبانی میشوم. عادت به مخالفت او ندارم، نه به این مستقیمی .

_برو... همین الان وسایلت رو جمع کن و برو... من کسی رو که تهدیدم بکنه
به رفتن، نمیخوام... برو .
نمیدانم عادل کی اتاق را ترک کرد. به او نگاه نمیکنم ._عماد !
بغض صدایش پایم را سست میکند، ولی باید بشود، حتی بهزور. برای من
خوب بود این آشتی با پدر و گذشته .
میخواهم از اتاق خارج شوم که بازویم را میگیرد .
_عماد جونم... همینقدر راحت میگی برو؟ !
بغض صدا و آن رطوبت چشمش را نمیتوانم تحمل کنم. او هنوز میزان این
علاقهی انحصاری و مطلق من را نمیداند .
_تو چطور بهراحتی میگی میرم؟ پس به همون راحتیه برای منم .
دست دور کمرم قلاب میکند .
_مگه من گفتم رفتم؟ تو خیلی سنگدلی. عوض اینکه منو ناز کنی، از دلم
دربیاری... بغل کنی، قانع کنی، زور میگی؟ انگار اصلاً دوستم نداری ...
من کی فرصت کردم این دردانه را اینقدر لوس کنم؟! اصلاً با این خلقیات جدی و زورگوییهایم که میدانم واقعاً تحملشان سخت است، چگونه دل من
را رام خودش میکند؟
بغلش میکنم. سبک است، مثل یک بچه. دست دور گردنم میآویزد و سر
روی شانهام میگذارد ._اینا چیان میگی؟ دوستم نداری رو از کجا میآری؟ مگه نمیگی بچه
نیستی، ثابت کن خب .

گونهاش را به گردنم میمالد. صدای نفسهای آرامش، یعنی که بهتر است
.
_سنم رو گفتم، ولی برای تو لوس نشم و بچه نشم که میمیرم... اون
دختره،
رها رو هم اینجوری بغل میکنی؟ !
روی کاناپهی چرمی اتاق مینشیم، او را روی پاهایم گذاشتهام .
_بچهها رو اینجوری بغل میکنن... بحثو به حاشیه نبر، فرشته... فردا
جمعهست. میریم پیش خانوادهت. عیدم نزدیکه و برادرت داره عروسی
میگیره. مامانت دیگه اونقدر جوون نیست، ما هم خیلی بهتریم .
با یقهام بازی میکند. تلاش زیادی برای نگاه نکردن در چشمانم دارد .
_تو عادلو دوست داری؟
سؤال بیپرده و سختی است .
_دوست داشتن معنای گستردهای داره... اون پدرمه... هیچوقت نیست
که
بچهها پدر و مادرشونو دوست نداشته باشن... فقط... ولش کن... آره
دارم .
بچههایی که در خانهی قدیمی هستند، همگی خانوادههایی دارند که به
بدترین وجه آنها را شکنجه و آزار دادهاند. تن رهای کوچک هنوز پر از
جایسوختگی با سیگار و سیخ است. سامیار کوچک، انگشتان یک
دستش را دیگر
ندارد. وقتی ...
_سویل... بچهها همیشه عاشق اون پدر و مادر توی ذهنشونن.
خانوادهی
آرزوهاشون. همهمون، ته ذهن یه پدر و مادر مهربون و دلسوز داریم...
که ما رو
نمیزنن، تحقیر نمیکنن، شکنجه نمیدن. اونا همیشه و همهجا

مراقبمونن...
خانوادهی تو، وقتی نگاه کنی میبینی اگه اون غفلت نبود، بهترین خانواده
بودن... اونا پدر و مادر عالیای هستن، فقط فرصت نکردن. عشق تو وجود آدما
ذاتیه... همهی آدما... فقط باید بتونیم به کسی بدیمش... اونا هنوز فرصت
نکردن بهت نشون بدن... من هرچقدرم عاشقت باشم، اون صندوق عشق پدر و
مادرتو پر نمیکنه... اونو باید بری و پرش کنی تا بتونیم نرمال باشیم .
دستان کوچکش را قاب صورتم میکند. سرانگشتانش کل صورتم را لمس میکنند .
_صندوقچهی تو داره پر میشه؟
از این زیرکی او خندهام میگیرد. همهچیز را به خودم برمیگرداند .
_آره فضول خانم... عادل مدل خودش داره اونو پر میکنه... سرتق نباش ...
_تو میخوای همیشه مطیعت باشم... وگرنه دوستم نداری؟
آیا واقعاً من او را مطیع میخواهم؟! بله و چشمگو... مثل گذشتههای دور؟هیچچیز دیگر مثل آن گذشته نیست. حتی منهم دیگر آن عماد نیستم، اما
هنوز هم از اینکه او مخالفت کند یا نظرم را نپسندد، عصبی میشوم. احساس
کم بودن میکنم، احساس پسزده شدن. اینکه کسی دیگر تکلیف را تعیین
کند، اینکه نتیجه آن نباشد که در ذهن من است .
_تو مطیع بودن رو دوست نداری؟ !

سرش را روی شانهام میگذارد، عادل دم در ایستاده، لبخند میزند و میرود .
_من هرچی تو بگی، گوش میدم. ولی مثل ارباب با من حرف نزن... مثل الان
بهم بگو باید چیکار کنیم و برای چی... من همش دوست دارم باهام حرف
بزنی، نه دستور بدی، خب... به سگ دستور جملهای میدن، آخه.
نفس در سینهام حبس میشود. من با احساسات او چه کردهام؟
_سگ چیه، سویل؟ تو همهچیز منی، زندگیمی. فقط اون لحظه فکر میکنم
باید بگم و میگم. لعنت... متأسفم، عروسکم .
گردنم را میبوسد. زمان قبلاز او را چگونه میگذراندم؟ بدون او جهنم بود.
.....
***سویلمادرم یک سفرهی بزرگ وسط سالن پذیرایی پهن کرده است. از دیدن آن
شوکه میشوم، از وجود آن سفره... مخلفاتی که چیده شده است .
_سلام، سمر جان. آبجی قشنگم .
تا بهسمت صدا برگردم، کسی من را میان آغوشش میفشارد، از من قدبلندتر
و درشتتر است .
_مائده... خفهش کردی خواهرمو .
مائده؟ این اسم همسر برادرم است؟ دختری که نه میشناسم و نه دیدهام. از
آغوشش که بیرون میآیم، تازه فرصت میکنم ببینمش. یک سروگردن بلندتر
از من است. روسری زیبایی را خیلی قشنگ سر کرده و مدلدار بسته

است.
یک صورت ساده و ملیح و دوستداشتنی.
هیچ حسی جز دوست داشتن این آدم نمیتواند به کسی القا شود.
لبخندش
شیرین است و نگاهش به من آنقدر شفاف و مهربان است که اگر حس خواهری به سمیر نداشته باشم، به این دختر خواهم داشت .
_من سویلم .
دست برایش دراز میکنم. زیاد صمیمانه نیست، اما برای من یک پیشرفت
است .
با نگاه دنبال عماد میگردم، نیست. پدرم هم نیست .احساس اضطراب میکنم. از مائده خوشم میآید، اما ...
_من از دیدن آدمای جدید یکم عصبی میشم، ولی خیلی خوشحالم میبینمت .
جای عادل و دایی خالی است تا به من بهخاطر این رفتارها بخندند .
_مامان جان، خوبی؟ دلم برات لک زده، قربونت بشم .
مادرم سینیبهدست جلو میآید شکستهتر شده و لاغرتر. عماد گفت، حالش
خوب نیست. سینی را به دست مائده میدهد. نگاه من خیره به بهارخواب است
و سفرهای که آنجا پهن شده. مگر بازهم مهمان میآید؟ !
خاطراتی گنگ از مهمانیهایی در گذشتههای دور، در ذهنم جرقه میزند. از خاطرات کودکی متنفرم، چرا که بلافاصله خاطرات آن سالهای اسارت را بهیاد
میآورم .
_بیا عزیز دل مامان، بریم بشینیم تا بقیه بیان .

عماد و پدرم و سمیر با تعارف وارد میشوند. بهدنبال نگاه عمادم که آن را به
من میدهد. آرام میشوم. دست بهسمتم دراز میکند، یعنی بیا .
_سویل جان، بابا... چرا خشکت زده؟ بیا سر سفره .من ایستادهام. همه دور سفره مینشینند. نگاه دزدکی سمیر و لبخند
دوستانهی مائده. چقدر دختر این خانه بودن به او میآید. پدرم کنار مادر و
برادرم... نگاهها خیره به من است و همه ساکت میشوند .
_بابا، چرا نمیآی سر سفره؟ بیا فدات بشم .
یک سفرهی پهنشده در بهارخواب بزرگ خانهی پدربزرگ. عمو و عمه و فامیلهای دیگر. بچهها کنار هم... این خاطره روشنترین خاطرهی من در سن
هفتسالگی بود .
_اون بهارخواب خونهی آقاجون... همیشه اونجا سفره پهن میکردین.
پدرم نگاهش را میدزدد، اما مادرم لبخندی لرزان میزند .
_آره مامان جان... چی شد اونجا یادت افتاد؟ خدابیامرز آقابزرگ، عاشق اون
قسمت خونه بود... اینجا قد اون بهارخواب نیست، ولی ...
_از خاطرهها متنفرم .
دستی روی شانهام میآید و من ازجا میپرم، سالهاست یاد گرفتهام به خاطرهها فکر نکنم، اما ...
_میخوای بریم آشپزخونه؟
نمیدانم او کی میآید کنارم ._من گرسنهم نیست .
عقبگرد میکنم. هیچکسی حال من را نمیفهمد. فرار میکنم. از تصاویری که یکبهیک رقصکنان میآیند. آن پسرک بور... الیاس... این بهارخواب و پسرک بوری که من را روزی گوشهای از این اتاق بوسید. گونهام را، وقتی

عروسکبازی میکردم. صدای جیغ آن زن بازهم میآید، صداها ...
_سویل؟
صدا کردنش اخطارگونه است و با تحکم. نباید اینقدر اطرافم شلوغ باشد، خفه
میشوم. من بهتر شده بودم .
من بازهم به این خانه آمدم و حالم خوب نیست. حتی نمیفهمم درونم چه
اتفاقی میافتد، آشفته و سرگردانم. آدمهای جدید، روابط خانواده، نگاههای
معنادار، گویا همهچیز خوب است و من نه .
دلم بههم میپیچد، تهوع دارم. حس میکنم در یک گردونهی زمان گیر کردهام. نیاز به سکون و آرامش دارم. دواندوان از پلهها بالا میروم، پناهگاه من
اتاق جهنمیای است که یکسال را در آن بدون او گذراندم. اما... اولین بوسهمان همینجا بود. همان روتختی و پردهها... اما نوتر ...
_میخوام درو باز کنم، بابا. پشت در نباش .
دلم میخواهد عماد باشد که میآید، نه پدرم. من به او نیاز دارم. نباید امروز
میآمدم، او خواست ._نیاین... هیچکسی نیاد، میشه گوشیمو بدین؟ در را قفل کردهام، میخواهم با عادل حرف بزنم، شاید او بتواند آرامم کند.
خودش گفت به او زنگ بزنم .
_سویل، درو باز کن .
عماد است. روی زمین نشستهام. بلند میشوم و قفل را باز میکنم. در آستانهی در میایستد. او همچون آهنرباست، بهسمتش پرواز میکنم .
_اومدی؟ !

داخل میشود و در را میبندد. نگاهش نمیکنم. رفتارم خوب نیست .
_چرا اینقدر پریشونی؟ انگار اونا غریبهن برات... نکن عزیز دل عماد... اون
پایین اشک به چشم همه آوردی... ما قول دادیم خوب بشیم، سویل .
روی پاهایش مینشینم، او روی تخت من. دست دور گردنش میآویزم.
خاطرات کودکی بازمیگردد و من تحمل آن را ندارم .
_اینجا رو دوست ندارم... توی بهارخواب، یاد الیاس افتادم... ما اونجا بازی
میکردیم... نمیخوام هرجا رو نگاه کنم، یاد چیزی بیفتم... الیاس چهجوری
میتونست برادر اون باشه... ها؟! اون همیشه اینجا بود ...
خاطرات گنگی به ذهنم میآید از پسری که هروقت با او بازی نمیکردم، اتفاق بدی برای وسایلم میافتاد._من اونو یادم میآد... ولی... بقیهی آدما چی؟ چطور نفهمیدن اینهمه سال...
عماد؟! مگه میشه؟
معادلات ذهن من پیچیدگیهای گذشته و آدمهایش را درک نمیکند. اگر میکرد که من این پارهپاره شخصیتها نبودم که هر تکه، پیش کسی بهگرو
باشد. من میترسم از یکپارچگی... که نتوانم، که نخواهم... که دوام نیاورم
برای تمام آنچه گذشته است. آنچه که باید این ذهن سادهام تحمل کند .
_من جلوی چشم خانوادهم بودم... ندیدن... سویل. آدما چیزایی رو که میخوان، میبینن... ولی پدرت و خانوادهت بهنظرم واقعاً ندیدن... خواستن...
ولی چیزی نبود که بفهمن از کجاست این اتفاقات... من شوهرعمهتو

میشناسم... اون تا وقتی من پیداش نکرده بودم، واقعاً چیزی از خانوادهی تو
نمیدونست... اونی که سالها دنبال قاتل زنوبچهش بود...
وقتی دزدیدنت، تو جلوی چشم همه نبودی... همیشه خلافکارها افراد باهوشی هستن... هم الیاس و هم مازیار، آدمای باهوشی بودن ...
نگاهش میکنم. کلاً نگاه کردن به او آرامم میکند، اینکه او برایم تحلیل کند
تا دیگران، دنیایی فرق دارد .
_آخه چرا من؟! مگه میشه دلش نسوزه، عماد؟ کینه داشت، متنفر بود، ولی...
من خوشگل بودم... بچه بودم ...._آروم باش... بذار برات تعریف کنم...
اون شبی که اومدم مهمونی، حالم
افتضاح بود، تو روز یه دختری رو... بانداژ کرده بودم. ولش کردم رفتم دنبال
کار خودم. یه لحظه احساس بدی پیدا کردم. من واقعاً جز بحث لذت هر دوطرف، برام بحث عاطفی مطرح نبود. رفتم سراغش و دیدم رنگش داره کبود
میشه. تکون خورده و طناب دور گردنش افتاده بود. قبل اون اتفاق، واقعاً
خیلی وقت بود دیگه برای خودم کسی رو انتخاب نمیکردم. حس پوچی، بیعلاقگی... میدونی چی میگم؟
در آغوشش جابهجا میشوم، احساس خاصی است دانستن از گذشتهی او .
_اونروز گفتم حتی اگه قرار باشه تا آخر عمر هم رابطهی جنسی نداشته باشم یا از شدت سادیسم به مرز جنون برسم، دیگه هیچوقت، پی این نمیرم...

چون واقعاً درمان روح و روانم نتونست باشه. اونشب... وقتی دیدمت، انگار از
ته یه غار تاریک، یه نور بود رو به بیرون، من نه میدونستم که چه موقعیتیه،
نه اصلاً تو تخیلاتمم بهش فکر میکردم. من فقط از تاریکی خسته بودم. پی
نور رفتم... دنبال تو اومدن، برای من مثل همون طنابی بود که تو آخرین نفس،
وقت غرق شدن برات میفته... حالا میخوام بگم کینهی لادن، منو برد تو اون
تاریکی. خود لادنم گرفتار همون بود... خیلی از ماها یه شرایطی برامون پیش
میآد که ما رو هل میده بهسمت سیاهی. بعضیا خب، دنبال سیاهی میرن. تا
اون ته... بعضی، هر چقدرم بهشون اصرار کنن، همون دم در میشینن و نگاهشون یا به سیاهیه یا سفیدی یا گاهی هردو... بعضیا میرن تا وسط راه،ولی از ته راه و اون مسیر خوشحال نیستن. نوری هم نیست که بهسمتش
برن... حالا یه نور میتابه. اونی که وسط راهه، برمیگرده بهطرف نور یا نه...
ولی اونی که اون ته میره، احتمالاً اصلاً دنبال نور نبوده یا به تاریکی خو کرده...
الیاس دم در بود شاید، ولی نگاهش به تاریکی بود... مازیار ته اون سیاهی...
اونجا برای خودش امپراطوری درست کرد. قدرت داشت...
تو خوشگل بودی... بچه بودی، ولی خب تو اون تاریکی نوری نیست که

ببینه... فقط هم تو نبودی... موندن تو تاریکی قربانی میخواد تا یادت
بره
چقدر با سیاهی عجین شدی... اینجوری بیا نگاه کنیم... ها؟ نگاهمون
رو دم در
به نور بدیم؛ بذاریم اون تاریکی بمونه همونجا، عشق من .
سرم را میبوسد، گونه هایم را، و من غرق در داستان تاریکی و نور، زیر
نوازشهای عاشقانهاش، گرمای تنش، میان خلسهای آرامبخش، سیال و
رها،
بهخواب میروم با نت ضربان قلب او و نفسهای گرم و مردانهاش .
.....
_فردا زنگ میزنم به مشتری. اینجا برای خرید، زیاد خاطرخواه داره .
سکوت دردناکی کل خانه را در بر گرفته است. هرکسی گوشهی این خانه
در
سکوت و ناراحتی است. پدرش بیشتر ._نمیخواد بفروشین. به هرکی
هم بدین، میخواد بکوبه، برج بسازه... فقط
تغییرش بدیم... من میتونم کسی رو بیارم که خونه رو مدرنترش کنه و
تغییر
بده... فکر کنم سویل راحتتر بتونه بره و بیاد. اگه بخواهید خاطرات
بچگی
کمتر اذیتش کنه .
نگاه غمگینش را به من میدوزد و از قوری گلدار، یک استکان چای
میریزد.
من این حیاط را دوست دارم. این خانه دوستداشتنی است، حیفاز آنکه
برج
شود .
_ندارم بهش برسم، پسر... غریبه که نیستی... یه مقدار برای سمیر و

ازدواج
و کمک خونهخریدنش کردم. یه مقدار برای سویل گذاشتم کنار... این خونه رو
میخواستم به حاج خانم و بچهها بدم... ولی... بچهم زجر میکشه... بفروشم،
میشه باهاش دو واحد یا سه واحد خرید، برای همهشون... نباشمم، دیگه دینی
به گردنم نمونه .
حس میکنم نگاهی من را زیر نظر دارد. میدانم اوست، اما کجا؟ چشم میگردانم، پشت پنجرهی اتاق پذیرایی. از گوشهی پرده نگاه میکند. حتی میتوانم حس کنم که نگران است و خاطرش از دیدنم راحت میشود .
ـمیدونم حس پدرانهست. با اینکه میدونین سویل تا آخر عمر تأمین هست... ولی واقعاً اگه میخواین بفروشین، من میخرم... هر چقدر بگین... ولی
بهشرطی که بین خودمون باشه... شما هم همینجا بمونین .نگاه خیره و سختش را به چشمانم میدوزد .
ـچرا میخوای این کارو بکنی؟
ـچون شما میخواید بهخاطر سویل اینکارو بکنین... ولی وقتی یه درختو از
ریشه دربیاری و ببری جای دیگه، تضمینی نیست برای پا گرفتنش... حتی
سویل اینجا ریشه داره... این خونه رو میدونم دوست داره... منم دارم... اما
فکر کنم راه بهتری از فروش هست ...
ـچی؟
ـبذارین سویل با سهم خودش و پول خودش اینجا رو تغییر بده... شما

هم
نفروشینش... حیفه... البته بازم خودتون اختیاردارین .
سویل از در خانه بیرون میآید. میبینم نگاه نمیچرخاند. او واقعاً این محیط
را دوست ندارد .
_فکر کردم رفتی.
_اینجوری نشین اینجا. برو لباس گرم بپوش، بیا .
سر برمیگرداند و نگاه میکند. علناً پدرش را نادیده میگیرد .
_الان میآما... نری .
بلند میشود و بهسمت خانه میدود ._بچهداری میکنی، پسر... بقیه شاید ندونن، ولی ...
_اینجوری نیست... من با سویل زندگی خوبی دارم... فکرتون رو خراب نکنین .
کت من را بهتن کرده، نه لباس خودش را. یک پتوی مسافرتی هم در دست
دارد. به سر جایش برمیگردد. پتو را مرتب میکند و به من میدهد .
_بیا، سرده. بابام بافت پوشیده، تو نه .
برق نگاه پدرش را هرچند کوتاه، میبینم .
_من برم مسجد، زود میآم، عماد جان، سمیرم الاناست پیداش بشه ...
_شما میدونستین الیاس، برادرزادهتون، برادر مازیار بود؟
هردو شوکه بههم نگاه میکنیم. هالهای از درد و غم در نگاه پدرش دیده میشود. نیمخیز است که سر جایش برمیگردد .
_میدونستم پسر خونی برادرم نیست، ولی نمیدونستم ربطی بههم دارن...
میخوای با عماد بیای بریم تو تا حرف بزنیم؟ مادرتم هست .
نمیدانم آمادگی دارد یا نه، ولی سکوت میکنم، انتخاب با اوست .

نگاهم به نگاه زنی گیر میکند که با غم و حسرت، دخترش را تکیهداده به
من، مینگرد.
_همهچیزو میگین؟پدرش خم شده و دستان سویل را میگیرد .
_هرچیزی که میدونم رو میگم.
.....
روی زمین اتاق نشیمن نشستهایم و اطرافمان چندین آلبوم قدیمی است.
پدر سویل یکی را برمیدارد و جلوی او باز میکند، عکسها قدیمیتر از آن هستند که تاریخ دقیقشان را بتوان مشخص کرد. سیاهوسفید، از یک مرد
مسن، یک کودک نوپا و یک دختربچه و یک زن، با حالتهای مختلف و شاید
در سالهای مختلف... چرا که پسربچه بزرگتر است .
_این منم... خیلی بچه بودم. این پدرمه، مادرم و... نجمه، خواهرم...
این آلبوم رو خیلی وقت نیست پیدا کردم... تو وسایل عزیزجون بود...
من
خیلی سنی نداشتم که بابام مرد. حتی یادم نمیاومد چنین آدمایی رو...
از
وقتی یادم بود، به حاجی میگفتم بابا... اونم وجداناً از پدری کم نذاشت برام...
نجمه رو هم فقط شاید همون اوایل یادم بوده، ولی... خب، عمو و عمهت رو
خواهر و برادرم میدونستم... عزیزت هیچی از گذشته نمیگفت، سویل...
همیشه می دیدم غصه داره، ولی... خب، زن توداری بود... من روحمم خبر

نداشت چنین آدمایی وجود دارن... اوایل خدمتم بود که نجمه رو دیدم... درس
خونده بودم، نظامی بودم... کارم خوب بود. دوران بگیروببند قاچاقچیها بود...
اوایلش نجمه نگفت کیه... منم پیگیر زندگیش نبودم. اطلاعات خوبی داشت ازخانوادهای که سالها از زمان پهلوی دنبالشون بودن. خانوادهای که از کار
قاچاق مواد مخدر گرفته، تا قاچاق بچه و اعضای انسان، همهجوره فعال بودن...
وقتی باند مهدیار متلاشی شد، همه فکر کردیم تموم شد... برادرای مهدیار و
عموزادهها و حتی پدرشون... کسی از وجود مازیار و الیاس خبری نداشت...
اصلاً اسم چنین فردی، تو شناسنامهی مهدیارها ثبت نبود. نجمه هم چیزی از
الیاس نگفت...
برادرم... عموت، پسر بزرگ حاجی بود. بچه نداشت... یه روز گفت: یه بچه
هست که پدر و مادرش تو تصادف از بین رفتن... بیارمش پیش خودمون،
داداش جان... گفتم خیر داره، بیار... مادرتم نمیدونست حتی... داداشم مأموریت گرفت، دوسال رفت و بعدم با الیاس اومد تو خانواده... ما دوستش
داشتیم... جون داداشم به جون الیاس بند بود... ما واقعاً نمیدونستیم...
تو که بهدنیا اومدی، خیلی قشنگ بودی. موهای قرمزت شبیه عزیزجون

بود...
من از نجمه خبر نداشتم... تا اینکه یه روز، سالها بعداز دزدیده شدن تو پیداش شد. اونموقع بود که گفت کیه... گفت دخترش گم شده، گفت دزدیدنش... من هر چندوقت یهبار، یه فیلم از تو به دستم میرسید... زندگیم
جهنم بود. گفتم تو رو دزدیدن... گفتم فیلم دستم میرسه... عکس دخترشو
نشون داد. شبیه تو بود، بزرگتر با موهایی بهرنگ موهای عزیز... بعد یه روز که
خواستم فیلما رو نشونش بدم، نجمه غیب شد... دیگه پیداش نکردیم... هیچاثری ازش نبود... شاید اگر نجمه میدید، میتونست بفهمه فیلمها مال
کجاست... اما انگار دود شد...
جا نبود که نگردیم... میدونی وقتی تو تاریکی مطلق باشی، یعنی چی؟ من و
بقیه از گذشته که خبر نداشتیم... عزیزجون سکته کرده بود. زبون نداشت تا
تعریف کنه، هوش درستیم نداشت... وقتی گفتن پیدات کردن ...
تکیه به دیوار میزند و همچون کودکی زارزار میگرید... صدای شیون مادر سویل هم از کمی آنسوتر میآید و دخترکم، خودش را میان آغوشم میکشد .
ـروزی که بهمون گفتن، ما باورمون نشد... یکسالی بود دیگه فیلمی نمیاومد... گفتیم حتماً... ای خدا... مردن برامون بهشت بود، سمر... روزی که
تو بیمارستان دیدمت... زنده شدم، دختر... مهم نبود تو چه شرایطی بودی.

وقتی جواب آزمایش دی.ان.ای اومد... تمام همکارام گریه میکردن... نمیدونی چه محشری بهپا شد... همه میدونستن. به خدا که ما کم نذاشتیم...
بهوللە که کم نذاشتیم. میدونی چقدر شهید دادیم؟ این یه باند معمولی نبود،
سویل... اونا همهجای دنیا بودن. براشون فرق نداشت کجا و کی قربانی بشه... از
امیرعباس بپرس... فقط اون هفت سال از وقتش و عمرشو گذاشت.
میدونی وقتی اولین بار عماد پی الیاسو گرفت، چی به من گذشت؟ این مرد
فقط نجاتت نداد، بابا ...نگاهش میلرزد و به چشمانم زل میزند. بعداز رفتن سویل، دیگر او فقط
برایم پدر سویل نبود. این مرد خیلی بیشتر از اینها از زندگیاش گذشته است .
دخترکم دستم را میفشارد. گریه نمیکند. شاید او هم دیگر اینها برایش گذشته است .
_الیاس رو همه میدونستن عاشق تو بود. بچه بود... کی میدونست برادر یه
هیولاست... کی میدونست سالهای سال، الیاس دنبال تو بود؟ کی فکرشو
میکرد دختر نجمه و خودش قربانی مازیار بشن و الیاس ببینه... کی باورش
میشد که الیاس... دیگه اینا گذشته، دخترِ بابا. خیلی اتفاقا افتاد بعد پیدا
شدنت...
عموت خیلی دوست داره باهات حرف بزنه... خیلیا حالا دیگه میدونن چه

اتفاقی افتاده. هنوز خیلی چیزها مشخص نیست. الان همه دنبال اینن تا بدونن
اون بچههایی که دزدیده شدن، کجان ...
او هم متوجه مچاله شدن سویل کنار من میشود. کلامش را قطع میکند.
سویل هربار از کسی حرف بهمیان میآید که سرنوشتی مشابه او دارد یا ممکن
است داشته باشد، استرس زیادی را تحمل میکند .
_میشه بریم خونه؟آرام زمزمه میکند، مادرش با سینی چای و کیک میآید. نگاه دخترکم از
دیدن کیک برق نمیزند. فقط خیره به مادرش نگاه میکند .
_غریبی نکن مادر... یه عمره پیر شدیم از غمت، مامان جان... بلد نبودیم
همون سال اول که اومدی اینجا، باید چکار کنیم. کم گذاشتیم... فکر کردیم
جسمت خوب بشه، روحتم درست میشه... ما خیلی دوستت داریم، سویل
جان... فرصت بده نشون بدیم .
نگاهش را به من میدوزد، دیگر همه عادت کردهاند به این وابستگی ما .
_بریم خونه؟ خستهم .
.....
در ماشین را باز میکنم. هوا تاریک است. حتی برای شام هم تحمل نمیکند.
نمیدانم چه در سرش میگذرد .
_صبر داشته باشین. اون داره خودشو ترمیم میکنه... انتظار نداشته باشید تو
شلوغی و جمعیت بیاد یا با بقیه راحت باشه... همینکه بتونه هضم کنه

اینا رو،
بازم خوبه .
مادرش اشکهایش را پاک میکند. این روزها سرگرم عروسی سمیر هستند.
برادری که سویل هیچ رویی به او نشان نمیدهد. شاید هیچوقت رابطهها عادی
نشود. شاید همین هم برای ما عادی باشد، عادیمان با سایرین فرق کند. مثل
گذشتهیمان که فرق میکند.سوار ماشین میشوم. او ساکت است .
_بریم خونه؟
سر روی پایم میگذارد .
_میشه بریم اون کافه که یهبار رفتیم، دعوام کردی برای قهوه... بعد بستنی
خریدی برام؟
از این یادآوری خندهام میگیرد .
_نمیشه با جزئیات بیشتر بگی؟ دعواتم کردم، یادته؟
_اوه، آره... بعد برام بستنی خریدی. تو واقعاً آدم ترسناکی هستی. میدونستی؟کافیه بهم اخم کنی، میخوام گریه کنم .
موهایش را نوازش میکنم. هیچوقت این را نگفته بود .
_واقعاً میترسی ازم؟
_من عاشقانه ازت میترسم، عماد... یعنی اگه کمربند برداری و چندتا بزنیم،
اونقدر دردم نمیآد که اخم میکنی و اونجوری از بالا نگاه میکنی... امروز گفتی دخترایی بودن ...
روی بینیاش میزنم .ـاوی، ادامه نده... دخترایی بودن که بودن... الان نزدیک شیش ساله که طوق

بندگی انداختی دور گردنم، چشمامم جز یه وروجک موحنایی و نقنقو، کسی
رو نمیبینه .
ریز میخندد، با شیطنت .
_چیه وروجک؟ پیرم کردی، حالا میخندی؟ چهل سالم شدهها، میدونی؟ حالا سرانهی چلچلی، باید با تو سروکله بزنم، نصفهنیمه ...
به کافهای که میگوید نزدیک میشویم. چه سالهایی بر ما گذشته است .
_من کجام نصفهنیمهست؟ از خدات باشه که من جوونم، بچهم، کوچیکم.
آهی میکشم. ایکاش همیشه همینطور بماند... خوشحال، آرام.
زودتر از من به داخل کافیشاپ میرود. حدس اینکه میخواهد کجا بنشیند
سخت نیست. کنار پنجره، جای همان بار. پرسروصدا و خندان مینشیند. منهم روبهروی او مینشینم. کافه کمی شلوغ است. این شبها همه برای خرید بیرون میآیند. عجیب بهنظر میرسد که اینجا خالی است .
_من دوتا کیک بزرگ میخوام. شکلاتی و پرخامه، با قهوه و چای و بستنی و
شکلات تلخ .
لحظاتی بعد میز پر است از کیک و بستنی و فنجانهای چای و قهوه
._آی... من خیلی خوشبختم، عماد .
میخندم .
_چرا؟ برای اینهمه کیک و بستنی؟
نگاهش برق میزند. دلم برای بوسیدنش ضعف میرود. بیتاب میشوم .
_پیر شدی، جدیجدیها... معلومه که برای ایناست .
پالتویش را درمیآورد. نگاهم خیرهی اوست .
_سلام .

بهسمت صدا برمیگردم. انتظار دیدنش را اینجا ندارم. خیلی وقت است او را
ندیدهام. نگاهم به سویل است، نگاه او هم .
_سلام .
هیچچیز بیشتر از این از دهانم خارج نمیشود. دیدن "سروناز"، آنهم اینجا !
سویل دستاز خوردن میکشد. تازه توجهش جلب شده است. نگاهش بین ما
میچرخد .
_خوبی، عماد؟
عماد گفتنش هنوز هم حس دارد، نگاهش هم. این آخرین چیزی است که
میخواهم. اخمهای سویل درهم میشود. سروناز، علناً او را نادیده میگیرد
._ممنون. فکر کردم رفتی دبی... معرفی میکنم... سویل، همسرم...
یادته که؟ !
میخواهم جایگاهش را بداند. هنوز آخرین دیدارمان را فراموش نکردهام.
نگاه
بیتفاوتی به دخترکم میکند .
_بله، حدس زدم... شنیدم که برگشتن... منم تازه اومدم... بهت زنگ میزنم.
برم، دوستام منتظرن .
دست دراز میکند. ازجا بلند میشوم. نباید هیچچیز میان ما تکرار شود .
_بهتره به کارت برسی .
دست نمیدهم. اگر سویل نبود، شاید همین جملات را هم جواب نمیدادم.
این زن برای زندگی من خوب نیست .

سر تکان میدهد، به من و نه سویل. لحظهای بعد، رفته است .
_خیلی خوشگل بود... عین عروسک .
بیمیل کیک را دستمالی میکند. سویل باهوش است .
_نه نیست ...
ازجا بلند میشود، نصف سفارشات روی میز است. گارسون را صدا میکنم تا
آنها را بستهبندی کند. از حیفومیل بیزارم .
_عاشقته؟
ماشین را روشن میکنم. غافلگیر میشوم ._چی؟!
سر میان یقهی پالتو فرومیبرد .
_اون زنه... عاشقته؟ من نبودم... چیزی شد؟
صدایش میلرزد. این حد از تیزبینی را انتظار ندارم. زنها موجودات عجیبی
هستند .
_اینکه اون چه حسی داره به من ...
_عاشقته پس... تو هم دوستش داشتی؟
کلافه میشوم از این بازجویی .
_چی میگی، سویل؟ عاشقته، عاشقشی دیگه چیه؟ !
نگاه پر از اشکش را به من میدوزد .
_من خر نیستم... من معنی نگاه اون زنا رو میفهمم... مثل همون دختره تو
شمال... اینم مثل همون نگاهت میکرد .
نمیخواهم بحث را ادامه دهم. اما برای او خوب نیست اینطور فکروخیال کند .
_عزیزم، اینکه اونا چهجوری نگاهم کنن که تقصیر من نیست... گفتی عاشقمه... آره، خودش میگفت هست، اما من هیچ حسی بهش

نداشتم.ماجرایی هم نبوده... آخرینبار هم بهش گفتم زنی دارم که هرلحظه بیتابشم...
تو تمام حجم فکر منو پر کردی، عروسک... نه تو یه آدم عادی هستی و نه من
که بخوام تمایلی به آدمای دیگه داشته باشم... این بحثو کش نده... من فقط
میتونم عاشق تو باشم .
میدانم او هم در این شرایط منطقی نخواهد داشت. سویل حسود است و این
را مخفی نمیکند .
_اگه زنگ زد، جوابشو نده... اینا فقط دنبال مرد زندگی بقیهن .
نمیتوانم نخندم جملهاش زیادی به او نمیخورد .
_نخند. تو یه فیلم گفت اینو .
دخترکم مانند هوای بهاری است .
_دیوونهی تو شدم، نیموجبی. تو مگه جا برای کسی میذاری؟
.....
***سویل
_برام بگو چی دیدی؟لیوان شربت را بهسمتم میگیرد. باورم نمیشود. یکنفس آن را مینوشم،
بااینکه بارهاست این روش را امتحان میکنیم، اما هنوز هم برای من عجیب
است .
_تو کاروانسرا بودیم، من و عماد... الیاس بود... اون زنه... همون که به من
لباس محلی داد، اون اسلحه داشت... تو ماشین بودن... زد به عماد... اون جیغا

که همیشه میشنوم، مال اون بود... اون جملهها که میگفت: «من مال اونم»...
مال الیاس بود .
چشم میبندم. خاطراتم را پس میگیرم. حال بعداز ماهها درمان، خاطراتم را
پس میگیرم. دردناک است؛ اینکه بدانی کسی که سالها کنار خانوادهات بود،
درست کنارت جان میدهد. الیاس برای همیشه در ذهنم مجهول خواهد ماند.
اینکه چگونه میتوانست فرار کند و جان بهدر ببرد... اینکه چگونه توانست
مدارک را به دست پلیس بدهد... اینکه اینهمه سال، میان خوبی و بدی معلق
بمانی ...
نگاه آخرش از پیش چشمانم نمیرود؛ نه حتی وقتی کنار عمادم دراز می کشم و خاطراتم را برایش بازگو میکنم. عماد همیشه میپرسد. میگوید: مرور
کردن آنها از بارشان کم میکند... و راست میگوید. دیگر کابوس شبهایم کمتر شده است. دیگر آنقدر درد نمیکشم، اما هنوز آمادگی مرور سالهای شکنجهام را ندارم. شاید بهتر است این آمادگی نباشد.....
_سویل !
صدای عادل است. میداند امروز عماد نیست، مثل همیشه آمده تا تنها نمانم .
_اینجایی؟ !
یکسره بهسراغ تابلو میآید .
_این رهاست؟ اینو کی کشیدی؟ ببینه، از ذوق لهت میکنه .

_اون شیطونترین دختر دنیاست. بهزور تونستم یه جا گیرش بندازم، یه عکس بگیرم ازش .
یک بسته شکلات بهسمتم میگیرد.
_عماد نفهمه اینهمه شکلات دادم بهت... کی وسایلو جابهجا میکنین؟
سبحان هفتهی دیگه تشریففرما میشه .
با دمش گردو میشکند که این رفیق و یار غارش، برای همیشه قرار است کنارمان جا خوش کند .
_نیست که تو دوست نداری؟ عماد میگه نمیخواد وسیله جابهجا کنیم، فقط
وسایل ضروری. بقیه رو میگه میده یه شرکت، حراجی بزنن برای خیریه .
_خوبه... عماد امروز کجا رفت؟
وسایلم را جمع میکنم. عماد بیاید و آنها را پخش ببیند، یکساعت در مورد
فواید منظم بودن برایم سخنرانی میکند، درحالیکه باید روی صندلی بنشینم
و دقیق به تکتک کلماتش گوش دهم. هرچند برایم خالیازلطف و شیطنت
نیست، اما دلم به حال او میسوزد که با خستگی مجبور میشود دائم من را از
گردن و سروکلهاش باز کند و روی صندلی بنشاند .
_مامان رها دیروز از زندان آزاد شده. عماد رفت کارای اونو انجام بده. یه آپارتمان کوچیک اجاره کرده براشون. مامان رها خیاطی بلده. قرار شد یکی
دوماه عماد کمک کنه تا اون مدرکشو از فنیحرفهای بگیره، برای خودش کار
کنه... رهام که امسال میره آمادگی .

به پذیرایی میرود. قرار است به خانهای نزدیک خانهی قدیمی برویم تا نزدیک
بچهها باشیم .
_تو یخچال میوه و شیر و کیک هست، اگه میخوری .
_شیر و کیکو میخوام چیکار؟ لباس بپوش بریم بیرون بگردیم... راستی دیشب امیرعباسو دیدم تو خونهی قدیمی. البته دم در بود، نظری نداری؟
خندهام میگیرد از این حرفهای عادیمان. اینکه میدانم او فقط با من اینچنین است، برایم خاصتر است. عادل در کمحرفی، دستکمی از عمادندارد، اما انگار مردهای زندگیام، به من که میرسند، پرحرف میشوند، پدرم
هم بهتازگی به صف آنها پیوسته است .
_میدونم چرا اونجاست، ولی عماد گفته نگم... بفهمه گفتم، بهم یک هفته
کیک و شکلات نمیده .
_تو بگو، خودم برات میخرم. اینقدر از پسر من حساب نبر، خوب نیست برات. الانم برو لباس تنت کن، بریم بیرون. ماشین آوردم .
پیرمرد یکدنده .
_کجا میخوایم بریم؟ به عماد بگم ...
_سویل، بس کن. میخوایم بریم یه چرخ پدر و دختری بزنیم... عمادو ول کن .
به اتاق میروم تا لباس بپوشم. برای عماد پیام میدهم که با عادل بیرون میروم. جواب پیام، "مواظب خودت باش" است. همین؟ !
_خب، امیرعباس چیکار میکرد در خونه؟
برای صدمین بار میپرسد، او کوتاه نمیآید .
_بهخاطر لاله... بیا، خوب شد؟ حالا نمیتونم یکهفته کیک بخورم، از لاله

خوشش میآد .نزدیک یک مرکز خرید متوقف میشود. اخرین خواستهی من، رفتن به چنین
جایی است .
_اگه خودت نگی به عماد، من دهنم بستهس... بیا بریم من چند دست لباس
میخوام ...
_محاله بیام... تو میدونی من این جاها نمیآم. تازه، عمادم نیست که دیگه
هیچی... من میشینم، خودت برو.
نگاه اخمآلودی میکند. اینجور وقتها، بیشتر شبیه عماد است، اما چیزی که
در نگاه عماد است را او ندارد، خودش هم میداند حساب نمیبرم .
_پا شو، این ساعت خلوته، اونجا کافه هم داره ، کیکای خوبی میدن...نیای،
به عماد میگم لاله رو گفتی .
خندهام میگیرد از این گروکشی، مشتی به بازویش میزنم .
_شارلاتان نباش، عادل بکتاش، نمیآم. توام نگی، خودم میگم دهنلقی کردم. من اصلاً دهنم رو برای عماد نگه نمیدارم .
_تو لجبازترین موجودی هستی که دیدم، پا شو باید باهم بریم... باید یه
چیزی برای یکی بخرم. نیاز به نظرته .
کنجکاو میشوم. عادل همیشه برای من کادوهای کوچک و جالب، حتی عروسک میخرد، اما غیراز من برای چه کسی؟_برای کی؟ تولد
هیچکدوممون نیست که... ببینم کی؟
میخندد. نکند سر پیری عاشق شده؟
_یه زنه؟ کیه؟ عادل جون، عاشق شدی؟

میخندد و موهای سفیدش زیر نور خورشید برق میزند و من شیفتهی او، نگاهش میکنم، عماد هم شبیه او پیر میشود، جذاب و مردانه .
_عاشق کجا بود، بچه... من عروس دارم، چهار روز دیگه نوه، عاشقی چیه؟ !
دهانم باز میشود، بسته میشود، نفسم بند میآید! نوه؟ عادل نوه میخواهد،
از دختری که نمیتواند هیچ ثمرهای داشته باشد .
_من که بچهدار نمیشم، عادل... تو نوه خیلی دوست داری؟
نگاهش غمگین نیست، لبخند میزند، دست روی سروصورتم میکشد .
_میدونم، قربون دخترم... مگه نوه فقط باید از خون آدم باشه؟ نترس. اینهمه بچه که پدر و مادر میخوان، شما هم که شاید یه روز بچه بخواین، خب ؟ نتیجه اینکه منم میتونم نوهدار بشم... پا شو بریم یه چیزایی بخریم.
برای کسی هم نیست، خودم لباس میخوام. گفتم یکمم باهم بچرخیم .
بالاخره من را راضی میکند، اما ساعت بعد بیشتر یک کابوس است.
خرید
کردن، میان جمعیت گشتن، از محیط و چهارچوب خانه و محیط امن، بیرونآمدن... و اگر تماس عماد و صحبت کردن او در طول مسیر خرید در پاساژ
نبود، نمیتوانستم بیشتر از آن تحمل کنم .
_تو، چیزیم هست که به پسر من نگی؟
تماس را قطع کردهام و به پایان خرید رسیدهایم .
_نه، نگم ناراحت میشه .
وسایل خرید را صندلی عقب میگذارد .
_اون از کجا باید بدونه تو به من دربارهی لاله و امیرعباس گفتی؟
_خب نمیفهمه... ولی من که میفهمم. من حرف زدن با عمادو دوست

دارم،
عادل جون. من مگه جز اون کیو دارم؟ بعدم، تو که نمیدونی وقتی مثلاً میگه
یه هفته کیک نیست. چه کیفی داره! مثلاً اون یه هفته کلی بستنی هست،
چیزای جالب هست که مثلاً منو اذیت نکنه... اصلاً کیف داره این ممنوعیتا .
_من فکر میکنم زندگی عماد به یه قسمت قبلاز سویل و بعداز سویل تقسیم
شده .
میخندد و شاید نمیداند کل زندگی من شامل عماد است، فقط او.
مدتهاست که فکر میکنم قبلاز او حتی زنده هم نبودهام. با او کابوسهایم
رفتهاند. با او دردها و غمهایم رفتهاند.مگر میشود که یک مرد بشود
همهچیزت؟ یک مرد بشود همهی دنیایت... تو
هم بشوی یک دنیا برای یک مرد مثل عماد؟ دلم برایش تنگ میشود، هروقت
به او فکر میکنم، حتی وقتی هست، دلم برایش تنگ میشود .
" میشه یه وردی بخونی و یهو همهی کارهات تموم بشه و من وقتی میرسم
خونه، تو رو ببینم که منتظرمی؟ دلم برات یهریزه شده، عماد". برایش ارسال
میکنم و میدانم او تا شب برنمیگردد. میدانم غمگین خواهد بود برای رفتن
"رها"ی دوستداشتنیاش. دخترک شکستهبالی که در نبود مادر بیچارهاش،

مدتها توسط پدرش شکنجه شده و وادار به فروش مواد شده بود.
دخترکی
که مرد رویاهایش شده است عماد و علناً به من حسادت میکند و این
برای
همه مایهی تفریح است .
_رها بره، کسی جاش میآد، عادل؟
_من زیاد در جریانش نیستم، ولی انگار چند نفر دیگه هستن. میدونی
سویل... هنوز روم نمیشه تو صورت عماد نگاه کنم! من خودم هیچوقت
نزدمش، ولی الان و تو این سن، فکر میکنم واقعاً چطور تونستم غفلت
کنم؟
_حالا اون بخشیده، تو خودتو نمیبخشی؟ میدونی چرا من خیلی نمیرم
پیش بچهها؟ چون همهش فکر میکنم اونام مثل من درد رو تحمل کردن.
اونام مثل من تو سرشون پر از لحظههاییه که درد کشیدن... روزایی بوده
که
حتی نمیدونستن چرا، ولی خودشونو مستحق این درد میدونستن!
ترسناکه...
من وحشت دارم از نبودن عماد... همیشه فکر میکنم، اگه عماد نبود،
اگه وقتیمنو پیدا کرد، میسپرد دست پلیس... اگه نمیموند... داستان
زندگی من
چهجوری نوشته میشد؟ منو میبردن کجا؟ باهام چهطوری رفتار میشد؟
من
به این راحتی میتونستم با زندگی کنار بیام؟ اصلاً اسمم چی میشد؟ من
تمام
زندگی و نفس کشیدنم برای اونه... داستان زندگی سویل، اولش عماده،
آخرشم
عماد... میخوام بگم شاید اگه اون اتفاقا نبود و عماد وجودش اینقدر

خوب
نبود... الان نه سویل بود، نه رهایی که کنار مامانش بتونه از اول زندگی کنه...
نه بچههایی که زندگیشون با وجود پسرت قشنگ شده... نمیگم اون اتفاقا
باید میبودها... نه، ولی خب... بهش افتخار کن، عادل جون... عماد دوستت
داره .
" من شاید تا فردا نتونم بیام، فرشته. دلتو صابون نزن ."
جواب پیامم را میدهد. بغض میکنم. اینکه شب هم نیاید خیلی سخت میشود .
_عماد میگه شب شاید نیاد... اون مگه کجا رفته؟
دلم طاقت نمیآورد. به او زنگ میزنم .
_جانم، عروسکم .
صدایش گرفته، این یعنی حالش خوب نیست. صدای چند نفر میآید .
_کجایی عماد؟ تو مگه نگفتی کار خونهی رها و مامانشو روبهراه میکنی، امروز؟ دیگه شب چرا نمیآی؟نفس عمیقی میکشد .
_یه اتفاقی افتاده... میآم تعریف میکنم .
سمج میشوم. اینکه شب نیاید، برایم عجیب است. او حتی شیفت شب هم
نمیماند .
_یه نوزاد آوردن... وضعیتش یکم خوب نیست، شرایط یه مقدار بده... نگران
نباش.
صدای جلال میآید که حرف میزند. بعداز چند ماه، هفتهب پیش بالاخره عماد به سراغش رفت .

_جلال اونجاست؟
_آره... برو امشب پیش عادل ...
کم مانده اشکم سرریز شود .
_نه، نمیرم... مگه غیراز تو دکتر نیست و مگه میخوای تا صبح چیکار کنی؟
من نمیرم خونهی عادل .
گوشی را قطع میکنم. صداهای اطراف او خبر از وضعیت وخیم نمیدهد. بیشتر همه میخندند تا ناراحت باشند. اگر میخواهد امشب را بیرون باشد،
باید دروغ بهتری بگوید ._یه شبه خب... بیا بریم خونه، پیش بچهها. فردا رها میره، همشون ناراحتن.
ها؟
رو از او برمیگردانم. تمام پیشنهادهای عالم را هم بدهد، نمیشود عماد و نبودنش کنار من !
_منو بذار خونه، عادل جون، اصلاً حوصله ندارم... اون داره بهم دروغ میگه.
من بهش دروغ نمیگم، ولی اون حتماً خسته شده. لابد دلش میخواد با دوستاش باشه دیگه.... چیه همهش کار، خونه، سویل؟
به خانه نزدیک میشویم. حتی حوصلهی به خانه رفتن را هم ندارم .
_منو میبری بیمارستانِ عماد؟
_میخوای اونو بپایی؟ کار خوبی نیست. یکم راحتش بذار، دخترم... کار داره،
میآد .
لب میگزم. راحتش گذاشتن؟ حتماً از دست من خسته شده. شاید به عادل
حرفی زده است. کلافه میشوم .

_باشه، راحتش میذارم .
من را پیاده میکند و نمیایستد مثل همیشه تا بالا بروم. عجیب دلم میگیرد
از این حس بد. بدون عماد، کلافه و سردرگمم. نمیدانم باید چه کنم. حتی
تماس نگرفت بپرسد که چرا وسط حرفش قطع کردم .حتی دلم نمیخواهد کلید بیندازم و در را باز کنم. کاش با عادل میرفتم یا به خانهی قدیمی میرفتم. آدم وقتی ناراحت است، هزاران فکر مربوط و نامربوط
بهسراغش میآید، منطقی یا غیرمنطقی. یک کلمه کافی است تا زنجیروار، همهچیز در ذهنت بشود یک درخت تنومند. همهچیز را سیاه ببینی . کلید را دوباره به کیف برمیگردانم. تنهایی برای من مثل یک بیماری مهلک
است، مخصوصاً که با افکار بد همراه باشد. بهخصوص که فکر کنم مزاحم عماد
هستم. شمارهی تاکسیسرویس سر خیابان را میگیرم. درحال حاضر، آرامترین
جا میتواند اتاق کار عماد، در خانهی قدیمی باشد؛ جایی که من عاشق آن هستم .
وقتی به خانهی قدیمی میرسم، جز باغبان کسی را نمیبینم. البته او هم من
را نمیبیند. کلید دارم و بیصدا وارد میشوم. سروصدای بچهها از اتاق بازی
میآید. بیصدا به طبقهی بالا میروم. اتاق کار عماد پر است از تابلوهای قدیمی و کتابهایی که سالهاست در کتابخانهی آن، جا خوش کرده است. مبلهای چرم قدیمی و بوی چوبهای صندل و گردو. یک شومینهی سنگ

گرانیت قدیمی و چند بالش. اینجا برایم آرامشبخش است .
صدای گریهی یک نوزاد، من را از چرت کوتاه نیمروزی بیرون میآورد شوکه از
جا بلند میشوم. در این خانه نوزادی نیست. میترسم، اما لحظهای بعد بهدنبال
صدا از اتاق خارج میشوم. صدا واقعی است. گریهی یک نوزاد است! از لاله و
محبوبهخانم خبری نیست. حتی صدای بچهها هم نمیآید.گوشیام را بیرون میآورم. چندین تماس از عماد داشتهام. همینطور از عادل و از پدرم. صدا کمتر میشود. وارد اتاقی که صدا می آید میشوم. کمی جلوتر
یک تخت کوچک است که قبلاً آنجا نبوده است .
_اومدم خوشگله... یا خدا ...
صدای جیغ لاله است که با دیدن من، شیشهی شیر از دستش رها میشود .
_سویل؟! تو اینجایی... همه دربهدر دنبالتن... خدای من، کی اومدی؟
هنوز گیج حضور آن نوزاد هستم. حس عجیبی بهسراغم میآید، تابهحال هیچ
موجودی بهکوچکی او را لمس نکردهام .
_این بچهست! خیلی کوچیکه .
شیشه را به دهان او میگذارد. نمیدانم چند ماه دارد، اما هنوز نمیتواند دستانش را برای گرفتن شیشه بالا ببرد .
_اسمش ملورینه... دو روز پیش عماد آوردش اینجا... خیلی نازه، مگه نه؟
احساس میکنم در آن حالت، برای شیر خوردن ناراحت است. ناخودآگاه بهسمتش میروم و او را برمیدارم. نگاهش خیره به چشمان من است.

شیر از
کنار دهانش سرازیر میشود .
_ملورین... یعنی چی؟شیشه را به طرف دهانش میبرم. میترسم بیفتد، اما نمیافتد. نگاهش
میخکوب چشمانم است. حس خاصی به او دارم .
_مروارید درون صدف، بلورین... عماد این اسمو روش گذاشته... وقتی پیداش
کردن، تن بچه رو با سیگار سوزونده بودن... تو سطل آشغال بوده!
تهوع میگیرم. او را میان گهواره میگذارم. بچه گریه میکند .
_چرا ولش کردی؟ از تو خوشش اومده... این دو روز هممهش گریه کرده... تو
بغل کسی نمونده... کوچیکه، ولی حتماً میفهمه یه چیزایی .
دخترک جیغ میکشد. کلافه میشوم. بغلش میکنم و او باز ساکت میشود .
_گفتم که ازت خوشش اومده... به عماد زنگ زدی؟ دنبالت میگشت .
سر تکان میدهم. او که کار دارد، چرا باید دنبال من بگردد؟
_اون کار داره... این بچه چند ماهشه؟ خیلی کوچیکه .
_معلوم نیست، ولی نباید بیشتر از شیش ماهش باشه. خیلی ضعیفه... من
برم به عماد بگم اینجایی... آخرین جا که انتظار میرفت باشی، اینجا بود .
میخواهد از اتاق برود. بچه انگشتم را محکم گرفته است. لبخند میزند. او به
من لبخند میزند. دوستش دارم. کدام حیوانی تن این بچه را زخم زده؟ آدمها
چقدر وحشی شدهاند. او را با خودم به اتاق کار میبرم. از بچهها هیچ

نمیدانم.
لحظاتی بعد، مشغول نگاه به تن پر از زخم او هستم. زخمهایی که تقریباً
خوبشدهاند. بچه دیگر گریه نمیکند. او یک دختر زیبا خواهد شد.
لباسهایش را
بهسختی تنش میکنم، اما نق نمیزند. میبوسمش و... حسی مثل برق،
درونم
جریان مییابد. تابهحال هیچ کودکی را جز او نبوسیدهام. من این دختر
کوچک
را دوست دارم که به رویم میخندد... که میان آغوشم میخوابد و من
فقط
نگاهش میکنم .
ـبدهش من، بذارمش تو تخت... عماد داره میآد .
ملورین را به او نمیدهم. نمیخواهم بدهم. از لمس او خوشم میآید،
اینکه
انگشتم را محکم گرفته است. خودم به اتاق میروم. دلم میخواهد او را
در
آغوش گرفته و بخوابم. حس محافظت از او خوب است. عماد هم چنین
حسی
دارد؟
روی تخت دراز میکشم. او را هم بغل میکنم. بوی خوبی دارد و حس
خوبی
هم. چشم میبندم، درحالیکه صورتش را به صورت خود چسباندهام. من
عاشق ملورین کوچکی که هیچ از او نمیدانم شدهام. یعنی حس مادری
فقط
برای کسی است که فرزندی را بهدنیا میآورد؟ !
او را میان خواب و بیداری حس میکنم و حضورش را کنارم.

.....
_تو آخر منو میکشی.یادم میآید بچه در آغوشم بود. هشیار میشوم، اما نیست. فقط عماد است و
دستان نوازشگرش که طرهبهطره، موهایم را لمس میکند. نگاه خیرهاش به
صورتم است .
_سلام .
دست تکیهگاه سر کرده، کنارم دراز کشیده است. با لباسهایی که صبح تنش
دیدم .
_تو اینجا خوابی و من دربهدر دنبال یه خبر از تو... از کی اینقدر بدجنس شدی، فرشته؟! تا دم در میآی و منو چشمانتظار میذاری؟
گیج نگاهش میکنم، منظورش را نمیفهمم.
_تو بیرون بودی و کار داشتی... گفتی شب نمیآی .
دست به گردنش میآویزم. یادم میافتد چقدر دلتنگش بودم .
_مگه نگفتی یه ورد بخون و بیا؟ اومدم قبلاز تو... چرا نیومدی خونه؟ میدونی چقدر دنبالت گشتم؟ چرا جواب تلفن رو ندادی؟ نمیگی عماد سکته
میکنه از ترس؟! میدونی امروز چه روزیه؟
میخواهم بلند شوم. یادم نمیآید روز خاصی باشد. سالگرد تولد یا ازدواجمان
نیست. دست دورم حلقه میکند و مانع از بلند شدنم میشود. بوسههای ریز و
عاشقانهاش روی صورتم و نوازش دستهایش روی تنم، حکایت از دلتنگی دارد ._تو چه فراموشکاری، عروسک... امشب، شبیه که برای اولین بار بغلت کردم

و آوردمت پیش خودم... یادت رفته؟ !
چگونه میتواند اینچنین بامحبت از شبی حرف بزند که موجود نیمهانسان و
کثیفی را که از قفس رها کرده و میان آغوشش گرفته و اینگونه زیبا توصیفش
کند؟! بیاختیار بغض میکنم. من مدتهاست آن موجود مفلوک را فراموش
کردهام، اما او ...
_تو دیوانهای، عماد... من واقعاً اون شب وحشتناک و بدبخت بودم... تو ...
گونهام را میبوسد. لبهایم محل بعدی است .
_فقط چشماتو دیدم، عروسک. نگاهت عاشق زندگی بود. من هنوزم دیوونهی
اون برق نگاهتم. اینو نفهمیدی؟! اون شب تو خودتو دیدی که لهشده و
داغونی و من کسی رو دیدم که برای یه لحظه، برق امید تو نگاهش بود... از
خودت تو اون شب خجالتزده نباش. برای من تو مظهر شجاعت بودی و
هستی. برات جشن گرفته بودیم... من و همهی اون آدمایی که اون شب بودن
و بعدش اومدن تو زندگیمون... ولی تو رفتی و عماد موند و دربهدر دنبالت، تو
خیابون .
تنگ میان آغوشش میگیردم و من آرام میشوم. چه ساده اندیشیدم که
مزاحم او میشوم. کسی که نفسبهنفسم برای اوست .ـببخشید. فکر
کردم مزاحمت نشم. دنبال یه جا بودم که مال تو باشه، آروم
بشم... تاکسیسرویس گرفتم اومدم... ازشون میپرسیدی خب.

مینشیند و تکیه بر تاج تخت میزند. منهم کنارش، ولی نمیگذارد و لحظهای
بعد مرا روی پاها و میان آغوشش میگیرد .
_نبود راننده... چی تو اون کلهی کوچیکت میگذره که میگی مزاحممی؟ من
نفسم به دیدنت و شنیدن صدات بنده... جون میگیرم با وجودت. فکر نکنم تا
حالا مردی اینجور عاشق شده باشه، اونم عاشق زشتویی مثل تو .
میخندد و پیشانیام را میبوسد. سر روی شانهاش میگذارم. این لحظات عاشقانه برای ما کم نیست، اما الان آمیخته به خاطرات شبی است که مردی
آمد و با نگاهی نگران، من را از وحشت مرگ نجات داد. دخترکی نیمهحیوان،
با چهره و تنی دریده و وحشتناک. دستان و کلام و رفتارش قبل از هر دوایی،
درمان شد برای من که هیچ انسانیتی را دیگر بهیاد نمیآوردم .
_بچه کجاست؟ گریه نکنه... تنش رو کدوم بیرحمی اونجوری کرده؟
نفس عمیقی میکشد. موهایم زیر انگشتانش شانه میشود .
_لاله بردش. میدونی دو روز بود نمیخوابید و شیر نمیخورد؟ فکر کنم دوست داشت تو بغلت خوابیده بود .بوی تن او هنوز در مشامم است. نگاه شفاف و دستان کوچکش. هیچوقت از
بچهای خوشم نیامده، اما ...
_میشه برای من باشه؟! ما ببریمش، اینجا نمونه؟ مثل عروسکه. دستامو محکم گرفته بود، مثل همونوقتا که من دستای تو رو میگرفتم... یادته؟ انگار
همونجور که من با تو آروم میشم، اونم با من آروم میشه .

من را بلند میکند و به چشمانم خیره میشود، جدی است .
_تو اگه بخوای، مال ما میشه، ولی میدونی این یعنی چی؟! بهنظرت میتونیم مسئولیت قبول کنیم و یه بچه رو بیاریم تو زندگیمون؟ این عروسک
نیست، کلی کار داره. رسیدگی میخواد، عشق میخواد .
به جای خالی ملورین نگاه میکنم. من این سالها از او عشق را آموختهام. محبت را با او یاد گرفتهام، عماد تمام پایههای انسانیت را درون من ایجاد کرده
است، آنهم کسی که حتی خودش از یادآوری آنچه بود، وحشت دارد .
_اگه ما بهش عشق و محبت ندیم، کسی دیگه بیشترش رو میده؟
_واقعاً نمیدونم. اون تو یه سطلِزباله پیدا شده و تنش پر از سوختگی و جراحت بوده، درحالیکه زیر شش ماه داره. سوءتغذیهی شدید و... تجاوز و
خونریزی داخلی داشته... بعیده هیچوقت یادش بیاد... یا اصلاً کسی بیاد
سراغش... من نتونستم بذارم بره شیرخوارگاه... موقتاً خواستم نگهش داریم...اگه فکر میکنی آمادگی اینو داری که براش مادر باشی، یا کسی که بهش
عشق و محبت بده... فکر کنم بشه اونو برای خودمون داشته باشیم .
تنم از شنیدن اتفاقاتی که برای او افتاده سر میشود. انسانی که به او رحم
نکرد، من انتظار رحم مازیار به خودم را داشتم؟
_بهش فکر کنیم؟ یعنی...خب، من دوستش دارم... انگار برای منه. همین
امروز با عادل داشتیم دربارهی نوه حرف میزدیم. اون گفت بچههای زیادی

هستن که دنبال یه پدر و مادرن... مام که... یهعالمه عشق و علاقه داریم که
خرج یه بچه کنیم. ملورین بچهی نازیه ...
_سویل؟ تو هنوز خودت بچگی نکردی، عروسک...
صورتم را نوازش میکند. حس گرمای انگشتانش روی پوستم، یعنی من میان
بهشت وجود او هستم، در امنیت .
_خب، باهم بچگی میکنیم... من شاید مامان خوبی نشم... ولی... دوست و
همبازی و همراه خوبی میتونم باشم. تو ولی یه بابای عالی میشی. به جای
یکی، به دوتا میتونی زور بگی .
قبلاز آنکه متوجه کنایهی کلامم بشود، از روی پایش فرار میکنم و با خندهها و بازیمان میان اتاقها و سالن این عمارت بزرگ، بین شادی بچهها که
همراهمان میشوند، به اینکه میگویند سرنوشت، بیشتر ایمان میآورم.اینکه روزی در این عمارت، هیچ کودکی حق شادی و زندگی کودکانه نداشت
و عماد من در این عمارت و اینهمه ثروت، رنگ عشق و شادی را ندید؛ آنهم
زمانی که به آن نیاز داشت و حال اینجا مرکزی است برای شادی و زندگی کودکانی که بیرون از آن، انسانهایی فارغ از کوچکترین ذات انسانی و حیوانی، پارههای تنشان را به بدترین شکنجهها محکوم کردهاند.
سرنوشت، حکایت عجیبی است. آن بیرون مگر چند عماد برای چنین کودکانی خلق شدهاند، یا چند سمر شانس سویل شدن برای عمادشان را دارند؟

.....
_تو یه احمقی عماد. اومدی تو این جای مزخرف، خودتو با یه مشت بچه و یه
زن ناقص ...
_سروناز، موندم چرا نمیفهمی باید بری بیرون؟ البته نه از اینجا فقط...
خسته نشدی اینهمه سال؟ واقعاً دیگه فقط میتونم بهت بخندم .
لحن تمسخرآمیزش را حتی از آنسوی دیوار و در هم میتوانم تشخیص دهم.
سروناز، زنی را بهیادم میآورد که مدتها پیش در کافه دیدم. زنی که همان اول هم فهمیدم عاشق عماد است. آن شب شاید اتفاقی نبود... اینهمه جا ...
_بخند... بهنظرت سویلت بدونه که وقتی پرتش کرده بودی اونور دنیا، با من
خوابیدی، چه حسی پیدا میکنه؟پاهایم سست میشوند، این واقعیت ندارد. عماد نمیتواند به من خیانت کند...
دستی روی شانهام مینشیند، خانم مجتهدی، با همان مهربانی همیشگی است.
ملورین میان آغوشم بیقراری میکند .
_برو بهش بگو... امتحان کن... منو با چیزایی که وجود ندارن، تهدید نکن.
من اونشب مست بودم. سالگرد ازدواجمون بود... ولی اونقدر ازخودبیخود
نبودم که تو رو که خودتو شبیه سویل من کرده بودی، با زنی که گوشت و
پوست و روحم میشناستش، اشتباه بگیرم... سکوت من دلیل بر ترس و خریتم

نیست... برای این مرکز بهت نیاز داشتم اون زمان، تحملت کردم... ولی حالا
دلیلی نداره حضورتو تحمل کنم ...
خانم مجتهدی، ملورین را از آغوشم بیرون میکشد و زمزمه میکند .
ـیا برو تو و از زندگیت پرتش کن بیرون، یا بیا بریم بالا و فکر کن این آدم رو
امروز اینجا ندیدی و حرفاشو نشنیدی. اون کسی نیست که بخوای فکرتو درگیرش کنی، دخترم... ارزشش رو نداره... عماد براش کافیه... مگر بخوای
خودی نشون بدی... که فرقی تو نتیجه نداره .
صدای زن میآید. به عماد التماس میکند که بهتر فکر کند... دخترم را از او
میگیرم. با وجود عماد و حراستش از زندگیمان، واقعاً چه نیازی به من هست؟
ـاون خودش بخواد، از من کمک میگیره... ملورین گرسنهشه...از وقتی که او پذیرفت ملورین را برای خودمان داشته باشیم، منهم به عمارت قدیمی بکتاشها نقلِمکان کردهام، تا روزی که او کاملاً متعلق به ما شود. شاید
چند ماه است شبها و روزها را با ترس ازدست دادنش میگذرانم و همین روزها این ترس بهپایان میرسد. مادر بودن حس عجیبی است؛ حتی اگر فرزند
خودت نباشد و از بطن تو. حتی اگر خودت هیچ گذشتهی شیرینی نداشته
باشی، اما حسی آمیخته به شجاعتی فراانسانی در تو برمیانگیزد. ملورین فرزندی از بطن من نیست، اما مهرش با روح و روان من کاری کرد که حتی

دکترم نیز از روند بهبود روحیام شگفتزده شده است، ماههاست که از آن
"من" دیگر خبری نیست، دیگر زمانها را گم نمیکنم که حتی آنها را هم که بهتاراج رفته است، مییابم؛ لحظههای "من"های دیگر را .
دلم برای مادرم تنگ شده است. کم میبینمش، اما حال با وجود ملورین میدانم مادری چون او، نمیتوانست کاری انجام دهد. که اگر در توانش بود،
یک پی و بند سالم هم بر تن مازیار باقی نمیگذاشت .
_مادر و دختر چیکار میکنین؟
لباسی را که برای تولدش خریده بودم بهتن دارد، ژیلهی آبیرنگ، با طرحهای
لوزی قرمز و مشکی. آستینهایش را بالا داده و تکیه بر چهارچوب در زده است. من حتی یک لحظه هم نیست که عاشق این مرد نشوم .
_یکم «سرلاک» میدم بخوره... مهمون داشتی؟نگاهش کمی کدر میشود و لبخندش عصبی است .
_میشه نپرسی چیزی؟
سر تکان میدهم، ملورین هم دستانش را برای گرفتن قاشق بالا میآورد. دخترم عاشق سرلاک است. حتی به آغوش و نوازشهای پدرانهی عماد هم وقت خوردن آن، بیاعتناست .
_من که چیزی نپرسیدم... میآی بریم خونهی بابااینا؟ البته اگه زن سمیر و
خودش نباشن... همش ملورینو از بغلم میگیرن... نمیدونم چرا نمیفهمن
بچهی آدم یه چیز شخصیه .
حسادت و انحصارطلبیم برای ملورین را همه میدانند. مخفیاش نمیکنم. عماد میخندد .

_وروجک، مسواک و لیوان شخصیه... اونا دایی و زن داییشن...
حسودخانم،
خوب نیست اینهمه حسادت .
نگاه تندی به او میکنم .
_راست میگی؟ مثل اون چشموابرویی که وقتی سمیر منو بغل میکنه یا عمو و بابام! دایی و عادل که دیگه نگو .
کنارمان روی زمین مینشیند و اخم میکند، موهایم را پشت گوشم میبرد،
رنگ آتشین موهایم بیشتر شده است. سیاهیها را کوتاه کردهام ._اون فرق داره. تو زنمی، خوشم نمیآد جز خودم کسی لمست کنه یا حتی عاشقت باشه ...
_هیچ فرقی نداره...حسود، حسوده دیگه. چه حسن کچل چه کچل حسن .
_ئه... اینجوریه؟ انگار باید بهت یادآوری کنم که من فرق دارم، فرشته... پا
شو ببینم... ملورینو بسپار لاله، بریم خونهمون... بهت کچل حسن نشون بدم .
ملورین را بغل میکند. عاشق این نشان دادنهای مالکانهاش هستم. نمیگذارم
بفهمد چقدر مشتاق این مردانهبازیهایش میشوم، اما اشتیاقم در این کار از
سپردن بیچونوچرای ملورین به لاله، معلوم است. عماد اولین و آخرین دارایی
من است. هیچ کسی برای من اندازهی او نیست.
.....
***عماد

زمانی که در ماشین را بستم، بهمعنای واقعی کلمه روی صندلی عقب تنم را
رها میکنم .
خستگی واژهای نیست که بیانگر حسی که در این لحظه دارم باشد.
لهشدگی،
کوفتگی، خواب آلودگی و... و دلتنگی ...
دلتنگی برای او و بچهها... هرچند دلتنگ او شدن بیشتر از هر حس جسمی و
روحی در وجود من رخنه میکند .من عماد بکتاش هستم، جراح مغز و اعصاب، و حال، بعداز یک جراحی طولانی
که ساعتها، ایستاده انجام دادهام تا جان انسانی را نجات دهم؛
از یک رانندگی ساده هم در ماندهام و در آرزوی رسیدن به خانهای هستم که
بهترین انسانهای دنیا در آن منتظرم هستند. سکوت حکمفرمای داخل ماشین
و حرکت ارام آن، باعث میشود چشمهایم گرم خواب شوند. با رویهم افتادن
پلکهایم، صورت دلنشین و لبخند گرم و زندگیبخشش، پیش چشمانم بهتصویر کشیده میشوند .
آخرین صحنهای که از او در پس پلکهای بستهام بهنمایش درامد، صورت خندانش درحالیکه "ملورین"، دخترِ موبلوطیمان را برای بدرقهی من، هنگام
خروج از خانه، در آغوش پرمهرش میفشرد، است .
و کدام مردی میتواند آن نگاه درخشان در چشم زنی چون او را ببیند و بعداز
گذشت ساعتها، دلتنگی، همچون مواد مذاب وجودش را نسوزاند؟

داستان زندگی ما از یک شب پر از حادثه شروع شد. از انسانهایی که سالها
میشناختم و از "موجودِ درهمشکستهای" درون یک "قفس" که شد یک زندگی، یک عشق، یک امید در زندگی سرد و پوچ و بیهودهام. او شد امید من
برای سالهای آتی در پیش رو. شد همهچیز و همهی دنیای من. زندگی قبلاز
او را زیاد بهخاطر نمیآورم. دنیای من فقط یک نام دارد....
"سـویــل".نویسندهنوشت:
سلام دوست عزیز خواننده. رمان سویل یک رمان با ژانر روانشناسی و اجتماعی هست، اما شاید عاشقانه و هیجانانگیز هم باشه .
در طی نوشتن این رمان با آدمهای زیادی آشنا شدم که سرگذشت اونها کم
از سویل و عمادِ داستانمون نداشت. هم شکنجه شده بودن، هم خانوادههایی
نامناسب داشتن و هم آسیبهای زیادی دیده بودن. بعضیها، عمادی مثل عماد سویل کنارشون بود که تونسته بودن از گرداب سیاه زندگی بیرون بیان.
بعضیها خودشون دستبهزانوشون گرفتن و بلند شدن. آدمهایی که بین ما
بودن و شاید نزدیکترینهاشون هم نمیدونن چه شکنجههایی رو تحمل کردن!
این رمان تقدیم به تمام اون آدمها. تقدیم به دوستای عزیزم؛ ازجمله محیای
گلم که در تمام لحظات کنارم بود. اکرم عزیزم که با ویرایش جلد اول این رمان و مرضیهی مهربون که ویرایش جلد دوم رو بهعهده گرفتن و تو این

راه
مشوق من بودن.
اگر کمی و کاستیای هست، امیدوارم چشمپوشی کنین. این اولین کار نویسنده هست و امیدوارم بتونین روزی، جایی تو زندگیتون ازش استفاده
کنین.